هو الله تعالی

جلد اول بسم الله الرحمن

خمسه مشهور بمخزن الاسرار من

تالیفات فخر المحققین زبدة

المتکلمین مولانا حکیم نظامی

قمی علیه الرحمه



بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن / نام خدایست برو ختم کن

پیش وجود همه آیندگان / پیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار / پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هرچه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب / حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران / روز برآرنده روزی خوران

مهره کش رشته یکتای عقل / روشنی دیده بینای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پخته تدبیرها / عذر پذیرنده تقصیرها
شحنه غوغای هراسندگان / چشمه تدبیر شناسندگان

اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کمست / اول ما و آخر ما یکدمست

کیست درین دایره دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست

پرورش آموختگان ازل / مشکل این حرف نکردند حل
گزارش علم چو دریاست این / تا ابدش ملک چو صحراست این

کشمکش هرچه درو زندگیست / پیش خداوندی او بندگیست
روضه ترکیب ترا حور ازوست / نرگس بینای ترا نور ازوست

منت اوراست هزار آستین / بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه ز جودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره

تا نگشاد انگره وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گنج عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر کمر خاک زد
گرد قباچه خورشید و ماه / زین دو کله وار سفید و سیاه

گوهر تیغ از دل دریا گشاد / چشمه خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعه آن در دهن سنگ ریخت

ز آتش و آبی که بهم در شکست / پیه در و کرده و یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نحل زبان را رطب نوش داد / در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصی بر رخ آدم فکند

لوح زر از صورت جانی بشست / حیض گل از ابر بهاری بشست
رنگ هوا را بکواکب سترد / باد صبا را بریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس دل گرفت
خنده بغمخوارگی لب فشاند / زهره بخنیاگری شب نشاند

ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که درازست دست / سنگ سرا پرده او سر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت / دیده بسی جست و نظیرش نیافت

عقل درآمد که طلب کردمش / ترک ادب بود و ادب کردمش
سدره نشینان سوی او پر زنند / عرش روان نیز همین در زنند

گر سر چرخست پر از طوق اوست / گر دل خاکست پر از شوق اوست
دل که بجان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند

رشته خاک از در او دانه نیست / از گل باغش ارم افسانه نیست
خاک نظامی که بتأیید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

در مناجات حضرت باری تعالی جل جلاله و عم نواله

ای همه هستی ز تو پیدا شده / مور ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کائنات / ما بتو قائم چو تو قائم بذات

هستی تو صورت و پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد انا الحق زند
نام تو بر خاتم جانها نگین / ذات جلال تو منزه ز کین

نام تو بر حاشیه دل رقم / حکم تو فرمانده نون و قلم
ذات ترا هست بقای ابد / لطف تو روزی ده هر نیک و بد

خاک بفرمان تو دارد سکون / قبه خضرا تو کنی بی ستون
رفتی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو

تا کرمت راه جهان برگرفت / پشت زمین بار زمان برگرفت
گرنه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود

عقد پرستش بتو گیرد نظام / جز بتو گر هست پرستش حرام
هرچه نه گویا بتو خاموش به / هرچه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب جرعه کش جام تست / مرغ سحر مست خوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم این پرده بهم در نورد

عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم باز ده / دام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را ز نبه پر نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم در شکن / منبر نه پایه بهم در فکن
حقه مه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را / پر شکن این مرغ شب آموز را
طوق طبیعت ز طبایع بریز / جرم کواکب ز مطالع بریز

از زمی این پشته گل برتراش / قالب یکخشت زمین کج مباش
گرد شب از جبهه گردون بریز / جبهه صفت آخنیه گو بر مخیز

تا که ازین [illegible] راه نو روزگار / پرده این راه قدیمی بیار
طرح درانداز و برون کن سخن / گردن چرخ از حرکات سکون

همتش از [illegible] یداد را / زیر تر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن ابجد چرخ ز دور هلال
بازکن ای پرده نشینی خیال

تا بتو اقرار خدائی دهند
بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی را ز ما
روی شکایت نه کسی را ز ما

بی دیت است آنکه تو خونریزیش
بی بدلست آنکه تو آویزیش

روشنی عقل بجان داده
چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری
ره ز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزه نسرین نه ز باد صباست
در اثر خاک تو شد توتیاست

غنچه کمربسته که ما بنده ایم
گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که دعاگوی تست
در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آگاه کن
گردنش از بند غم آزاد کن

مناجات دوم در بخشایش حق عز و جل

ای بازل بوده و نابوده ما
وی بابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست
هفت فلک غاشیه کردار تست

حلقه زن و خانه فروش توایم
چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده
جز تو نداریم نوازنده

وز پی تست اینهمه امید و بیم
هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم
گر تو برانی بکه روآوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار
می نپذیرند سگان در شکار

هم تو پذیری که بنام توایم
قمری طوق و سگ داغ توایم

این چه زبان وین چه زبان دانیست
گفته و ناگفته پشیمانیست

ذل ز کجا وین پر و بال از کجا
من که و تعظیم جلال از کجا

در صفت گنگ فرومانده ایم
من عرف الله فروخوانده ایم

چون خجلم از سخن خام خویش
هم تو ببخشای بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم
هم بامید تو خدا آمدیم

قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بی کسی ما ببین

در که پناهیم توئی بی نظیر
در که گریزیم توئی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت
گر ننوازی تو که خواهد نواخت

یار شو ای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چاره بیچارگان

دست ازین پیش که دارد بما
زاری ازین پیش که دارد بما

درگذر از جرم که خواهنده ایم
چاره کن ما که پناهنده ایم

ای شرف نام نظامی بتو
خواجگی اوست غلامی بتو

نزل تحیت بزبانش رسان
معرفت خویش بجانش رسان

در نعت خواجه کائنات

تخته اول که الف نقش بست
بر در محجوبه احمد نشست

حلقه حا را الف اقلیم داد
طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت از آن میم و دال
دایره دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت
تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنج است که در روزگار
پیش دهد میوه پس آرد بهار

کنت نبیا که الف پیش برد
ختم نبوت بمحمد سپرد

مه که نگین دان زبرجد شدست
خاتم او مهر محمد شدست

گوش جهان حلقه کش میم اوست
خود دو جهان حلقه تسلیم اوست

خواجه مساح و مسیحش غلام
آنت بشیر آنت مبشر بنام

امی و گویا بزبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح

نقطه روشن تر پرگار کن
نکته پرکار ترین سخن

گرد جهان گرچه بسر در نگرد
سر جهان هم ز جهان بر نگرد

همچو الف راست بعهد و وفا
اول و آخر شده بر انبیا

از سخن او ادب آوازه
از کمر او فلک اندازه

عصمتیان در حرمش پردگی
عصمت ازو یافته پروردگی

ترنجش از دیده خباثت فشان
غرقش از که عنایت نشان

خامشی او سخن دلفروز
دوستی او هنر عیب سوز

فتنه فروگشتن او دلپذیر
فتنه شد ا[illegible]

بر همه سرخیل و سرخیل بود / قطب گران خیر و سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته

چشمه خورشید که محتاج تو / نیم هلال از شب معراج تو
تخت نشین شب معراج بود / تخت نشان کمر و تاج بود

داده فراخی نفس تنگ را / نعل زده خنگ شب آهنگ را
وز پی باز آمدنش پای بست / موکبیان سحر ابلق بدست

چون تک ابلق بتمامی رسید / غاشیه داری بنظامی رسید

گفتار اندر معراج النبی صلوات الله علیه و سلام

نیم شبان کان ملک نیمروز / کرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کاینات / هفت خط و چار حد و شش جهات

روز شده با قدمش در وداع / زآمدنش آمده شب در سماع
دیده اغیار گران خواب گشت / کو سبک از خواب عنان تاب گشت

با قفس قالب ازین دامگاه / مرغ دلش رفته بآرامگاه
مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک

مرغ الهیش قفس پر شده / قالبش از قلب سبکتر شده
کام بکام او چو تحرک نمود / میل مبالش بتبرک ربود

چون دو جهان دیده برو دوختند / سر ز پی سجده فرو داشتند
پایش از انجمله که سر پیش داد / مرحله بر مرحله صد پیش داد

رخش بلند اخترش افکنده پست / غاشیه اش بر کتف هر چه هست
بحر زمین کان شده او گوهرش / برده سپهر از پی تاج سرش

کوهر شب را بشب عنبرین / کاو فلک برده ز کاو زمین
او سند از پیش کش آن سفر / از سرطان تاج وز جوزا کمر

خوشه گرو سنبل تر ساخته / سنبله را بر اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست / زهره شب سنج ترازو بدست

رنجه نوش از دم سیسنبری / برده دم از عقرب نیلوفری
چون کمان تیر شکر جمله ریخت / زهر ز بزغاله خوانش گریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده چون در آب
تا بجمل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گل این روضه باغ رفیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز از نیت بار شگرف / گل شده سرو انبیت شواری شگرف

زانگل و نسرین که در این باغ داشت / نرگس او سرمه مازاغ داشت
عشر ادب خواند ز سبع سما / عذر قدم خواسته از انبیا

سر کواکب قدمش میدرید / کتف ملایک علمش میکشید
ناف شب آکنده ز مشک لبش / لعل بها افکنده سم مرکبش

در شب تاریک بدان اتفاق / برق شده پویه پای براق
کبک وش آن باز کبوتر نمای / فاخته رو گشته بفر همای

صورت سدره شده سر رانیش / عرش گریبان زده در دامنش
چونکل از آن پایه فرو ره عرش / دست بدست آمده تا پای عرش

همسفرانش سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند
او متحیر چو غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند / هودج او یک تنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند / او هم از آویزش او باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بدان مایه محتاج بود

چون همه حرف قلم بر کشید / راتبی عرش علم بر کشید
تا تن هستی دم جان میشمرد / خواجه جان راه بتن می سپرد

چون نه عرش به پایان رسید / کار دل و جان بدل و جان کشید
تن بگهرخانه اصلی شتافت / دیده چنان شد که خیالش نیافت

راه قدم پیش عنان بر گرفت / پرده خلوت ز میان بر گرفت
گرد چو ره رفت بغایت فزون / سر ز گریبان طبیعت برون

همتش از غایت روشن دلی / آمده در منزل بی منزلی
حیرتش از آن پرده میان گرفت / غیرتش از این گوشه عنانش گرفت

رفت ولی زحمت پایی نداشت / جست ولی زحمت جایی نداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام / تا سخنش یافت قبول سلام
پرده برانداخته یعنی وصال / از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بدر انداخته / جان بتماشا نظر انداخته
آیت نوری که زوالش نبود / دیده بچشمی که خیالش نبود
مطلق از آنجا که پسندیده نیست / دیده خدا را و خدا دیده نیست
دیدنش از دیده نباید نهفت / کوری آنکس که بدیده نگفت
دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت / از جهت بیجهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن / جهل بود وصف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشم دگر / بلکه بدین چشم که دارد بسر
خورد شرابی که حق آمیخته / جرعه آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش او نازنین
لب به شکرخنده بیاراسته / امت خود را بدعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده / جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته از آن بارگاه / روی در آورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده / در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما / بوی تو جانداروی جانهای ما
دور زحل را بتمامی رسان / ختم سخن را بنظامی رسان

نعت اول در حلم نبوی علیه فضل الصلوات واکمل التحیات

شمسه نه منظر هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز / خاص ترین گوهر دریای راز
سنبلش از سنبله روز تاب / گوهر او لعل گر آفتاب
خنده خوش زان نزدی شکرش / تا نبرد آب صدف گوهرش
گوهر او چون دل سنگی نخست / سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از آنجا که دل سنگ بود / خشکی سوداش در آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گرای / گر نشدی در شکن لعل سای
گرد جدا سنگ ملامت گرش / گوهری از رهگذر گوهرش
یافت نواحی گهر از درج سنگ / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سیم دیت بود مگر سنگ را / آمد و خست آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خاست / بالبش از جمله دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان دیت جان کنان / از بن دندان شده دندان کنان
چون دهن از سنگ بخونابه شست / نام کرم کرد بخود بر درست
از بن دندان سر دندان گرفت / داد لب شکرانه کم آن گرفت
آرزوی رشته دندان گذشت / کز دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ناورد که لشکر کشش / دست علم بود زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار / خوش نبود خنجر دندانه دار
اینهمه چون با کرمش ننگرند / خار نهند از گل او بر خورند
باغ پر از گل سخن خار چیست / رشته پر از نظم دم مار چیست
بادم طاوس کم از زاغ گیر / بادم بلبل طرف باغ گیر
طبع نظامی که بدو چون گلست / بر گل او نغز نوا بلبلست

نعت دوم در ختم النبوة علیه السلام

ای تن تو پاک تر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک
نکته که خانه رحمت تویی / خانه بری نکته رحمت تویی
راه روان عربی را تو ماه / تاج وران عجمی را تو شاه
ره ز تو پایند و تو ره ده نه / مهتر ده خود تو و در ده نه
از سر آن خوان که رطب خورده / از پی ما ذله چه آورده
چون تو کریمان که تماشا کنند / رستی تنها نه به تنها خورند

تنابستر

نیکنا

لب بگشا تا همه شکر خورند   ز آب دهانت رطبی بر خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات   آتش سودای تو آب حیات
غسل شده شیفته روی تو   سلسله شیفتگان موی تو
چرخ ز طوق کمرت بنده   صبح ز خورشید رخت خنده
خاک تو از باد سلیمان بهست   روضه حلوم که ز رضوان بهست
کعبه که سجاده تکبیر تست   تشنه جلاب تباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان   تخت زمین آمده تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی   رو که تو خود سایه نور الهی
چار علم رکن مسلمانی است   پنج دعا نوبت سلطانی است
خاک ضعیفان شده گلشن بتو   چشم عزیزان شده روشن بتو
تا قدمت در شب گیسو فشان   بر سر گردون شده دامن کشان
پر زگهر گشته بتو دامنش   خشک زر یافته پیراهنش
در صدف صبح بدست وفا   غالیه بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته   لشکر عنبر علم افراخته
بوی گران عنبر لرزان دهی   گر بدو عالم دهی ارزان دهی
سدره ز آرایش صدرت بهست   عرش در ایوان تو کرسی کهست
روزن جانت که شود صبح تاب   ذره بود عرش در آن آفتاب
گرنه ز صبح آینه بیرون فتاد   نور تو در خاک زمین چون فتاد
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک   شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا فقر تو ویرانه بس   شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف راه تست   چنبر دلوش رسن چاه تست
ابلق و طرف کرد سفید و سیاه   راه ترا ابلق زینکان راه
عقل شفا جوی و طبیبش توئی   ماه سفر ساز و غریبش توئی
خیز و شب منتظران روز کن   شمع نظامی طرب افروز کن
ای مدنی برقع و مکی نقاب   چند بود سایه نشین آفتاب

نعت سیوم در استطاع جمال نبوی

گر مهی از مهر تو موئی بیار   گر گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را بلب آمد نفس   ای ز تو فریاد بفریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب   جرده روز اینک و شبدیز شب
ملک بیارای و جهان تازه کن   هر دو جهان را پر آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند   خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند
خاک تو بوئی بولایت سپرد   باد نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند از آزادگان   غسل ده این منبر از آلودگان
خانه غولند بپرداز شان   در غله دان عدم انداز شان
کم کن اجری که زیاده خورند   خاص کن اقطاع که غارت گرند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش   ما همه موریم سلیمان تو باش
شحنه توئی قافله تنها چراست   قلب تو داری علم آنجا چراست
از طرفی رخنه دین میکنند   وز دگر اطراف کمین میکنند
یا عمری بر سر شیطان فرست   یا علئی در صف میدان فرست
سر چو مه از برد یمانی برآر   شب بسر ماه کسانی برار
باد و سه در بند کمر بند باش   کمزن این کم شده چند باش
یا نصد و هفتاد بس ایام خواب   روز بلند است بمجلس شتاب
خیز و نفیر های سرافیل را   تا بدمانید و سه قندیل را
خلوتی پرده اسرار شو   ما همه خفتیم تو بیدار شو
ز آفت اینجا نه آفت پذیر   دست برآور همه را دستگیر
هر چه رضای تو بجز راست نیست   با توکسی را سر درخواست نیست
گر نظر از عین عنایت کنی   جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای بانگشت دست   تا بتو بخشنده شود هر چه هست
با تو تصرف که کند وقت کار   از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن   وز دو جهان خرقه در انداختن
مغز نظامی که خبر جوی تست   زنده دل از غالیه بوی تست

نعت چهارم در مرتبه جمله پیغمبران علیه السلام

از نفست بوی وفائی بخش   ملک فریدون مکدائی بخش

ای کهر تاج فرستادگان / تاج ده کوهر آزادگان
هرچه زبیگانه و خیل تواند / جمله درینخانه طفیل تواند
اول بیت ارچه بنام تو بست / حلقه تو چون قافیه آخر نشست
زنیده ویران چو شارستان رسید / از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدان خانه تو ائین بود / خشت پسین و آب نخستین بود
آدم و نوحی نه به از هر دو ئی / مرسله یک کره از هر دو ئی
آدم ازان دانه که شد هیضه دار / توبه شدش گلشکری خوشگوار
توبهٔ دل در عقبش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبولی ز ازل ساختند / در صف میدان دل انداختند
آدم نوز خمه در آمد ز پیش / تا برد آن گوی ز چوگان خویش
بار کشش چون ز پی خوشه رفت / گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت
نوح که لب تشنه بدین خوان رسید / چشمه غلط کرد بطوفان رسید
مهد براهیم دوانی اوفتاد / نیم ره آمد دو سه جای اوفتاد
خود دل داود نفس تنگ داشت / در خور این زیر کم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلوده نخست این کلاه
یوسف ازین چاه عیانی ندید / جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده زین چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه بکهپارهٔ ارنی شکست
عزم مسیحا نه بدین دانه بود / کو ز درون تهمتی خانه بود
هم تو فلک طرح در انداختی / سایه بانیکار سر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز به از چرخ مداری بکن / کو نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطبهٔ دوران تو / گوی زمین در خم چوگان تو
تا ز عدم گرد فنا بر نخاست / ملیک و ملیتار که میدان تراست
کیست فنا کاب رخ است برد / با عدم سفله که نامت برد
پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را لقفا پاره کن
ای نفست نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان
عقل بشرع تو ز دریای خون / کشتی جان برده بساحل برون
قبلهٔ نه چرخ بکویت درست / عنبر شش روزه بمویت درست
ملک چو مویت همه درهم شود / گر سر موئی ز سرت کم شود
با قلم از پوست برون خوان تری / با سخن از مغز درون خوان تری
زان نزد انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت پای / حرف تو بر حرمت انگشت کس
نقل و شکر گشته غبار درت / پسته و عناب شده گوهرت
تکلف پشت تو و صحرای عشق / برگ چهل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا / خاک توام کاب حیاتی مرا
خاک تو خود روضهٔ جان منست / روضهٔ تو جان جهان منست
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر سفت غلامی کشم
بر سر آن روضه چون جان پاک / خیزم و چون باد نشینم چو خاک
تا چه سران غالیه را تر کنند / خاک مرا غالیه بر سر کنند
سنگ که درین دایرهٔ دهر بند / چون گره نقطه شدم پای بند

گفتار اندر ثنای سلطان بهرام شاه داور

دست رس پای گشائیم نیست / سایه ولی فرق نمائیم نیست
پای فرو رفته بدین خاکدر / با قلمم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم / آینهٔ دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست / گرد جهان دست برآورد جست
دیدم ازان پایه که در همتست / مایه دهی را که ولی نعمتست
شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضهٔ فیروز رنگ
خضر سکندر منش چشمه رای / قطب رصد بند مجلی گشای
آنکه ز مقصود وجود او یست / وایت مقصود بدو منزلیست
شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین

او ز علم فصیح نماینده‌تر
ور قلم اقلیم گشاینده‌تر

رایت اسلام ازو عالیست
ضدش اگر هست سماعیلیست

آنکه ز بهرامی او وقت زور
گور بود بهره بهرام گور

خاص کند ملک جهان بر عموم
هم ملک ارمن و هم شاه روم

عالم و عادل‌تر از اهل وجود
محسن و مکرم‌تر از ابنای جود

چشمه و دریاست بماهی و در
چشمه آسوده و دریای پر

با کفش این چشمه سیماب ریز
خوانده چو سیماب گریزا گریز

گوش فلک را جرسش بشکند
شیشه مه ز نفسش بشکند

نسبت داودی اگر کرده چست
بر سر فرش نام سلیمان درست

تکیه که شش جهت و هفت گاه
نقطه نه دایره بهرام شاه

سرور شاهان بتوانا تری
نامور دهر بدانا تری

سلطنت اورنگ خلافت سریر
روم ستاننده و ابخاز گیر

وین فلک دولت او چتر است
ملک صدف خاک درش گوهر است

خنده زنان بر کمرش لعل ناب
بر کمر لعل کش آفتاب

رفعت این پنجره لاجورد
پنجه درو زد که چنین پنجه خورد

خوب سرآغازتر از خرمی
نیک سرانجام‌تر از مردمی

جام سخا را که کفش ساقیست
باقی بادا که همین باقیست

در خطاب زمین بوس گوید

ای شرف گوهر آدم بتو
روشنی دیده عالم بتو

چرخ دوتا پشت ظفر ساز تست
نه شکم آبستن یک راز تست

مه که شب تیغ در انداختست
با سر تیغت سپر انداختست

هر که بطوفان تو خوابش ببرد
گر مثل نوح شد آبش ببرد

شیر دلی کن که دلیر افکنی
شیر خطا گفتم و شیر افکنی

این دل و این زهره که در مصاف
گر دل و زر زهره زند با تو لاف

دست نشان است ترا چنبها
دست نشین تو فرشته است بس

ایزد اگر داد جوانی و ملک
ملک ترا داد تو دانی و ملک

می که فریدون کند با تو نوش
رشته ضحاک برآر از دوش

ملک حفاظی و سلاطین پناه
صاحب شمشیری و صاحب کلاه

چون خلفا گنج فشانی کنی
تاج دهی تخت نشانی کنی

دولت آنست که بر پای تست
رفعت اندک که در جای تست

عدل تو مقرون عنایت شده
ور تو شکایت بشکایت شده

هفت فلک با گهرت حقه‌ای
هشت بهشت از علمت شقه

در همه فن صاحب یکفن توئی
جان دو عالم بیکی تن توئی

خلعت گردون بغلامی فرست
بوی قبولی بنظامی فرست

بی گهر و لعل شد این سجده گاه
گوهرش از کف ده و لعل از دهان

چون فلکت طالع مسعود باد
عاقبت کار تو محمود باد

گوش دو ماهی ز بر و زیر تو
صد صدف گوهر شمشیر تو

چشمه تیغ تو چو آب فرات
رنجه فرات آب حیات

جام تو کیخسرو و جمشید هش
ظل تو پروانه و خورشید کش

چرخ ز شیران چنین بیشه
از تو کند بیشتر اندیشه

هر چه بزیر فلک ازرقست
دست مراد تو بر و مطلق است

دور نه تو خاتم دوران تو
باد بتو خاک سلیمان نوشت

خاک باقبال تو زر میشود
زهر بیاد تو شکر میشود

میخور و می مطرب و ساقی بهست
غم چه خوری دولت باقیست هست

گرچه بشمشیر صلابت پذیر
تاج ستان آمدی و تخت گیر

هست سر تیغ تو بالای تاج
از ملکان چون بستانی خراج

جغد بدور تو همائی کند
سر که رسد پیش تو پائی کند

در سم رخشت که زمین راست بیخ
خصم تو چون نعل شده چارمیخ

هر که نه در حکم تو باشد سرش
بر سرش افتاد شود فرش

گوش فلک را دب آشنو کن
شمع سخن را سر بافروز کن

گرچه سخن فربه و جان پرورست
چونکه بخوان تو رسد لاغر است

وانکه حسودست بدو سپر تیغ
لعل ز مکان ده و گوهر ز تیغ

ساخته و سوخته در راه تو
ساخته من سوخته بدخواه تو

گفتار اندر ترتیب نظم کتاب گوید

بر سر کوی تو جرسی میزنم / عاریت کس نپذیرفته ام
هیکلی از قالب نو ریختم / صبحدمی چند ادب آموختم
مخزن اسرار الهی در او / بر شکر او ننشسته مگس
خضر درین چشمه سبو بشکند / نامه دو آمد ز دو ناموسگاه
قرعه زده نام تو آمد بفال / آن زری از کان بهر ریخته
وین زده بر سکه رومی رقم / گرچه در آن سکه سخن چون زر است
بهتر از آنست خریدار من / شیوه غریبست مشو ناشکیب
عاریت افروز نشد چون چراغ / خوان ترا این دو نواله سخن
ور نه ز یاد تو فراموش باد / با فلک آنشب که نشینی بخوان
دیده به بندیت میزنم / از ملکانی که وفا دیده ام
همسر این رشته بجائی رسید / گرچه درین درگه پایندگان

در آمدن علم سلوک گوید

هر که پس آمد سرش انداختم / گرچه خود این پایه بی همسر است
باشد کز همت خود بگذرم / تا بکر از روشنی رای تو
تا برسانی تو بتو چون رسم / بود بسیجم که درین گنبد و ماه
راه برون آمدنم بسته اند / پیش تو از بهر فرود آمدن
پیش و پسم بسته بشمشیر بود / لیک درین خطه شمشیر بند
رنگ منم منکه بجان مانده ام / ذره صفت پیش تو ای آفتاب
گوهر جانم کمر آویز تو / تا شب و روز است شبت روز باد

گفتار اندر فضیلت سخن وحیلت سخن پروری

جلوه اول که سخن ساختند / تا سخن آوازه دل برنهاد
چشم جهان را بسخن باز کرد / بی سخن آوازه عالم نبود
اینهمه این سخن ایوان ماست / خط هر اندیشه که پیوسته اند

فتح تو چون سر علم افراخته / خصم تو چون سر قلم انداخته
منکه سراینده این نو گلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم / آنچه دلم گفت همان گفته ام
شعبده تازه برانگیختم / پرده سحر سحری دوختم
مایه درویشی و شاهی در اوست / نه کم او و شکر آلای کس
نوح درین بحر سپر افکند / هر دو مسجل بدو بهرام شاه
بر همه شاهان ز پی این جمال / وین دری از بحر نو انگیخته
آن بدر آورده نغز بی علم / سکه زر من از آن بهتر است
گر کم از آن شد نبود بار من / گر بنوازیش نباشد غریب
کیست سخن رسته تر از نخل باغ / دست نگر راست برو دست کن
گر نمکش هست بخور نوش باد / پیش من افکن قدری نیم نان
کاخر از آن سکه که من میزنم / بستن خود بر تو پسندیده ام
خدمتم ار خسرو وفائی کشید / روی نهادند شتابندگان
پیش نظامی بحساب ایستند / او دگر است این دگران کیستند
منکه درین منزل شان مانده ام / مرحله پیشتر که رانده ام
تیغ ز الماس زبان ساختم / پای مرا هم سر بالا تر است
اوج بلند است درو می پرم / سر بنهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسم / تازه کنم عزم زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند / خواسته‌ام از تو برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود / بر تو کنم خطبه ببانگ بلند
آب سخن بر در تو افشانده ام / باد دعای سحرم مستجاب
کشت دلم تحفه که زیر تو / کو همه شاهیت شب افروز باد
این همه هست به نیک اختری / بهتر باد آن سریت زین سری
جنبش اول که قلم بر گرفت / حرف نخستین ز سخن در گرفت
پرده خلوت که بر انداختند / جان تن آزاده بگل در نهاد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / اینهمه گفتند سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست / در پر مرغان سخن بسته اند

نیست درین کهنه نوخیزتر
موی شکافی ز سخن تیزتر

اول اندیشه که شد در شمار
این سخن است این سخن اینجا بدار

تا چو ران تاجورش خوانده اند
وان دگران این دگرش خوانده اند

که بلوای علمش برکشند
که بنگار قلمش درکشند

گرچه سخن خود ننماید جمال
پیش پرستنده مشتی خیال

او ز علم فتح نماینده تر
ور قلم اقلیم گشاینده تر

ما که نظر بر سخن افکنده ایم
مرده اوییم و بدو زنده ایم

سرد دمان آتش ازو یافتند
گرم روان آب درو یافتند

اوست درین مذهب زده آبادتر
تازه تر از چرخ کهن زادتر

رنگ ندارد ز نشانی که هست
راست نیاید ز بیانی که هست

تا سخن آنجا که برآرد علم
حرف زیاداست و زبان نیز هم

گر نه سخن رشته جان تافتی
جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت ز سخن خورده اند
مهر شریعت بسخن کرده اند

کان سخن مال ز رخویش داشت
هر دو تصرف ازل پیش داشت

از سخن تازه و زرّ کهن
گفت چه به گفت سخن سخن

پیک سخن ره بسر خویش برد
کس نبرد آنچه سخن پیش برد

هیم سخن زن که درم خاک اوست
زرچه شکست آهو فتراک اوست

صدر نشین تر چو سخن نیست کس
دولت این ملک سخن راست بس

هرچه نه دل بیخبر است از سخن
شرح سخن بیشتر است از سخن

تا سخن است از سخن آوازه باد
نام نظامی بسخن تازه باد

چونکه نسنجد سخن سرسری
هست بر گوهریان گوهری

نکته نگهدار ببین چون بود
نکته سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند
گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن سنج راست

در ترتیب سخن منظوم و آداب کردن گوید

آنکه ترازوی سخن سنجه کرد
پنجه ورانرا بسخن رنجه کرد

بلبل عرشند سخن پروران
باز چه مانند بان دیگران

زآتش فکرت چو پریشان شوند
با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروری است
سایه ای از سایه پیغمبری است

پیش و پس قلب صف کبریا
پس شعرا آمده پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند
آن همه مغز آمده وین پوستند

هر رطبی کز سر آن خوان بود
آن نه رطب پاره ای از جان بود

فکرت خائیده به دندان دل
جان تراشیده به منقار گل

چشمه حکمت که سخن رانی است
آب شده زین دو سه یکتائی است

آنکه درین پرده نوائیش هست
خوشتر ازین حجره سرایش هست

با سر زانوی ولایت ستان
سر ننهد بر سر هر آستان

چون سر زانو قدم دل کند
در دو جهان دست حمایل کند

آید فرقش بسلام قدم
حلقه صفت پای و سر آرد بهم

در دم آن حلقه که جنبش کنند
چون شکند باز درستش کنند

گاهی از آن حلقه زانو قرار
حلقه ده گوش فلک را هزار

گاهی ازین حقه فیروزه رنگ
مهره یکی ده بدر آرد بچنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش
جان بلب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که برآرد ز کان
رخنه کند بیضه هفت آسمان

نسبت فرزندی آبات چیست
بر پدر طبع بیارد درست

خدمتش آرد فلک چنبری
باز رهد ز آفت خدمتگری

همنفس راحت جانها شود
هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نگارنده این گوهر است
بر نخلش زن که زبان پرور است

مشتری سحر سخن خوانمش
زهره هاروت شکن دانمش

این نه که آهنگ زبانها گرفت
پایه خار از سر خاران گرفت

رای مرا این سخن از جای برد
کاب سخن را سخن آرای برد

میوه دل را که سجایی دهند
کی بود آبی که نبانی دهند

الفلاک از دست تو چون رسته اند
این گرهائی که کمر بسته اند

کار شد از دست بانگشت پای
این گره از کار سخن برگشای

سیم کشانی که چو زر مرده اند / سکه اینکار بزر برده اند
هر که بزر نکته چون روز داد / سنگ ستد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که داناترند / زیرترند ارچه که بالاترند
هر که سرش زین کش سلطان کشید / باز پسین لقمه ز آهن چشید

دانکه چو سیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن سنجر نخورد
تا ندهندت مستان گر وفاست / تا نپرسند مگو گر دعاست

چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن
تا نکند شرع ترا نامدار / نامزد شعر مشو زینهار

شعر تو از شرع بدانجا رسد / کز کمرت سایه بجوزا رسد
شعر ترا سدره نشانی دهد / سلطنت ملک معانی دهد

شعر برآرد بامیریت نام / کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای نشاید نشست / تا چو سخن بر فلک آری تو دست

بر صفت شمع سر افکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش
چون تک اندیشه بگرمی رسید / تندروی چرخ بنرمی رسید

هرچه درین پرده نشانت دهند / گر ننشیندی به از آنت دهند
سینه مکن گر گهری بدست / بهتر از آنجوی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و تک از ماه برد

گر نفسی گرم روی هم نکرد / یک نفس از گرم روی کم نکرد
در تک فکرت که روش گم داشت / برد فلک را ولی آزرم داشت

بارکش از شهپر جبریل ساخت / بادزن از پر اسرافیل ساخت
ای سپرکش مکن این کشته را / باز مده سر مکن این رشته را

سفره انجیر شدی صعوه وار / گر همه مرغان شدی انجیرخوار
منکه درین شیوه مصیب آمدم / دیدنی ارزم که غریب آمدم

شعر من از صومعه بنیاد کرد / شاعری از مصطبه آزاد کرد
زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار در انداختند

سرخ گل غنچه مثالم هنوز / منظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را

هرچه وجود است ز نو تا کهن / فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب

بابل من گنجه هاروت سوز / زهره من خاطر انجم فروز
زهره این منطقه میزانیست / لاجرمش منطق روحانیست

سحر حلالم سحری قوت شد / نسخ کن نسخه هاروت شد
شکل نظامی که خیال منست / جانور از سحر حلال منست

در مطالب حقایق و شناختن و تولا بدل گوید

چون سپر انداختن آفتاب / گفت زمین را سپر افکن در آب
گشت جهان از نفسش تنگ‌تر / در سپرش خور شده بی رنگ‌تر

با سپر افکندن او لشکرش / تیغ کشیدند بقصد سرش
گاو که خر مهره ازو در کشند / چونکه بتیغند همه خنجر کشند

طفل شب آمیخته بر دایه دست / زنگله وز فراپاش بست
از پی سودای شب اندیشناک / ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باد مسیحای او / آب شده آتش سودای او
شربت و رنجور بهم ساخته / خانه سودا شده پرداخته

ریخته رنجور یکی طاس خون / کشته ز سر تا قدم انفاس کون
رنگ درونی شده بیرون نشین / گفت قضا کان من الکافرین

هر نفسی از سر طنازئی / بازی شب ساخته شب بازئی
گه قصب ماه گل آمیز کرد / گاه دف زهره درم ریز کرد

من بچنین شب که چراغی بدست / بلبل آن روضه که باغی بدست
خون جگر با سخن آمیختم / آتشی از آب جگر ریختم

با سخنم چون سخنی چند رفت / پیش و کم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد / وام چنان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست / باد جنیبت کش خاکت چراست
خاک سبت آزمده تابوت بخش / آتش تابنده بیاقوت بخش

تیر میفکن که هدف رای تست
مقرعه کم زن که فرس پای تست

در خم این خم که کبودی وشست
قصه دل گو که سرودی خوشست

عرش پرانی که زتن رسته اند
شهپر جبریل بر و بسته اند

دیده وگوش ازغرض افزوبند
کارکن پرده ستیر و بلند

نرگس و گل را چه پرستی بباغ
ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

طبع که با عقل بدلالگی است
منتظر نقد چهل سالگی است

یار کنون بایدت افسون مخوان
درس چهل سالگی اکنون مخوان

غمخور البته چو غمخوار هست
گردن غم بشکن اگر یار هست

چون نفسی یار شود با دو کس
نیست شود صد غم ازین یکنفس

بیشترین صبح بخواری رسد
گر نه پس این صبح بیاری رسد

هست زیاری همه را ناگزیر
خاصه زیاری که بود دستگیر

دست در آویز بفتراک دل
آب تو باشد که شود خاک دل

داده بترکیب کرم ریزشی
صورت و جان را بهم آمیزشی

دل که بر و خطبه سلطانی است
یکدل روحانی و جسمانی است

چون سخن دل بدماغم رسید
روغن مغزم بچراغ غم رسید

چرب زبان گشتم از آن فربهی
طبع ز شادی پر و از غم تهی

دست برآوردم از آن دستبند
راهزنان عاجز و من زورمند

من سوی دل رفته و جان سوی لب
نیمه عمرم شده تا نیم شب

گوی بدست آمده چوگان من
دامن من گشته گریبان من

کار من از دست و من از خود شده
صد زیکی دیده یکی صد شده

ره نه گران در نتوانم گذشت
پای درون نه وره بازگشت

حلقه زدم گفت درین وقت کیست
گفتم اگر بار دهی آدمی است

از حرم خاص ترین سرای
بانگ برآمد که نظامی درآی

بار کهی یافتم افروخته
چشم بد از دیدن او دوخته

ملک ازان بیش که افلاک داشت
دولت آن باد که آن خاک داشت

سرخ سواری بادب پیش او
لعل قبائی ظفر اندیش او

قصد کمین کرده کمند افگنی
سیم زره ساخته روئین تنی

غافل ازین بیش نباید نشست
بر در دل رو که گدائی بهست

دور شو از راهزنان حواس
راه تو دل داند دلرا شناس

وانکه عنان از دو جهان تافته
قوت ز دریوزه جان یافته

پنبه در آگنده چو گل گوش تو
نرگس چشم آبله هوش تو

دیده که آئینه هر ناکس است
آتش او آب جوانی بس است

تا بچهل سال که بالغ شود
نقد سفرهاش مبالغ شود

دست بر آور ز میان چاره جوی
وین غم دلرا دل غمخواره جوی

آن نفسی را که زبون غمست
یاری یاران مددی محکم است

صبح نخستین چو نفس برزند
صبح دوم بانگ بر اختر زند

از تو نیاید تو ئی هیچکار
یار طلب کن که برآید ز یار

ان دو سه یاران که ترا رهزنند
خشک ترا حلقه دربر زنند

چون ملک العرش جهان آفرید
مملکت صورت و جان آفرید

زین دو هم آغوش دل آمد پدید
زان خلفی کو بخلافت رسید

نور ادیمت ز سهیل دلست
صورت و جان هر دو طفیل دلست

گوش در آن حلقه زبان ساختم
دل بهدف هاتف جان ساختم

ریختم از چشمه دل آب سرد
کاتش دل دیگ مرا گرم کرد

در تک آن راه دو منزل شدم
تا بیکی تک بدر دل شدم

بر در مقصوره روحانیم
حلقه شده قامت چو کاینم

پای ز سر ساختم و سر ز پای
گوی صفت گشته و چوگان نمای

همسفران جاهل و من نوسفر
غربتم از بیکسیم تلخ تر

چونکه دران لعب زبانم گرفت
عشق رقیبانه عنانم گرفت

پیش درون پرده برانداختند
پرده ترکیب در انداختند

خاصه ترین محرم اندر شدم
گفت درون آی درون تر شدم

هفت خلیفه بیکی خانه در
هفت حکایت بیک افسانه در

در نفس آباد دم نیم سوز
صدر نشین گشته شهنشه روز

تیغ سواری نیزکی در شکار
زیر ترا دست سپهی در دو خوار

انهمه پروانه و دل شمع بود
جمله پراگنده و دل جمع بود

من بقناعت شده مهمان دل / جان بنوا داده بمهمان دل
دل بزبان گفت که ای بی‌زبان / مرغ طلب گنبد از این آشیان
سایه‌ام از سرو تو دانا ترست / پایم از این پایه ببالاترست
مرغ دلم با نفس گرم او / پر زبان ریخته از شرم او
خواجه دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد

چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
آتش من محرم این دود نیست / این جگر تازه نمک سود نیست
گنجم و در کیسه قارون نیم / با تو نیم هم ز تو بیرون نیم
ساختم از شرم سر افکندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر / گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

رایض من چون ادب آغاز کرد / از گره نه فلکم باز کرد
گرچه گره در گرهش بود جای / برنگرفت از سر آن رشته پای

خلوت اول سرون دادن بانواع ریاحین

تا سر آن رشته بجائی رسید / کان سر آن رشته نخواهد برید
شحنه راه دو جهان بنست / گر نه چرا در غم جان بنست
گشت چو من بی‌ادبی را غلام / آن ادب آموز مرا کرد رام
روزی از آن مصر زلیخا سیاه / گرد برون یوسف خود از چاه
صبح چراغ فلک افروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد
دامنم از خار غم آسوده گشت / تا گریبان گلم آسوده گشت
لاله دل خویش بجانم سپرد / گل گهر خود بمسامم سپرد
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب / بشنیدم ایدون که شدم نیم خواب
نکهت یاری بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح
گفت فرود آی ز خود دم مزن / ور نه فرود آرمت از خویشتن
آب روان بود فرود آمدم / تشنه زبان بر لب رود آمدم
خوابگهی بود سمن زار او / خواب کنان نرگس بیدار او
گل ز گریبان گیا کرده جای / خار کشان دامن گل زیر پای
طوطی از آن گل که شکر خنده بود / بر سر سنبلش پر افکنده بود
جلوه گر از حجله گلها شمال / گل شکن از شاخ گیاها غزال
سرمه ببیننده چو نرگس نمایش / سوزن افعی چو زمرد گیاش
سوسن گل روزه علیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان
باد نویسنده بدست امید / قصه گل بر ورق مشک بید
ترک سمن خیمه بصحرا زده / مه ز بر خیمه ثریا زده
هندوکی لاله و ترک سمن / سهل عرب بود و سهیل یمن

خواجه مع القصه که در بند ماست / گرچه خدائیست خداوند ماست
گرچه بسی ساز ندارد ز من / شفقت من باز ندارد ز من
گر چو منی سر بنهیت سزد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد
چشم شب از خواب چو پر دوختند / چشم و چراغ سحر افروختند
خواجه گریبان فراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت
من چو لب لاله شدم خنده‌ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک
که چو می آلوده بخون آمدم / که چو گل از پوست برون آمدم
تا علم عشق بجائی رسید / گر طرفی بوی وفائی رسید
در بصدف ریخت غمام را / تک بصبا داد سوارم را
منکه بر آن آب چو کشتی شدم / ساکن آن باد بهشتی شدم
چشمه افروخته تر ز آفتاب / خضر چو خضر اش ندیده بخواب
دایره خط سپهرش مقام / غالیه بوی بهشتش غلام
آهو و روباه در آن مرغزار / نافه گل داده و نیفه بخار
تازه گیا شیر چو شکر بدست / آهو کان از شکرش شیرمست
خیری و نسرین مرکب شده / مروحه عنبر شهب شده
قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
فاخته فریاد کنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را ز آه
که بسلام چمن آمد بهار / که بسپاس آمده گل پیش خار
لاله بآتشکده زار آمده / چون مغ هندو بنماز آمده
آب ز نرمی شده قاقم نمای / طرف بود قاقم سنجاب رای

زورق باغ از علم سرخ و زرد / پنجره ها ساخته بر لاجورد
سایه سخن کو لب آفتاب / زنده شده ریگ به تسبیح آب
نرگس و خیری تهی از تیر خار / گاه سپر خواسته که زنهار
خواست پریدن چمن از جابکی / خواست چکیدن سمن از نازکی
نیشکر از خنده برون آمده / زرده گل لعل بخون آمده
هر که ز ارزشه این سبز خوان / جان زمین بود و دل آسمان
اختر سر سبز مگر بامداد / گفت زمین را که سرت سبز باد
چشمه درخشنده تر از چشم حور / تا برد از چشمه خورشید نور
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / نغمه داودی از آن بر کشید
محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ
باد بمانی سهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم
سایه شمشاد شمایل پرست / سرو سوی لاله فرو برده دست
صبح که شد یوسف زرین رسن
زرد ز قصب رنگ بر سیم چه بود

شاخ نبود فلک آمیخته / در قدم سایه درم ریخته
نسترن از بوسه سنبل بر چشم / از مژه غنچه لب گل بر چشم
سهم زده بید بلرزه تنش / مجمر لاله شده دود افکنش
آن گل خود رای که خود روی بود / از نفس باد سخنگوی بود
سبز تر از برگ ترنج آسمان / نامده نارنج بدست از بنان
چون فلک آنجا علم آراسته / سبزه نو رسته بدر خواسته
تا فلک آنجا گذر آورده بود / سبزه به سجاده گرو برده بود
خضر بدان چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته
چنگل دراج بخون تذرو / سنبله ریخته در پای سرو
بوم گریزان بوم شده بکرش / سر دلش گشته قضای دلش
لاله بتعجیل که بشتافته / از نفس دل خفقان یافته
ناخن سیمین سمن صبح فام / برده زشب ناخنه گل تمام
چاه کنان در زنخ یاسمن
کاب چو موسی ید بیضا نمود

خلوت دوم در مقام لاهوت

خاک بر آن آب دوا ساخته / هرچه فرو برده بر انداخته
مار گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سحر بید را
عود شد آنجا که مقصود بود / آتش گل مجمر آن عود بود
مرغ دو داود خوش آواز تر / گل ز لطافت شکر انداز تر
گل نفسی دیده شکر خنده / بر گل و شکر نفس افکنده
تا کمر از زلف گره یافته / تا قدم از فرق زره بافته
تا نمکش با شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته
زان رخ کرد چو نارنج خویش / غبغب شیرین چو ترنجی بکش
لب طبری وار طبر خون بدست / مغز طبر زد به طبر خون شکست
خاکه عودش که جگر سوز بود / غالیه سای صدف روز بود
صبح ز خورشید جگر سوز تر / لعل ز مهتاب شب افروز تر
زاندل سختش که جگر خواره گشت / بر جگر من دل من پاره گشت
بسته چو حقه دهن مهره وار / راه گذر مانده یکی مهره وار

نور سحر یافته میدان فراخ / سایه و پیرایه صبا داده شاخ
سایه نور از علم شاخسار / رقص کنان بر طرف جویبار
گردن گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده
باد نقاب از طرفی بر گرفت / خواجه سبک عاشقی از سر گرفت
فتنه آن ماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته
دیدن او چون نمک انگیز شد / هر که در او دید نمک ریز شد
طوطی باغ شکرش شهسوار / چون سر طوطی ز رخش طوقدار
مست نوازی چو گل بوستان / توبه فریبی ز لبی دوستان
سرخ گلی سبزتر از نیشکر / خشک نباتی همه جلاب تر
در غم آن دانه خال سیاه / حمله تن خال شده روی ماه
زان به دل که نفر سنگ نشست / راه چو میدان دهن تنگ بست
لب سخن خنده بشکر خوری / رخ بدعا غمزه بافسونگری
کیسه صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من درگذشت ... آب حیاتم ز دهن برگذشت
عقل عزیمت که رها دیو دید ... نقره از آن کار به آهن کشید
عشق چو آن مهره آن حقه دید ... بوالعجبی کرد بساطی کشید
دل که بشادی غم دل میشکفت ... چشمه خورشید بگل میگرفت
مونس و غمخواره غم وی بود ... چاره‌گر غمزدگان می‌بود
این نفس ناصیت از داغ من ... سحر از سبزه و از باغ من
سبز فلک بود نظرتاب او ... باغ سحر بود سرشک آب او
وانکه رخش پرده کی خاص بود ... آینه صورت اخلاص بود
بسکه سرم بر سر زانو نشست ... تا سر این رشته بباید بدست
این سفر از راه یقین رفته‌اند ... راه چنین زه که چنین رفته‌اند
محرم این پرده نه زنهار ... کار نظامی بنظامی گذار
خواجه کی شب بتمنای جنس ... زد نفسی با دو سه ابنای جنس

خلوت سیم در حیز تقریر می‌آورد و می‌گوید

یافت شبی چون سحر آراسته ... خواستها را بدعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار ... عشرتی آسوده‌تر از روزگار
آه سحر از نفس روزنش ... شرح ده یوسف پیراهنش
شحنه شب چون عسس ریخته ... بر شکرش تر مگس ریخته
پرده شناسان سواد شگرف ... پرده‌نشینان ز وفا گفته حرف
پای سهیل از سر نطع ادیم ... لعل فشان بر سر در یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت ... آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز ... عود شکرساز و شکر عودسوز
شیشه ز جلاب شکر می‌فشاند ... شمع بدستار چو زر می‌فشاند
از پی نقل از دهن بوسه خیز ... چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته‌ساز ... زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده بدروازه گوش آمده ... خنده بدریوزه نوش آمده
نیفه سو به چو پلنگی پذیر ... نافه آهو شده زنجیر شیر
باد گریبان کش و دامن کشان ... ابر شد از خنده جواهرفشان
شمع چو ساقی قدح می بدست ... طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه پر انداخته ... شمع بشکرانه سر انداخته
پرده کی زهره در آن پرده جست ... نغمه شکسته بادای درست
غمزه منادی زبان بسته بود ... چشم سخن کو که دهان بسته بود
می چو گل از آتش اقلیم شد ... جام چو نرگس ز زر و سیم شد
عقل درین دایره سرمست ماند ... عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود ... طاقت را طاقت آهی نبود
صبر درین پرده نوا شک داشت ... فتنه سری زیر دو آهنگ داشت
یافته در نغمه داود ساز ... قصه محمود و حدیث ایاز
شعر نظامی شکرافشان شده ... ورد غزالان غزلخوان شده
عمر بدان نوش ازل یافته ... آنچه شده باز بدل یافته
دیده در آن سجده تحیات خوان ... گوش در آن نامه تحیت رسان

خلوت چهارم در رسیدن سر حقیقی گوید

تنگدل از خنده ترکان شکر ... سرمه بر آر چشم غزالان نظر
ترک قصب پوش من اینجا چو ماه ... کرده دلم را چو قصب رخنه‌گاه
مه که شب دست برافشانده بود ... آن شب تا روز در وامانده بود
ناوک غمزه چو سبکتر شدی ... جان بیکی بوسه برابر شدی
شمع ز نور شره بر اشک داشت ... چشم چراغ آبله از رشک داشت
هر ستمی کو سخا درگرفت ... دل بترک بوفا درگرفت
گه شده او سبزه و من آفتاب ... گه شده او گازر و من جوی آب
زان رطب شب که بری داشتم ... بیخبرم گر خبری داشتم
آن مه نو کو کمر از نور داشت ... ماه نوا شیفتگان دور داشت
شیفته شیفته خویش بود ... ز غلبی از من ده ازو بیش بود
دل بتمنا که چه بودی بروز ... گر شب ما را نشدی پرده‌سوز
امشب اگر جفت سلامت شدی ... همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آنشب چو ز آن آفتاب … جویم بسیار و نه بینم بخواب
روز سفید آن نه شب داج بود … بود شب آنشب معراج بود
جز که چنان شب طرب خوش نبود … تا شب خوش کرد شبم خوش نبود
زانهمه شب یارب یارب کنم … بو که شبی چارهٔ آنشب کنم
ماه که بر لعل فلک کان کند … در غم آنشب همه شب جان کند
روز که شب دشمنش نیز هست … هم تمنای چنان تیره‌شب ست
من شده فارغ که ز راه سحر … تیغ زنان صبح درآمد ز در
آتش خورشید ز شرکان من … آب روانکرد در ایوان من
ابر برآب آمده با وی کنان … جامهٔ خورشید نمازی کنان
حوضهٔ آن چشمه که خورشید بست … چون من و تو چند سبو برشکست
جزع ستاره زده از سیم ناب … زر طلا بر ورق آفتاب
صبح گران خواب سبک خیز شد … دشنه بدست از پی خونریز شد
من ز مصافش سپر انداختم … جان سپر دشنهٔ او ساختم
در پی جام سحر از جوی جست … تشنه که دید آب بر و پل شکست
بانگ برآمد ز خرابات من … کای سحر ایست مکافات من
پیشتر از زین که کسی داشتم … شمع شب افروز بسی داشتم
آنشب و آنشمع نماندم چه سود … نیست چنان شد که تو گوئی نبود
نیش وران زن که ز تو نوش خورد … پشم دران کش که ترا پنبه کرد
خام کشی کن که صواب آن بود … سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریهٔ من بنگریست … بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم … چشمهٔ خورشید فسرد از دمم
با همه زهره فلک امید داد … بار شبم مژدهٔ خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم … بیخبرم کرد خبر یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت … بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خیالت همه شبهای تو … روسیه از روز طربهای تو
منکه ازان شب صفتی کرده‌ام … آن صفت از سحر فنی کرده‌ام
شب صفت پردهٔ تنهائی است … شمع درو گوهر بینائی است
عود و دو گلابی که درو بسته‌اند … ناله و اشکست دو سه دلخسته‌اند
محرم آن پردهٔ زنگی نورد … کیست درین دایرهٔ لاجورد
آنهمه خوبی که دران صدر بود … نور خیالات شب قدر بود
صبح که پروانگی آموخته است … خوشتر ازین شمع نیفروخته است
گوش گران شمع بداغی رسی … تا چو نظامی بچراغی رسی

گفتار در بیان مقالات اول صفت آفرینش آدم

اول کابین عشق پرستی نبود … در عدم آوازهٔ هستی نبود
مقبلی از کتم عدم ساز کرد … سوی وجود آمد و در باز کرد

بازپسین طفل پری زادگان … پیشترین بشر آزادگان
آن بخلافت علم آراسته … چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست … خمر طینت شرف خاک اوست
آنکه هم خلف و هم صفی … هم محک و هم زر و هم صیرفی
پارهٔ او ساعد جان را نگار … ساعدش از هفت فلک پرده‌دار
شاهد خوش فتنهٔ افلاکیان … نو خط و فرد آینهٔ خاکیان
آن دو گهر دار بر آمیخته … مغز دو گوهر بهم آمیخته
پیشکش خلعت زندانیان … مکتب ساقی روحانیان
سرحد خلقت شده بازار او … کبری رحمت شده در کار او
طفل چهل روزهٔ گرمرزبان … پیر چهل ساله پر درس خوان
خوب خط عشق نوشت آمده … گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری ازان دیده که بیناترست … مرغی ازان شاخ که بالاترست
زو شده مرغان فلک دانه چین … زانهمه راه آمده سر بر زمین
او ز یکی دانه ز راه کرم … حیله در انداخته و حیله هم
آمده در دام چنان دانهٔ … کمتر از آوازهٔ شکرانهٔ
زان بدعا بابو جود آمده … جملهٔ عالم بسجود آمده
بر در آن قبلهٔ هر دیدهٔ … سهو شده سجدهٔ شوریدهٔ
کشته گل افشان وی از بهشت باغ … بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ

بلبل تو نشاطیش در اندام نه — در ارمش یک نفس آرام نه
طاقت اینکار و کیائی نداشت — گر غم کار تو نوائی نداشت

زآرزوی پاک شده فربرو — خوردن گندم بیکی جو درو
گرمی گندم بجگر تافته — چون دل گندم بهوا شکافته

تا نفکند در رست از امید — تا نشکستند نشد روسفید
گندم گون کشته ادیش چو کاه — یافته چو دانه چو کیخت ماه

چون جو گندم شده خاک آزمای — در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامرّ بش — گرد برهنه چو دل گندمش

آنهمه خواری که زید خواه برد — دانه یک گندمش از راه برد
گندم و جو خوردن تو ساز کرد — گز سر تا پای دهن باز کرد

ای تو سر رشته جان کشده — دام تو از دانه گندم شده
گندم سخت از جگر افسرده نیست — خوردن او مایه بی خورده گیست

قرص جوی پیشکش و می شکیب — تا نخوری گندم آدم فریب
پیل ولی پیرو شیطان مباش — شیر امیری سک دربان مباش

چرک نشاید ز ادیم تو شست — تا نکنی توبه آدم نخست
عذر به آنرا که خطائی رسید — کآدم از آن عذر بجائی رسید

چون زپی دانه هوسناک شد — مقطع این مزرعه خاک شد
دید که در دانه طمع خام کرد — خویشتن افکنده این دام کرد

آب رساند این گل پرورده را — زد بسر اندیب سراپرده را
روی سیه از که آنجا گریخت — بر سر آنخاک سیاهی بریخت

مدتی از نیل و خم آسمان — نیل گری کرد بهندوستان
چون کفش از نیل کنه شسته شد — نیل کیا در قدمش رسته شد

ترک خطائی شده یعنی چو ماه — زلف خطا برزده زیر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت — ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عشق کشت — وقف از آن مزرعه بر او نوشت
هر چه بد و خازن فردوس داد — جمله درین حجره نه در نهاد

برخور ازین مایه که سودش سرشت — کشتن او راست درودش بهشت
نالهٔ عود از نفس مجمر است — رنج خران راحت پالانگر است

کار ترا بلبو چو پرده جستند — نامزد لطف ترا ساختند
کشتی گل باش چو باد بهار — تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه بدل شو چو بدی خزان — کاب بسر میشود آتش دخان
صورت شیری دل شیریت نیست — گرچه دلت هست دلیریت نیست

شیر توان بست ز نقش سرای — لیک بصد سال نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت — خاکی و جز خاک نمی زیبدت

طالع کارت بزبونی درست — دل بکمی غم بفزونی درست
ورنه چرا گرد سپهر بلند — شهر کشائی چو ترا شهر بند

دایره گردار میان بسته باش — در فلکی با فلک آهسته باش
تیز تکی پیشه آتش بود — بازنمانی ز تک این خوش بود

آب صفت باش سبکتر بران — کاب سبک هست بگوهر گران
گوهر جان در تنکی یافتند — قیمت او در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف — خود تو گرانتر شدی از کوه قاف
گرنه فریبنده رنگی چو خار — رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانهٔ مصقل همه روی تست — از پی آن دیدهٔ تو سوی تست
عاشق خویشی تو و صورت پرست — زان چو سپهر آینه داری بدست

گرچه پرستندهٔ هر بد شوی — از همه چون هیچ مجرد شوی
گرچه تو نیکی نکند غم خوشی — دامن ازین بی نمکی درکشی

ظلم رها کن بوفا در گریز — خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و بدان کار کن — بر بدی خویشتن اقرار کن

گفتار اندر حکایت پادشاه نا امید و آمرزش یافتن

چونکه حجل وار برآری نفس — فضل کند رحمت فریادرس
داد گری دید برای صواب — صورت بیداد گری را جواب

گفت خدایا چو تو فالم کم — در شب اندر ز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات — وز کرم بدیم همه کائنات

تا بمن امید هدایت کراست
تا بخدا چشم عنایت کراست

در دل کس شفقتی از غم نبود
هیچکسی با کرم من نبود

لرزه بر افتاد بمن بر چو بید
روی سیه گشته و دل ناامید

طرح بغرقاب در انداختم
تکیه بر آمرزش حق ساختم

کای من مسکین بتو در شرمسار
از خجلان درگذر و درگذار

گرچه ز فرمان تو سرگشته‌ام
رد نکنم گر همه رد گشته‌ام

یا ادب من بشماری مکن
یا بخلاف همه کاری بکن

چون خجلم دید ز یاری‌ستان
یاری من کرد کس بیکسان

فیض کرم را بسخنم در گرفت
بار من افکند و مرا بر گرفت

هر نفسی کان بندامت بود
شحنهٔ غوغای قیامت بود

جمله نفسهای تو ای باد سنج
کیل زبانست و ترازوی رنج

کیل زن سال و مهت بوده گیر
این مه و این سال تو بیهوده گیر

مانده ترازوی تو بی سنگ دُر
کیل تهی گشته و پیمانه پُر

سنگ زمین سنگ ترازو بکن
مهرهٔ گل مهرهٔ بازو بکن

یکدرمست آنچه بدو بندهٔ
یکنفس است آنچه بدو زندهٔ

هرچه درین دیر ستانی بده
خود مستان آنچه توانی بده

تا بود آن روز که باشد تهی
گردنت از بار مظالم تهی

وام یتیمان نشود دامنت
بارکش بیوه زنان گردنت

بازده این فرش کهن بوده را
طرح کن این دامن آلوده را

یاد غریبان پی ره توشه گیر
یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در محافظت عدل و نگاهداشتن انصاف و خاطر

ای ملک جانوران رای تو
وی که تاجوران پای تو

گر ملکی خانهٔ شاهی طلب
ور کهنی کنج الهی طلب

زانسوی عالم که ذکر راه نیست
جز من و تو هیچکس آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده‌اند
در تو زیادت نظری کرده‌اند

نقد عزیزی و جهان شهر تست
هر دو جهان یکبیک از بهر تست

دور تو از دایره بیرون تر است
وز دو جهان قدر تو افزونتر است

آینهٔ دارایی آن شد سحر
تا تو رخ خویش به بینی مگر

ملک سفیدی و سیاهی تراست
ذوق کن آنجا که شاهی تراست

جنبش این مهد که محراب تست
طفل رهی از پی خوش خوابیت

مرغ گل و عیسی جان هم توئی
چون تو کسی گر بود آنهم توئی

سینهٔ خورشید که پر آتش است
روی تو می بیند از آن دلخوش است

مه که شود کاسته چون موی تو
خنده زند چون نگرد سوی تو

عالم خوش خور که ز کس کم نهٔ
غصه مخور بندهٔ عالم نهٔ

با همه چون خاک زمین پست باش
وز همه چون باد تهیدست باش

خاک تهی به ز در آگنده
گرد بود خاک بر انگیخته

دل بخدا بند بخورسندئی
ایمنی جداگانه خداوندئی

کو خبر دین و دیانت کجاست
ما بکجائیم و امانت کجاست

آن دل کز دین اثرش داده‌اند
زانسوی عالم خبرش داده‌اند

چارهٔ دین ساز چو دنیا بهست
تا گر آن نیز بیاری بدست

دین چو بدنیا بتوانی خرید
کم کن دیو نباید شنید

میرود از جوهر این گهربا
هر چو سنگی بمن کیمیا

سنگ بینداز و گهر مستان
خاک زمین میده و در میستان

آنکه ترا توشهٔ ره میدهد
از تو یکی خواهد ده میدهد

بهتر ازینمایه ستانیت نیست
سود کن آخر که زیانیت نیست

کار تو پروردن دین کرده‌اند
دادگران داد چنین کرده‌اند

دادگری مصلحت اندیشی است
رستن ازین ظلم بهین پیشی است

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه
نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاریست
دولت باقی ز کم آزاریست

عاقبتی هست بیا پیش از آن
کردهٔ خود بین و ببینیش از آن

راحت مردم طلب آزار چیست
جز خجلی حاصل اینکار چیست

مست شد و عقل بجوش خراب
کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر
مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری / شرم نداری که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتی است / پشت بخورشید که زردشتی است
لعبت زرنیخ شد این گوی زرد / چون زن حایض پی لعبت مگرد
هرچه درین پرده نه پیچی است / بازی این لعبت زرنیخی است
باد در و دم چو مسیح از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه برانداختن / پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پردهٔ عیسی گرای / تا پر عیسیت برآید ز پای
هر که چو عیسی رگ جان باز گرفت / از سر انصاف جهان باز گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک بانصاف توان یافتن
هرچه نه عدلست چه دادت دهد / وانچه نه انصاف بیادت دهد
عدل بشیریست خرد شاد کن / کارگری مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل در هنگام شکار

صید کنان موکب نوشیروان / دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب / دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر / وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی رامشگریست / خطبهٔ از بهر زناشوهریست
دخترش این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما
واندگرش گفت کزین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت / کآه برآورد و فغان برگرفت
زان ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
دست بسر بر زد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
جور نگر کز ستم خاکیان / چغد نشانم بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست / به که زنم بر سر این غصه دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور
تا کی ازین دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار
منکه مسم را بزر اندوده‌اند / سیلکنم آنها که نفرسوده‌اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد / باز خودم باز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوائی فردای من
سوخته شد تن بیجا صلم / سوز دا زین غصه دلم بردم
چند غبار ستم انگیختن / خون دل بیکسان ریختن
روز قیامت زمن این تن کناز / باز بپرسند و چو پرسند باز
شرم زده بین بشنبم خجل / سنگدلم چون نشوم تنگدل
سنگیا چند ملامت برم / کین خجلی تا بقیامت برم
بار منست آنچه مرا بارگیست / رستن ازین بادیه بیچارگیست
زین کمر و گنج که نتوان شمرد / سام چه بر دشت سلیمان چه برد
در ملک این ناله چنان درگرفت / کآه برآورد و فغان درگرفت
چونکه ملشکر که رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید
حالی از آن خطه قلم درگرفت / رسم بد و راه ستم برگرفت
داد دلگستر و ستم در نوشت / تا نفس آخر ازان برنگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای / او شد و آوازهٔ عدلش بجای
یافته در خطه همه جا بدلی / سکهٔ نامش رقم عادلی
عاقبت او نیک سرانجام یافت / هرکه در عدل زد او نام یافت
عمر بخرسندی دلها گذار / تا ز تو خوشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرماندهی

کرم شو از مهر و زکین سرد باش … چون مه و خورشید جوانمرد باش
هرکه به نیکی عمل آغاز کرد … نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس … هست به نیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعت است … طاعت کن کز همه به طاعت است
طاعت کن روی بتاب از گناه … تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر نیاور نه حیل خواستند … این سخن است از تو عمل خواستند
گر بسخن کار میسر شدی … کار نظامی ز فلک بر شدی
یکنفس ای خواجه دامن کشان … آستینی بر همه عالم فشان

مقاله سیوم در حوادث عالم و انقلاب امور آن

رنجه مشو راحت رنجور باش … ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است … محتشمی بندهٔ درویشی است
ملک سلیمان مطلب کین هباست … ملک همین است سلیمان کجاست
جمله همانست که عذر آن است … بزم همانست که وامونشست
جمله وبزم اینک و تنها شده … وامق افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی در گذشت … از سر موئیش سر موئی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست … چرخ همان ظالم گردن زنست
دولت دنیا که تمنا کند … با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست … خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورقی چهرهٔ آزاده ئیست … هر قدمی فرق ملک زاده ئیست
ما که جوانی بجهان داده ایم … پیر چرا ئیم گر نو زاده ایم
سام که سیمرغ پسر پرورشت … بود جوان گرچه پسر پیر داشت
گنبد پوسیده که پاینده نیست … جز بخلاف تو گراینده نیست
گه ملک جانورانت کنند … کاه گل کوزه گرانت کنند
هست درین دور دورنگ آمده … هر کسی از کار به تنگ آمده
گفت گروهی که بصحرا درند … کای خوش آنان که بدریا درند
وانکه بدریا در سختی کش است … نعل در آتش که بیابان خوش است
آدمی از حادثه بی غم نیند … بر تر و بر خشک مسلم نیند
هر که درین حلقه فرو مانده است … شهر برون کرده و ده رانده است
راه روی را که امان میدهند … در عدم از دور نشان میدهند
ملک رها کن که غرورت دهد … ظلمت این سایه چو نورت دهد
عمر ببازیچه بسر میبری … بازی از اندازه بدر میبری
گردش این گنبد بازیچه رنگ … بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
پیشتر از مرتبهٔ عاقلی … غافلی بود خوش آن غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید … دولت شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگی است … غافلی از جملهٔ دیوانگی است
چون نخوانی رقمی میخراش … ور ننویسی قلمی میتراش
سرکش از خدمت روشندلان … دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند … غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند … بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلوده زبان تشنگان … آب جگر خوردهٔ دل خستگان
ریگ تو و آب حیات از کجا … بادیه و فیض فرات از کجا
ریگ زند ناله که خون خورده ام … ریگ به بر ریزند نه خون کرده ام
بر سر خوانی نمکی ریختم … بر جگری چند بر آمیختم
تا چو هم آغوش غیوران شوم … محرم دستینهٔ حوران شوم
حکم چو بر حکم سرشتش کند … مطرب خلخال بهشتش کند
هر که کند صحبت نیک اختیار … آید روزیش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت … خوان عسل خانهٔ زنبور گشت
دور نگر گر سر نامردمی … بر حذر است آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده اند … وادمیان را زمیان برده اند
چون فلک از عهد سلیمان بریست … آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هر که در آمیختم … مصلحت آن بود که بگریختم
سایه کس فر همائی نداد … صحبت کس بوی وفائی نداد
تخم ادب چیست وفا کاشتن … شرط وفا چیست نگهداشتن

پرورگران دانه که می پرورند — آید روزی که از آن برخورند

حکایت سلیمان پیغمبر علی نبینا و علیه السلام

روزی از آنجا که فراغی رسید — باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد — تخت برین تخته دنیا نهاد

دید نوعی که دلش تازه گشت — برزگری پیروران ساده دشت

خانه زمشتی غله پرداخته — در غله دان عدم انداخته

دانه فشان گشته زهر گوشه — رسته زمر دانه او خوشه

پرده آن دانه که دهقان گشاد — منطق مرغان سلیمان گشاد

گفت جوانمرد که ای پیرمرد — کین قدرت بود ببایست خورد

دام نه دانه فشانی مکن — با چو منی چرب زبانی مکن

بیل نداری گل صحرا مخار — آب نداری چو دهقان مکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم — زانچه بکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه سوز — تشنه و بی آب براری بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب — فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار — دانه زمن پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من — بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا — تا زیم این دانه کفایت مرا

انکه بشارت بجو دم میدهد — دانه یکی هفتصدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار — تا زیکی هفتصد آید ببار

دانه شایسته بباید نخست — تا کره خوشه گشاید درست

هر نظری را که بر افسر دختند — جامه براندازه تن دوختند

رخت مسیحا نکشد هر خری — محرم دولت نشود هر سری

کرکدنی گردن پیلی خورد — مور زپای ملخی نگذرد

سحر بصد رود شد آرام گیر — جوی بیک سیل برآرد نفیر

هست درین دایره لاجورد — مرتبه مرد بمقدار مرد

هر نفسی حوصله ساز نیست — هر شکمی حامله راز نیست

باز نگویم که زخاصی بود — بارکشی کار نظامی بود

ای سپر افکنده ز مردانگی — غول تو بیغوله بیگانگی

مقاله چهارم بدعوای خودی گوید

غره بملکی و وفائیش نیست — زنده بعمری که بقائیش نیست

بی سپر جرعه میخوارگان — دست خوش بازی بیچارگان

مصحف و شمشیر بینداخته — جام و صراحی عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست — چون زن رعنا شده گیسوپرست

رابعه را بعد آن هفت مرد — گیسوی خود را بنگر تا چه کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار — از عمل سوء زنی شرم دار

چند کنی دعوی مرد افکنی — کم زن و کم گوی که کم از زنی

گردن عقل از هنر آزاد نیست — هیچ سری خوبتر از داد نیست

تازه شد این آب نه در جوی تست — نغز شد این خال نه بر روی تست

چرخ نه محضر نیکی پسند — نیک و راندیش زچرخ بلند

خرکه نیکت نباید نمود — زود توانگر و بدین مایه سود

نیست مبارک ستم انگیختن — آب خود و خون کسان ریختن

رفت بسی دعوی ازین بیشتر — تا دو سه همت بهم آید گر

دادکن از همت مردان بترس — نیمشب از ناله تظلم بترس

همت ازانجا که نظرها کند — خوار مدارش که اثرها کند

همت آلوده آن یکه و مرد — با تن محمود به بین تا چه کرد

همت چندین نفس بیغبار — با تو به بین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملایک پی اند — در ره کشف از کشفی کم نیند

تیغ ستم دور کن از راهشان — تا نخوری تیغ سحرگاهشان

دادگری شرط جهانداریست — شرط جهان بین که ستمکاریست

داستان سلطان سنجر با پیرزن مظلوم

هر که درین خانه شبی دادکرد — خانه فردای خود آباد کرد

پیرزنی را ستمی درگرفت
دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام
از تو همه سال ستم دیده‌ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من
زد لگدی چند فرا روی من
بیگنه از خانه برونم کشید
موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد
داغ ستم بر دل و جانم نهاد
گفت فلان نیم شب ای کوژپشت
بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من جست که خونی کجاست
ای شه ازین بیش زبونی کراست
شحنه بد مست که آن خون کند
عربده با پیرزنی چون کند

طبل زنان دخل ولایت خورند
پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشته است
ستر من و عدل تو برداشته است

کوفته شد سینهٔ مجروح من
هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار
با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی‌بینمت
وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد
از تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن ساز نیست
بگذر کین عادت ایجاز نیست
بر بنه پیرزنان ره مزن
دست بدار از بنهٔ پیره زن

بندهٔ و دعوی شاهی کنی
شاه نهٔ چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند
حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند
دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کردهٔ
تا توئی آخر چه هنر کردهٔ

دولت ترکان که بلندی گرفت
مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری
ترک نهٔ هندوی غارتگری

مسکن شادی ز تو ویرانه شد
خرمن دهقان ز تو بیدانه شد
ز آمدن مرگ شماری بکن
میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست
مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار
وین سخن از بیوه زنی یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان
تا نخوری ناوک غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشهٔ
غافلی از گوشه بیتوشهٔ

فتح جهان را تو کلید آمدی
نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی
گر دگران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود
رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدریوزهٔ انفاس دار
گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت
کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته است
در پر سیمرغ وطن ساخته است

آب درین خاک معلق نماند
شرم درین طارم ازرق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری
بر دل خونابه شده خون گری

مقاله پنجم در عجز آدمی بر اختلاف حالات

روز خوش عمر بشب خوش رسید
خاک بباد آب بآتش رسید

صبح برآمد چو شوی مست خواب
کز سر دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین ره که جهانگیری است
حکم جوانی مکن این پیری است
خشک شد آندل که زغم ریش بود
کان نمکش نیست کزین بیش بود

شیفته شد عقل و تبه گشت رای
آبله شد دست و ورم گشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است
پای فروکش که بآسایش است

نیست درین پاکی و آلودگی
خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت
لالهٔ سیراب تو زردی گرفت

موی بمویش ز حبش تا طراز
تازی و ترک آمده در ترکتاز
پیر دو موئی که شب در تو رست
روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوان تر بجهان چند بود
خود نشود پیر درین بند بود
پردهٔ گل باد خزانیش برد
آمد پیری و جوانیش برد

دولت اگر دولت جمشید نیست
موی سفید آیت نومیدیست
عیب جوانی نپذیرفته‌اند
پیری و صد عیب چنین گفته‌اند

ملک جوانی و نکوئی کراست
نیست مرا باز نکوئی ترست
رفت جوانی بتغافل بسر
جای دریغ است دریغی بخور

گمشدهٔ هر که چو یوسف بود / گمشدنش جای تأسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است / پیری تلخست جوانی خوش است
شاهد باغست درخت جوان / پیر چو شد بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبر است / هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سپیه غالیهٔ سر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد بخسپ / روز شد اینک سحر آمد بجنب
آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک ترا طبع تو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود یکدو ماه / برف سفید آورد ابر سیاه
رنگ خواهست این خزف لاجورد / عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد
کازری از رنگرزی دور نیست / کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست
کازرگری صفت آب شد / رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد
چونکه هوا را جوی از رنگ نیست / جمله هوا را بجوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مباش / صورت رومی دل زنگی مباش
تا که ازین زنگی و رومی ترست / داغ جهولی و ظلومی برست
در کمر کوه ز خوی دو رنگ / پشت بشیر است میان پلنگ
تا چو عروسان درخت از قیاس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بپیچ / گرمی صد جبه و سردی هیچ
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ / کآوری آنرا همه روزه بچنگ
تا شکمی نان و دمی آب هست / کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
نان اگر آتش بنشاند ز تو / آب و گیا را که ستاند ز تو
زانکه زنی نان کسان را صلا / به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک درین باد و گرد / نان ندهد تا نبرد آب مرد
گرنه درین دخمهٔ زندانیان / از پی نست آتش و جانیان
گرگ دمی یوسف جانش چراست / شیر دلی گربهٔ خوانش چراست
از پی مشتی جو و گندم مپای / دانهٔ دل چون جو و گندم مسای
نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک خور و نان بخیلان مخور / خار نهٔ زخم ذلیلان مخور
بر دل و دست همه خاری بران / تن مزن و دست بکاری بران
به که بکاری نشوی دست خوش / تا نشوی پیش کسی دست کش

داستان پیر خشت زن

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی از آن یافتی
هر که جز آن خشت تقاضیش بود / گرچه کنه کرد غذایش نبود
تیغ زنان چون سپر انداختند / در لحد آن خشت سپر ساختند
پیر یکی روز در آن کار و بار / کار فزایش در افزود کار
آمد از آنجا که قضا ساز کرد / خوب جوانی سخن آغاز کرد
کین چه زبونی و چه فکندگیست / کاهدگل این پیشهٔ خربندگیست
خیز و مزن بر سر این خاک تیغ / گر تو ندارند یکی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش فکن / خشت تو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جملهٔ پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن / درگذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشهٔ پیران بود / بارکشی کار اسیران بود
دست درین پیشه کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو یکروز دست
دست کش کس نیم از بهر گنج / دست کشی میخورم از دسترنج
از پی این رزق و بالم مکن / گرنه چنین است حلالم مکن
از سخن پیر ملامت گرش / گریه کنان زد و گذشت از سرش
چند نظامی در دنیا زنی / خیز و در دین زن اگر میزنی
لعبت بازی پس ازین پرده هست / ورنه برون آنهمه لعبت که بست
دیدهٔ دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز

مقالهٔ ششم در اعتبار موجودات عالم

گر نپس این پردهٔ زنگار گون　　غارتیانند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب افروخته　　بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ براین نقطه پرکار نیست　　گر خط این دایره پرکار نیست
این دو سه مرکب که برین رانده اند　　از پی یا دست گزین کرده اند
بیشتر از جنبش این نازکان　　نو سفران کهن آوازگان
پا که از عشق بپا کرده ایم　　دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند　　هر دو بفتراک تو بر بسته اند
نیست جهان را چو تو هم خانهٔ　　مرغ زمین زار تو بی دانهٔ
بگذر ازین مرغ طبیعت فریش　　بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس پر که مسیحائی است　　زیر تو پروار و بالای تست
یا ز قفس چنگل او کن جدا　　یا قفس خویش بدو کن رها
تا چو به سوی ولایت برد　　در پر خویشت بحمایت برد
چون گذری زین دو سه ده خاک　　لوح ترا از تو بشویند پاک
ختم سفیدی و سیاهی شوی　　محرم اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا　　اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شده است　　نیم ره یکنفس دل شده است
انکه اساس تو برین گل نهاد　　کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر　　نقش گلیم سیهی بر مگیر
سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست　　زنگ زجانهٔ مس کیمیاست
تن که بود ریزش مشتی گل است　　هم دل و هم دل که سخن با دل است
بندهٔ دل باش که سلطان شوی　　خواجهٔ عقل و ملک جان شوی
نرمی دل مطلبی نیفه وار　　نافه صفت تن بدرشتی سپار
ایکه ترا به زخشن جامه نیست　　حکم برابریشم با جامه نیست
خوبی آهو ز خشن پوشی است　　رفتن از آن مایهٔ بیهوشی است
سنگ بود در خشن آرام گیر　　گردد برکنده چو پوشد حریر
گر شکری با قفس تنگ ساز　　ور گهری با صدف تنگ ساز
گاه چو شب قفل سحرگاه باش　　که چو سحر زخمهٔ آه باش
بار عنا کش بشب قیرگون　　هرچه عنا بیش عنایت فزون
ز اهل وفا هر که بجائی رسید　　بیشتر از راه عنائی رسید
نزل عنا عافیت انبیاست　　وانچه ترا عافیت آمد بلاست
زخم بلا مرهم خودبینی است　　تلخی می مایهٔ شیرینی است
شیر شو از بند خود آزاد باش　　شمع شو از خوردن خود شاد باش
رنج ز فریادرسی خواستست　　چون ز کجی درگذری راستست
گفت سواری که درین سابقست　　در عقب رنج بسی راحت است
چرخ نه بندد گرهی بر سرت　　تا نگشاید گرهی پیکرت
ور سفری کان ره آزادیست　　شحنهٔ غم بیشتر و شادیست

داستان صیاد با روباه

صیدگری بود عجب شیرفن　　بادیه پیما و مراحل گزین
شیشکی داشت که چون او گرفت　　سایهٔ خورشید با هو گرفت
سهم زده گردن از گردنش　　گور ز دندان گوزن افکنش
در سفرش مونس و یار آمده　　خنده شبانروز بکار آمده
بود دل مهر فروزش بدو　　پاس شب و روزی روزش بدو
گشت کم آن شیر سگ از شیر مرد　　مرد بران دل که جگر گریه خورد
گفت درین ره که میانجی قضاست　　پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه دران غم دلش از جا گرفت　　هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان که با او بود گرد　　هر که در خیر زد او سود کرد
طنزه کنان روبهی از دور　　گفت صبوری مکن ای ناصبور
میشنوم کان هنری سگ نماند　　باد تقاضای تو گران سگ نماند
دی که زپیش تو به نخجیر شد　　تیزتکی کرد و عدم گیر شد
اینکه سگ امروز شکار تو کرد　　تا دو مهت بس بود ای شیر مرد
خیز و کبابی بدل خویش نه　　مغز تو خور پوست بدرویش ده
چرب خورش بود لبت پیش ازین　　روبه فربه شکمی پیش ازین
ایمنی از روغن اعضای ما　　رست مزاج تو ز صفرای ما

دوری از او این چه وفاداریست   غم نخوری این چه جگرخواریست
صیدگرش گفت شب آبستن است   این غم یکروزه برای من است
شاد از آنم که درین ویر تنگ   شادی و غم هر دو ندارد درنگ
اینهمه میری و همه بندگی   هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک بگشتن دراند   راحت و محنت بگذشتن دراند
شاد از آنم که دل من غمیست   کامدن غم سبب خرمیست
گرگ مرا حالت یوسف رسید   گرگ نیم جامه نخواهم درید
گر ستدندش ز من ای حیله ساز   تا چو تو صیدی بمن آمد باز
او سخن درکه درآمد غبار   گشت سگ از پرده گرد آشکار
آمد و گردش و سه جولان گرفت   نیفهٔ روباه بدندان گرفت
گفت بدین خوردوکه در آدمم   روبه داند که چو شیر آدمم
طوق من آویزش و دین تو شد   گفته روباه یقین تو شد
هرکه تفیشش بارادت کشد   خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی ز هر حاصلی   منبت مبارکتر ازین منزلی
پای برفتار یقین سر شود   سنگ به پندار یقین زر شود
گر بیقین شد قدمت استوار   گرد ز دریا نم از آتش برآر
هرکه یقین را بتوکل سرشت   بر کرم الرزق علی الله نوشت
پشه خوان و مگس کس نشد   هرکه به پیش آمدش از پس نشد
روزی تو باز نگردد ز در   کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که از آنها به اوست   روزی از او خواه که روزی ده اوست
از من و تو هرکه بر آن در گذشت   هیچکسی بی غرضی وا نگشت
اهل یقین طایفهٔ دیگراند   ما همه پاییم گر ایشان سرند
چون سر تخ ده بآب افکنند   رنگ عسل در مگس آب افکنند
عمر چو یکروزه قرارت نداد   روزی صد ساله چه باید نهاد
صورت ما را که عمل ساختند   قسمت روزی بازل ساختند
روزی از آنجا که فرستاده اند   آن خوری اینجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد   بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد برین کن که بر نیست عهد   روزی و دولت نفزاید بجهد
تا نشوی از همه عالم عزیز   جهد تو می باید و توفیق نیز
جهد نظامی نفسی بوده سرد   گرمی توفیق دلش زنده کرد

مقالهٔ هفتم در مرتبهٔ آدمی بر جملهٔ جانوران

ای بزمین در چو فلک نازنین   بازگشت هم فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی   برتر از آن شد که تو پنداشتی
اول از آن دانه که پرورده   شیر نخوردی که شکر خورده
نیکوئیت باید کافزون شود   نیکوئی افزون‌تر ازین چون شود
از سر آن خامه که خاریده اند   طرفه نگاریت نگاریده اند
رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند   گوهر دین بر کمرت بسته اند
به که ضعیفی تو درین مرغزار   آهوی فربه نبود با نزار
جانورانی که غلام تو اند   مرغ علف خوارهٔ دام تو اند
چون تو همائی شرف کار باش   کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سفید و سیاه   بر سر کاریست درین کارگاه
جغد که حشواست بافسانه در   بلبل گنجست بویرانه در
هرکه درین پرده نشانیش هست   در خور تن قسمت جانیش هست
گرچه زنجیر تو بگیو هر کمند   چون تو همه گوهریان عالمند
بیش و کمی را که کشی در شمار   رنج بقدر دهنش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند   در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش دهی باز دهندت کلاه   پرده دری پرده درندت چو ماه
چند پری چون مگس از بهر قوت   در دهن این تنهٔ عنکبوت
پرده گیانی که جهان داشتند   راز تو از دیده نهان داشتند
از ره این پرده فزون آمدی   لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده بود آهش مکن   هرچه نه در پرده سماعش مکن
شعبده بازی که درین پرده هست   بر سرت این پرده ببازی بست
دست جز این پرده بجائی مزن   خارج ازین پرده نوائی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار شو
خلوتی پرده اسرار شو

جسم ترا پاکتر از جان کند
چونکه چهل روز بزندان کند

مرد هنر دان شرف از بند جست
یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایه جان یافتن
جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبایع زریاضت شمار
زر ریاضت به طبیعت سپار

تا ز ریاضت بمقامی رسی
کت بکسی در کشد از ناکسی

توسنی طبع چو همت شود
سکه اخلاص نیابت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد
قصهٔ آهنگر و عطار شد

کین ز تنش ابله زوبت کند
وآن زخوشی غالیه بوبت کند

در نبه طبع نجات اندکی است
در قفس مرگ حیات اندکی است

هرچه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود

سر زهوا تافتن از سروری است
ترک هوا قوت پیغمبریست

کز نفسی نفس بفرمان تست
وان بحقیقت که بهشت آن تست

از جرس نفس برآور غریو
بنده دین باش نه مزدور دیو

در حرم دین بحمایت گریز
تا رهی از کشمکش رستخیز

زآتش دوزخ که چنان غالبست
یومی نبی شحنهٔ بوطالبست

هست حقیقت نظر مقبلان
ورع پناهنده روشندلان

داستان فریدون در شکارگاه آهو

صبحدمی با دو سه اهل درون
رفت فریدون بتماشا برون

چون بشکار آمده در مرغزار
آهوی دید فریدون شکار

گردن و گوش خصومت بری
چشم و سری بحمایت گری

گفت از آنجا که نظر بسته بود
از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید چنان قید شد
کش همگی بسته آن صید شد

رخش بره چون جگرش گرم کرد
پشت کمانرا چو شکمش نرم کرد

تیر دران پایه از و درگذشت
رخش بدان پویه بگردش نگشت

گفت بتیران پرکنیت کجاست
گفت برخش ان تک و نیت کجاست

تیر زبان شد همه کام زبان
هست نظرگاه تو این سروران

در کنف عدل تو جولان زند
بر سر درع تو که پیکان زند

خوش نبود در نظر مهتران
بر دف او خرکف خنیاگران

داغ میدان طلب ای هوشمند
تا نشوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مردمیست
خدمت کردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب هنر
خدمتی از عهده پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن

گنج نشین باش که درویش نیست
از سر آدم کمری بیش نیست

از پی آن گشت فلک تاج سر
کز پی خدمت همه تن شد کمر

هرکه تمام هنری میکشد
در ره خدمت کمری میکشد

شمع که او خواجگی نور یافت
از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه بربسته
از پی خدمت چو کمر بسته

مقاله هشتم در خبر آفرینش و بزرگواری عقل

پیشتر از پیشتران وجود
کاب نخوردند ز دریای جود

در کف این ملک نثاری بود
در ره این خاک غباری بود

وعده تاخیر بسر نامده
لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش پستی نداشت
جان و دل آمیزش هستی نداشت

کشمکش جور در اعضا هنوز
کن مکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم گرد هوای خویش
قطرهٔ افکنده ز دریای خویش

حالی از آن قطره که آمد برون
گشت روان این فلک آبگون

زآب روان کرد بر انگیختند
جوهر تو زان عرض آمیختند

چونکه تو برخیزی ازین کارگاه
باشد برخواسته گردی براه

ای خنک آنشب که جهان میتو بود
نقش تو بی صورت و جان میتو بود

چشم فلک فارغ ازین جستجوی
گوش فلک رسته ازین گفتگوی

تا تو درین ره ننهادی قدم
شکر بسی داشت وجود از عدم

باغ جهان خرمی خاری نداشت
خاک سراسیمه غباری نداشت

فارغ از آشتی روز و شب
ناسیه عنین و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمر بسته بود
از ورم رگ زدنت رسته بود
مه که سیه روی شدی در زمین
نشست تو ز سوش نکردی چنین
زهره هنوز آب درین گل نریخت
شهپر هاروت ببابل نریخت
از تو مجرد ز می و آسمان
تو بکنار و غم تو در میان
تا بتو طغرای جهان تازه شد
هر دو جهان از تو پر آوازه شد
از بد چشم تو کواکب نرست
کوکبه مهد کواکب شکست
بود دو سه و سال گردش بی
تا تو گردیش تعرف گری
روی جهان کاینه پاک شد
زین نفسی چند خلل ناک شد
مشعله صبح تو بردی بشام
صادق و کاذب تو نهادی بنام
خاک زمین در دهن آسمان
کونه چرا پیش تو بندد میان
نه فلکت میوه جان گفته اند
میشنوم کان بزبان گفته اند
تاج تو افسوس که از سر بست
جل ز سگ و توبره از خر بهست
لاف بسی شد که درین لافگاه
بر تو جوانی بجوی خاک راه
خود تو کفی خاک بجائی دهی
بگو که گل بجبانی دهی
ای ز تو بالای زمین پر ز ریخ
جای تو در زیر زمین چو گنج
روغن مغز تو که سیمابی است
سر و پا این فندق سنجابی است
تا تو چو فندق نکند خانه تنگ
بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از قاقم و فندق صداست
این وله بیشه پلنگ اژدهاست
گر به نه ای دست درازی مکن
با دله ده دله بازی مکن
شیر فکنده است درین لعاب
سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلک عشوه آبی دهد
تا نفریبی که سرابی دهد
تیز مران کاب فلک خورده
آب دهان خور که نمک خورده
تا نشوی بسته تدبیر هاش
سوخته خرمن چو طباشیر باش
یوسف تو تا ز بر چاه بود
مصر الهیش نظرگاه بود
زرد رخ از چرخ کبود آمدی
چونکه بدینجای فرود آمدی
اینهمه صفرای تو با روی زرد
سرکه ابروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صد ساله بود
سرکه ده ساله در ابرو چه سود
خون پدر دیده دریغست خوان
آب مریز از پی این نیم نان
آتش در خرمن خود میزنی
دولت خود را لگد میزنی
تنگ و تک تاز که دوران تراست
کار نفرمای که فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی چارگیر
خوش خور و خوش خسب و خوش آرام گیر
هم تو بر سخت جفا کرده اند
زان رسن سست رها کرده اند
گنده شده پای و میان گشته کوز
سوخته روغن خوشی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی
روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان
ای سگ آن تکاه نباشی گران
گر بخورش پیش کسی زیستی
هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کمست از پی آن پر بهاست
قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت نگر
بیش خور و بیش جراحت نگر
عقل تو با خورد تو آزار داشت
حرص ترا بر سر انکار داشت
حرص ترا عقل بدان داده اند
کان بخوری کت بفرستاده اند
حرص تو از فتنه بود ناشکیب
بگذر ازین ابله زیرک فریب
ترسم ازین پیشه که پشت کند
زنگ پذیرنده خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضر اند
رنگ پذیرنده یک دیگر اند

حکایت آن میوه فروش و روباه طرار

میوه فروشی که درین جاش بود
روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی
کاله بقال نگه داشتی
کیسه بری چند شکرفی نمود
هیچ تو امیش منکر د سود
دیده بهم زد چو شبانش گرفت
خفت و گمان برد که خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روباه دید
خواب در آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد
آمد و از کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه
یا سرش از دست رود یا کلاه
کار نظامی بس اگر خفتن است
وقت تبرک همگی گفتن است

ای زشب وصل گرانمایه تر
چون ملکان عزم شد آمد کنند
سایه صفت چند نشینی بغم
بیشتر از خود نه برون قدمست
مور که مردانه صفی میکشد
هر که جهان خواهد کاسان خورد
همت کس عاقبت اندیش نیست
نیست بهر نوع که بینیم بسی
ما که ز صاحب خبران دلیم
خوانده بسجان زنده اندیشناک
خاک تو آنروز که می بیختند
قیمت این خاک تو واجب شناس
زآمدن این سفرت زپی چیست
فرجهای جملی داشتی
مانده شدی قصد زمین ساختی
گرچه مجرد شوی از هر کسی
مفلس بخشنده توئی گاه جود
در پدر خود نگر ای ساده مرد
گر نفست عمر نواز آمدی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش
باستد و داد جهانی که هست
تا کی و تا کی بود این روزگار
تیز بر چون بدرنگ آمدی
تازه کنند این گل افکنده را
اینهمه محنت که فرا پیش تست
سخنی ره بین و مشو سست از آن
عذر ز خود بین و قبول از خدای

مقالهٔ نهم در ترک مهمات دنیائی

خیز که بر پای نکوتر علم
توشهٔ فردای خود اکنون فرست
از پی فردا خلفی میکشد
تا بستان برگ زمستان خورد
بینش کس تا نفسی بیش نیست
عاقبت اندیش تر از من کسی
گوهریم ارچه زکان دلیم
ابجد نه مکتب این لوح پاک
از پی معجون گل آمیختند
خاک شناسی بکن ای خاک شناس
بار شدن حکمت این جای چیست
اوج هوای ازلی داشتی
سایه بر این آب و گل انداختی
بر سر آن نیز نماند بسی
تازهٔ دیرینه توئی در وجود
نسبت او گیر و ببین تا چه کرد
عمر بهازی شده باز آمدی
این نه منم وان نه تو آزاد باش
راست ندانیم بجائی که هست
وآمدن و رفتن بی اختیار
زود مرو دیر بچنگ آمدی
باز بهم آرند پراکنده را
اینت صبوری که دل ریش تست
سست کانی بکن سخت جان

گر ملکی عزم ره آغاز کن
از پی آنست که شد پیش بین
آدمی غافل اگر کور نیست
جز من و تو هر که درین طاعتند
منزل ما کز فلکش پیشی است
کانه دل گرچه ز جان خوشتر است
زآمدنیها بده ما را خبر
کس نه درین باغ تو بودی و من
خاک تو آمیختهٔ رنجهاست
منزل خود بین که کدامست راه
زاول کین ملک بکاست بود
گرچه سر عشق تو غایت نداشت
باز چو تنگ آئی ازین تنگنای
جز تبر و سرو کاریت نیست
بگذر ازین مادر فرزند کش
منتظر راحت نتوان نشست
غم خور و بگذر که همین کلی
ما زپی رنج پدید آمدیم
زآمدنت رنگ چرا چون می است
شک نه در آن شد که عدم هیچ نیست
وقت بباید که روا روزنند
آنکه زامروزنه هوشیار
مرکب آن بادیه نیست و بس
آئینهٔ مهر فرا پیش دار

حکایت زاهد توبه شکن

وز علم صبح سبک سایه تر
نقل نه بیشتر از خود کنند
زین بنواتر سفری ساز کن
خانه زنبور بپر از انگبین
کمتر از آن نحل و از آن مور نیست
صیرفی جوهر یکتا عتند
منزلت عاقبت اندیشی است
عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
ور شدنیها شده صاحب اثر
نو بر این باغ تو بودی و من
در دل این خاک بسی گنجهاست
وآمدن و رفتن ازین جایگاه
وین ده ویرانه مقامست بود
راه ابد نیز نهایت نداشت
دامن خورشید کشی زیر پای
بر سر این رشته قراریت نیست
آنچه پدر گفت بدان دار گوش
کان نچنین عمر نیاید بدست
شاد نشسته بکد این دلی
نزهت گفت و شنید آمدیم
کآمدنت راشدنی در پی است
شک بوجود است که هم هیچ نیست
سکه ما بر درم نو زنند
آخر از آن روز کی شرمدار
چارهٔ اینکار همین است و بس
ورنگر و پاس رخ خویش دار
جمله ز تسلیم و قدر در میای

مسجدی بسته آفات شد / نامزد کوی خرابات شد
می بدهن برد و چو می میگریست / کامی من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد / دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا رهزن اوقات بود / خانه اقلیم خرابات بود

طالع بد بود بد اختر شدم / نامزد کوی قلندر شدم
چشم خرد زیر نقاب منست / کوی خرابات خراب از منست

ننگ جهان بر من و هجو باد / گرد من از دامن او دور باد
گر نه قضا بود من و لات که / مسجدی کوی خرابات که

همت از آنجا که نظر کرده بود / گفت جوالی که در آن دانه بود
کین روش از راه قضا دور دار / چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذرای وکنه رابشوی / وانکه ازین گونه حدیثی بگوی
چون تو روی غدر بدین بند / ورنه خود آیینه و اسپرت برند

سبزه چریدن ز بر خاک بس / نیلگر سبزه تو افلاک بس
تا بسر خواب از و گوشه کن / اندکی از بهر عدم توشه کن

خوش نبود دیده بخوناب در / زنده و مرده یکی خواب در
وینکه ترا دید چنین مست خواب / چهره نهان کرد بزیر نقاب

خیز نظامی که فلک برنشست / نیمشب اینجا چه شوی پای بست

مقاله دهم در نمودار آخر الزمان و علامات آن

ای فلک آهسته ترا این دو رچند / وی زمی آسوده ترا این چو چند
از پس هر شاهد ما پشت ست / آخر بر داشت فرود نشست

در طبقات زمی افکنده بیم / زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاهت نمود / حلقه زنجیر فلک را چه سود

باز تن شیفته در هم شکست / شیفته زنجیر نخواهد شکست
با که کرو بست زمین گر میان / باز کشاید کمر آسمان

شام ز زرنگ و سحر از بوی ست / چرخ ز چوگان زمی ار گوی ست
خاک در چرخ بدین میزند / چرخ میان کرد زمین میزند

خاشه چرخ کمین برگشاد / یکبیک اندام زمین برگشاد
پیر فلک خرقه بخواهد درید / مهره گل رشته نخواهد برید

چرخ بزیر آمده یکتا شود / چرخ زنان خاک ببالا شود
رسته شود مهره دو سر از خاک ما / پاک شود مهره دو ره از کره ما

هم فلک از شغل تو ساکن شود / هم زمی از گرد تو ایمن شود
شرم گرفت انجم افلاک را / چند پرستند کمی خاک را

مار صفت شد فلک حلقه وار / خاک خورد مار سر انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما / کیست درین خاک برون تنگ

خاک درین حجره پرغم چراست / رنگ حمش ازرق ماتم چراست
گر بتوانند کمین ساختن / این گل ازین خم بدر انداختن

دامن ازین چنبره دودناک / پاک بشوید هفت آب خاک
خرقه انجم بفلک برکشند / خط خرابی بجهان در کشند

بر سر خاک از فلک تیز گشت / واقعه سخت نخواهد گذشت
تعبیه را که در دو کار هاست / جنبش افلاک ممو و راهاست

سر بکشد چونکه بخواهد شکست / زینهمه امروز درین خاک هست
دشمن تست این صدف مشکرنگ / دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ

این نه صدف گوهر دریایی ست / این نه صدف گوهر بینایی ست
هر که درو دیده دماغش فسرد / وانکه از و خورد ده هم آخر بمرد

لاجرمش نور بصر هیچ نیست / دیده هزار است و نظر هیچ نیست
راه عدم را بپسندیده / زانکه بچشم دگران دیده

پای ترا در سری هیریسان / ره نتوان رفت بپای گمان
گر بفلک بر شود از زر و زور / کور بود بهره بهرام گور

در نتوان بست ازین کوی در / بر نتوان کرد ازین بام سر
باش درین خانه زندانیان / روزن در بسته چو بیجانیان

چند حدیث فلک و داد او / خاک تهی بر سر بنیاد او
از فلک راه مجره مرنج / کاه کشی را بیکی جو مسنج

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ / تا رهی از گردش پرگار تنگ
وهم که باریکترین رشته است / زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی و هم خجلی روی بین ‌ ‌ موی بموی این چو موی بین
بر سر موئی سر موئی مگیر ‌ ‌ ورنه برون آی چو موی از خمیر
پسته این گل که وفادار نیست ‌ ‌ روی در و مصلحت کار نیست
چون به ازین پایه بدستت دری ‌ ‌ به بود آنجا که نشست آوری
هر عملی جای صدا فکندگیست ‌ ‌ هر کمر آلوده صد بندگیست
گر هنری طعنه شهری در و ‌ ‌ ور شکری لقمه زهری در و
آتش طبعی که درین مطبخست ‌ ‌ نیم شراری ز تف دوزخست
مه که چراغ فلکی شد تنش ‌ ‌ هست ز دریوزه ما روغنش
ابر که جانداری اثر مردگیست ‌ ‌ هم قدری بلغم افسردگیست
آب که آسایش جانها در وست ‌ ‌ کشتی و اندوه چه زیانها در وست
خانه پر عیب شد این کارگاه ‌ ‌ خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته ز عیب خویش ‌ ‌ عیب کسان را شده آئینه پیش
عیب نمائی مکن آئینه وار ‌ ‌ تا نشوی از نفسی عیب دار
یا بدر افکن هنر از جیب خویش ‌ ‌ یا شکن آئینه عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز ‌ ‌ صورت خود بین و در و عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست ‌ ‌ عیب مبین تا هنر آید بدست
می نتوان دید شب در چراغ ‌ ‌ در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زر پیکرست ‌ ‌ سرزنش پای کجا در خورست
زاغ که او را همه تن شد سیاه ‌ ‌ دیده سفیدست در آن کن نگاه
پیسه مشو چون شب و روز ای پسر ‌ ‌ تا نشوی در روز و شبلت نوحه گر

حکایت عیسی علیه السلام

پای مسیحا که جهان می نوشت ‌ ‌ بر سر بازارچه میگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده بود ‌ ‌ یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی قطار ‌ ‌ بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ ‌ ‌ تیرگی آرد چو نفس در چراغ
و آن دگری گفت نه بس حاصلست ‌ ‌ کوری چشمست و بلای دلست
هر کس ازین پرده نوائی نمود ‌ ‌ بر سر آن جیفه جفائی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید ‌ ‌ عیب رها کرد و هنر پیش دید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست ‌ ‌ در سفیدی نه چو دندان اوست
و آن دو سه تن کرده ز بیم و امید ‌ ‌ زان صدف سوخته دندان سفید
عیب کسان منگر و احسان خویش ‌ ‌ دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست ‌ ‌ خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار ‌ ‌ تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنگ آرسته اند ‌ ‌ زان تو نه پرده فرو هشته اند
چیست درین حلقه انگشتری ‌ ‌ کان نشود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش ‌ ‌ ورنه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه ‌ ‌ چیست جهان زرد شده میوه
جمله دنیا ز کهن تا به نو ‌ ‌ چون گذرانست نیرزد دو جو
انده دنیا مخور ای خواجه خیز ‌ ‌ گر تو خوری بخش نظامی بریز

مقاله یازدهم در شرط بیداری از غفلت

خیز و بساط فلکی در نورد ‌ ‌ زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نقش مراد از دو ضلعش مجوی ‌ ‌ خصلت انصاف ز خصلش مجوی
پای درین اوج نهادن که چه ‌ ‌ بار درین موج گشادن که چه
باز بسط گفت که صحرا خوشست ‌ ‌ گفت شب خوش که مرا جا خوشست
آنکه درین کشتی غم جای تست ‌ ‌ خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که خدایت دهد ‌ ‌ نان بده تا که بآیت دهد
گنج امان نیست درین خاکدان ‌ ‌ مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان ناکشش ‌ ‌ پای ز راه نزی او بارکشش
آنچه درین مائده خرگهیست ‌ ‌ کاسه آلوده و خوان تهیست
هر که در او دیده دهانش بخفت ‌ ‌ وانکه از او گفت زبانش بخفت
هیچ نه در محمل و چندین جرس ‌ ‌ هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد ‌ ‌ کاسه سر حلقه انگشت کرد

نیست همه ساله درین دو صواب ... فتنهٔ اندیشه و سودای خواب
روزن این خانه رها کن بدود ... خانه فروشی زین آخر چه سود
خط جهان در کش و بیغم بزی ... دور شو از دور و مسلم بزی
خاصه درین بادیه دیوسار ... دوزخ محرور کش تشنه خوار
صورت او بی نمک از شرب ... شور نمک دیده در و چون کباب
ره که دل از دیدن او خون شود ... قافله طبع در و چون شود
هرکه درین بادیه با طمع ساخت ... چون جگر افسرده و چون زهره گداخت
تا بود این هیکل خاکی غبار ... پای سیاحت سپر روزگار
چونکه سوی او بودت بازگشت ... بر سر این خاک چه باید نشست
کس بجهان در ز جهان بر نخورد ... هیچکس این قحبه بپایان نبرد
آنچه مقام تو نباشد مقیم ... همکفی شد چه کند جای بیم

خلوت خود ساز عدم خانه را ... بازگذار این ده ویرانه را
دست بعالم چو برآورده ... نز شکم خود بدر آورده
راه تو دور آمد و منزل دراز ... برگ ره و توشهٔ منزل بساز
کاب جگر تشنه حیوان اوست ... چشمه خورشید نمکدان اوست
آب نه و زین نمک آتش گون ... زهرهٔ دل آب و دل آتش چون
ورتف این بادیه دیولاخ ... خانه دل تنگ و غم دل فراخ
تا چه کنی این گل دوزخ سرشت ... خیر بده دوزخ و بستان بهشت
عاقبت چونکه بمردم کند ... دست بدستت ز میان گم کند
زیر کف پای کسی سای ... گو چو تو سوده است بسی زیر پای
پای منه بر سر این خاک تیز ... خویشتن از خار نگه دار خیز
منزل فانیست قرارش مبین ... باد خزانیست بهارش مبین

حکایت مرد موبد پیر

موبدی از کشور هندوستان ... رهگذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش رباط ... مملکتی دید تدور بساط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر ... لاله کم عمر زخود بیخبر
خار سر بسته ز پیکان خویش ... بید بلرزه شده بر جان خویش
لاله که سوده و پیروزه گل ... یکنفسه لاله و پیروزه گل
پیر جوان روضه مینو گذشت ... بعد یکی چند برآن سو گذشت
دوزخی افتاده بجای بهشت ... قیصر آن قصر شده درگذشت
پیر در آن باغ خزان بنگریست ... بر همه خندید و بخود بنگریست
هرکه سر از خاکی و آبی کشید ... عاقبتش سر بخرابی کشید
چون نظر از بینش توفیق ساخت ... عارف خود گشته و خدا را شناخت
ایکه مسلمانی و کبریت نیست ... چشمه و قطره آبیت نیست
خنده چو گل خیره سری ساختن ... سر بکلاه و کمر افراختن
هست کلاه و کمر آفات عشق ... هر دو گرو کن بخرابات عشق

از چمن آمیخته گل رنگ رنگ ... ورشکر آمیخته نی تنگ تنگ
زلف بنفشه رسن گردنش ... دیده نرگس درم دامنش
مهلتشان تا نفسی بیش نه ... هیچکسی عاقبت اندیش نه
زان گل و بلبل که در آن باغ بود ... ناله شنی زغن و زاغ بود
سبزه تخلیل بخاری شده ... دسته گل دستهٔ خاری شده
گفت بهنگام نمانید کی ... هیچ ندارد سر پایندگی
به خرابی چو دگر کوی نیست ... جز بخرابی شدنم روی نیست
صیرفی کو هر آن راز شد ... تا بعدم سوی گهر باز شد
کمتر از آن موبد هندو مباش ... ترک جهان گیر و جهان گیر مباش
خیز رها کن که کمر گل ز دست ... کو کمر خویش بخون تو بست
که کلت از خواجگی گل رهد ... که کمرت بندگی دل دهد

گوش گزین خواجه غلامی بهی ... تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقاله دوازدهم در وداع ایام

خیز وداعی بکن ایام را ... از پس دانه فلک اندام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن ... خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت بره آورده سر ... ناله و اشکی بره آورده سر

تا بسکی نم که بر این گل زنی — لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شتری رقص کن اندر وحل — ورنه منیکن ده به دریای پیل
چونکه ترا محرم یکموی نیست — جز بعدم باز شدن روی نیست
طبع نوازان و ظریفان شدند — باکه نشینی که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند — با تو به تنها که حریفی کند
به که بنجوید دل پرهیزناک — روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد تفرقه راه پیش — تفرقه کن حاصل مقصود خویش
رخت رها کن که گران روکسی — گر بسکی زود به منزل رسی
بر فلک آی از طلب دل کنی — تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چونتو شدی بسته این دامگاه — رخنه کنش تا بدر آئی ز چاه
کین خط پیوسته بهم در چو نیم — ره ندهد تا نکنندش دو نیم
رخنگه چرخ منقط مباش — از خط این عالم و در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی — از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار — پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که درآئی نخست — رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن — خویشتن از چاه نگهداشتن
رخنه کن ای خانه سیلاب خیز — تا بودت فرصت راه گریز
روبه یکفن سخن سگ شنید — خانه دو سوراخ بواجب گزید
واگهیش نی که شود راه گیر — دایره گنبد روباه پیر
این چه نشاطیش که زو خوش دلی — غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد جهان شد که درین تنگنای — تنگدل آئی و شوی بازجای
گر شکنی عهد الهی کنون — جان تو زین عهده کی آید برون
راه جهان رو که جهان دیده — بر دو جهان زن که جهان دیده
زیر ببین تا نشوی پای بست — پس منگر تا نشوی خاک پست
توشه ز دل کن که عمارت کمست — آب ز چشم آر که ره بی نمست
هم به صدف ده گهر پاک را — باز ده و باز رهان خاک را
دور فلک چونتو بسی بار گشت — دست قوی تر ز تو بسیار گشت
بوالعجبی ساز درین دشمنی — تا شوی از نی بزمین افکنی
او که درین پایه هنر پیشه نیست — از سر و تیغ وی اندیشه نیست
بار بخوان این رسن پیچ پیچ — بالکشش عشق تو هیچست هیچ
در غم این شیشه چه باید نشست — کش بیکی باد توانی شکست
سیم کشان کاتش زر کشته اند — دشمن خود را لشکر کشته اند
تا بتوان ای دل [illegible] روز — دشمن خود را لشکر کش چو روز

حکایت دو حکیم منازع

با دو حکیم از سر همسنگی — شد سخنی چند به بیگانگی
لاف منی بود توئی بر نتافت — ملک یکی بود دوئی بر نتافت
حق دو نشاید که یکی بشنوند — سر دو نشاید که یکی بدروند
بزم دو جمشید مقامی که دید — جای دو شمشیر نیامی که دید
در طمع آن بود دو فرزانه را — کز دو یکی خاص کند خانه را
چون تعصب کمر کین گرفت — خانه پرداختن آئین گرفت
هر دو به شبگیر نوائی زدند — خانه فروشانه صلائی زدند
کز سر ناساختگی بگذرند — ساخته خویش دو شربت خورند
تا که درین پایه قوی دل ترست — شربت زهر که بلاهل ترست
ملک دو حکمت بیکی فن نهند — جان دو صورت بیکی تن نهند
خصم نخستین قدح زهر ساخت — کز غضبش سنگ [illegible] را گداخت
شربت او را سند آن شیر مرد — زهر بیاد شکر آسان بخورد
نوش گیاهی بخت و بد و شست — رهگذر زهر بتریاک بست
سوخت چو پروانه و پر بازیافت — شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید — خواند فسونی و بدان گل دمید
واد بدشمنش بسبب قهر او — آن گل پرکار تر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد — ترس بر او چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد — وین بیکی گل ز تو هم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست — قطره از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش توئی / خانه غم دان که نگارش توئی
سنگ درین خاک معلق نشان / خاک برین چرخ معلق فشان
بگذر ازین خواب و خیالات او / برپر ازین خاک و خرابات او
بر مه و خورشید میاور وقوف / تو مه و خورشید شکن چون کسوف
کین مه زرین که برین خرگهست / غول ره عشق خلیل الله ست
روز ترا صبح جگرسوز کرد / چرخ خست ازین روز بدان روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری / روزی ازین روز بروز آوری
اشک فشان تا بگلاب امید / بستری این لوح سیاه و سفید
تا چو عمل سنج سلامت شوی / چوب ترازوی قیامت شوی
دین که قوی دارد و بازوت را / راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنرپیشه آزاد مرد / در غم دنیا غم دنیا نخورد
چونکه بدنیاست تمنات را / دین نظامی ده و دنیات را

مقاله سیزدهم در بیوفائی عالم گوید

پری عالم نگر و تنگیش / تا نفریبی جهان رنگیش
در کف آن پیر که برناوش است / دسته گل منکری آتش است
چشمه سرابست و فریبش مخور / قبله صلیبست نمازش مبر
زینهمه گل بر سر خاری منه / گر همه هستند تو باری منه
خوشتری زانچه طمع کرده / آن بری از خانه که آورده
چون نه در بحر قیامت برند / لی در آن جان بسلامت برند
خانه داد و ستد است این جهان / کین بدهد حالی و بستاند آن
خواه نه مایه و خواهی بباز / کانچه دهند از تو ستانند باز
گرچه یکی کرم بریشم گرست / باز یکی کرم بریشم خورست
شمع کن این زرد گل جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن نه دره کو مباش / زر بفکن ششدره کو مباش
پای کرم بر سر زر نه بدست / تات نخوانند چو گل زرپرست
زر که بر و سکه مقصود نیست / آن زر و زرنیخ نسبت یکیست
دوستی زر که نشان زنست / در پر طاوس همان پیکرست
سکه زر چونکه بآهن برند / پادشهان بیشتر آهنگرند
ساخت از و همت قارون کلاه / از سر آن رخنه فرو شد بچاه
تاج تو شد تا که سر تست جاش / بارکیت چون که نهی زیر پاش
دادن زر گر همه جان دادنیست / ناستدن بهتر از آن دادنیست
در ستدن حرص جهانت دهند / در شدن آسایش جانت دهند
وانکه ستانی که ببخشانیش / بهتر از آن چیست که بستانیش
زر چو نهی روغن صفراگریست / چون بخوری میوه صفرابریست
زر که ز مشرق بدر افشانده اند / بیخبران مغربیش خوانده اند
مغرب و آن قوم بنجا دشمنند / مشرق و اهلش بنجار و شنند
هر که دهد مشرقی صبح فام / مغربی شام ستاند بشام
والی جان همه کانها زرست / نایب دست همه مرغان پرست
آن زر رومی که بسنگ دمشق / راست نیاید بترازوی عشق
گرچه فروزنده بینندهست / خاک بر و کن که فریبندهست
کیست که این دزد کلاهش نبرد / وآفت این غول ز راهش نبرد

حکایت صوفی خاین با حاجی

کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعده کعبه روی ساز کرد
آنچه فزون از غرض کار داشت / مبلغ یک بدره دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاده مرد / کاستین از عالم کوتاه کرد
در دلم آمد که دیانت در اوست / در کس اگر نیست امانت در اوست
رفت و نهانیش فراخانه برد / بدره دینار بصوفی سپرد
گفت نگهدار ازین پرده راز / تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه ره بادیه را بر گرفت / شیخ زر عاریه را بر گرفت
یارب و زنهار که تا چند بود / تا دل درویش درین بند بود
گفت بدره خود [illegible] استم / یافتم آن گنج که میجستم
جمله آن زر که بر خویش داشت / نقل شکم کرد شکم پیش داشت

دست بدان حقهٔ دینار کرد   زلف بتان حلقهٔ زنار کرد
زود خورم تا نکند تعبیگی   آنچه خدا داد بآهستگی
بازگشاد آنکه ره بند را   داد طرب داد شبی چند را
خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ   تنگدلی مانده و عذر فراخ
صید چنان خورد که داغش نماند   روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر گشت باز   کرد بر هندوی خود ترکتاز
گفت بیا ور منِ ای تیز هوش   گفت چه گفتا زر گفتا خموش
در کرم آویز رها کن لجاج   از ده ویران که ستاند خراج
غارت از ترک نبرده است کس   خانه بهندو نسپرده است کس
صرف شدان بدره بهوا در هوا   مفلس و بدره ز کجا تا کجا
رکنی تو رکن دلم اشکست   خوردم از آن خورده که بر من بست
مال بصد خنده بتاراج داد   رفت و بصد گریه بپا ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدم   کافر بودم نه مسلمان شدم
طمع جهان از خلل آبستن است   گر خللی رفت خطا بر منست
سیم خدا چون بخدا بازگشت   سیم کشی کرد و از آن در گذشت
تا کرمش گفت بصد رستخیز   خیز که درویش بپا ایست خیز
ناصح خود شد که با این پیچ پیچ   هیچ ندارد که ستاند ز هیچ
زو چه ستانم که جوی نیستش   جز گرو دین گروی نیستش
آنچه از آن مال درین صوفی است   سیم دبیر و الف کوفی است
گفت نخواهی که وبالت کنم   وانچه حرامست حلالت کنم
دست بدار ای فلک تند تاز   راستی کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و طمع پاک نیست   معتمدی بر سر این خاک نیست
دین سره نقدیست بسلطان مده   پایهٔ فغفور بسگبان مده
گر دهی آنجا چه غرامت بر است   مایهٔ مفلس نتوان بازخواست
منزل عیب است و سر توشه گیر   دامن دین گیر و فرا گوشه گیر
شحنهٔ این راه چو غارتگر است   مفلسی از محتشمی بهتر است
چرخ نه بر بیدرمان میزند   قافلهٔ محتشمان میزند
دیدم از آنجا که جهان بینی است   کافت زنبور ز شیرینی است
شیر مگر تلخ بدان گشت خود   گرپس مرکش نخورد دام و دد
شمع ز برخواستن سر نشست   نه ز تمامی طلبیدن شکست
باد که با خاک نگرد آشتی است   ایمن ازین راه نباد آشتی است
مرغ تهی را نکمر آگاهی است   کافت ماهی درم ماهیست
زر که ترازوی نیاز تو شد   فاتحهٔ پنج نماز تو شد
پاک نکردی ز ره این نیاز   تا چو نظامی نشوی پاکباز
کنج تهی کن طلب ای بی نهاد   کنج روان بین که نظامی نهاد
ایدل تو سوخته خامی مکن   تکیه بر اینها چو نظامی مکن

مقالهٔ چهاردهم در آگاهانیدن از غفلت

ای شده خوشنود بیکبارگی   چون خر و گاوی علفخوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد   ایمن ازین دایره لاجورد
از پی صاحب نظر است کار   بیخبر از راحت و غم روزگار
مست چه خسبی که کمین کرده‌اند   کار شناسان نچنین کرده‌اند
بر سر کار آی چرا خفته‌ئی   کار چنان کن که پذیرفته‌ئی
بر نگر این پشتهٔ غم پیش بین   درنگر و عاجزی خویش بین
عقل تو پیراست و فراموشکار   ناز تو با دار و یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا   نام که بردی که ستودی ترا
عقل مسیحاست ازو سر مکش   گرنه خری خر بوحل در مکش
باز رهش زود برو نور گیر   باز درش رس خرد دور گیر
مست مکن عقل ادب ساز را   طعمهٔ گنجشک مده باز را
می که حلال آمده در هر مقام   دشمنی عقل تو گردش حرام
می که بود کاب تو در جام اوست   عقل شد آن چشمه که در کام اوست
گرچه می اندوه جهان را برد   این مخور آنجا چه که آنرا برد
بی نمکی دان جگر آشفته   بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید و چیزی مخور   گر همه خیریست کند بیخبر

بخیر آن مرد که چیزی چشید / کش قلم بخیری درکشید
میل کش چشم خیالات شو / کنده نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو با وحشت سودای خویش
کر الفی مرغ پراکنده باش / ورنه چو بحرف سرافکنده باش
چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری الف مفلسی
خار نه کاوج گرائی کنی / به که چو گل بسیر و پائی کنی
طفل نه پای ببازی مکش / عمر نه سر ببازی مکش
روز بآخر شد و خورشید دور / سایه تو پیشتر که شد ز نور
روز شنیدم که چو پایان شود / سایه هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چو کنی همچو باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو خود سایه توانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کس است / سایه نشین چشمه حیوان بس است
ای زبر و زیر سراپای تو / زیر و زبر شد فلک از رای تو
صبح بدان سپید دهد طشت زر / تا تو ز خود دست بشوئی ز کر
چونکه درین طشت شوی جای شوی / آب ز سرچشمه خورشید جوی
قرصه خورشید که صابون تست / شوخ کن از جامه پر خون تست
گر تنت از چرک غرض پاک نیست / بی همه زر سرخ بود باک نیست
ازپس آتش که طبیعت فشاند / در جگر عمر تو آبی نماند
زاتش تنها نه که از گرم و سرد / راستی مرد بود درع مرد
گر سخن از پاکی عنصر شود / معده دوزخ ز کجا پر شود
از کجی افتی بکم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
گر چو ترازو شده راست کار / راستی دل ز ترازو برآر
هر جو و هر حبه که بازوی تو / کم کند از کیل ترازوی تو
هست یکایک همه بر جای خویش / روز پسین جمله بیارند پیش
با تو نمانید نهانیت را / کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن از بیع ترازو گران / ورنه فزون میده و کم میستان
گل ز کجی کار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زند / یاری حق دست بهم بر زند

حکایت پادشاه ظالم و زاهد راستگوی

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن
هر چه بتاراج شب از صبح داد / بر در او جمع شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز کشاینده تر از صبح و ماه
از قمر انداخته شب بازئی / وز سحر آمیخته غمازئی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره کش و ظالم و خونخواره گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و برو ریگ ریخت / دیو ز دیوانگیش میگریخت
شد بر پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو خیانت نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز و برو تا شن بیاری بجای
پیر وضو کرد و کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن درگرفت
دست بهم سود شه تیره رای / وز پی کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن رانده / کیسه کش و خیره سرم خوانده
آگهی از ملکت سلیمانیم / دیو ستمکار چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته ام / زانچه که تو گوئی بتر گفته ام
پیر و جوان با خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو
منکه چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم بین و بدان داورش / گر نه چنین است بدارم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر در او کار کرد
چون فلک از راستیش پیش دید / راستی او و کجی خویش دید
گفت حنوط و کفنش بر کشید / غالیه خدمت مادر کشید
از سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد / در سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار

کمی

گر سخن راست بود جمله در — تلخ بود تلخ که الحق مر
چون سخن راستی آری بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند — کارش ازان راستی آراستند
هر نفس این پرده چابک قصب — بازئی از پرده برآرد غریب

مقاله پانزدهم از حدوث آدمی و فضیلت طایفه بر طایفه

قطع پر از زخمه و رقاص نه — بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و گوهر و از تاج تیغ — نیست دریغ ار تو نخواهی دریغ
گر رسدت دم بدم جبرئیل — نیست قضا ممسک و قدر بخیل
دست تصرف قلم آنجا شکست — کین همه گنجینه درین ده ببست
زان به چند انکه بری دیگرست — خرج تو از دخل تو افزون ترست
پای درین ره نه و رفتار بین — حلقه اندر زن و گفتار بین
سنگ چو یاقوت و گیا کیمیاست — چون نشناسی تو غرامت کراست
هر دم ازین باغ بری میرسد — تازه تر از تازه تری میرسد
رشته دلها که درین گوهرست — مرسله از مرسله زیباترست
راه روان گرچه یکی یکدگر اند — طایفه از طایفه زیرک ترند
عقل شرف جز بمعانی نداد — قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن — لعل شود مختلف است این سخن
هر چه کهن تر بتر اند این گروه — هیچ نه جز بانگ و فغان همچو کوه
انکه ترا دید بود شیرخوار — شیر تو زهری بودش ناگوار
در کهن انصاف توان کم بود — پیر هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت در اوست — خار کهن بین که جراحت در اوست
از نوی انگور بود توتیا — وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسه سر جای او — مغز کهن نیست پذیرای او
انکه ز صد نامه اختر گرفت — حکم ز تقویم کهن برگرفت
پیر سگانی که ز شیران خورند — گرگ صفت ناف غزالان درند
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر — یوسفیم بین و من برمگیر
زخم من از مرهم پیران خوشست — آب جوانی چه کنم کاتشست
گرچه جوانی همه فرزانگیست — هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
یاسمن ارچند که سیدی کند — دعوی هندو و سفیدی کند
منکه چو گل غنچه فشانی کنم — دعوی پیری بجوانی کنم
خود منشی کار خلق گردنست — خصمی خود یاری حق کردنست
آن مه نو را که تو دیدی هلال — بدر نهش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسد — دست چنان کن که بخرما رسد
دانه که طرح است فرا گوشه — دانه مخوانش چو شود خوشه
حوض که دریا شود از آب جو — تا بهمان چشم نه بینی در او
شب چو ببست آنهمه چشم از نظر — روز در او دید بچشم دگر
نیشکر ارچه زگیا میرسد — در شکرش بین که کجا میرسد
دل بهنر ده نه بدعوی پرست — صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود — در زیکی قطره باران بود
بسکه بباید دل و جان تافتن — تا گهری تاج نشان یافتن
بر نشکستند هنوز این بساط — در نوشتند هنوز این بساط
هر علمی را که قضا نو کند — حفظ تو باید که روا رو کند
محتسب منع مشو زینهار — تا نخوری دره ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد — چرخ سرش تیز در انکار کرد

حکایت

قصه شنیدم که در اقصای مرو — بود ملک زاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار — ملک برو شیفته چون روزگار
تا زکیش را کهنان هم ستیز — برخطر او زان خطرانگیز خیز
یکشب ازان فتنه در اندیشه خفت — دید که پیریش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن — وی گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو آن ملک مقرر شود — عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت — آن دو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بپا کرد و کهن در نوشت — ملک بدان تازه جوان تازه گشت

رخنه گر ملک سرافکنده به / لشکر بدعهد پراکنده به
سر بکشد شاخ که از سرو بن / تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود تشنه لب جویبار / پنجه دعوی نگشاید چنار
تا نکنی رهگذر چشمه پاک / آب نزاید ز دل چشمه خاک

تا که برون از تو درون پرورست / گوش بر آنک نصیحت گرست
یکنفس آن تیغ برآر از غلاف / چند خلافش کنی ای ناخلاف

این نفس از گوهر این خاک نیست / خاک تو از همنفسان پاک نیست
پیش چنین کس همه خویش کش / نام کرم بر همه خویش کش

دولتیان کام درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند
گفت بجید رکه نه تاج و علم / زین دو چه به گفت کرم کرم

تخم کرم کشت سلامت بود / چون برسد زاد قیامت بود

یارب ازان کنج که احسان تست / کار نظامی بسره کان تست

مقاله شانزدهم در چابک روی و حاجت روائی

ای به نسیم علم افراخته / پیش غباری سپر انداخته
ده نه و دروازه دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه زخم بی اندازه چیست / کوس نه این همه آوازه چیست
چون دهن تیغ ورم تا بش / چون شکم کوس تهی خیز باش

سیکشدت دیو نه افکنده‌ئی / دست مده مرده نه زنده‌ئی
پیش مغی دست صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبه دولت بفصیحی رسد / عطسه آدم بمسیحی رسد
هر که چو پروانه دمی خوش زند / یکتنه بر لشکر آتش زند

کید و نفس خوش زن و جانی بگیر / خرقه در انداز و جهانی بگیر
بخشش تو جز بریائی که هست / نیست خدائی بخدائی که هست

شیر شو از گربه مطبخ مترس / طلق شو از آتش دوزخ مترس
گرد غلی باش بر آتش حلال / ور زر و یاقوتی از آتش منال

پنبه خورد ایدغل خاکدان / چند منی ای دو سه من سنج آن
بیشتر از تو دگران بوده اند / گر طلب جاه بیا سوده اند

حاصل این مایه بیین تا چه بود / سود هما تا بزیان شد چه سود
گر تو دهی نور چو خورشید و ماه / پای نهی بر فلک از قدر و جاه

گرچه ازین دایره دیر اوفتی / چون ز زمینی نه بزیر اوفتی
تا سر خود را نبری طره دار / پای برین طره منه زینهار

مرغ نه پر نتوانی پرید / تا نکنی جان نتوانی رسید
با فلک از راه شگرفی درآی / تات شکرفانه درافتد بپای

باده تو نخوردی گنه زهر چیست / جرم تو کردی گنه دهر چیست
دهر نکوئی مکن ای نیکمرد / دهر بجای من و تو بد نکرد

چند تو کردی و شگرفی بسی / تا کند از ما بتکلف کسی
چون من و تو هیچکسان هیچ هیم / سهیده برد دهر چه تاوان نهیم

تا نشود جوهر لعل آبدار / مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالمست / آنچه ازان لعل بود آن کمست

خار و سمن هر دو به نسبت کیاست / این خنک دیده وان کمیاست
گرچه نیاید مدد از آبجوی / از گل اصلی نبرود رنگ و بوی

قلب شدی قاعده روزگار / گر نه بدین قاعده بودی قرار
کار بد دولت نه بتدبیر ماست / تا بجهان دولت روزی کراست

مرد ز بیدولتی افتد بخاک / دولتیان از جهان در چه باک
زنده بود طالع دولت پرست / بنده دولت شود هر جا که هست

ملک بدولت نه مجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند
گرد سر دولتیان چرخ ساز / تا شوی از چرخ زدن بی‌نیاز

با دو سه کم زن مشو آرام گیر / مقبل ایام شو آرام گیر
بخت در از طالع جوزا برای / جوز شکن آنکه و بخت آزمای

گر در دولت زنی افتاده شو / از گره کار جهان ساده شو
ساده دلست آنکه خوش خوش رسد / از گرهی عود بر آتش رسد

تیز خرد باش و مده دل بکس / خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخی دگر / کار مرا دولت ازین بیشتر

چه

جمله عالم ز تو گرفتی رواست
چون بگذاری طلبیدن چه راست

مرکز این گنبد فیروزه رنگ
بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ

معرفتی در گل آدم نماند
اهل دلی در همه عالم نماند

دوستی از دشمن معنی مجوی
آب حیات از دم افعی مجوی

حرص بهل کوره طاعت زند
گردن حرص تو قناعت زند

یا مکن اندیشه بچنگ آورش
یا ز یک اندیشه نهنگ آورش

در دو هنر نامه این نه دبیر
نیست یکی صورت معنی پذیر

دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک مجروح

کودکی از جمله آزادگان
رفت برون با دو سه همزادگان

پایش از آن پویه برآمد ز دست
مهره دل و مهره پایش شکست

شد نفس آن دو سه همسال او
تنگتر از حادثه حال او

وانکه ورا دوسترین بود گفت
در بن چاهیش بباید نهفت

تا نشود راز چو روز آشکار
تا نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیش ترین کودکی
دشمن او بود از ایشان یکی

گفت همانا که ازین همرهان
صورت این حال نماند نهان

چونکه مرا زهمه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند

زی پدرش رفت و خبردار کرد
تا پدرش چاره آن کار کرد

هر که در او جوهر دانائی است
بر همه چیزیش توانائی است

بند فلک را که تواند گشاد
آنکه بر و پای تواند نهاد

چون ز کم و بیش جهان درگذشت
کار نظامی ز فلک درگذشت

مقاله هفدهم در پرسش و تجربه و ریاضت

ای ز خدا غافل و از خویشتن
ور غم جان مانده و در رنج تن

این من و من کو که درین قامت است
هیچ مگو جنبش او طالب است

زور جهان پیش ترازوی ماست
سنگ وی افزون ز ترازوی ماست

هر کمری کان برضا بسته شد
تا ابد از خدمت تن رسته شد

کیسه برانند درین رهگذر
هر که تهی کیسه تر آسوده تر

کوسه کم ریش دلی داشت تنگ
موی کنان دید دو کیسه بچنگ

مصلحت کار دران دیده اند
کز خر تو بار تو بخریده اند

مومنی اندیشه کبری مکن
در تنگی کوشش سطبری مکن

به که تهی دست و خراب استی
تا چو کدو بر سر آب استی

مرده مردار نه چون زغن
زاغ مشو پای بخون زغن

خون جگر دان لب آبی شده
آتشی از شرم بآبی شده

خوبتر از خورده بیکبارگی
خورده نگهدار بکم خوارگی

روز بیک قرص چو خورسند شد
روشنی چشم خردمند شد

عقل ز بسیار خوری کم شود
دل ز سر غم بسر غم شود

کی دهد این گنج ترا روشنی
تا تو طلسم درا و نشکنی

گر همه عمرت بغم آرد بسر
از پی تو غم نخورد غم مخور

چون خم گردون بجهان هیچ هیچ
هرچه نه آن تو بدان در مپیچ

قوت کوهی ز غباری مخواه
آتش دوزخ ز شراری مخواه

حرص بخواری و محرومیست
تاج رضا بر سر محکومیست

محتشمی دردسری می‌پذیر
ورنه برو دامن افلاس گیر

گفت رخم گرچه رخ حاجی وشست
ایمنی از ریش کنا نام خوش است

تا تو چو عیسی بدر دل رسی
بی خور و بی بار بمنزل رسی

موج هلاکست سبکتر شتاب
جان برو بار در افکن بآب

قدر بخردی و جوانی درست
گنج بزرگان بخرابی درست

گر تن بی خون شده چون نگار
ایمنی از وحشت مردارخوار

تا قدری قوت جان نشکنی
ضربت آهن خور اگر آهنی

شیر ز کم خوردن خود سرکش است
خیره خوری قاعده آتش است

شب که صبوحی بهنگام کرد
خوردن باد اش سیه اندام کرد

عقل تو جائیست که چشمش توئی
جان تو گنجی که طلسمش توئی

خاک بنا معتدی هست فاش
صحبت نامعتدی گو مباش

گفت بزرگی بپدر این چنین
بر سبهی چون تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان نا امید / روی سیه بهتر و دندان سفید
نیست عجب خنده ز روی سیاه / ابر سیه برق ندارد نگاه
چون نتوانداری سر این شهر بند / برق شو و بر همه عالم بخند
خندهٔ طوطی لب شکر شکست / قهقهه خون بر دهن کبک ببست
خنده چو بیوقت گشاید گره / گریه از آن خنده بیوقت به
سوختن و خنده زدن برق وار / کوتهی عمر دهد چون شرار
بی طرب این خنده چو شمع چیست / بس که برین خنده بباید گریست
تا نزنی خنده دندان نمای / لب بگه خنده بدندان بخای
گریهٔ پر مصلحت دیده ئیست / خندهٔ بسیار پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازهٔ / بایدش از نیک و بد اندازهٔ
خیز و غمی میخور و خوش می نشین / گاه چنان باید و گاهی چنین
در دل شب نالهٔ دلسوز هست / با شبه شب گهر روز هست
هیچکس آبی ز هوائی نخورد / کز پس آن آب قفائی نخورد
هر نبه را حرسی داده اند / هر شکری را مگسی داده اند
دایهٔ دانائی تو شد روزگار / نیک و بد خویش بدو واگذار
گر دهدت سرکه چو شیرین بنوش / خیر تو خواهد تو چه دانی خموش
ثابت این راه مقیمی بود / هم سفر خضر کلیمی بود
بار بزرگانت بباید کشید / تا به بزرگی بتوانی رسید
یا بمساعد که نا خوشی / دام کشی کرد نه دامن کشی

داستان پیر با مرید

رهروی از جملهٔ پیران کار / میشد و با پیر مریدی هزار
پیر وران بادیه بد باد ناک / داد لضاعت با منیان خاک
هر یک از آن آستینی بر فشاند / تا همه رفتند یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چه افتاد رای / کان همه رفتند و تو ماندی بجای
گفت مرا با دل من جای تو / تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بباد آمدم اول نفس / تا بهمان باد شوم باز پس
منتظر داد بدادی شود / و آمدهٔ باد ببادی شود
زود رو و زود نشین شد غبار / زان بیکی جای ندارد قرار
کوه باهستگی آید بجای / باز سر است چنین دیر پای
پرده دری پیشهٔ دوران بود / بارکشی کار صبوران بود
بارکش زهد شو ار تر نهٔ / بار طبیعت بکش ار خر نهٔ
تا خط زهد است مدور نشد / دیده باو تر شد و او تر نشد
زهد که در زرکش سلطان بود / قصهٔ زنبیل و سلیمان بود
شمع که هر سو بزرافشانی است / زیر قبا زاهد پنهانی است
زهد غریبست بمنجا نه در / گنج عزیز است بویرانه در
زهد نظامی که طرازی خوشست / زیر نشین علم زرکش است

مقالهٔ هجدهم در استقبال آخرت و مذمت اهل دنیا

قلب زنی چند که برخواستند / قالبی از پوست بیاراستند
چون شکم از روی نگر پشتشان / حرف نگهدار ز انگشتشان
پیش تو از نور موافق تراند / در پست از سایه منافق تراند
ساده تر از شمع و گره تر ز عود / ساده بدیدار و گره در وجود
جور پذیران عنایت گذار / عیب نویسان شکایت نگار
مهر دهن در دهن آموخته / کینه گره بر گره اندوخته
گرم دلی از جگر افسرده تر / زنده دلی از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محک دل مزن / مست نهٔ پای درین گل مزن
خار زن گو هنر گو از شان / عمر نخواهی مده آواز شان
لاف زنان گر تو بچیزی شوند / حسد کنان از تو عزیزی شوند
چون بود از صلح نبا داشتی / خشم خدا باد بر آن آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد / دوستی دشمنی انگیز شد
دوستی کان ز توئی و منی است / نسبت آن دوستی از دشمنی است
دوست بود مرهم راحت رسان / گر نه رها کن سخن ناکسان
زهر ترا دوست چو خواند شکر / عیب ترا دوست چه داند هنر
گر به بود گر سر هم پوستی / بچه خود را خورد از دوستی

دوست کدام آنکه بود پرده‌دار / پرده درند آنهمه چون روزگار
با تو عنان بسته صورت شوند / وقت ضرورت بضرورت شوند
تن چه شناسد که ترا یار کیست / دل بود آگه که وفادار کیست
ملک هزار است و فریدون یکی / غالیه بسیار و دماغ اندکی
چون دل تو بسته ندارد بران / بند چه جوئی ز دل دیگران
گر دل تو با تو یکی راز گفت / شیشه که می خورد چرا باز گفت
پای نهادن چو درین داوری / گوش که همدست بدست آوری

جمله بران کز تو سخن چون برند / سکه کارت بچه افسون برند
دوستی هر که ترا روشن است / چون دولت افکار کند دشمن است
یکدل داری و غم دل هزار / یک گل پژمرده و صد نیش خار
پرده درست آنچه درین عالمست / راز ترا هم دل تو محرمست
گرنه تنگ دل شده وین خطاست / راز تو چون روز بصحرا چراست
چون بود از هم نفسی ناگزیر / هم نفسی را ز نفس وا مگیر
تا نشناسی گهر یار خویش / طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت

خاصگی محرم جمشید بود / خاص تر از ماه بخورشید بود

کار جوانمرد بدان در کشید / گر همه عالم ملکش بر کشید
با همه نزدیکی شاه آنچنان / دور تری جست چو تیر از کمان
پیره زنی را جوانمرد یافت / لاله او چون گل خود زرد یافت
زرد چرائی نه جفا میکشی / تنگدلی چیست درین دلخوشی
شاه جهان را چو توئی عشوه دان / رخ بگشا چون دل شاه جهان
گفت جوانمرد که ای پیرزن / راستی خویش نمودی بمن
صبر مرا همنفس درد کرد / روی مرا صبر چنین زرد کرد
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد / راز بزرگان نتوانم گشاد
زان نکنم پیش تو در خنده باز / تا ز زبان در نپرد مرغ راز
ور بکنم این راز نهان آشکار / سخت خورد با سر من زینهار
هیچکسی محرم اندم مدان / سایه خود محرم خود هم مدان
میشنوم من که شبی چند بار / پیش زبان خواهد سر زینهار
مرد فرو بسته زبان خوش بود / آتش دیوانه زبان کش بود
راحت این بند بجا نهاد رست / آفت سرها بزبانها درست
لب مگشا گرچه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست
بد مشنو وقت گران گوشی است / زشت مگو نوبت خاموشی است
آب صفت هرچه شنیدی بشوی / آینه سان هرچه بدیدی مگوی
لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه بشب دید نگوید بروز
شب که نهانخانه گنجینهاست / در دل او گنج بسی سینهاست

چون بوثوق از دگران گوی برد / شاه خزینه بدرونش سپرد
راز ملک جان جوانمرد سفت / با کسی آن راز نیارست گفت
گفت که سروا چه خزان کرده / کاب بجوی ملکان خورده
بر تو جوان گریه پیری چراست / لاله رخسار تو خیری چراست
سرخ شود روی رعیت ز شاه / خاصه رخ خاصگیان سپاه
آنچه منم رای تو زان غافلست / بیخبری زانچه مرا در دلست
شاه نهاده ست بمقدار خویش / در دل من گوهر اسرار خویش
ور نکشم غم چنان بسته‌ام / گر بکشم کار جهان بسته‌ام
گر ز دل این راز به بیرون شود / دل همه آنرا که دلم خون شود
پیرزنش گفت مگو پیش کس / همدم خود همدم خود دان و بس
زرد به این چهره دینار گون / زانکه شود سرخ بخوناب خون
سر طلبی تیغ زبانی مکن / روز نه راز فشانی مکن
مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ نپسندیده بود در نیام
دار درین طشت زبان را نگاه / تا سرت از طشت نگوید که آه
تا چو بنفشه نفست نشنوند / هم بزبان تو سرت ندروند
چند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار
آنچه به بینند غیوران بشب / باز نگویند بروز ای عجب
گر تو درین پرده ادب دیده / باز مگو آنچه بشب دیده
برق روانی که درون پرورند / آنچه به بینند برو مگذرند

هر که سر از عرش برون میبرد — کوی بمیدان درون میبرد
عشق که در پرده کرامات شد — چون بدر آمد بخرابات شد
غنچه که جان پرده این راز کرد — چشمه خون شد چو دهان باز کرد
این خورش از کاسه دل خوش بود — چون بدهن آری آتش بود
روشنی دل خبر آن را دهد — کو دهن خود دگران را دهد

چشم و زبانی که بدون دوختند — از سر مو نید و زتن پوستند
این گره از رشته دین کج دهند — پنبه حلاج بدین کرده اند
گر دهن انیم تبه حاصل کند — قصه دل هم دهن دل کند
اینت فصاحت که زبان التکی است — اینت شنائی که در آهستگی است
این لغت دل که میان دل است — ترجمه اش هم زبان دل است

گر دل خورسند نظامی تر است — ملک قناعت بتمامی تر است
مجلس خلوت نگر آراسته — روشن و خوش چون مه ناکاسته

مقاله نوزدهم در شکایت نامنصفان روزگار

شمع فروزان و شکر ریخته — تخت زده غالیه بیخته
گرد در بیداد گری باز کرد — گرد سراپرده این راز کرد
سر بنفس بود سگ گرم کین — روبه از و دوخت کمر پوستین
آب دهانی بادب گرد کن — در تف این چشمه کو گرد کن
حمله بر انداز باستاده — تا تو فرومانی و آزاده
خصمی گردم تیر از دست — کان ز تو پنهان بود این علت است
با عدوی خویش مشو خورد بین — خورد مشو گر نشوی خوردبین
خانه پر از دزد و جواهر بدوش — بادیه پر غول به تسبیح کوش
ترسم از آن شب که شبیخون کنند — غارت ازین دایره بیرون کنند
تا ت نه بینند نهان شو چو آب — تا ت نزنند روان شو چو آب
گر بروی در جگرت خون نهند — بارت ازین صومعه بیرون نهند
تا نگرفت گریبانت خیز — دامن دین گیر و در ایمان گریز
شرع نسیمت بجانش سپار — طبع غباری بجهانش سپار
بر در هر کس چو صبا در مساز — باد دم هر خس چو هوا در مساز
تا تو ازین چنبر من چون بری — چنبر نیست این فلک چنبری
تنگ نبود غار تو با غور او — هیچ بود عمر تو با دور او
تا بجهان در نفسی میزنی — به که در عشق کسی میزنی
هیچ قبائی نه به آسمان — تا دو کله وار زبر آسمان
آنچه کشائی زد عز و ناز — بر تو جهان در نگشاید باز
نیک و بد اما که بسی دیده اند — نیک بلی بد نپسندیده اند

بانوی دنیا طلبی دین گذار — بانگ بر آورده رقیبان یار
از تف این بادیه جوشیده — بر تو نوشتند که پوشیده
دوزخ کو کرد شد این تیره دشت — ای خنک آنکس که سبکتر گذشت
باز ده اندام فلک داده را — طرح کن این خاک زمین داده را
هرچه درین راه منی میکند — بر من و تو راه زنی میکند
دشمن خود داشت بلای نهنگ — غفلت از و هست خطای بزرگ
با همه خوردی بقدر مایه زور — میل کش پنجه شیر است مور
غارتیانی که ره دل زنند — راه به نزدیکی منزل زنند
قافله بر ده بمنزل رسید — کشتی سرگشته بساحل رسید
پای درین صومعه بنهاد نیست — چون که تهی بارش گشاد نیست
گر سفر از خاک بود بی هنر — چرخ شب و روز گردی سفر
شمع تراخوانده سماعش مکن — طبع ترا منیست و داعش مکن
شرع ترا ساخته جان بست — طبع پرستی مکن او را پرست
ای همه چون سایه برون نور باش — گر همه دوری زهمه دور باش
گر تو بر قصه کند حال خویش — با خبرت گوید از احوال خویش
آخر گفتار تو خاموشی است — حاصل باد تو فراموشی است
کین نفس با چو تو افتاده — خوش بنود خبر بجان باده
هرچه کنی عالم کافر ستیز — بر تو نویسند نقلهای تیز
چشم تو گر پرده ظنانیست — با تو درین پرده جهان بازیست
هر که نکو کرد نشانی بداد — وانکه بدی کرد ضمانی بداد

مایه اگر نیک و اگر بد بری / نام تو آنست که با خود بری
قلب مشو تا نشوی وقت کار / هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
زخم زن این لعبت شنگرف را / در قلم نسخ کش این حرف را
تا فلک از گنبد نه خرگهی / بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی
آدمی و رفع ملک میکنی / دعوی از آنسوی فلک میکنی
آب نه و بحر شکوهی مکن / حبه نه و گنج پژوهی مکن
خار بود نام گل خارپوش / عنبر نام آمده عنبرفروش
بانگ برین دور جگرتاب زن / سنگ برین شیشهٔ خوناب زن
دست درین حلقهٔ فیلی برآر / پای برین ابلق ختلی برآر
کار تو باشد قلم افراشتن / کار منست این علم افراختن
قیمتم از قامتم افزونتر است / دورم ازین دایره بیرونتر است
چون فلکم بر سر گنجست پای / لاجرمم خطهٔ گنج است جای

حکایت خلیفه با حجّام

دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون رسید
همنفسی پشت بهم خوابه کرد / روی بآسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش می سترد / موی بمویش نعمی می سپرد
کاهی شده آگه و رستادیم / خاص کن امروز بدامادیم
طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز پذیرندهٔ آزرم گشت
بجو دیش کرد چنین یاوه گوی / ورنه نگردی ز سر این جستجوی
تجربه اش کرد چنین چند بار / قاعدهٔ مرد نگشت از قرار
گر قلم موی تراشی نوشت / بر سر من آمده این سرنوشت
هرچه که آید ز قضا بر سرم / سنگ زند بر من و بر گوهرم
گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجست مگر پای او
گر نکند کردن او را بزن / ورنه قدمگاه نخستش بکن
چون قدم از منزل اول برید / گونهٔ حجام دگرگونه دید
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آئینه بود
زود قدمگاهش بشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند
چون بسر خدمت او بار شد / گفت سبک زود دهانت باز شد
خطبهٔ تزویج پراکنده کن / دختر خود نامزد بنده کن
گفت سیاست جگرش تافته / وحشی از وحشت من یافته
روز دگر نیکترش آزمود / بر درم قلب همان سکه بود
کار چو بیرون ز نقی از نور برد / قصه بدستوری دستور برد
منصب دامادی من بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش
در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر ببرد و شمشیر سپارم دریغ
چونکه رسد بر سرت آن شاه مرد / کو ز قدمگاه نخستین نگرد
مهر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود
کم سخنی دید دهن دوخته / چشم و زبانی ادب آموخته
چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبهٔ حجامی خود باز کرد
هرکه قدم بر سر گنجی نهاد / از سخن خود در گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکن است / سینهٔ صافی و دل روشن است

مقام بیستم در وقاحت ابنای عصر

ما که ز خود دست برافشانده ایم / بر سر خاکی چو فرو مانده ایم
صحبت این خاک ترا خار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد
این دو فرشته شده دربند ما / دیو ز بدنامی پیوند ما
نور دل و روشنی دیده کو / راحت و آسایش شوریده کو
خندهٔ غفلت بدهن در شکست / آرزوی عمر بجان در شکست
بر سر این دام که خونخواره ایست / زیرکی از بهر چنین چاره نیست
عمر همه رفت نه پس کس تریم / قافله از قافله واپس تریم
گرم رو و سرد سخن گستریم / سرد چو یخ گرم چو خاکستریم
صبح شب آهنگ قیامت دمید / شد علم صبح روان ناپدید
از کف این خاک بافسونگری / چارهٔ آن ساز که چون جان بری
گرگ ز روباه تواناتر است / روبه از آن رست که داناتر است

صید بران کن که وفا را شوی
خود نپرستی که خدا را شوی

خاک رهی شو که وفائی از وست
وز گل انصاف گیائی در اوست

هر هنری کان ز دل آموختند
در ره منسوخ وفا سوختند

گر هنری در تن مردم بود
چون نپسندی گهری گم بود

گر به پسندیش دگرسان شود
چشمهٔ آن آب دو چندان شود

مردم پرورده بجان پرورند
ور هنری گر طرفی بنگرند

خاک زمین جز گهر پاک نیست
وین گهر امروز درین خاک نیست

جمله ریاضت تماشا کنند
شب بشب اندیشهٔ سودا کنند

نام کرم ساخته مشتی زبان
اسم وفا بندگی رایگان

نقش وفا بر سر یخ میزنند
بر مه و خورشید زنخ میزنند

گفت سخا را قدری بیش کن
خوانده سخن را طرف خویش کن

گر نفسی مرهم راحت بود
بر دل این قوم جراحت بود

گر ز لبی شربت شیرین چشند
دست بشیرینی پروین کشند

بر جگر پختهٔ انجیر فام
سرکه فروشند چو انگور خام

چشم هنر بین نه کسی را درست
جز خلل و عیب نبینند چیست

حاصل دریا نه همه در بود
یک هنر از آدمئی پر بود

دجله بود قطره از چشم کور
پای ملخ پر بود از دست مور

عیب خرند این دو سه ناموس کن
بیهنر و پر هنر افسوس کن

تیره تر از مهرهٔ گل در گلند
تلختر از غصه دل بر دلند

دود شوند ار بدماغی رسند
باد شوند ار بچراغی رسند

حال جهان بین که بسرکش که اند
نامزد و ناموران‌ش که اند

این دو سه بدنام کن عهد خویش
میشکنندم همه چون عهد خویش

من بصفت چون تن گردون شوم
نشکنم ار بشکنم افزون شوم

رنج گرفتم ز حد افزون برم
بر فلک این رقعه بسر چون برم

با نفخی تازه تر از باغ روح
منکر دیرینه چو اصحاب نوح

ای علم خضر غذائی بکن
وی نفس نوح دعائی بکن

دل که ندارد سر بیدادشان
یاد مباد ار نکند یادشان

باید شان کان نه باندازه است
خاموشی من قوی آوازه است

حقه پر آوازه ز تنگ در بود
تنگ شود چون شکمش پر شود

چنبرهٔ خیمه بر آرد خروش
لیک چو پر گردد گردد خموش

گفتار اندر حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت
بلبل با باز بر آمد بگفت

کز همه مرغان چو توئی خوبسار
گنگ چرا پردهٔ آخر بیار

تا تو لب بسته گشادی نفس
یک سخن خوب نگفتی بکس

منزل تو دست که سنجری
طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری

منکه بیک چشم زد ارکان غیب
صد گهر سفته بر آرم ز جیب

طعمهٔ من کرم شکاری چراست
خانهٔ من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش
خامشیم بنگر و خاموش باش

منکه شدم کارشناس اندکی
صد بکنم باز نگفتم یکی

رو که توئی شیفتهٔ روزگار
زانکه کنی کار و بگوئی هزار

تا کرمش بین که هم از صیدگاه
سینهٔ کبکم بود و دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام
کرم خور و خار نشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدون کنند
حکم بر آواز دهل چون کنند

صبح که بربانگ خروش است و بس
خندهٔ او از ره افسوس است و بس

چرخ که در معرض فریاد نیست
هیچ سر از چنبرش آزاد نیست

گفتار اندر خاتمهٔ این خطاب و ختم کتاب

برکش آوازهٔ نظم بلند
تا چو نظامی نشوی شهر بند

صبحک الله صباح ای دبیر
چون قلم از دست شدم دستگیر

کین مطا از چرخ فزونی کند
تا قلمم بو قلمونی کند

اینهمه الماس که بگداختم
کز گلی از مهر فلک ساختم

کاهن و شمشیر درین سنگ بود
کورهٔ آهنگریم تنگ بود

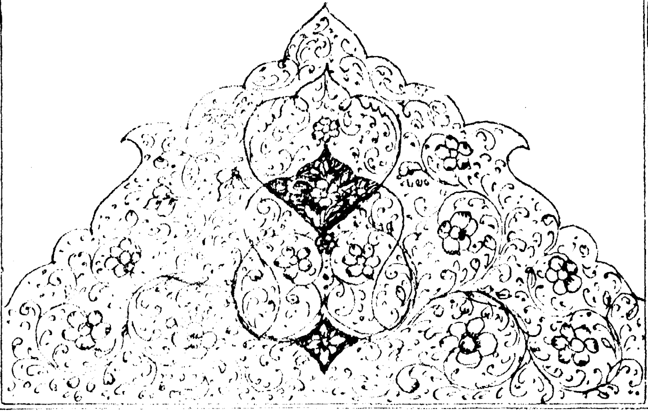
دولت اگر همدمئی ساختی
عمر بدین نیز نپرداختی

در دلم آمد که گنه کرده ام / کین ورقی چند سیه کرده ام
آنچه درین جمله خرگاهی است / جلوه گر چند سحرگاهی است
زین بره مینخور چه خوری دودها / آتش در زن بنمک سودها
پیش رو هستگی پیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کو ز دلش دور نیست / دست برو مال که دستور نیست
وآنچه نه از شرع برآرد علم / گر منم این پرده دروکش قلم
گر نه درود ادسخن دادمی / شهر بشهرت نفرستادمی
این طرفم گرچه چنین پای بست / جمله اطراف مرا زیر دست
گفت زمانه بزمینی بخسب / چون زمیان چند نشینی بخسب
بکر معانیم که همتاش نیست / جامه باندازه بالاش نیست
نیم تنم تا سر زانوش هست / از سر آن بر سر زانوش هست
زاده خاطرش قدم آراستن / تا ابدش باشد و برخواستن
گر و نظامی ز پی زیورش / غرقه گوهر ز قدم تا سرش
از نظر هر کهنی تازه / حاصل من چیست جز آوازه
گرمی هنگامه و زر هیچ نه / تیزی بازار و دگر هیچ نه
غنچه گر و برده گریبان من / بکر هی چند عرافان من
بانگ برآورد جهان کای غلام / گنجه کدام است و نظامی کدام
کار نظامی ز پی زیورش / غرقه گوهر ز قدم تا سرش



باد مبارک گهرافشان او / بر ملکی کان گهر است آن او
مرغ قلم را که بپرواز کرد / بر سر طاووس چو پر باز کرد
وه چه دُر و لعل ز لب برفشاند / مخزن اسرار بپایان رساند
شکر که این نامه بعنوان رسید / پیشتر از عمر بپایان رسید
بار خدایا بکرمم عفو کن / جمله گناهان تو صاحب سخن
وانکه بود طالب این نظم خوش / در خط جرمش قلم عفو کش
وانکه نوشتست مر این تمام / عفو گناهش تو بکن والسلام
بود حقیقت بشمار درست / بیست و چهارم ز ربیع نخست
از که هجرت شده تا این زمان / پانصد و پنجاه و دو افزون از آن
در نظر هرکه رسد این کتاب / خاتمش خیر بود والصواب

تمت بالخیر والسعاده در بندر
معموره ممبئی سنه ۱۲۹۸



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را در خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را به نور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد / دماغش مغز را معمور دارد
مفرح نامه دلهاش خوانند / کلید گنج مشکلهاش دانند
معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن نقش‌بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرین است فالش
نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطره در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری / بیارای کان معنی تا چه داری

در توحید باری سبحانه و تعالی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدائی کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی‌مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز / خرد را بی‌میانجی حکمت آموز
جواهربخش فکرتهای باریک / بروز آرنده شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین ماه و خورشید
نگهدارنده بالا و پستی / گواه هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای / طبایع را بصنعت گوهرآرای
منزه دیده باریک‌بینان / انیس خاطر خلوت‌نشینان
ورای هرچه در گیتی قیاسی است / برون از هرچه در فکرت شناسی است
بجست وجوی و بریام افلاک / در دیده و وهم را تعلیم ادراک
خرد در بینش هشیار برخاست / چو او دیدش نمی‌بیند زبینا راست
مبرا حکمش از دوری و دیری / منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات از بازجوئی / همه در تست و تو در لوح گوئی

چو گل صد پاره کن خود را به یک داغ / که نتوان تندرست آمد درین باغ
تو زینجا آمدی کانجا دویدی / ازینجا درگذر کانجا رسیدی
قیاس عقل تا آنجاست پرکار / که صانع را دلیل آمد پدیدار
نظر دیدش چو نقش خویش بنگاشت / پس آنگاهی که خویش از پیش برداشت
شناسائیش بر کس نیست دشوار / ولیکن هم به حیرت میکشد کار
ز هر شمعی که جوئی روشنائی / به وحدانیتش یابی گوائی
مده اندیشه را زین بیشتر راه / که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
چو دانستی که معبودی تراهست / مدار از چند و چون در جستجو دست
خرد بخشید تا او را شناسیم / بصارت داد تا از وی هراسیم
فکند از حیرتش نه حرف افلاک / رقوم هندسه بر تخته خاک
جهت را شش گریبان بر سر افکند / زمین را چار گوهر در بر افکند
نبات روح را آب از جگر داد / چراغ عقل را پیه از بصر داد
که از خاکی چو گل گنجی برآرد / که از آبی چو ما نقشی برآرد
چنان کرد آفرینش را آغاز / که پی بردن نداند کس بدان راز
چنانش در نورداند سرانجام / که نتواند زدن فکرت در آن گام
به هر مایه نشانی داد از خلاص / که او را در عمل کاری بود خاص
چو بخشاینده درخشنده جود / نخستین پایها را کرد موجود
یکی را داد بخشش تا رساند / یکی را کرد ممسک تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن / نه آنکو میستاند از ستادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان / نه آب آگه که هست او جان فروزان
خدا را مشتری کس یا ملک نیست / همه حمال فرمانیم شک نیست
گرانمهره که حمالان زرش / که تخلیطی کند در یار کاهش
بسنجد خاک و موئی بر ندارد / بیارد باد و بوئی بر ندارد
زهی غیرت که در غیرت فزودن / چنین ترتیبها داند نمودن

اندر استدلال در نظر توفیق

خبر داری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد توده خاک
درین محرابگه معبودشان کیست / وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین منزل بریدن / چه میجویند ازین محمل کشیدن
چرا این ثابت آن منقلب نام / که گفت آنرا بجنب این را بیارام
قباپوشان چو گل در تازه روئی / پرستش را کمر بسته دو توئی
مرا حیرت برآورد صد بار / که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت سرگرامی / عنایت بانگ بر زد کی نظامی
مشو فتنه برین بتها که هستند / که این بتهانه خود را میپرستند
چو ابراهیم با بت عشق میباز / ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت‌پرستی / قدم بر بت نهی رفتی و رستی
نموداری که از آگاهی است / طلسمی بر سر گنج الهی است
طلسم بسته را بارنج یابی / چو بشکستی به زیرش گنج یابی
طبایع را یکایک میل درکش / بدین خوبی خرد را نیل برکش
مبین در نقش گردون کان خیالست / گشادن بند این مشکل محالست
مرا بر سر گردون رهبری نیست / چنان دانم که آن سر سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز / یکی زین نقشها دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پرنور / بجز گردش چه شاید دیدن از دور
درست آنست کین گردش نگاریست / درین گردندگی هم اختیاریست
ولی در طبع هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست
ازان چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردنده ازان گیر
اگرچه از خلل یابی درستش / بگردد تا بگردانی نخستش
چو گرداند او را دست خردمند / در آن گردش بماند ساعتی چند
همیشه دور گردون زین قیاس است / شناسد هر که او گوهرشناس است
اگر نور و نمودار خدائی / در اصطرلاب فکرت روشنائی
نه زابرو جستن آمد نامهٔ تو / نه از انگشت ناخن جامهٔ تو
بدو جوئی بیابی در جبش حور / بجوئی چون نه زو یابی نه زین نور
به هر نقشی که نمود او جمالی / گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه جو در آب کرده / یکی شکلی دو اصطرلاب کرده

ز گردشهای آن چرخ سبکرو / همان آید کزین سنگ و زان جو
که قدرت را حوالت کرده باشی / حوالت را بآلت کرده باشی
گر از ارکان پدید آید مردم / چنان کاعمال دهر از سیر انجم
اگر تکوین بآلت شد حوالت / چو آلت بود در تکوین آلت
اگرچه خاک و باد و آب و آتش / کنند آمد شدی با یکدگر خوش
همی تا زو خط فرمان نیاید / بشخص هیچ پیکر جان نیاید
نه هر کو ایزد پرستد ایزد پرستد / چو خود را قبله سازد خود پرستد
ز خود برگشتن است ایزدپرستی / ندارد روز با شب همنشستی
خدا از عابدان آنرا گزیند / که در راه خدا خود را نبیند

مناجات حق سبحانه و تعالی

خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامه ما را نوشتی
همارا بر خدمت خود فرض کردی / جزای آن بما بر فرض کردی
چو ما با ضعف خود درمانده ایم / که بگذاریم خدمت ناتوانیم
تو با چندین غناتیها که داری / ضعیفان را کجی ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ بر شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما گدای این خاک باشیم / که از دیوار تو گردی تراشیم
خلاصی ده که رو از خود بتابیم / بخدمت کردنت توفیق یابیم
زما خود خدمتی شایسته ناید / که شادروان عزت را نشاید
ولیکن بنده کایمان گوش گیرست / ز خدمت بنده کان ناگزیرست
بسهوی که در گفتارم افتد / قلم درکش گزین بسیارم افتد
اگر خواهی بما در خط کشیدن / ز فرمانت که آرد سر کشیدن
وگر گردی ز زشتی خاک خوشنود / ترا نبود زیان ما را بود سود
در انحالت که ما باشیم و هوئی / ز بخشایش فرو مگذار موئی
بیامرز از عطای خویش ما را / کرامت کن لقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانه ست / بدین شمعی دلم پروانه ست
تویی کاول ز خاکم آفریدی / بفضلم ز آفرینش برگزیدی
چو روا فروختی جانم برافروز / چو نعمت دادیم شکرم درآموز
بسختی صبر ده تا پای دارم / در آسانی مکن فراموشکارم
ز سرگردانیم دان اینکه پیوست / بهر با اهل [illegible] در زدم دست
ترا جویم بهر نقشی که دانم / تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
بعزم خدمتت بر داشتم پای / چو از ره یاوه گردم ره نمای
بکعبه نیت آورده است جانم / اگر در بادیه بسپرم ندانم
بهر نیک و بدی کان در میانست / کرم بر تست دان دیگر بهانست
بگیرا پای بشکستی و خواندی / کی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین کدامم / ز مقبولان و محرومان کدامم
ز فضل خویش فضلی کن مرا یار / بفعل من مکن با جان من کار
ندارد کار من آن زور و بازو / که با عدل تو باشد هم ترازو
تویی گر علم من فضل تو بیش است / اگر رحمت کنی برجای خویش است
رهی دارم [illegible] / ازان [illegible]
عقیده ام را بدان وکش نگاری / که هست انبار از راه تنگکاری
اگر دین دارم و گر بت پرستم / بیامرزم بهر نوعی که هستم
بتقصیری که از حد بیش کردم / خجالت را شفیع خویش کردم
هدایت را ز من پروا مستان / چو اول دادی آخر باز مستان
شناسا کن بخدمتهای خویشم / برافکن برقع خجلت ز پیشم
دل مستم ز هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
تنم را در قناعت زنده دل دار / مزاجم را بطاعت معتدل دار
چنان خسبان که خواهد وقت خوابم / که گر ریزد گلم ماند گلابم
بخدمت خاص کن خوش بنده‌ام را / بکس مگذار حاجتمندیم را
زبانم را چنان ران بر شهادت / که باشد ختم کارم بر سعادت
چنان دارم که در تا بود و دبود / چنان باشم گران باشی تو خشنود
چو حکمی میخواهی با قضائی / بتسلیم آفرین بر من رضائی
فراغم ده ز [illegible] جهانی / چو افتد با تو کارا که توانی
منه پیش از کسی تیمار بر من / بقدر قوتم نه بار بر من

چراغم را ز فیض خویش ده نور   سرم را ز آستان خود مکن دور
دماغ دردمندم را دوا کن   دوائش از خاک پای مصطفی کن

در نعت حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوة

محمد کافرینش هست خاکش   هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش   طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را   سپه سالار و سرخیل انبیا را
مربع برکش نه پایه چند   شفاعتخواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باد صبحگاهی   کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش   از آنجا نام شد در یتیمش
معنی کیمیای خاک آدم   بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون جان خدیست   بنا بر چار دیوار اندبست
زشرع خود نبوت را نوی داد   خرد را در پناهش پیروی داد
اساس صد او ختم جهان است   شریعتها بدو منسوخ از آن است
جوانمرد و رحیم و تند چون شیر   زبانش که کلید و گاه شمشیر
ایاز خاص و زخاصان گزیده   زمسعودی و محمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ   گر آهن نقش و اندبست بر سنگ
معجز بد کمانان را خجل کرد   جبانی سنگدل را تنگدل کرد
چو گل بر آبروی دوستان شاد   چو سرو از خواب خورد عالم آزاد
فلک را داده سروش سرکشی   عمامه اش باد را عنبر فروشی
سر عرش از نعلین او تاج   امین وحی و صاحب سر معراج
زجائی برده مهدی را بانجم   زخاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیل داران سپاهش   مسیح از جاوشان بارگاهش
برنج و رنجش در کوهساری   حرم غاری و محرم سوکاری
گهی دندان بدست سنگ داده   گهی لب بر سر سنگی نهاده
لب و دندانش از آن در سنگ و جنگ   که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش را زیر چنبر   فلک دندان کنان آورده بر در
بصر در خواب و دل در تشفقت   زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک اویم   که او آبست و من خاک ویم
سجدمت کرده ام بسیار تقصیر   چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم در خواستی زان در وظیفک   که یک خواهش کنی در کار این خاک
برآری دست از آن برد یمانی   نمائی دست بردی که تو دانی
کالهی بر نظامی کار بگشای   ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور   بر آن بخشودنی بخشایش آور
اگر چه جرم من کوه گران است   ترا دریای رحمت بیکران است
بیامرزش روان آمرزی آخر   خدارا رایگان آمرزی آخر

در سابقه نظم این کتاب گوید

چو طالع موکب دولت روان کرد   سعادت روی در روی جهان کرد
جنیبت دار نور صبحگاهی   جهان بستد سفیدی از سیاهی
فلک را چتر بر سلطان پناه است   که بحق چتر لی سلطان پناه است
در آوردند مرغان دهل ساز   سحرگه پنج نوبت را باواز
بر این تخت روان جام جمشید   بسلطانی بر آمد نام خورشید
بدولتخانه خاقان و فغفور   سخن را تازه کرد از رق منشور
طغانشاه ملک شد بر سخن چیر   قراخان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد   قلم شمشیر شد و تیغش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده   چو شمشیری قلم بر دست مانده
بدین دل کز کدامین در درآیم   کدامین گنج را در برگشایم
چه طرز آرم که تر دارد زبان را   چه بر گیرم که در گیرد جهان را
در آمد دولت از در شاد بر روی   هزارم بوسه خوش داد بر روی
که کار اندرون از قالب تنگ   کلیدت را گشایند آهن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم   که عشق تو برآر از راه عالم
که صاحب خانمان یکبار و هرز   زمسوزی همه چون نیخ فرزند
فلک را از سر خنجر زبانی   تراشیدی ز سر موی معانی

عطارد را قلم مسمار کردی
پرند زهره بر تن خار کردی

چو عیسی روح را درس هوا موز
چو موسی عشق را شمعی برافروز

ز نو پیروزه در خاتم نهادن
ز با دست سلیمانی گشادن

گرت خواهیم کردن حق شناسی
نخواهی کردن آنرا ناسپاسی

دگر بر تو رهی ناساز گیرم
چو فردوسی ز مزدت باز گیرم

توانی گنج بر زر نهادن
فقائی را توانی سر گشادن

وگر چون مقبلان دولت پرستی
طمع را میل درکش باز رستی

دلم چون دید دولت را هم آواز
ز دولت کرد با دولت یکی ساز

که وقت یاری آمد یاری کن
درین خونخوارگیم غمخواری کن

ز من فربه تران کین جنس گفتند
ببازوی ملوک این لعل سفتند

بدولت داشتند اندیشه را پاس
نشاید لعل سفتن جز بالماس

منم رو از جهان در گوشه کرده
کف پشت جوین را توشه کرده

چو ماری بر سر گنجی نشسته
ز شب تا شب بکردی روزه بسته

سخنهائی ز رفعت بر ثریا
باسباب مهیا شد مهیا

چو زنبوری که دارد خانه تنگ
در آن خانه بود حلوای صد رنگ

بفر شه که روزی زیر شاخست
گرم دل تنگ شد روزی فراخست

چو خواهم مرغ غم از روزی درآید
زمین بشکافد و ماهی برآید

ازین دولت که باد اعداش سرپیچ
بهمت یاری خواهم دگر هیچ

بسا کارا که روشن تر ز ماه
بهمت خاصه همت همت شاه

گر از دنیا وجوهی نیست در دست
قناعت را سعادت با دگر هست

در مدح و دعای سلطان طغرل و وصف الحال خود گوید

چو سلطان جهان شاه جوان بخت
که برخوردار باد از تاج و از تخت

بسلطانی به تاج و تخت پیوست
بجای ارسلان بر تخت بنشست

سریر افراز اقلیم معانی
ولایت گیر ملک زندگانی

پناه ملک شاهنشاه طغرل
خداوند جهان سلطان عادل

ملک طغرل که دارای وجود است
سپهر دولت و دریای جود است

من این گنجینه را در میگشادم
بنای این عمارت می نهادم

بریدی آمد از درگاه فغفور
بشغل بنده القا کرد منشور

قبول بندگی را ساز دادم
ملامت را چو خط باز دادم

مبارک بود طالع نقش بستم
فلک گفتا مبارک باد دستم

ازین پیکر که معشوق دل آمد
بکم مدت فراغت حاصل آمد

بدین طالع که هست این نقش اقبال
مرا چون نقش خود نیکو کند حال

چو نقش از طالع سلطان نماید
چو سلطان کر جهان گیرست شاید

درنگ از سیر آن افتاد در راه
که تا از شغلها فارغ شود شاه

حبش را زلف در طمغاج بندد
طراز شوشتر بر چاج بندد

بفتح هفت کشور سر برآرد
سر نه چرخ را در چنبر آرد

ببازی چتر غفارا بگیرد
بتاج زر ثریا را بگیرد

شکوهش چتر بر گردون رساند
سمندش گرد بر گردون جهاند

گهش خاقان خراج چین فرستد
گهش قیصر رواج دین فرستد

بحمدالله که با قدر بلندش
کمالی در نیامد جز سپندش

من از شفقت سپندی نادر آم
بدو و صبحدم کردم روانه

بشرط آنکه او بوئی دهد خوش
نهد بر نام من نعلی در آتش

بدان لفظ بلند گوهر افشان
که جان عالمست و عالم جان

اتابک را بگوید کای جهانگیر
نظامی و انگهی صد گونه تقصیر

چنین گوینده در گوشه تا کی
سخن گوئی چنین بی توشه تا کی

نیامد وقت آن کو را نوازیم
ز کار افتاده را کاری بسازیم

بچشمی چشم این غمگین گشائیم
بابروش ز ابرو چین گشائیم

شبی و مه شبی را بر غزلهاش
شبی صد گنج بخشیم بر سپاهاش

گر او را خرمنی از ما گشاید
ز ما والله که بی جو کم نیاید

ز ملک ما که دولت راست بنیاد
چه باشد گر خرابی گردد آباد

ازان شد خانه خورشید معمور
که تاریکان دنیا را دهد نور

سخای ابر از آن آمد جهانگیر
که هر غنچه گیاهی را دهد شیر

کنون عمریست کین مرغ نوا سنج
بشکر نعمت ما میبرد رنج

بخورده جامی از صبوحانه ما | کند در شکر ما شکرانه ما
شفیعی همچو من چون وی غلامی | چو تو کیخسروی بخشنده کامی
بدان سرکز سر عرش بیش است | که گر بنوازیش بر جای خویش است
نظامی چیست این گستاخ روئی | که با دولت کنی گستاخ گوئی
خداوندی که چون خاقان فغفور | بصد حاجت زمین بوسیدش از دور
چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک | چه گویائی درین خط خطرناک
بلی عذریست کین درگاه شاهی | صفت دارد ز درگاه الهی
بدین در هر که بالاتر فروتر | کسی کافکنده تر گستاخ گوتر
نه پیچی برق کاهن را بسوزد | چراغ بیوه زن را بر فروزد
همان دریا که موجش بیکرانست | بهار باغ و باغی را خزانست
سلیمانست شه با او درین راه | گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
و بیرانرا ابابش گاه ستباک | گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهانرا آب و رنگست | فلکرا دور و گیتی را درنگست
جهانرا خاص این صاحبقران کن | فلکرا یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از جان و جوانی | ز هر حسرتش فزون کن شادمانی
مبادا دولت از بالینش دور | مبادا تاج را بی فرقش نور
فراخی باد از اقبالش جهانرا | ز چترش سربلندی آسمانرا
مقیم جاودانی باد جانش | حریم زندگانی آستانش
بفرخ فالی و فیروزمندی | سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را | زدم بر نام شاهنشه رقم را

در دعای شمس الدین محمد ایلدگز

سر و سرخیل شاهنشاه آفاق | چو ابرو با بصر هم جفت و هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور | که افکند از جهان آوازه جور
جهانگیر آفتاب عالم افروز | بهر بقعه قران ساز و قرین سوز
ابو جعفر محمد کز سر جود | خراسان گیر خواهد شد چو محمود
دلیل آن کافتاب خاص و عامست | که شمس الدین والدنیاش نامست
جهان چون شمس کانجم را دهد نور | دهد ما را سعادت چشم بد دور
در آن بخشش که رحمت عام کردند | دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشت ذاتش | یکی ختم ممالک در حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه | یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده | یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی ماهی که گرد از چشمه نوش | دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
ز رشک نام او عالم دو نیم است | که عالم را یکی او را دو میم است
ببرگار قلم بی نسخ و تاراج | یکی میمش کمر بخشد یکی تاج
بنور تاج بخشیش چون درخش است | بدین تائید نامش تاج بخش است
فلک با او کرا گوید که برخیز | که هست انتقامش افکن قائم آویز
محیط از شرم جودش زیر افلاک | جبین داری عرق شد بر سر خاک
چو دریا در دهد بی تلخ روئی | گهر بخشد چو کان بی تنگ خوئی
نثار تیغ او چون آهنین میغ | کلید هفت کشور نام آن تیغ
چو طوبی سوی خود دارد وجودش | ز جودی بگذرد طوفان جودش
جهت شش نطاق او بر دوش دارد | فلک نه حلقه هم در گوش دارد
جهان چون ما در آن گشته مطیعش | بنام عدل او داده ربیعش
خبرهائی که بیرون از اثیر است | بکشف خاطر او در ضمیر است
کدامین علم کو در دل ندارد | کدام اقبال کو حاصل ندارد
سپر پنجه چو شیران دلیر است | بدین شیرافکنی یارب چه شیر است
نه با شیری کسی را پنجه دارد | نه از شیران کسی هم پنجه دارد
سنانش از موی باریکی سترده | ز چشم موی بینان موی برده
ز هر مقراضه کو چون صبح رانده | عدو چون میخ در مقراض مانده
ز هر شمشیر کو چون برق رسته | مخالف چون شفق در خون نشسته
صلیب لشکر اتابک روم | بدندان ظفر خائیده چون موم
گلوی خصم او سنگین درست است | چو مقناطیس از آن آهن ربا است
زمین زیر عنانش گاو پیش است | اگرچه چرخ کاب گاو میش است
سمندش در شتاب آهنگ پیشی | فلک را هفت میدان داد پیشی

سپاه روم را گر ترک شد پیش / به هندی تیغ کرده هند را خویش
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه / کله داری چنین باید زهی شاه
همه عالم گرفت از تیغ رائی / چنین باشد بلی ظل خدائی
سیاهی و سفیدی هر چه هستند / گذشت از گرد کار او ز پستند
زره پوشان دریای سکون گیر / بفرق دشمنان پویند چون شیر
طرف داران کوه آهنین چنگ / بفرق حاسدش بر داشته سنگ
نشد غافل ز خصم آگاهی اینست / نخسپد شرط شاهنشاهی اینست
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر / که زد بر هفت کشور چار تکبیر
دو عالم را بدین یکجان سپرده است / چو جانش هست تو نگفت مرده است
جهان را نامه بدین صاحبقرانست / درین شکر همیست کو جهانست
جز این یکسر زدند شخص عالم / مبادا گر سرش موئی شود کم
کس از مادر بدین دولت نزادست / حبش تا چین بدولت در گشادست
فکنده در عراق او باده در جام / فتاده مستیش در روم و در شام
شکارستان او آبخاز و دربند / شبیخونش بخوارزم و سمرقند
ز گنجه فتح خوزستان که کرده است / ز عمان تا باصفهان که خورده است
مشبراد این فروغ از روی این ماه / منغصا دین کلاه از فرق این شاه
مهران چیزی که او هست مقصود / باتش سوخته کوه است چون عود
هر آنکس کز جهان با او زند سر / بر افتاده باد گر هست گوهر
مهران خاطر که او راز و غبار است / بباد ش ده اگر خود نوبهار است
مهران خاطر که او راهست از رنج / بزیر خاک باد ار هست خود گنج
زهی دارنده اورنگ شاهی / حوالت گاه تائید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت / ز تیغت تا عدم موئی مسافت
فریدون دویم جمشید ثانی / غلط گفتم که حشو است این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد / تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
ستد جمشید را جان مار ضحاک / ترا جان بخشد اژدرهای افلاک
گرایشان داشتندی تخت با تاج / تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج
کند هر پهلوان خسروستانی / تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمان را نگین بود و ترا دین / سکندر داشت آئینه تو آئین
ندیدند آنچه می بینی زایام / سکندر آینه کیخسرو اجام
چو در عهد تو دید اهل جهان را / ولی عهد زمان کرد آسمان را
توئی شاه و ولی عهدت چنین گاه / ولیعهد تو هم شاهست و بن شاه
تو سر سبز باد این سبز گلشن / بخسرو زاد کان چشم از تو روشن
چو بر تخت شهی آئی که بار / سلیمانیست با دیو نی دار
زاد آنکش عطارد خوشه چین است / مگر خود نام جانش خوشه زین است
ضمیرش کاروان سالار غیب است / توانا را ز دانائی چه عیب است
زهی ملک و جوانی خرم از تو / اساس بندگانی محکم از تو
به تیغ آهنین عالم گرفتی / بزرین جام جام جم گرفتی
جهان فانی شد است از کامرانی / مهل باقی و والباقی تو دانی
بدستوری حدیث چند کوتاه / بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من آن شب خیز کز پیکان آهم / جرس جنبان باروبان شاهم
نخستین مرغ من بودم درین باغ / گرم گیتی نهی بلبل ورم زاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر / وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت این سخن سرجهانگرد / که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
نبودم تحفه چیپال و فغفور / که پیش آرم زمین را بوسه از دور
درین اندیشه بودم مدتی چند / که بر می سازم از بهر خداوند
بدین بیت خیال کلک تدبیر / بساط بوسه را کردم شکرریز
اگر چه مور قربانی نشاید / ملخ نزل سلیمان را نشاید
نبود آلی جز این در نغز منعم / وگر بودی نبودی جان دریغم
بذره آفتابی را که گیرد / بجنشکی عقابی را که گیرد
چه سود افسوس من گر کدخدائی / جز این موئی ندارم در کیائی
حدیث آنکه چوبدل گاه و بیگاه / ملازم گشتم در خدمت شاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم / که من جز با دعا با کس نسازم
نظامی را جهان خلوت نشین است / که نی سرکه نمی انجمن است
ز طبع تر گشاده چشمه نوش / بنه خشک بسته بار بر دوش

دهان زهدم ارچه خشک خانیست
لسان الرطبم آب زندگانیست
چو مشک از ناف خلوت بو گرفته
به تنهائی چو عنقا خو گرفته

گل بزم ار چو سوسن خاری نیاید
زمن بیش از دعاکاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی
مگر نیمی دعای صبحگاهی

رعونت در دماغ از دام ترسم
طمع در دل زکار خام ترسم
طمع را خرقه در خواهم کشیدن
رعونت را قفا خواهم دریدن

من و عشق مجرد باشم آنگاه
بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خود را بصبر آنگه سپارم
ز فتراکت چو دولت سر برآرم

کرم دور افکنی ور بوسم از دور
وگر بنوازیم نور علی نور
بیک خنده گرت یابم چو مهتاب
شب افروزی کنم چون کرم شبتاب

چو دولت هر کرا دادی بخود راه
نوشتی بر سرش نصر من الله
چو چشم صبح در هر کس که دیدی
پلاس ظلمت از روی درکشیدی

بهر کشور که چون خورشید راندی
زمین را بدره بدره زر فشاندی
زر افشانت همه ساله چنین باد
چو تیغت حصن جانت آهنین باد

سرت زیر کلاه خسروی باد
ز خسرو زادگان پشتت قوی باد
جهان بیرون مباد از حکم و رایت
زمین خالی مباد از خاک پایت

به هر منزل که مشک افشان کنی راه
منور باش چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که روی آری بتقدیر
رکابت باد چون دوران جهانگیر

ولایت بر همه آفاق منصور
سپاهت قاهر و اعدات مقهور
سبک باش ای نسیم صبحگاهی
تفقد کن بهر صورت که خواهی

در مدح پادشاه قزل ارسلان

زمین را بوسه ده در بزم شاهی
که دارد بر ثریا بارگاهی

جهان بخش آفتاب هفت کشور
که دین و دولت ازوی شد مظفر

شه مغرب که مشرق پناه است
قزل شه کافسرش بالای ماه است
چو مهدی گرچه مغرب شد پناهش
گذشت از سرحد مشرق یتاقش

اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ
برآرد رود نیل از چشمه زنگ
بکینش گر نهد یک نقش بر موم
خراج از چین ستاند جزیت از روم

گرش باید بیک فتح الهی
ز هندوستان فرو شوید سیاهی
زبیم آنکه جور از دور بر دست
چو برق از فتنه زادیست مردست

سخای ابر چون بگشاید از بند
بصد تری فشاند قطره چند
به بخشد دستا و صد بحر گوهر
ز بخشش هم نگردد ناخنش تر

بخورشید سریرش هست موصوف
یله برکرده معروفیش معروف
زمین هفت است اگر هفتاد بودی
اگر خاکش نبودی باد بودی

زحل گر نیستی هندوی این بام
بدین پیری در افتادی ازین بام
اگر دشمن رساند سر بر افلاک
درین درگه چو پوشد جز کف خاک

اگرچه چشمه را هم جوشش باشد
چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر صد کوه در بندد ببازو
نباشد سنگ با او هم ترازو

ازین منسوج کورا دوده داد است
بسجا ارکان کمربندی قباد است
وزان خلعت که اقبالش بریده است
بهفت اختر کله داری رسیده است

وزان آتش که الماسش فروزد
عدو گر آهنین باشد بسوزد
زکال از دود خصمش عود گردد
چو زالی از ذنب مسعود گردد

چو دیو از هیبتش دشمن گریزد
که بر هر شخص افتد بر نخیزد
ز تیغی کاسمان گردن گذارد
چه سازد خصم اگر گردن نخارد

بهر حاجت که خلق آغاز کرده
درش دارد چو دریا باز کرده
ز درویش ختن تا منعم روم
کس از دریای فضلش نیست محروم

ز ناف نکهت نامش مشک بیزد
چو سنبل خورد آهو مشک ریزد
یکی مویست از کین تا بمهرش
سر موئیست از سر تا سپهرش

که کین آورد چون شیر لشکر
زمسکینی چو مسکین میشود در
بهران سوری که باید بر درش بار
سلیمانیش باید نوبتی دار

بهران پشه که برخیزد ز راهش
سر ممدود رسیده بارگاهش
گر از نعلش هلال اندازه گیرد
فلک را حلقه دروازه گیرد

حیاتش با مسیحا هم کتابست
صبوحش با قیامت در حسابست
بآب و رنگ تیغش برده تفضیل
چو نیل و هم فراز دجله از نیل

چو بر دریا زند تیر بلارک / بماهی ماه گوید کیف حالک
به مجلس بزمی و ساقی نماند / چو باقی ماند او باقی نماند
از آن عهده که در سر دارد این عهد / بدین عهدی توان رستن از این عهد
اگر طوفان بادی سهمناکست / سلیمانی چنین داری چه باکست
اگر خود مار ضحاکی زند نیش / چو در خیل فریدونی میندیش
بر اهل روزگار از مهر قرانی / نیابی ستمکاری نمانی
ز حیف این قران ما را چه بیمست / که داور دادگر دار و رحیمست
قرانی را که با این داد باشد / چو فال او مبارکباد باشد
فلک از درگهش طاقی کهینست / بر آن طاق آسمان جام آهنینست
بر آن اوج از چو من گردی چه خیزد / که ابر انجارسا آتش بریزد
بدان درگه چه فرصت یابی ای باد / بیاور خواجه تاش خویش را یاد
گر نیسان تحفه عقلی بسازد / که عقل از نیش کردن فرازد
کمر بستم بنظم این فسانه / قدم در خدمتش کردم دوتانه
قبول بندگی را ساز دادم / ملامت را بنجو خط باز دادم
زمین بوسی کن از راه غلامی / چنین گو کاین چنین گوید نظامی
که گر بودم ز خدمت دور یکچند / نبودم فارغ از شکر خداوند
بحکم آنکه از درگاه معمور / که بر شغلم هویدا گشت منشور
چو شد پرداخته در سلک اوراق / مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که آن جمشید ثانی / که بادش تا قیامت زندگانی
اگر یک برگ گل بیند درین باغ / بنام شاه آفاقش کند داغ
مرا این رهنمونی بخت بنمود / که تا شه باشد از این بنده خوشنود

حکایت

شنیدستم که دولت پیشه بود / که با یوسف ز خویش اندیشه بود
چنان در کار آن دلدار دل بست / که از تیمار کار خویشتن رست
چنان در دل نشاند امید بازرا / که با خاکش مسلسل کرد جانرا
گرش صد باغ بخشیدندی از نور / نبردی منت یک خوشه انگور
چو دادندی گلی از دستیارش / رخ از شادی شدی چون نوبهارش
بحکم آنکه تا او را چو جان بود / مدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهانست / بعینه با برادر همچنانست
مبادا اندرج دولت را نوردی / میفتاد اندرین نوشابه گردی
جمالش باد دایم عالم افروز / شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه باد از زلف مشکین / گهی هندوستان بادش گهی چین
همه ترکان چین باد هندوش / مبادا ز چینیان چینی در ابروش
حسودش کشته بند جهان باد / چو گرد دوست بندش پرنیان باد
مقیم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش
چنین برنائی یابی تر معاشش / مبارکباد بر جان و جوانیش
مرا چون هاتف جان گشت دمساز / بر آورد از رواق همت آواز
که شاید بی نظامی نام دیرست / فلک بد مهر و عالم زود سیرست

در سبب تالیف کتاب و چند کلمه از عشق فرماید

نگاری نو برآر از چشمه نوش / سخن را هست باقی تازه در گوش
درین منزل همت ساز بردار / درین پرده نوی آواز بردار
کهن سازند اگر بیوقت رانی / سر اندازند اگر بیوقت خوانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند / گرت بر کنند سوسن زبان بند
سخن پولاد کن چون سکه زر / بر این سکه درم را سکه می بر
نخست آهنگی با تیغ بنمای / پس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن تا از نفس اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن / بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی گوی / یکی را صد مگو صد را یکی گوی
جواب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیری بفرق آرد سرانجام
چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است / مگو بسیار دشنامی عظیم است
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص

ز گوهر سفتن استادان هنرمند — که قیمت‌مندی گوهر شناسند

نه بینی وقت سفتن مرد حکاک — بشاگردان دهد در خطرهٔ پاک

اگر هشیار اگر مخمور باشی — چنان زی کز تعرض دور باشی

بغفلت بر میاور یک نفس را — مدان غافل ز کار خویش کس را

هزارت مشرف بی جالکی هست — بصد افغان کشیده سوی تو دست

نصیحتهای هاتف چون شنیدم — چو هاتف روی از خلوت کشیدم

در آن خلوت که دل دریاست آنجا — همه سرچشمها آنجاست آنجا

بهشتی کردم آتش خانه را — نهادم تکیه گاه افسانه را

چو شد نقاش آن بتخانه دستم — جز آرایش در و نقشی نه بستم

اگرچه در سخن آب حیاتست — بود جایز هر آنچه از ممکناتست

چو بتوان راستی را درج کردن — دروغی را چه باید خرج کردن

چو سرو از راستی بر زد علم را — ندید او در خزان تاراج غم را

ز نیج کوئی سخن را قدر کم گشت — کسی کو راست گو شد محتشم گشت

چو صبح صادق آمد راست گفتار — جهان در زر گرفتش محتشم وار

مرا چون مخزن اسرار گنجی — چه باید در هوس پیمود رنجی

ولیکن در جهان امروز کس نیست — که او را بر هوسنامه هوس نیست

هوس پختم بشیرین دستکاری — هوسناکان غم را غمگساری

چنان نقش هوس بستم در او پاک — که عقل از خواندنش گردد هوسناک

نه در شاخی زدم چون دیگران دست — که بروی جز رطب چیزی توان بست

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست — وزان شیرین‌تر الحق داستان نیست

اگرچه داستانی دلپسند است — عروسی در وفای خویش‌بند است

ز تاریخ کهن سالان این بوم — مرا این گنجنامه گشت معلوم

بیاضش در گزارش نیست موصوف — که در بردع سوادش نیست معروف

کهن سالان آن کشور که هستند — مرا بر شقه این شغل بستند

نیارد در قبولش عقل سستی — که پیش عاقلان دارد درستی

اساس بیستون و شغل شبدیز — نشان قصر آن جوی دل‌آویز

هوسکاری آن فرهاد مسکین — نشان جوی شیر و قصر شیرین

همان شهرود و آب خوشگوارش — بنای خسرو و جای شکارش

حدیث باربد با ساز ده رود — همان آرامگاه شه بشهرود

حکیمی کان حکایت شرح کردست — حدیث عشق از آنها طرح کردست

چو در شصت اوفتادش زندگانی — خدنگ افتادش از شست جوانی

بعمری کو نشست آمد پسندش — سخن گفتن نیامد سودمندش

نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز — که فرخ نیست گفتن گفته را باز

در آن جزوی که ماند از عشقبازی — سخن راندم چو تیغ مرد غازی

مرا کز عشق به ناید شعاری — مبادا تا زیم جز عشق کاری

فلک جز عشق محرابی ندارد — جهان بی خاک عشق آبی ندارد

چند کلمه از عشق گوید

غلام عشق شو کاندیشه اینست — همه صاحبدلان را پیشه اینست

جهان عشقست و دیگر زرق سازی — همه بازیست الا عشقبازی

اگر بی عشق بودی جان عالم — که بودی زنده در دوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسرده است — گرش صد جان بود بی عشق مرده است

ز سوز عشق بهتر در جهان چیست — که بی او گل نخندید ابر نگریست

اگر خود عشق هیچ افسون نداند — نه از سودای خویشت وارهاند

مشو چون سنگ بخواب و خورد خورسند — اگر خود گربه باشد دل بر او بند

بعشق گربه گر خود شیر باشی — از آن بهتر که با خود شیر باشی

اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ — بمعشوقی زند در گوهری چنگ

نروید تخم کس بی دانهٔ عشق — کس ایمن نیست جز در خانهٔ عشق

شنیدم عاشقی را بود مستی — از آنجا خواست آذر بت پرستی

همان گبران که بر آتش نشستند — ز عشق آفتاب آتش پرستند

مبین در دل که او سلطان جانست — قدم در عشق نه کو جان جانست

هم از قبله سخن گوید هم از لات — همش کعبه خزینه هم خرابات

بمغناطیس اگر عاشق نبودی — بدان شوق آهنی را کی ربودی

وگر عشقش نبودی در گذرگاه — نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند نه آهن را که زر می ربایند
هر آنجوهر که هستند از عدد بیش همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش بر زمین منفذ نیابد زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش بعشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از وی خسیسی مگر خوش خوانی و زیبا نویسی
مبادا این درج دولت را نوردی میفشاناد درین دو شاگردی

در عذر انگیختن در نظم کتاب

ز من نیک آمد و ور بد نویسد بمرد من گناه خود نویسد
در آن مدت که من در بسته بودم سخن با آسمان پیوسته بودم
کهی برج کواکب می بریدم کهی ستر ملایک می دریدم
یگانه دوستی بودم خدائی بصد دل کرده با جان آشنائی
تعصب را کمر بسته چو شیر شده بر من سپر خصم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در هم شده چون حلقه زر کواکب نعره زد چون حلقه بر در
در آمد سر گرفته در گرفته عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی که در ملک سخن صاحبقرانی
پس از پنجاه چله در چهل سال مزن پنجه درین حرف ورق مال
درین روزه که مینهای پی برجای مبردار استخوانی روزه بگشای
نکرد آرزو هرگز ترا بند که دنیا را نبودی آرزومند
مسی را زر برآید و دانش چیست ز راندر زر ازین به میتوان زیست
چو داری در سنان نوک خامه کلید قفل چندین گنجنامه
چرا چون گنج قارون خاک بهری نه استاد سخن گویان دهری
سخن را نان دولت را مده دم اگرچه زنده خوانان زنده دم
ز شورش کردن آن تلخ گفتار ترش روئی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند فرو خواندم بگوشش نکته چند
دران دنیا که من بستم طرازش نمودم نقشهای جان نوازش
چو صاحب سنگ دید آن نقش ز رنگ فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی زبانت کو که احسنتی بگوئی
بصد تحسین بگفت ای من غلامت زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را ز شیرینی فرو بردم زبان را
گر شیرین بدان کردی تمامم که در حلقم شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبان را من شکروار زبان چون تو همی باد اشکربار
چنین سحری تو دانی ساز کردن تهی با کعبه انباز کردن
بیا با این بر جو این ره برگشادی تماشا کن چو بلبل با دل شادی
درین گفتن نه دولت یاریت باد برومندی و برخورداریت باد
چرا لستی درین بیغوله پابست بدین نقد عراقی بر کف دست
رکاب از شهربند گنج بگشای عنان شیر داری پنجه بنمای
فرس بیرون فکن میدان فراخست تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه افسر گفتاری ندارد وگر دارد چو تو یاری ندارد
همائی کن بر افکن سایه بر کار ولایت را بجدی چند بسیار
چراغ این دو سه پروانه خویش پدید آمده در خانه خویش
دو منزل گر شود انجم خود دور نه بینی هیچکس را رونق و نور
توان خورشید نورانی قیاسی که مشرق تا بمغرب را شناسی
نهادی چون تیغ خالی پی در پیش بگنجی هر یکی گیرد سر خویش
هم آفاق از هنر گیرد حصاری هم اقلیم از سخن بیند سواری
بتندی گفتم ای بخت بلندم نه تو قصاب و نه من گوسفندم
مده دم تا چراغ من بمیرد که در موسی دم عیسی نگیرد

بجنبش چند آتش بر میفروز / که من خود همچو شمعم خویشتن سوز
بسی بینی زری در وی کشیده / بر داری کلابی در دمیده
فلک در طالعم شیرین نمودست / ولیکن شیر شیرینیم چه سودست
نشاطی بیش ازین بود از قدم رفت / غروری کز جوانی بود هم رفت
چو عمر از ده گذشت یا خود از بیست / نمی‌شاید ترا چون غافلان زیست
پس از پنجه نباشد تن درستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسا سختی که از دوران کشیدی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل افروز
بوقت خوش شدی چون شمع بیتاب / دهن پر خنده داری دیده پر آب
چو بی گریه نشاید بود خندان / وزان خنده نبایست بند دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی / که بی گریه زمانی خوش نخندی

من آن شیشه‌ام که گر بر من زنی سنگ / ز نام و ننگم گردد جهان تنگ
نه بینی جز هوای خویش قوتم / بجز بادی نیابی در بروتم
نه آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن بس که من با من برآیم
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خماری بود مستی
نشاط عمر باشد تا سی سال / چهل آمد فرو ریزد پر و بال
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
وزینجا گر به صد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
پس آن بهتر که خود را شاد داری / وزان شادی خدا را یاد داری
چو صبح آن روشنان کز گریه رستند / که برق خنده را در لب شکستند
چو خندان گردی از فرخنده فالی / بخندد شکرستان تا بنالی
نه بینی آفتاب آسمان را / از آن خندد که خنداند جهان را

آغاز داستان و صفت خسرو

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد / که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت پادشاهی

جهان افروز هرمز داد میکرد / بداد خود جهان آباد میکرد
نسب را در جهان پیوند میجست / بقربان از خدا فرزند میجست
گرامی دری از دریای شاهی / چراغ روشن از نور الهی
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شد نام آن شهزاده پرویز / که بودی بر دل گوهر دلاویز
چو میل شکرش بر شیر دیدند / بشیر و شکرش می پروریدند
ببزم شاه خوش آوردند پیوست / بسان دسته گل دست بر دست
چو سال آمد بشش چون سرو میرست / رسوم شش جهت را باز میجست
چنین تا شد گرامی هفت ساله / ز مشک افکند بر گل صد کلاله
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
جهان استاد شد در هر معانی / که گنجی بود در گوهرفشانی
چو از باریک بینی موی میسفت / بها یکی سخن چون موی میگفت
بسر پنجه شدی با پنجه شیر / ستونی را قلم کردی بشمشیر
در آن آماجگه کردی کمان ساز / ز طبل زهره کردی طبلک آواز

همان رسم پدر بر جای میداشت / دهش پرورد و دین بر پای میداشت
ز رتبه داد فرزندی چه فرزند / بخندید آن نذر و قربانش خداوند
مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاجداری تخت گیری
رخی از آفتاب اندوده کش تر / شکرخندیدنش از صبح خوشتر
زرفه در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبه خشک
چو کار از مهد با بیرون فتادش / جهان از دوستی در جان نهادش
چو سالش پنج شد از هر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
بهر سالی که دولت میفزودش / خرد تعلیم دیگر می‌نمودش
جهان مشهور شد در خوبرویی / بعینه یوسف مصریست گویی
بدین گفتار بر بگذشت یکچند / که شد در هر هنر خسرو خردمند
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او باسطرلاب گفتی
چو بر ده سالگی افکنده بنیاد / به سی سالگان میداد بر باد
به تیر از موی بگشادی گره را / به تیر حلقه بربودی زره را
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بحالی کشیدی

ز ده دشمن کمندش خام تر بود — ز نه قبضه خدنگش تامتر بود
اگر خصمش بدی بوسعیدی — به پیش تیر بر کشتی که بیدی

چو برق نیزه را بر سنگ راندی — سنان در سینه خارا نشاندی
چو عمر آمد بچار ده سال — بر آمد مرغ دانش را پر و بال

نظر در جستنیهای نهان کرد — حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امیدی نامی بود دانا — بزرگ امید از و عقل توانا

زمین چون جو شده در زیر پیش — فلک را چو سجه پیموده ریش
بدست آورده از راز نهانی — کلید گنجهای آسمانی

طلب کردش بخلوت شاهزاده — زبان چون تیغ هندی بر گشاده
جواهر جست از ان دریای فرهنگ — بچنگ آورد روز دردانش چنگ

دل روشن بتعلیمش بر افروخت — وز و بسیار حکمتها در آموخت
ز برکار زحل تا مرکز خاک — فرو خواند آفرینشهای افلاک

بآندک عمر شد دریا درونی — بهر فن در که گفتی ز و فنونی
دل از غفلت آگاهی بریدش — قدم بر پایه شاهی رسیدش

چو شد پیدا بر آن جاسوس اسرار — نهانیهای این گردنده پرگار
ز خدمت خوشترش نامد جهانی — نبودی فارغ از خدمت زمانی

جهاندار از جهانش دوستر داشت — جهان چون دید جانش دوستر داشت
ز بهر جان درازیش از جهان جاه — بهر دستی دلاوری کرده کوتاه

منادی دادنش فرمود در شهر — که وای آنکس که او بر کس کند قهر
اگر اسپی چرد در کشت زاری — وگر غصبی رود در میوه زاری

وگر کس روی نامحرم ببیند — وگر در خانه با عورت نشیند
سیاست را زمین گردد سزاوار — بدین سوگندهائی خورد بسیار

خوشه در عدل خود بنمود جستی — پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی داشت از کار جهان دست — جهان از دست کار ظالمان رست

سیاست کردن هرمز فرزند خود خسرو را

قضا را از قضا کیو رشادان — بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار — دهی خرم ز دور آمد پدیدار

بکر داکر دانده سبزه نو — بدان سبزه بساط افکند خسرو
می لعل از نشاط سبزه میخورد — چنین تا پشت بنمود این گل زرد

چو خورشید از حصار لاجوردی — خیمه زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در غزیمت عود میسوخت — علم امید ره و چتر سپید دوخت

عنانرا یک رکاب زین بزد — دو دستی باده شمشیر میزد
چو عاجز گشت از ان فال جگر تاب — چو نیلوفر سپر افکنده بر آب

ملازاده ور انده خانه خوب — ز سرمستی در آنجا مجلس آراست
نشست آنگه بعیش نوشباران — صبوحی کرده با شب زنده داران

سماع ارغنونی گوش میکرد — شراب ارغوانی نوش میکرد
طرحی راز می بر خنده میداشت — همی جان جهان را زنده میداشت

اگر زبوستانش مدلکامی — دهن برگشته زد صبح فامی
وزین غوره غلامی نیز چون قند — ز غوره کرده غارت خوشه چند

سحرگه کافتاب عالم افروز — سرشب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر — بزیر پر طوطی خایه زر

شب اگشت سیاه از پشت برداشت — ز حرف اکیان انگشت بر داشت
نبی چند از گران جانان که دانی — خبر بردند سوی شه نهانی

که خسرو دوش سرمی نمود است — ز شاه هشیار ... ده بود است
ملک گفتا نمیدانم گناهش — بگفتند آنکه بیداد است رسمش

سمندش کشت زار سبزه را خورد — غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای خویش — بنامحرم رسید آواز چنگش

گر این بیگانه کردی نه فرزند — ببردند جان در مالش خداوند
زند بر هر رگی صد نیش — ولی دستش بلرزد بر رگ خویش

ملک فرمود تا خون کشیدند — نگاه در کشش پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند — کلاش را بآب شوره دادند

در آنخانه که بود آن نو بخشش — بصاحب خانه بخشیدند جفتش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند — ز روی چنگش ابریشم گسستند

کجا آن عدل و آن انصاف سازی — که با فرزند ازینسان رفت بازی
سیاست بین که میکرد از پی خویش — نه با بیگانه با دردانهٔ خویش
کنون گر خون صد مسکین بریزد — زنند یک قراضه بر نخیزد
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم — که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نامست — گر این گبری مسلمانی کدامست
نظامی بر سر افسانه شو باز — که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو نزد پدر

چو خسرو دید کان خواری برو رفت — بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش کرد هرچه کرد بد کرد — پدر پاداش او بر جای خود کرد
پسر بر زد بدامن خویشتن دست — وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را — که نزد شه برند آن سرو بن را
مگر شاه از شفاعت در پذیرد — گناه رفته را بر وی نگیرد
بپوزش پیش شه رفتند پیران — پس اندر شاهزاده چون اسیران
کفن پوشیده تیغ تیز بر دست — جهان فریاد رستاخیز بر دست
چو پیش تخت شه نالید غمناک — برسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها پیش ازینم رنج منمای — بزرگی کن بخوردی ام ببخشای
بدین یوسف ببین کالوده گرگست — که بس خوردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان — مشو در خون من چون شیر خندان
عنایت کن که این سرگشته فرزند — ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینک تیغ و گردن — ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم درین راه — ندارم برگ ناخوشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک — بگریه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند این گروه آن بردباری — همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که گریه بر همه افتاد — بگریه های های در شه افتاد
که طفلی خورد با این نازنینی — کند در کار زینسان خورده بینی
بفرزندی که دولتمند خواهد — جز اقبال پدر با خود نخواهد
چو سازد با تو فرزندت بدین بیش — همان بینی ز فرزندان پس خویش
به نیک و بد مشو در بند فرزند — نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل — گرامی چون روانست و میوهٔ دل
بدل گفت این پسر فرخنده رایست — بدانش آنکه از فر خدایست
ببخشیدش گناه و کردش آزاد — مراعاتش فزود و دلخوشی داد
سرش بوسید و شفقت بیش کردش — ولیعهد سپاه خویش کردش
ازان حضرت چو بیرون رفت خسرو — جهان در ملک داد آوازهٔ نو

خواب دیدن خسرو نیای خود نوشیروان را

رخش سیمای عدل اندر و میداد — جهانداری ز رویش نور میداد
چو آمد زلف شب در عطرسائی — بتاریکی فرو شد روشنائی
برون آمد ز پرده عطرسازی — ششش اندازی بکتای مهره بازی
بطاعتخانه شد خسرو کمر بست — ستایش کرد یزدان را و بنشست
سحرگه در ربودش خواب نوشین — که برنا خورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب — که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت — بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی انغوره خوردی — ز غوره آن ترشروئی نکردی
دلارامی ترا در بر نشیند — کزو شیرینتری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند — وزان بر خاطرت گردی [illegible]
بشبرنگی رسی شبدیز نامش — که صرصر در نیابد گرد گامش
سوم چون شه بدهقان داد تختت — وزان تلخی نشد شوریده بختت
بدست آری چنان شاهانه تختی — که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز — دران پرده که مطرب گشت بی‌ساز
نواسازی دهندت باربد نام — که بر یادش گسارد زهره را جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر — بجای چار مهره چار گوهر
ملک زاده چو گشت از خواب بیدار — پرستش کرد یزدان را دگر بار
زبان را روز و شب خاموش میداشت — نمودار نیا را گوش میداشت

همه شب با خردمندی همی‌گفت / حکایت باز پرسیدی می‌گفت
دلش می‌داد کوئی این گدائی / که خواهد بود جای آشنائی
شب و روز اندرین اندیشه می‌بود / که تا خود زین بیابانش کی رسد سود
ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مشرق تا لهاور

حکایت کردن شاپور با خسرو

به نقاشی زمانه مژده داده / برسم آیین اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش می‌بست
جهان در لطف بودش آبدستی / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفت این سخنهای دلاویز
اگر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم
که تا گیتیست گیتی بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت
غمین با آنکه او شادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت با جوانی همنفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی / سخن را چهره داد از رنگ و از بوی
بسی گشتم درین نخجیرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
از آنسوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضهٔ دریای دربند
زنی فرمانده است از نسل شاهان / شده جوش سپاهش تا صفاهان
همه اقلیم از آنجا تا بارمن / مقرر گشته در فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزینش را خدا داند که چندست
ز جنس چارپا چندانکه خواهی / بافزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را در هر هوائی / بهر فصلی مهیا کرده جائی
بتابستان شود بر کوه ارمن / خرامان گل بود خرمن بخرمن
بفصل گل بموقانست جایش / که تا سرسبز باشد خاک پایش
به هنگام خزان آید بابخاز / کند بر کردن نخجیر پرواز
زمستانش به بردع میل خیزست / که بردع را هوای گرمسیرست
چهارش فصل ازینسان در شمارست / بهر فصلی هوایش خوشگوارست

صفت خوبی و لطافت شیرین

نفس یک یک بشادی می‌شمارد / جهان خوش خوش بشادی میگذارد
درین انده سرای پیچ در پیچ / برادرزاده دارد دگر هیچ
پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
شده گرم از نسیم مشکبیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش
خم گیسوش تاب از دل کشیده / ز سنبل سبز گل را بردمیده
فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته بافسون چشم بد را
نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وان نمک هست
تو گوئی بینیش تیغیست از سیم / که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه حالی / چو ماهش رخنه در رخ ناسگالی
بشمعش بر بسی پروانه بینی / ز نازش سوی کس پروانه بینی
صبا از زلف او در حلقه پیوست / گهی تا قم [illegible]
متوکل [illegible] بهر غمزه غنجی / زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز / بر آن پستان گل بستان درم ریز
رخش تقویم انجم را زده راه / فشانده دست بر خورشید و بر ماه
لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که قفل از بر گشاید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را / بآب چشم شسته دامنش را
بخشید آهوان آن چشمه نوش / ده به شیر افکنان را خواب خرگوش
گر اندازه چشم خویش گیرد / بآهوئی صد آهو شیر گیرد

ز رشک نرگس مستش خروشان
بیازارم ریحان فروشان
بغمزه مانده مجنون در خیالش
تقاضای رخت لیلی با جمالش
هزار آغوش را پر کرده از خار
یک آغوش از گلستان چیده دیدار
هزار از خویش خود را خال خوانده
شب از خالش کتاب فال خوانده
هنر فتنه شده بر جان پاکش
نوشته عبد عنبر سنجاکش
شکرخندان لبش را نوش خوانند
ولیعهد مهین بانوش دانند
ز مه‌زادگان ماه پیکر
بود در خدمتش هفتاد دختر
همه آراسته با رود و جامند
چو مه منزل بمنزل میخرامند
ز برقع هست شان بر روی بندی
که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بقامت هر یکی چون ناز سروی
خرامان چون [illegible] تذروی
بناوک چشم کوکب را بدوزند
بعشوه جان عالم را بسوزند

بعید آرامی ابروی هلالی
ندیدش کس که جان نسپرد حالی
شبی صد کس فزون میکرد خوابش
نه بیند شب کسی چون آفتابش
بفرمانی که خواهد خلق را کشت
بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
حدیث او هزار آشوب دلبند
لب او صد هزاران بوسه چون قند
رخش نسرین و زلفش بوی نسرین
لبش شیرین و نامش نیز شیرین
پریرویان کزان کشور مهند
همه در خدمتش فرمان پذیرند
بخوبی هر یکی آرام جانی
بزیبائی دلارای جهانی
گهی بر خرگه مه مشک پوشند
گهی بر خرمن گل باده نوشند
بخوبی در جهان یاری ندارند
بگیتی جز طلب کاری ندارند
دهان تنگشان شیرین چو شکر
بخوشبوئی بسی خوشتر ز عنبر
چو باشد وقت رزم آن زورمندان
کنند از شیر چنگ از پیل دندان

اگر حور بهشتی هست مشهور
بهشتست آنطرف وان لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد
بسی زینگونه زر و سیم دارد

صفت شبدیز و شبرنگ

برآخور بسته دارد ره نوردی
که در گردش نبیند باد گردی
بتک صرصر که بر خورشید راند
فلک را هفت میدان باز ماند
زمانه گردش و اندیشه رفتار
چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
یکی زنجیر زر پیوسته دارد
بدان زنجیر پایش بسته دارد
چو گفت این سخن شاپور هشیار
فراغت خفته گشت و فتنه بیدار
که استادی که در چین نقش بندد
پسندیده بود هرچه او پسندد
همه روزه حکایت بازجستی
جز این غم از دماغش برنرستی
چو کار از دست شد دستی برآورد
صبوری را بزیر پا درآورد
بدو گفتا که ای یار وفادار
بکار آیم کنون کز دست شد کار
نکوشکر حکایت مختصر کن
چو گفتی سوی خورستان گذر کن
نظر کردن که در دل داد دارد
که سر پیوند مردم زاد دارد
گر آهن دل بود منشین و برگرد
خبر کن تا نکوبم آهن سرد
بچشم خویش بنیادش نکوخواه
مبادا چشم بد را سوی او راه
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل
که باشد گرد بیدل درد بر دل

سبق برده ز وهم فیلسوفان
چو مرغابی نترسد ز آب طوفان
بگاه کوه کندن آهنین سم
که دریا بر بدین خیزران دم
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
بر و عاشق‌تر از مرغ شب آویز
نه شیرین‌تر ز شیرین خلق دیدم
نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
یکایک مهر بر شیرین نهاده
بدان شیرین سخن اقرار داده
چنان آشفته شد خسرو از آن گفت
کزان سودا نیاسود و نمی خفت
درین اندیشه روزی چند میبود
بنجشک افسانه خورسند میبود
بخلوت داستان خواننده را خواند
بسی زان داستان با وی سخن راند
چو بنیادی بدین خوبی نهادی
تمامش کن که مرد اوستادی
ترا باید شدن چون بت پرستان
بدست آوردن آن بت را بدستان
اگر چون موم نقشی می پذیرد
بدو زن مهر تا نقشش بگیرد
زمین بوسید شاپور سخندان
که دایم باد خسرو شاد و خندان
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند
جوابش داد کای گیتی خداوند
تو خوشدل باش و خرسندی میندیش
که من یکدل گرفتم راه در پیش

بخرم در شدن یک لحظه آرام
ز کوران تک ز مرغان پر کنم دام

نخسبم تا نخسبانم سرت را
نیاسایم تا نیابم دلبرت را

چو آتش گر ز آهن سازد ایوان
چو گوهر گر شود در سنگ پنهان

برونش آرم به نیروی نیرنگ
چو آتش از آهن و چون گوهر از سنگ

گهی با گل گهی با خار سازم
به بینم کار پس با کار سازم

اگر دولت بود کارم بدستش
چو خسرو بیکنم خسرو پرستش

وگر دانم که عاجز گشتم از کار
شهنشه را کنم باری خبردار

سخن چون گفته شد گوینده برخاست
بسیج راه کرد از هر دری راست

نمی خفت و نمی آسود در راه
ز خسرو سوی شیرین شد بیگاه

بریده ره بیابان در بیابان
بکوهستان ارمن شد شتابان

که آن خوبان چو انبوه آمدندی
بتابستان بدان کوه آمدندی

چو شاپور آمد آنجا سبزه نو دید
ریاحین را شقایق پیش رو دید

گرفته سبزهای لاجوردی
ز گیسو تا بگل سرخی و زردی

کشیده بر سر هر کوهساری
زمردگون بساط مرغزاری

ز خرم کوه تا میدان غبرا
کشیده خط بخط طغرا بطغرا

دران محراب کو رکن عراقیست
کمر بند ستون احراقیست

ز غاری بود دیری ساز کرده
کشیشانی بدو در سالخورده

فرود آمد بدو دیر کهن سال
بدان آئین که باشد رسم ابدال

رفتن شاپور به طلب شیرین

سخن پیمای فرهنگی چنین گفت
بوقت آنکه دریای سخن سفت

که زیر دامن این کوه غاریست
برو سنگ سیه گوئی سواریست

ز دشت رمله در مهر قرانی
تکش آید تکاور بادپانی

رصد فرسنگ آید بر در غار
شود در روی چو دیولاخ خونخوار

بدان سنگ سیه رغبت نماید
بشهوت خویشتن بر سنگ ساید

بفرمان خدا زو کش بگیرد
شگفتی هست لیکن دل پذیرد

بران کره که از تخمش بود بار
ز دوران تک برد از باد رفتار

چنین گوید همی آمرد فرهنگ
که شبدیز آمده از تخم آن سنگ

کنون زان دیر اگر سنگی بجوئی
نیابی گرد بادش بر دکوئی

وزان کرسی که خوانند آخرقش
سری بینی فتاده زیر طاقش

باتم داری آنکوه گلرنگ
سیه جامه نشسته بجهان سنگ

به چشمی کامده بر سنگلاخش
شکوفه دار کرده شاخ شاخش

فلک گوئی شد از فریاد او مست
بسنگستان او در شیشه بشکست

خدا اگر چه عبرتهاست بسیار
قیامت را پس از عبرت نمودار

چو در عهد چهل سال از کم و بیش
رسد کوهی چنان را اینچنین پیش

تو بر تخت گلو خی آب خورده
چرا پی تکیهٔ جاوید کرده

نمودن شاپور صورت خسرو را بشیرین بار اول

نظامی زین نمط در داستان پیچ
که از تو نشنود جز داستان هیچ

چو مشکین جعد شب را شانه کردند
چراغ روز را پروانه کردند

بزیر تخت نرد آبنوسی
نهان شد کعبتین سندروسی

برآمد مشتری منشور در دست
که شاه از بند و شاپور از بلا رست

دران دیر کهن فرزانه شاپور
فرود آسود که ره بود رنجور

درستی خواست از پیران آن دیر
که بودند آگه از چرخ کهن سیر

که فردا جای آن خوبان کدامست
کدامین آب و سبزه شان مقامست

خبر دادندش آن فرزانه پیران
ز نزهتگاه آن اقلیم گیران

که در پایان آنکوه گران سنگ
چمن گاهیست گردش بیشه تنگ

سحرگه آن سهی سروان سرمست
بدان جای انجمن خواهند پیوست

چو شد دوران بنجای شفقفور
همو رشب نهفت ارقام زد

سر از البرز برزد جرم خورشید
جهان را تازه کرد آئین جمشید

بکه پیش از بتان عشرت انگیز
میان دربست شاپور سحر خیز

بران سبزه شبیخون کرد پیشی
که با آن سرخ گلها داشت خویشی

خجسته کاغذی بگرفت در دست
بعینه صورت خسرو در وبست

بدان صورت چو صنعت کرد لختی
بچسبانید بر شاخ درختی

وز آنجا چون پری شد ناپدیدار / رسیدند آن پریرویان بپوار
که از گلها گلاب انگیختندی / که از خنده طبرزد ریختندی
نشسته هر یکی چون دوست با دوست / نمیگنجید کس چون لاله در پوست
نهاده باده بر کف ماه و انجم / جهان خالی ز دیو و دیو مردم
چو خالی بود جای از چشم اغیار / زمستی رقص شان آورد در کار
ندانستند جز شادی شماری / بجز خرم دلی در دهر کاری
بیاد مهتابان عیش میکرد / گهی میداد باده گاه میخورد
بخوبان گفت کاین صورت بیارند / که گر دانست ازو هم پنهان ندارند
نه دل میداد ازو دل بر گرفتن / نمیشایستش اندر بر گرفتن
چو میدید از هوس میشد دلش سست / چو میکردند پنهان باز میجست
دریدند از هم آن نقش گزین را / که نقش از روی بردند نقش چین را
کواکب را بدود آتش فشاندند / جنیبت را بگردون دست راندند

بسر سبزی بر آن سبزه نشستند / گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
عروسانی ز ناشوئی ندیده / بکابین از جهان خود را خریده
می آوردند و در دل می نشاندند / گل آوردند و بر گل میفشاندند
همه تن شهوتان پاکیزگان را / جهان کابین بود دوشیزگان را
که ان میداد بر گلها درودی / که این میگفت با بلبل سرودی
دران شیرین لبان خسرو شیرین / چو ماهی بود گرد ماه پروین
چو خود بیند که دارد صورت ماه / بران صورت فتادش چشم ناگاه
بیاوردند صورت پیش دلبند / بران صورت فرو شد ساعتی چند
بهر دیداری ازو مست میشد / بهر جامی که خورد از دست میشد
نگهبانان بترسیدند ازان کار / گر آن صورت شود شیرین گرفتار
چو شیرین نام صورت گفت گفتند / که این تمثال را دیوان نهفتند
پریوار است ازین صحرا گریزیم / به صحرائی دگر افتیم و خیزیم
ازان مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و درگذشتند

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار دوم

چو برزد بامداد از نور گلرنگ / غبار آتشین را نعل بر سنگ
گشاد از گنج در هر گنج رازی / زدیبا گشت مهر کوهی طرازی
همان تمثال اول ساز کرده / همان کاغذ برابر باز کرده
زده بر ماه خنده بر قصب راه / پریدند آن بتعصب پیشگان چون ماه
چو در بازی شدند آن لعبتان باز / زمانه کرد لعبت بازی آغاز
بسر دار اندر آمد مرغ جانش / فرو بست از سخن گفتن زبانش
بخود بر بانگ بر زد کین چه حالست / غلط میکرد خود را کین خیالست
برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد / بگل خورشید پنهان چون توان کرد
وز آنجا رخت بربستند حالی / ز گلها سبزه را کردند خالی

دگر ره بود دشتی رفته شاپور / به پیش آهنگ آن بکران چون حور
رسیدند آن بتان با دلنوازی / بران سبزه چو گل کردند بازی
نشاطی نیم رغبت مینمودند / بتدریج اندک اندک میفزودند
دگر باره چو شیرین چشم برکرد / دران تمثال روحانی نظر کرد
بود سرمست را خوابی کفایت / گل نم دیده را آبی کفایت
بسروی زان سهی سروان بفرمود / که آن صورت بیاور نزد من زود
بگفت این در پری بر میگشاید / پری زینسان بسی بازی نماید
بدیگر سبزه ها آرام کردند / نبوشانوش می در جام کردند
شباهنگام کین عنقای فرتوت / شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت
بران صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای و باده بر دست

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار سیوم

چو روز از دامن شب سر برآورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد
وز آنجا تا در دیر پری سوز / پریدند آن پریرویان دگر روز
بساط سبزه چون جان خردمند / هوای معتدل چون مهر فرزند

بر آن پیروزه تخت آن تاجداران / رها کردند می بر جرعه خواران
دران میدان مینا گون چمیدند / فلک را رشته در مینا کشیدند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی / زمین را در بدر با گل بکشتی

شقایق سنگ را بتخانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده / مسلسل گشته بر گلهای حمری / نوای بلبل و آوای قمری
پرنده مرغکان بر شاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ / بهر گوشه ز مرغان گوش در گوش / زده بر گل صلای نوش در نوش
بران گلشن رسیده نقش پرداز / همان نقش نخستین کرد آغاز / پری پیکر چو دید آن سبزه چون نوش / همی بنشست با جمعی پریوش
چو آمد نزدشان هر یک گل کشت / بساط عیششان زاندازه بگذشت / بخود شد مست سرو بوستانی / همی گفتند هر یک داستانی
دگر ره دید چشم مهربانش / دران صورت که بود آرام جانش / شگفتی ماند ازان نیرنگ سازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
دران اندیشه دید از خود نشانی / چو خود را دید بیخود شد زمانی / دل سرگشته را دنبال برداشت / بپای خود شد آن تمثال برداشت
چنان شد در سخن ناسازگفتن / گران گفتن نشاید باز گفتن / چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک / گل صد برگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری هست / عجب کاریست کار سرسری نیست / ازان اندیشه پشیمانی گرفتند / بران صورت ثناخوانی گرفتند
که سربازی کنیم و جان فشانیم / مگر کاحوال صورت باز دانیم / چو شیرین دید کایشان چاره جویند / براه چاره سازی راست گویند
بیاری خواستن بنمود زاری / که یار از یار یابد دست یاری / ترا ارژنگ ریزد بهر کار / خدا دانست که تمثال است یا یار
بسا کارا که از یاری برآید / بباید یار تا کاری برآید / بدان بت پیکران گفت آن دلارام / کزین پیکر شدم بیخواب و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم / برین تمثال نوشین باده نوشیم / دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
پیاپی شد غزلهای عراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی / بت شیرین نبید تلخ در دست / ازان تلخی و شیرینی چنان مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی / زمین بر پیش صورت بوسه دادی / چو مستی با عاشقان آهنگ تر کرد / صبوری در زمان آهنگ در کرد
یکی زان بتان بنشاند بر راه / که هر شخصی که بینی بر گذرگاه

حکایت گفتن شاپور با شیرین از خوبی خسرو و عاشق شدن شیرین بر خسرو

نظر کن تا درین صحرا چه جوید / وزین صورت بپرسش تا چه گوید
برآمد ناگهان مرغ فسون ساز / بآیین مغان بنمود پرواز / بسی پرسیده شد پنهان و پیدا / نمیشد سر این صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی / گران صورت بدادش کس درستی / چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنایی دادش از دور
شناپور آن فسون او را بد اعتقاد / نقط زو گرچه بر کاغذ نیفتاد / اشارت کرد کان مرغ را بخوانند / وزین در قصه با او در برانند
مگر داند که این صورت چه هست / چه آیین دارد و جایش کدامست / پرستاران برفتن راه رفتند / بگفتند حال صورت باز گفتند
چو بشنید این سخن شاپور هشیار / بل گفتا که بختم گشت بیدار / اگر اقبال خسرو یار باشد / چنین نعمتی کجا دشوار باشد
فسونی زیر لب میخواند شاپور / چو نزدیکی که از کاری بود دور / چو ماهی صید را در دام خود دید / دران جنبش صلاح آرام خود دید
بپاسخ گفت کاین در گفتنی نیست / وگر بستانی کس واگفتنی نیست / پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند آنچه از گفتن شنیدند
چو شیرین پاسخ ایشان نیوشید / زگرمی در جگر خونش بجوشید / روانه شد چو سیمین کوه در حال / درافکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان / بقامت چون سهی سرو خرامان / بر و بازو چو بلورین حصاری / سر گیسو چو مشکین نوبهاری
کمند گیسوان از تن خویش / فکنده در کجا در گردن خویش / رخ چون لعبتش در دلنوازی / بلعبت باز خود دستگیر بازی
رشته بی رنگی آن نقش جاویش / فرو بسته زبان در دست نقاش / زگوش و گردنش لؤلؤ خروشان / که رحمت بر چنان لؤلؤ فروشان

نقاب از گوش گوهرکش گشاده / چو دریا گوش بر گوهر نهاده
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز / برسم کهبدان در داده آواز
که با من گر زبان چشم آشنا باش / مکن بیگانگی یکدم مرا باش
چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید / درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
ثناهای پریرخ بر زبان راند / پری بنشست و او نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی وز کجائی / که بینم در تو رنگ آشنائی
جوابش داد مرد کاردیده / که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدا از هر نشیبی و فرازی / نپوشیدست بر من هیچ رازی
زمین بگذار کز مه تا بماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
ز حد باختر تا ملک خاور / جهان گشته ام کشور بکشور
چو شیرین یافت آن گستاخ رائی / بدو گفت اندرین صورت چه گوئی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / که بادا از روی خوبت چشم بد دور
حکایتهای این صورت دراز است / وزین صورت مرا در پرده راز است
بیکایک هر چه میدانم سراپای / بگویم با تو گر خلوت کنی جای
بفرمود آن صنم تا آن تنی چند / بنات النعش وار از هم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخندان / در افکند از سخن گوئی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه گوهر / نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری
بخوبیش آسمان خورشید خوانده / زمین را تخمی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامور / جهانداری بدو گشتست فیروز
ببخشش هست چون دریای پردل / نیایش بود نوشروان عادل
رخی مانند تابان بدر دارد / فزون از هر دو عالم قدر دارد
دل شیرین چنان زیر و زبر شد / که از جان و جهان گوئی بدر شد
وزین شیوه سخنهائی برانگیخت / که با جان آن پریرخ را در آمیخت
سخن میگفت شیرین هوش داده / بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو میشد زمانی / دگر ره بازمی جستش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد / جگر میخورد و لعل از سنگ میداد
از و شاپور دیگر راز ننهفت / سخن را آشکارا کرد و پس گفت
پریرویا نهان میداری اسرار / سخن در پرده میگوئی پریوار
چرا چون گل زنی در پوست خنده / سخن باید چو شکر پوست کنده
چو میخواهی که یابی روی درمان / مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیرزلف از گفتن او / برآشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامنگیر بودش / دگر ره از ره لطف آزمودش
حریف جنس دید و خانه خالی / طبق پوش از طبق برداشت حالی
که ای کهبد سخن کرد کارت / که امین کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم / چو کار خود دلی شوریده دارم
درین صورت بدینسان مهر بستم / که گوئی روز و شب صورت پرستم
بکارای اندرین کارم بیک چیز / که روزی من بکار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز / تو نیز از قصه داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره جوئی / فسونی به ندید از راستگوئی
چو یاره دست بوسی زانش افتاد / چو خلخال زر اندر پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع یاران / سزای تاج و فخر تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریک بین تر / ز ماه نو دلت باریک بین تر
بحق آنکه در زنهار دادیم / که چون زنهار دادی ز نکوهم
من آن صورتگرم کز نقش پرکار / ز خسرو کردم این صورت پدیدار
هر آن صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختندی / قبای جان گر جادو خندی
چو تو بر صورت خسرو ببینی / به بین تا چون بود کو را ببینی
جمالی بینی از نور آفریده / جهان نادیده اما نور دیده
شگرفی چابکی چستی دلیری / مهش آهو بچه تند شیر گیری
گل بی آفت از باد خزانی / بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد / وزان آزاد سروش سر آزاد
هنوزش طوق غبغب در نقابست / هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست / ز ابرو آفتاب او را چه باکست

بیک بوی ازارم صد در گشاده / بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
شبی کو گنج بخشی را دهد داد / کلاه کبر قارون را برد باد
سخن گوید در از مرجان بر آید / زند شمشیر و شیر از جان بر آید
جهان از مرکبش وتنگ دارد / علم بالای هفت اورنگ دارد
چو سوی جام گنجیه ور زند دست / بسوی جرعه دریا را کند مست
چو دارد رشته پولاد را پاس / پشیمانی زره در پوشد الماس
فلک با او بمیدان کند شمشیر / بکشتن تیز که بالا و که زیر
باقبالش دل استقبال دارد / چو هست اقبال کار اقبال دارد
خیالت را شبی در خواب دیدست / از آن شب عقل و هوش از وی رمیدست
بکنج شیرین نخواهد همنفس را / بدین تلخی مبادا عیش کس را
ازین در گونه گونه در همی سفت / سخن چندانکه میدانست میگفت
بدان آمد که صد ره اوفتادی / بصنعت خویش را امید شب جای
در این گرداب محنت یار کیست / گذشت آب از سر من کار چیست
غریق غم شده افتاده دل / بماندم چون خر بیمار در گل
که یکدم در دلم من کار کردست / تنم چون نرگس بیمار کردست
چو افتادم درین گرداب کشتی / بساحل بر ازین غرقاب کشتی
ازینجا چون خرامی سوی خانه / برانگیز از پی رفتن بهانه
نخواهد کس ترا ز آهن کشیدن / نه در شد نرگس خواهد سپیدن
یکی انگشتری از دست خسرو / بدو بسپرد و گفت این گیر و میرو
سمند شاه را زرین نعل یابی / قدم تا سر لباس لعل یابی
وگرنه از مدین راه میپرس / ز هر کس جای شاهنشاه میپرس
ملک راهست مشکوئی چو فرخار / در آن مشکو کنیزانند بسیار
در آنساعت پسندی هر چه گفتم / چو دیدی کردی آنکه از نهفتم
تماشای جمال شاه میکن / مراد از احساب آنگاه میکن
چو از گفتن فراغت یافت شاپور / دمش در سینه گرفت و حلقه در گور
دو دیدند آن شکرفان سرو شیرین / بنات النعش را کردند پروین
بنعل تازیان کوه پیکر / کنند انگوه را چون کان گوهر

براو هم زین نهد تیم نهاد است / همی خوردن نشیند کیقباد است
چو بر جنبد رکاب قطب دانش / عنان زردی کند با داغ عنانش
نسب گوئی بپا میرد جمشید / حسب پرسی بحمدالله چو خورشید
چو زر بخشد شتر بارد بفرسنگ / چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو آید نوبت شمشیر بازی / خطیبانرا دهد شمشیر غازی
قد مکاهش زمین را خسته دارد / سنانش چرخ را آهسته دارد
جمالش را که بزم افروز عید است / هنر اصلی و زیبائی مزید است
بدین فر و جمال آن عالم افروز / هوای عشق تو دارد شب و روز
نمی نوشد نه با کس جام گیرد / نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد / تو دانی یک بیک کردم ترا یاد
از آن شیرین سخن شیرین مدهوش / همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار / چه میدانی کنون تدبیر این کار
درین محنت کسی همدم ندارم / زیاران هیچکس محرم ندارم
نشانم ده زروی رهنمائی / دهی کار مرا زین غم رهائی
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید / دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آنشد که بگشائی کمین راز / کنی عمدا سوی نخجیر پرواز
چو مردان برنشین بر پشت شبدیز / بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
تو چون سیاره میرو میل در میل / من آیم گر توانم خود بتعجیل
اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نما این ماه نو را
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل / رخش هم لعل بینی لعل در لعل
چو ره یابی بآن قصای مداین / روان بینی خزاین در خزاین
در آن مشکو بمشکو آئین فرودآی / کنیزانرا بکن شاه نمای
رهاکن تا رسد شاه جوانبخت / رسانی از زمین بر آسمان تخت
وگرنه با تو هم چون سایه با تاج / بدین اندر زرایت نیست محتاج
وز آنجا رفت جان و دل بامید / بماند ماه را تنها چو خورشید
بفرمود دختران را ماه تابان / کزین منزل شوند آن شب شتابان
روان کردند مهد آن دلنوازان / چو مه خندان و چون خورشید تازان

سخن گویان سخن گویان همه راه / بسر بردند ره تا وطنگاه
ازان رفتن برآسودند یکچند / دل شیرین بفرسود اندران بند
خیال صورتش در چشم مانده / چنان کز چشم خواب خویش رانده
همی دریاد بودی آن صنم را / که گوئی بینم آن شاه عجم را
شبی کز شب جهان پر دود گردند / جهان را دیده خواب آلود کردند
پرند سبزه بر خورشید بستند / گلی را در میان بید بستند
ببانو گفت شیرین ای خداوند / چو من بنده بهارت پیش در بند
برون خواهم شدن فردا بنخچیر / بدین حاجت که دارم دستگیر
یکی فردا بفرمای ای خداوند / که تا شبدیز را بگشایم از بند
برو بنشینم و صحرا نوردم / شبانگه سوی خانه باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه / بجای مرکبی صد ملک درخواه
به حکم آنکه این شبرنگ شبدیز / بگاه پویه بس تندست و بس تیز
چو رعد تند باشد در غریدن / چو باد تند باشد در پریدن
نیاید گر سر تندی و تیزی / کند در زیر آب آتش ستیزی
وگر بر وی نشینی ناگزیر است / بشب زیباتر از بدر منیر است
لگام پهلوانی بر سرش کن / بزیر خود ریاضت پرورش کن
رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید و خدمت کرد و خوش خفت
چو برزد بامدادان خازن چین / بدرج گوهرین بر قفل زرین

گریختن شیرین از شکار بر پشت شبدیز بسوی خسرو

برون آمد ز درج آن نقش چینی / شدن را کرده با خود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند / بسان سرو بپا ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان / بحیلی گفت کای شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا میخرامم / که تا بسمل شود صیدی بدامم
بتان از سر دعائی ساز کردند / دگرگون خدمتی آغاز کردند
بگردش از کله داران چون نوش / کمر بستند گوران قصب پوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان / به صید آیند بر رسم غلامان
همه بر گرد شیرین حلقه بستند / چو حالی بر نشست او بر نشستند
شدند آن روضهٔ حوران دلکش / به صحرائی چو مینو خرم و خوش
زمین از سبزه نزهتگاه آهو / هوا از مشک پر خالی ز آهو
در آن صحرا روان کردند رهوار / وزان صحرا به صحرا پای بسیار
سر انجام اسب را پرواز دادند / عنان از دست مرکب باز دادند
بت شکر شکن بر پشت شبدیز / سواری تند بود و مرکب تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران / برون افتاد از آن همتک سواران
گمان بردند کاسپش سر کشیدست / ندانستند کو سر درکشیدست
بسی چون سایه دنبالش دویدند / ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا بشب دمساز گشتند / بنومیدی هم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده / بدل رنجه بتن رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو شبانگاه / شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش خاک رفتند / بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چو شب بازی نمودست / بت طیاره از ما چون ربودست
مهین بانو چو بشنید این سخن را / صلا در داد غمهای کهن را

زاری کردن مهین بانو از درد فراق شیرین

فرود آمد ز تخت خویش غمناک / بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
ازان غم دستها بر سر نهاده / ز دیده سیل طوفان بر گشاده
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد / بدو سوک پدر را تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه / زمین چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی کدامین خارت افکند / ندانم تا کدامین کارت افکند
چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان را برگزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدائی / بخورشید چنین تنها چرائی
کجا سرو تو گر جانم چمن داشت / که هر شاخ گلی در جان من کاشت
رخت ماهست و تا خود بر که تابد / منت گم کرده ام تا خود که یابد

همه شب تا بروز این نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد
چو مهر آمد برون از چاه بیژن / شد از نورش جهان را دیده روشن
همه لشکر بخدمت ایستادند / بنوبتگاه فرمان ایستادند
مهین بانو برفتن میل ننمود / نه خود در رفت و نه کس را بفرمود
که در خواب این بلا را بود دیده / که بازی بود از دستش پریده
چو حسرت خورد بر پرواز آن باز / همان باز آمده در دست او باز
بدیشان گفت اگر ما باز گردیم / وگر با آسمان همراز گردیم
نه امکانست در هیچ آبخوردی / که یابم از پی شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده / نه دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون پرید از کف چه نالی / که با برج آید ار باشد هلالی
همی چندان شکیبم در فراقش / که بینی یابد از لعل براقش
چو زان گمگشته گنج آگاه گردم / دگر ره با طرب همراز گردم
بگنجه ور سانم گنج را باز / بدین شکرانه گردم گنج پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند / بجز فرمان بری چاره ندیدند
وزان سوی دگر شیرین و شبدیز / جهان را می نوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ میبود / ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا دربسته بر شکل غلامان / همی شد ده بده سامان بسامان
رخش سیمای کم رخشی گرفته / مزاج نازکش سختی گرفته
نپوشد بر تو این فسانه راز / که در جستن زنی شد چابکی ساز
فکند آیینه وآن شانه در جیب / گزین کوه آمدی زان بیشه میرفت
زنی کو شانه و آیینه بفکند / ز سختی شد بکوه و بیشه مانند
شده شیرین ز راه ابر اندوه / غبار آلوده چندین بیشه و کوه
رونده کوه را چون باد میراند / تنک دریا در او چون کوه میماند
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه / بکوه و دشت میشد راه و بیراه
نشان میجست و میرفت آن دل افروز / چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیک منزل همی راند / خبرپرسان خبرپرسان همی راند
تکاور دست برد از باد میبرد / زمین را دور چرخ از یاد میبرد
سپیده دم چو دم برزد سپیدی / سیاهی خواند حرف ناامیدی

رسیدن شیرین بچشمه آب و غسل کردن و دیدن خسرو

هزاران نرگس از چرخ جهانگرد / فروشد تا برآمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را / بتلخی داد دل بیچارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری / درو چون آب حیوان چشمه‌ساری
ز شرم آب آن خرشید جانی / شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بد اندام خسته / غبار از پای تا سر برنشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی / ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیکسو بارگی بست / در اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد / نفیر از شعری گردون برآورد
پرند آسمان گون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرد نیلوفر به نسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه
تن صافیش میغلطید در آب / چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل بر چشمه روید
زهی چشمه که رونق برد آبش / از آن چشمه که خوانند آفتابش
چو سنبل بیکران سیمین عمودوش / سواد آب را کرده زره پوش
در آب انداخت گیسوهای چون شست / نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز مشک آرایش کافور کرده / ز کافورش جهان کافور خورده
ز غیرت خسته بود از پیش دیدن / که مهمانیش در خواهد رسیدن
در آب چشمه‌ساران شکرناب / ز بهر میهمان میساخت جلاب

گفتار اندر عزیمت کردن خسرو بسوی

سخن گوینده پیر پارسی خوان / سخن گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد / پشیمان کردن آن سرو آزاد

شب و روز از نظاره یار بنشست

ارمن بی گفت پدر خویش

امید وصل آن دلدار بنشست

بشام و صبح اندر خدمت شاه   کمر می بست چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش   ز شادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود در چشم جهاندار   چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولاد کاری خصم خونریز   درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را   بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر   هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
جهان پنداشت آن منسوبه شاه   که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بدان دل شد که لعبی چند بازد   بگیرد شاه نو را بند سازد
حسابی برگرفت از راه تدبیر   نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرو را گرفتن   نه در عقد آمده نو را گرفتن
هر آنکو راستی در دل پذیرد   جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید از آن معنی خبر یافت   شه نو را به خلوتگاه دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست   ملک را با تو قصد گوشمالست
نباید رفته روزی چند از پیش   شتاب آوردن و بردن سر خویش
مگر کین تهمت بید و دگر دد   وبال اختر سعود گردد
چو خسرو دید کآشوب زمانه   هلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشک مویان   وصیت کرد با آن ماهرویان
که من خواهم خرامیدن بنخچیر   دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
گر آید نازپستانی درین باغ   چو طاوسی نشسته بر سر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیزست   شما ماهید و خورشید آن کنیزست
شما خندان و خرم دل نشینید   طرب سازید و روی غم نبینید
ورا بی انده و تیمار دارید   همش از جمله خاصان شمارید
اگر باشد درین مشکوی خرم   مگوییدش سخن از بیش و از کم
بپاییدش که تا غم نشنید   طرب میسازد و شادی گزینید
وگر تنگ آیدش مشکوی خضرا   چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
در آن صحرا که تا خواهد بتازید   بهشتی روی را قصری بسازید
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد   سلیمان وار با جمعی پریزاد
بر آن صورت که دل دادش گواهی   خبر میداد از الهام الهی
بارمن کوه کوه اکرم کرده   سوی ارمن زمین را نرم کرده
ز بیم شاه شیشه دل پر از درد   دو منزل را بیک منزل همی کرد
قضا را اسب شه در راه شد سست   بدان منزل که آمد سوی شست
غلامان را بفرمود ایستادن   ستوران را علف فرمود دادن
تن تنها ز نزدیک غلامان   سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن   میان گلشن آبی دید روشن
بهر سو کرد بر عادت نگاهی   نظر ناگه بر افتادش بماهی
چو طاوسی عقابی تاز بسته   تذروی بر لب کوثر نشسته
زبان در زیر لعل آهسته میسفت   در آن آهستگی آهسته میگفت
گر آن بت جان من بودی چه بودی   گر آن اسپ آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه   ببرج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوقه کآید مست در بر   سبل در دیده دارد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه   چو مرد آگه نباشد گم کند راه
چو نخچی راند از آن راندن خطر دید   که پیش آشفته شد تا بیشتر دید
عروسی دید چون ماه مهیا   که باشد جای آن مه بر ثریا
نه مه آئینه سیماب داده   چو ماه نخشب از سیماب زاده
حواصل چون بود در آب گلرنگ   همان رونق در او آب و از رنگ
همه چشمه ز عین و آن گلندام   گل بادام و در گل مغز بادام
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج   ببازی زلف او چون مار بر گنج
در آب نیلگون چون گل نشسته   پرندی نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ مینو شانه میکرد   بنفشه بر سر گل دانه میکرد
چو بر فرق آب می انداخت از دست   فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برف تابها میداد   ز حسرت شاه را برف آب میداد
اگر نقش غلط میکرد کاری   که دارم خفته بر هر موی ماری

نهان با شاه میگفت آن نیاگوش | که مولای توام من حلقه در گوش
فسونگر ماه را گرفت در مشت | کمان ابروی که ما فسای زر شست

دلی کان یار شیرین کار دیده | زحیرت گشته چون نا کفیده
کلید از دست بستان بان فتاده | زبستان نار پستان برگشاده

بآن چشمه که جای ماه گشته | هوس زین کافتاب از راه گشته
شد از دیدار آن بانوی دلکش | شده خورشید یعنی دل بر آتش

فشاند از دیده باران سحابی | که طالع شد قمر در برج آبی
سمنبر غافل از نظاره شاه | که سنبل بسته بد بر نرگس راه

چو ماه آمد برون از ابر مشکین | بشاهنشه در آمد چشم شیرین
همائی دید بر پشت تذروی | ببالای خدنگی رسته سروی

زشرم چشم او در چشمه آب | همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز آن چاره ندیدان چشمه قند | که گیسو را چو شب بر ماه افکند

عبیر افشاند بر ماه دل افروز | بشب خورشید میپوشید در روز
سوادی بر تن سیمین نو از بیم | که خوش باشد سواد نقش بر سیم

دل خسرو در آن تابنده مهتاب | چنان چون زر در آویز بسیماب
ولی چون دید آنشیرین شکاری | بهم بر شد گوزن مرغزاری

زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر | که نبود شیر صید افکن زبون گیر
به صبری کاورد فرهنگ در هوش | فشاند آن آتش جوشیده را جوش

جوانمردی خوش آمد را ادب کرد | نظرگاهش دگر جائی طلب کرد
بگرد چشمه دل را دانه میکاشت | نظر جائی دگر مشغول میداشت

دو گلبن گرد و چشمه خار دیدند | دو چشمه گرد و آب آزار دیدند
هم آنزار و زار اول خیمه زد راه | هم این را چشمه افتاد در چاه

که بر چشمه گشاید هر کسی رخت | بچشمه نرم گردد توشه سخت
نه بینی چشمه را گر آتش دل | ندارد تشنگان را پای در گل

چرا ایشان که رخت از چشمه بردند | زر سیما بسنجیها سپردند
نه خورشید جهان بین چشمه خون | بدین کار است این گردنده گردون

زشب میکرد مه را پرده داری | که خاتون بر دنتوان بی عماری
برون آمد پری رخ چون پری تیز | قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

حسابی کرد با خود کین جوانمرد | که زر در بر کرد من چون چرخ ناورد
شگفت آمد مرا گر یار من نیست | دلم چون برد اگر دلدار من نیست

شنیدم لعل در لعلست کانش | اگر دلدار من شد کو نشانش
نبود آگه که شاهان جامه راه | دگرگونه کنند از چشم بدخواه

هوای دل بهش میرد که برخیز | گل خود را باین شکر در آمیز
گر آن صورت شد این خسته جانست | خبر بودن و این باری عیانست

دگر ره گفت از این ره روی برتاب | روا نبود نکاری در دو محراب
بیک ساغر دو شربت خورد نتوان | دو صاحب را پرستش کرد نتوان

اگر هست این جوان آن نازنین شاه | بجائی بینمش اورا دگر راه
هنوز از پرده بیرون نیست این کار | زپرده چون برون آیم بیکبار

مران به که شه در پرده مبیند | که بر بی پردگان گردی نشیند
عقاب خویش را در پویه در داد | زنعلش گاو ماهی را خبر داد

نگاور بر صبا پیشی گرفته | زجنبش با فلک خویشی گرفته
پر پرا میگرفت از گرم خیزی | بچشم دیو در می شد بتیزی

پس از یک لحظه خسرو باز پس دید | بجز خود ناکسم گر هیچکس دید
بهر سو کرد مرکب را روانه | نه دل دید و نه دلبر در میانه

فرود آمد بران چشمه زمانی | زهر سو جست از آن دلبر نشانی
چو بسیاری دوید از هر سوی شاه | تو گفتی در حجاب ابر شد ماه

شگفت آمد دلش کین چنین تیز | بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ | تو گفتی مرغ شد برید بر شاخ

گهی دیده بآب چشمه میشست | چو ماهی ماه را در آب میجست
زمانی پل بر آب چشمه بستی | گهی بر آب چشمه پل شکستی

زچشمه برده از چشمه سیاهی | در او غلطید چون بر چشمه ماهی
چنان نالید کز آن نالش او | پشیمان شد سپهر از نالش او

مه و شید بر او در باغ بهجت | بچشم باز چشم زاغ بهجت
بهر سو حمله زد چون باز نخجیر | که زاغی کرد بازش را گلوگیر

ازان باره سبک برانده باداغ | جهان تاریک بر روی چون زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش | درخت خار گشته مشک بیدش
ز بیدش گریه بید انجیر کرده | سرشکش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید | ملی رمست چوگان کرده از بید
بر آورد از جگر سوزنده آهی | که در آتش بمردم چون گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم | فراقی دیدم و لب تر نکردم
نبادانی ز گوهر داشتم چنگ | کنون می بایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش | دریغا چون شب آمد برد بادش
نباشد سود من زین قصه کردن | مگر اندوه جان و غصه خوردن
در آبی نرگسی دیدم شکفته | چو آبی خفته از وی آب خفته
شنیدم کز خوشابی زر شود خاک | در سیماب گشت آن سرو چالاک
همائی بر سرم میداشت سایه | سریر سرم راز گردون کرد پایه
بران سایه چو من دامن فشاندم | چو سایه لاجرم بی نور ماندم
نمد زینم نگرد خشک چون خون | بتر زینم بتر زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب | نمیدانم به بیداریست یا خواب
کنون کان چشمه را با گل ببینم | چو خار آن به که با آتش نشینم
که فرسودم که روی از سر بگردان | چو بخت آید برابر ره بگردان
کدامین دیو طبعم را بران داشت | که آن باغ ارم بگذاشت و بگذشت
همه جای شکیبائی ستودست | جز این یک جا که صبر از من ربودست
چو برق از جان چراغی برفروزم | شکیب خام را بر روی بسوزم
اگر من خوردمی زین چشمه آبی | نبایستی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود | که چون مالی بیابی زود خور زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد | پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من و زین پس جگر در خون کشیدن | ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی | که یارب یاربی خیزد ز هر موی
مگر آسوده تر گردم ازین درد | تنور آتشم لختی شود سرد
ز نجر دیده چندان در بر آرم | که تا آن گوهر آید در کنارم
کسی کو را ز خون آماس خیزد | کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گرد چشمه گشت نالان | بگریه دستها بر چشم مالان
زمانی بر زمین افتاد بیهوش | گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
ازان سرو روان کز چنگ رفته | ز سروش آب و از گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک | شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گر آن ماه آدمی بود | کجا آخر قد میکاهش زمی بود
وگر بود او پری دشوار باشد | پری بر چشمها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را | که خسرو دوست میدارد پری را
سلیمانم بباید نام کردن | پس آنگاهی پری را رام کردن
بجفت مرغ آبی باز کی شد | پری با آدمی دمساز کی شد
سلیمان را مسلم بود آنکار | نه خسرو را که از جان گشت بیزار
مرا زین کار کامی بر نخیزد | پری پیوسته از مردم گریزد
سلیمان نیستم پس چون کنم چون | دلی همچون جگر دارم پر از خون
کجا شاید نمود این قصه را باز | که باور دارد از من اینچنین راز
زند هوشی دلش حیران بماند | دران بازیچه سرگردان بماند
فلک بخشش براه آورد و نشناخت | چو مست عشق شد بازی غلط باخت
خیالش می شد از چشم بیرون | اگر چه دل همی زد موج در خون
بدل اندیشه آن ماه میبرد | چو مستانش خیال از راه میبرد
وگر ره سر ازین اندیشه برکرد | که از چوبی چه گویم آهن سرد
ازاین اندیشه لختی باز میگفت | شکایتهای دل پرداز میگفت
نبومیدی دل از دلخواه برداشت | بدار الملک ارمن راه برداشت
فلک چون کار سازیها نماید | بدهقانی چو گنجی داد خواهد
نخست از پرده با[illegible] | نخست از رنج بردوش [illegible]
اگر خار و خسک بر ره نماند | گل و شمشاد را قیمت که داند
ببایدداغ دوری روزکی چند | پس از دوری خوش آید مهر و پیوند

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو در شهر مداین

چو شیرین از بر خسرو جدا شد
ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
به پرسش پرسش از درگاه پرویز
بمشکوی مداین راند شبدیز
به آیین عروسی شوی جسته
وز آیین عروسی روی شسته
فرود آمد نقیبانرا نشان داد
درون باشد بباغ ار سرو دلبند
چو دیدند آن شکرفان روی شیرین
گزیدند از حسد لبهای شیرین
برسم خسروی بنواختندش
ز خسرو هیچ رو نشناختندش
همی گفتند خسرو را نکوئی
باتش خواستن رفتست گوئی
بیاوردند آتشی چون صبح دلکش
وزان آتش بدلها در زد آتش
پس انکه حال او دیدن گرفتند
نشانش باز پرسیدن گرفتند
چه کوئی وز کجائی وچه نامی
چه اصلی وچه مرغی وچه دامی
پریرخ زان بتان پرهیز میکرد
دروغی چند را سر تیز میکرد
که شرح حال من بختی دراز است
بحاضر گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه
شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیکن اسپ را دارید بیرنج
که هست این اسپ را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز
نشاندندش کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهرهٔ ماه
ببستند اسپ را در آخور شاه
دگرگون زیوری کردند سازش
ز زر بستند بر دیبا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت
فرود آسود و امین گنج خفت
درین اندیشه می بود آن دلاویز
که حاضر نیست کوئی چست پرویز
اگرچه دمبدم تیمار میخورد
بپا داری خسرو صبر میکرد
رقیبانرا که مشکو داشتندی
شکرلب را کنیزان کاشتندی
شکرلب با کنیزان نیز بساخت
کنیزانه بر ایشان نرد می باخت

رسیدن خسرو بارمن و مهمان بانو شدن

چو خسرو دور شد زان چشمه آب
زچشم آب خورش دور شد تاب
بهر منزل کز آنجا دور ترگشت
ز نومیدی دلش رنجور تر گشت
دگر ره شادمان میشد بامید
که برنامد هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق و بشام
مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر سبزه کوهستان گذر کرد
نسیمش مرزبانان را خبر کرد
سوادی بد چو نزهتگاه جمشید
درفشش ارغوان وسروش امید
همه فصلش چو خورداد جلالی
نبودی صحن او از سبزه خالی
همیشه سوسن و گل تازه بودش
ریاحین بیحد و اندازه بودش
علمداران برابر می دویدند
زر و دیبا بخدمت میکشیدند
بتانی دید بزم افروز و دلبند
بروشن روی خسرو آرزومند
فرود آمد بران گلزار خندان
بهشتی دید پر غلمان و ولدان
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا
مقام افتاد روزی چندش آنجا
شهنشه زان نشاطی در سر آمد
در آنجا یکدو هفته خوش بر آمد
پس آنگه مجلسی نو ساز کردند
نواها مطربان آغاز کردند
شراب لعلگون افکند در جام
پیاپی کرد جام از صبح تا شام
چو از عشرت بر آسودند یکچند
ملک هر لحظه دل میداشت در بند
اگرچه با طرب میبود با جام
دلش در بند شیرین بود مادام
چو روزی چند از عشرت بر آسود
بسیر آمد ز عشرت کوچ فرمود
وز آنجا سوی موقان سر بدر کرد
ز موقان سوی خوزستان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز
سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه
فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
دبیرانرا قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار
جهاندارش نوازش کرد بسیار
كهی دیده ناشه كرسی نهادند
نشیب او دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی
که بادت نو بنو عیش و فزونی
[illegible] نوا آورد دم كرمی
صبا دادند سر زین میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی
بسجده داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه
فرو خواند آفرینها در خور شاه
بدان طالع که پیشش با قوی کرد
پناهش بارگاه خسروی کرد

یکی هفته بنوبتگاه خسرو / روان میکرد هردم تحفهٔ نو
پس از یکهفته روزی کان جهانروز / ندیده آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
چو مرز انگوشش خط نو دمیده / بسی دلرا چو طره سر بریده
بساط شه ز یغمای غلامان / چو باغی بر سهی سرو خرامان
بجوشش آمد سخن در کام هر کس / بمولائی برآمد نام هر کس
برانش ساختن بیرفع شد کار / بحاجت خواستن بی منع شد بار
همین بانو زمین بوسید و برجست / بخسرو گفت مارا حاجتی هست
که دار الملک بوم ار نوازی / زمستانی بد انجا عیش سازی
هوای گرم سیر است آن طرف را / فراخیها بود آب و علف را
ریاحین در زمینش گسترده / درختش سر بکیوان بر کشیده
زمینش سبز باشد چون سر تو / همه سروش جوان چون پیکر نو
درخت جویبارش ارغوانست / در انجا هم گل و هم زعفرانست
همه فصلش چو خرم نوبهار است / مقام مجلس و جای شکار است
اگر فرمان دهد شاه جهانگیر / بدان نزهت خرامد سوی نخجیر
ملک در زیر لب چون گل بخندید / برفتن سوی بوم مصلحت دید
اجابت کرد خسرو گفت برخیز / تو میرو کامدم من از قفا نیز
همین بانو برفت از حضرت شاه / بدل خرم همی شد تا وطنگاه
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد روارو
وطن خوش بود تا انجا کشیدند / ملکرا تاج و تخت انجا کشیدند
ز هر سو خیمها کردند برپای / گرفته زان حوالی هر کسی جای
همین بانو ز درگاه جهانگیر / نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر
شه انجا روز و شب عشرت همیکرد / می تلخ و غم شیرین همی خورد

ترتیب کردن قصر شیرین در مداین

چو شیرین در مداین مهد بنهاد / بشیرینی لبی چون شهد بگشاد
پس از ماهی که آسایش اثر یافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از پیش پدر شد سوی نخجیر / وز انجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدرد آمد دلش از بیوفائی / که کارش داشت الحق نا روائی
چنان تا مدتی در خانه می بود / ز بیصبری دلش دیوانه می بود
بسی از خویشتن بر خویشتن زد / فرو برد آن تغابن را و تن زد
جهان آرای خسرو بود گر راه / نظر میکرد چون خورشید در ماه
حقیقت شد ورا کان گهواره / که میکرد اندرو چندان نظاره
صبوری کرد روزی چند در کار / نمود انکه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بخرم مرغزاری / بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد / شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان بساز / که ای شمع بتان چون شمع مگداز
ترا سالار ما فرمود جائی / مهیا ساختن در خوش هوائی
اگر فرمان دهی تا کارفرمای / بکوهستان ترا پیدا کند جای
بگفت آری بباید ساختن زود / چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی که در رشک ماندند / بخلوت مرد بنا را بخواندند
بدو گفتند کای استاد دانا / مهندس بر همه کاری توانا
بدست تست مارا چاره ساز / دل ما زانده و غمها بپرداز
که جادوئیست اینجا کار دیده / ز کوهستان بابل نو رسیده
چنان در سحر کاری دست دارد / که سحر سامری بازی شمارد
زمین را گر بگوید کای زمین خیز / هوا بینی گرفته ریز در ریز
فلک را نیز گر گوید بیارام / بماند تا قیامت بر یکی گام
ز ما قصری طلب کردست جائی / گران شوریده تر نبود هوائی
مقامی باید اورا دور از انبوه / ز مردم پاک و خالی کوه در کوه
بدان تا مردم انجا کم شناسند / ز جادو جادوئی بنیاد بنیانند
بدان جادو شبیخونی عجب کن / هوائی هرچه ناخوشتر طلب کن
بساز انجا چنان قصری که باید / ز ما درخواست کن مزدی که شاید
پس انگه از خز و دیبا و دینار / وجوه خرج دادندش بخروار
چو بنا شاد شد از گنج بردن / جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جائی دور از انبوه / حوالی بر حوالی کوه بر کوه

بدست آورد جائی گرم بگیر / گرو طفلی شود در هفته پیر
بده فرسنگ از کرمانشهان دور / نه از کرمانشهان بلکه از جهان دور
چو گورست آنکه چون گوئی بتقدیر / ز دوری جای شیر و دیو نخجیر
بدانجا رفت و آنجا کار که ساخت / بدوزخ در چنین قصری بپرداخت
که داند هر که آنجا اسپ تازد / که شیرین را چنین تلخی نسازد
چو آنشب گشت مشکین روی قیصر / ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نو رسیده / خیانت کاری شوهر ندیده
در آن زندان سرای تنگ میبود / چو کوه از شهر بند سنگ میبود
غم خسرو رقیب خویش کرده / امیدی را نصیب خویش کرده
چو خواهد بود وقت سازگاری / هم از اول نماید بخت یاری
یکی روز از شب نوروز خوشتر / چو شب کز روز عید افروز خوشتر
بکام دل نشسته شاه خسرو / چو جنت ساز داده مجلسی نو

صفت بزم خسرو و آمدن شاپور پیش او

وشاقان ساغر از خم بهشتی / روان کرده چو اندر آب کشتی
مغنی ارغنون آواز داده / ز پرده سحر فرعون ساز داده
ز عشرت چنگ را حالت رسیده / ز سودا نای ناله بر کشیده
سماع خرگهی در خرگه شاه / ندیمی چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرد اگرد خرگاه کیانی / فرو هشته نمدهای الانی
دمه در برکشیده تیغ پولاد / سر نامحرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته / بخور عود و عنبر کله بسته
نبید خوشگوار و عشرت خوش / نهاده منقل زرین بر آتش
ز گال ارمنی بر آتش تیز / سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
چو مشکین نافه در نشو گیاهی / پس از سرخی همی گیرد سیاهی
چرا آن مشک بید عودکردار / شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد از دو رنگی / که بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ / که از موی سیاه ابرد رنگ
بباغ شعله در دهقان انگشت / بنفشه میدرود و لاله می کشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار / گرفته خون خود در پای منقار
عقابی تیز کرده پر بر خویش / سیه ماری فکنده مهره در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده / فرنگی زنگئی را سر بریده
مجوسی ملتی هندوستانی / چو زردشت آمده در زند خوانی
دبیری از حبش رفته بیلغار / بشنگرفی مدادی کرده بر کار
زمستان گشته چون ریحان از و خوش / که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده / خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج / گهی تیهو در آتشگاه دراج
ترنج و سیب لب بر لب نهاده / چو در زرین صراحی سرخ باده
روان گشته بنقل آن کبابی / گهی کبک دری که مرغ آبی
ز بس نارنج و نار مجلس افروز / شده در حقه بازی باد نوروز
جهانرا تازه تر داده روحی / بسر برده شب را در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان / دریده پردهای عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنگ / فکنده شور آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسیقی وار میزد / مغنی راه موسیقار میزد
غزل بر داشته رامشگر رود / که بدرود ای نشاط عیش بدرود
چو خوش باغیست باغ زندگانی / گر ایمن باشد از باد خزانی
چو خرم کاخ شد کاخ زمانه / گرش باشد اساس جاودانه
از آن سیر آمد آن قصر دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد / ببادش زود باید داد بر باد
ز فردا و دی کس را نشان نیست / که آن بگذشت و این اندر میان نیست
بترک خواب می باید شبی گفت / که زیر خاک میباید بسی خفت
یک امروز است ما را نقد ایام / بر و هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پر خنده داریم / بیک امشب را بشادی زنده داریم
ملک سر مست و ساقی باده بر دست / هنوز از باده دوشینه سرمست
در آمد گلرخی چون سرو آزاد / ز دلداران خسرو با دل شاد

که

که بر دربار خواهد بنده شاپور / چه فرمائی درآید یا شود دور
زشادی خواست جستن خسرو از جای / دلش مرغ علم شد کار فرمای
بفرمودش درآوردن بدرگاه / ز دلگرمی بجوش آمد دل شاه
که بد دل بر درش امیدوار نیم / بشمشیر خطر کشته بدو نیم
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است / بره بر چشم کاری بس عظیم است
اگرچه هیچ غم بی بید و بی نیست / غمی از چشم بر راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم بر راه / کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه
درآمد نقش بند مانوی دست / زمین را نقشهای بوسه می بست
زمین بوسید و خود بر پای می بود / برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه / نشاند او را و فالی کرد درگاه
بپرسید از نشان هر کوه و دشتش / شگفتیها که باشد سرگذشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار / که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش / میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش را سعادت باد بر باد / ز نو هر روزش اقبال دگر باد
سعادت یاد تا باد نسخه
حدیث بنده را در چاره سازی / بساطی هست الحق با درازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم / رضای شاه جویم چون نجویم
به چشمه شدن هر صبحگاهی / برآوردن مقنع وار ماهی
وزان صورت بصورت باز خواندن / بافسون فتنه را باز راندن
وزان چون هندوان بردن ز راهش / فرستادن بترکستان شاهش
ز اول تا بآخر آنچه دانست / فرو خواند آنچنان کش می توانست
ازان پنهان شدن چون مرغ از انبوه / وزان پیدا شدن چون چشمه از کوه
سخن چون زان بهار نو برآمد / خروشی بیحد از خسرو برآمد
شفاعت کرد کان خورشید خبار / نکو تا چون بدست آید دگر بار
مهندس گفت کردم هوشیاری / اگر کاقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیرگر جاسوس گشتم / بدکان کمانگر برگذشتم
به پیمودم سراسر مرز آن بوم / سواد آن طرف تا سرحد روم
بدست آوردم آن سرو روان را / بت سنگین دل سیمین میان را
چو دیدم شهر را بی تازه روئی / مسیحی بسته در هر تار موئی
همه گلرخ چو ماه نو بنغزی / همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی یافتم گز ساق تا روی / دو عالم را گره بسته بیک موی
دهانی کرده تنگیش روزی / چو خورستانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش را هیچ هستی / مگر آئینه و آنهم بمستی
نکرده دست او با کس درازی / مگر با زلف خود آنهم ببازی
بسی لاغرتر از موئی میانش / بسی شیرین تر از لبش دهانش
اگرچه فتنه عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو آنجا رای رفتن تیز کردم / پس آنکه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ / فرستادم بچندین مکر و نیرنگ
من آنجا مدتی رنجور ماندم / بدین عذر از رکابش دور ماندم
نگاری چنین بر پشت رهوار / فرستادم بحیلتهای بسیار
چنین دانم که آن شمعی شده / بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از دلدادگی در برگرفتش / قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد / بر او بسیار بسیار آفرین کرد
سراسر قصه های خویش بگفت / چنان کز شاه خسرو هیچ ننهفت
حدیث چشمه و شستن ماه / درستی داد قولش را بر شاه
ملک نیز آنچه در ره دید یکسر / یکایک بازگفت از خیر و از شر
حقیقت گشتشان کان مرغ طناز / باقصای مداین کرده پرواز
قرار آن شد که دیگر بار شاپور / چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز / ریاحین را به بستان آورد باز
اگرچه آفت عمر درازیست / چو سر با وصل دارد سهل کاریست
چو خوش باشد که بعد از انتظاری / باامیدی رسد امیدواری

داستان در بیان رفتن شاپور بطلب شیرین بار دوم

خوشا ملکا که ملک زندگانیست / بهین روزا که او روز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری / نه چون روز جوانی روزگاری

جهان خسرو که سالار جهان بود / جوان بود و محب خوشدل جوان بود
بنود از عهد او تا عهد آدم / ازو خوشدل‌تر در روی عالم
نخوردی بی‌غنا یک جرعه باده / نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که بی رنجی ندادی / بهر دستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست / مهین بانو برآمد شاد بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش / ز دیگر وقتها دل بیش دادش
بجام خاص می میخورد با او / حدیث از هر دری میکرد با او
چو از جام نبید تلخ شد مست / حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوارگی کرد / بدل شادی بلب غمخوارگی کرد
که بانو را برادرزاده بود / چو گل خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم کادهمش گردن کشیدش / چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش
مرا از خانه پیکی آمد امروز / نشان آورد از آن ماه دل‌افروز
کز اینجا یکدو هفته بازماندم / بدان عزمم که جانش باز دهم
فرستم قاصدی تا آردش باز / تو می خور خاطر از اندوه پرداز
مهین بانو چو کرد این قصه در گوش / فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخدمت بر زمین غلطید غمناک / خروشی برکشید از دل شغبناک
که آن در کو که می‌بینم بخوابش / نه در دامن که در دریای آبش
بنوک چشمش از دریا برآرم / بدان چشمه گل از خار برآرم
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه / که مسند بوس بادت زهره و ماه
ز ماهی تا بمه فرمان‌پرستت / ز مشرق تا بمغرب زیردستت
چو اقبال ملک با من سرآرد / چنین بسیار صید از در درآرد
خیال کین خسته دل را شاد کردی / امیدم هست کز خود شاد کردی
پس آنگه گفت او آید فرادست / که اقبال ملک بر بنده پیوست
اگر قاصد فرستد سوی او شاه / مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک‌خیز / بدو بخشم ز همراهان شبدیز
که باشد بر کسی همتک نباشد / جز این گلگون اگر بدرگ نباشد
اگر شبدیز با باد تمامست / بهم کامش گلگون تیزگامست
وگر شبدیز نبود مانده با ماه / جز این گلگون که تیز و زیر او ره
ملک فرمود تا آن خنگ منصور / برند از آخر او سوی شاپور
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست / دو هفته راه رفتن را بیاراست
سبک سوی مداین رفت پویان / گرامی باد زیک ماه جویان
بمشکو در نبود آن ماه رخسار / مع القصه بقصر آمد دگر بار
در قصر نگارین زد زمانی / کنی آمد دادش از خسرو نشانی
درون بردندش از در پادشاهانه / بخلوتگاه آن شمع زمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور / عقوبت‌خانه دید از جهان دور
نشسته گوهری در باره سنگ / بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد در کوه بیباک / نمازش برد و رخ مالید بر خاک
ثناها گفت بر روی چو ماهش / بپرسید از غم و تیمار راهش
که چون بودی و چون رستی ز بیداد / که از بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی / از آن سختی بآسانی رسیدی
چه جایست اینکه بس لشکر دلیست / که زد رایت که بس شوریده رایست
در این ظلمت چراغت چون دهد نور / در این دوزخ قناعت چون کند حور
مگر عذری که هست آن نیز هم لنگ / که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین در آن نقاش چین دید / کلید کار خود در آستین دید
نهاد از رشته مینا کی دست بر سنج / ستایش کرد و دادش باز پاسخ
که گر غمهای دیده بر تو خوانم / ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفتن درآید نی شنیدن / قلم باید بحرفش درکشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم / درو بیشتی ملامت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند چماش / غلام وقت خود کای خواجه خوش باش
چو زهره برگشاده دست و بازو / بماه خویش دیده در ترازو
بطلب کردم چو دیدم ناسزائی / از آن بیشی طلب جستم جدائی
دل خود بر جدائی راست کردم / وز ایشان گوشگی درخواست کردم
مرا از رشک پرخوناب کردند / بدین عبرت بحکمم برتاب کردند
صبورا باد من گشته این سنگ / که از تلخی چو صبر آمد سیه‌رنگ

چو کردند اختیار این جای دلگیر   ضرورت ساخت میباید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز   که فرمان اینچنین دادست پرویز
از انگشتش بگلگون برنشاندش   بگلزار نشاط خویش خواندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین   به پویه دست برد از ماه و پروین
بدین پوینده کی زیبدش همائی   پری می بست در مهرش بپائی
وزین سو خسرو اندر کار مانده   دلش در انتظار یار مانده
نشسته شاه روزی نیم هشیار   بعزم آنکه گردد بخت بیدار

خبر یافتن خسرو از وفات پدر و رفتن او در مداین

درآمد قاصدی از ره بتعجیل   ز هندستان حکایت کرد با پیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته   میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین و زنگ آورده منشور   که شاه زنگ و چین از تخت شد دور
گشاد این ترک چون چرخ کیانی   ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از دریا بریدند   بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز را بی پرده کردند   ره سرمه بمیل آزرده کردند
چو یوسف گشت از دلوان دو دیدش   زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش تر داد   بجای نیزه در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست   نگین خواه ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی   نوشته هر یکی حرف نهانی
که زنهار آمدن را کار فرمای   جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت سر در گلست انجام شویش   وگر لب بر سخن با کس مگویش
چو خسرو دید کایام آن عمل کرد   نشاط و خرمی با غم بدل کرد
درستش شد که این دوران بدعهد   بقم با نیل دارد سرکه با شهد
هوای خانه خاکی چنینست   گهی زنبور و گاهی انگبینست
عمل با عزل دارد مهر با کین   ترش تلخست با هر چرب و شیرین
ز ریگش نیست ایمن آب جوئی   مسلم نیست از سنگش سبوئی
چو در بند وجودی راه غم گیر   فراغت بایدت راه عدم گیر
نه چون جان باد پاک دربند   در زندان سرای خاک دربند
جهان هندوست تا زخمت نگیرد   بگرمش سست تا سختت نگیرد
درین دکان نبینی شیشه تائی   که نبود سوزنیش اندر قفائی
که آشامد کدوئی آب زو سرد   گر استسقا نگردد روی او زرد
درخت آنکه برون آرد بهاری   که نشکافد سر هر شاخساری
جهان تا نشکند پشت دوتائی   بکس ندهد یکی جو مومیائی
چو پیلی مردن کفن درکش بپوشند   بهر کس همچو کرم اطلس بپوشند
چه باید شد بآن گلگونه محتاج   که گردد بر در گرمابه تاراج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه   که باشند تا تو باشی با تو همراه
بر افشان دامن از هر خون که داری   قناعت کن بآن یک نان که داری
جهان تا چند ازین بیداد کردن   مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمی دادی مرا شادت نخواهیم   خرابی خواهی آبادت نخواهیم
توان گندم نمای جو فروشی   که در گندم جوی شد پرده پوشی
چو گندم گون چو جو زردم از تو   جوی ناخورده گندم خوردم از تو
ترا این باد ازین گندم نمائی   مرا زین جو جوی سنگ آشنائی
همان بهتر که شب تا شب درین راه   بقرص جو گشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار   جهان بگذار بر مستی علف خوار
علف خواری کنی و خر سواری   پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده باشی بار میکش   که باشد گوش خر در زندگی خوش
چو شد معلوم کز حکم الهی   بهرمز بر بسر شد پادشاهی
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت   بدار الملک خود بنشست بر تخت

نشستن خسرو پرویز بر تخت شاهی بجای پدر

دلش گر چه بشیرین مبتلا بود   بترک مملکت گفتن خطا بود
ز یکسو مملکت بر کار رسید شست   ز دیگر سو نظر بر یار رسید
جهان را در عمارت داد یاری   ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتاد کان را داد میداد   جهان را عدل نوشروان شد از یاد

چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت / شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یک زمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای آستانش / بپرسید از رفیقان داستانش / خبر دادند کاکنون مدتی هست / که از قصر آن نگارین رخت بربست
نمیدانیم شاپورش کجا برد / چو شاهنشه نفرمودش چرا برد / شد از شبرنگ این گردنده پرگار / عجب درماند و عاجز شد دگر بار
ز شیرین بر طریق یادگاری / تنک شد بر گردش غمگساری / بیاد ماه با شبرنگ میساخت / بامّید گهر در سنگ میساخت
چو شیرین را ز قصر آورد شاپور / ملک را یافت از میعادگه دور

فرود آوردن شاپور شیرین را از قصر بسوی ارمن

فرود آوردش از گلگون رهوار / بگلزار مهین بانو دگر بار
چمن را سرو داد و روضه را حور / فلک را آفتاب و دیده را نور / پرستاران و نزدیکان و شاهان / که بودند از پی شیرین شتابان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند / زمین کشتند و بر پایش فتادند / بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود / که از شادی نشا در وان ربود / چو پیری کو جوانی باز یابد / بمیرد زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی / جهان از سر گرفته زندگانی / نه چندان دلخوشی و مهر دادش / که در صد بیت بتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملکت شاهی / فدا کردش که میکن هرچه خواهی / شکنج شرم در مویش نیاورد / حدیث رفته بار ویش نیاورد
چو میدانست کان نیرنگ سازی / دلیلی روشن است از عشقبازی / دگر گر زانکه تنها بود دیده / وزان سیمین بران لختی شنیده
سر خم رامی جوشیده میداشت / بگل خورشید را پوشیده میداشت / دلش میداد تا فرمان پذیرد / قوی دل کرد و فرمان پذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش / همان عهد نخستین تازه کردش / همان هفتاد لعبت را بدو داد / که تا با لعبتان بازی کند شاد
دگر ره چرخ لعبت باز استی / ببازی برد با لعبت پرستی / چو شیرین باز دید آن دختران را / ز سر پیرایه میداد اختران را
همان لهو و طرب اندیشه کردند / همان بازار پیشین پیشه کردند

گفتار اندر داستان بهرام چوبین بجانب روس

کلید فتح را راهی پدید است / که قفل آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیرزن رای قوی به / ز صد قالب کلاه خسروی به / برای لشکر انگشتی پشت / بشمشیری کی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای / که خسرو شد جهان را کار فرمای / سرش سودای تاج خسرو بدست / بدست آورد چون رای قوی دست
دگر کین تهمتی بر طمع ره کرد / که خسرو چشم بر منبر راست کرد / نبود آگه که چون یوسف شود دور / فراق از چشم یعقوبی برد نور
به هر کس نامهٔ پوشیده بنوشت / پریشان کرد نقش خوب در زشت / کزین کودک جهانداری نیاید / بدو رکش تاج شاهی را نشاید
بر و بیجرعه می همرنگ آذر / گرامی تر ز خون صد برادر / نخسبد کشوری بربانگ رودی / ز نالی دوستر دارد سرودی
هنوز از عشقبازی گرم دست / هنوزش عشق شیرین در دماغ است / از آن شوخ سر افکن سر بتابید / که چون سر شد سر دیگر بیابید
همان بهتر که او را بند سازیم / چنین با آب و آتش چند سازیم / مگر از بند ما پندی پذیرد / وگرنه چون پدر میرد و بمیرد
شما گیرید راهش را بشمشیر / که اینک من رسیدم تند چون شیر / تدبیری چنین از جای برخاست / ز بهر جنگ لشکر را بیاراست
تدبیری چنین لشکر کین خواه / رعیت را برون آورد بر شاه / شهنشه بخت را برگشته میدید / رعیت را ز خود برگشته میدید
برد اقبال را پرزور میدید پشت / بکوری دشمنان را کور میدید پشت / چنین تا خصم لشکر بر در آورد / رعیت دست مستولی بر آورد

ز بی‌پشتی چو عاجز گشت پرویز
ز روی تخت شد بر پشت شبدیز

دران غوغا که تاج او گرو بود
سری برد از میان کز تاج به بود

کیائی تخت را بی تاجور ماند
جهان را بر جهانجوی دگر ماند

چو شاهنشه ز بازیهای ایام
بقایم ریخت با شمشیر بهرام

شطرنج خلاف این نطع خونریز
بهر خانه که شد دادش شه انگیز

چو بهرامین اسپ شطرنج بتاخت
ملک پرویز خوش منصوبه بشناخت

بران آمد که یک منصوبه سازد
چو پیلان سپه شه مات سازد

چو در بازی قناعت کرد بهرام
ز غصه شاه بیرون شد بناکام

بصد نیرنگ و دستان راه و بیراه
باذربایجان آورد بنگاه

وز انجا سوی موقان کرد منزل
مغانه عشق آن بت روی در دل

گفتار اندر بهم رسیدن خسرو و شیرین

چنین گوید جهاندیده سخنگوی
که چون میشد در صحرا جهانجوی

شکاری میزد و میتاخت هر سو
برآمد گرد شیرین از دگر سو

که با یاران جماش آن دل افروز
بعزم صید بیرون آمد آنروز

در آن صحرای خرم اسب می‌راند
سرود عاشقان از یاد میخواند

که گوئی یار ما را حال چون بود
کزان بازی ز ملکت خود برون بود

چگونه رست ازان بازی بهرام
چه پیش آورد این بدعهد ایام

نشد بر من نهانش آشکارا
کجا بردش سپهر بی مدارا

بدل غمگین که ملک از دست رفته
بترک هندوئی تختش گرفته

دل اندر بر طپان از بهر یارش
چو شب تاریک گشته روزگارش

دو صید افکن بیکجا بازخوردند
بصید یکدگر پرواز کردند

دو یار از عشق خود مخمور مانده
بصید اندر ز یاران دور مانده

شکایت کرد از احداث زمانه
که صید پیش آورد چندین بهانه

فلک حیران شد از بی‌یاری بخت
فتان خیزان ز ناهمواری بخت

همی گفت این نمی‌بینم ز بهرام
عتابی اینکه با من کرده ایام

ز دوران اینهمه سختی کشیدم
بتلخی ماندم و شیرین ندیدم

بدل غرقه تن رنجور مانده
ز تخت پادشاهی دور مانده

بشوریده دل از غوغای شیرین
فتاده در سرش سودای شیرین

اگرچه تلخی ملکش فرو بست
پس از تلخی بشیرین یار پیوست

دو تیرانداز چون سرو روانه
بهم یکدیگر گشته نشانه

یکی از دست شاهی تاج داده
یکی صد تاج را تاراج داده

یکی را سنبل از گل بر کشیده
یکی را گرد گل سنبل دمیده

یکی مرغول عنبر بسته برگوش
یکی مشکین کمند افکنده بر دوش

یکی از طوق خود مه را شکسته
یکی بر مه ز غبغب طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان نهادند
که آب از چشم یکدیگر گشادند

بپرسید از بتان سرو بالا
که ای ماه بتان خورشید والا

چو نام خود شنیدند آن دو چالاک
فتادند از سر زین بر سر خاک

نه از شیرین جدا میگشت پرویز
نه از گلگون گذر میکرد شبدیز

چه خوانند این بهار دلبری را
چه گویند این نگار مشتری را

نژادی کین بت چون ماه دارد
نکوئی کز کدامین شاه دارد

بشه گفتند آن خوبان عیار
که شیرینست آن خورشید رخسار

یکی گفتا که هست این شاه پرویز
که گفتش سال و مه با شاه درم ریز

چو نام یکدگر هر دو شنیدند
یکی آه از دل و جان بر کشیدند

گذشت آن ساعتی سر برگرفتند
زمین از اشک در گوهر گرفتند

باآئین هم بپرسیدند خود را
فرو گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند
بکم گفتن صبوری پیشه کردند

هوا را بر زمین چون مرغ بستند
بسان مرغ بر مرکب نشستند

عنان از هر طرف بر زد سواری
پریروئی رسید از هر کناری

مه و خورشید را دیدند تازان
قران کرده ببرج عشقبازان

فگنده عشقشان آتش بدل در
فرس در زیرشان چون خر بگل در

فگنده عشق را دعوی باذر
فرس در زیرشان چون [illegible]

در ایشان خیره شد هر کس که بشناخت
که خسرو را ز شیرین باز نشناخت

خبر دادند موری چند پنهان
که این بلقیس باشد آن سلیمان

زهر سو لشکر نو میرسیدند
بگرد مهر دو صف برکشیدند

چو لشکر جمع شد بر دامن کوه
زمین چون کاو فیل الید ز انبوه

بخسرو گفت شیرین کای خداوند
به از من صد هزارت بنده و بند

ز تاجت آسمان را بهره مندی
زمین را زیر تخت سربلندی

اگرچه در بسیط هفت کشور
جهان خاص جهاندار است یکسر

درین نزدیکی از بخشیده شاه
وثاقی هست ما را بر گذرگاه

اگر تشریف شه ما را نوازد
کمر بندد رهی گردن فرازد

اگر بر فرش موئی بگذرد پیل
فتد افتاده را جامه در نیل

ملک گفتا چه فرمان می پذیری
بجان آیم اگر جان می پذیری

دگر ره گرد شیرین در سپاسش
ثناها گفت بیرون از قیاسش

دو اسپه پیش بانو کس فرستاد
ز مهمان کردن شاهش خبر داد

بدان آورد شیرین داستانش
که پیش آورد خوانی میهمانش

مهین بانو چو از کار آگهی یافت
نشاط خدمت شاهنشهی یافت

برون آمد ز دروازه بتعجیل
باستقبال شاهنشاه تکمیل

برابر با رشد با برگ و اسباب
نثار افشاند بر خورشید و مهتاب

فرود آورد خسرو را بکاخی
که طوبی بود از آن فردوس شاخی

سرائی بر سپهرش سرفرازی
دو میدانش فراخی و درازی

فرستادش بدست عذرخواهان
چنان نزلی که باشد رسم شاهان

نه چندانش خزینه پیش کش کرد
که بتوان در حسابش دستکش کرد

ملکرا هر زمان در کار شیرین
چو جان شیرین شدی خیال شیرین

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
زگل گر خوشه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک
کی آلوده شود در دامن خاک

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو چو پاکی در گهر داشت
زحال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشه از آن دو یار دلکش
که چون سازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت کای فرزانه فرزند
نه بر من بر همه خوبان خداوند

یکی ناز تو و صد ملک شاهی
یکی موی تو از مه تا بماهی

سعادت خواجه تاش سایهٔ تو
صلاح از جمله پیرایهٔ تو

تو گنجی سر بمهر و ناگشوده
بد و نیک جهان نا آزموده

جهان نیرنگها داند نمودن
بدر دزدیدن و یاقوت سودن

چنانم در دل آید کین جهانگیر
به پیوند تو دارد رای و تدبیر

گر این صاحب جهان دلداده است
شکاری بس بزرگ افتاده است

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش
نباید گوشش داری بر فریبش

که مردان حیلها بسیار دانند
همه وقتی فسون در کار دارند

نباید کز سر شیرین زبانی
خورد حلوای شیرین رایگانی

فرو ماند ترا آلودهٔ خویش
هوای دیگری آرد فرا پیش

تو گرچه پارسا و نیکنامی
اگرچه با جمال و با نظامی

نیفتی از طریق پارسائی
زبان دارد بکار پادشائی

چنان سازی که با خورشید نورش
که پیش از نان نیفتی در تنورش

چو تو در گوهر خود پاک باشی
بجای زهر او تریاک باشی

دگر در عشق بر تو دست یابد
ترا هم غافل و هم مست یابد

چو ویس از نیکنامی دور گردی
برشتی در جهان مشهور گردی

دگر خود آب حیوان تو شیرین
ز غفلت سیر گردد همچو رامین

چو ویسه سرکش در عشقبازی
چو لیلی پاک شو در چاره سازی

نباید در هوای دل فتادن
عنان دل بدست دیو دادن

رخ نامت بچنگ ننگ مخراش
وگرچه عاشقی آهسته میباش

به پیش هر که باشی ناتوانی
بحرمت کرد باید زندگانی

زنان گر خود بموی شیر بندند
که مردان بر زنان بسیار خندند

شنیدم دو هزارش خوبرویند
همه شکرلب و زنجیرمویند

دلش چون زان همه گلها نخندد
چه گوئی در توئی چون مهر بندد

ملی گر دست بر گوهر نیابد
سر از گوهر خریدن بر نتابد

چو بیند تنگ عهد و نیک بهت
زمن خواهد بناموس تمامت

از او کمتر نه در پادشاهی
که دارم مملکت چندانکه خواهی

فلک در پارسائی بر تو گردد — جهان را پادشاهی بر تو گردد
گر او ماهست تو نیز آفتابی — گر او کاوس تو افراسیابی
نشاید کو ترا طفلی شمارد — بسا نان غافلان در دست آرد
اگر در دست او فرسوده گردی — بدین پاکیزگی آلوده گردی
اگر چه شاه خسرو بی نظیرست — رخش مانندهٔ بدر منیرست
ترا باید که عقل و هوش باشد — بخویشت تنگ چشم و گوش باشد
مشو دنبال مردان چون زلیخا — بعشق اندر صبوری کن چو عذرا
پس مردان شدن مردی نباشد — زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا کلا که نغز و تر گرفتند — بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند — بجرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی — زناشوئی بهست از عشقبازی
اگر چه تو بخسرو مهربانی — من اینک گفتنی گفتم تو دانی
ولیکن گفت من با این درازی — همه بازیست پیش عشقبازی
گر این پند مرا باشی خریدار — نباشی در بلا و غم گرفتار
چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش — نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود — که او را نیز در خاطر همان بود
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند — بروشن نامهٔ گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش — نخواهم شد مگر جفت حلالش

رسیدن هفتاد دختر بر شیرین و از آنجا رفتن باشیرین بر خسرو و در میدان گوی باختن

چو بانو دید آن سوگند خواری — پدید آمد دلش بر استواری
رضا دادش که در میدان و در کاخ — نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهائی نجوید — میان جمع گوید آنچه گوید

دگر روزینه کز صبح جهانتاب — طلا شد لعل پر لؤلؤی خوشاب
نشسته شاد شیرین با سمیرا — شده همراه و دست آن حمیرا
یزک داری ز لشکرگاه خورشید — عنان افکند بر برجیس و ناهید
همان اسباب دینه ساز کردند — همان جلوه گری آغاز کردند
چو شیرزادهٔ آن هفتاد دختر — سوی شیرین شدند آشوب در سر
بمردی هر یکی اسفندیاری — به تیر انداختن رستم سواری
بکار تیر بازی در سیاوش — سزد نزدیک آن ماه غاشیه پوش
بچوگان خود چنان چالاک بودند — که گوی از چنبر گردون ربودند
خدنگ ترکش اندر سرو بستند — چو سرو اندر خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو هشتند چون ماه — روان گشتند سوی تخت شاه
برون شد حاجب شه پاسخشان داد — شهنشه دل بجان در کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست — نشاندش پیش خود بر جانب دست
چو دید آن بتانی شوخ و دلبند — سرائی پر شکر شهدی پر از قند
وزان غافل که زور و زهره دارند — بمیدان در سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان — بنزهت شد سوی میدان شتابان
چو دریائی که میدان رسیدند — پریرویان بشادی بر پریدند
روان شد هر مهی چون آفتابی — پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دید کان مرغان دمساز — چمن را فاختند و صید را باز
بشیرین گفت هان تا رخش تازیم — درین میدان زمانی گوی بازیم
ملک را گوی در چوگان فکندند — شکرفان شور در میدان فکندند
ز چوگان گشته بیدستان همه راه — زمین را عود و صندل سوده بر ماه
بهر گوئی که بردی یاد ازان بید — شکستی در گریبان گوی خورشید
زیکسو ماه بود و اخترانش — ز دیگر سو شه و فرمان برانش
گوزن و شیر بازی مینمودند — تذروان باز غارت میربودند
گهی خورشید گو بردی گه ماه — گهی شیرین گرو بردی گه شاه
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند — طوافی گرد میدان برگرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان — چو روز و شب همی گردند جولان
وز آنجا سوی صحرا رخ نهادند — بصید انداختن بازو گشادند
نه چندان صید گوناگون فکندند — که در حد و حساب آید که چندند
بزخم تیرها بیرنا زمینی — نیستان کرده بر گوران زمینی

بنوک نیزه هر خاتون سواری / تهی کرده ز آهو مرغزاری
ملک زان ماده شیران شکاری / شگفتی مانده در چابک سواری
که هر یک بود در خلوت همائی / بدعوی گاه نخجیر اژدهائی
ملک میدید در شیرین نهانی / گرازان صیدش چه آرد ار معانی
بشیرین چشم آهو دید ناگاه / چو پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته / بجای آهوئی شیری گرفته
ازان نخجیر که برد آنجهان گیر / جهانگیری چو خسرو کرده نخجیر
چو طاوس فلک بگریخت از باغ / بگل چیدن بباغ آراسته زاغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته / پر زاغ سیه زنگار بسته
همه در آشیانها رخ نهفتند / ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوسان دویدند / بدرگاه ملک صف برکشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند / همان نخجیر کردن ساز کردند
درین گرز ندما هی عمر خود صرف / وزین حرفت نیفکندند یک حرف
ملک فرصت طلب میکرد بسیار / که بر شیرین کند یک نکته برکار
نیامد فرصتی بر روی بدیش / کمر بند توقف بر کلیدش
شب آنکه کان شکر لب بازگشت / همای عشق بی پرواز بگشت
شهنشه گفت کای نیکوان شاه / جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامدادان اول روز / شویم از گنبد فیروزه فیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم / طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین درین دیر / نه ایمیم ایمن درین دیر کهن سیر
چو میباید شدن زین دیر ناچار / نشاط از غم به و شادی ز تیمار
جوانی هست و دولت نیز داریم / جوانی را بتلخی چون گذاریم
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش / زمین را بوسه داد و گرد شب خوش
ملک بر وعده ماه شب افروز / درین فکرت که فردا کی شود روز
دگر روزان پری روی سمنبر / روان شد با پریرویان دیگر
بساط خسرو یرا بوسه دادند / کمر بستند ابرو برگشادند
بیاد شاه میکردند می نوش / نهاده چون غلامان حلقه در گوش
جهان خوردند از ایشان باز باقی / فرو خواندند آیات فراقی

نشستن خسرو و شیرین در فصل بهاران

چو سبزه سبزپوش آسمانی / ز سبزه برکشد صبح جوانی
جوانانرا و پیرانرا دگربار / بسبزی درآرد سرخ گلزار
چو از گل تخت کاوسی برآرد / بنفشه پر طاوسی برآرد
بسا مرغا که عشق آوازه گردد / بسا عشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو / جهانی کرد عهد خرمی نو
خوش و خرم نهاده خرمی دوست / ز گلها بر دریده از خرمی پوست
گل از شادی علم در باغ میزد / سپاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس باده در دست / بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده ساد کانرا / صلا در داد کار افتادگانرا
زمین نطع شقایق پوش گشته / شقایق مهر مهر نگوش گشته
شمال انگیخته هر سو خروشی / زده بر گاو چشم پیل گوشی
سهی سرو از چمنها سر کشیده / ز عشق لاله پیراهن دریده
هوا بر سبزه گوهر با گسسته / زمرد را بمروارید بسته
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش / گشاده باد نسرین را بنا گوش
نموده ناف خاک آبستنیها / ز ناف آورده بیرون رستنیها
عروسان ریاحین دست بر روی / شکر فانه شکوفه شانه در موی
تذروان بر ریاحین پر فشانده / ریاحین بر تذروان سر فشانده
غزال شیر مست از دلنوازی / بگرد سبزه با مادر ببازی
ز هر شاخی شگفته نوبهاری / گرفته هر گلی بر کف نثاری
سیاه سبزه اندر باغ و راغی / زجان افروخته هر یک چراغی
بطرف هر چمن سرزر وانه / بهر جوئی شده آبی روانه
گل از هر منظری نظاره کرده / قبای خویش را صدپاره کرده
نوای بلبل و آواز دراج / شکیب عاشقانرا داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطای عشقبازی

خرامان خسرو و شیرین شب و روز … بهم در نزهتگهی شاد و دل افروز
گهی خوردند می در مرغزاری … گهی چیدند گل در کوهساری
جنیبت بر لب شه رود بستند … ببانگ رود و رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکرخند … شکسته قدر شهد و قیمت قند
همان رونق ز خوبیش الطرف را … که از باران نیسانی صدف را
عبیرازان ز جعد مشک بیزش … شکر قربان ز لعل شهد ریزش
زبس خنده که شهدش بر شکر کرد … بخوزستان شد افغان بر طبرزد
مفرح با نسیمش گشته دمساز … دواء المسک با بویش سبرواز
قدش چون سرو در بستان شاهی … بطوبی داده تشریف گیاهی
چو گل در نرگسش کردی نظاره … بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن گر خواجگی بر گل زدی بعش … غلام آن بناگوش از بن گوش
ملک عزم تماشا کرد روزی … نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کانچنان دلخواه باشد … همه جایش تماشاگاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی … که خود سوسن پرست آنجا گیاهی

شیر کشتن خسرو در بزمگاه

در آن صحرای دلکش جای کردند … ملک را بارگه برپای کردند
دو شاه بدمهر و چون ماه مهیا … زده خرگاه زرین بر ثریا
کنیزان و غلامان گرد خرگاه … ثریاوار گرد خرمن ماه
نشسته خسرو و شیرین بیک جا … ز دور انجمه دوری بیک پا
مغنی ساز در ایوان کشیده … خروش چنگ در کیوان رسیده
بصنعت ساقی موزون و دلکش … بیکجا جمع کرده آب و آتش
صراحی های لعل از دست ساقی … بخنده گفت بادا این عیش باقی
شراب و عاشقی همدست گشته … شهنشه زین دو می سرمست گشته
برآمد تند شیری بیشه پرورد … که از دنبال میزد سر بهوا گرد
چو بدمستان بلشکرگه در افتاد … وزو لشکر بیکدیگر برافتاد
فراز آمد بنزد بارگه تنگ … بلندی کرد سوی خسرو آهنگ
غلامان هر یک از سوئی گریزان … وزان هیبت سلاح از دست ریزان
همه یکسر بخفتند از بیم آن شیر … که شیری بس خروشان بود و دلیر
چو خالی گشت ازان انبوه درگاه … ملک خالی برون آمد ز خرگاه
همی شد سوی خسرو شیر غران … همی زد نعرها چون شیر غران
شه از مستی شتاب آورد بر شیر … بیکتا پیراهن بی درع و شمشیر
کانکش کرد مشتی تا بناگوش … چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بعزم مودش هم انکه سر بریدن … زگردن پوستش بیرون کشیدن
ازان پس رسم شاهان شد که پیوست … بود در بزمگه‌شان تیغ در دست
اگرچه شیر پیکر بود پرویز … ملک بود و ملک باشد گران خیز
رنستی کرد با شیرین دلیری … که نام مستی آمد شیرگیری
بدست آویز شیر افکندن شاه … مقام دست بوسی یافت از ماه
دهان از بوسه چون جلاب تر کرد … زبوسه دست شه را پر شکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست … که شکر در دهن باید نه در دست
لبش بوسید و گفت این انگبین است … نشان دادش که جای بوسه اینست
نخستین تنگ بود آن شکر خام … که از شیرین بخسرو داد پیغام
اگرچه کرد صد جام دگر نوش … نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام صافی خیز باشد … بآخر جام دردآمیز باشد
میی کاول قدح آرد ترا پیش … ز صد جام دگر دارد بها بیش
گلی کاول برآرد طرف جویش … فزون باشد ز صد گلزار بویش
دری کاول شکم باشد صدف را … ز لؤلؤ بشکند بسیار صف را
زهر خوردی که طعم نوش دارد … حلاوت بیشتر سرجوش دارد
دو عاشق چون چنان شیرین چشیدند … عنان پیوسته از زحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی … چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بگوهر دست یابد … پس انگه پاسبان را مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی … بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت در کشیدی چشم سبیل … ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شرمگین بودی و هشیار … نبودی بر لبش سیمرغ را بار

دران ساعت که از می پست گشتی / بیوسه با ملک همدست گشتی
چنان تنگش گرفتی شه در آغوش / که گردی قاقمش را پرنیان پوش

ز بس کز گاز پیشش درکشیدی / ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبودیهای چون ماه / که مه را خود کبود آمد گذرگاه

اگر هشیار و گر سرمست بودی / سپند آتش چو گل بر دست بودی

نشستن خسرو و شیرین بباده خوردن با دختران

فروزنده شبی روشن تر از روز / نشسته پیش مهتاب شب افروز

شبی با دم مسیحا در دماغش / نه آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی در آن شب یک نشان بود / که آب زندگی در وی روان بود

سوادی نی برون شب کوه عماری / جز انعصمت که باشد پرده داری
صبا گلزار را چادر ربوده / ستاره صبح را دندان نموده

شبی بو دار در مقصود جوئی / مراد از ما در آنشب زاد گوئی
از ینسو زهره در گوهر گسستن / وز انسو مه بمروارید بستن

زمین را مشک پیمودن بخروار / هوا از غالیه سودن صدف وار
ز مشک افشانی باد طربناک / عبیر آمیز گشته توده خاک

دماغ عالم از باد بهاری / هوا را سوخته عود قماری
سماع زهره شب را در گرفته / مه یک هفته نصفی بر گرفته

ثریا بر ندیمی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبان همه مستان شبخیز / جرسها بسته بر مرغان شبخیز

دد و دام از نشاط و دانه خویش / همه مطرب شده در خانه خویش
اگرچه مختلف آواز بودند / همه با ساز خود دمساز بودند

ملک بر تخت افریدون نشسته / دل اندر قبله جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش / فراغت داده از شمع و چراغش

نسیم سبزه و بوی یاسمین / پیام از خسرو آورده بشیرین
گزین خوشتر شبی خواهد رسیدن / وزین شاداب تر بوئی دمیدن

چرا چندین وصال از دور بینم / مه رخسار خود بی نور بینم
دگر خون نیم خونت چون بجوشد / وگر جوشد بمن بر چند پوشد

هوای معتدل خوش چون بخندیم / تنوری گرم چون نان در نبندیم
نه هر روزی نورد بهاری / نه هر ساعت بدام آید شکاری

بنقل آنبه که روزی خورده باشم / که بیشک کار کرده کرده باشم
پس آنان کز پی صیاد کردند / چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند

مثل زد گرگ چون روبه دغا بود / طلب من کی دم و روزی ترا بود
درین فکرت که آن ماه میرفت / چو ماه آن آفتاب از راه میرفت

دگر ره دیو را در بند میداشت / فرشتش بر سر سوگند میداشت
از ینسو تخت شاهنشه نهاده / وشاقی چند برپا ایستاده

بخدمت پیش تخت شاه شاپور / چو پیش گنج باد آورد گنجور
وزانسو آفتاب بت پرستان / نشسته گرد او ده نار پستان

فرنگیس و سهیل و سرو بالا / عجب نوش و ملک ناز و همیلا
همایون و سمن ترک و پریزاد / ختن خاتون و گوهر ملک دلشاد

کلاه لعل را پر کار کرده / ز لعلی روی چون گلنار کرده
ملک فرمود تا هر دلستانی / فرو گوید بنوبت داستانی

چو مستی خوان شرم از پیش برداشت / خرد راه وثاق خویش برداشت
نشسته لعل داران قصب پوش / قصب بر ماه بسته لعل بر دوش

ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز / همه باریک بین چو راست انداز
چوان سیمین بران در عیش رفتند / حجاب شرم جامی بر گرفتند

ز شکر هر یکی تنگی گشادند / ز شیرین بر شکر تنگی نهادند
فرنگیس اولین مرکب روان کرد / که دولت در زمین گنجی نهان کرد

از آن دولت فریدون خبر داشت / زمین را باز کرد و گنج برداشت

صفت دختران و فسانه گفتن ایشان

سهیل سیم تن گفتا تذروی / بهاری بود در پایان سروی

فرود آمد یکی شاهین شبگیر / تذرو نازنین را کرد نخچیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت / که عنبر بو گلی در باغ بشکفت

شبی مرغی آمد به گلزار ربود آن عنبرین گل را بمنقار
ازان به داستانی زد ملکناز که مار بود که چشم از جهان باز
با چشمی دگر داد آشنائی دو بهتر بنیاد از رنگ روشنائی
همیلا گفت کابی بود روشن روان گشته میان سبزه گلشن
جوانمردی درآمد تشنه از راه بدان چشمه دهن تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی ز غارت گاه شاهان در نهانی
درآمد دولت شاهی بتاراج نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمنبر گفت یکروز جدا گشت از صدف در شب افروز
فلک در عقد شاهی بند گردش بیاقوت دگر پیوند کردش
پریزادی پریرخ گفت ماهی بنزهت بود در نخچیرگاهی
برآمد آفتابی ز آسمان پیش کشید آن ماه را در چتر خویش
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش که تنها بود شمشاد قصب پوش
بدو پیوست تا که سرو آزاد که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند که زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت برگشاد اقبال را دست قران مشتری با زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت بشاپور سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام شهنشه روغن او شد بهنگام
برنگ آمیزی صنعت چنانم که در حلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه کرد شاپور این سخن یاد که احسنت ای جهان پهلو بهزاد
جهانرا هر دو چون روشن خورشید زیکدیگر ببرید و ببخشید
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد هوا پر مشک صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت که دل با عشق بود و یار بجفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار دلم را تازه کرد آن بارهٔ کار
قضای عشق اگر چه سرنوشتست مرا این سرنوشت او در نوشتست
چو سررشته سوی این نقش بیاست ز شادی نقش و بیم نقش بیاست
مرا گر دست خسرو نقل و جامست نه خسرو بلکه نخچیر و غلامست
چو در آمد بنخچیر و گفت باری سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد رسن در گردن شیران گره کرد
من آن شیرم که شیرینم بنخچیر بگردن در نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین بنا شد دستگیرم چو شمع از تابش بادی بمیرم
وگر شیر سیه آمد بحرم چو شیرین سوی من باشد بحرم
حریفان جنس و یاران اهل بودند بهر فرا که گفتم دست سودند
دل محرم بود چون تخته خاک بر دستی زنی خالی شود چاک
دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت دلش در کار خسرو نرم تر گشت
چو با عشقش کند معشوق دل نرم نه بینی در میان جز شرم و آزرم
قدح پر باده کرد و طبع پر جوش بخسرو داد کین را نوش کن نوش
ملک هر دم شدی چون گل شکفته ازان لعل نسفته لعل سفته
گهی گفت این قدح شب خیز بندد تو بگری تلخ تا شیرین بخندد
گهی گفت ای سحر منمای دندان مخند آفاق را بر من مخندان
گهی گفتی که دل در مهر بستم اگر چه در غم دلبر شکستم
بدست آن بتان مجلس افروز سپهر انگشتری میباخت تا روز
ببرد انگشتری چون صبح برخاست که بانگ خروس انگشتری خواست
بتان چون یافتند از خرمی بهر شدند از ساخت صحرا سوی شهر
جهان خوردند و لیکو غم نخوردند ز شادی برگ کاهی کم نکردند
جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ چو آمد شیشه خورشید بر سنگ
دگر ره شیشه می برگرفتند چو شیشه بادها در سر گرفتند
بران شیشه دلان از ترکتازی فلک را پیشه گشته شیشه بازی
بمی خوردن طرب را تازه کردند بعشرت جان شب را تازه کردند
همان افسانه دوشینه گفتند همان لعل و در دوشینه سفتند
دل خسرو ز عشق یار پر جوش بیاد نوش او میکرد می نوش
می رنگین زهی طاوس بی مار لب شیرین زهی خرمای بی خار
نهاده بر یکی کف ساغر مل گرفته بر دگر کف دسته گل
ازان میخورد کانگل بوی شیر داشت پی دل جستن دل جوی بر داشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

بغمزه گفت با او نکته چند / که بود از بوسه لبها را زبان بند
هم از راه شمار بتهای فرخ / حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها در کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند / بسی شب را درین اندیشه کردند
زگرمی روی خسرو خوی گرفته / صبوح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه دست یابد / برآن تنگ شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه / که تیر خسرو آید بر نشانه
دل شادش ز دیدار دل افروز / طرب میکرد و خوش میبود تا روز
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید / ستام افکند چون گل برگ بر بید
مه و خورشید دل در هم ببستند / بشبدیز و بگلگون بر نشستند
گهی بر گرد شط بستند نخجیر / زمرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر قرضهٔ نوشابه رود / جهان پر نوش کردند از می و رود
گهی راندند سوی دشت سندور / تهی کردند دشت از آهو و گور
بدینسان روزها تدبیر کردند / گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش گل بدر بست / شب آرای انجم کله بربست
عروس شاه نیز از حجله برخواست / بروی خویش مجلس را بیاراست
عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود / کبوتر بچه و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند / پیاپی خوشدلی را پی گرفتند
دمی بی رود و رامشگر نبودند / زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردند / می لعل از کف دلدار خوردند
حمایل دستها در گردن یار / درخت نارون پیچیده بر نار
بدستی دهن جانان گرفته / بدیگر دست نبض جان گرفته
گهی در گوش دلبر راز گفتن / گهی غمهای دل پرداز گفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی / گهی کردن ببوسه دلنوازی
که آوردن بهار تر در آغوش / گهی بستن بنفشه بر بناگوش
جهان اینست و این خود جهانیست / و گر هست این عجب در کرمان نیست

عتاب کردن خسرو بر شیرین و بخشم رفتن خسرو بجانب روم

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده روشن شب از مهتاب چون روز / قدح بر دست شه ماه شب افروز
دران مهتاب روشن تر ز خورشید / شده با دروان در سایهٔ بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی / ز دلها برده اندوه فراقی
سهی سروان و ان از هر کناری / ز هر سروی شکفته نوبهاری
شمایل با شمامه راز میگفت / صبا تفسیر آیت باز میگفت
یکی بر جای ساغر دف گرفته / یکی جلاب آن بر کف گرفته
وشاقان کرده چون خورشید خیزان / پیاپی ساغر چون آب حیوان
چو دوری چند گشت از جام نوشین / گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند / برفتن با ملک همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده از خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار / بنام ایزد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبائی گذر کرد / شکار آرزو را تنگ تر کرد
سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و در دست از دل آرام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده دانه که مرغ آمد بدامت
هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو / کنون روز نو است و روزی نو
گیاه نو چو بر گرد از زمین سر / بدشواری خورد گاو کهن خر
من و تو جز من و تو کیست اینجا / حذر کردن ز بهر چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی بوی امروز را باش
نه هر ساعت بنو روید بهاری / نه هر روزی بدام آید شکاری
بباغ آن میوه دار ابر و مند / امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود جوی از سنگ کبود است / چه بی آبست چه زان سوی رود است
سگ قصاب را بر پهلوی میش / جگر باشد و لی از پهلوی خویش
لب شوره زمین کز تا بناکی / درون تشنگان را گرد خاکی

بیامد

چه باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی بر او نامی نهادن
ترک لولوی تر چون تو نگفت / که لولو را تری به تو نگفت

بره در شیر مستی خورد باید / که چون بچه شود گرگش رباید
کبوتر بچه چون آید به پرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز

بسر بچه مشو چون شیر مست است / که ما را بچه شیرافکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فراز است / کمند چاره را بازو دراز است

گر آهوی بیابان گرم خیز است / سگان شاه را تک تیزتر است
مزن چندین گره بر زلف تابت / زکاتی ده قضا گردان لبت تا

چو تنگت خوشتر اگر دی خریدار / اگر در تنگ باشی بازکن بار
شکر پاسخ بلطف و ناز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش

جواب دادن شیرین خسرو را

که فرخ ناید از من چون عیاری / که هم تختی کنم با تاجداری
خر خود را چنان چابک نه بینم / که با تازی سواران بر نشینم

نیم چندان شگرف اندر سواری / که آرم پای در شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصودم آنست / که در گرمی شکر خوردن نبایست

چو زین گرمی بر آسودیم یکچند / مرا شکر مبارک شاه را قند
وزان پس بر عقیق الماس پیداست / زمرد را بافعی پاس پیداست

سرش گر سرکشی را رهنمون بود / تقاضای دلش یارب که چون بود
شده از سرخ روئی تیز چون خار / خوشا خاری که آرد سرخ گل بار

بهر موئی که تندی کرد چون تیر / هزاران موی قاقم داشت زنجیر
کمان ابرویش گر شد گره گیر / کرشمه بر هدف میراند چون تیر

سنان در غمزه آمد نوبت جنگ / بهر جنگی درش صد آشتی رنگ
نمک در خنده کین لب را مکن ریش / بهر نقطی مکن از صد یکی بیش

زنخ سو حلقه لب کرده خاموش / ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
قصب بر رخ اگر پوشم نهان است / بنا گوشم نخورده در میان است

بچشمی ناز بی اندازه میکرد / بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چو سر پیچید گیسو مجلس آراست / چو رخ گرداند گردن عذر را خواست

چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت / مروت را در آن جا رو خجل یافت
نمود اندر هزیمت شاه را پشت / بکوکرد سفید آتش همی کشت

بدان پشتی که پشتش ماند واپس / که روی شاه پشتی بان من بس
غلط گفتم نمودی تخته عاج / که شه را نیز باید تخت با تاج

حساب دیگرش بود اندر آن جای / که پشتم نیز محرابست چون روی
دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست / از آن روشن ترم وجهی گر هست

چه خوش نازیست ناز خوبرویان / ز دیده رانده را در دیده جویان
بچشمی تیزی کی کردن که برخیز / بدیگر چشم دل دادن که مگریز

جواب دادن خسرو شیرین را

بصد جان ارزد آن ساعت که جانان / نخواهم گوید و خواهد بصد جان
چو خسرو دید کان ماه بهاری / نخواهد کردن او را چاره سازی

بگستاخی بر آمد کای دلارام / گرفته چند خواهی زد بیارام
چو می خوردی و می دادی بمن یار / چرا باید که من مستم تو هشیار

بهشیاری مرو با من که مستم / چو من بیدل نه ای حقا که هستم
ترا این کبک بشکستن چه سوداست / که باز عشق کبک را ربود است

وگر خواهی که در دل ره نپوشی / شکیبت باد تا با دل بکوشی
تو نیز اندر هزیمت بوق میزن / ز جامی خیمه بر عیوق میزن

درین سودا که با شمشیر تیز است / صلاح کردن افزار گریز است
تو خود دانی که در شمشیر بازی / هلاک سر بود گردن فرازی

دلت گرچه بدلداری نکوشد / بگو تا عشوه رنگین فروشد
بگویید دوستم گر خود نباشد / مرا نیک افتد او را بد نباشد

بسا فالی که از بازیچه برخاست / چو اختر میگذشت آن فال شد راست
چو نیکو فال زد صاحب معانی / که خود را فال نیکو زن چه دانی

بر آید فال چون باشی بد اندیش / چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمام است / حلالم کن که آن تیزم حلال است

تو ملک پادشاهی را بدستت آر   که من باشم اگر دولت بود یار
گرت با من خوش آید آشنائی   همی ترسم که از شاهی برائی

جهان بر نسل تو ملک قدیمست   بدست دیگران عیسی عظیم است
جهان آنکس خورد کو بر نشاید   جهانگیری توقف بر نتابد

همه چیزی ز روی کدخدائی   سکون بر تابد الا پادشاهی
اگر در پادشاهی هنگری تیز   سبک بر دی ز دوران تیغ خونریز

جوانی داری و شیری و شاهی   طلب کن با هنر صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پای بگشای   یکی ره دست برد خویش بنمای

مهران هند و که جستن را گرفتست   ببرکی تاج و تخت را گرفتست
به تیغ ارز ده کن ترکیب جسمش   مگر باطل کنی سیار طلسمش

که دست خسروان در جستن کام   گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن   ز شش حد جهان لشکر گرفتن

کمر بندد فلک در جنگ با تو   در اندازد بدشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی نمایم   وگر نی درد عادستی گشایم

ملک را گرم کرد آن آتش تیز   چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
به تندی گفت من رفتم شبت خوش   گرم دریا به پیش آید گر آتش

خدا داند گر آتش بر نگردم   ز دریا نیز موئی تر نگردم
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس   تبرک خواب خواهم گفت ازین پس

زمین را پیل بالا کند خواهم   وبه دریای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و سنگ آرم ببالین   نه پیلی کو بود پیل سفالین

مرا باید بجنبم آتشین را فروخت   باتش سوختن باید در آموخت
گهی بر نامداری بیم کردن   گهی مردانگی تعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر بر آورد   بساتن را که عشق از سر برآورد
مرا گر شور تو در سر نبودی   سر شوریده بی افسر نبودی

نبادانی خری بردم برین بام   بدانائی فرود آرم سرانجام
سبوئی را که دانم ساخت آخر   توانم بر زمین انداخت آخر

فکندی چون فلک بر سر کمندم   رها کردی چو کردی شهر بندم
بخنتم باده دادی مست کردی   بمستی درمرا پابست کردی

چو گشتم مست میگوئی که برخیز   ببدخواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم ببدخواه   ولی آنگه که بیرون آیم از چاه

بران عزمم که ره در پیش گیرم   شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم پند تو بر یاد زین پس   بکوشم هر چه باداباد زین پس

من اول بس همایون بخت بودم   که هم با تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آواره م تو کردی   چنین بی زور و بیچاره م تو کردی

کنون کز مهر خود دورم دادی   ببایدشد چو دستوریم دادی
ولی تا با منت خوش بود پیوند   حدیثت بود با من خوشتر از قند

من از کارت شدن غافل نبودم   که همانی چنین بد دل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی   شدم چون یار در انبازی نهادی

دل از شیرین غبار انگیز کرده   بعزم روم رفتن تیز کرده
در آن ره رفتن از تشویش تاراج   تبرک تاج کرده ترک را تاج

ز بیم تیغ ره داران بهرام   ز ره رفتن نبودش یکدم آرام
عقابی چار سر یعنی که در زیر   نهنگی بر میان یعنی که شمشیر

فرس میراند تا رهبان آن دیر   که راند از اختران با او بسی سیر
بران رهبان دیر افتاد راهش   که دانا خواند غیب آموز شاهش

در آتش رومی دولت برافروخت   وز و بسیار حکمتها بیاموخت
وز آنجا تا لب دریا بتعجیل   دو اسپه کرد کوچی میل در میل

از آنجا نیز کبران اند کمسیر   بقسطنطنیه شد نزدیک قیصر
چو قیصر دید آمد بر درش بخت   برو تسلیم کرد از تاج و از تخت

عظیم آمد چو گشت آن کار معلوم   عظیم الروم را آن کار در روم
حساب طالع از اقبال گردش   بعون طالع استقبال کردش

چنان در کیش عیسی گشت استاد   که دخت خویش مریم را بدو داد
دو شه را در زبان جشن رونه   فراوان شرطها شد درمیانه

چو با رسم هست این عروس و شاه فرخ   که اهل روم را چون داد پاسخ
همه لشکر کشیده تا بناطوس   جناح آراسته چون پر طاوس

نگوییم چون دگر گوینده گفت ‌‌ که من بیدارم ار گوینده خفت

چو من نرخ کسانرا بشکنم ساز ‌‌ کسی نرخ مرا هم بشکند باز

چو روزی چند آنجا شه طرب کرد ‌‌ بیاری خواستن لشکر طلب کرد

سپاهی داد قیصر بی‌شمارش ‌‌ برو چون زر مهیا کرد کارش

مصاف کردن خسرو با بهرام چوبین و هزیمت یافتن بهرام از خورشید ریز

ز بس لشکر که با خسرو شد انبوه ‌‌ روان شد سوی هامون کوه تا کوه

چو کوه آهنین از جای جنبید ‌‌ زمین گفتی ز سر تا پای جنبید

چهل پنجه هزار از شش هزاری ‌‌ گزین کرد از یلان کارزاری

شبیخون کرده آمد نزد بهرام ‌‌ زره را جامه کرد و تیغ را جام

چو آگه گشت بهرام جهانگیر ‌‌ بجنگ او چو شیر آمد به نخجیر

دلی چون سخت روباهی بدوش ‌‌ ز شیری و جهانگیری چه بیهوش

دو لشکر روبرو خنجر کشیدند ‌‌ جناح و قلب را صف بر کشیدند

سواران اسب در میدان فکندند ‌‌ دلیران رخش در جولان فکندند

سپاه روم چون دریای جوشان ‌‌ چو ابر تند و چون رعد خروشان

چو برق تیز هر یک تیغ در دست ‌‌ کف آورده بلب چون اشتر مست

دو رویه آن سپه بر هم فتاده ‌‌ در کینه بیکدیگر گشاده

خدنگ تیر چاکاچاک شمشیر ‌‌ دریده مغز پیل و زهره شیر

جنیبت‌های زرین لعل گشته ‌‌ ز خون برگستوانها لعل گشته

سهیل آسا زبان آتشین جوش ‌‌ زمین را ریخته سیماب در گوش

غریو کوس داده مرده را گوش ‌‌ دماغ زندگان را برده از هوش

سواران تیغ برق افشان کشیده ‌‌ هژبران سر بسر دندان کشیده

اجل بر جان کمین سازی نموده ‌‌ قیامت در یکی بازی نموده

ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته ‌‌ هزیمت را ره اندیشه بسته

سنان بر سینه‌ها سر تیز کرده ‌‌ جهان را روز رستاخیز کرده

در آن بیشه نه گور از شیر میرست ‌‌ نه شیر از خوردن شمشیر میرست

چنان میشد بزیر درعها تیر ‌‌ که زیر تیره گل باد شبگیر

ز موج خون که میزد سر بعیوق ‌‌ پر از خون گشته تاسکها بنجوق

عقابان خدنگ از خون سرشته ‌‌ برات کرکسان بر پر نبشته

سنان نیزه را زهر آب داده ‌‌ زره پوشان کین را خواب داده

بنوک نیزه‌ها سرها فتاده ‌‌ صبا گیسوی پرچمها گشاده

بسوک سروران سر بریده ‌‌ زمین جیب آسمان دامن دریده

حمایلها فکنده هر کسی زیر ‌‌ یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر

فرو بسته دره غوغای کان ‌‌ ز بانگ نای ترکی های کرن

حریر سرخ بیرقها گشاده ‌‌ نیستانی بآتش در فتاده

نه چندان تیغ شد در خون شتابان ‌‌ که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان

نه چندان تیر شد در فرق ترکان ‌‌ که ریزد برگ وقت برگریزان

نهاده تخت شه بر پشت پیلی ‌‌ کشیده تیغ گرد اگرد میلی

بزرگ امید پیش پیل سر مست ‌‌ بساعت سنج و اصطرلاب در دست

نظر میکرد و انفرصت همی جست ‌‌ که بازار مخالف کی شود سست

چو وقت آمد ملک را گفت شتاب ‌‌ مبارک طالعست و وقت دریاب

بطبع کینه پی چون بر فشردی ‌‌ در افکن پیل و شه رخ زن که بردی

ملک در جنبش آمد از سر پیل ‌‌ سوی بهرام راجوشیده چون نیل

دلش از کینه بهرام جوشید ‌‌ چو شیری گشت همچون پیل کوشید

برو زد پیل پای کوشش تن را ‌‌ بپای پیل برد آن پیل تن را

شکست افتاد بر خصم جهانسوز ‌‌ بفرخ فال خسرو گشت فیروز

ز خون چندان روان شد جوی در جوی ‌‌ که خون میرفت و سر میبرد چون گوی

کمند رومیان بر شکل زنجیر ‌‌ چو موی زنگیان گشته گره گیر

بهندی تیغ هر کس را که دیدند ‌‌ سرش چون طره از گردن بریدند

دماغ آشفته شد بهرامیان را ‌‌ چنان کز روشنی سرسامیان را

ز چندانی خلایق کس نرسته ‌‌ مگر بهرام کو ره چند جسته

تعجب کردن بهرام و زورش ‌‌ جهان افکند چون بهرام گورش

ندیدم کس که خود را دید و نگسست ‌‌ درست او ماند کو از چشم خود رست

بدان صورت که خود را چشم زد یافت
ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت

جهان خرمن بسی داند چنین سوخت
شعبد را نباید بازی آموخت

کدامین سرخ گل کو را بپرورد
که در آخر نگردش چون گل زرد

که چون شادی و غم را جای دبند
بجائی سر بجائی پای کوبند

بجای بانگ مطرب بر کشد ساز
بجای مویه گر بر دارد آواز

جهان بر ابلق توسن سوارست
لگد خوردن خرد را در شمارست

نشاید بر فلک کرد استواری
که ننموده ست با کس سازگاری

چو از خسرو عنان پیچید بهرام
بکام دشمنان شد کام ناکام

کدامین سرو را داد او بلندی
که بازش خم نداد از دردمندی

همه لقمه شکر نتوان فرو برد
گهی صافی توان خوردن گهی درد

بهر آوازی که هست از ساز و از سوز
درین گنبد که می بینی بگردوز

تنور تخت گرمست این علفخوار
تو خواهی پر کلش کن خواه پرخار

فلک بر پشت خنگی تند و تیزست
ز راهش عقل را جای گریزست

چو بر بهرام چوبین شد سیه بخت
بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت

سوی چین شد ز ابرو چین سرشته
اذا جاء القضا بر سر نوشته

ستم تنها نه بر چون او کسی رفت
درین ره ده چنین بازی بسی رفت

بر پادشاهی نشستن خسرو بجای پدر بار دوم

چو سر برکرد ماه از برج ماهی
شه پرویز شد در برج شاهی

زبر کار زحل خورشید منظور
بدلو اندر فکنده پرتو نور

ز شیخ مریخ را می کرده در کاس
شده چشم زحل همخوابه راس

برآورد از سپیدی و سیاهی
ز مشرق تا بمغرب نام شاهی

کشید از خاک تختی بر ثریا
زر و گوهر بکشتی در بدریا

بر آن تخت مبارک شد چو شیران
مبارکباد گفتندش دلیران

ز عکس سجهای روشن جنابی
خراسان را در افزود آفتابی

چه فرخ شد برو هم تخت و هم تاج
درآمد غمزهٔ شیرین بتاراج

بحکم آنکه مریم را نگه داشت
کزو بر اوج عیسی پایگه داشت

نمیکوهم طرب حاصل نمیکرد
طرب میکرد لیک از دل نمیکرد

گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی
ز عالم عاشقی یا پادشاهی

چه خوش گفتند شیران با پلنگان
که خرکره کند بازی پلنگان

شبی در باغ بودم خفته با یار
ببالین بر نشسته بخت بیدار

بسروستان شدم روزی سحرگاه
سهی سروی دلم را برد ناگاه

کجا رفت ای دریغا آن دل ریش
که جان پرورد با جانان در خویش

کجا شیرین و آن شیرین زبانی
بشیرینی چو آب زندگانی

نشستن با پریرویان چو نوش
شهنشاه پریرویان در کوش

ز چندان نازکان و نازنینان
نمی بینم یکی زان همنشینان

ز نورش زهره و خرچنگ و برجیس
سعادت داده از تثلیث و تسدیس

عطارد کرده تا اول خط جوزا
سوی مریخ شیرافکن تماشا

بدین طالع که زو پیروز شد بخت
ملک بنشست بر پیروزه گان تخت

چو شد کار ممالک بر قرارش
قوی تر گشت روز از روز کارش

جهان کز بس گهرهای جهانتاب
شب تابنده تر بودی ز مهتاب

جهان خرم شد از نقش گزینش
همیخواند آفرینش آفرینش

شد آواز نشاط و شادکامی
ز مرو شاهجان تا بلخ بامی

نه آن غم را ز دل شایست راندن
نه غم پرداز را شایست خواندن

اگرچه پادشاهی بود و گنجش
ز بی یاری بپایی بود رنجش

گهی قصد نبید خام کردی
گهی از گریه می در جام کردی

که عشق و مملکت ناید بهم راست
ازین هر دو یکی میبایدت خواست

مراد مملکت گر یار بودی
دلم زین ملک برخوردار بودی

چو بختم خفت من بیدار گشتم
بدینسان بیدل و بی یار گشتم

کنون آن سرو را گر من تهی هوش
نمیدانم که چون گیرم در آغوش

کجا آن عیش و آن شبها نخفتن
همه شب تا بروز افسانه گفتن

کجا آن تازه گل بر گل شکربار
شکر چیدن ز گلبرگش بخروار

کرا جویم کرا خوانم بفریاد
بهاری بود کز من بردش باد

عروسی را بدان روی حصاری
ز بازو ساختن زرین عماری

کهی تکیه زدن بر مسند شاه / کهی خوردن می چون خون بدخواه
کهی بر گل نهادن روی بر روی / کهی بستن چو سنبل موی بر موی
کهی مستی شکستن بر خمارش / کهی پنهان کشیدن در کنارش
سخنهائی که گفتم یا شنیدم / خیالی بود یا خوابی که دیدم
زبی خصمی که افزون گشت گنجم / زبی یاری فزون تر گشت رنجم
بخرم گر فرو شد بخت بیدار / بصد ملک ختن موئی ز دلدار
مرا گویند خندان شو چو خورشید / که اندہ بر نتابد جام جمشید
دهن پر خنده خوش چون توان کرد / درو با خنده گنجد یا دم سرد
من آن مرغم که افتادم بناکام / ز ابریشمین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای کردم / چرا در بند زرین پای کردم
نه بند از پای می‌شاید بریدن / نه با این بند بشاید پریدن
غمم یکتن چنینم ناتوان کرد / غم چندین کس اکنون چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد / چو من صد غم خورم غمخوار باشد
دل تاریک روزم را شب آمد / تن بیمار خیزم را تب آمد
ز خر بر دارم و بر خود نهم بار / خرم را خنده می‌آید از این کار
پراکنده دل و بی‌نوا ز آنم / نیم مجموع دل رنجور از آنم
مه و خورشید را بر فرش خاکی / ز جمعیت رسید آن تابناکی
ستاره نیز هم ریحان باغند / پراکنند از آن با نقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع / که این نور پراکنده است و آن جمع
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم / نمیخواهم که با دل سخت گیرم
نمی‌شد موش در سوراخ کژدم / بیاری جاروی بسته بر دم
سیاهک بود خود رنگی پدیدار / بسبزی مینزد چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد به تندی / که با دولت نشاید کرد کندی
سر از دولت کشیدن سروری نیست / که با دولت کسی را داوری نیست
کسی از بیدولتی کامی نیابد / به از دولت ملک نامی نیابد
چو دولت هست بخت آرام گیرد / بخلوت با تو جانان جام گیرد
بدولت یافتن شاید همه کام / چو دانه هست مرغ آید فرا دام
تو کن در کار تا هستی بر آرد / کیا خود در میان مستی در آرد
بهر کاری در از دولت بود نور / که با داز کارها بیدولتی دور
بسی برخواند ازین افسانه با دل / چو عشق آید کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غمهای دوری / هم آخر شادمان شد زان صبوری

نالیدن شیرین در فراق خسرو و زاری کردن

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج / که برد از اوستادان در سخن رنج
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند / دلش در بند و جانش در هوس ماند
لبان گوسفندی کشته بر جای / فرو افتاده میر دست بر پای
هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته خون دیده دامنش را
دلش حراقه در آتش زنی داشت / بآن آتش سر و دفکندنی داشت
مگر دودش بود زانسو که ابرو / که افتد بر سر پوشیده ماهچه
کشاده رشته گوهر ز دیده / مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب ایمن هوسهای دماغش / ز بیخوابی شده چشم و چراغش
سهی سروش چو برگ بید لرزان / شده زو نافه کاسد عود ارزان
کهی از پا همی افتاد چون مست / که از بیداد میرد دست بر دست
زمانی بر زمین غلطید غمناک / ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک
ز بادام تر آب گل در آمیخت / گلابی بر گل و بادام میریخت
چو نسرین بر گشاده ناخنی چند / به نسرین برگ برگ لاله میکند
کهی بر شکر از بادام زد آب / کهی خائید فندق را بعناب
کهی چون گوی هر سو میدویدی / کهی بر جای چون چوگان خمیدی
کهی با بخت گفتی ای ستمکار / نکردی تا توئی زین خوبتر کار
کهی فرخ سروش آسمانی / دلش دادی که یابی کامرانی
کهی دیو هوس میبردش از راه / که میبایست رفتن از پی شاه
نمک در نرگس بیخواب میکرد / ز نرگس لاله را سیراب میکرد
درختی بر شده چون گنبد نور / گذاران گشته چون دریای کافور
بهار تازه چون خورشید و مهتاب / ز هم بگسسته چون بر آب سیماب

کمین سازان محنت بر نشستند
بزرگ داران طاقت و اشکستند

شبیخون غم آمد بر ده دل
شکست افتاد بر لشکر که دل

زنبکاه جگر تا قلب سینه
بغارت شد خزینه در خزینه

بصد جهد از میان سلطان جان جست
ولیک آنگه که در خدمت میان بست

کهی دل را به نفرین یاد کردی
ز دل چون بیدلان فریاد کردی

مرادی را که بر روی دل نهادی
بدست آوردی و از دست دادی

فرو شد ناگهان پایت بگنجی
ز دست افشاندیش بی پای رنجی

چراغی کز جهانش برگزیدی
ندانی بباد دشمن بر دمیدی

بآب زندگانی دست کردی
نهان شد لاجرم کز وی بخوردی

از آن آتش بر آمد دود اکنون
پشیمانی ندارد سود اکنون

چو بسیاری درین محنت بسر برد
هم آخر زین میان کشتی بدر برد

بصد زاری ز خاک راه برخواست
ز بس خواری شده با خاک ره راست

بدرگاه مهین بانو گذر کرد
ز کار شاه بانو را خبر کرد

دل بانو موافق شد در آنکار
نصیحت کرد پندش داد بسیار

که صابر شو درین غم روزکی چند
نماند هیچکس جاوید دربند

نباید راه رو کو زود راند
کسی کو زود راند زود ماند

نباید تیز دولت بود چون گل
که آب تیز رو زود افکند پل

چو گوی افتان و خیزان به بود کار
که هر کس کاو فتد خیزد دگربار

نروید هیچ تخمی تا نگندد
نگاری بر گشاید تا نه بندد

مراد آن به که دیر آید فرا دست
کسی کو زود خورد او زود شد مست

خری کو شصت من بردارد آهست
ز شصت و پنجمن بنود هر آن سست

نباید ساختن با دوری اکنون
که داند کار فردا چون بود چون

به از سنگ آنچه آید پدیدت
که قفل کار بگشاید کلیدت

نبادی بیاکه یابی سرخ و زردش
کبود و ازرق آید در نوردش

نباید در جا که باشد گرد فرسای
بود یاقوت یا فیروزه رخای

کنون وقت شکیبائیست مشتاب
که بر بالا بشواری شود آب

چو وقت آید که آب آید فرازیر
نماند دولت در کارها دیر

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت
بت بی صبر شد با صابری جفت

ازین در نیز شاپور خردمند
بکار آورد با او نکته چند

دلش را در صبوری بند کردند
بیاد خسروش خورسند کردند

شکیبا شد درین غم روزگاری
نه در تن جان نه از دل قراری

مهین بانو دلش دادی شب و روز
بدان تا بشکند ماه شب افروز

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند
که عمرش آستین بر دولت افشاند

کلید گنجها دادش که برگیر
که پشت مرد باید مادر پیر

نالیدن شیرین در فراق مهین بانو وزاری کردن او

درآمد کار اندامش بسستی
به بیماری کشید از تندرستی

چو روزی چند بر وی رنج شد چیر
تن از جان دور شد جان از جهان سیر

جهان از جان شیرینش جدا کرد
بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

فرو شد آفتابش در سیاهی
بنه بر خاک بر دار از تخت شاهی

چنین است آفرینش را ولایت
که باشد هر بهاری را نهایت

نیاید شیشه از سنگ در دست
که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست

فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی
کهی شیشه کند که شیشه بازی

باول عهد زنبور انگبین کرد
باخر عهد هم آن انگبین خورد

بدین قالب که بادش در کلاه است
مشو غره که مشتی خاک راه است

زبادی کو کلاه از سر کند دور
گیاه آسوده باشد سرو رنجور

بدینجا کو بنا بر باد دارد
مشو غره که بد بنیاد دارد

چو هیچی اندرین دام کلو هیچ
که چون بی پرده بینی در میان هیچ

چو خرگوشان و روباهان منه گوش
بروبه بازی این خواب خرگوش

بیا شیر شکار و گرگ جنگی
که شد در زیر این روبه پلنگی

نظر کردم ز روی تجربت سست
خورشهای جهان چون خانش شست

باول دست چون خارش خوش افتد
باخر دست در دست آتش افتد

همیدون جام گیتی خوشگوار است
باول مستی و آخر خمار است

رها کن غم که دنیا غم نیرزد
مکن شادی که شادی هم نیرزد

اگر خواهی جهان در پیش کردن
شکم داری نخواهی پیش خوردن
گرت صد گنج در خود یک درم نیست
نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست
همی تا پای دارد تندرستی
بسختیها نگیرد طبع سستی
دهن چندان گشاید تو بخندی
که باشد در طبیعت هوشمندی
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش
کند راه رهائی را فراموش
جهان پر مهرست و خوی تلخناکش
بکم خوردن توان رست از هلاکش
مشو پرخوار چون کرمان درین گور
بکم خوردن کمر بربند چون مور
بکم خوردن کسی را تب نگیرد
ز پرخوردن بروزی صد بمیرد
چو برگردد مزاج از استقامت
بدشواری بدست آید سلامت
حرام آمد علف را تاج کردن
مدار و طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گل شکروار
نباشد طبع را با گلشکر کار
چو گلبن هر چه بگذاری بخندد
چو خوردی گر شکر باشد بگندد
چو دنیا را نخواهی چند جوئی
بدو گوئی بدو خود چند پوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد
که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جای گیرست
ز مشتی آب و نانش ناگزیرست
مکن دل تنگ ازین شخص گل تنگ
که بد باشد گل تنگ و دل تنگ
فلک با اینهمه ناموس و نیرنگ
شب و روز ابلقی دارد کمر تنگ
بدین ابلق که آمد شد گزیند
که این آید فراز آن بر نشیند
کسی کو خون نهد و را بریزد
چو وارث ماند این خون برنخیزد
چو این سیلاب عمر از پا بدر برد
پسر خود زنده ماند گر پدر مرد
چو فرزندی تو با این ترکتازی
که هندوی پدرکش را نوازی
نشان تیری برین چرخ کمان پشت
که چندین نسل بر نسل تو کشت
فلک را تا کمان بزه نگردد
شکار کس بدو فربه نگردد
گوزنی را که ره بر شیر باشد
گیا در زیر او شمشیر باشد
تو ایمن چون نشستی پا بدامن خویش
که داری باد در پس چاه در پیش
مباش ایمن که بیند باختی هوش
نکردست آدمی خوردن فراموش
گدا این ربع را بینی ربیعی
گر آن بقعه برون نارد نقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد
که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد و داغست
بوقت مرگ خندان چون چراغست
اگر واعظ بود گوید که چون کاه
بنطعش یا مگس بر دارم از راه
وگر زاهد بود صد ره نکوشد
که تا تو برکنی وا او بپوشد
سرانی کز چنین سرخوش نشیند
چو گل گردن ز نازکدستی بوسند
جهان از نام آنکس ننگ دارد
که از بهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا در نماند
که خود روزی رسان روزی رساند
چو ماند در جهان پاینده چیزی
همه ملک جهان نه ارزد بشیزی
ره آورد عدم شد تیره خاک
سرشت صافی آمد گوهر پاک
چنین گفتند دانایان هشیار
که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
بسا زن نام کانجا مرد یابی
بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چو آید پای بر سنگ
فتد کشتی در آن گرداب تنگ
نظامی را بآسایش رسانی
ببخشی و ببخشایش رسانی

بپادشاهی نشستن شیرین بجای عمه خویش

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی
فروغ ملک شد از مه تا بماهی
بانصافش ولایت شاد کردند
همه زندانیان آزاد کردند
ز مظلومان عالم جور برداشت
همه آیین جور از دور برداشت
ز هر دروازه برداشت باجی
نجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را
که بهتر داشت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با تیهو شد خویش
بیک جا آب خورده گرگ با میش
رعیت هر چه بود از دور پیوند
بدین و داد او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد
که یکدانه غله صد بیشتر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را
گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت بدنیت خشکید هست
شه نیکونیت را ابر فرخست
فراخیها و تنگیهای اطراف
ز عدل پادشاه خود زند لاف
ز خشم پادشه افتاده راهی
که بد راهی کند با پادشاهی

چو شیرین از شهنشه بیخبر بود
دران شاهی دلش زیر و زبر بود

اگرچه دولت کیخسروی یافت
چو مه هوشان به صحرا روی بشتافت

خبر پرسید از هر کاروانی
مگر کارد ز خسرو نشانی

چو آگه شد ز شاه مشتری بخت
رسانید از زمین بر آسمان تخت

چو گنج افشانی و گوهر نثاری
بجای آورد شرط دوستداری

ولی از کار مریم تنگدل بود
که مریم در تعصب سنگدل بود

ز دل کوری بکار دل فرو ماند
دران محنت چو خر در گل فرو ماند

ملک را داده بد در روم سوگند
که با کس در نسازد مهر و پیوند

چو شیرین زین سخنها تلخی خبر یافت
نفس را زان حکایت تلخ‌تر یافت

دلش چون چشم شوخش خفتگی یافت
همه کارش چو زلف آشفتگی یافت

درین بیچارگی کو فرماندهی کرد
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز شوریدگی
بود ناموس عدلش بیوفائی

جز آن چاره ندید آن سرو چالاک
گر اندعوی کند دیوانه چون کبک

کند تنها روی در کار خسرو
به تنهائی خورد تیمار خسرو

نبود از تندرستی پای بر جای
که بیدل بود و بیدل هست بی‌پای

بمولائی سپرد آن پادشاهی
سرش سیر آمد از صاحب کلاهی

بگلگون رونده رخت بربست
زده شاپور در فتراک او دست

وزان خوبان چو زره پای بفشرد
کنیزی چند را با خویشتن برد

بسی برداشت از دیبا و دینار
ز جنس چارپایان نیز بسیار

ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر
چو دریا کرده کوه و دشت را پر

وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل
پس او چارپایان سیل در سیل

دگر ره در صدف شد لؤلؤی تر
بسنگ خویشتن در داده گوهر

بمز رهندوان آمد خزینه
بسنگستان غم رفت آبگینه

از آن زر خوشاب آن سنگ سوزان
چو آتشکاه موبد شد فروزان

ز گرمی کان هوا در کار او بود
هوا گفتی که گرمی دار او بود

ملک دانست کامد یار نزدیک
بدید امید را در کار نزدیک

ز مریم بود در خاطر هراسش
که مریم روز و شب میداشت پاسش

بمهد آوردنش فرصت نمی‌یافت
بر فتن نیز هم فرصت نمی‌یافت

نبودی یکزمان بی یاد دلدار
وزان اندیشه می‌پیچید چون مار

به پیغامی قناعت کرد از ناز
بیادی دل نهاد از خاک ابخاز

خبر یافتن خسرو از وفات بهرام چوبین و مثل زدن او

چو شاهنشاه صبح آمد برون رنگ
سپاه روم زد بر لشکر زنگ

برآمد یوسفی نارنج در دست
ترنج مه زلیخا وار بشکست

شد از چشم فلک نیرنگ سازی
گشاد ابرو جهان در دلنوازی

در پیروزه گون گنبد گشادند
به پیروزی جهان را مژده دادند

زمانه ایمن از غوغا و فریاد
زمین آسوده از تشنیع و بیداد

نقاب فرخ و پیرایه نو
نهاده خسرو اندر تخت خسرو

سراپرده ببدره سر کشیده
ستونی سر بکیوان برکشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور
دو آماج از بساط پیشگه دور

بهر گوشه وثاقی کرده جائی
بروز انو زده کشور خدائی

طرف داران که صف در صف کشیدند
بهیبت پشت پای خویش دیدند

کسی کش در دل آمد سر بریدن
نیارست از سیاست باز دیدن

زبس گوهر کمرهای شب افروز
در گستاخ بینی بسته بر روز

قبا بسته کمربندان چو پیل
کمربندی بروی مقدار ده میل

دران صف کاتش از بیم آب گشتی
سخن کز زر بدی سیماب گشتی

نشسته خسرو پرویز بر تخت
جوان و فرو جوان طبع و جوان بخت

ده درو به گرد تخت پادشاهش
کشیده سر غلامان سر براهش

ز خاموشی دران زرینه پرگار
شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیر تخت آرام دادند
برسم خاص بار عام دادند

نقیب الباب دولت بامدادان
ز درسکی در آمد سخت شادان

زمین بوسید و گفتا شادمان باش
همیشه در جهان شاه جهان باش

بدوران جام و ساقی باد یارت
همیشه باد باقی روزگارت

سر بدخواه تو در چنبرت باد
جهان داد ا گیتی یاورت باد

تو زرین تخت باش و خود فرو بین — که چوبین تخت شد بهرام چوبین
نشاط از خانه چوبین بتاخت — که چوبین خانه را دشمن بپرداخت
شهنشه از دل سنگین ایام — مثل زد بر تن چوبین بهرام
که سرتا تا زمانه چوبزن بود — فلک چوبک زن چوبینه تن بود
چو چوب دولت ما شد برآور — مه چوبینه چوبین شد بخاور
نه این بهرام اگر بهرام گور است — سر پیچاپیش گشتی بهره گور است
جهان تا در جهان آرایش میکرد — تمنای جهانداریش میکرد
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد — طپانچه بر رخش کاویان زد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری — چو مستی کرده با ما شیرگیری
بسا مرد اکه آنرا شیر زاده است — فریب خاکیان بر باد داده است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر — بافسون بسته شد در دام نخچیر
از آن گرگ روبه رست شاهی — که روبه دام بندد گرگ ماهی
بسا شه کز فریب یاوه گویان — خصومت شد بسوی قوت جویان
ز مغروری کلاه از سر شود دور — مبادا کس بزور خویش مغرور
بقدر شغل خود باید زدن لاف — که زردوزی نداند بوریاباف
ز فرخ شد بنها دن نو نهادن — ره و رسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنگ — بکالای یتیمان در زدن چنگ
بر انگشت تخمی کشته بردار — زمین گفتم که دانه زو خبردار
بسر سنگی حمایل کردن تیغ — بسا مه را که باشد چهره در میغ
تو خود ریزی همین کو شیر گیرد — که خونش گیر دار چه دیر گیرد
ستم در مذهب دولت روا نیست — که دولت با ستمکار آشنا نیست
خری در کاه دان افتاد ناگاه — مگو هم وای بر خر وای بر کاه
چراغ ار چه ز روغن نور گیرد — بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک رو تازه دارد — نمک باید که نیز اندازه دارد
مخور چندانکه خرما خار گردد — گوارش بر دهن مردار گردد
چنان خور کز ضرورت با حلالت — حرام دیگران باشد حلالت
مقیمی را که این دروازه دارد — غم و شادیش را اندازه دارد
مگس بر خوان حلوائی کند پشت — بانجیری غرابی کی توان کشت
مجو بالاتر از دوران خود جای — مکش بیش از گلیم خویشتن پای
چو دریا در مزن موجی که داری — مپر بالاتر از اوجی که داری
بسیم دیگران زرین مکن کاخ — گزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ
نگهدار اندرین آشفته بازار — گزند کارزی از رنج عطار
مشو خامش چو کار افتد بخواری — که باشد خامشی نوعی ز یاری
شنیدستم که در زنجیر عامان — یکی بوده است ازین آشفته نالان
چو با او ساختی با بالغی جنگ — ببالغ کرکسی بر داشتی سنگ
بپرسیدند کز طفلان خوری خار — ز پیران کین کشی چون باشدت کار
بخنده گفت اگر پیران نخندند — کجا طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از پای خود خوشنود باشد — بجرم پای سر ماخوذ باشد
بجاری همین بر هیچ درویش — که او محتشم باشد بر خویش
ز عیب نیک مردم دیده بردوز — هنر دیدن بچشم بد بیاموز
هنرمند چو عیب این چشم جاسوس — تو چشم زاغ بین پای طاوس
ترا حرفی بصد تدبیر در مشت — منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن یکدیده بنمای — بعیب دیگران صد دیده بگشای
نه آئینه کم کن عیب جوئی — با آئینه رها کن سخت روئی
حفاظ الله را این یک هنر بس — که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه روسیاه آنکس نشیند — که واپس گوید آنچه از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خورد — که شیر از خام دستان کم توان برد
مشو غره بدین خرگوشی خام — که بر خنجر نگارد سر در سام
که چون شیران بدان خنجر ستیزند — بد و خون بسی خرگوش ریزند
در آب نرم رو منگر بخواری — که زود آید که زنهار خواری
برآتش دل منه کو رخ فروزد — که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی همین در خنده شیر — که نه دندان نماید بلکه شمشیر
بهر کس کو زند لاف دلیری — ز جنگ شیر یابد نام شیری
چو کین خواهی ز خسرو یافت بهرام — ز کین خسروان خسرو شدش نام

به از کم یار خود را بر نسنجی ... گر از افتادن و افکندن برنجی

ستیزه با بزرگان کی توان برد ... که از همدستی خردان شوی خرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد ... کز آب خورد ماهی خرد خیزد

چو خسرو گفت بسیاری ازین باب ... بزرگان ریختند از دیدها آب

فرود آمد ز تخت آنروز دلتنگ ... روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام ... نه تخت آشنا می شد نه با جام

چهارم روز مجلس تازه کردند ... غنا را بلند آوازه کردند

به بخشیدن در آمد دست دریا ... زمین گشت از جواهر چون ثریا

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست ... غم دیدار شیرین بردش از دست

طلب فرمود کردن باربد را ... وز و درمان طلب شد کار خود را

گفتار اندر باز خواندن خسرو باربد را

در آمد باربد چون بلبل مست ... گرفته بربطی چون آب در دست

ز صد دستان که او را بود در ساز ... گزیده کرد سی لحن خوش آواز

زدی لحنی بدین سی ساز چون نوش ... گهی دل دادی و گه بستدی هوش

چو ساز از گنج بادآورد راندی ... ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

ز گنج ساخته چون ساختی راه ... ز گنج سوخته صد گنج از آه

چو گنج کاوان کردی نوا سنج ... بر افشاندی زمین هم گاو و هم گنج

چو شادروان مروارید گفتی ... لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تختی لحن قدسی ساز کردی ... بهشت از طاقها در باز کردی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز ... شدی اورنگ چون ناقوس آواز

چو قند از حقه کالوس دادی ... شکر کالای او را بوس دادی

چو لحن ماه بر کوهان گشادی ... زبانش ماه بر کوهان نهادی

چو بر گفتی نوای مشک دانه ... ز رامش جان فدا کردی زمانه

چو بر پرده کشیدی تار نوروز ... به نوروزی نشستی دولت اندوز

چو نو کردی نوای مهرگانی ... ببردی هوش خلق از مهربانی

چو بر مشکو بکردی مشک مالی ... همه مشکو شدی پر مشک حالی

چو بر مروای نیک انداختی فال ... همه نیکی بدی مروای آن فال

مهر آنشب کو گرفتی راه شبدیز ... شدندی جمله آفاق شبخیز

چو نوش باده را در پرده بستی ... خمار باده نوشین شکستی

چو در دستان شب فرخ گشادی ... از آن فرخنده تر شب کس ندیدی

چو بازش ای فرخ روز گشتی ... زمانه فرخ و فیروز گشتی

چو کردی نغمه کبک دری تیز ... ببردی غنچه کبک دلاویز

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی ... بسی چون زهره را نخجیر کردی

چو زخمه راندی از خون سیاوش ... پر از خون سیاوشان شدی گوش

نواهائی بدین سان رامش انگیز ... همی زد باربد در پرده تیز

چنان بد رسم آن بدر منور ... که بر هر ره بدادی بدرهٔ زر

ز هر پرده که او بنواخت آنروز ... ملک گنجی بدو انداخت آنروز

زگفت باربد کز یاره بگفت ... زبان خسروش صد باره گفت

ز هر پرده که او بر زد نوائی ... ملک دادش پر از گوهر قبائی

ز عالی همتی گردن برافراز ... خضاب زهره را کردن سرافراز

بخور سندی طمع از دیده بردوز ... ز چون من قطرهٔ دریا درآموز

که چندین گنج بخشیدم بشاهی ... و از آن تخم نجستم برگ کاهی

به بی برگی سخن را راست کردم ... نه دادم و نه من درخواست کردم

مرا این بس که پر کردم جهان را ... ولی نعمت شدم دریا و کان را

نظامی گر زر آن بسی هست ... زه تو زر شود بگذارش از دست

باین ره گر کنی با ما طرازی ... گهی بر گردنان گردن فرازی

چو بدرا جیب گردون سر آورد ... زمین عطف هلالی بر سر آورد

درخواست کردن خسرو مریم برای طلب شیرین

ز مجلس در شبستان رفت خسرو ... شده سودای شیرین در دلش نو

چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی ... دهان مریم از غم تلخ گشتی

در آن مستی نشسته پیش مریم ... دم عیسی برو میخواند هر دم

که شیرین گرچه از من دور باشد ... ز ریش من نمک مهجور باشد

ولی دانم که دشمن کامم گشتست / بگیتی در ز من بدنام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش / صواب آید که بنوازی تو نیزش

اجازت ده که ران قصر شکر بارم / بمشکوی پرستاران سپارم
جوابش داد مریم کای جهانگیر / شکوهت چون کواکب آسمان گیر

خلافت را جهان بر در نهاده / فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین / نخواهد شد فرو از کام شیرین

ترا باید دو حلوائی چنین نرم / برنج سر درا تا کی کنی گرم
رطب خور خار نادیدن تن آسود / که بس شیرین بود حلوای بیدود

مرا با جادوئی هم حلقه سازی / که بر سازد ببابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد / به طنازی یکی زان پیش دارد

ترا بفریبد و ما را کند دور / تو زو راضی شوی من از تو مهجور
من این افسانها زانیک دانم / چنین افسانها زانیک خوانم

بسا زن کو صد از نیچه بداند / عطارد را دوان از زه براند
زنان مانند ریحان سفالند / درون سو خبث و بیرون سو جمالند

نشاید یافتن در هیچ برزن / وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست / چو زن گفتی بشو از مردمی دست

بسی کردند مردان چاره سازی / ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست / مجوی از جانب چپ جانب راست

چه بندی دل در اندوه از جدائی / کزو حاصل نداری جز بلائی
اگر غیرت بری با درد باشی / وگر بیغیرتی نامرد باشی

برو شاها دم از شادی برآور / چو سوسن نام آزادی برآور
بتاج قیصر و تخت شهنشاه / که گر شیرین بدین کشور کند راه

بگردن بر نهم مشکین رسن را / بیاویزم ز جور خویشتن را
وی آن بهتر که در وادی نشیند / که جغد آن به که آبادی نبیند

یقین شد شاه را چون مریم آن گفت / که هرگز در نسازد جفت با جفت
سخن را از در دیگر بنا کرد / نوازش مینمود و صبرها کرد

سوی خسرو شدی پیوسته شاپور / بصد حیله پیام آوردی از دور
جوابش هم نهانی باز بردی / ز خونخواری بغمخواری سپردی

ازان بازیچه حیران گشت شیرین / که بی او چون شکیبد شاه چندین
دلش دانست کان هم بیوفائیست / شکیبش در صلاح پادشاهیست

شفاعت کردن شاه بشاپور و پیغام فرستادن خسرو بشیرین و عتاب کردن شیرین بشاپور

شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را یک شب درین برج / که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش / نیارم رغبتی کردن بدو بیش

که ترسم مریم از بس ناشکیبی / چو عیسی بر کشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار / نهفته دوستی ورزم پریوار

که اینشوخ آن پریرخ را نه بیند / شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفت و بفرمان گشت نقاش / که بندم نقش چینی اندر تو خوشباش

بقصر آمد چو دریائی پر از جوش / که باشد موج اندر یا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سرآغاز / که وقت آمد که با دولت کنی ناز

ملک را در شکایت رخش تند است / ولی از مریمش شمشیر کند است
ازان او را چنین آزرم دارد / که از چشمان قیصر شرم دارد

بیا تا یک سواره بر نشینیم / ره مشکوی خسرو پیش بینیم
طرب میساز با خسرو نهانی / سرآید خصم را دولت چه دانی

بت تنها نشین ماه تهی رو / تهی از خویشتن تنها ز خسرو
به تندی بر زد آوازی بشاپور / که از خود شرم دار ای از خدا دور

گوچندین که مغزم را بر فتی / کفایت کن تمامست آنچه گفتی
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت / نه هر چه آن بزبان آید توان گفت

نیاید هیچ از انصاف تو یادم / به بی انصافیت انصاف دادم
ازین صنعت خدا دوری دهادت / خرد زین کار دستوری مبادت

برآوردی مرا از شهر یاری / چه میخواهی که از جانم برآری
کسادی چون کشیم گوهر آدم / نخوانده چون روم آخر نه بادم

زآب حوضه چون گشت سیرم خطا باشد که در دریا نشینم
من از بیدانشی در غم فتادم شدم خشک از غم و در یم فتادم
ترا چربی مرا شیرینی هست که از چربی بشیرینی توان رست
در انجام از من بودی یکی سوز بگیسو رفتمی زآهش همه روز
خر از دکان پالانگر گریزد چو بیند جو فروش از جای خیزد
چه فرمائی دلی با این خرابی کنم با اژدهائی همرکابی
جوان درگاه را در خور نیفتم بزوران به که از در در نیفتم
به بین تا چند روز انجا فتادم بغم خواری و خواری دل نهادم
نیفتادان رفیق بیوفا را که نفرستند سلامی خشک ما را
بیک گز مقنعه تا چند کوشم کلاه مردمی تا چند پوشم
روا نبود که چون من ناشماری کله داری کنم با تاجداری
بسی کردم شکر فیها که شاید که گویم در توام شرمی نماید
قضای بد نگر کامد مرا پیش نمک در خستگی و خار در ریش
بگلچیدن بدم در خار ماندم بکاری در شدم در بار ماندم
چو خود بد کردم از کس چون خروشم خطای خود ز چشم خود چه پوشم
یکی را گفتم این جان جهان است جهان بستد کنون در بند جان است
نه هر کس کاتشی گوید زبانش تف آتش بسوزاند دهانش
ترازو را دو سر باشد نه یک سیر یکی جو در حساب آید یکی زر
ترازوئی که ما را داد خسرو یکی سر دارد و آن نیز بر جو
دلم زان جو که خر باری ندارد بغیر از خوردنش کاری ندارد
تمام خر عروسی را درین سنگ که از کج کرده باشندش نه از رنگ
عروسی کو شبستان را نشاید ترنج موم ریحان را نشاید
چه کرد آن راه زن را خونخوار من زد آتش پاره در پاره من
من این یک زنده با او بار دیگر ز مهر انگیخته بازار دیگر
اگر خود در وی من رویست از سنگ در و بیند فرو ریزد ازین ننگ
گرفتم سگ صفت کردند آخر به شیر سگ نه پروردندم آخر
سگ از من به بود گر ناتوانم فریبش را چو سگ از در برانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را که خواهد سنگدل بیحاصلی را
دل آنرا کو جهان کس را نه بیند که در سگ بیند و دریا نه بیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی و گر زادی بخورد سگ بدادی
بیا تا گر نشینم راست گویم چه خوار بها کز و نامد بر ویم
هزاران پرده بستم راست بر کار هنوزم پرده گر شمید بدبار
چگونه راست آید ره زنی را که ریزد آبروی چون منی را
فرس با من چنان در جنگ راندست که جای آشتی لختی نماندست
چو مار انبست نیشی در کلاهش کشیدم نیشم در خیل و سپاهش
زبس سر زیر او بردم خمیدم زبس با غمش خود را بریدم
دلم کور است و بینائی گزیند چه کوری بیند ار کس را نه بیند
سرم میخارد و پروا ندارم که در عشقش سر خود را نخارم
زبانم خود چنین پرخم از آنست که هر چه او ببیند زخم زبانست
سفر دیگر با من او همدم نباشد ز کس بختم ببندد و هم نباشد
بدین خواهم چو تو همخوابه باید گر او سرسام را گر تابه باید
دلم بیجست و نشستم ز آتیم زبانی دید خواهم کام و ناکام
بلی هست آزموده دانشانها که بر کو دل جهد بیند زیانها
کنونم میجهد چشم که هربار که خواهم دید بسم الله و کربا
مرا زین قصر بیرون گر بهشت است نباید شد اگر چه سرنوشت است
گر آید دختر قیصر نه شاپور برسوائی ازین قصرش کنم دور
بدستان میفریبندم نه مستم نیارند از ره دستان بدستم
اگر چه وش مراد در دل نه بنهند من آن داغم که در بابل نه بنهند
سر انجا به بود سرکش نه انجا که نعل انجاست در آتش نه انجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه نباید کردنش سرپنجه با ماه
اگر با جوش گرمم برستیزد چنان جوشم کز آن جوشش بریزد
فرستم زلف را تا یک فن آرد شکنجش را رسن در گردن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر سمندش را برقص آرد بیک تیر
به ار پهلو کند زین نرگس مست نهد پیشم چو سوسن دست بر دست

زبلبل وانهای اشک جوشان — توانم بر سر جوشن خروشان
زلیسو مشک بر آتش فشانم — چو عود خویش بر آتش نشانم
زتاب زلف خویش ار هم بتابش — فرو بندم بزیر غمزه خوابش
خیالم را بفرمایم که در خواب — درین خاکش دواند تیز چون آب
مرا بگذار تا گریم بدین روز — که با در مرده را ماتم میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم — که او در عمر خود نارد بیادم
ز عهدم گرد او بوئی نگردد — غم من در دلش موئی نگردد
گر او نامهربان از مهر سیرست — زمانه بر چنین بازی دلیرست
شکیبائی کنم چندانکه یکروز — در آید از در مهر آن دل افروز
کمند دل ازان سرکش چه پیچم — رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار — زمین را کی بود با آسمان کار
کبوتر با کبوتر باز با باز — کند هم جنس با هم جنس پرواز
نشاید باد را با خاک بستن — نه با هم آب و آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم — تنی نازنده از زندان چه ترسم
بود سرمایه داران را غم بار — تهی دست ایمنست از دزد و طرار
نه آن مرغم که کس بر من نهد قید — نه هر بازی تواند کردنم صید
بنادانی درافتادم درین دام — بدانائی برون آیم سرانجام
گر آید خسرو از خمخانه چین — ز شورستان نیابد شهد شیرین
اگر شبدیز توسن رنگی هست — ز تیزی نیز گلگون را رگی هست
وگر مریم درخت قند کشتست — رطبهای مرا مریم سرشتست
گر او را دعوی صاحب کلاهیست — مرا نیز از قصب سربند شاهیست
نخواهم کردن این تلخی فراموش — که جان شیرین کند مریم کند نوش
یکی در جست دریا در کمین یافت — یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت
چه باید کرد اندر دست تقدیر — جگر در پهلوا و برد چه تدبیر
دل من هست ازین بازار بیزار — قسم خواهم بداد او و بدادار
سخن را رشته بس باریک ریسم — وگرچه در شب تاریک ریسم
چنین تا کی چه موم افسرده باشم — برافروزم اگر پژمرده باشم
به نفرینش نگویم خیر و شر هیچ — خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب آنکس را دهم کو را نیازست — نه دستی را که حلوا کو درازست
بهاری را که در خاکش نشانی — ازان به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن بزنجیر — به از افسون شیران زبون گیر
بپای می گر منت باید چو مردان — بپای خویش خود را سنجه کردن
هژبرانی که شیران شکارند — بپای خود بپایم خود گذارند
چو دولت پای بست اوست پایم — بپای دیگران خواند نیایم
چه تدبیر ازبسی تدبیر کردن — نخواهم خویشتن را پیر کردن
به پیری میخورم باده قدح خورد — که هنگام رحیل آخر زند گرد
مرا این رنج و این تیمار خوردن — ز دل باید نه از دلدار خوردن
همه جا دزد از بیگانه خیزد — بدست آن دزد کو از خانه خیزد
بافسوس از دل خود رست نتوان — که دزد خانه را در بست نتوان
چو کوران چند لعل از سنگ پرسم — چو ره بینم چرا فرسنگ پرسم
دل من در حق من رای بد زد — بدست خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم کزو حاصل ندارم — مرا آنبه که دل با دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار — ازین دل بیدلم زان یار بی یار
شدم دلشاد روزی با دل افروز — ازان روز او فتادم من بدین روز
غم روزی خورد هر کس بتقدیر — چو من غم روزی افتادم چه تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی — بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا گر صبر کردن نخشد کام — ستمگر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش — نه آخر هستم آزاده زدیش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد — یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد
وزان پس عقد لؤلؤ بر شکر زد — نقاب طبرزد با نمک برزد
که گر شه گویدا او را دوستدارم — بگو کین عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیازست — بگو بیدار بنشین شب درازست
وگر گوید بشیرین کی رسم باز — بگو با روزه مریم همی ساز
وگر گوید بحلوا کی کشم دست — بگو غیبت بحلوا کی کند مست

وگر گوید کشم تنگش در آغوش بگو این آرزو بادت فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز بگو دور از لبت دندان مکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش بگو تا هان نگیری هان محالش
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه بگو با رخ برابر کی شود شاه
وگر گوید ربایم زان زنخ گوی بگو چوگان خوری زان زلف بدخوی
وگر گوید بخایم لعل خندان بگو کز دور میخور آب دندان
گر از فرمان من سر بر گراید بگو فرمان فراقت راست شاید
فراقش گر کند گستاخ بینی بگو برخیزمت تا می نشینی
وصالش گر بگوید زان اویم بگو خاموش باشی تا بگویم
اگرچه قامتم نیکو درختست دل سنگین من گوئی چه سختست
فرو میخواند ازین بیشرمی فسانه درو تهدیدهای مادکانه
عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ عقیقش لعل میبرید در چنگ
چو بر شاپور تیزی زد خمارش ز رنج دل سکبر گشت کارش
بنرمی گفت کای مرد سخنگوی سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شهر سلامی بدان حضرت رسان از من پیامی
که شیرین گوید ای بد مهر بد عهد کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
مرا ظن بود کز من بر نگردی خریدار بتی دیگر نگردی
کنون در خود خطا کردی ظنم را که در دل جای کردی دشمنم را
چو بخت خفته یاری را نشائی چو دوران سازگاری را نشائی
نداری جز مراد خویشتن کار نباید بود از نسیان خویشتن دار
چو دل را بر مراد خویش داری مراد دیگری کی پیش داری
بکار تلخ شیرین بود گستاخ چو شیرین شد طبر خارست شاخ
بباغ افکندیم پالود خوردم چو بر بگرفت باغ از در بروم
نخستم ز آتشت گرما دل افروز بدودت کور میکردم شب و روز
چنان زین پیش کاندامم شکستی چو نام آور شدی نامم شکستی
عملداران که خود را ساز بینند بمعزولان ازین به باز بینند
مرا تا خار از ره می شکستی کلاهت در زره وزره میشکستی
چو کار مرا برسوائی فکندی سپر بر کار رعنائی فکندی
بمعزولی بچشمم در نشستی چو عامل گشتی از من چشم بستی
برات کشتنم را ساز دادی با آسیب فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تائی مکن کین رشته سر دارد بجائی
مزن شمشیر با شیرین مظلوم ترا آن بس که بردی نیزه در روم
ز باغ روم گل داری بخرمن مکن تاراج تاج و تخت ارمن
چو نقش کارگاه رومیت هست ز رومی کار از من دور تیغ هست
خسک در راه رنجوران میفشان نمک بر ریش مهجوران میفشان
رها کن تا درین محنت که هستم فدای خویشتن را می پرستم
بدین خواری مجویم گر عزیزم خط آزادیم ده گر کنیزم
تو چون از مرهمم در هم نشینی بچشمم زیر دستانم چه بینی
چنین در پای زیر خود مکن جای وگرنه بر در بالا نهم پای
مکن گرمی که آتش زود خیزد ز آتش ترسم آنکه دود خیزد
هزار از بهر می خوردن بود یار یکی از بهر غم خوردن نگه دار
مرا در کار خود رنجور داری کشی در دام و خود را دور داری
مرو راهی که خر در گل بماند ز کار بیدلانت دل بماند
مزن آتش درین جان ستم کش رها کن خانه را از بهر آتش
ازین آتش که عشق افروخت بر من دریغا عشق خواهد سوختن من
نه شب خسپم نه روز آسایشم هست نه از تو ذره بخشایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ پیاده چون روم راهی چنین لنگ
ز اشک و آه من در هر شماری بود دریا نمی دوزخ شراری
درین آتش که دریا گشت کشتی مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
مرا هم بد نباشد حال بیتو که بودم با تو پارامسال بیتو
ترا خاکیست آب از سر گذشتست مرا آبی نه آب از سر گذشتست
بآب دیده گشتی چند رانم وصالت را ببازی چند خوانم
همه کارم که بی تو ناتمام است چنین خام از تمنای تو خامست
وگرنه بر در دوزخ نهانی چرا میجویم آب زندگانی

بزیبی

نبینی مرد خسته تا نمیرد / امید از زندگانی بر نگیرد
خرد ما را بدانش رهنمون است / حساب عشق ازین دفتر برون است
درین الق کسی چابک سوار است / که در میدان عشق آشفته کار است
مفرح ساختن فرزانگاریست / چو شد پرداخته دیوانگاریست
بعشق اندر صبوری خام کاریست / بنای عاشقی بر بیقراریست
صبوری از طریق عشق دور است / نباشد عاشق آنکس کو صبور است
بدین سان گرچه هستم زار و رنجور / ز خسرو باد دائم چشم بد دور
چو بر شاپور خواند این ثنا را / سبک بوسید شاپور آستان را
که از تدبیر رای تو بیش است / همه گفتار تو بر جای خویش است
وزان پس گردش اندیشه شگفتی / سخن با او باصطرلاب گفتی

گفتار اندر داستان فرهاد کوهکن

سخن باید بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
پری پیکر نگار پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگار خرگهی بت روی چینی / سهی سرو چمن بانوی چینی
تولای شهان خاتون ایران / دلارام جهان آشوب توران
دران وادی که جائی بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش صدگونه حلوا پیش بودی / غذایش از مادیان و میش بودی
ازو تا رچابان دور تر بود / ز شیر آوردن او را درد سر بود
که پیرامون آن وادی بخروار / همه خرزهره بود چون زهر خونخوار
ز چوب زهرکش چوپان خبر داشت / چراگاه گله جای دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد / چه فن سازد درین تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جائی چنین دور / پرستاران او را کرده رنجور
چو شب زلف سیاه افکنده بر دوش / نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
دران حلقه که بود آن ماه دلسوز / چو ماری حلقه می پیچید تا روز
نشستند پیش او شاپور تنها / فرو کردند هر نوعی سخنها
ازان اندیشه کان سرو سهی داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او این قصه برگفت / نیوشیده چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پری را / ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مرد استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه غیرت نمائی / مجسطی دان و اقلیدس گشائی
به تیشه سنگ خارا را کند موم / همیشه دست بوسندش همه روم
به تیشه چون سر صنعت بخارد / زمین را مرغ بر ماهی نگارد
به صنعت سرخ گل از رنگ بندد / با آهن نقش چین بر سنگ بندد
توان هر صنعتی کردن بترتیب / ز روی هندسه بر رای ترتیب
باستادی چنین کارت برآید / بدین چشمه گل از خارت برآید
بود هر کاری استاد دشوار / نخست استاد باید آنگهی کار
شود هموار حساب انگشتری گر / ولیک از موم و گل نز آهن و زر
کرم فرماندهی فرمان پذیرم / بدست آوردنش بر دستگیرم
که ما هر دو بچین همزاد بودیم / دو شاگرد از یکی استاد بودیم
چو هر مایه که بد از پیشه برداشت / قلم بر من فکند او تیشه برداشت
چو شاپور این سخنها را بسر برد / غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آئینه خورشید بر بست / شب صد چشم هر صد چشم بربست
تجسس کرد شاپور آن زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را
بگفت ای نغز استادان ایام / ترا خواند همی شیرین به پیغام
چنین پیداست فرهاد سیه روز / که او را بود خواهد سنگ آموز
چو می دانست کایام جگرتاب / وجودش را محبت کرد بیتاب
بشادروان شیرین برد سلامش / برسم خواجگان کرسی نهادش
درآمد کوهکن مانند کوهی / گزو آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی / بمقدار دو پیلش زورمندی
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی / دو همسنگش جواهر مزد بودی
رفیقان حرم بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده / میان دربسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون / چه بازی آورد از پرده بیرون

جهان تا که شبیخون تازه کرد / بزیر پرده لعبت بازه کرد
بشیرین خنده های شکرین ساز / درآمد شکر شیرین بآواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت / وزو یاقوت و شکر قوت برداشت
رطبهائی که سروش بار میداد / رطب را کوشمال خار میداد
نوشا باد آن خرمای در شیر / شکر خواند انکبین را چاشنی کیر
ز بس کز دامن شب کوهر افشاند / شکر دامن بخوزستان برافشاند
طبرزد را چو لب بر نوش میکرد / ز شکر حلقها در کوش میکرد
شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در کفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرین من بکویم هر چه خواهی / برآوازش نخفتی مرغ و ماهی
در آن مجلس که او لب بر کشادی / نبودی کس که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در کوش رفتی / کر افلاطون بدی بی هوش رفتی
چو شد فرهاد را آواز در کوش / ز کرمی خون کرفتش در جکر جوش
برآورد از جکر آهی شغبناک / چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
بروی خاک میغلطید بسیار / وزان سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته / دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنکه کفت ای داننده استاد / چنان خواهم که کردانی مرا شاد
بجا آنکه دستی استادکاری / کنی در کار این قصر استواری
کله دور است و ما محتاج شیریم / طلسمی کن که آسان شیر کیریم
ز ما تا کوسفندان یکدو فرسنک / بباید کند جوئی محکم از سنک
که چوپانانم آنجا شیر دوشند / پرستارانم اینجا شیر نوشند
ز شیرین کفتن و کفتار شیرین / شده هوش از تن فرهاد مسکین
سخنها را شنیدن میتوانست / ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر چشم انکشت
وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست / نهاد از مهربانی تیشه در دست
حکایت باز جست از زیردستان / که مستم کوردل باشند مستان
ندانم کو چه میکوید بکوئید / ز من کامی که میجوید بجوئید
رقیبان آن حکایت بر کرفتند / سخنهائی که رفت از سر کرفتند
چو آکه کشت از آن اندیشه فرهاد / فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
در آن خدمت بغایت چابکی داشت / که کار نازنینان نازکی داشت
چنان از هم درید اندام آن بوم / که میشد زیر زخمش سنک چون موم
به تیشه روی خارا میخراشید / چو بید از سنک مجری میتراشید
بیک ماه از میان سنک خارا / چو دریا کرد جوئی آشکارا
ز جای کوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنکها زد شاخ بر شاخ
چنان ترتیب کرد از سنک جوئی / که در درزش نمیکنجید موئی
چو کار آمد بآخر حوضه بست / که حوض کوثرش بوسید بر دست
در آن حوضه که کرد از سنک بستش / روانشد آب کفتی ز آب دستش
بنا چندان تواند بود دشوار / که بنا را نباید تیشه در کار
اکر صد کوه باید کند پولاد / زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند / بجز مردن کزو بیچاره ماند
خبر بردند شیرین را که فرهاد / بماهی حوضه بست و جوی بکشاد
چنان کز کوسفندان شام و شبکیر / بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بکرد جوی شیر و حوضه بکذشت
چنان پنداشت کان حوض کزیده / نکرد است آدمی هست آفریده
پری باشد ز کار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که حکمت بر چنان کس کاینچنین کرد
چو حکمت دور شد نزدیک خواندش / بنزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را چون حق کذاریم / که ما خود مزد شاکردان نداریم
ز کوهر شبچراغی چند بودش / که عقد کوش کوهربند بودش
ز نغزی هر دری خورشید تاجی / ازو هر دانه شهری را خراجی
کشاد از کوش با صد عذر چون نوش / شفاعت کرد کاین بستان بغم پوش
چو وقت آید کرانها دست یابم / ز حق خدمتت سر بر نتابم
بر آن کنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش برد و در پایش درافشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت / چو دریا اشک صحرا ریز برداشت

ز سیم انکه کار از نور می شد
به صد مردی ز مردم دور میشد

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد
بر آورد از وجود عشق فریاد

ستنجی میکند شستش روز کاری
نمی آمد ز دستش هیچکاری

نه صبر آنکه دارد برگ دوری
نه برگ آنکه سازد با صبوری

گفتار اندر صحرا گرفتن فرهاد و فریاد او

فرو رفته دلش را پای در گل
ز دست دل نهاده سنگ بر دل

زبان از کار و کار از آب رفته
ز تن نیرو ز دیده خواب رفته

چو دیوا ز جمعیت مردم گریزان
فغان خیزان تر از بیمار خیزان

گرفته کوه و دشت از بیقراری
وز او در کوه و دشت افتاده زاری

سهی سروش چو برگ گل خمیده
چو گل صد جای پیراهن دریده

ز گریه بلبله وز ناله بلبل
گره بر دل زده چون غنچه گل

غمش را در جهان غمخوارئی نه
ز یارش هیچگونه چاره‌ئی نه

دو تا زانسان که از ره خار میکند
چه خار از پای خود مسمار میکند

نه از خارش غم دامن دریدن
نه از تیغش هراس سر بریدن

ز دوری گشته سودائی بیکبار
شده دور از شکیبائی بیکبار

ز خون هر ساعتی کردی نثاری
پدید آوردی از رخ لاله زاری

ز ناله بر هوا چون کله بستی
فلک را نه طبق بر هم شکستی

چنان اندر رسید از دوست دشمن
که جادو از سپند و دیو از آهن

چو طفل تشنه کاتش باید از جام
نداند آب را و دایه را نام

ز گرمی برده عشق آرام او را
بجوش آورده هفت اندام او را

رسیده آتش دل در دماغش
ز گرمی سوخته هجران چراغش

ز مجروحی دلش صد جای سوراخ
روانش بر هلاک خویش گستاخ

بلا در رنج تن زآماج گشته
بلا ز اندازه رنج از حد گذشته

ز غم ترسان ز هشیاری و مستی
چو مار از سنگ و گرگ از چوبدستی

دلش نالان چشمش زار و گریان
جگر ز آتش غم گشته بریان

شبی و صد دریغ و نوحه تا روز
دمی با صد هزاران حسرت و سوز

دلش رفته قرار از بخت برده
بی دل سید و بدان رخت برده

چنان از عشق شیرین زار گریست
که شد آواز گریه اش بیست در بیست

غمش دامن گرفته او بغم شاد
چو گنجی کز خرابی گرد آباد

علاج درد بیدرمان ندانست
غم خود را سر و سامان ندانست

فرومانده چنان تنها و رنجور
ز یاران منقطع وز دوستان دور

گرفته عشق شیرین را در آغوش
شده پیوند فرهادی فراموش

نه رخصت کز غمش جامی فرستد
نه کس محرم که پیغامی فرستد

گر از درگاه او گردی دمیدی
بجای سرمه در چشمش کشیدی

وگر در راه او دیدی گیاهی
ببوسیدی و برخواندی ثنائی

چو بردی نام آن معشوق چالاک
زدی بر یاد آن صد بوسه بر خاک

چو سوی قصر او نظاره کردی
بجای جامه جان را پاره کردی

چو وحشی توسن از هر سو شتابان
گرفته انس با وحش بیابان

ز معروفان اندامش زبون گیر
بر او گرد آمده بر دشت نخجیر

گهی بالین گورش رفتی گهی جای
گهی دامن ببوسیدی گهی پای

گهی با آهوان خلوت گزیدی
گهی در موکب گوران دویدی

گهی اشک گوزنان دانه کردی
گهی دنبال شیران شانه کردی

بر و رسش آهوان دمساز بودند
گوزنانش بشب همراز بودند

نمودی روز و شب چون چرخ ناورد
نخوردی می بیاشامیدی از درد

بر آن هنجار کاول راه رفتی
اگر ره یافتی یک ماه رفتی

اگر بودش صد دیوار در پیش
نرفتی تا نکردی ره بخود پیش

وگر پیش آمدی چاهیش در راه
ز بی پرهیزی افتادی در آنچاه

اگر تیری بچشمش در نشستی
ز مدهوشی مژه بر هم نبستی

نشاطی گر ز غم یاریش جدا کرد
بصد مهر آن نشاط از دل رها کرد

غمی کان با دلش دمساز میشد
دوا سبه پیش آن غم باز میشد

ادیم رخ بخون دیده میشست
سهیل خویش را در دیده میجست

نهفت ار چند خوابش می ببایست
که در بر دوستان بستن نشایست

دل از رخت خرد بیگانه بودش
که رخت دیگری در خانه بودش

ازان به نقش او شوریده پیوست / که نقش دیگری بر خویشتن بست
نیاسود از دمیدن صبح تا شام / مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
زنن میخواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در یکتن نشیند
بنود آگه که مرغش در قفس نیست / بمیدان شد ملک در خانه کس نیست
چنان با اختیار یار در ساخت / که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در نور اگر در نار بودی / نشان وصل و هجر یار بودی
ز هر نقشی که او را آمدی پیش / به نیک اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد / وگر گیرد ز بهر خود نگیرد
هران نقشی که آید زشت یا خوب / کند بر نام خویش آن نقش منسوب
بهر هفته شدی مهمان آن حور / بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی / غم اندلستان از سر گرفتی
شب آنگه آمدی از راه نخجیر / وزان حوضه بخوردی شیر چون شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش / برون زان حوضه ناوردی خودش
بشب زان حوضه پا هیچ نگذشت / همه شب گرد پای حوضه میگشت

گفتار اندر خبر یافتن خسرو از عاشق شدن فرهاد

در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی
یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنانست / که در گیتی حدیثش داستانست
دماغش را چنان سودا گرفتست / کزان سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دل افروز / برهنه پا و سر گردد همه روز
دلم گوید که شیرین دردمندست / بدین آوازه آوازش بلندست
هراسی از جوان دارد نه از پیر / نه از شمشیر ترسد نه از تیر
دلش زان ماه بی پیوند بینم / بآوازی ازو خورسند بینم
کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود قانع چو بشنود پیامی
ملک چون گوش کرد این داستان را / هوس وصل فزودش دلستان را
زبس آورد یاد آن سیمتن را / فرامش کرد گوئی خویشتن را
دل خسرو بنوعی شادمان شد / که با وی همدلی همداستان شد
بدیگر نوع غیرت برد بر یار / که صاحب غیرتش افزود در کار
دران اندیشه عاجز گشته رایش / بحکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن چیره گردد دردمندی / بزیر آید سهی سرو بلندی
نشاید کرد خود را چارهٔ کار / که بیمار است رای مرد هشیار
سخن در تندرستی تن درست است / که در سستی همه تدبیر سست است
طبیب ار چند گیرد نبض پیوست / ز بیماری بدیگر کس دهد دست
ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و زد در نغمی دمی چند
که با این مرد سودائی چه سازیم / بدین مهره چگونه حقه بازیم
گرش مانم بدو کارم تباهست / وگر خونش بریزم بیگناهست
بسی کوشیدم اندر پادشاهی / مگر عیدی کنم بی روستائی
کنون بر من کند عید آنکه نو / که گرد آشفته رای یار خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ / کرا دولت بدیدار تو فرخ
کمین مولای تو صاحب کلاهان / بخاک پای تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمر درازت / سعادت یار و دولت کارسازت
گر این آشفته را تدبیر سازیم / نه ز آهن کز زرش شمشیر سازیم
نخستین خواند باید با صد امید / زر افشانی بر او کردن چو خورشید
که سودای مفرح زر بود زر / مفرح هم بزر گردد توانگر
بزر بس داستان کز دین برآید / بدین شیرینی از شیرین برآید
بسی بینا که از زر کور گردد / بسا آهن که آن پرنور گردد
اگر نتوان بزر معزول کردن / بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا کانروز کاید کار او تنگ / کند از عمر در بیگار آن سنگ
چو شه بشنید قول انجمن را / طلب فرمود کردن کوهکن را
به نقش خاص او با چنگ و فرهنگ / برون آمد چو آتش از دل سنگ
بیاران گفت چون تند ره بپوئید / مگر فرهاد را جائی بجوئید
که خسرو را درین آوازه این بار / دل از شادی شد و تیغش شد از کار
غم فرهادش از شادی برآورد / حساب بیشمارش در سر آورد

هرانکه او را بیارد پیش خسرو / از آن بیند که بباید خلقی نو
وصیت کرد هر کیرا زبانی / فرو گفت از حکایت داستانی
نقیبان راه جوئی بر گرفتند / پی فرهاد را پی در گرفتند
ز هر جانب یکی میراند شتاب / بسان تشنگان اندر پی آب
بجستندش همه کوه و بیابان / تهی می یافتند از کوه هر کان
بجستندش چنین تا در شب آمد / روان روز پاک از در در آمد
چو تخت روز را تاراج دادند / ز دوزخ دیو شب را تاج دادند
همه شب آنجوان مردان چالاک / نخفتند از طلب تا روز شد پاک
چو شد رایات شاهی نگون کوس / برآمد دیدبان حلقه روس
جهانرا دیبه زربفت دادند / فلکرا تاج بر سر درنهادند
یکی از قاصدان درگه شاه / نظر انداخت بر شخصی بناگاه
جوانی دید با فر فریدون / بهر بری ز هر برنا بیش افزون
سلامی با مراعات تمامش / بکرده باز پرسید او ز نامش
بدو گفتا منم فرهاد رنجور / ز بهر عشق شیرین گشته مشهور
ز شیرین وعده شیرین ندارم / بتلخی روزگاری میگذارم
بلطفش گفت کای یار جوانمرد / شهنشه را بجان هستی تو درخورد
ازین تلخی ترا خسرو رهاند / بشیرینی بشیرینت رساند
درین شوره دمی با من وفا کن / حدیث خسرو و شیرین رها کن
که عمری شد که هم جنسی ندیدم / بجز وحشی دگر انسی ندیدم
مرا چون کرگدن کردن چه کاری / بیاد پیل هندستان چه آری
ز شیرینی همه تلخیست در کام / چو مرغم هر دو پای افتاده در دام
دگر ره قاصدی چالاک و کافی / جوابی گفت با فرهاد شافی
که بیزارم ز یزدان بهر فرهاد / که از پی خسروم قاصد فرستاد
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / ز شادی بر شکفتش دیده دل
وز آنجا قاصدان درگاه کردند / نقیبان شاه را آگاه کردند
نشسته شاه بر کف جام باده / بخاصی چند بار عام داده
در آوردندش از در چون یکی کوه / فتاده در پیش خلقی بانبوه
نه بر خسرو نگه کرد و نه بر تخت / چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش
ز پا آن پیل بالا را نشاندند / بگردش پیل بالا زر فشاندند
چو جوهر بر دل پاکش یکی بود / ز جوهر باز رو خاکش یکی بود
چو مهمان را نیامد چشم در زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد / جوابی هم بنکته باز میداد

ملاقات کردن خسرو و فرهاد و مناظره ایشان

نخستین بار گفتش از کجائی / بگفت از دار ملک آشنائی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جانفروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفتا عاشقی از دل بدینسان / بگفت از دل تو میگوئی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی تو در خواب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم مرده در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا چونی از عشق جمالش / بگفت آنکس نداند جز خیالش
بگفتا چون بجوئی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در غمش می‌ترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ غمخواریت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا جان بده دل بس که با اوست / بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم / چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بر او راه
میان کوه راهی کند باید / چنانکامد شدن ما را بشاید
بدین تدبیر ما را دست رس نیست / که کار تست کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت بر آری / چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم زراه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست / که سنگست آنکه فرمودم نه خاکست
اگر سنگست چون شاید بریدن / وگر برد کجا شاید کشیدن
به تندی گفت آری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای / برون رو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دل خوش / روان شد کوهکن مانند آتش
بدان کوه کمرکش رفت چون باد / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت / برو تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان تیشه تیز / گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
بتیشه صورت شیرین بدان سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بران صورت شنیدی کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی
در آن دنبه که عابد پیشه پرورد / چه کرد آن پیره زن با آن جوانمرد
اگرچه دنبه بر گرگان تله بست / بدنبه شیرمردی زان تله رست
چو پیه از دنبه انسان دید بازی / تو بر دنبه چرا پی میگدازی
مکن کین پیش دندان تیز دارد / بخوردن دنبه دل آویز دارد
چو شد پرداخته فرهاد در چنگ / زصورت کاری دیوار سنگ

مشغول کردن خسرو فرهاد را بکندن کوه بیستون

بکوه اندا ختن بگشاد بازو / همی برید سنگی بی ترازو
بالماس مژه یاقوت میسفت / زحال خویشتن با کوه میگفت
که ای کوه ار چه داری سنگ خاره / جوانمردی کن و شو پاره پاره
زبهر من چو لختی روی برکش / به پیش زخم سنگینم سبک باش
وگرنه من بحق جان جانان / که تا آندم که باشد در تنم جان
نیاساید تنم ز آزار با تو / کنم جان در سر پیکار با تو
بجدت همچو برق آن سنگ سفتی / وزین فنها نها با خویش گفتی
چو برج طالعت باشد ذنب دار / زپی رفتن بسر باید ذنب وار
کجا باشد عروس نر همه کس / زشب خانه زنندش طبل و ابس
عروس نر شدن این را سبب نیست / اگر طبلی زنند از بس عجب نیست
بهر خارش که با آن خاره میکرد / یکی برج از حصارش پاره میکرد
نیاسودی ز وقت صبح تا شام / بریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگه گر ز صحرای اندوه / رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی / علم برخواستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت زمانی / در آن سنگ از گهر جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس / برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقش بندان / دوا بخشش درون دردمندان

بت سیمین تن سنگین دل من | تو گم کرده شده مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته | من از سنگی چو گوهر دل شکسته
زمانی پیش او بگریستی زار | پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزان پس بر شدی بر پشته کوه | به پشت اندر نهادی بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام | بزاری گفتی ای سرو گلندام
جگر پالوده بار دل برافروز | نه کار افتاده کاری درآموز
مراد بی مرادی را روا کن | امید نا امیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری | که یاری بهتر از من یاد داری
خیالت را پرستشها نمودم | اگر جرمی جز این دارم چه بودم
مکن با یار یکدل بیوفائی | که کس با کس نکرد است این جدائی
وگر با دم تو نیز ای سرو آزاد | سری چون بید مجنون باد بر باد
وگر خاکم توای گنج خطرناک | زیارتخانه‌ئی بر ساز ازین خاک
منم یاری که بر یادت شب و روز | جهانسوزم بفریاد جهانسوز
نشسته شاد شیرین چون گل نو | شکر ریزان بیاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین | ز بهر جان شیرین جان شیرین
اگر چه یاری ای بدر منیرم | زند عهدی بعمری در ضمیرم
من از عشق توای شمع شب افروز | بدین روزم که می‌بینی بدین روز
مکن زین بیش خواری ای دل تنگ | غریبی را مکش چون یار بر سنگ
ترا پهلوی فربه نیست نایاب | که داری در یکی پهلو دو قصاب
منم تنها چنین بر بسته مانده | نه تنها لاغری ناکشته مانده
ز عشقت سازم و میسوزم از دور | که پروانه ندارد طاقت نور
ازان نزدیکتر می‌آید این خاک | که باشد کار نزدیکان خطرناک
تجلی آنکه یار حق شناسم | که جز مردان منه بر سر سپاسم
مگر زین بند کی بازم رهانی | که مردان به مرا زین بندگانی
به بخت من کس از مادر نزاید | بروز من ستاره بر میاید
اگر در تیغ دوران جوهری هست | چرا بر دو ترا ناخن مرا دست
وگر بی میل شد پستان گردون | چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
بدان شیری که اول دایه دادت | که چون از جوی من شیری خوری شاد
کنی یادم بشیر شکر آلود | که دارد تشنه را شیر شکر سود
من افتاده چنین چون کاه در نخور | تو می‌بینی خرک میرانی از دور
کرم زین پیش کن بهر دل خویش | مکن بیداد بر دل پرده خویش
اگر بگذاری ای شمع طرازم | چو بیهی در چراغت میگدازم
جهانم کش که دور از آستانت | رهیمی باشم از دست شبخوانت
حقیقت دان مجازی نیست این کار | نگارا چیم که بازی نیست این کار
بشیری چون شبانان دستگیرم | که در عشق تو چون طفلی بشیرم
بیا آرم چو شیر خوش گواران | فراموشم مکن چون شیرخواران
چو کس جز تو ندارم یار غمخوار | مرا بی یار و بیغمخوار مگذار
زبان تیز کن بخوان این چنگ لب را | بروز روشن آور تیره شب را
مسوز آندل که دلدارش تو باشی | بگیتی چاره کارش تو باشی
چو در جوی غریب افتادی ای ماه | غریبان را فرو مگذار در راه
تو کام مرد از غریبی بی نصیبی | بترس از محنت روز غریبی
دریغا هر که در عالم رفیق است | ترا در وقت سختی هم رفیق است
که در سختی تن آسانی پذیرد | تو گوئی دستگیر و پای گیرد
مخور خونم که خون خوردم بهست | غریبم امن آخر خاک شهرت
چه بد کردم که با من کینه جوئی | بد افتد گر بدی کردم نکوئی
درین دلطیره تنگ افسریده | وجودی دارم از سنگ آفریده
اگر نه ز آهن و سنگست رویم | وفا از سنگ و آهن چند جویم
منم در آینه مرغان شب خیز | همه شب مونس مرغ شب آویز
شبی خواهم که بینی زاریم را | سحر خیزی و شب بیداریم را
گراز پولاد داری دل نه از سنگ | ببخشائی برین مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نو از تو | بیک جو بر توای من جو بجو از تو
توان خود را بسختی سنگدل کرد | بدل سختی نه آهن را خجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوزد | دلم بر خود همی زین درد سوزد
مرا گر نقره زر نیست در بار | که در پشت کشم خروار خروار

رخ زرد دم کند در سنگ یاری / گهی زرکوبی و گه نقره کاری
بیا گر مردم جان بر تو ریزم / نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد / که او از سنگ مردم میتراشد
تراشم سنگ واین پنهانیم نیست / که در پیشست و در پیشانیم نیست
کسی را روبرو از خلق بخت است / که چون آئینه پیشانیش سخت است
بانکس چون ببخشد نشو خاکی / که دارد چون بنفشه شرمناکی
چو بیشرمی کسی کو شوخ دیدست / چو نرگس با کلاه زر کشیدست
جهانرا نیست گردی پس تر از من / نه بینی هیچکس ناکس تر از من
سر اندر دست او چون کاه بستم / وگرنه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در دست او از کوه بیشم / چه باشد لشکری از کوه پیشم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز / نه شبدیزم بکار آید نه پرویز
ز شیرین زور شد بیزور فرهاد / همه در حرف هیچندای برزاد
چرا چون نام هر کس پنج حرفست / ببردن پنجه خسرو شگرفست
ندانم خصم را غالب تر از خویش / که در مغلوب و غالب نام من بیش
ولیک او یار خود را میشناسم / گر اقبال مخالف می هراسم
هم ادباری عجب در راه دارم / که مقبل تر کسی بد خواه دارم
مبادا کس اگر چه شاه باشد / که او را مقبل بد خواه باشد
درین سختی مرا مردن شد آسان / که جان بد غصه دارم غصه جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل / که دل در سنگ بستم سنگ بر دل
ازان ترسم که در پیکار آنکوه / گزو بر خصم ماند بر من اندوه
مرا آنکس که این پیکار فرمود / طلبکار هلاک جان من بود
زاو خون مرا خواهد زمانه / ولی نام من آنکه در میانه
هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد / بهای من قرار خون من داد
نگردد بیستون در دست من پست / ولیکن بر امیدی میزنم دست
خیال اندیشم و پیش آورد رنج / امیدم هست کو پیش آورد گنج
بچندان دوستی دارم دلاویز / که گر روزی ببینم گویدم خیز
نپندارم کسی در خیل پیدست / که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها درین اندوه جانی / فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در جائی نشینم / جز آه خود کسی بالا نه بینم
وگر گردم بکوه و دشت صد سال / بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سنگ جانم که با این دردناکی / چو سگداران دوم خونی چالاکی
سگانرا در جهان جایی و مرا نه / کیارا در زمین پایی و مرا نه
پلنگانرا بکوهستان پناهست / نهنگانرا بدریا جایگاهست
من بی‌سنگ خاکی مانده در سنگ / نه در خاکم بآسایش نه در سنگ
چو بر خاکم بنوبد از غم جدائی / شوم در خاک تا یابم رهائی
بتو باد هلاکم می دواند / غلط گفتم که خاکم میدواند
مبادا کس بدین بیجان و مانی / بدین تلخی چه ماند زندگانی
چو تو هستی نگوئی کیستم من / ده آن تست در ده چیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی / که آنکه لازم آید خود پرستی
برفتن باز می جویم چه سود است / نیابم ره که پیش آهنگ دود است
درین منزل که پای از پویه فرسود / رسیدن دیر می بینم شدن زود
برفتن مرکبم بس تیز گام است / ندانم جای آرامم کدام است
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد / نخواهم من کسی را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند / بدان دریا که در عقل سفتند
کسی کو را بود در طبع سستی / نخواهد هیچکس را تندرستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد / که بر هر مو هزاران درد باشد
بدین بیروغنی مغز دماغم / غم دل بین که سوزد چون چراغم
ز من خاکستری ماند بدین درد / بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد از جای رفته / نشاط از دست و زور از پای رفته
اگر پائی بدست آرم دگر بار / بدامن در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آور روی / شوم در نقش دیوار آرم روی
بصد دیوار سنگین پیش و پس را / نه بندم تا نه بینم هیچکس را
نه بندم دل دگر در صورت کس / ازین صورت پرستیدن مرا بس
چو زینگونه حدیث چند رانی / دل مسکین بدان سوز نهانی

چو شب روی از ولایت درکشیدی / سپاره روز رایت برکشیدی
بشب تا روز کوهی پاره بودی / بروزش سنگ سفتن کار بودی
دگر باران قیامت روز و شب خیز / برخم کوه کردی تیشه را تیز
زبس سنگ و زبس گوهر بریخت / دماغش سنگ با گوهر بیامیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور / حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدندی سنگسایان / بدیدندی در و انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی / در آن سرگشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین بر کوه بیستون بنظاره فرهاد و سقط شدن اسب شیرین و بگردن فرهاد اسب را برگرفتن تا قصر شیرین

مبارک روزی از خوش روزگاران / نشسته بود شیرین پیش یاران
یکی عیش گذشته یاد میکرد / بدان تاریخ دل را شاد میکرد
ز هر شیوه سخن کان دلنوازست / بگفتند آنچه واگفتن روانست
بخنده گفت با یاران دل افروز / علم بر بیستون خواهم زد امروز
مگر زان سنگ آهن روزکاری / بدل گرمی فتد بر من شراری
بنود آن روز گلگون در وثاقش / باسپی دگر افتاد اتفاقش
روانشد نرگسان برخواب گشته / چو صد خرمن گل سیراب گشته
چنان چابک نشین بود آن دلارام / که در جستی ز زین یکقدره کام
چو آمد با نثار مشک نسرین / بران اسپی چو کوه انگوهه تمکین
بیاد لعل آن فرهاد جان کن / گشاده کوهرا چون دکان کن
عیار رنج بردش را بلعل سنگ / ترازوئی نیامد راست در چنگ
برون سنگرا میکند مادام / که از سنگش برون آید مگر کام
چو از لعل لب شیرین خبر یافت / ز سنگ خاره در کفشی گهر یافت
بدستش سنگرا میکرد چون گل / بدلگیر دست میزد سنگ بر دل
شکرلب داشت با خود ساغر شیر / بدستش داد کین بر یاد من گیر
چو شیرین ساقیی باشد هم آغوش / نه شیر از زهر باشد هم شود نوش
شد اندامش گران از زر کشیدن / فروماند اسپش از گوهر کشیدن
نه اسپ ار کوه زر بودی ندیمش / نگون گشتی ز بر برکوه سیمش
بگردن اسپ را تا شد سوارش / ز جا بر داشت آسان کرد کارش
بقصرش برد از انسو نازپرورد / که موئی بر تن شیرین نیازرد
چو آهو سبزه بر کوهی چریده / ز شورستان بکورستان رسیده
سخن میرفت شان در هر نوردی / چنان کاید ز هر گرمی و سردی
یکی افسانه آینده میخواند / که شادی بیشتر خواهیم زین اند
سخن چون شد مسلسل آخر کار / ستون بیستون آمد پدیدار
به بینم کاهنین بازوی فرهاد / چگونه سنگ میبرد ز پولاد
بفرمود اسپ را زین بر نهادند / صبا را مهد زرین بر نهادند
برون آمد چگویم نوبهاری / برعنائی چو نعمائی نگاری
بدان نازک تنی و آبداری / چو مرغی بود در چابک سواری
چو کوهی کوهکن را سوی خود خواند / وز آنجا کوهکن نزدیک او راند
ز عکس روی آن خورشید رخشان / ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان
ز یار سنگدل خرسنگ میخورد / ولیکن عربده با سنگ میکرد
شخص کوه پیکر کوه میکند / غمی در پیش چون کوه دماوند
رخ خارا بخون دیده میشست / مگر کز سنگ خارا لعل میجست
بدانسان آهن از دل نرم گشته / با آهن سنگش از دل نرم تر گشت
دلش از عشق آن بت سنگ تراشید / چو بت بودش چرا بت میتراشید
ستد شیر از کف شیرین چو آمد ز / بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چو عاشق مست گشت از جام باقی / ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
چنین گویند کاسب از پا در افتاد / سقط شد زیر آن گنج گهربار
چو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خواهد فتاد از پا در خاک
چنانش میدواند از کوه بر کوه / که مرکب ماند از دنبالش انبوه
نشاندش بر بساط نوبتی گاه / بنوبت گاه خویش آمد دگر گاه
شده بر کوه کوهی با دل تنگ / سپری بر سنگ میزد بر سر سنگ
همان آهنگر سرا چاره میکرد / همان سنگی با آهن پاره میکرد

در بیان صفت مردن فرهاد کوهکن در غم شیرین

جهان سالار خسرو مهربانی / بیچرلی حسنی از شیرین نشانی
هزارش بیشه صاحب خبر بود / که هر یک بر سر کاری دگر بود

گر انگشتی زدی بر بینی آنماه / ملک را یک بیک کردی آگاه
در آمدت که شه فرهاد را دید / نه سنگ نقلعه پولاد را دید

خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی زپا افتاده کوهی

از انساعت نشاطی در گرفتست / زسنگ ایمن سختی بر گرفتست
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد / کنون آن بیستون را بیستون کرد

بچربد روبه ار چربش باشد / و گر با گرگ هم حربش باشد
چو از دینار جو را بیشتر بار / ترا زو سر بگرداند ز دینار

اگر ماند بر آن قوت یکی ماه / زپشت کوه بیرون آورد راه
ملک بیننگ شد زان سنگ سفتن / که با تیشش نزرک لعل گفتن

بپرسش گفت با پیران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران هنرمند / اگر خواهی که آسان کرده این بند

فرا کن قاصدی را از سر راه / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
بباید دید از این شخص سنگرین / نه از دانش خبر دارد نه از دین

زبونی هیکلی بدخواه و بدرنگ / بجبهای سر در افکنده چون سنگ
مگر یک چندی افتد دستش از کار / درنگی در حساب آید پدیدار

طلب کردند نافرجام خونی / گره پیشانی و دلتنگ روئی
چو قصاب از غضب خونی نشانی / چو نفاط از بروت آتش فشانی

چو سگ در داوری باطل ستیزی / چو گیتی زود جنبی دیر خیزی
نکردی هیچ کاری پا بر جای / و گر کردی فرو افتادی از پای

یکی خرواره نان خوردی و بیزور / هزار افسانه بشنیدی و دلکور
سخنهای بدش تعلیم کردند / بزر وعده با آهن بیم کردند

فرستادند سوی بیستونش / شده بر باخطی رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن تنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد

چو چشم سرخ او فرهاد را دید / بدستش تیشهٔ پولاد را دید
بسان شیر وحشی جسته از بند / چو پیل مست گشته کوه میکند

دلش در کار شیرین گرم گشته / بدستش سنگ و آهن نرم گشته
از آن آتش که در جان و جگر داشت / نه از خویش و نه از عالم خبر داشت

بیا در روی شیرین بیت میگفت / چو آتش تیشه میزد سنگ میسفت
چو زنمیسان دید مرد احوال فرهاد / سخن بگشاد و آوازی بدو داد

که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری / کنم زنمیسان که بینی دستکاری

جوانمرد ترش رو تلخ گفتار / غم شیرین بروش دید در کار
برآورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

دریغا آنچنان سرو شغبناک / زباد مرگ چون افتاد بر خاک
زخاکش عنبر افشاندند بر ماه / بآب چشم شستندش همه راه

همه آخر با غمش دمساز گشتند / سپردندش بخاک و باز گشتند
درو هر لحظه تیغی چند میبست / بروئش بر دریغی چند میبست

از انساعت که شیرین گشته بیجان / زآب چشمها پر سینه طوفان
بپنج کوه رفت آنماه تابان / از این ماتم سیه پوشید کیوان

سهی سروش که بودی دل بر شاد / برون رفت از جهان و جان تو داد
دریغا آنچنان خورشید و آنماه / که زنمیسان در کسوف افتاد ناگاه

بکردند آنهمه فریاد و زاری / نبد سودی از آن تیمارداری
چو گفت از زلف و آن خال ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا

کسی را دل دهد کین راز گوید / نه بیند ور ببیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / زطاق کوه چون کوهی درافتاد

برآورد از جگر آهی چنان سرد / که گفتی دور باشی مر جگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم / ندیده راحتی در رنج مردم

دریغا هر زه رنج روزگارم / دریغا این دل امیدوارم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود / نشد کارم بتیر مشکل این بود

چو نادانان طمع در لعل بستم / ندیدم لعل سنگ آمد بدستم
چه آتش بد که زنمیسان در من افتاد / چه طوفان بد که ناگه بر من افتاد

جهان خالی شد از مهتاب خورشید / چمن خالی شد از شمشاد و ناهید
نبخشاید فلک در هیچ مظلوم / منم افتاده مظلوم و محروم
چه خوش گفت آن گلابی با گلستان / هر آنچت باز باید داد مستان
زگلبن ریخته گلبرگ خندان / چرا برمن نگردد باغ زندان
فرو مرده چراغ عالم افروز / چرا روزم نگردد شب بدین روز
بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک تک تا عدم خواهم دویدن
زمانه خود جز این کاری نداند / که اندوهی دهد جانی ستاند
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ / بجای گل ببارد بر سرش سنگ
چنان تنگ آید از شوریده بخت / که بر باید گرفتش زین جهان رخت
کسی باید ز دوران ستمکاری / که بردارد عمارت زین عماری
جهان دیو است و تو دیو بستن / بجو تا چون توان زین دیو رستن
چو دارد خوی تو مردم پرستی / هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
که چندان خفت خواهی در دل خاک / که فرموشت کند دوران افلاک
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است / قلم درکش که هم ناپایدار است
زمین قطعیست نقشش چون بریزند / که بر نطعی چنین جز خون نریزند
هزاران ذره که آرد تند بادی / فریدونی بود یا کیقبادی
که میداند که اینده ور کهن سال / چه مدت دارد و چون بود شان حال
بهر صد سال دوری گیرد از سر / چو آن دوران شد آید دور دیگر
بدوری چند با دوران دویدن / چه شاید دیدنی و چه شنیدن
شب و روز ابلقی شد تند رفتار / بدان ابلق عنان خویش میدار
بصد فن گر نمائی ذو فنونی / نشاید برد ازین ابلق فزونی
قمارستان چرخ سیم خایه / بسی سرمایه را بردست و مایه
مگر جفتی که خواهد بود ازیاد / طلاق امر خواهد خاک را داد
برین یک مشت خاک ای خاک در مشت / گرافروزی چراغی از ده انگشت
تو بی اندام ازین اندام سستی / که کاهی رخنه دارد که درستی
نه بینی مرد بی اندام در خواب / ترنجد گر فتد صد تیر پرتاب
چو یوسف زین ترنج ار سر بتابی / چو نارنج زلیخا زخم یابی

چراغ عالم افروز جهان شد / نه شیرین آفتاب از من نهان شد
اگر صد گوسفند آید فرا پیش / برد گرگ از گله قربان درویش
فرو رفته سماک انسر چالاک / چرا بر سر نریزم هزاران خاک
پریده از چمن کبک بهاری / چرا چون ابر نخروشم بزاری
چراغم رفت با دم سرد از دست / مهم رفت آفتابم زرد از دست
صلای درد شیرین در جهان داد / زمین بر باد او بوسید و جان داد
چو کار افتاده گردد بینوائی / در آید گردش از هر سو بلائی
چنان از خوشدلی با مهر گردد / که در کامش تبرزد زهر گردد
عنان عمر از انسان در نشیب است / جوانی را چنین پا در رکیب است
مسیحا وار در دیری نشیند / که با چندان چراغش کس نبیند
مکن دوزخ بخود این خوی بد را / بهشت دیگران کن خوی خود را
مخسب ای دیده چندین غافل و مست / چو بیداران بر آور در جهان دست
بدین پنجاه ساله حقه بازی / بدین یک مهره گل تا چند نازی
نشاید همنشین تن بودن این سنگ / به من باریکی چون ریزد این سنگ
بسا خونا که شد بر خاک این دشت / سیاووشی نرست از زیر این طشت
کفی گل در همه روی زمین نیست / که در وی خون چندین آدمی نیست
نماند کس که بیند دور او را / بدان تا در نیابد غور او را
ز جور و عدل در هر دو نیاز است / درآن دانند را پوشیده راز است
نمیخواهم که بینی جور بر جور / نباید گفت راز دور بر دور
چو گربه خویشتن تا کی پرستی / بیفکن از بغل گربه که رستی
فلک چند انکه دیگ خاک را پخت / نرفت از خوی خامی چو کم پخت
عروس خاک اگر بد مهر است / به سنت یاد کن امرش که پیر است
گر آن با دایه و گر با مادر امروز / تو بر بادی همی مشعل میفروز
نشد ممکن که اینجا کی خطرناک / برانگشت بریده بر کند خاک
فرود افتادن آسان باشد از بام / اگر در ره نباشد غدر اندام
ترنج از درد سربا آن ندیده / که دیدم زان ترنج نارسیده
سحرکه مست شوخ شنگی برانداز / زنارنج و ترنج این جوان سردار

برون افکن بنه زنبیدارنه در — مگر این شوی ترین بار نه سر
نفس کو خواجه تاش زندگانیست — دلی پرورده با دخترانیست
اگر بکیدم مزنی بی عشق مروت — که بر بالک بیک دم هاشمردست
بباید عشق را فرهاد بودن — ز جور یار خود دلشاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه — ز چوب نار تر کردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیرش — بدست آرد بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگرتاب — فراز کوه گردان تیشه پرتاب
نشان در سنگ رفت و چوب در خاک — چنان خوانند خاکی بود نمناک
از آن دسته برآمد شوشه ناز — درختی گشت و بار آورد بسیار
از آن شوشه کنون گر نار یابی — دوای درد هر بیمار یابی

در دفن کردن شیرین فرهاد را

نظامی گر ندید این نازنین را — بدفتر در چنین خواند اینسخن را
سرانیده چنین افکند بنیاد — که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش — که مرغ نازنین گمشد ز باغش
بران آزاد سرو جویباری — بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهترانش حجله بربست — بخاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش گنبد عالی برافراخت — وزان گنبد زیارتخانه ساخت
پس آنکه از سر خاکش خروشان — بسوی قصر شد گریان و جوشان
چو از فرهاد شد خالی زمانه — برست آن ماه تابان از بهانه
از آن دلتنگ گشت آن ماه رخسار — که بر وی مهربان بود و وفادار
بجای او فرادان رنج برده — ندیده رحمتی در رنج مرده
چو یکهفته گذشت از مرگ فرهاد — حسودان جمله گشتند از غم آزاد
خبر دادند خسرو را چپ و رست — که از ره رحمت آنجا برنخاست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش — وزان آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای — که پاداش مرا چون دارد او پای
کسی کو با کسی بد ساز گردد — بدو روزی همان بد باز گردد
در این غم روز و شب اندیشه میکرد — وزین اندیشه هم روزی قفا خورد

نامه نوشتن خسرو بشیرین در افسوس مرگ فرهاد

دبیر خاص را نزدیک خود خواند — که بر کاغذ جواهر داند افشاند
قلمش فرمود در شکر سرشتند — بشیرین نامه شیرین نوشتند
نخستین پیکران نقش دلبند — تولا کرده بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش — که روشن چشم ازو گشت آفرینش
پدید آرنده انسی و جانی — اثرهای زمین و آسمانی
فلک را گرد گردون بر سر خاک — زمین را کرده گردشهای افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان — برآورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند — که خوانندش شکر مینی شکرخند
شنیدم کز پی یار هوسناک — بماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرده بر گل مشکبیزی — ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
رو تا کرد از غمش سرو روانرا — بنیلوفر بدل کرد ارغوانرا
سمن را از بنفشه طوق بربست — رطبها را بزخم خار باخست
بلاله تخته گل را تراشید — بلؤلؤ گوشه مه را خراشید
پرند ماه را پیوند بگشاد — رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهانرا سوخت از فریاد کردن — بزاری دوستانرا یاد کردن
چنین آمد ز یاران شرط یاری — چنین باشد نشان دوستداری
بران حمال کوه افکن بخشود — بسر زانو بزانو کوه پیمود
غریبی کشته بیش ارز و فغانی — جهان کوتا بگرید بر جوانی
بدبلیسان عاشقی در غم بمیرد — جنون باد ار اگر غیرت نگیرد
حساب از کار او دور است ما را — دل از بهر تو رنجور است ما را
که دانستم که رنجیدی ز مرگش — که مرده هم بنیکوئی تبرکش
چرا بایستش اول کشتن از درد — چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
غمش میخور که خونش هم تو خوردی — عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
اگر صد سال در خاکش نشینی — ازو خاکی تری دیگر نه بینی

چو خاک ار صد جگر داری بدستی
بیابی مثل او شیرین پرستی

ولیکن چون نداری گریه سودی
چه باید بی کباب انگیخت دودی

بنا بر مرگ دارد زندگانی
نخواهد زیستن کس جاودانی

بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر
چه شاید کرد با تاراج تقدیر

تو روزی او ستاره شب افروز
فرو میرد ستاره چون شود روز

تو صبحی او چراغ ار دل پذیرد
چراغ آن به که پیش صبح میرد

تو باغی او گیاهی کز تو خیزد
گیاه آنبه که هم در باغ ریزد

تو هستی شمع و او پروانه مست
چو شمع آید شود پروانه از دست

تو آتش طبع و او عود بلاکش
بسوزد عود چون بفروزد آتش

اگر مرغی پرید از گلستانت
ببوسد نیشکر طایر آستانت

اگر شد قطره آب از سبویت
بسا دریا که سر دارد بجویت

چو ماند بدر گو شکن هلالی
چو خوبی هست زو کم گیر خالی

اگر فرهاد شد شیرین بماناد
چه باک از زرد گل نسرین بماناد

نویسنده چو این نامه بپرداخت
ببوسید و به پیش خسرو انداخت

بقاصد داد خسرو نامه را زود
بشد قاصد ببرد آنجا که فرمود

چو شیرین دید کامد نامه شاه
رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

سه جا بوسید و مهر نامه بشکست
وزو دیگر فرا ناخوانده نگذشت

حکمها دید مشک اندود کرده
طبرزدهای زهرآلود کرده

قصبهائی در و پیچیده صدبار
رطبهائی در و آکنده صد خار

همه معراضهای پرنیان پوش
همه زهرآبهای خوشتر از نوش

نه صبر آنکه آن شربت ننوشد
نه جای آنکه از تندی بجوشد

بسنجی و برنج آن رنج سختی
فرو خواند از سر بیدار بختی

در اندیشید حکیم از کار ایام
که پاداش عمل باشد سرانجام

نماند هیچکس از نیک و کردن
کمر بسته بدین کار است میدون

در وفات مریم

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد
بشیرین آنچنان تلخی فرستاد

چنان افتاد تقدیر الهی
که مریم را سر آمد پادشاهی

چنین گویند شیرین تلخ زهری
بخوردش داد از آنکو خورد بهری

وگر می راست خواهی بگذر از زهر
بزهرآلود همت گردش آن قهر

بهشت هندوان چون برستیزند
ز چوب خشک برگ تر بریزند

چو مریم روزه مریم نگه داشت
دهان بربست از آن شکر که داشت

برست از چنگ مریم شاه عالم
جهان آسیبی از چنگ مریم

درخت مرمرش از بن برافتاد
ز غم شد چون درخت مریم آزاد

ولیک از بهر جاه و احترامش
بماتم داشت آئین تمامش

نرفت از حرمتش بر تخت شاهی
نمی پوشید رنگی جز سیاهی

خبر شدن شیرین از وفات مریم

چو شیرین را خبر دادند از کار
همش گل در حساب آمد همش خار

بنوعی شادمان شد از هلاکش
که رست از رشک بد جان پاکش

بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز
که عاقل بود و میترسید از آن روز

ز بهر خاطر خسرو یکی ماه
ز شادی کرد دست خویش کوتاه

پس از سالی که نوش از نیش برخاست
جهان را الغبار از پیش برخاست

دلش تخم هوس فرمود کشتن
جواب نامه خسرو نوشتن

سخنهائی که او را بود در دل
فشاند از تیرگی چون دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
بترتیب این سخنها را رقم زد

نامه نوشتن شیرین خسرو را به طریق طنز

سخن را از حلاوت کرد چون قند
سر آغاز سخن را داد پیوند

بنام پادشاه پادشاهان
گناه آمرز مستی عذرخواهان

خداوندی که ما را کارسازست
ز ما و خدمت ما بی نیازست

زمین تا آسمان خورشید تا ماه
بترکستان وصلش هندوی راه

ز پیکر خالق پیکرنگاران
بحیرت زین شمار اختر شماران

دهد بی حق خدمت بنده را قوت
نگارد بی قلم در سنگ یاقوت

ز مرغ و مور در دریا و در کوه | نماند جاودان کس را در اندوه
گهی نعمت دهد نقصان پذیری | کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فرامش کار کردیم | بمالد گوش تا بیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش | تغیرهای جان آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج | گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست | نه هر باری که زیر افتد بساطست
جهان زانیست کاری جز دو رنگی | که گه رومی نماید گاه زنگی
که از بیداد این آزاد بد داد | که از تیمار این آنرا کند شاد
چه خوش گفت این سخن فردوسی طوسی | که مرگ خر بود سگرا عروسی
چو روزی بخش با قسمت چنین کرد | گهی روزی دوا باشد گهی درد
خردمندان بود کو در همه کار | بسازد گاه با گل گاه با خار
از آن سرو آمد آن کاخ دلاویز | که چون جا گرم کردی گوید بخیز
جهاندار ار همین جمشید آفاق | که زد بر فرق هفت اورنگ شش طاق
جهان دارد بزیر پادشاهی | سزاوار سر و صاحب کلاهی
بهشت از حضرتش سجاده کاهیست | ز باغ دولتش طوبی گیاهیست
در این دولت که مه تا ماهی اوست | ز ماهی تا به ماه آگاهی اوست
خبر دارد که روز و شب دو بخت است | نوالش که شکر گاهی شکر شکست
درین صندل سرای آبنوسی | گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست | عروسان گر دارد چه باکست
فلک زان گرد بر رفتن دلیرش | که بود آگه ز شاه زود سیرش
از و به گرچه شه را همدمی نیست | شهنشه زود سیر آید غمی نیست
نظر بر دلستان دیگر آرد | وزان به دلستانی در بر آرد
دریغ آنست کان لعبت نماند | وگرنه هر که ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازک دل بدین رنج | که لعبت نصفم در خاک به گنج
مخور غم کادمی غم بر نتابد | چو غم گفتی زمین هم بر نتابد
بر نجد نازنین از غم کشیدن | نشاید نازکان را غم چشیدن
عنان آینه که از مریم متابی | که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت | بترک تخت شاهی چون توان گفت
بنی بنشین بمژگان خون چه ریزی | غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
نه هر کس دلستانی پیش میرد | بدین سختی غمی در پیش گیرد
دلت نغنود بی او نغنوادت | خیالی کز دیده رفت از دل بیادت
تو زی کو مرد هر کو زاد روزی | بمرگش تن بباید داد روزی
منالیدن مکن بر مرده بیداد | که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی | نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز هر چشمه مخروش و مخراش | ز فیض دجله گو یکقطره کم باش
بشادی بر لب از می جام جم گیر | کهن زنبیل از بغداد کم گیر
اگر سروی شد از بستان عالم | تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد | مبادا گر سرت موئی برد باد
اگر مستی شد از راه تو از دست | بحمد الله چو تو مستی همه هست
توئی در قدر از تنها گوهر تر | تو لعلی لعل بی همتا گوهر تر
بتنهائی قناعت کن چو خورشید | که هم شیره شدی را او جمشید
اگر در باغ باید مرغ از جفت | تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار با توان گوهر نماند | تو کانی کان ز گوهر در نماند
سر آن بهتر که آنهم سر ندارد | که آئینه که هم گوهر ندارد
گر آهوئی ز صحرا رفت مگذار | که در صحرا بود زین جنس بسیار
اگر یکدانه رفت از خرمن شاه | خدا دادش فلک با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری | عوض باشد گلی از نوبهاری
تنی گر کسر شد کسری بماند | غم مریم مخور عیسی بماند
چه شد پرداخته ان نامه شاه | زشادی ها دهان زد بر سر ماه
بقاصد داد گفتا کز سر راه | بر این نامه را در حضرت شاه

رسیدن نامه شیرین به خسرو پرویز

بدست خویش ده شاه جهان را | بنا بید دادنت مر این و آنرا
شد قاصد چنان کش او بفرمود | بیامد بی توقف نزد شه زود

اشارت

اشارت کرد بر دربان درگاه / که دارم نامه در حضرت شاه
بحاجب گفت دربان خداوند / که آمد قاصدی از شهر دلبند
بنزد پادشاه عالم نامه دارد / تو گوئی نافه را در خامه دارد
بیامد حاجب از وی حال بشنود / پس آنگه برد و از شه زود
چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند / ازان شیرین سخن عاجز فرو ماند
بدل گفتا جوابست این که جنگست / کلوخ انداز را پاداش سنگست
کسی کانداز داد و بر آسمان سنگ / بآزار سر خود دارد آهنگ
بدیدم آنچه میبایست دیدن / شنیدم آنچه می باید شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکر خواه / که غوغای مگس برخاست از راه
ز کار آشوبی مریم بر آسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم کرد دست از عیش کوتاه / جهان چون عیش مریم گشت بر شاه
چو دشمن شد همه کاری بکامست / یکی آب از پی دشمن تمامست
بشیرین چند چرب بها فرستاد / بروغن نرم کرد آهن بفولاد
بت فرمانکش فرمان پذیرفت / که در دل داشت کان درمان پذیرفت
بخسرو پیش ازانش بود پندار / گرانتر کو ترش باشد طلبکار
فرستد مهر و در کابینش آرد / بمهد خود عروس آئینش آرد
بدو فرها عتاب آغاز میکرد / عتابش بیش بیند ناز میکرد
متاع نیکوئی در کار میدید / بها میکرد و جان بازار میدید
متاع از مشتری باید روائی / بدیده قدر دارد روشنائی
ز بهر سود خود این پند بنیوش / متاعی کان خریدست زود بفروش
دران بازار مبین سود مندی / که چون یابی روائی در نه بندی
ملک دم داد و شیرین دم نخورد / ز ناز خویش موئی کم نمیکرد
چو عاجز گشت ازان تاریخ خروار / نهاد اندیشه را بر چارهٔ کار
که یار مهربان آرد فراچنگ / براهواری همی راند خر لنگ
سر و کاری بهر خویش گیرد / سر و کار دگر در پیش گیرد
ز هر قومی حکایت باز میجست / نگیرد مرغ زیرک کار سست
جهان داند که تا خسرو کمر بست / کله داری چو او بر تخت ننشست
بروز بار کو رارای بودی / به پیشش پنج صف برپای بودی
نخستین صف توانگر بود درپیش / دویم صف جای جنگاور درویش
سیم صف جای بیماران بی زور / همه رسته بموئی از لب گور
چهارم صف بقومی متصل بود / که بند پاشان مسمار دل بود
صف پنجم گنهکاران خونی / که کس کس را نپرسیده که چونی
به پیش خونیان امیدواری / مثال آورده خط رستگاری
ندا بر دوش شحنه دار بر دار / که هر صف زیر خود بینند زنهار
توانگر چون سوی درویش دیدی / شمار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش / گرفتی با سلامت شکر در پیش
چو در بندی فتادی چشم بیمار / بآزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم بندی / گشادی لب بشکر و دل زبندی
چو خونی دید امید رهائی / فزودی شمع شکر روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد / چو مصر از شکر بودی شکر آباد

اندر صفت سلطنت خسرو

همی بنشست روزی بر سر تخت / بدین حرفت حریفی کرده با بخت
نگر داگر بتخت تاقدیسش / دهان تاجداران خاک لیسش
رصد بسته بران تخت کیانی / همه تمثالهای آسمانی
ز صبح ماه در خرگاه کیوان / درو پرداخته ایوان تابان
کواکب را ز ثابت تا بسیار / دقایق را همه پیموده مقدار
بترکیب گهرهای شب فروز / خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد راند / ازان تخت آسمان را تخته برخواند
کسی کو تخت خسرو را نظر داشت / هزاران جام کیخسرو زبر داشت
چنین تختی چو تخت آسمانی / برو شاهی به شه صاحبقرانی
چو پیلی گر بدو پیل آمدی روی / چو شیر از شیربانان عنبری گوی
زمین با آسمان رایت گشاده / ثریا با ثری خوانی نهاده
بزرگی بایدت دل در سخا بند / سر کیسه به برگ گندنا بند

درم داری که از سختی برآید — سر و کارش به بدبختی گراید
نشاید دخل عالم درج مسکین — خراجش مستان و خرج مسکین
چنان میده چنان کش بستانی — وگر ندهی بستانی تو دانی
جهانداری به تنها کرد نتوان — به تنهائی جهانرا خورد نتوان
بداند هر که باشد سیر باشد — که تنها خوار تنها سیر باشد
مخور تنها گرت خود آب جویست — که تنها خور چو دریا تلخ رویست
بباید خویشتن را شمع کردن — بکار دیگران دل جمع کردن
به بین قارون چو پیدا کنج دنیا — نیرزد رنج دنیا گنج دنیا
برنج آید بدست این سلیمت — چو از دستت رود رنج عظیمت
چو آید رنج باشد چون نشود رنج — تهی دستی شرف دارد بدین گنج
ملک پرویز کز جمشید بگذشت — بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده ناکی — چو خاکش گنج بودی گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح و شام — خورشش با کاسه دادی باده با جام
کشیده مائده یک میل در میل — مگس را گاو دادی پشه را پیل
زالوانها که خواندی کرد خواهش — ندانستی چه بردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی — بگویم چند چندانی که خواهی
خورشها بوی خوش را ساز دادی — صبا دامن یاسمین باز دادی
بهنگام بخور از عود و عنبر — خراج هند بودی خرج مجمر
چو خوردی خاص او بر خوان کشیدی — گوارش با بخورستان رسیدی
کباب تر بخوردی اول روز — بر و سوده یکی در شب افروز
شنیدم کز چنان درها شد آرام — رطوبتهای اصلی را در اندام
ز بازرگان بگرانی بهانی — بده من زر خریدی رایگانی
یکی اسبی بد ازرق چشم نوزاد — معطر کرده چون ریحان بغداد
گرفتی کره او را نهانی — ز بازرگان دریا رایگانی
ز شیر مادرش چوپان بریده — ز شیر گوسفندان پروریده
بقدر سودی تنوری بستن اینم — که بودی خرج آن دخل یک اقلیم
در روده پانزده من عود چون مشک — بسوزاندی بجای هیمه خشک
همه نان و کباب خوانش این بود — تنور و هیزم و بریانش این بود
بخوان زر نهادندش فرا پیش — هزار و هفصد مثقال بی بیش
بخوردی زان نواله لقمه چند — چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه — کجا چشمش در افتادی بناگاه
بدو بخشیدی آن نوشینه خوانرا — تنور و هر چه آلت بود آنرا
زهی خوانی که طباخان بنورش — چنین نان را بر آرند از تنورش
اگر روزی که خوان لاجوردی — گرفتی از تنور صبح زردی
همان دوشینه رسم آغاز کردی — تنور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش — همه عمرش بدین بد روزگارش
چو وقت آمد نماندش پادشاهی — بکاری نامدش فرمانروائی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد — که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرا هوی تاتار — نسیمش بوی مشک آرد ببازار
همان آهو که خاشاکست خورش — بجای مشک خاشاکست گردش
پدر گر من روانش باد پر نور — مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از سید ولتان بگریز چون تیر — وطن در کوی صاحب دولتان گیر
چو صبحی بایدت روشن تر از روز — چراغ از مشعل روشن بر افروز
بهای در بزرگسار بهر منیست — که دایم با بزرگان همنشین است

صفت مجلس باده با بزرگان و حکایت شکر اصفهانی

بآیین جهانداری یکی روز — بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش قاف تا قاف — کمر بسته کله داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان — ز چین تا غور و از ری تا صفاهان
ز رسالاضن تا کشور زنگ — همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می در داد ساقی — نماند از شرم مانی هیچ باقی
شهنشه شرم را باده بر انداخت — سخن لختی بگستاخی در انداخت
که خوبانی که در خورد فرشته اند — بعالم در کدامین قبعه هستند
یکی گفتی لطافت روم دارد — لطف گفت و گنج آن بوم دارد

یکی گفت از ختن خیزد نکوئی / خطا نیست آن طرف در خوبروئی
یکی گفت ارمنست آن بوم آباد / که شکرهای او باشد پریزاد
مقام خوبرویان ارمنیست / بخوبی همچو فردوس برینست
یکی گفتا که در اقصای کشمیر / ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سپاهان بزم شاهان / شکر نامیست در شهر صفاهان
ز شکر بر لبش شیرین بیداد / وز او شکر بخورستان بفریاد
بزیر هر لبش صد خنده بنشست / لبش را چون شکر صد بنده بیست
قبا تنگ از قدش سرو چمن را / درم داده پس ره همین سمن را
رطب پیش دهانش دانه ریزست / شکر بگذار کو خود خانه خیزست
چو بردارد نقاب از گوشه ماه / برآید ناله صد یوسف از چاه
چو از من نام بردان تنگدل مرد / قرار از منزل خسرو برآورد
بدل گفتار دل دیدش قراری / ز خلقش شرم بدتا کو آری
جز این عیبی ندارد آن دلارام / که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جائی چو خاک آرام گیرد / چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد / که با کس خانه ما سرا در نبازد
کسی کو را شبی گیرد در آغوش / نگردد تا نشیبش هرگز فراموش
کسی کو قصه هندو نیوشد / چو پیلی تشنه بر جان بکوشد
ملک را در گرفت اندلنوازی / گذشت اندیشه کارش به بازی
فرس میخواست بر شیرین دواند / تبرگی غارت از تنگی ستاند
برد شیرینی از قندی بقندی / گشاید مشکل از بندی به بندی
نکو هر مایه کو هر شود خرد / بدریا آب دریا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت / که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میدادش از دل راندن او را / نشاید یار صفاهان خواندن او را
در این اندیشه صابر بود یکسال / نشد واقف کسی جز حسب حال
پس از سالی رکاب افشاند بر راه / سوی ملک صفاهان رفت بنگاه
فرود آمد بنزهتگاه آن بوم / سوادی دید بیش از کشور روم
گرفتی تازه روئی عشرت افروز / بکار خوشدلی روشن‌تر از روز
نشاط آغاز کرده باده میخورد / غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز میپرسید جایش / بدستآورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی / ببازار شکر انداخت دامی

رفتن خسرو بملک شکر و دریافتن او

چو خسرو بر سر کوی شکر شد / صفاهان قصر شیرین دگر شد
حلاوتهای عیش از قصر میشدست / ز شکر کوی و شیرین قصر میشدست
درش را حلقه زد خاموش خاموش / برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکو روی بر در / نمود ار جمال اندازش بر سر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه / فرس را برد جائی بر علفگاه
چو مهمان را بایوان اندرون برد / بدان مهمان سرا کیوان برون برد
ملک چون بر بساط ناز بنشست / درستی چند را در کار بنشست
اشارت کرد تا شکر بیاید / بمهمان بر زلب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب / دهانی پر شکر چشمی پر از آب
شکر نامی که شکر ریز او بود / نشانی کز صفاهان خیز او بود
ز گیسو نافه مشک می بیخت / ز خنده خانه خانه قند میریخت
چو دولت فتنه در شهد بوسی / چو دایه آیتی در چاپلوسی
کنیزان دستی رومی و چینی / همه نازک تنان در نازنینی
همه در نیم شب از روز کرده / بکار عیش دست آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی / شبی یاری جهان و خانه خالی
نشسته شاه عالم مهترانه / شکر برداشته چون مه ترانه
پیاپی رطلها پرتاب میکرد / ملک را شهر بند خواب میکرد
زمی در آبگینه آن سمن بر / در آب خشک میزد آتش تر
گلابی را بتلخی راه میداد / به شیرینی بدست شاه میداد
چو شمع و باده از لب پیش بر بست / شکر برداشت شمع از پیش بر دست
بعذری کان قبول افتاد در راه / برون آمد ز خلوتخانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود / بلطف و چابکی همتای او بود

در و پوشید زر و زیور خویش / فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
در و پیچید آن شب کام دل راند / ز مصروعی بر افسون غلط خواند
فسانه بود خسرو در نکوئی / فسونگر بود وقت چرب گوئی
بخوش مغزی به از بادام تر بود / بشیرین استخوانی بر شکر بود
بر آن روزی که نصفی کم کشیدی / چهل من ساغری در دم کشیدی
به نزدیک شکر شد کام و ناکام / شکر را بازگفت احوال یا دام
شکر برداشت شمع و در شد از در / که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
بپرسیدش که ای مهمان پرستی / بخلوت با چو من مهمان نشستی
همه چیزت خوش است از خوبروئی / ز شیرین پیکری و نغز گوئی
نمک در مردم آرد بوی پاکی / تو با چندین نمک چون بوی ناکی
ملک چون خفت از آن تنها برست / نهادان نیز یکسال ورد بست

ملک چون دید کامد نازنینش / گرفت و زو شکر بر نگینش
کنیز از کار خسرو ماند بیهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش
ز هر کس کو ببالا سرو برداشت / سری و گردنی بالاتری داشت
شبی کانشب مرادش تنگ رفتی / روا بود ار بگاهی فرسنگ رفتی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / بدستان از ملک دستوری خواست
هر آنچه از شاه دید او خبر داد / نهانیهای خلوت را بدر داد
ملک پنداشت کو هم بستر او بود / کنیزان شمعدار و شکر او بود
جوابش داد کی از سروران طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
یکی عیب است اگر ناید گرانت / که بوئی در نمک دارد دهانت
بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر / سمن بر گفت سالی خوردن سیر
بدین افسانه چون بگذشت سالی / خراج شه شد از حالی بحالی

آگاه شدن خسرو از عصمت شکر

شبی بر عادت پارینه برخاست / شکر باز بازاری برآراست
ز بیمش رام شد دوران توسن / برآورد از درختش سرو سوسن

همان شیرینی پارینه دریافت / بشیرینی رسید هر کو شکر یافت
همان حقه نهادن سیم ساقش / بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
چو شکر بر رحیل افتاد شب را / ملک پرسید باز آن نوش لب را
جواب شکرینش داد شکر / که یارم بود یاری چون تو در بر
ملک گفتا چه بینی عیب هر چیز / ببین عیب جمال خویشتن نیز
جوابش داد کین عیبی است مشهور / که یکساعت به نزدیکی نه دور
چه دور چرخ را با کس نسازی / چو گیتی با همه کس عشقبازی
جوابش داد شکر کای جوانمرد / تو پنداری کزین شکر کسی خورد
منم دختر چو انگوری رسیده / کسی یک گل ز باغ من نچیده
کنیزان منند اینها که بینی / که در خلوت تو با ایشان نشینی
ولی کان دلستان کاید در آغوش / نه من باشم تبی باشد قصب پوش
دری کو را بود مهر خدائی / دهد آشفتگی بر روی گواهی

چو دور پیچید رفت اندیشه سازی / پدید آمد نشان بوسه بازی
ملک نقل دهان آلوده میخورد / بامید شکر پالوده میخورد
که چون من هیچ مهمانی ندیدست / بدین رغبت کسی در بر کشیدست
ولیک آن شخص را بوی دهان بود / تو خوشبوئی ازین به چون توان بود
بپرسیدش که عیب من کدامست / گران عیبم نکوئی زشت نامست
خلاف نازکی داری دریغی / که هر ساعت کنی بازی بتیغی
نگارین مرغی ای تمثال چینی / چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
بستاری که ستار است پیشم / که تا من زاده ام با مهر خویشم
نکس با من شبی در پرده خفتست / نکس در مرا از دور سفتست
ولی من باشم آن کاول بیایم / بمی بنشینم و عشرت فزایم
چو بشنید این سخن شاه از زبانش / بر آن معنی گواهی داد جانش
چو بر زد آتش مشرق زبانه / ملک چون آب شد زان کاردانه

در بیان عقد بستن خسرو با شکر

بزرگان صفاهان را طلب کرد / وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد
بسکر دیده همه شهر صفاهان / شدند آن پاکدامن را گواهان

که شکر همچنان بر تنگ خویش است
نیازرده گلی بر رنگ خویش است

سمندش گرچه با هر کس به زین است
نهان دورباشش آهنین است

ملک را فرخ آمد فال اختر
که از خندان نمکن چون پسته شکر

نسفته دُر دریائیش را سفت
نگین لعل با یاقوت شد جفت

شکر عشق شیرین خوار میکرد
شکر شیرینی پر کار میکرد

شکر در تنگ شه تیمار میخورد
ز نخلستان شیرین خار میخورد

چو شمع از دوری شیرین در آتش
که باشد عیش موم از انگبین خوش

شکر هرگز نگیرد جای شیرین
بچربد بر شکر حلوای شیرین

مگو شیرین و شکر هست یکسان
ز نی خیزد شکر شیرینی از جان

ز شیرینی حلالی نام دارد
شکر کان چاشنی در جام دارد

چو شمع شهد شیرین برفروزد
شکر بر مجمر آنجا عود سوزد

پریرویست شیرین در عماری
بود شکر از و در پرده داری

یخ از بلور صافی تر بگوهر
خلاف آنکه یخ بشکست و آن تر

بسر گردم نگردانم دل از یار
سری دارم مباح از بهر این کار

مرا با این شهی و تاجداری
اسیر شکر و شیرین چه داری

گهی گوئی ز حلوا دود گیرد
دل از حلوای شیرین زود گیرد

نمیخواهی که زیر افتی چو سایه
مشو بر نردبان جز پایه پایه

وگر ره گفت کین تدبیر خام است
صبوری کن که رسوائی حرام است

مرا شیرین و شکر هست جام
چرا بر من نگردد تلخ ایام

بداند هر کسش قدر و تمیز است
که شکر به به شیرینی عزیز است

دل آنبه کز پی مردی درآید
مراد مردم از مردی برآید

ز مردان برزنی کردن حرام است
زناکاره بمردی ناتمام است

اگر خود گوسفندم ور نه میشم
نه بر پشم کسان بر پشم خویشم

خیال در سر گرفت آن ترک طناز
کز خسرو به پنجه واکشد ناز

دلش بین گر فراقش بهره دارد
طمع بود و طمع طاعون برآرد

من این آزرم تا کی دارم او را
چو آزردم تمام آزارم او را

مزن بینوا ولی چون گربه ستیزد
چنانش زن که هرگز بر نخیزد

متاع خویش را در بار دارد
کنیزی چند را در کار دارد

عجوزان نیز کردند استواری
عروس بکر بود اندر عماری

فرستاد و سرای خویش خواندش
باَیین زناشوئی نشاندش

سوی ملک مداین شد دگر بار
شکر با او بد اینها شکربار

چو برگرفت از شکر خورد دل شاه
ز نوش آباد شیرین شد شکر خواه

شه از سودای شیرین شد دربهر
گلستان گشته چون در آب شکر

کسی کز جان شیرین دور ماند
چه سود ار در دهن شکر فشاند

چمن خاکست چون نسرین نباشد
شکر تلخست چون شیرین نباشد

هر آبی کو بود شیرین بسازد
شکر چون آب را بیند گدازد

ز شیرینی نبد کان ناشکیبند
شکر طفل و طوطی را فریبند

ز شیرین تا شکر فرقی عیانست
که شکر جان و شیرین جان جانست

دل شه گفت شیرین یادم زود
که عشقم را نمیدارد شکر سود

گرم سنگ آسیا بر سر بگردد
دلم آن نیست کز دلبر بگردد

ز دلتنگی بدل گفت ای دلریش
ندارم چون دل تنگم از این بیش

گهی گوئی مرا شکر نشاید
شکر گر هست از گرمی تب آید

بباید درکشیدن میل در میل
که کس را کار بر ناید بتعجیل

خیال غایب شود جستن کام
که از نایافتن رنجی سرانجام

مرا آنبه که از شیرین شکیبم
نه طفلم تا به شیرینی فریبم

دلم با این رفیقان بی رفیقست
رئیس ملاح کشتی در غریقست

طمع کم دار تا در پیش یابی
فتوحی بر فتوح خویش یابی

به صبرم کرد باید رهنمونی
زبانم شد ز بازی کردن زبونی

مرا دعوی چه باید کرد شیری
که آهوئی کند بر من دلیری

چو پیلان را ز خود با کس نگفتم
چو پیله با گلیم کس نخفتم

چو گردان دل ستاند سینه جوید
گرش خانه دهی گنجینه جوید

مرا هر دم بدان آرد ستیزش
که خیر استغفرالله خون بریزش

بگیلان رحمه خوش گفت آنگوزن
مزن زن را چو خواهی زن نگوزن

دل شه چاره انجم ندانست
که راز خویش را محرم ندانست

دل آن محرم بود کز خانه باشد　　دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو در دیده نخواهی دانه خویش　　مهل بیگانه را در خانه خویش
مگو ناگفتنی در پیش اغیار　　نه با اغیار و با محرم ترین یار
وگر نتوان که پنهان داری از خویش　　بده خاطر بران یعنی میندیش
بخلوت نیز از دیوار منیوش　　که باشد در پس دیوارها گوش
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز　　که اندیشیده به ناگفتنی راز
چنان کو راز خود با بهترین دوست　　که پنداری که دشمن تر کسی اوست
درین مجلس چنان کن پرده داری　　که باید رخنه در شمشیر غازی
سرودی کان بپایان نشاید　　سزد گر بزم سلطان را نشاید
مکن بر هیچ بد مخبر نشستی　　که نارد در شکوهت جز شکستی
اگر دانا و گر نادان بود یار　　بضاعت را بکس بی مهر مسپار
درختی کار در هر گل که کاری　　گزو ان برخوری کان چشم داری
سخن در فرجه پرور خود که فرجام　　روان گفتن گر او نیکو شود نام
اگر صد وجه نیک آید فراپیش　　چه وجهی بد بود زان هیچ میندیش
چو خواهی صد قبا در شادکامی　　بدر یک پیرهن در نیکنامی
بچشم دشمنان بین حرف خود را　　بدین حرفت شناسی نیک و بد را
فلک دانسته بود از رای پرنور　　که غم پرداز شیرین نیست شاپور
بخدمت خواند و کردش خاص درگاه　　به تنهائی مگر تنگ آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا　　فشاند از نرگسان لؤلوی لالا
به تنگ آمد شبی از تنگی حال　　که بود آن شب برو مانند یکسال

طلب کردن خسرو شاپور را از پیش شیرین و تنها ماندن شیرین

شبی تیره چو گوی زاغ بر سر　　گزان گو خبش آرد زاغ بر پر
شبی دم سرد چون دلهای پرسوز　　برات آورده از شبهای پیروز
شبی ناخوشتر از سوک عزیزان　　ورو خونین دل بیمار خیزان
کشیده در عقابین سیاهی　　برو منقار مرغ صبحگاهی
دهل بنوازده بر دست تیمار　　کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبان را چوبک از دست　　جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده　　زمانه تیغ را گردن نهاده
زمین در بر کشیده چتر شاهی　　فرو آسوده تکبیر مرغ و ماهی
زناشوئی بهم خورشید و مه را　　رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان شب را در آغوش　　شده خورشید را مشرق فراموش
ز تاریکی جهان را بند بر پای　　فلک چون قطب حیران مانده بر جای
جهان زان آفرینش بیخبر بود　　جهان را شب مگر جای دگر بود
سواد شب که برد از دیدها نور　　بنات النعش را کرده زهم دور
سرافکنده فلک در پا صنعتیش　　ز دامن در فشانده بر سر خویش
بدر دزدی ستاره کرده تدبیر　　فرو افتاده تا که در خم قیر
نمانده در خم خاکستر آلود　　از آتش خانه دوران بجز دود
مجره بر فلک چون کاه بر راه　　فلک در زیر او چون آب در کاه
ثریا بر کف موبد به تقدیر　　که گرداند بکف هندوزن پیر
نه موبد را خبر از زند خوانی　　نه مرغان را نشاط پرفشانی
بریده بال نسرین پرنده　　چو واقع بود طایر سرفکنده
سه گام از برای نوبه پاشی　　ستاده زنگئی با دورباشی
چراغ بیوه زن بی نور مرده　　خروس پیره زن را خواب برده
شنیدم گر شب دیوی نهد راه　　خروس خانه بردارد علی‌الله
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر　　خروسی را نبود آواز تکبیر
جنوبی طالعان را بیضه در آب　　شمالی پیکران را دیده در خواب
ز بیماری دل شیرین چنان تنگ　　که میکرد از ملامت با جهان جنگ
خوشست اندیشه‌شان و شبان بیمار　　که شب باشد هلاک جان بیمار
بود بیماری شب جان سپاری　　ز بیماری بتر بیمار داری
دل شیرین در آن شب خیره مانده　　چراغش چون دل شب تیره مانده
زبان بگشاد و گفت ای زمانه　　شکست این پایانی جاودانه
چه جای شب سیه ماریست گوئی　　که زنگی آدمی خوار است گوئی
ازان گریان شدم چون زنگی تار　　که زنگی خود نخندد بیکبار

چه افتادی سپهر لاجوردی / که امشب چون دگر شبها نگردی

مگر دود دل من راه بستت / فغان من خسک در پا شکستت

زاری کردن شیرین در بیماری گوید

مرا بنگر چه غمگین داری ای شب / ندارم دین اگر دین داری ای شب

شبا امشب جوانمردی درآموز / مرا یا زود کش یا زود شو روز

چرا بر جای ماندی چون سیه میغ / بر آتش میروی یا بر سر تیغ

نه زین ظلمت همی یابم امانی / نه از نور سحر بینم نشانی

دهل زن را گرفته دست بستند / نه آخر پای پروین را شکستند

من آن شمعم که در شب زنده داری / همه شب میکشم چون شمع زاری

چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش / که باشد شمع وقت سوختن خوش

گرو بین بر سر من چرخ کهن را / بباید خواند و خندید این سخن را

برای شمع دوران از میان بار / جهان بستان ازین زنگی خونخوار

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی / بحق الصبح اگر داری امانی

اگر کافر نه‌ای مرغ شبگیر / چرا بر ناوری آواز تکبیر

اگر آتش شدی ای صبح روشن / چرا نائی برون از سنگ و آهن

درین غم بد دل پروانه دارش / که شمع صبح روشن کرد کارش

نکو ملکیست ملک صبحگاهی / دران کشور بیائی هر چه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت / گشایش از کلید صبحگه یافت

غرضها را حصار انجا گشاید / کلید انجاست کار انجا گشاید

مناجات شیرین

در انساعت که باشد تشنه جانها / گل تسبیح روید بر زبانها

زبان هر که او باشد برومند / شود گویا به تسبیح خداوند

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست / چو تسبیح آرد او گوئی بانست

شبی کباینش را مرغان برفشاند / خروس صبح مفتاح الفرج خواند

در انحضرت که آن تسبیح خوانند / زبان هر نانان نترو انند

خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم در جهان فیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح امید / درین شب روسفیدم کن چو خورشید

غمی دارم هلاک شیر مردان / بدین غم چون نشاطم چیر گردان

ندارم طاقت اینگونه تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

ندارم طاقت تیمار چندین / اغثنی یا غیاث المستغیثین

توئی یاری ده فریاد هر کس / بفریاد من فریاد خوان رس

باب دیده طفلان محروم / باه سینه پیران مظلوم

ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه

بدور افتادگان از خانمانها / بواپس ماندگان از کاروانها

بمحتاجان در بر خلق بسته / بمجروحان خون بر خون نشسته

بدان حجت که دل را بنده دارد / بدان آیت که جان را زنده دارد

بداور داور فریاد خواهان / بیارب یارب صاحب گناهان

بپاک آیت دین پرورانت / بصاحب سری پیغمبرانت

بنوردی کز نو آموزی بر آید / بآهی کز سر سوزی بر آید

بریحان و نثار اشک ریزان / بقرآن و چراغ صبح خیزان

بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست

بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست

بدان زاری که زندانی نماید / بر آه کوشا خوانی نماید

بدان آیت که آن از عرش بنشست / بدان نام مهین کز فرش بنشست

بامید نجات بیم داران / بصدق سینه تسلیم کاران

که رحمی بر دل پرخونم آور / وزین غرقاب غم بیرونم آور

دگر هر موی من گر صد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

تو آن هستی که با تو هستی نیست / تو هستی وانکه جز هستی نیست

بدرگاه تو در امید و در بیم / نشاید راه بردن جز به تسلیم

فلک بر بستی و دوران گشادی / جهان و جان و روزی هم تو دادی

اگر روزی دهی ور جان ستانی / توانی هرچه خواهی کرد و دانی
توئی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز / نداند اول و آخر کسی باز
بتوفیق توام زینگونه برپای / بدین توفیق توفیقی تو بنمای
چو حکمی راند خواهی یا قضائی / بتسلیم آفرین در من رضائی
اگر چه هر قضائی کان تو رانی / مسلم شد بمرگ و زندگانی
من رنجور بیطاعت عیارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
بانعام خودم دلخوش کن انبار / که انعام تو بر من هست بسیار
ز من ناید بواجب هیچ کاری / گر از من ناید آید از تو باری
ز تو چون پوشم این راز نهانی / وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد یارب از دل پاک / چو آب چشم خود غلطید بر خاک
فراخی دادش ایزد از دل تنگ / کلیدش را بر آورد آهن از سنگ
جوان شد گلبن دولت دگربار / ز نخلی رست شیرین شکربار
ستایش در دل خسرو اثر کرد / دلش همچون شکر زیر و زبر کرد
چو عالم بر زد آن زرین علم را / گران تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخچیر برخاست / ز طالع تهمت تقصیر برخاست

رفتن خسرو بشکار بسوی قصر شیرین گوید

بفالی چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهریاران / پیاده در رکابش تاجداران
ز یکسو دست بزرین بسته فغفور / ز دیگر سو سپه سالار قیصور
کمر بربسته و ابرو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده
درفش کاویانی بر سر شاه / چو تختی ابر کافتد بر سر ماه
نهاده غاشیش خورشید بر دوش / رکابش کرده مه را حلقه در گوش
سواد چتر زرین تاج بر سر / چو مشکین حصاری برجی از زر
کمر شمشیرهای زرنگارش / کمر در سر شده زرین حصارش
گر افتادی سر گیسو زن از میغ / نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان کرده رشو دور / ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق و مقرعه بر خاک و بر سنگ / ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته / هوا از گرد مرکب دم گرفته
جنیبتکش و شاقان سرائی / روانه صد صد از هر سو جدائی
نبود از تیغها پیرامن شاه / بیک میدان کسی را پیش و پس راه
در آن حلقه که بود از تیر و شمشیر / زبان کاو برده زهره شیر
دهان دورباش اژدها صفت / فلک را دورباش از دور بشکفت
غریو کوس ها بر کوه هم پیل / گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم زره های درفشان / شبکهای زرین عنبر افشان
هزار اشتر ز مهد شاه و دیبا / رونده زیر زیورهای زیبا
صد و هشتاد سقا در سپاهش / بآب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمر دار دلکش / فکنده بوبها خوش در آتش
صد و پنجه غلامان قصب پوش / همه دُر در کلاه و حلقه در گوش
هزارش طرف زرین بود بسته / همه منج در ستیکها شکسته
بدان تا هر کجا او اسب راند / بهر گامی درستی باز ماند
عروسی کو گذر کردی بدان راه / بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
بدین آئین چو بیرون آمد از شهر / باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارضش گیتی چنان تنگ / که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخچیر
همیدانست شاپوران فسانه / که میبازد به نخچیر آن بهانه
هوای گلرخش دیوانه کردست / شه انگیزی چنان از خانه کردست
چو در نالیدن آمد طبلک ناز / در آمد مرغ صید افکن به پرواز
روان شد در هوا باز سبک پر / جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان / نرستند از عقابینش عقابان
پیاپی هر زمان نخچیر میکرد / بنخچیری دگر تدبیر میکرد

بنه در بیک شکارستان نمیماند شکار افکن شکار افکن همی راند
وز آنجا همچنان بر دشت نسرین رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیک فرسنگ قصر آن دلارام فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهانرا کله بربست زمستان بود و باد سرد میجست
زمین کز سردیش داشت در زیر پرندآبرا میکرد شمشیر
اگرچه جای باشد گرم سیری نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کاتش بر فروزند بمن مشک و بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری هوا میکرد خود کافور باری
فلک سرمست بود از پویه پیل خناق شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان شفق مدخل گشادند فلکرا سرخی از اکحل گشادند
باسایش توانا شد دلشاه غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان بر آمد زعشق روز شب را جان بر آمد

رفتن خسرو از شکارگاه بقصر شیرین

ملک زان بزمگه برخواست شادان نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیدی چند خورد از دست ساقی نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیدش بر سر افتاد تقاضای مرادش در بر افتاد
روانشد مست بر شبدیز بنشست سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او غلامی چند خاص الخاص با او
خبر دادند شیرین را رقیبان که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دل پاکش ز ننگ و نام ترسید وزان پروا ز بدهنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن کنیزی چند را بر در نشستن
بدست هرکس از بهر نثارش گهر چندانکه بیحد بد شمارش
ز نقراصی چینی بر گذرگاه یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طراز گنج بر دوخت کلاه افشاند و خود چون عود میسوخت
ببام قصر خود بنشست چون ماه نهاده گوش بر در چشم بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی بره از خون نشانده دیده بانی
بر آمد گردی از ره توتیا رنگ که روشن چشم از و شد چشم در سنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن پدید آمد دران گلخانه گلشن
دران مشعل که برد از شمعها نور چراغ انگشت مانده بر لب از دور
خدنگی رسته از زین خدنگش که شمشاد آب گشت از آب و رنگش
مرصع پیکری بر نیفه دوش کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون صبح گل کو نو دمیده خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش ز خوش خوئی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش دسته دسته بدست هریک از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست ز پای افتاده شد یکباره از دست
بالماس مژه یاقوت میسفت بنرمی با دل سختش همی گفت
ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند بهوش آمد بکار خویش درماند
بگفتا چاره کارم تو باشی درین اندوه غمخوارم تو باشی
چو صنع شاه را عذری ندیدش ز اندیشه دل اندر بر طپیدش
تمنا کرد با خود آن دلارام تمنائی کزو نیکو شدش کام
بدل گفتا که ماندم زار و بیمار چه سازم چاره درمان اینکار
که گر بگذارمش اکنون در وثاقش ندارم طاقت زخم فراقش
وگر لختی ز تندی رام گردم چو ویسه در جهان بدنام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم چو نتوانم نه من کوشیده باشم
بسا دهقان که صد خرمن بکارد ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
بسا ناکشتگان کز دور آرند سپهر و اخترانش در چه کارند
چو شاه آمد نگه بانان دویدند زر افشاندند و دیباها کشیدند
ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ جنیبت راند سوی قصر شد تنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته ز حیرت مانده بر در دل شکسته
نه پای آنکه از در باز گردد نه دست آنکه قفل انداز گردد
کنیزی را بنزد خویشتن خواند که بار نازنین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین در من آخر چرا در بست از من بر من آخر

درون شو گوی شاهنشه غلامی
فرستاده ست نزدیک پیامی

که مهمانی بخدمت می گراید
چه فرمائی درآید یا نیاید

تو کاندر لب شکر پوشیده داری
بمهمان بر چرا در بسته داری

درم بگشای کاخر پادشاهم
بپای خویشتن عذر تو خواهم

تو خود دانی که من از هیچ رائی
ندارم با تو در خاطر خطائی

بباید با منت دمساز گشتن
ترا نادیده نتوان بازگشتن

وگر خواهی که اینجا کم نشینم
رها کن تا سر و پایت ببینم

بدین زاری پیام شاه بگفت
شکرلب می شنید و آه بگفت

کنیز کاردان را گفت آنگاه
بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه

فلان شش طاق دیبا را برون بر
بزن بر طاق این ایوان برابر

ز خار و سنگ خالی کن میانش
معطر کن بمشک و عنبرانش

بساط گوهری بر وی بگستر
بیار آن کرسی شش پایه زر

بنه بر پیشگاه شقه بر بند
پس آنکه شاه را گو ای خداوند

نه ترک این سرا هندوی این بام
شهنشه را چنین داد او پیغام

پرستار تو شیرین هوس جفت
بلفظ خود شهنشه را چنین گفت

که گر مهمان مائی ناز منمای
در اینجا گت فرود آرم فرود آی

صواب آن شد ز روی پیش بینی
که امروزی درین منظر نشینی

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ
زمین بوسم بنزدیک تو گستاخ

مرا چون دولتت یاری نماید
مراد از سنگ و از آهن برآید

بگویم آنچه ما را گفت باید
چو گفتم آن کنم آنکه که شاید

کنیز کاردان بیرون شد از در
برون برد آنچه فرمود آن سمنبر

همه ترتیب کرد آئین نهفت
فرود آورد خسرو را و خود رفت

رخ شیرین ز خجلت گشته چون می
که نزل شاه چون سازد پیاپی

چو از نزل و نثارافشانی بپرداخت
ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت

بدست چاشنی گیری چو مهتاب
فرستادش ز شربتهای جلاب

پس آنگه ماه پیرایه بر بست
نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید گلناری پرندی
بر او هر شاخ گیسو چون کمندی

حمایل پیکری از زر کانی
کشیده بر پرندی ارغوانی

کمند حلقه دار افکنده بر دوش
ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش

سر آغوشی بر آموده بگوهر
بر سم چینیان افکنده بر سر

سیه شعری چو مشک عنبرافشان
فرود آورده از ماه درفشان

پری طاوس کرداری همائی
روان شد چون تذروی در هوائی

نشاط دلبری در سر گرفته
نیازی دیده نازی درگرفته

سوی دیوار قصر آمد خرامان
زمین بوسید شه را چون غلامان

گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل
سم شبدیز را کرد آتشین نعل

همان صد دانه مروارید خوشاب
بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

سخن گفتن خسرو از پائین قصر

چو خسرو دید ماه خرگهی را
چمن کرد از دل شهرو سهی را

بهشتی دید در قصری نشسته
بهشتی وار در بر خلق بسته

ز عشق او که یاری بود چالاک
ز گرمی خواست افتادن سوی خاک

بعیاری ز جای خویش برجست
برابر دست خود بوسید و بنشست

زبان بگشاد با عذر دلاویز
بپرسش کرد بر شیرین شکرریز

که دایم تازه باش ای سرو آزاد
سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد

جهان روشن بروی صبح خندت
فلک در سایه سرو بلندت

دلم را تازه کردی خرمتها
خجل کردی مرا از مهر و مهیا

ز گنج و گوهر و منسوج دیبا
رهم کردی چو مهد خویش زیبا

ز لعلهای گوش گوهرآویز
فکندی لعلها بر نعل شبدیز

زبس گوهر که بر نعلم کشیدی
برخ بر رشته لعلم کشیدی

همین باشد نشان افشان گویت
برویت شادم ار شادی برتو

بمن در ساختی چون شهد با شیر
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر

ولی در بستنت بر من چرا بود
خطا دیدم نگارا یا خطا بود

زمین وارم رها کردی به پستی
تو رفتی چون فلک بالانشستی

نگویم بر توام بالائی هست
که در حبس سخن رعنائی هست

نه مهمان

نه مهمان توام بر روی مهمان — چرا باید دری بستن بدینسان
گرمیانی که با مهمان نشینند — مهمان بهتر که زین باز بینند

پاسخ دادن شیرین مر خسرو را

مگر ماهی تو ای خورپرویش — که نزدیکت نباشد آمدن خوش
نشاید بست در بر میهمانی — که جز تو میتش جان و جهانی
جوابش داد سرو لاله رخسار — که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادت — تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدائی — مبادا زبند بیدادت رهائی
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت — کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم بتو در مهربانی — علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن کردم که از راه تو آید — اگر کردی تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی — نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت برآورده فغانی — ببامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترک عام دارند — بخدمت هندوئی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشمم بر این بام — که هندوی سفیدت شد غلامم
وگر گفتی که آنان کار جمند — چنین بر روی مهمان در نه بندند
نه مهمانی تو ای باز شکاری — طمع داری بکبک کوهساری
وگر مهمانی اینک دادمت جای — من اینک چون کنیزان پیش بر پای
وگر بالای مه باشد نشستم — شهنشه را کمینه زیردستم
بصاحب روئی و صاحب قبولی — نشاید کرد مهمان از فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود — که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور — زتهمت رای مردم کی شود دور
ترا بایست میری چند هشیار — طلب کرده فرستادن بدین کار
مرا برده بمهد خسروآئین — شبستان را نمودن نوآئین
چو من شیرین سواری زین نریزد — عروسی چون شکر کابین نریزد
تو میخواهی مگر کز راه دستان — بنقل آنم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست — چو گل بوئی کنی اندازی از دست
مکن پرده دری در عهد شاهان — ترا بس که کردی در صفاهان
تو شکر را توانی کردن این شور — نه با شیرین که با شکر کند زور
تو از عشق من و من بی نیازی — بمن بازی کنی در عشقبازی
شکرریز ترا شکر تمامست — که شیرین شهد شد و آن شهد خامست
مرا از روی تو یک قبله در پیش — ترا قبله هزار از روی من بیش
رها کن نام شیرین از لب خویش — که شیرینی دهانت را کند ریش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت — از و زیباتر اینک صد هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان — میفکن سگ بر این آهوی نالان
بیاساید همه شب مرغ و ماهی — بیاسایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته — دری در بسته دامی در گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند — بتنهائی چو عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خانه تنگ — ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
دو تختی بود در یک تخت بستند — زطاوس دو پر یک پر شکستند
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست — دو دل بودن بجز بی حاصلی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر — تو خورشیدی ترا یک برج بهتر
تو سلطان شو که تا یک گوی بازی — نه چون هندو که با ده گوی بازی
زده گوئی بده سوئیت تازد — به یک گوئی به یک سوئی شد مرد
بط خانه که بگریزد زخامی — بود سرداش آب زندگانی
زده وراندازیی مشکوی شاهم — که در زندان این دیر است جاهم
شدم در خانه غمناکی خویش — نگهدارم چو کوه هر پاکی خویش
چو من با زخم خو کردم در این غار — نه مرهم باد در عالم نه گلزار
دو وروزه عمر اگر بادا اگر دود — جهان کش گنبد آنی بگذرد زود
بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه — زخاره به بریدن باز خرگاه
بدین تن کو حمایل بر فلک بست — بسر سنگی حمایل چون کنی دست
نگوری چون بری شیر از کنارم — که شیر نیم نه آخر شیرخوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی — بجز بائی کلیچم را ستانی

درین خرمن که سرتا سر خطابست | بیک جو با منت سالی حسابست
چو آتش گرچه آخر نور پاکم | باول نوبت آخر دو دنا کم
بمعبودی که بخشید بار رطب خار | که بیخارم نیابد کس رطب بار
ترا بسیار ملیا شد درین راه | ولیکن تلخ و شیرینم من ای شاه
تو در عشق من از مالی و جاهی | چه دیدم جز خداوندی و شاهی
کدامین جامه بر یادم دریدی | کدامین خواری از بهرم کشیدی

چو زهره کار غنون را کار سازم | بیا زارم پس آنگاهی نوازم
نخست آتش دهد چرخ انگهی آب | بحال تشنگان در بین و دریاب
رطب بی استخوان آبی ندارد | چو مه بی شب بود تابی ندارد
بسی همصحبتت باشد بهیچ تو | ولی تو استخوان بی مغز طیب تو
کدامین ساعت از من یاد کردی | کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین پیک را دادی سلامی | کدامین شب فرستادی پیامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد | قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو بشیرین

دگر باره جهاندار از سر مهر | به کلک رخ گفت کای سرو سمن چهر

طبرزد با سهی سروت قرین باد | طبرزد با طبرخون همنشین باد
عتابت گرچه زهر ناب دارد | بنا بر چشمهٔ نوشاب دارد
سهی سرو ترا بالا بلندست | ببالا تر شدن دل ناپسندست
مرا بر قصر کش تکمیل بالاست | نثار اشک من چون سیل بالاست
شدم چون حلقه بر طوق تو دوش | غلط گفتم که همچون حلقه در گوش
دل اینجا در کجا خواهم گشادن | تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
وگر دارم گناه اندکی هست | گناه آدمی رسم قدیمست
شبانی پیشه کن بگذار گرگی | مکن با سر بزرگی سر بزرگی
چو خاک انداختی بر آستانم | نه آنکه هست خاک انداز خوانم
مکن کین ظلم را پرواز بینی | گر از من نه بکینی باز بینی
نه هر جوهر که پیش آید توان سفت | نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت
وگرنی در دمه سوزم که دیدی | چنین روزم بدین روزم که دیدی
بکن چندانکه خواهی ناز بر من | مزن چون راندگان آواز بر من
اگر گوشم بگیری یا فروشی | کنم در بیعتت بیعت فروشی
مگر بندیت را اینک بجونم | کله دارم را دانی که چونم
مرا هم جان توئی هم زندگانی | گر آخر کس نمیداند تو دانی
کسی خرمن گر این شهر بنشیندی | سر و کارش برسوائی کشیدی
بدان تا لشکر از من برنگردد | بنای پادشاهی در نگردد
جهاندار و رسم در کارسازی | جهاندار از کجا و عشق بازی

دهان خرمن از جام لبت دور | سر خرمن ز طوق غبغبت دور
نمیگویم که بر بالا چرائی | بلا مسمای چون بالا نمائی
نثار ریز که چشمم می فشاند | کدامین منجنیق آنجا رساند
چو بر من گنج قارون میفشانی | چو قارونم چرا در خاک مانی
چو حلقه گر بیایم بر درت بار | درت را حلقه میبوسم فلک وار
مکن بر من جفا گر هیچ راهی | ندارم جز وفاداری گناهی
همه تندی مکن تلخی بیارام | رها کن توسنی چون من شدم رام
نشاید خوی بد را مایه کردن | بزرگان را چنین بیمایه کردن
مگو کز راه من چون فتنه برخیز | چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد | نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد | بخون خلق دست آویز دارد
غلط گفتم که عشقست این نه شاهی | نباشد عشق بی فریاد خواهی
اگر بر من بسلطانی کنی ناز | بگو تا خط بمولائی دهم باز
وگر چشمم کنی سر پیش دارم | پس این چشم دیگر در پیش دارم
اگر گردد سرم بر خنجر از تو | بسر گردم نگردانم سر از تو
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه | نگردم جز خیالت را نظرگاه
نه خلوت جامه از غم میدریدم | بصحبت جامهٔ نو می بریدم
نه رندی بوده ام در عشق زیبت | که طنبوری بدست آیم بکیت
ولی چون بوی زلفت میشنیدم | بتاج و تخت موئی می پریدم

بتن با دیگری خورسند بودم / زجان با تن ترا دربند بودم
بقوّت کسی آبی نخوردم / خلاف راستی کاری نکردم
اگر کامی زدم در کامرانی / جوان بودم چنین باشد جوانی
بسی شیرین ترا زانست کلامت / بگو با من سخن این غلامت

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر / گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا / سخنهائی نکوتر ز دیبا

ازان افزون که دور آسمانست / شب و روز و زمین و آسمانست
جهان داور جهاندار جهان باد / زمانه حکم کش او حکمران باد
بفراشی کواکب در جنابش / بسرهنگی سعادت در رکابش
مرا در دل ز تو گر صد غبارست / ز شاهی بگذر این دیگر شمارست
نیازارد کسی کو عشق بازست / که عشق بی‌نیازان بی‌نیازست
نسازد عاشقی با سرفرازی / که بازی برنتابد عشق بازی
هنوزم ناز و دولت می‌نمائی / هنوز از راه جباری درآئی
هنوزت در سر از شاهی غرورست / دریغا کین غرور از عشق دورست
هنوز از عشق بازی بی‌نیازی / ترا شاهی رسد یا عشقبازی
درین کرباکه باد سرد باید / دل آسانست و با دل درد باید
من آن مرغم که بر گلها پریدم / هوای گرم بستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی نعمت / کنون در بانوئی شستم چو گل آب
چو سبزه لب بشیر و برف شستم / چو گل بر چشمه‌های نغز رستم
درین کوری کلین قصر سنگین / بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پالودم از گرمی کشیدن / فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین جرس با هم توان زد / نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا امید استم یار / همه جائی ترا خواندم وفادار
که هرگز در دلم جائی نکردی / چو دلداران مدارائی نکردی
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم / که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
ترازو بر زمین چون پای تف سنگ / حسابش خاک بهتر آمد از سنگ
کرم عقلی بود جائی نشینم / وگرنه بینم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچکاری / که بر شاید گرفتن زان شکاری
زنم چندان تظلم در زمانه / که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باشد که چون من سرو آزاد / چنین در بند هر غم مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست / هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند / هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته است / هنوزم دُرّ دریائی نسفته است
هنوزم لب پر آب قند کانیست / هنوزم آب در جوی جوانیست
چراغ از نور من پروانه گردد / مه نو بیندم دیوانه گردد
رخم سرخیل خوبان طرازست / کمینه خیل تاشم کبر و نازست
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ / گل رویم ز رنگ گل برد رنگ
ولی نعمت ریاحین بر نسیمم / ولیعهد شکر در تبسیمم
بهر در کز لب و دندان ببخشم / دلی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در پلنگان سرفرازی / غزالان از من آموزند بازی
ترنج غبغبم را گر کسی یاد / زنخ بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم بر دست شاهان / شود کاسد همه سیب صفاهان
گوزن از حسرت آن چشم چالاک / ز مژگان زهر پالاید نه تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد / خراج گردنم بر گردن آرد
بهشت از قصر من دارد همه نور / غبار از باغ بستانم برد حور
بهار انگشت کش شد در نکوئی / در انگشتم دو صد چون او ستکوئی
بنازی رو مرا در جست و جویم / بروسی تاختن در گفتگویم
بدین تیزی که دارد شمع مهتاب / نیارد ریختن بر دست من آب
بگیرد نار پستان مرا کس / که آواز نگیری ناید از پس
چو پای قوتم نه بیند خاکم گرد / برشوت با طبرزد جام گیرد
بغمزه گرچه ترک دلستانم / ببوسه دلنوازی نیز دانم
زبس کاورده‌ام در چشمه‌ها نور / ز مژگان تنگ چشمی کرده‌ام دور

ز تنگی کس بچشم در نیاید
که کس بر تنگ چشمان برنیاید

چو موئی مشک را زنجیر سازم
بسا شیران گران زنجیر سازم

چو لعلم با شکر ناورد گیرد
تو زان مردانگی نامرد گیرد

شکر همشیرهٔ دندان من بود
وفا هم بستر پیمان من بود

حبابی باز دارم صد جهان شرم
دری در چشم دارم در صدف نرم

لب لعلم همان شکرفشانست
سر زلفم همان دام کسانست

زخوش نقلی که می در جام ریزم
شکر در دامن بادام ریزم

اگر چه نار سیمین گشت سیبم
همان عاشق کش و عاقل فریبم

رخم روزی که بفروزد جهان را
بزرنیخی فروزد ارغوان را

برعنائی که هست این کس که هست
نیالاید بخون هر کسی دست

چه شورشها که من دارم درین سر
چه مسکینان که من کشتم بدین در

بجوزده زخم دست راست مگذار
بدست چپ کند عشقم بیکبار

برو تا بر تو بگشایم نگون دست
که در کردن چنین خونم بسی هست

تو سنگین دل شدی من آهنین جان
چنان دلبر نشاید جز چنین جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت ای دل افروز
بگفت و گوی از ما بشنو در روز

فروغ شمعی ای دوری تو دیجور
چراغ صبحی ای نور علی نور

بدریا مانی ار گوهر فشانی
ولی تو آبی آب زندگانی

مکن با من حساب خوبروئی
که صد ره بیشتر زانی که گوئی

تو در آئینه دیدی صورت خویش
بچشم من توئی صد ره از آن بیش

ترا گر از دهن گویم دلارام
زبانم پر شکر گردد بدین نام

ورت خورشید خوانم نیز هستی
که مه را بر فلک رونق شکستی

دل شکر دران تاریخ شد تنگ
که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ

سهی سرو از نهالت شد در چمن پست
که سیمین نار تو از نارون رست

رطب از استخوان آن شب شکستند
که خرمای لبت را نخل بستند

بدین خوبی که رویت شکل ماه است
ببین خود را که خود بینی گناه است

مبادا چشم کس بر خوبی خویش
که زخم چشم خوبی را کند ریش

گر از موی خود هندی فروشی
بجرم گر باقلیمی فروشی

ارم را سکهٔ رویت کلید است
وصالت چون ارم زان ناپدید است

کلت چون با شکر همخواب گردد
طبرزد را دهن پر آب گردد

بهر مجلس که شهدت خوان در آرد
بصورتهای مومی جان در آرد

صدف را در گشاید کام بر کام
کند در وام از آن دندان درفام

قمر با خوبیش دلداده است
شکر سودا و سودا زاده است

مریز آخر چو بر من پادشاهی
بدینسان خون من در بیگناهی

اگر شاهی نشانی گو مهرت کو
وگر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن خشم و راه صلح بگشای
نفاق آمیز عذری چندگای

نه بد گفتم نه بدگو هست کامم
وگر گفتم یکی را صد هزارم

اگر چه رسم خوبان تندخوئیست
نکوئی نیز هم رسم نکوئیست

خداوندان یکی تندی نمایند
برحمت نیز هم نرمی گرایند

بشیرینی روند این کبک مسکین
تو شیرینی و ایشان نه شیرین

چرا نخل رطب را دل خورد خار
که او هم بشیرین شد گرفتار

گره بر دل چرا داری چو قند
مگر کو هم بشیرینیست در بند

همانا شمع ازین رو تاب دیدست
که او نیز از لب شیرین بریدست

چو شمع از پای بنشستم درین کار
که چون من سنگدل جوئی بسیار

همی دادی شیر اگر شیرین نبودی
بطفلی خلق را تسکین نبودی

بسا رخنه که از اصل بحکمیهاست
بسا اندوه که در وی [illegible]

مکن بیداد بر پای قدیمی
که گر تندی نگارا هم رحیمی

چو باد از آتش تا کی گریزی
که من خاک توام هم [illegible] ریزی

ز تو ناآنکه استحقاق دارم
سر از طوق نوازش طاق دارم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی
که زجان بگذرد جان پرور تو باشی

گر از بند تو خود یابم رهائی
ز بند دل کجا یابم جدائی

دلم خوش کن که غم را آمدستم
ترا خواهم بدین کار آمدستم

بسی اسب جفا بر من دواندی
گهی در خاک و گه بر باد راندی

بشیرینی صلا در شهر دادن | به تلخی پاسخی چون زهر دادن
مرا سهلست انکار آزمودن | مبارک باد این بسیار بودن

پاسخ شیرین بخسرو

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش | ز شکر کرد شه را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت | رطب را نوش داد و قند را قوت
ستون سرو را رفتن درآموخت | چو غنچه تر شد و چون گل برافروخت
بخدمت بوسه زد بر گوشه بام | که بادت ختنه تحفه عنبر فام
نخستین گفت کای دارای عالم | برآورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توقیع نامت | قراخان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چین است | چو او هست چند خاکی بر زمین است
من آن پالوده روغن گدازم | که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار | ترا بودم بجان و دل خریدار
ندیدم در تو بوی مهربانی | بجز گردن کشی و کامرانی
توسلی کآمدی از جوی ماهی | مرا از خویشتن را برد خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز | درین ره خواه بنشین خواه برخیز
کمند افگندنت بر قلعهٔ ماه | چه باید چون نیابی بر فلک راه
شب بازی فلک را در پذیری | بافسون ماه را در بر نگیری
در ناسفته را گر سفت باید | سخن در گوش دریا گفت باید
من آبم نام آب زندگانی | تو آتش نام آن آتش جوانی
نخواهم کآب و آتش در هم افتد | کز ایشان فتنها در عالم افتد
شکر بوسی لبم را کس نشاید | مگر دندان کارش خورد خاید
ز قند شکرت چندین مزن لاف | که از قصاب دور افتد قصباف
دو باشد منجنیق از روی فرهنگ | یکی بر ابریشم انداز دیگری سنگ
من از خون جگر باریدن خویش | نپردازم بسر خاریدن خویش
نباید شه پرستی دیگر آیین | پرستاری طلب چابکتر از من
ز نظاره من بدگشت بگذار | خدائی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم درین ویرانه وادی | برانگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چو یاری کرد پرویز | عروس اینجا کجا کرد او شکرریز
چو شد در نامها نامم شکسته | در بنیام و ننگان باد بسته
نظر بسته ز فتنه رسته باشد | خزینه به که آن در بسته باشد
ز قندم شهرها در جهان است | در قصر سمرقندی از آنست
اگر بر در گشادن نیستم دست | توانم بر تو از گیسو رسن بست
کرم باید چو می در جام آرم | بزلف چون رسن بر بام آرم
دلی با دار رسن تابت ربوده است | رسن تابی همی دانی چه سود است
همان بس کانچه من دیدم ز داغت | نسوزم روغن دود چراغت
ز جوش خون دل چون باز گفتم | شبت خوش باد و روز خوش که رفتم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست | جبین را چین گرفت و فرق آراست
پرند افشاند بر طرف بلندش | جهان پر شد ز قالبهای قندش
جمال خویش را در کوه خارا | بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد نسرین را قصب پوش | گهی میزد شقایق بر سر دوش
گهی بر فرق بند آشفته میبود | گره می بست بر مه مشک میسود
بزیور راست کردن دیر میشد | که پایش بر سر شمشیر میشد
ز نیکو کردن زنجیر و خلخال | نه نیکو کرد بر زنجیر جان حال
ز گیسوی شقایق کردن ماه | کمند انداخت مه بر گرد شاه
چو هر هفت آنچه باید از نکوئی | بکرد آن خوبرو از خوبروئی
ز شوخی پشت بر شه کرد حالی | ز خورشید آسمان را کرد خالی
دران پیچش که نقش تاب میداد | سر زلفش ساق را سیماب میداد
بگیسوی رسن تاب از پس پشت | چو افعی هر که را میدید میکشت
بلورین گردنش در طوق سازی | بدان مشکین رسن میکرد یاری
دلی از عشق آن گردن همی مرد | رسن در گردنش با خود همی برد
برعنائی گذشت از گوشه بام | ز شه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند | که تا باز آمد این عنای دلبند
نشست و لؤلؤ از نرگس همی ریخت | بدان آب از جهان آتش برانگیخت

بهر دستان که آن شاید نمودن
عملهائی که عاشق را کند مست
ملک چون دید آن ناز و نیازی
بشیرین گفت ای چشم و چراغم
مرا دلبر تو و دلداری از تو
بدین دیری که آئی در کنارم
بس است انطباق ابرو برگشادن
غم عالم چرا بر دل نهادی
شبیخون بر شکسته چند سازی
سنان خشم و تیر طعنه تا چند
تو ای آهوی شیرین شیر چنگی
در اندیش از چه کبک نازنینت
همان بهتر کنم با زلف و خالت
کلیم خویشتن را هر کس از آب
چو دورت بینم از رسما کشتن
گره بگشای از ابروی هلالی
مداروی فراموشی کشم دست
ز شیرین مهر بر دارم دگر بار
بنبید تلخ با او میکنم نوش
دلم در باز گشتن کار سازست
که دایم شهریار و کامران باش
هزارت حاجت از شاهی روا باد
بس است این زهر شکر گون فشاندن
بنخجیر آمدن با چتر زرین
چو من هیچم که خاکم مهر شکست
بحرص اینکه کار از زره نخفتم
بدریا می شدی بر شط نشستی

پاسخ خسرو بشیرین

سپر افکند از آن شمشیر بازی
همای گلشن و طاوس باغم
ز تو مستی و هم هشیاری از تو
بدین زودی مکش بختی بدارم
نه طاقی تا بطاقی رو نهادن
رها کن غم که آمد وقت شادی
گرفته با گرفته چند بازے
نه خنکست اینکه بیکار بر بند
رها کن باد و آن خوی پلنگی
که شاهینی چو شاهت در کمینست
که با من میکند هر دم خیالت
تواند گر شد ای دوست شتاب
ز هم نزدیک شد در باز گشتن
خزینه پر گهر کن خانه خالی
ز جام ساقی دیگر شوم مست

شکایت را بشیرینی نهان کرد
سرم را تاج و تاجم را سریری
ندارم جز توئی کانجا کشم رخت
بدارای دوست ده مرا که وقتست
در فرخار بر فغفور بستن
برو زابر مخوردن صوبست
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ
ز چشم و لب بنقل و مجلس و جام
فرود آی از سر این کبر و این ناز
هم آخر در کنارم پست افتی
نه بوی شفقتی در سینه داری
چه کار افتاد کاین کار اوفتاده
اگر خواهی حسابم را دگر کن
نخواهی کاریم در خانه خویش
بجلابی دگر نوشین کنم جام

پاسخ شیرین بخسرو

سخن کوتاه شد منزل دراز است
بصاحب دولتی صاحبقران باش
هزارت سال در شاهی بقا باد
با فسون خوانده افسانه خواندت
نهادن منتی بر جان شیرین
بسر بر دستی نیایم بر سر دست
به طمع این سخن در چه نخفتم
بگل رغبت نمودی لاله جستی

بجد مست شمه خوبان خلخ
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور
کسی کو باده بر یادت کند نوش
سخنهای فسون آمیز گفتن
ندارد پادشاهی را گزندی
مکن گستاخی از چشمم بپرهیز
غلط رانی که رحمت مطلق افتاد
بجان داروی شیرین ساز گریا

نمود آنچه از فسون باید نمودن
عجب چیست ار بد آید معشوقه هست
ز شیرینی شکایت خوش توان کرد
هم از پا افکنی هم دستگیری
نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت
ز سر بنشان خمارم را که وقتست
بجوی مولیان بر پل شکستن
تو شادی کن که امروز از تو نوبت
که وقت آشتی پیش آورد جنگ
گهی شکر گشاد و گاه بادام
فرود آورده خود را مینداز
باسانی همی در دست افتی
نه حق صحبت دیرینه داری
بدین درمانده بخت ایستاده
ره نزدیک را نزدیکتر کن
مبارک باد گیرم راه در پیش
بحلوای دگر شیرین کنم کام
شکر نامی بدست آرم دگر بار
بتلخیهای شیرین کی کنم گوش
زمین را بوسه داد و داد پاسخ
غبار چشم زخم از دولتت دور
بجز شادی همه یادش فراموش
حکایتهای مهر انگیز گفتن
زدن بر مستمندی ریشخندی
که در هر غمزه دارم دشنه تیز
برادهم میزدی بر ملق افتاد
ولی روزه بشکر باز کردی

ترا من یار و دانگه جز منت یار / ترا اینکار روا نکه با منت کار

مکن چندین پی این غمخواری / که کردی پیش ازین بسیار زاری

برو فرموش کن ده رانده را / رها کن در دهی وامانده را

ز شیرین بر حصار خویشتن در / غلط گفتم ز کار خویشتن در

درین سنگم رها کن زار و بی زور / دگر سنگی بر و نه تا شود کور

سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی / وزین بیچاره خود آخر چه پوئی

سخن کان از دماغ هوشمند است / گر از تحت الثری آید بلند است

جوانمردی کن از من بار بردار / گل افشانی کن از ره خار بردار

گل افشاندن غبار انگیختن چه / نمک خوردن نمکدان ریختن چه

چو فرزندی پدر یا مادر ندیده / یتیمانه بلقمه پروریده

چو غولی مانده در بیغوله گاهی / که اینجا بگذرد موری بماهی

ز تو کامی ندیده در زمانه / شده تیر ملامت را نشانه

همان پندارم ای یار جگرسوز / که از خرش او فتادم اولین روز

مرا امروز شادی گرد بدرود / که شیرین را رها کردی بشهرود

من مسکین ورنه شهر مداین / چو خواهم کرد المقدور کاین

ترا مثل تو باید سربلندی / چه خواهی تو ز چون من مستمندی

چه اینجا کن گرو آبی برآید / رگ اینجا زن گرو خونی گشاید

بنای دوستی بر باد دادی / مگر اکنون اساس نو نهادی

قدم برداشتی و رنج بردی / کرم کردی خداوندی نمودی

ولیک امشب شب در ساختن نیست / امید حجره و پرداختن نیست

هنوز این زیر پای گوشت خام است / هنوز اسباب حلوا نا تمام است

تو امشب باز گرد از حکم رانی / که مستی گرد نتوان میهمانی

چو وقت آید که گردد پخته نیکار / توانم خواندنت مهمان دگربار

ز عالم وقت هر چیزی پدید است / در هر گنج را روزی کلید است

نه بینی مرغ کو بی وقت خواند / بجای پر فشاندن سر فشاند

چو خسرو دید کان معشوق طناز / ز سر بیرون نخواهد کرد این ناز

پاسخ خسرو شیرین

فسونی چند با خواهش برآمود / فسون بستن بابل کی کند سود

بلابه گفت کای مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم

سرم را تخت و تختم را روانی / دلم را جان و جان را زندگانی

چو گردون با دلم تا کی کنی حرب / ز لی روغن سرم تا کی کنی چرب

هلاکم کردی از تیمارداری / عفاک الله زهی تیمارخواری

شب آمد برف میریزد چو سیماب / ز یخ مهری چو آتش روی برتاب

مکن کامشب ز برفم خواب گیرد / بدار از آنکه این برف آب گیرد

بزانوی ادب پیشت نشینم / بد ورزم دیده آنکه در تو بینم

یک امشب بر در خویشم بده بار / که تا خاک درت بوسم زمین وار

ره آنکس راست در کاشانه تو / که دور از چشم بد در خانه تو

مدان اندوست را جز دشمن خویش / که بینی چشم او بر روزن خویش

برانکس دوستی باشد حلالت / که خواهد پیشی اندر جاه و مالت

ز جفتی کو بود بر تو حسدناک / بیادش ده نباشد صحبتش پاک

مکن جانا بخون خوردن مرا تر / مدارم بیش ازین چون حلقه بر در

عذابم می دهی وین ناصواب است / بهشت است این و در دوزخ عذاب است

بهشتی میوه داری رسیده / بجز باغ بهشتی کس ندیده

درم مگشای و راه کینه دربند / کمر در خدمت دیرینه دربند

وگر ممکن نباشد در گشادن / غریبی را یک امشب بار دادن

بهشتی قصر خود را باز کن در / درخت میوه را ضایع مکن بر

رطب بر خوان رطب خواهی ز خوانا / سکندر تشنه بر ره آب حیوان

بر افکن برقع از محراب جمشید / که حاجتمند برقع نیست خورشید

گر آشفته شدم هوشم تو بردی / ببر جوشم که سر جوشم تو بردی

بنی چون انگبین داری مرا دور / زبان بر من کشی چون نیش زنبور

مکن با اینهمه نرمی درشتی / که از قاقم نیاید خارپشتی

خیال کن که از تو خرم باز گردم / بدیدار تو عشرت ساز گردم

کسی کانداز داو بر آسمان سنگ / بانداز سر خود دارد آهنگ

شکسته سرکند چون تن افتد / قفای گردنان بر گردن افتد
وگر با من نخواهد شد دلت راست / بدشواری توانی عذر نخواست
گذر بر مهر کن چون دلنوازان / بمن بازی مکن چون مهره بازان
قدم ار چه غبار آلوده باشد / نظربازی ز تو خوشنود باشد
نه هر عاشق که پایی مست باشد / نه هر چه از دست شد بردست باشد
مکن بر فرق خسرو سنگباری / چو فرهادش مکش در سنگساری
مرا تا بیش بنگانی که خاموش / چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
ترا تا بیشتر گویم که بشتاب / شوی پس ترکه شاکر درین تاب
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی / که نبود مار ماهی یار ماهی
شدی بدخو ندانم کین چه کینست / مگر آئین معشوقان چنین است
گهی با من بصلح و گه به جنگی / خدا توبه دهادت زین دورنگی
بکام دشمنان کردن نه نیکوست / که بدکاریست دشمن کاری دوست
بشور انگیختن چندین مکن زور / که شیرین تلخ گردد چون شود شور
مکن چربی که شیرین پارسا است / که شیرینی بچربی کارساز است
ترا در ابر می جستم چو مهتاب / کنونت یافتم چون ابر بی آب
تو در آغاز افروزنده بودی / چو در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش / چو در دست آمدی هستی چو آتش
توام من گر اینجا بازگردم / به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت میگذارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ شیرین بخسرو

اجازت داد شیرین بازلب را / که در گفت آورد شیرین طبرا
عقیق از تارک لؤلؤ برانگیخت / گهر میسفت و مروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوان بخت / تو آراسته هم تاج و هم تخت
به نیروی تو بر به خواه پیوست / علم برپای باد و تیغ در دست
ببالای تو دولت را قبا چست / ببازوی تو گردون را کمر سست
زیاده بخت باد اختیاری / که پشتی بادت پشت روزگاری
پس آنگه تند شد چون کوه آتش / بخسرو گفت کای بالای سرکش
توشاهی رو که شه را عشقبازی / تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس / که معشوقش باشد در جهان بس
مرا طعنه مزن در عشق فرهاد / به نیکی کن غریب مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی / برادرخوانده بود اینجهانی
نه یکساعت بمن در سیر دیدی / نه از شیرین جز آوازی شنیدی
بدان تلخی که شیرین کرد رویش / چو عود تلخ شیرین کرد بویش
از او دیدم هزاران رسم دلسوز / که نشنیدم سلامی از تو یکروز
مرا خاری که گل باشد بدان خار / به از سروی که هرگز ناورد بار
از آهن زیر سر گردن ستونم / به از زرین کمر بستن نگونم
مسی کز وی مرا دستینه سازند / به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبم را بر فروزد / به از شمعی که رختم را بسوزد
قلم در کش بحرف دست سایم / که حرف دستگیر انشایم
همان انگاره آمد تند بادی / ز باغت برد برگی یادبادی
بود عاشق چو دریا سنگ در بر / منم چون کوه دایم سنگ بر سر
بزندان مانده چون آهن ز دلتنگ / دل از شادی بدو وارزد و تیبان تنگ
مبادا تنگدل را تنگدستی / که با دیوانگان صحبت مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست / حریفی بایدم دیوانه و مست
مرا سیلاب بانده غرق خون کرد / تو رخت خویشتن بر گیر و بر گرد
چو من خود مانده ام در آتش تیز / تو در من گیر و عبرت گیر و بگریز
هوا کافور باری می نماید / هوای ما اگر سبز است نشاید
شد آن افسانها کز من شنیدی / گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار تو نماندست / وگر نازی ز ملانی جو نماندست
نه آن ترکم که من تازی ندانم / شکن کاری و طنازی ندانم
فلکرا طنز که کوی من آمد / شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد / دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر چه خواب یوسف دارم از بر / همائی و همان عیسی همان خر

گرانگه میزنی یکجرعه چون میغ
چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ

بت دیلم کیانی برگزیدی
تبر بفروختی زوبین خریدی

برو در هیچ روئی در نگنجی
اگر موئی بموئی در نگنجی

بزور و زرق کسب اندوخته بیش
نشاید خورد بیش از دنبه خویش

گره بر سینه زن پیچ محروش
ادب کن غمزه را یعنی که خاموش

چو ابر از شور بختی شد نمکبار
دل شیرین شور انگیز بردار

حلالی خور چو بازان شکاری
مکن چون کرکسان مردارخواری

هواداری مکن شب همچو خفاش
چو باز از چره خود در روز رو باش

مرا شیرین از آن خوانند پیوست
که با زیبائی شیرین آورم دست

یکی را تلخ گردانم می از جام
یکی را عیش خوشتر دارم از نام

کلامم گر کنی تلخی چه باکست
گلاب آن به که او خود تلخناکست

نبید قاتلم مگذار از دست
که از بویم بمانی سالها مست

چو نام من ز شیرینی بر آید
اگر گفتار من تلخست شاید

دو شیرینی کجا باشد بهم نغز
رطب با استخوان به جوز با مغز

درشتی کردنم از خارپشتی است
بسا نرمی که در زیرش درشتیست

که در سنگ خرما هست با خار
ورنیسان در خرابی گنج بسیار

تحمل را بخود کن رهنمونی
نه چندانی که بازار زبونی

زبونی کان ز حد بیرون کند مرد
جهودی شد جهودی چون توانکرد

چو خر کو افتد اندر بردباری
کند مر کودکی بر روی سواری

چو شاهین بازماند از پریدن
ز گنجشکان لگد باید چشیدن

شتر کو هم جدا ماند از قطارش
ز خاموشی کشد سوی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید
چو شیران به که دندان کم نماید

پس آنگه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و جان خردمند

بقدر گنبد فیروزه گلشن
بنور چشمه خورشید روشن

بهر نقشی که بر فردوس پاکست
بهر حرفی که در منشور خاکست

بدانائی که دورانرا روش داد
بمعبودی که جانرا پرورش داد

که بی کابین اگرچه پادشاهی
ز من برنایدت کامی که خواهی

خشم گرفتن خسرو و رفتن از پیش شیرین

بدین تندی ز خسرو روی برتافت
ز دست افشاند گنجی که دریافت

شباهنگام کآهوی ختن گرد
بناف مشک خود را پیرهن کرد

هزار آهو بره لبها پر از شیر
ازان سبزه شدند آنگه که گیر

ملک چون آهوی نافه بریده
عتاب یار آهو چشم دیده

ز هر سو قطرهای برف باران
شده بارنده چون ابر بهاران

ز هیبت کوه چون گل میگدازید
ز برف ار زیر بر دل میگدازید

سرازپس مانده میشد با دل ریش
رهی بی خویشتن بگرفته در پیش

بزیر خسرو از برف درم ریز
نقاب نقره خنگی بسته شد نیز

زبانش موی شد در هیچ روئی
بمشکش موی در بگرفته موئی

بسی نالید تا رحمت کند یار
بحمدالله نشد یک نکته پرکار

نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود
جوابش هر زمان خونریزتر بود

چو پاسی از شب دیجور بگذشت
از اندر شاه دل رنجور بگذشت

فرس میراند چون بیمار خیزان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

نه پای آنکه راند اسب را تیز
نه دست آنکه برد پایش بشد نیز

نه لشکرکش راه داده توشه بسته
چو مروارید بر گل جوشه بسته

در آنحضرت که اوج کرده آنماه
پدیدار آمدی یا کوه یا چاه

مگر بودی درنگم را بهانه
نماندی زخمش اینجا جا و دانه

گهی میزد به تندی دست بر دست
گهی دستارچه بر دیده می بست

چو آمد سوی لشکرگاه نومید
دلش میسوخت آنگرمی چو خورشید

ورید ابر سیاه از روی گلشن
بر آمد ماهتابی سخت روشن

شهنشه نوبتی با چرخ پیوست
کیانی نوبتی را شقه بربست

نه از دل و جهان نظاره میکرد
یکی پیراهن از دل پاره میکرد

بآسایش غنودن سر نمیداشت
سر از بالین حسرت برنمیداشت

ندیم و حاجب و خازن و دستور
همه رفتند خسرو ماند و شاپور

بصنعت هر زمان استاد نقاش
برو نقش طرب بستی که خوشباش

زدی برآتش سوزان او آب — برویش قند خندیدی چو مهتاب

دلش دادی که شیرین مهربانست — بدین تلخی مبین کان دلربانست

اگر شیرین سر پیکار دارد — رطب دانی که سر بر خار دارد

اگر گرمست شیرین هست معذور — که شیرینی بگرمی هست مشهور

حکایت شکایت آمیز کردن خسرو با شاپور

ملک چون جای خالی دید از اغیار — شکایت کرد با شاپور بسیار

که دیدی از گرهی امروز با من — چه کرد آن شوخ عالم سوز با من

چه بیشرمی نمود آن ناخدا ترس — چه زن گفتی کجا شرم و کجا ترس

کله چون نار و نارنج پیش بنهادم — باستغفار چون سرو ایستادم

تبر بر نارون گستاخ میزد — به تیشه سرو بن را شاخ میزد

نه زان سردی نوازش کم گشتش — نه دل زان سخت روئی نرم گشتش

زبانش سر بسر تیر و تبر بود — یکایک عذرش از جوشش تبر بود

ولی تیزی نماید یار با یار — نه با این حد که باشد خار با خار

سخنهای خوش از زهر سیه وهی — بگفتم سالی و نشنیده ماهی

شب آمد روشنائی هم بخشید — شکستم مومیائی هم بخشید

اگر دارد ز تیر او نشانی — مرا در کالبد هم هست جانی

اگر هاروت و بابل شد جمالش — وگر سر تا رگ هندوست خالش

ز بس سردی که چون یخ سرشتم — فسون هر دو را بر یخ نوشتم

مرا او دشمنی آمد نهانی — نهفته کین و ظاهر مهربانی

اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست — ور از شیرین تری بر فلک نیست

مرا پیوند او خاری نیرزد — نمک خوردن جگر خواری نیرزد

بزیر پای پیلان در شدن پست — به از پیش خسیسان داشتن دست

ز آب اندر شدن غرقه چو ماهی — از آن به کز زنخ زنهار خواهی

همه کس در د آب پاک بیند — کسی کو خاک جوید خاک بیند

چو من در سنگ ریزه کان کنم کان — چو بر یغمای چراغی جان کنم جان

چه باید ملک جان دادن بشوخی — که ننشیند کلاغش بر کلوخی

ترا چون من کسی باید بناموس — که باشد همسر طاوس طاوس

چو بر شاپور محرم راز بگشود — ز بس فکرت زبانی تیغ فرسود

نخستین خاک را بوسید شاپور — پس آنگه زد برآتش آب کافور

گزین تندی نباید تیز بودن — جوانمردیست عذر انگیز بودن

ترا شیریست در طالع نه کبکی — گوزنی چون کند پاس سبکی

ستیز عاشقان چون برق باشد — میان ناز و وحشت فرق باشد

گرت سر گرد داد سودای شیرین — ز سغره دور کن حلوای شیرین

مکن شیرین از این صفرا خبر داشت — که چندان نیشکر در زیر شکر داشت

چو شیرینی ترشی هست در کار — گرت صفرا و سودا نیست بگذار

عجب نبود ز خوبان تند سیری — چنان کز سنگ سکی وز شیر شیری

بجور از نیکوان نتوان بریدن — بباید ناز معشوقان کشیدن

همه خوبان چنین باشند بدخو — عروسی کی بود بی رنگ و بی بو

شبه با در بود عادت چنین است — کلید گنج زرین آهنین است

کدامین گل بود بی زحمت خار — کدامین خط بود بی خم پرگار

ز خوبان توسنی رسم قدیمست — چو مار آبی بود زخمش سلیمست

رهائی خواهی از سیلاب اندوه — قدم بر جای باید بود چون کوه

گر از مهر باد چون کاهی بلرزی — اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

به از کامت نه با کامی بر آید — که بوی عنبر از خامی بر آید

بدان سر ترکتازی کرد نتوان — که با سر دست بازی کرد نتوان

زنست آخر دل اندر بند شوتاب — که از روزن فرود آید چو مهتاب

مگر ماه و زن از رنگین در آیند — که چون در بندی از روزن در آیند

چو پنداری که او زین غصه دورست — نه دورست او بدانم کز صبورست

گر از کوه جفا سنگی در آید — ترا در دامن او را در سر آید

یکی امشب صبوری کرد باید — شب آبستن بود تا خود چه زاید

نماند جاودان طالع بیکخوی — نباشد آب دایم در یکی جوی

همه ساله نباشد کامکاری — گهی باشد عزیزی گاه خواری

بهاری که بر دولت کند بخت — نشاید دولتی را داشتن سخت

کجا پرگار گردش ساز گردد
بگردش گاه اول باز گردد

به صبر از بند گردد مرد رسته
که صبر آمد کلید کار بسته

همان رایض که او توسن کند رام
کند آهستگی با کره خام

به صبر ارشش عاقبت جائی رساند
که بر وی هر چه خواهد برنشاند

گشاید بند چون دشوار باشد
بخندد صبح چون شب تار باشد

امیدم هست این محنت سر آید
مراد شه بدین زودی بر آید

بدین وعده ملک را شاد میکرد
خرابی را برونق آباد میکرد

ز دولت بر رخ شه خال میزد
چو اختر میگذشت او فال میزد

پشیمان شدن شیرین از خسرو پرویز

همان صاحب سخن پیر کهن سال
چنین آگاه کرد از صورت حال

که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ
بدل بر میزد آن سنگ دل سنگ

مژه بر نرگسان مست میزد
ز دست خویش بر سر دست میزد

هوا آشفته کرد از آه بریان
زمین را آب داد از چشم گریان

ز مژگان خون بی اندازه میریخت
بهر نوحه سرشکی تازه میریخت

چو مرغ نیم کشت افتان و خیزان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

سران بهتر که غم بر پای دارد
دل آن بهتر که دل بر جای دارد

چو از طاقت تهی شوریده دل گشت
وزان گستاخ گوئیها خجل گشت

بگلگون برکشید آن تنگدل تنگ
فرس گلگون و آب دیده گلرنگ

برون آمد بر آن رخش خجسته
چو آبی بر سر آتش نشسته

ره باریک چون پرگار بر دوش
شب تاریک چون ظلمات گیسوش

تگاور بر ره باریک میراند
خدا را در شب تاریک میخواند

بآئین غلامان ره برنهشت
پی شبدیز شاهنشاه برنهشت

همی شد تا بلشکرگاه خسرو
جنیبت راند بر درگاه خسرو

زبان پاسبانان دیده بسته
حمایلهای سرهنگان شکسته

همه افیون خور مهتاب گشته
ز پا افتاده مست خواب گشته

بهم بر شد بران نظاره کردن
نمیدانست خود را چاره کردن

ز درگاه ملک میدید شاپور
که می آید سواری ترک از دور

بافسونها دران تابنده مهتاب
ملک را کرده بود آن لحظه در خواب

برون آمد سوی شیرین خرامان
نمود آنکه کسی را زین غلامان

بدو گفت ای پری پیکر چه مردی
پری گر نیستی اینجا چه کردی

که سر اینجا رسد بی زور گردد
وگر مار آید اینجا مور گردد

چو گلرخ دید در شاپور بشناخت
سبک خود را ز گلگون اندر انداخت

عجب درماند شاپور از سپاسش
فراتر شد که گردد روشناسش

نظر چون بر جمال نازنین زد
کله بر آسمان سر بر زمین زد

بپرسیدش که چون افتاد راهت
که ما را توتیا شد خاک پایت

پری پیکر نوازشها نمودش
بلطف مادگان لختی ستودش

گرفتش دست بیخود شد از ان پیش
حکایت کرد با او قصه خویش

از ان شوخی و نادانی نمودن
خجل گشتن پشیمانی نمودن

نمودش آنکه چون شبدیز کی راند
دلم در بند غم یکبارگی ماند

چنان در کار خود بیچاره گشتم
که منزلها ز عقل آواره گشتم

وزان چابک… کی کردم دلیری
کند وقت ضرورت گور شیری

تو و دولت مبین که تقدیر خداوند
مرا در دست بدخواهی بیفکند

چو این برخواسته برخواست آمد
بحکم راست آمد راست آمد

کنون خود را ز تو بی بیم کردم
بتن خود را بتو تسلیم کردم

دو حاجت دارم و در بند آنم
بر آور زانکه حاجتمند آنم

ملک چون زین طرب را گوش گیرد
جهان آواز نوشانوش گیرد

مرا در گوشه تنها نشانی
بگوئی راز من شه را نهانی

بدان تا لهو نازش را به بینیم
جمال جان نوازش را ببینیم

دوم حاجت که چون یابد بمن راه
بکابین سوی من بیند شهنشاه

گر این حاجت بجا آورد خواهی
بکن تدبیر تا یابی پناهی

وگرنه تا سر خود پیش گیرم
سر خویش و سرای خویش گیرم

چو روشن گشت بر شاپور کارش
به صد سوگند شد پذرفتگارش

در آخر بست گلگون را چو شبدیز
در ایوان برد شیرین را چو پرویز

دو خرگه داشتی خسرو مهیا / برآسوده بگوهر چون ثریا
یکی پیدا ز بهر باده خوردن / یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پریرخ را بسان بادهٔ نور / سوی آن خوابگه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بر تخت / برون آمد در خرگه فرو بست
ببالین شه آمد رخ گشاده / بخدمت کردن شه ایستاده
زبانی طوق میزد گرد گلشن / زبانی شمع را میکرد روشن
ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه / جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار / که ای من خفته تو چون بخت بیدار

خواب دیدن خسرو شیرین را و آمدن شیرین بر خسرو

باقبال تو خوابی خوب دیدم / گران شادی بگردون سر کشیدم
چنان دیدم که اندر صحن باغی / بدست آوردمی روشن چراغی
چراغ الحق عجب باغ دل افروز / نسیمش باج خواه باد نوروز
ریاحینش لطیف و میوه‌ها نغز / مداوای دل و آسایش مغز
درختانش کشیده سر بعیوق / چو دست عاشقان بر گردن معشوق
گلش صد کان گوهر باز کرده / گیاهش بر زمرد ناز میکرد
بنفشه بر سر سبزه و بیدار / چو خط نو دمیده بر رخ یار
ز شیرین گرچه صد تلخی کشیدم / بکام دل درین باغ آرمیدم
چراغی یافتم روشن درین باغ / چو روشن شمعی از چنگ سیه زاغ
چراغم را نور شمع و مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
به تعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی یابد ازان نور
چنین گفتش که شاها دل بجا آر / بود واجب که شکر آری بکردار
برون آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلسی نو / بیاد جان فزای نرگسی نو
چو از مشرق برآید چشمهٔ نور / برانگیز ز دریا گرد کافور
می کافور گون در جام ریزیم / وزان دریا بران کشتی گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس زان نشاط این سخن خفت
سحرگه چون روانشد جام جمشید / عروسانه برآمد جرم خورشید
برون جست از زمین وند سکه بست / عروس صبح زیور بر ببست
بجنبانند مرغانها پر و بال / برآوردند خوبان بانگ خلخال
برآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود کوهی همچو کاهی
برآمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان شد چشم بد چون گنج در خاک

عشرت خسرو و مجلس داشتن با شیرین

کشیده بارگاهی شصت در شصت / ستاده خلق بر در دست بر دست
ز رنگینه‌کان سلطانی حمایل / در و دیوار شد زینت شمایل
بدهلیزی سراپرده سپاهان / حبش را بسته دامن در صفاهان
سپاهان حبش ترکان چینی / چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را کرده در پیش اورنگ / ز تیغ تنگ چشمان ره بدو تنگ
طناب نوبتی کمیل در میل / بنوبت ایستاده پیل در پیل
ز گرد کهای دوران زده رسته / مه و خورشید چشم از نور بسته
درین خرگه نشسته خسرو چین / دراندگر فتاده شور شیرین
بساط شاه را افکنده زینت / که گنجی بود هر بادی کزو رفت
ز خاکش باد را گنج روان بود / اگر خود گنج بادآورد آن بود
منادی جمع کرده همدمان را / برون کرده ز دنیا محرمان را
نمانده در حریم پادشاهی / وشاقی جز غلامان سرائی
ادب پرور ندیمان خردمند / نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده نقلدانها / ز یاقوت و زمرد بر کرانها
ملک زرها چو آب افشانده نشست / گل افشاندن برون میرفت بهشت
بدست هر کسی بر طرفه گنجی / ملک بگرفته از عنبر ترنجی
لبالب کرده ساقی جام نوشش / پیاپی کرده مطرب زخمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک در خط گرفته

بدستان دوستان را کیسه پرداز
برخمه زخم دلها را شفاساز
زدرد دل گره بر عود میزد
که عودش بانگ بر داود میزد

همان نغمه ز داغش در جرس بست
که موسیقار عیسی زو نفس بست
ز دلها کرده بر مجمر فروزی
بوقت عود سازی عود سوزی

چو بر دستان زدی دستان شکرریز
بخواب اندر شدی مرغ سحرخیز
بنوعی گوش بربط را بمالید
گران مالش دل بربط بنالید

چو بر زخمه فکند ابریشم ساز
درآورد و افزونش با آواز

تعریف نکیسا و حالت چنگ او

نکیسا نام مردی بود چنگی
ندیم خاص خسرو بی درنگی

کز او خوشگوتری در لحن آواز
ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او برآورد
غنا را رسم تقطیع او درآورد

نواهای چنان چالاک میزد
که مرغ از درد سر بر خاک میزد
جز او کافزون شمرد از زهره خود را
ندای باری کس باربد را

دران مجلس که عیش آغاز کردند
بیک جا چنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دو آن ز بربط و چنگ
بهم بر ساخته چون بوی با رنگ

ترنم شان غبار از گوش میبرد
یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
بناله سینه را سوراخ میکرد
غلامان را شبه گستاخ میکرد

ملک فرمود تا یکسر غلامان
برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه شاپور
شدند آن دیگران از پیشگه دور

ستای باربد دستان همیزد
بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگرا خوش کرده آواز
فکنده ارغنون را زخمه بر ساز

ملک بر هر دو جان انداز میکرد
در گنج و در دل باز میکرد
بگرد خرگه آن چشمه نور
طوافی کرد چون پروانه شاپور

ز کنج پرده گفت آن هاتف جان
کزان مطرب یکی را نزد من خوان
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه
برآمد چون رخ خرگاهیان ماه

بدین در که نشانش ساز و چنگ
که تا بر سوز من بردارد آهنگ
بحسب حال من پیش آورد ساز
بگوید آنچه من گویم بدو باز

نکیسا را بدان در برد شاپور
نشاندش یکدو گام از پیشگه دور
کزین خرگاه محرم دیده بر دور
سماع خرگهی از وی بیاموز

نوا بر طرز این خرگاه میزن
رهی گو گویدت آن راه میزن
ازینسو باربد چون بلبل مست
ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

فروغ شمعهای عنبرآلود
بهشتی بود ز آتش باغی از دود
ملک دلداده تا مطرب چه سازد
که این راه در دستان نوازد

بگوش چنگ در ابریشم ساز
فکنده حلقهای بربط آواز
نوا بازی کنان در پرده تنگ
غزل گیسوکشان در دامن چنگ

نگار خرگهی با مطرب خویش
غم دل گفت کین برگو میندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست
فرو گفت این غزل در پرده راست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

مخسب ای دیده دولت زمانی
مگر کز خوشدلی یابی نشانی

بساز ای بخت با من روزکی چند
کلیدی خواه بگشا از من این بند

برآ از کوه صبر ای صبح امید
که جا جمند برقع نیست خورشید
بعیاری برآ ای دوست دستی
برافکن لشکر غم را شکستی

ز سر بیرون کن این طالع گرانی
رها کن تا توانی تا توانی
جگر در تاب و دل در موج خونست
گر آری رحمتی وقتش کنونست

نه زین افتاده تر بینی ضعیفی
نه زین جان باز تر یابی حریفی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی
توانم کرد بر آتش کبابی

دگر نقشی ندانم دوخت آخر
سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر چینی ندانم در نشاندن
توانم گردی از دامن فشاندن

بیندازم چو سایه بر سر خاک
که من افتاده ام خود زار و غمناک
اگر جلاب دادن را نشایم
فقاعی ز آب دست آخر گشایم

چو صد در خانه پرویز است چه باید
چو مهره دست بر چیست چه باید
سرایت را بخدمت که خواهی
کنیزی میکنم دعوی نه شاهی

مرا پرسی که چونی زآرزویم   چو میدانی و میپرسی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده   زکار افتاده وازکار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده   ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آماجگاه تیر گشته   چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان بر باد داده   به بیداری بدین روز اوفتاده
ز تو کامی ندیده در زمانه   شده تیر ملامت را نشانه
ز هم پستی که چشمم گرم دارد   نه بختی کز غریبی شرم دارد
مثل زد غرقه چون میرد بی رخت   که باید مرده را نیز از زمین تخت
ز بی کامی دلم تنها نشین است   لبازم چون ترا کار اینچنین است
چو بر ناید مرا کامی که باید   لبازم تا ترا کامی بر آید
مگر تلخ آید آن لب را وجودم   که وقت ساختن بسوزد چو عودم
نخواهم کرد با تو حکم رانی   گرم زین بیشتر کَذبی تو دانی
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز   ستای باربد در داد آواز
عراقی وار بانگ از چرخ بگذشت   بآهنگ عراق این بانگ برداشت

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

سحرگاهان که از می مست گشتم   ز مستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم در آن باغ   بجنگ زاغ در چون چنگ از زاغ
گل صد برگ با هر برگ خاری   بدندان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی دربسته بر من   حصار قفل او نشکسته دشمن
بهشتی پیکری از جان سرشتی   بهر میوه درختی از بهشتی
ز چندان میوهای تازه و تر   ندیدم جز خمار خشک در سر
پریروئی درین ده خانه کرده   دلم را چون پری دیوانه کرده
ببیداری دماغم هست رنجور   گر اندیشه بمن کرد پری ور
اگر خسپم ز مغزم بر زند تاب   پری وارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دل دیوانه جوید   در آبادی نه در ویرانه جوید
اگر آن گنج آرم از ویرانه بیرون   نثارش در نهم چون در مکنون
همانا کان پریروی فسون سنج   در آن ویرانه زان پیچید چون گنج
ز بانگ زیورش کز شور خلخال   در آرد زاهد صد ساله را حال
بمروارید اندیبای چندش   بمروارید شیرین کار شهدش
نیازش کز خیانت بی نیازست   بغمزش کان نهی خونتر ز نازست
بعنبر سودنش بر گوشه تاج   بعقد آموزش بر تخته عاج
بطاق آن دو ابروی خمیده   بشانهای آن دو طغرا کشیده
بدان برکان که چون برهم نهندش   کند خمش دل هاروت را ریش
بچشمش کز قفا هم کرد رنجور   بچشمک کردنش گرد شود دور
بدان عارض کز و چشمه آب گیرد   ز تری نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعش را کمندست   چو سرو قامتش بالا بلندست
بگل افشانی آن زلف و آن دوش   بچنبر بازی آن حلقه و آن گوش
بخواب نرگس جادوی دلبند   که غمزش کرد جادو را زبان بند
بدود افکندن آن زلف سرکش   که چون دود افگنان بر تیر آتش
بمشکین دانهٔ آن خال چون سنگ   که بر تازیان زد لشکر زنگ
بدان نرگس که از نرگس گرو برد   بدان سنبل که سنبل مشک پرورد
بدان سی و دو رسته لولوی تر   که دیده آن قوت در بر
بسحر آن دو بادام کمربند   بلطف آن دو عناب شکرخند
بسیب آن زنخ بر چشمه‌ای   که دل را آب زان چشمه است و آنجا
بطوق غبغبش کوئی که آبی   معلق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دو نار مجلس افروز   که تا دانست از نارنج نوروز
بعندقهٔ نجیبش ده بخشت   که قاقم را ز رشک خویشتن کشت
بدان ساعد که از سیم نقی آب   چو سیمین تخت شد بر تخت سیماب
بدان نازک میان شوشه اندام   ولیکن شوشه است از نقرهٔ خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم   که گر گویم شب خفتن نیارم
بخاک پای او کز دیده پشت   بدو سوگند من بر جای خویشست
که گر دستم دهد کارم بپیش   میان دل کنم جای نشستش
زدستش نگذرم تا زنده باشم   جدا زاد او را و نبود باهم

چو رود باربد این پرده برداخت ... نکیسا رود چنگ خویش بنواخت
در آن پرده که خوانندش حصاری ... چنین بکری برآورد از عماری

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

دلم خاک تو شد ای سرو چالاک ... برافکن سایه هم بر سر خاک
ازین مشکین رسن گردن چه تابی ... رسن در گردن چون من نیابی
اگر گردنکشی کردم چو میران ... رسن در گردن آیم چون اسیران
نتابد پای پیلان خانهٔ مور ... نباشد پشه با سیمرغ هم زور
نگنجد آسمان در خانهٔ من ... دو عالم در یکی ویرانهٔ من
سهی کی فرود آید بجائی ... کجا گنجد بهشتی در کیائی
در آن حضرت که خواهش را قلم نیست ... شفیعی بایدم آن جز کرم نیست
سری کو نزل دربان را نشاید ... نثار تخت سلطان را نشاید
بجان آوردن دوشینه پیکر ... بجان بین کاوریدم دیده بر بر
بعذری کردن چندان گناهم ... اگر عذری بدست آرم نخواهم
دهم چندین بهین بوسن بوسه ... که بخشایش درآرد کوس بر کوس
بچهره خاک را چندان خراشم ... که از خاک آبروئی بر تراشم
بساطت را رخ چندان کنم کرم ... که اقبالت دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامهٔ شاه ... که طالع نامهٔ پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم ... چو پیکان پای از آن در راه دارم
ز جوش این دل جوشیده با تو ... پیامی داشتم پوشیده با تو
پریدم تا پیامت واگذارم ... هم از گنج تو دامت واگذارم
دهانم گر ز خوردی کرد بخشا ... بخورده در میان آوردش باز
زبان گر زد ز تشنه زبانه ... نهادم باده لعلش در میانه
وگر چشمم ز ترکی تنگی کرد ... بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابرو اگر زه بر کمان بست ... بزن تیرش اگر تیر و کمان هست
وگر زلفم سر از فرمان برتافت ... هم از سرتافتن پاداش این یافت
وگر غمزم ز مستی تیر انداخت ... بهشیاری خاکت توتیا ساخت
گر از تو جعد خود آشفته دیدم ... بزنجیرش نگر چون در کشیدم
وگر خطت کمربندد بخونم ... نیابی نقطه وار از خط برونم
وگر گیرد خیالت پای من سست ... ز آب دیده گیرم دامنت چست
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش ... بمروارید دندانش کنم ریش
مرا باغم که میوه کس نچیده است ... درش بند و کلیدش ناپدید است
کسی کو جز تو بارم کشد دست ... نه زاب ار آب انگورش کنم مست
چو مشعل سر برآوردم برین در ... نهادم جان خود چون شمع بر سر
بر آنکس چون دهان پسته خندم ... که جز تو پسته نگشاید ز قندم
اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ ... ز عنابم نیاید جز تو کس رنگ
رطب چینی که با نخلم ستیزد ... ز من جز خار خسپش برنخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم ... بموم مهر چون قفلش فریبم
کسی کو با ترنجم کار دارد ... ترنج آسا قدم بر خار دارد
ازین پس آفتاب آید اگر ماه ... بدین میوه نیابد جز تو کس راه

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون غزل با چنگ برگفت ... ثنای باربد با ساز شد جفت
نسیم دوست می‌آید دماغم ... خیال گنج می‌بیند بخوابم
کدامین آب خوش را چنین جوی ... کدامین باغ را باشد چنین بوی
مگر بر ما گذشت آهو سحرگاه ... که ره بر نافه زد از طرف خرگاه
مگر وقت شدن طاوس خورشید ... پرافشانید بر گلزار جمشید
مگر دی ماه شد اردی بهشتی ... کزین دوزخ پدید آمد بهشتی
مگر شب هند شد آفاق قیصور ... که می‌بارد بجای برف کافور
مگر در باغ شیرین است خسرو ... که میر و بید بهاری تازه از نو
مگر شیرینی از شیرین برآمد ... که ناگه شوری از خسرو برآمد
مگر سروی ز طارم سر برآورد ... که ما را سربلندی در سر آورد
مگر ماه آمد از روزن درافتاد ... که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باز سفید آمد فرادست ... که گلزار شب از زاغ سیه رست

مگر باد بهشت اینجا گذر کرد
که چندین خرمی در ما اثر کرد

مگر باماست آب زندگانی
که ما را زنده دل دارد نهانی

مگر اقبال شمعی نو برافروخت
که چون پروانه غم بال و پر سوخت

مگر شیرین بلعل افشاند نوشی
که از هر گوشه میخیزد خروشی

چو در دام آمدان آهوی طناز
که بر صیاد میسگرد آنهمه ناز

بدشواری تواند رست ازین دام
که بود آنگاه توسن این زمان رام

بگوئید دولت از رشک پریرا
که باز آرد بیانیک اختریرا

ترا بسیار خصلت جز نکوئیست
بگویم راست مردی را نکوئیست

منم جو گشته گندم در روده
ترا جو داده و گندم نموده

ببین گر توسنی خشمی نمودم
تواضع بین که چون رام تو بودم

نه ترد در دهند ور کسی دست
که با زردی جوانمردیش هم هست

ندارم نیم دل در پادشاهی
ولیکن در دل چندانکه خواهی

به خلوت بالبت دارم شماری
ورنه کردنی ترغیبت کاری

ازان حقه که جز مرهم نیاید
بده انگشت بدادن کم نیاید

گرم خواهی بخلوت بار دادن
بجای گل چه باید خار دادن

چه باشد گر جهان آب حیاتی
بغارت برده بخشی زکاتی

چو بر زد باربد زینسان نوائی
نکیسا کرد از آنخوشتر ادائی

شکفته چون گل نوروز از رنگ
بنوروز این غزل در ساخت با چنگ

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشمم بدیدار تو روشن
سر کویت مرا خوشتر ز گلشن

خیالت پیشوای خواب و خوردم
غبارت توتیای چشم دردم

تو خوشتر دماغ مشک بیزم
ز تو روشن چراغ صبح خیزم

مرا چشمی و چشمم را چراغی
چراغ چشم را رخشنده باغی

چو میخوردی که رویت نوبهارست
همان میخورکت آنمی سازگارست

جمالت چون جوانی جان نوازد
کسی جان با جوانی در نبازد

تو نیز آینه بردست یابی
زعشق خود دل خود مست یابی

ببین در آهن چینی ای چین
که باشد خویشتن بین خویشتن بین

کسی کان آینه برکف چه گیرد
که هر دم نقش دیگر کس پذیرد

ترا آئینه چشم چون منی بس
که ننماید بجز تو صورت کس

بدان داور که او دانای دهرست
که بی تو عیش شیرینم چو زهرست

به ترک سیدلی گفتن دلت داد
زهی رحمت که رحمت بر دلت باد

تو تریاکی و من چون زهر جانسوز
ترا این روز و آنگه من بدین روز

کمان بردم که چون سستی پذیرم
در آن سختی تو باشی دستگیرم

کنون کافتادم از سستی و مستی
گرفتی دست لیکن پای بستی

پس این یاران خود را از کشتن
جوانمردی نباشد یار کشتن

زنی هر ساعتم بر سینه خاری
مزن چون میزنی بنواز باری

حدیث بی زبانی بر زبان آر
میان بستهٔ را بر میان آر

زنی زخمی کشیدم بر درخت
که سختی روی مردم را کند سخت

وگرنه من کیم کز حسن تو یاد
چراغی را برون آرم درین باد

ترا گر دست بالا می پرستم
به حکم زیر دستی زیر دستم

مشو در خون چون من سرپرستی
چه نقصان کعبه را از بت پرستی

چه داریم از جمال خویش مهجور
رها کن تا ترا می بینم از دور

جوانی را بیادت میگذارم
بدین امید روزی میشمارم

خوشا روزا که آئی در برم تنگ
منی با غم دهی با ناله چنگ

بیایم نیمشب زلفت بگیرم
چو شمع صبحدم پیشت بمیرم

شبی گر لعل میگونت شوم مست
بخسپم تا قیامت بر یکی دست

جهان بی دیدن رویت نخواهم
وطن جز بر سر کویت نخواهم

من و زین پس همین بوی وقت
ندارم طاقت بار فرقت

تو دادم عنان سازگاری
تو دانی گر کشی و مینوازی

بپیشت کشته و افکنده باشم
ازان بهتر که بی تو زنده باشم

نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ
ستای باربد برداشت آهنگ

بآواز حزین چون عندلیبان
فرو گفت این غزل را در صفاهان

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

مرادر

مرا در کویت ای شمع نکوئی / فلک دانه پراکنده است گوئی
اگر چون گوسفندم میبری سر / بپای خود دوان ایم بر آن در
دلم را می بری اندیشه منیست / بهر کز دلبری بی پیشه نیست
تنی کو بار این گل بر نتابد / بسر بار غم دلبر نتابد
غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحبدلان را پیشه اینست
چو در خدمت نباشد شخص رنجور / نباید دل که از خدمت بود دور
بسی کوشم که دل بر دارم از تو / که بی رونق ندارد کارم از تو
نه بتوان دل از آن کار بر گرفتن / نه از دل نیز بارت بر گرفتن
بدان جان کز چنین صد جان فزونست / که جانم بی تو در غرقاب خونست
بدان چشم سیه کاهو شکارست / گر آهوی تو چشمم را غبارست
فرو ماندم ز تو خالی و نومید / چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها / چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
ندارم بیش ازین چون ماه میغ / تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ
چو در ملک جمالت تازه شد رای / عنایت را مثالی تازه فرمای
بعمری کو بود پنجاه یا شصت / چه باید صد گره بر پای خود بست
پس از عمری که کردم دیده جایت / کم از بخشی که بوسم خاکپایت
بلب درد فراقم را دوا کن / وگرنه جانم از من جدا کن
بنوری بر فروز افسرده را / ببوئی زنده گردان مرده را
بدیدارت گشایم دیدگان را / ببویت زنده گردانم روان را
چنان دان کز کرم بر خنده کردی / که مشک مرده را زنده کردی
مرا فرخ بود روی تو دیدن / مبارک باد آوازت شنیدن
خلاف آنشد کز چشم نهانی / چو از چشمه بد آب زندگانی
خدائی کافرینش کرده اوست / ز تن تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز / بروز آرد شبم را هم یکی روز
چو شیرین دست بردبار بر دید / ز دست عشق خود را کار بدید
نوائی بر کشید از سینه تنگ / بچنگی گفت کین در ساز با چنگ
بزن راهی که شه همراه گردد / مگر کین داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادوئی جست / پس آنگاه این غزل در آهوی خست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

بسازای یار با یاران دلسوز / که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با آهستگی چند / شتاب عمر بین آهستگی چند
زیاری حکم کن بر شهریاری / ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رختی / بدین سستی چه باید کرد سختی
بیا تا به که ماند از تیرگی سرد / بیا سکبا که سکبان بخت سکخورد
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم / امان باشد که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری / بباید کرد امشب سازکاری
جهان بسیار شب بازی نمودست / جهان نادیده جانان را چه سودست
بهاری داری از وی بر خور امروز / همه فصلی نخواهد بود نوروز
گلی را کو نبود آدمی زاد / چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر که در گل آب خیزد / گلابی را که بگذاری بریزد
در آن حضرت که نام زر نغالست / چو من کس در حساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطره آب / رخ خورشید و آنگه کرمک شب تاب
تمنای من از عمر و جوانی / رضای تست و آنگه زندگانی
چو بازار تو هست از نیکوئی تیز / کسادیرا چو من رونق بر انگیز
بخر کالای کاسد تا توانی / بکار آید ترا روزی چه دانی
درستی گر چه دارد کار و باری / شکسته بسته نیز آید بکاری
اگر چه زر بوزن افزون عیارست / قراضه ریزها هم در شمارست
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش / بدین عیبم خریدی باز مفروش
بغمائی ز تو راضیست گوشم / بر آیم زین اگر زین بر نکوشم
منم در پای عشقت سفته از دست / برحمت خورده و تنها نشده مست
من آن سایم که در بالا و در زیر / ز پایت سر نگردانم بشمشیر
نگردم از تو تا پای سر نگردم / ز تو تا در نگردم سر نگردم
بهر سختی که تا اکنون نمودم / چو سحر مطربان در پرده بودم

کنون در پرده خون خواهم افتاد / چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
چراغ از دیده چندین وی بپوشید / که ویک ره نفس زآتش بجوشید

سخن تا چند گویم با خیالت / برون رانم جنیبت با جمالت
بجای توتیا گرد ستانم / گهی بوسه گهی در دست ستانم

سر زلفت بگردن بار بندم / گهی گرد ز عشقت کاه چندم
چنان بر نقش دل بنشانم نگینت / که بر دستت نداند آستینت

درآغوش آنچنان گیرم تنت را / که نبود آگهی پیراهنت را
چو لعبت باز شب پنهان کنم راز / من اندر پرده لعبت شوم باز

گر از دستم چنین کاری برآید / ز هر خاریم گلزاری برآید
نشینم در بر تو خرم و شاد / دعاگوی تو باشم وز غم آزاد

ز نیروان دولتت خواهم شب و روز / مگر باشم پدیدار از تو پیروز
پس آنگه گفت با مطرب که برگوی / سخنهائی که من گویم دگر گوی

خدایا کار پیروزیم گردان / چنین پیروزیی روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک / ز حالت داد حالی جامه را چاک

بصد فریاد گفت ای باربد هان / قوی کن جان من در کالبد هان
نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت / ستای باربد آبی برو ریخت

باستاد و نوائی کرد بر کار / کز و چنگ نکیسا شد نگونسار
بترکیب از ملک بردل خیل را / بزیر افکند و برگفت این غزل را

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی / که صد عذر آورد بر هر گناهی
اگر روزی ز تو من سر کشیدم / ببین بهر پشیمانی چشیدم

قلم در حرف کش بی آبیم را / شفیع آرم بتو بیخوابیم را
پشیمانم ز هر بادی که خوردم / گرفتارم بهر غدری که کردم

گرفتم هرچه من کردم گناهست / نه آخر آب چشمم عذرخواهست
ازین پس سر ز رایت برندارم / رخ از خاک سرایت برندارم

کنم در خانه یک چشم جایت / بدیگر چشم روبم خاکپایت
سگم وز سگ تبر پنهان نگویم / گرت جان از میان جان بگویم

نصیب من ز تو در همه هستی / سلامی بود آنهم باز بستی
اگر محروم شد گوش از سلامت / زبان را باز میدارم بنامت

درین تسکر چه برآرم فغانی / گرم پرسی ندارد همزبانی
ز تو پرسش مرا امید خامست / اگر بر خاطرت گردم تمامست

نداری دل که آئی در کنارم / وگر داری من این طالع ندارم
ز تو پیروزیم خوانند گویم / مرا آن به که من بهروز رایم

چو شادی بر درت سر میفرازم / چو اقبال از جمالت چشم بازم
بپرسی گر ز غمت غمناکم ایجان / نگوئی من گدای خاکم ایجان

چو تو راضی شدی کین دل ترا بست / رضای دوستان جستن صوابست
تو سروی سرو باشد راست پیوست / کژی و راستی ناید بیک دست

اگر دیدار تو بر من حرامست / بنیم نام شیرین را غلامست
اگر من در غمت گشتم خیالی / مبادا آن جمالت را زوالی

منم عاشق مرا غم سازگارست / تو معشوقی ترا با غم چکارست
تو با من تا توانی ناز میساز / که تا جانم برآید میکشم ناز

مرا گر نیست دیدار تو روزی / تو باقی باش در عالم فروزی
تو گر سازی وگرنه من بسازم / که سوزم در غمت تا میتوانم

وگر من جان دهم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی
تو دایم مان که دولت جاودانیست / همی نازم وگرنه باک از آن نیست

اگر من برنخوردم از نکوئی / تو برخوردار باش از خوبروئی
مرا گر روز روزی رفت برباد / ترا هر روز روز از روز به باد

چو برزد باربد بر چنگ رودی / بدین طرزی که برگفتم سرودی
دل شیرین بران چربی برافروخت / که چون روغن چراغ عقل را سوخت

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد / کزان فریاد شه آمد بفریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین / حریفی کرد و شد دمساز شیرین

در آن پرده که شیرین ساختی ساز / همه آهنگیش کردی شه باواز
چو شخصی کو بکوهی راز گوید / بدو کوه آن حکایت باز گوید

ازان سو مه ترانه برکشیده / وزین سو شاه پیراهن دریده
چو از سوز دو عاشق آه برخاست / صدای مطربان از راه برخاست

ملک فرمود تا شاپور حالی / ز جز خسرو سرا را کرد خالی
بران آواز خرگاهی پر از جوش / سوی خرگاه شد بی صبر و بی هوش

در آمد در زبان شاپور هشیار / گرفتش دست و گفتا جان نگهدار
اگرچه کار خسرو شد از دست / چو خود را دستگیری دید بنشست

بیرون آمدن شیرین از خیمه پیش خسرو

پس آنگه گفت کین آواز پرسوز / چه آوازست رازش در من آموز

حکایت برگرفته شاه و شاپور / جهان دیدند یکسر نور در نور

پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست آن پریچهر / بپای شه در افتاد از سر مهر

چو شه معشوقه را مولای خود دید / سر خود را بزیر پای خود دید
زشادی ساقیش بفرق خود جای / که شه را تاج بر سر به که بر پای

در آن خدمت که یارش ساز میکرد / مکافات یکی ده باز میکرد
چو کار از پای بوسی برتر آمد / تقاضای دهن بوسی بر آمد

از آن آتش که بر خاطر گذر کرد / ترش‌روئی بشیرینی اثر کرد
ملک حیران شده کان روی گلرنگ / چرا شد شاد و چون شد از دل تنگ

نهان در گوش خسرو گفت شاپور / که گر مه شد گرفته هست معذور
ز بهر آنکه خود را تا بامروز / بنام نیک پرورد آن دل افروز

کنون ترسد که مطلق دستی شاه / نهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند / برو جز من نیارد خیر پیوند

بسی سوگند خورد و عهدها بست / که بی کابین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازد / بکابین کردنش گردن فرازد

دلی باید که می در جام ریزد / که از چشم زمانی بر نخیزد
یک امشب شادمان با هم نشینیم / بروی یکدگر عالم ببینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده برگشاد از ماه پروین
لب لعلش بغواصی در آورد / سر زلفش بر قاصی در آورد

خروش زیر و زیر بور تاب داده / دماغ مطربان را خواب داده
لبش چون می قدح بر دست میکرد / بجرعه ساقیان را مست میکرد

زشادی چون تواند بود باقی / که مه مطرب بود خورشید ساقی
دل از مستی چرا مخمور ماند / کز اسباب غرضها دور ماند

دماغ از چاشنیهای دگر نوش / ز لذت کرده شهوت را فراموش
بخور عطر و انگه روی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا

فرومانده ز بازیهای دلکش / در آب آتش چو اند آب آتش
گشایشهائی پنهان غیبت که شاید / چو مقناطیس کاهی را رباید

ولیکن بود صحبت زینهاری / نکردند از وفا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو دل و دست / برون آمد ز شادی چون گل مست

دل خود را چو شمع از دیده پالود / پرند ماه را پروین بر آمود
مژگان دیده را بر راه میدوخت / شکر بر مجمر خود عود میسوخت

گهی میبود نرگس بر پرندش / گهی می بست سنبل بر کمندش
گهی بر یاسمینش نیز دست / گهی لرزید چون سیماب پیوست

گهی از فرق او معجر گشادی / غلامانه کلاهش کج نهادی
که از گیسوش برستی میان بند / که از لعلش نهادی در دهان قند

گهی سودی عقیقش را بانگشت / که آوردی ز نخ چون سیب در مشت
گهی غلغالهاش از پای کندی / بجای طوق در گردن فکندی

که آوردی فروزان شمع در پیش / درو دیدی و در حال دل خویش
گهی گفتی مرا جانان توئی تو / گهی گفتی مرا درمان توئی تو

ولش در بند آن پاکیزه دلبند / شبا هم بازی آن شب گشت خورسند
نشاط مهر دو در شهوت پرستی / بشیرین بست ماند از شیر مستی

صدف میداشت در خویش را پاس / که تا بر در نیفتد نوک الماس
زبانک بوسه‌های خوشتر از نوش / زمانه ارغنون کرده فراموش

دو مل زن چون مه و مل ساز میکرد / هنوز این لابه و آن ناز میکرد
بدین بینان هفته دمساز بودند / گهی با عذر و که با ناز بودند

بروز آنهمه عشرت دوستندی — دمی بیخود شدی نگذاشتندی
بشب نزد قناعت پا فتندی — ببوسه لعبتان انداختندی
شب هفتم که کار از دست میشد — غرض دیوانه شهوت مست میشد
ملک فرمود تا هم در شب آنماه — ببرج خویشتن روشن کند راه

رفتن شیرین بقصر خسرو

نشیند تا بصد تمکینش آرند — چه مه بر محمل زرینش آرند
سپاهی چون کواکب در رکابش — ز لبیاری خدا داند حسابش
چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ — ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
فلک در گرد شیرین باد بانی — نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش — گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود — بر آسوده و زمی خوردن نیاسود
بفیض ابر سیمای درخشی — جهان را تازه کرد از گنج بخشی
در آمد مرد در بخشنده دارد — زمین تا در نیارد بر نیارد
بریز دابر بی توفیر دریا — نه بی باران شود دریا مهیا
نه بر مرد تهی رو هست باجی — نه از ویرانه کس خواهد خراجی
ملک فرمود تا اخترشناسان — کنند اندیشه دشوار آسان
بجویند از شب تاریک تارک — بروشن خاطر روزی مبارک
که شاید مهد آنماه دل افروز — ببرج آفتاب آورد آنروز
رصد بندان بر اشکال گشادند — طرب را طالع میمون نهادند

آئین فرستادن خسرو تهیه شیرین

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت — عروس صبح را پیروزه شد بخت
جهان رست از مرقع پاره کردن — عروس عالم از بس چاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت — که چرخ از شرم آرایش بر انداخت
هزار اشتر بچشم و جوان سال — یکایک سرخ موی و زرد خلخال
هزار اشتر ستاره چشم و شبرنگ — که دوران بود با رفتارشان لنگ
هزار اسب مرصع گوش تا دم — همه زرین لجام و آهنین سم
هزار از لعبتان نارپستان — ببرج هر یک چراغ بت پرستان
هزار از ماه رویان قصب پوش — همه بر سر کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق خزینه چند خروار — چو سنگ آگنده از لولوی شهوار
ز مفرشها که از دیبا و زر بود — ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
ز طاوسان زرین چند عماری — بهر طاوس در کبک بهاری
یکی مهدی بزر ترکیب کرده — ز بهر خاص مه ترتیب کرده
همه ره موکب ترکان چون شهد — عماری در عماری مهد در مهد
ز صد میمون تا قد لعبرا — جنیبتها روان با طاق و جرا
زمین را عرض نیزه تنگ داده — هوا را موج بیرقها گشاده
شکر ریزان عروسان بر سر راه — قصبهای شکر گون بسته بر ماه
پریچهره بتان شوخ و دلبند — ز خال لب سرشته مشک با قند
عراقی وار بسته فرق بندی — بگرد فرق هر سروی بلندی
به پشت زین بر اسپان روانه — ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بدین رونق بدین آئین بدین نغز — چنین آرایشی از چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفتند — باستقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج زیر و گوهر انداز — بیاوردند شیرین را بصد ناز
بجای فندق افشان بود بر سر — درافشان هر یکی صد لولو تر
چو آمد مهد شیرین در مداین — غنی شد دامن خاک از خزاین

آمدن شیرین از قصر خود بسوی مداین

بهر گامی که چون شد نوبهاری — شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز پس درم ریزان شاهی — درم روید هنوز از پشت ماهی
فرو آمد بمرز بستگاه جمشید — چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدانرا — همان کار آگهان بخردانرا
بشیرین قصه بر انجمن خواند — که هر کس جان شیرین بروی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار — بهر دینش که بنوازم سزاوار

زمین پاکست با این مهربانی　　که داند کرد زین سان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آنست　　بدو کردن فرازم جای آنست
می آن بهتر که با گل جام گیرد　　که هر مغی بجفت آرام گیرد
چو بر گردون نباشد کار او جفت　　زمین بیکار و آهن جو نسفت
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین　　بر او خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست　　برسم موبدان کابین او بست

عقد شیرین با خسرو

چو مهرش را بخلوت حاضری داد　　درون پرده خاصش فرستاد
سعادت چون کلی پرورد خواهد　　بیاراید پس آنگه مرد خواهد
بخت اقبال بر دوزد کلاهی　　چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا در بر آرد مرد غواص　　ز کم مدت شود در تاج خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب　　صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کین جام نوشین نوش بادت　　بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیکنامی　　فرستادش چو هشیاران پیامی
که جام باده در باقی کن امشب　　مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست از می پرستی　　که نتوان کرد با نقلی دو مستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود　　کبابش خواه تر خواهی نمک سود
دگر چون با مرادم دست باشد　　نگویی مست بودم مست باشد
اگر بالای صد بکری بر دست　　بهشیاری ز هشیاران کشد دست
بسا مستا که قفل خویش بگشاد　　بدشواری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را　　بگفتا هست فرمان آن صنم را
ولیکن بود در روز باده خوردن　　جگرخواری نمی شایست کردن
نوای باربد لحن نکیسا　　جبین زهره را کرده زمین سا
گهی گفتی بساقی نغمه عود　　بده جامی که هست این عیش بیهود
گهی با باربد گفت از می جام　　بده کاشال نیکت باد فرجام
ملک بر یاد شیرین تلخ باده　　لبالب کرده و بر لب نهاده
بشادی هر زمان میخورد کاسی　　بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده شد شاد　　شود سوی عروس خویش دلشاد
چنان بد مست کز وی هوش بردند　　بجای غاشیش بر دوش بردند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت　　که مستی شاه را از خود تهی یافت
بشیرینی جمال از شاه بنهفت　　نهادش جفته شیرین تر از جفت
طریقی کرد بیرون از ظریفی　　نشاید کرد با مستان حریفی
عجوزی بود مادر خوانده او　　ز نسل مادران وامانده او
چگویم چون کسی گرگی بتقدیر　　نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
گران جانی که گفتی جان نبودش　　بد اندامی که یک دندان نبودش
دو پستان چون دو خیک آب رفته　　ز زانو زور و از تن تاب رفته
تنی چون چرکدان از گوژ پشتی　　بر و جلدی چو کیمخت از درشتی
دو رخ چون جوز هندی رشته رشته　　دو حنظل هر یکی زهری سرشته
دهان لنج و از شاخ شاخی　　بکوری تنگ میماند از فراخی
شکنج از ابرویش بر لب فتاده　　لبانش را شکنجه بر نهاده
زبینی خر کهی بر روی بسته　　بدندان کید و زر نخی شکسته
مژه ریزنده چشم آشفته مانده　　ز خوردن دست و دندان منع مانده
بعمد از یوری بر بسته آماه　　عروسانه فرستادش سوی شاه
بدان تا مستیش را آزماید　　که مه را ابر فرقی می نماید
ز طرف پرده آمد پیر بیرون　　چو یوزی کامد از زنجیر بیرون
در آنحالت شه ار مستی چنان بود　　که در چشم آسمانش ریسمان بود
ولیکن آن فروع اندوش هوشیاری　　که خوشتر زان بود کبک بهاری
گمان ابرو انداز در افکند　　بدان دل کآهوی فربه در افکند
چو صید افکنده شد کآهو همیزد　　وزان صد گرگ روباهی همیزد
کلاغی دید در جای همائی　　شده در مهد ماهی اژدهائی
بدل گفت این چه اژدرها بتست　　خیال خواب یا سودای مستیست
ز نیش شیرین شد این چرخ دو پشت　　چو شیرین گر ترش روئی فراهشت
ولی چون غول مستی رهزنش بود　　گمان افتاد کو مادر زنش بود

برآورد از سر مستی در و دست ‌ ‌ نگر داری که پهلوها شکست
به صد جهد و بلا برداشت آواز ‌ ‌ که مردم جان ما در چاره‌ساز
چو شیرین بانگ ما در خواب بشنید ‌ ‌ نگهبانیش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هفت پرده ‌ ‌ بنام ایزد رخی مهر هفت کرده
چه گویم چون شکر شکرکده است ‌ ‌ طبرزد نیز او را هم غلامست
مه و خورشید با خویش درویش ‌ ‌ کلی از صد بهارش مملکت بیش
چه سروی کو بود در دامنش نوش ‌ ‌ چو ماهی کو بود در ماه قصب‌پوش
بتی کامد پرستیدن صوابش ‌ ‌ بهشتی نقد شد ایوان خوابش
بهشتی پیکری از جان سرشته ‌ ‌ بتی را طمع را در نوشته
جهان افروز و دلبندی چو پیوند ‌ ‌ بخرمنها گل و خروارها قند
بهاری تازه چون برگ درختان ‌ ‌ سزاوار کنار نیک بختان
خجل روی ز رویش مشتری را ‌ ‌ چنان کز رفتنش کبک دری را
زخالش چشم بد را خال رفته ‌ ‌ چو دیده نقش او را فال رفته
ز نرمی داری از مشک چو سنگ ‌ ‌ ترازو گاه جو میزد کمی سنگ
لب و دندانی از عشق آفریده ‌ ‌ لبش ها را ز دندان لب بدیده
رخ از باغ سبک روحی نسیمی ‌ ‌ دهان از نقطهٔ موهوم نیمی
نسیمش در بها ملک جان بود ‌ ‌ ترازوداری زلفش بدان بود
عقیق میم شکلش سنگ در شست ‌ ‌ که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
کشیده گرد مه مشکین کمندی ‌ ‌ چو مشکی بسته بر دود سپندی
بنازی قلب ترکستان دریده ‌ ‌ بموی خیل خوزستان خمیده
تنی چون شهد با شکر سرشته ‌ ‌ طبرزیرش برابر شیر هشته
رخی چون تازه گلهای دلاویز ‌ ‌ گلاب از شرم آن گلها عرق‌ریز
سپید و نرم چون قاقم [illegible] ‌ ‌ کشیده چون قاقم ده بخت
ز تری خواست اندامش چکیدن ‌ ‌ ز نازی زلف او دستش بریدن
گشاده طاق ابرو تا سر دوش ‌ ‌ کشیده طوق غبغب تا بناگوش
کرشمه کردنی با دل عنان زن ‌ ‌ خمار آلوده چشمی راه جان زن
دو گوش از گردنش لؤلؤ خرشان ‌ ‌ که جست بر جهان لؤلؤ فروشان
ز خاطرها چو باده کرد می برد ‌ ‌ ز دلها چون مفرح درد می برد
لب و شکر که بین گل چه شکر ‌ ‌ بنده ما بنده و الله اکبر
ملک چون جلوه دلخواه نو دید ‌ ‌ تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت ‌ ‌ در آن مستی زبان دیوانگی جفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار ‌ ‌ فتادش چشم بر خرمای بی‌خار
عروسی دید زیبا جان درو بست ‌ ‌ تنوری گرم خالی از درو بست
بلند نخل کشته سار کارش ‌ ‌ شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر دو بالش ساعد گل ‌ ‌ شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق بر حلقش فتاده ‌ ‌ دو سیمین نار بر سینه‌اش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات ‌ ‌ شکر میگفت فی التاخیر آفات
چو ابر از پیش روی ماه برخاست ‌ ‌ شکیب شاه نیز از راه برخاست
خرد با روی خوبان ناشکیب است ‌ ‌ سراب تشنگان را نی فریب است
بخوزستان در آمد خواجه سرمست ‌ ‌ طبرزد میربود و قند میجست
ز خوشتر زان صبوحی دیده دیده ‌ ‌ نه صبحی زان مبارکتر دمیده
نهاد اول بگلچیدن در آمد ‌ ‌ چو گل زان گل بخندیدن در آمد
پس آنگه عشق را آوازه در داد ‌ ‌ صلای میوهای تازه در داد
که از سیب و بهی نقل سازیش ‌ ‌ گهی بادام و نرگس بود بازیش
گهی با سفیدان دست شه جست ‌ ‌ تذرو با غراب سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیز پرواز ‌ ‌ کبوتر خیره شد بر سینه باز
گوزن ماده مشکوی شه دید ‌ ‌ بر و همچو شیر نر شد عاقبت چیر
شکرفی کرد با خازن خبر داشت ‌ ‌ بیاقوت از عقیق مهر برداشت
حصاری یافت او چون قفل بر در ‌ ‌ جواب زندگانی مهر بر سر
نه بانگ نامی مظلومان شنیده ‌ ‌ نه دست ظالمان سیبی رسیده
برون برد از دل پر درد او درد ‌ ‌ برآورد از گل بکر داو گرد
خدنگ غنچه با پیکان شد جفت ‌ ‌ بپیکان لعل پیکانی همی سفت
گرشته خضر بود و شب سیاهی ‌ ‌ که در آب حیات افکند ماهی
چو تخت میل شه شد تخت عاج ‌ ‌ حساب عشق رفت از تخت تا تاج

بضرب دوستی بر دست میزد — دبیرانه قلم بر شصت میزد
طبرزد با نباتش ساز میکرد — زعنابش شکرها باز میکرد

نکو هم بر نشانه تیر می شد — رطب بی استخوان در شیر میشد
شده چنبر میانی بر میانی — رسیده زلفیان جانی بجانی

حکسده آب گل در همگون جام — شکر بگداخته مغزها دام
صدف شاخ مرجان مرتبه — بیکجا آب و آتش عهد بسته

با برق عشق آورده جمعش — شده پر سر بوریق طشت شمعش
زرنگ آمیزی آن آتش و آب — شبستان تتبه بر شنگرف و سیماب

شبانروزی بترک خواب گفتند — بمروارید ها یاقوت سفتند
شبانروزی دگر خفتند بیهوش — بنفشه در بر و نسرین در آغوش

بیکجا هر دو چون طاوس خفته — که ایمن خوش بود طاوس خفته
زنوشین خواب چون سر بر گرفتند — خدا را آفرین از سر گرفتند

با آب اندام را تادیب کردند — بنا آشیخانه را ترتیب کردند
ز دست خاصگان پرده شاه — نشد رنگ عروسی تا بیکماه

همیلا و سمبرک و همایون — زحنا دستها را کرده گلگون
همیدون آن تنان نازپرورد — که شیرین با یکایک عیش میکرد

ملک روزی بخلوتگاه بنشست — نشاندن لعبتان را نیز بر دست
برسم آرایشی در خورد شان کرد — زگوهر سرخ و سبز و زرد شان کرد

همایون را بشاپور گزین داد — طبرزد خورد و پادشاه انگبین داد
سمبرک از برای بار بر بخت — همیلا را نکیسا یار خود ساخت

پس آنگه داد با تشریف و منشور — همه ملک مهین بانو بشاپور
چو آمد دولت شاپور در کار — در آن کشور عمارت کرد بسیار

در افشانی که صبحش نور دارد — بنا گوید که از شاپور دارد
ملک را کار از آن بس خرمی بود — چو دولت با مرادش همدمی بود

جوانی و مراد و پادشاهی — ازین به گر بهم باشد چه خواهی
نبودی یکزمان بی باده و رود — جهان را خورد و باقی کرد بدرود

جهان خوردن از آن باغ شکوه است — غم کار جهان خوردن حکایت
بخوش طبعی جهان بیداد میخورد — قضای عیش چندان ساز میکرد

پس آنگه چند چون بیدار دل گشت — از آن بیهوده کاریها خجل گشت
چه موئیش دیدبان بر عارض افکند — جوانی را زدیده موی بر کند

زهستی تا عدم موئی سیاست — ولی آن موی خود موی سفید است
چو در موی سیاه آمد سفیدی — پدید آمد نشان ناامیدی

بنفشه زلف را چندان دهد تاب — که باشد یاسمن را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی — که بر ناید فروغ صبحگاهی

سگ تازی که آهو گیر گردد — بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترک چون وا افتد از تیر — دفی باشد کهن با مطرب پیر

چو باشد تندرستی و جوانی — حلاوت بیش دارد زندگانی
چو بیماری و پیری راه گیرد — چو مسکین دل چراغی کو بمیرد

هوای باغ چندانی بود گرم — که سبزه را سفیدی دارد آزرم
چو بر سبزه فشاند برگ کافور — بها دسرد باشد باغ معذور

چو گندم را سفیدی داد نگش — شود تلخ ار بود سالی در نگش
چو کار رشوی کرد جامه خام — خورد مقراضه مقراض ناکام

نگار دیگ چون گشت سر آرد — همه مطبخ بخاکستر در آرد
سیاه مطبخی را کو مپندیش — که داری آسیای چرخ در پیش

اگر در مطبخت نامست عنبر — شوی زین آسیا کافور پیکر
بر آنکس کاسیا گردی نشاید — نماند گرد چون خود در افشاند

کسی کافتد برون زین آسیا گرد — بصد دریا نشاید غسل او کرد
خیال هرزه و سودای فاسد — که بار از خر و گرد است کاسد

بر آن سودا شده غالب مزاری — در آن سر ساخته ظاهر سیاری
جوانی چیست سودائیست بر سر — وزان سودا تمنای تو مضمر

چو پیری بر ولایت گشت والی — برون کرد آن سر آن سودا خیالی
جوانی گفت پیر را چه تدبیر — که یار از من گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغز گفتار — که در پیری تو خود بگریزی از یار
ز پنبه شد بنا گوشت کفن پوش — هنوز این پنبه بیرون نارئی از گوش

بران سر کاسمان سیماب ریزد چو سیماب از تب سیمین گریزد
چو آنرا دولتی باشد جهانگیر چو مردم پیر شد دولت شود پیر
سیه موئی جهانرا غم زداید که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند عالم را نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهان توتیا در چشم ازانند که فراش ره هندوستانند
چو خسرو در بنفشه یاسمن کاشت زپیری در جوانی ضعف برداشت
اگرچه نیک عهدی پیشه میکرد جهان بدعهد با اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین بر دمی خفت گهی شد بر زرا چون بخت میخفت
گهی میکرد لحن باربد گوش گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو هر کامی که با بیتش بر آورد زمانه کام او را هم سر آورد
از آن خواب گذشته یادش آمد خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی هر آنچه آباد شد یابد خرابی
مه نو تا به بدری نور گیرد چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد چو گردد پخته حالی خود بریزد
به نزهت بود روزی با دل افروز سخن در داد و دانش میشد آن روز
زمین بوسید شیرین کای خداوند ز رامش سوی دانش گوش یکچند

سخن گفتن شیرین با خسرو از عدل و داد

بسی کوشیده در کامرانی بسی دیگر بکام دل بمانی
جهانرا کرده از نعمت آباد خرابش چون توان کردن به بیداد
جوان کاوی که از وی شیر خیزد لگد در شیر کوبد تا بریزد
حذر زان کن که ناگه در کمینی دعای بد کند خلوت نشینی
زن پیر از نفسهای جوانه زند تیر سحرگه بر نشانه
مدارد سودت آنگه بانگ و فریاد که نفرین داده باشد ملک برباد
بسا آئینه کاندر دست شاهان سیه گشت از نفیر دادخواهان
چو دولت روی برگرداند از راه همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی خبر پیشش دهد باد خزانی
چو دور از خاطری بیند چراغی کنندش دور از ان در دیده باغی
چو سیلی بخت خواهد شد بانبوه فرو کوبد ابر از سر کوه
جهانسوزی بدست و جور سازی ترا به کز رعیت را نوازی
ازان ترسم که گردد نیمشبی راست که آنشه گفت کورا کس نمیخواست
کهن دولت که باشد دیر پیوند رعیت را نباشد هیچ در بند
زنسل خود جهان چون طاق بیند جهان او را باستحقاق بیند
ز مغروری که در سر باز گیرد مراعات از رعیت باز گیرد
نو اقبالی برآرد دست ناگاه کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چو نیکو خواه گردد باجماع خلایق شاه گردد
خردمندی و شاهی هر دو داری سپیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را چاره گر باش درین منزل ز رفتن با خبر باش
کسی کو سیم و زر ترکیب سازد قیامت را کجا ترتیب سازد
ببین پیش از تو شاهانی که مردند زمال و مملکت با خود چه بردند
چو مالی بال بدخواه تو باشد چو نعمتی شحنه راه تو باشد
فرو خوان قصهٔ دارا و جمشید که با هر یک چه بازی کرد خورشید
درین نه پرده آهنگ حجاز ساز که دانی پرده پوشیده راز
چو خسرو دید کان یار گرامی ز دانش خواهد او را نیکنامی

سؤال کردن خسرو از بزرگ امید

بزرگ امید را نزدیک خود خواند با امید بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرگ امید مردان مرا از خود بزرگ امید گردان
پریشان خاطر و شوریده رایم همی با فکرت خود در نیایم
مدام اندیشه ام در چند چیزست که آن بر خاطر دانا عزیزست
وقوفی نیستم بر سر آنها نگشته آشکارا هم آن نهانها
جوابش داد دانای سخن سنج که ای از مهر دانش بر دلت رنج
چو فرمودی بتوقیع الهی بگویم آنچه دانم چو تو خواهی
جهاندار و پرسیدش که آغاز بباید کرد بر من کشف این راز

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است
که آن دانش بر دانا عزیز است

زوالش ماندگان نامد فلک این
نخستین را نداند جز نخستین

نخستین در دل آید کین فلک چیست
درونش جانور بیرون او کیست

که ره دور است زین منزل که ایم
ندیده راه منزل چون نمایم

هزاران صورت که با چشم آشنایست
درو کسرا سخن راندن روا نیست

دگر ره گفت کاجرام کواکب
بگو تا بر چه مرکوبند راکب

جوابش داد کین با هم شنیدیم
درستی را بدان قایم ندیدیم

جوابش داد گفت از پرده این راز
نگردد کشف تو با پرده میساز

دگر گفتش که ای دانای اسرار
خبر دارنده اسرار پرکار

همه گفتند چو ما در زمین آی
بگوید کس چنین رفتم چنین آی

شنیدم این ترنم را بدین ساز
مخالف باشد ار برداری آواز

دگر گفتا که بعد از زندگانی
بیاد آرم حدیث آنجهانی

توان بودی که پیش از صحبت خاک
ولایت داشتی بر بام افلاک

چو روزی بگذری زین محنت آباد
ازان ترسم کزین هم ناوری یاد

دگر ره گفت این دور فلک چیز
زمین را تا هوا شرحی بر انگیز

هوا بادی که از بادی بلرزد
زمین خاکی که او خاکی نیرزد

دگر باره بگفتش کای خردمند
طبیبانه درآموزم یکی پند

طبیبی در یکی نکته نهان بست
خدا آن نکته با خلقش بگفتست

زبسیار وزکم بگذر که جانست
نگهدار اعتدال اینک نهانست

یکی کم خورد کان جان می گزاید
یکی پرخورد کین جان میفزاید

دگر ره باز پرسیدش که جانها
چگونه بر پرند از آشیانها

شنیدم چار موبد بود هشیار
موافق گشته با هم جان هر چار

یکی گفتا بدان ماند که در خواب
در اندازد کسی خود را بغرقاب

چو از خواب اندر آید تاب دیده
هراسی باشد اندر خواب دیده

ازان شخصی فرود آید گرانسنگ
زبیم جان زند بر کنگره چنگ

هم آخر کار او بیتاب گردد
هم او هم کنگره پرتاب گردد

بیابد گوسفندی گرگ خونخوار
درآویزد شبان با او بیکبار

جوابش داد ما در راز کانیم
وزان پرده بیرون ماندگانیم

دگر باره بپرسیدش جهاندار
که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

جوابش داد مرد نکته پرداز
که نکته تا بدین دوری مینداز

جهانی را کزین منزل برونست
جز ایزد کس نمیداند که چونست

بلندانی که راز آهسته گویند
سخنهای فلک سربسته گویند

شنیدم من که هر کوکب جهانیست
جداگانه زمین و آسمانیست

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم
کجا خواهیم رفتن وز کجائیم

چو زین سربستگان بی هائی
ندانی خود که چونی وز کجائی

عجب دارم که یارانی که خفتند
که خواب دیده را با کس نگفتند

جوابش داد دانای نهانی
که نقد آن جهانست این جهانی

نفس در آتش آری دم بگیرد
ور آتش را در آب آری بمیرد

جوابش داد پیر دانش آموز
که ای روشن چراغ عالم افروز

زتو گر باز پرسند این نشانها
نیاری هیچ حرفی یاد از آنها

کسی کو یاد نارد قصهٔ دوش
تواند کرد امشب را فراموش

جوابش داد به کز بند پرسی
زمیغی و هوائی چند پرسی

زمانرا اولین بطن این زمی بود
جهانرا آخرین بطن آدمی بود

جوابش داد کای پاکیزه بینش
جهانرا جان و جانرا آفرینش

بیاشام و بخور چندی که خواهی
کم و بسیار نه کار و تباهی

دو زیرک خوانده ام کاندر دیاری
رسیدند از قضا بر چشمه ساری

چو پر حد عدالت ره سپردند
زمحرومی و سیری هر دو مردند

جوابش داد کز راه ندیده
نشاید گفت الا از شنیده

درین مشکل فرو ماندند یکچند
که از تن چون رود جان خردمند

بسی کوشد که بیرون آورد رخت
ندارد سودش از کوشیدن سخت

دوم موبد بقصری کرد مانند
که بر گردون کشد گیتی خداوند

زماندن دست و بازویش بباید
وز افتادن مضرت بیش یابد

سیم موبد چنان زد داستانی
که با گرگی گله راند شبانی

کشد گرگ از یکی سو تا دواند
ز دیگر سو شبان تا وا رهاند

چو گرگ افزون بود در چاره‌سازی / شبان را گرد باید خرقه‌بازی
چهارم مرد موبد گفت کین راز / بشخصی ماند اندر حجله ناز

عروسی در کنارش خوب چون ماه / بدو دیوانگی ره یافت ناگاه
نه بتوان خاطر از خوبیش پرداخت / نه از دیوانگی با او توان ساخت

هم آخر چون شود دیوانگی چیر / گریزد مرد ازو چون آهو از شیر
درین اندیشه لختی قصه راندند / ورق نادیده حرفی چند خواندند

چو سیمرغ بد می‌گفتند هیهات / گران بازیچه دور افتاد شهمات
ز مرده هر کسی افسانه خواند / ز مرده راز مرده کس نداند

مگر پیغمبران کانشان ببینند / بنامحرم نگویند آنچه بینند
سخن چون شد بمعصومان حوالت / ملک پرسید از تاج رسالت

که شخصی در عرب دعوی کند کیست / بنسبت دین او با دین ما چیست
جوابش داد کای حرف آگهی / برو بنوشت از سفیدی و سیاهی

کمند بد در کند با قوم ناورد / برون از گنبد است آواز آن مرد
نه از نجم گوید و نه از چرخ اعلاش / که نقشند این و آن شاگرد نقاش

کند بالای این نه پرده پرواز / نیم زان پرده من چون گویم آواز
مکن بازی شها با دین تازی / که دین حقست و با حق نیست بازی

بجوشید از نهیب اندام پرویز / چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش / صلای احمدی روزی نبودش

چو شیرین دید کان داننده استاد / در گنج سخن بر شاه بگشاد

ثنا گفتش که ای پیر یگانه / ندیده چون تو ای چشم زمانه

چو بر خسرو گشادی گنج کانی / نصیبی ده مرا زان پند جانی

پند پرسیدن شیرین از بزرگ امید و گفتن او چهل قصه با چهل نکته از کلیله دمنه

کلیدی کن ز زنجیری درین بند / فرو خوان از کلیله نکته‌ای چند
بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت / چهل قصه چهل نکته فرو گفت

نخستین گفت کز خود بر حذر باش / چو گاو شیرده از شیر حاکش
هوا بشکن که زو یاری نیاید / که از بوزینه نجاری نیاید

به تلبیس ار توانی خورد ازین راه / که از طبل دریده خورد روباه
مکن تا در غمت ناید درازی / چو زاهد ممسکی در خرقه‌بازی

مخور در خانه کس هیچ زنهار / که با تو آن کند کان زاغ با مار
همان پاداش بینی وقت نیرنگ / که ماهی‌خوار دید از چنگ خرچنگ

ربا خواری مکن این پند بنیوش / که با شیر ژیان چون کرد خرگوش
بخود کشتن توان زین خاکدان رست / چنان کان مرده ماهی زان شست رست

به ابرا با عدو زاهد کنی پشت / که راسوی امین را بچه کشت
شغال و گرگ و زاغ این باز کردند / که از شخص شتر سر باز کردند

بچاره کی توان رستن ز اعدا / چنان کان مرغ خورد از موج دریا
ببا سر گر زبان ریزی مفت / بطان را با کشف وصلی چنین رفت

ز نااهلان همی بینی درین بند / که دید آن باده مرغی از کهی چند
بحیلت مال مردم خورد نتوان / چو بازرگان ز انبان مال نادان

چو بر دانا گشائی حیله را در / چو غوک مارکش در سر کنی سر
حیل بگذار و مشنو زان حیل‌ساز / که موش آهن خورد کودک برد باز

چو نقش حیله بر جا در فشانی / بدان نقاش جادو سوزنانی
ز دانا تن سلامت به گردد / علاج از دست نادان تبه گردد

ز بیماری بدانائی رسد تن / چو زان بیگانه آن پارسا زن
بدانائی توان رستن ز ایام / چو آن مرغ نگارین رست از دام

مکن شوخی وفاداری بیاموز / چو موش دام در زاغ دهن دوز
رها کن حرص چون حمال محروم / نسازد با خرد چون زاغ با بوم

سیر بگذر ز کشت کس مبادا / چو موش از زاهدی جو برد و زد دام
مشو مغرور چون گرگ کمان‌گیر / که بر دل چرخ ناگه می‌زند تیر

ببین از خود دبیری خصم را خورد / ز پیلان بین که خرگوش آنچه بن برد
ز حرص فندق باید روی برتافت / ز روبه گربه بین و روی کج چون یافت

کسی کین گربه باشد نقش‌بندش / نهد داغ سگی بر گوسفندش
ز فتنه در وفا کن مهر دمی / چنان کان نیم دزدان زان آشوبی

رهائی یابد از خصمان ناورد / چنان کز دیو ترسد پارسا مرد
چه باید چشم و دل زان تخته بر دوخت / چو نجاری که لوح زر بیاموخت
اگر بد بستی باید مشو یار / چنان کان مومنی نسل آدمخوار
تو برگشتن توانی زین طرف بست / که آهو هم بدینسان از کشف بست
چو جز غافل نباید شد بدین راه / گزین غفلت دل خر خورد روباه
حساب نسیه‌های کج میندیش / که آن حلوا فروش از سیم درویش
بهشیاری زبان خود را ز بیغار / چو موش از گربه رست از دام تیمار
برون بر تا نفرسائی درین بند / چو مرغ مرده را زین فتنه چند
بنجوشخواری مکن چنگال را تیز / گزین بی پنجه گشت آن شیر خونریز
بصدق ایمن تواند شد ز شمشیر / چه آنرا هم شغال از جنگ آن شیر
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار / به نیکی برد جان سیاح از آن غار
بقدر مرد شد روزی نهاده / چه بازرگان بچه چه شاهزاده
چو بر گفت این سخن سر سخن سنج / دل شیرین حصاری شد از این کنج
پشیمان شد ز بدعتهای بیداد / سرای عدل را نو کرد بنیاد

گفتار اندر صفت پند گوید

دلا گر روشنی شمعی برافروز / ز شمع آتش پرستیدن میاموز
میار از خاطر این آتش پرستی / در آتش خانهٔ خاطر شکستی
چو من خاکی گزین محراب هیچم / چو تو صدر الحکمت گوش پیچم
بسی دارم سخن کان دلپذیرست / چگویم چون کنم زان ناگزیرست
منم دل بسته در پرگار عالم / بتصریف و نحو اسرار عالم
همه بر هیچ فلک جدول بجدول / باسطرلاب حکمت کرده ام حل
زنیرنگهای این دیرینه گلشن / کنم گر گوش داری بر تو روشن
ازان نکته که خطش مختلف بود / نخستین صنعتی آمد الف بود
بدان خط چون دگر شد خط پرگار / بسیطی ز اندروئی شد پدیدار
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی / بشکل آماده شد مشکل بسیطی
خلست انکه بسیط آنگاه اجرام / که ابعاد ثلاثش کرده ام نام
توان دانست عالم را بدایت / بدین ترتیب ز اول تا نهایت
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر / بیک یک میبر ز اول تا آخر
خدا لیست انکه حد ظاهر ندارد / وجودش اول و آخر ندارد
خدابین شو که پیش اهل بینش / تنک باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی / خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکیت آئینه در پیش / فلک چون دید بین دوری میندیش
توان بودی که چرخ طشت شمعست / نمودار دو عالم ور تو جمعست
نظامی بیش ازین راز نهانی / مگو تا از حکایت وا نمانی
چو خسرو تخته حکمت در آموخت / بآزادی جهان زان تخته بر دوخت

در صفت شرویه که پسر خسرو بود

ز مریم بود یک فرزند خاصش / چو شیران بد رگ و شیرویه نامش
بسنجه روی ازرق چشم و اشقر / سزاوار هزاران تیغ و خنجر
خری خر مغز و مغزی پر ز خرچنگ / وزان دلتنگ رو آفاق دلتنگ
شنیدم من که آن فرزند قتال / در آن وقتی که بودش قرب نه سال
چو شیرین را عروسی بود میگفت / که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش / ز دولت باز رانم یا ز دینش
سرای شاه از و پر دود می بود / از و پیوسته ناخشنود می بود
بزرگ امید را گفت آن خردمند / دلم بگرفت ازین دیوانه فرزند
ازین نافرخ اختر مهر آسم / قیاس طالعش را می شناسم
زند فعلی که دارد بر سر خویش / چو گرگ ایمن نشد از مادر خویش
نه با فرش همی بینم نه با هنگ / ز فرش هنگ بگریزد دل فرهنگ
ازین ناخوش نیاید خصلت خوش / که خاکستر بود فرزند آتش
بگوید آنچه کس را دلکش آید / همیشه آن کند کو را خوش آید
نه بر شیرین نه بر من مهربانست / نه بر همشیره کان شیرین زبانست
بچشمی بیند این دیوان پر پیرا / که خر در بیشه‌ها پالان گر پیرا
ز من بگذر که من خود رهروارم / ولی یارم که چون او وعده دارم

نه هر زن زن بود هر زاده فرزند / نه هر گل میوه آرد هر نی قند
بسا بیگانه کز صاحب وفائی / ز خویشان بیش دارد آشنائی
بسا زاده که او را کشت گو زاد / بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه / دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
گرفتم کین پسر دردسر تست / نه آخر پاره از گوهر تست
نشاید خصم خود فرزند کردن / دل از پیوند بی پیوند کردن
درخت توت از آن آید لگدخوار / که دارد زاده خود را نگونسار
کسی بر ناربن نارد لگد را / که تاج سر کند فرزند خود را
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند / بود تره به تخم خویش مانند
کلاه زر چو در پیرایش افتد / از او هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جاهش / زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی دارد آتش نیستان پر ز جوش / به پیری توسنی گردد فراموش

پادشاه شدن شیرویه و بند کردن خسرو

چنان افتاد از آن پس رای خسرو / که آتش خانه باشد جای خسرو
نسازد با همالاین نشستی / کند چون موبدان آتش پرستی
چو خسرو را به آتشخانه شد رخت / چو شیر شرزه شد شیرویه بر تخت
ننوشانوش می در کاس میداشت / ز دورادور شه را پاس میداشت
بدان نگذاشت آخر بند گردش / بگنجی از جهان خرسند گردش
در آن تلخی چنان برداشت با او / که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو به شیرین آنچنان شاد / که با صد بند گفتا هستم آزاد
به شادی ماه را گفتا میندیش / که روزی هست هر کس را چنین پیش
ز بادی کو کلاه از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرو رنجور
بهر جا کاتشی گردد زراندود / بسوی نیکوان خوشتر شود دود
هر آنچه او فحلتر باشد ز نخجیر / شکار افکن برو خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم / ز افتادن بلندان را بود بیم
تو در دستی اگر دولت شد از دست / بحمدالله چو تو هستی همه هست
شکر لب نیز از او فارغ نبودی / دلش دادی و خدمت می‌نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد / گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون درهم نشیند / بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یکچند / که با او سر نباشد هر دو در بند
نشاید کرد بر آزار خود زور / که بس بیمار برگشت از لب گور
بسا قفلا که بندش ناپدیدست / چو وابینی نه قفل است آن کلیدست
اگر جای تو را گرفت بدخواه / مقنع نیز داند ساختن ماه
ولی چون چاه نخشب آب گیرد / همان در آهنی کی تاب گیرد
نه هر گو زنده او را تب نگیرد / نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
درین کشور که هست از تیره رائی / سیه کافور و اعمی روشنائی
بباید ساخت با هر ناپسندی / که از درویش کاوی ارجمندی
بدانائی ز دل بردار غم را / که غم را غم کشد چون پیکنه را
نماند کس درین دیر سپنجی / تو نیز آخر نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری / به هر کس چون رسیدی شهریاری
کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل بر روزگار خویش خندد
اگر دنیا نباشد با تو مخروش / چنان پندار کافتد باری از دوش
ستیز روزگار از شرم دور است / از او دوری طلب کازرم دور است
دو کس را روزگار آزرم دادست / یکی کو مرد و دیگر کو نزادست
بزن چون آفتاب آتش درین دیر / که بی عیسی نیابی زان خران خیر
چه ملکست آنکه چون ضحاک خونخوار / هم از پشت تو انگیزد یکی مار
بشهوت پاره‌ای گر پشت راندی / عقوبت بین که چون بسیار ماندی
کسانی زین ملامت خانه رستند / که بر پشت و شکم چیزی نبستند
گرت غفلت بلی پوید مپاش / بدانچت هست زو خرسند میباش
نه ایمن‌تر ز خرسندی جهانیست / نه از آسودگی خوشتر نشانیست
چو نانی هست و آبی پای درکش / که هست آزاد طبعی کشوری خوش
بخرسندی بر آور سر که رستی / بلای محکم آمد خودپرستی
همان زاهد که شد در دل بغار / بخرسندی مسلم گشت ز اغیار

جهان که‌بد که ناپیداست درگه / به پرواز قناعت رست ازین چه
جهان چون مار افعی پیچ پیچست / تر آن به که اندر دست هیچست
چو از دست تو ناید هیچ کاری / بدست دیگران میگیر یاری
چه در بندی بدان میباش خرسند / که تو گنجی بود گنجینه در بند
وگر در چاه یابی پایهٔ خویش / سعادت نامهٔ یوسف نبه پیش
چو بالا نیست پایت زیر شو زیر / که تا باشد دم شیر از دم شیر
چو زیر از قدر تو جای تو باشد / علم دان هر که بالای تو باشد
تو پنداری که تو کم قدر داری / توئی خور گر ز دو عالم صدر داری
دل عالم توئی گر خود مبین خرد / بدین هستی توان گوی از فلک برد
ازین اندیشه چون دل شاد کردی / ز بند تاج و تخت آزاد کردی
وگر باشی به تخت و تاج محتاج / زمین را تخت کن خورشید را تاج
بدین تسکین ز خسرو سوز میبرد / بدین افسانه خوش خوش سوز میبرد
شب آمد آنچنان آن سرو آزاد / سخن میگفت و شه را دل همی داد
شب تاریک نور از ماه برده / فلک را غول وار از راه برده
جهان میگفت کامد فتنه مست / سیاهی بر لبش مسمار می‌بست
زمانه با هزاران دست بی‌زور / فلک با صد هزاران دیده شد کور

کشته شدن خسرو از دست شیرویه

شهنشه خفته بد با بند زرین / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت زنجیر موی سیمگون دست / بر آن زنجیر زرش بر مهر و پیوست
بشفقت ساقهای بند سایش / همی مالید و می‌بوسید پایش
حکایتهای مهرانگیز میگفت / که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
بهر لفظی دهن پر نوش میکرد / باوازش شهنشه گوش میکرد
چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش / بشیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته / فلک بیدار و از چشم آب رفته
فرود آمد ز روزن دیو چهری / نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو دزد خانه بر کالا همی جست / سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت / جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون بر جست از او چون آتش از میغ
جدا کرد از ماهی ز آفتابی / بره شد خود ز روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش در تشنگی در جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوشخواب / کنم بیدار و خواهم شربت آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست این مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسپد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته ماند / چو من مرده شوم او خفته ماند
به تلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی بینی چو خورشید / بسر سبزی جهان را داده امید
برآمد تند ابری تیز و سرمست / بجو نرگس ریاحین تیغ در دست
بر انسختی فرو بارد تگرگی / گزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار / بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گوئی دل ز غم دل چون نریزد / چو گل بیند گلابی چون نریزد
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب / در آمد نرگس شیرین ز خوشخواب
دگر شبها که بختش یار بودی / ببانگ نای و نی بیدار بودی
فلک بنگر چه سردی کرد این بار / بخون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده / که بود آن شهم را در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت / یکی دریای خون از دیده برداشت
ز شب میجست نور آفتابی / دریغا چشمش آمد بر خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده / چراغ روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده / سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد / بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت / بر آن اندام خون آلوده میریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور / چنان کز روشنی میتافت چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند / بیارندش کزان بهتر نسازند

چو شه را کرده بود آرایشی چست
بکافور و گلاب اندام شُوست

همان آرایشی خود نیز نو کرد
بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

دل شیرویه را شیرین ببایست
ولی گفتن خودش را می‌نشایست

نهانی کس فرستادش که خوش باش
یکی هفته درین غم بارکش باش

چو هفته بگذرد ماه دو هفته
شود در باغ من چون گل شکفته

خداوندی دهم بر هر گروهش
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش

چو گنج گوهرش پوشیده دارم
کلید گنجها او را سپارم

چو شیرین این حکایت را نیوشید
چو سرکه تند شد چون شیر جوشید

فریبش داد تا باشد شکیبش
نهاده انگبین دل بر فریبش

بشیرینیش پیغامی فرستاد
که گر خواهی که از وصلم شوی شاد

بجای آور مرا چیزی که گویم
که من خود بیگمان مهر تو جویم

بسی کاهست و دیری بودگارست
که مهرت در دل من یادگارست

چو آمد دوستی آگاه هم از تو
بجای آور هر آنچه خواهم از تو

چو آید با تو ما را وقت پیوند
ز هر یک با تو گویم نکته چند

بگو تا از نخست این کاخ و ایوان
به پستی آورند از اوج کیوان

پس آنگاهی ز صحن این سرایش
کنند آواره طوق و تخت جایش

کنند از ملک و دولت بازجستش
بسوزانند شادروان و تختش

جواهر برکنند از جام جمشید
که تا بانست چون رخشنده خورشید

چو از پرویز ماند جای پرویز
نظرهائی بدین پایه شد نیز

چو زین اندازه کردی بی نیازم
بخدمت کردنت کردن فرازم

ز جان همواره خوشنود بیت جویم
پس آنگه سر این با تو بگویم

چو زی شیرویه شد پیغام شیرین
بداد از پادشاهی کام شیرین

هزاران چیزی که او فرمود و گفت
بکرد از بهر تاکردوش جفت

چو فارغ گشت شیرین را خبر داد
دل شیرین در آن غم شاد شد شاد

پس آنگه هرچه بد اسباب خسرو
ز منسوج کهن تا کسوت نو

بمحرومان و محتاجان ندا کرد
ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

دفن کردن خسرو و کشتن شیرین خود را

چو صبح از خواب شیرین سر برآورد
هلاک جان شیرین بر سر آورد

سیاهی از حبشش کافور می‌برد
شد اندر نیم ره کافوردان خرد

ز قلعه زنگیی در ماه میدید
چو مه در قلعه شد زنگی بخندید

نظر سودش برسم شهریاری
کیانی مهدی از عود قماری

گرفته مهد را در تختهٔ زر
برآمود و بمروارید و گوهر

بآیین ملوک پارسی عهد
بجنبانید خسرو را در آن مهد

نهادان مهد را بر کتف شاهان
بمشهد برد وقت صبحگاهان

جهاندارانش یکسر پیاده
بگرد آگرد مهدش ایستاده

قلم زانگشت رفته باربد را
بریده چون قلم انگشت خود را

بزرگ امید خورد امید گشته
بلرزانی چو برگ بید گشته

باواز حزین افغان برآورد
که مادرکشا از جان برآورد

پناه و پشت شاهان عجم کو
سر و سالار و شمشیر و علم کو

کجا کاخسرو دینش خوانند
گهی پرویز و گه کسریش خوانند

چو در راه رحیل آمد روارو
چه پرویز و چه کسری چه خسرو

گشاده سر کنیزان و غلامان
چو سروی در میان شیرین خرامان

کشیده سرمه اندر نرگس مست
عروسانه نگار افکنده بر دست

نهاده گوهرآگین حلقه در گوش
فکنده حلقهای زلف بر دوش

پرند زرد چون ناهید بر سر
حریر سرخ چون خورشید در بر

پس مهد ملک سرمست میشد
کسی کان فتنه دید از دست میشد

گمان افتاد هر کس را که شیرین
ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

همان شیرویه را نیز اینگمان بود
که شیرین را بدو دل مهربان بود

همه ره پایکوبان میشد آنگاه
بدانسان تا بگنبد خانهٔ شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند
بزرگان روی در روی ایستادند

میان دربست شیرین پیش موبد
بفراشی درون آمد بگنبد

در گنبد بروی خلق دربست
سوی مهد ملک شد دشنه در دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت
ببوسید آن دهن کاندر جگر داشت

بآئینی که دید آن زخم را ریش / هم آنجا دشنه زد بر سینهٔ خویش
بخون گرم شست آن زخمه را / جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش / رخش بر رخ نهاد و دوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت / چنان کان قوم از آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از داوری رست
به بزم خسرو آن شمع جهانتاب / مبارکباد شیرین را شکرخواب
بآمرزش رسا دان آشنائی / که چون اینجا رسد گوید دعائی
الهی تازه دار آن خاکیان را / بیامرز آن دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب بود در عشق مردن / بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مرد است کو بیدرد باشد
بسا رعنا زنان کو شیرمرد است / بسا مردا که با زن در نورد است
غباری بر دمید از راه بیداد / شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
درآمد ابری از دریای اندوه / فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست / هوا را کرده با خاک زمین راست
بزرگان چون شنیدند آن آواز / برآوردند حالی یکسر آواز
که احسنت ای زمانه وی زمین زه / عروسان را بداماد اینچنین ده
چو باشد مطرب زنگی و رومی / نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند / در گنبد بر ایشان سخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناک / نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشت است / کسی از بهر کس خود را نکشتست
منه دل در جهان کین سست ناکس / وفاداری نخواهد کرد با کس

گفتار اندر پند و گردش فلک بیمدار

چو بخشد مرد را این سفله ایام / که یک یک باز بستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جائی بان باز / بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر بام طلسم پیچ پیچی / چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهربندست / نشانده کردنی گوئی کمندست
درین چنبر گشایش چون نمائیم / چو نگشادش کسی ما چون گشائیم
نه در چنبر توان پرواز کردن / نه بتوان بند چنبر باز کردن
همان به کاندرین خط خطرناک / ز خود در خاک بنشینیم درنیچاک
بگریم از برای خویش یکبار / که بر ما هم کسی گرید چو ما زار
شنیدستم که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم و جان دمساز / بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنائی / همی گریم بدان روز جدائی
رهی خواهی شدن کز دیده راز است / به بی برگی شدن راهی دراز است
بپای جان توانی شد بر افلاک / رها کن شهربند خاک بر خاک
مگو بر بام گردون چون توان رفت / توان رفت از خود ببر و نتوان رفت
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ / که چون شاید شدن بر بام این کاخ
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس / ازو پرس آنچه میپرسی نه از کس
درین زرین حصار او شد برومند / که از خود برگرفت آن آهن و بند
که ملک و مال و فرزند و زن و زور / همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان غمناک با تو / نیاید هیچکس در خاک با تو
بمرگ و زندگی در خواب و مستی / توئی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن شد که در هر کارگاهی / مخالف دید خواهی بارگاهی
رفیقانه همه بسیار کردند / ز تو هر یک براهی باز گردند
ازین مستی خیال کاروان زن / عنان بستان علم بر لامکان زن
چو این خصمان که از بارت برآرند / بدین کارند کز کارت برآرند
چو عیسی خر برون ران زین تنی چند / گمان در پای گاوان خرمنی چند
چو بهمن زین شبستان رخت بربند / حریفی کرد و نت با اژدها چند
علم بفکن که عالم تنگ جایست / عنان برکش که مرکب لنگ پایست
درین هستی که یابی نیستی زود / بباید شد بهشت و نیست خوشنود
دلا منشین که یاران برنشستند / بنه بربند کایشان رخت بستند

درین دریا سر از غم بر میاور
فرو خور غوطه و دم بر میاور

بدین خوبی جمال کادمی راست
اگر در آسمان باشد زمی راست

نفرساید زمین و شکند سنگ
نماند کس درین بیغوله تنگ

زجان کندن کسی جان بر نخواهد
که پیش از مردن خود مرد خواهد

بسا پیکر که گفتند آهنین است
بصد خواری کنون نیز زمین است

گر اندام زمین را باز جوئی
همه خاک زمین بودند گوئی

کجا جمشید و افریدون و ضحاک
همه در خاک رفتند ایچو خاشاک

جگرها بین که در خونابه گشت
ندانم این چه دریای هلاکست

که دیدی کامد آنجا کوس سیلش
که بر نامد شبی بانگ رحیلش

درختی را که بلبل تازه بخشش
کند روزی زمانه چار بخشش

بهاری کو کند کشور فروزی
بباد ش بر دهد ناگاه روزی

دهد بستاند و عاری ندارد
بجز داد و ستد کاری ندارد

نظامی بس کن این گفتار خاموش
چه گوئی با جهانی پنبه در گوش

شکایتهای عالم چند گوئی
بپوش این گریه را از خنده روئی

خیانتهای این نه شیشه تنگ
همه دل شیشه کن بر شیشه سنگ

مگر در پای دور گرم کینه
شکسته کرد این شیر آبگینه

گل و تنگی شد این ویرانه منزل
درو تا دست بر دل پای بر گل

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ
بگل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

تو گر غیرت بدین افسانه مانی
چه پنداری مگر افسانه خوانی

بدین افسانه شو لب تشنه تا آن
گلاب تلخ بر شیرین فشاندن

بحکم آنکه آن کم زند کانی
چو گل بر باد شد روز جوانی

شکر و چون بت قبچاق من بود
گمان افتاد خود کافاق من بود

همایون پیکری نغز و خردمند
فرستاده بمن دارای دربند

پرندش درع و از درع آهنین تر
قبایش از پیکرش تنگ آستین تر

سر از آغوش بر بالش نهاده
مرا در هم سر بالش نهاده

چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
نه ترکی داده ختم را تاراج

اگر شد ترکم از خرگه نهانی
خدائی ترک زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین
مقام خویشتن در قاب قوسین

منت پروردم و روزی خدا داد
نه بر تو نام من نام خدا باد

درین دور هلالی شاد میخند
که خندید بما هم روزکی چند

چو بدر انجمن گردد هلالت
برافروزند انجم را جمالت

نخست از هم نشین بد بپرهیز
زراه تهمت اغیار برخیز

بدانش کوش تا دینات بخشند
تو اسما خوان که خود معنات بخشند

قلم در کش بحرفی کان نه نیکست
علم بر کش بعلمی کو خدائیست

بناموسی که گوید عقل نامی
زهی فرزانه فرزند نظامی

خلل ملک پرویز و خواب دیدن او پیغمبر را

چنین گفت آن سخن پیمای نحریر
کزان آمد خلل در کار پرویز

که از شبها شبی روشن چو مهتاب
جمال مصطفی را دید در خواب

خرامان گشته بر تازی سمندی
مسلسل کرده گیسو چون کمندی

بهیئت گفت با او کی جوانمرد
ره اسلام گیر از کفر برگرد

جوابش داد تا بیسر نگردم
ازین آیین که دارم بر نگردم

سوار شد از آنجا شد روانه
به تندی زد برو یکتا زیانه

زخواب خوش چو خسرو باز آمد
چو آتش دودی از مغزش بر آمد

سه ماه از ترسناکی بود بیمار
نخفتی هیچ شب زاندوه تیمار

یکی شب از شراب تلخ شد تیز
بخلوت گفت با شیرین که برخیز

بیا تا در جواهرخانه و گنج
ببینیم آنچه از دلها برد رنج

زعطر و جوهر و ابریشمینه
ببینیم آنچه باشد در خزینه

ازان پیمانه کنزا مایه سنجم
روانزا زین بدوش سرآنچه خیشم

سوی گنجینه رفتند او و همراهی
ندیدند از جواهر در زمین جای

خریطه بر خریطه بسته بزنجیر
زخسرو تا بکیخسرو همی گیر

چهل خانه که او را گنجدان بود
یکی زان آشکارا ده نهان بود

بهر گنجینه یک یک در رسیدند / متاعی را که ظاهر بود دیدند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور / زمین از بار گوهر گشت رنجور
کلیدی در میان دید از زر ناب / چو شمعی روشن از خوبی چو مهتاب
نشان دادند چون آگاه شد شاه / زمین را باز کندن تا نشانگاه
بفرمان شه ازرا برگشادند / درون قفلها بیرون نهادند
طلسمی دید شه از سیم ساده / بدو یک تخته لوح از زر نهاده
طلب کردند پیری کان فرزند / شهنشه زان فرو خواندن فرمودند
که شاه اردشیر بابکان بود / نخستین پیشوای خوابکان بود
ز هفت اختر چنین آورد بیرون / که در چندین قران از دور گردون
سخن گوی دلیر و خوب دیدار / امین و راست عهد و راست گفتار
ز ملتها برآرد پادشاهی / که شرع او رسد ملت پناهی
بدو باید که دانا بگرود زود / که جنگ او زیان و صلح او سود
چنان در کالبد جوشید جانش / که بیرون ریخت مغز استخوانش
همه گفتند کین تمثال منظور / که دل را دیده بخشد دیده را نور
محمد کایزد از خلقش گزیدست / زبانش قفل عالم را کلید است
چو شیرین دید شه را شور در سر / پریشان پیکرش زان نغز پیکر
درین پیکر که پیش از ما نهفتند / سخندانی که بیهوده نگفتند
چنین پیغمبری صاحب ولایت / که از پیشینه کردند این حکایت
ره و رسمی چنین بازی نباشد / برو جای سرافرازی نباشد
بدو نام نکوخواهی بماند / همان بر نسل او شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راست گوئی / درین حجت اثر پیداست گوئی
ره و رسم نیاکان چون گذارم / ز شاهان گذشته شرم دارم

دگرها را ز نسخه راز جستند / ز گنجورش حکایت باز جستند
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش / همان تا قفل هر گنجی کلیدش
ز مردم باز جست آن گنج را سر / که قفل آن کلیدش بود از زر
در آنجا بود صندوقی ز مرمر / بر آن صندوق قفلی دید از زر
چو خاریدند سنگ از سنگ خارا / پدید آمد یکی طاق آشکارا
بدو لوح زر از سیم سرشته / زر اندر سیم ترکیبی نوشته
چو آن ترکیب را کردند خارش / گذارنده چنین کرده گذارش
زر از انجم و گردون خبر داشت / وز احکام فلک نیکو نظر داشت
از آن پیکر پدید آید نشانی / در اقلیم عرب صاحبقرانی
بمعجز گوش مالد اختران را / هم او خاتم بود پیغمبران را
کسی کو پادشاه خویش باشد / اگر با عقل دوراندیش باشد
چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد / سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گفت کان شمع جهانتاب / سواری بود کانشب دید در خواب
بپرسید از بزرگان جهانگرد / که در گیتی پدیدست این جوانمرد
نماند جز بآن پیغمبر پاک / کزو در مکه عنبربوی شد خاک
برونشد شاه از آن گنجینه تنگ / وزان گوهر فتاده بر سرش سنگ
بشه گفتا که ای دانای رادی / طراز تاج و تخت کیقبادی
بچندین ساله پیش از ما بزرگار / رصد بستند و کردند این نمودار
بخاصه حجتی دارد الهی / دهد بر دین او حجت گواهی
اگر بر دین او رغبت کند شاه / نماند خار و خاشاکی درین راه
ولی زانجا که یزدان آفریدست / نیاکان مرا ملت پدیدست
چنین گفت آن نکورای نکورو / گران آمد خلل در کار خسرو

گفتار اندر معجزات حضرت سیّد کائنات صلعم

که در دوری که دور ایام او بود / ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول حق بحجتهای قاهر / نبوت در جهان میکرد ظاهر
گهی میکرد مه را خرقه سازی / گهی میکرد بر روی خرقه بازی
شکوهش کوه را بنیاد میکند / برو تا خاک را چون باد میکند
خلایق را ز دعوت جام میداد / بهر کشور صلای عام در داد
گهی بر سنگ خارا راز میگفت / گهی سنگش حکایت باز میگفت
حضورش گنجها را چیز میکرد / نسیمش گنج سختی نیز میکرد
بفر سود از وفا عطری سرشتن / بنام مهر یکی سطری نوشتن

عرب را تازه کرد از خط جمالی
عجم را بر کشید از نقطه خالی
چو از کار نخستین باز پرداخت
زبهنام خسرو نامه بساخت

نامه فرستادن سید المرسلین بخسرو پرویز

سر نامه بنام پادشاهی
قدیمی کاولش مطلع ندارد
خداوندی که خلاق الوجود است
اگر هر ذره‌ای کاندر جهانست
خداوندیش را علت سبب نیست
زسیمرغی برد قلاب کاری
بهر دعوی که بیجائی ادا اوست
نباید بود جویای چه و چند
تو ای عاجز که خسرو نام داری
اگر بی مرگ بودی پادشاهی
فلک کی مملکت پاینده دادی
زخود بگذر که در قانون مقدار
عراق از ربع مسکون هشت یکی
قیاسی باز گیر از راه بینش
تو کیی کز ایشان پایمال است
خدائی کادمی را سروری داد
چو طاؤسان تماشا کن درین باغ
در آتش مانده دین هست خوش
بدست قاصد چلد و سبک خیز

وجودش تا ابد فیاض جود است
بدوزخ در کشد حکمش روا است
ده و گیر از خداوندان عجب نیست
ده هر پروانه را قلب داری
بهر معنی که جوئی پادشا اوست
که باشد بنده در بند خداوند
چو کیخسرو اگر صد جام داری
بسا دعوی که رفتی با خدائی
زکیخسرو و بخسرو کی فتادی
حساب آفرینش هست بسیار
وزان بهره مداین هست شهی
تغیرهای جان آفرینش
خداوندی طلب کردن محال است
مرا بر آدمی پیغمبری داد
چو پروانه رها کن آتشین داغ
مسلمان شو سلیم گرد از آتش

تصرف با صفاتش لب بدوزد
وگر هر عاصی کو هست غمناک
بیک پشه کشد پیل افسر را
سپاس او را کن از صاحب سپاهی
زقدرت درگذر قدرت قضا است
خدائی باید از هستی پرستار
تو مخلوقی که آخر مرد خواهی
که میداند که مشتی خاک محبوس
مبین بر خود که خود بین نابصیر است
زمین از آفرینش هفت کردی
در آن شهر آدمی باشد بهر باب
ببین تا پیش تعظیم الهی
گواهی ده که خالق یک خدا است
زطبع آتش پرستیدن رها کن
مجوسی را مجوس پر دود باشد
چو نامه ختم شد صاحب نوردش

که بیجاهست و بی او نیست جائی
عظیمی کاخرش مقطع ندارد
خرد گر دم زند حالی بسوزد
فرستد در بهشت فناید پاک
بموری بر دهد پیغمبری را
شناسائی بس آن کو را شناسی
تو فرمان رانی و فرمان خدا راست
خدائی را خدا آمد سزاوار
زدست مرگ کی جان برد خواهی
چه در سر داری از نیرنگ و ناموس
هنر بین شو که خود دیدن هنر نیست
وز این ربع مسکون آنچه دیدی
تو ای زان آدمی یک شخص در خواب
چه باشد در حساب این پادشاهی
نه در جای و نه جاتمند جا است
بهشت شرع بین دوزخ رها کن
کسی کاتش کند محرم و باشد
بعنوان محمد مهر کردش
فرستاد این وثیقت سوی پرویز

رسیدن نامه محترم و بی ادبی کردن خسرو

چو قاصد عرض کرد آن نامه نو
بهر حرفی گران منشور بر خواند
چو عنوان کاه عالم تاب را دید
غرور پادشاهی بردش از راه
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد
فرستاده چو دید آن خشمناکی
زگرمی آن چراغ کردن افراز

چو افیون خورده مخمور دماند
تو گفتی سگ گزیده آب را دید
که گستاخی که دارد با چو من شاه
زخشم اندیشه بد کرد و بدکرد
سبک جست و نمود آنمرد خاکی
دعا را داد چون پروانه پرواز

زتیزی گشت هر مویش سنانی
خطی دید از سواد هیبت انگیز
گراز هر که با این خیر مقدم
دریدن آن نامه کردن شکن را
از آن آتش که آمد و تهی داد
عجم را از آن عالم کسری برافتاد

بجوشید از سیاست خون خسرو
زگرمی هر رگش آتش فشانی
نوشته کز محمد سوی پرویز
نویسد نام خود بالای نامم
نه نامه بلکه نام خویشتن را
چراغ آگهان را آگهی داد
کلاه از تارک کسری در افتاد

ز معجزهای شرع مصطفائی
سر برش را سپهر از جای برداشت
برآمد ناله از گردون طراقی
پدید آمد سموم آتش انگیز
درآمد مردی از زره چوب در دست
در اندوران معجزهای مختار
هدایت چون نبد شان در بدایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید
زهی گردن زنی کز بیم تیغش
زهی بدری که او در خاک خفته است
سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک
شبی رخ تافته زین دیر فانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز
چو مرغی از مدینه بر پریده
چو کرده پیشوائی انبیا را
چو سیر و نرفت زین دهلیز خضرا
ازین گرداب چون باد بهشتی
مجره کهکشان پیش براقش
رحم بر مادران دهر بسته
برفع ترکیبان آسمان گیر
ثریا در رکابش مانده مدهوش
ز رنگ آمیزی ریحان ابداع
سرافیل آمد و بر کف نشاندش
جریده بر جریده نقش میخواند
فرس بیرون جهاند از کل کونین

شمه از معجزات حضرت سید کائنات ص

از ایوانش فرو افتاد طاقی | پلی در دجله از آهن بود بسته
نه کلگون ماند در خانه نه شبدیز | تبه شد لشکرش در حرب بیغار
بخشم آن چوب را گرفت و بشکست | بدو گفتا که من پولاد دستم
بسی عبرت چنین آمد پدیدار | تو آن سنگین دلان را بین که دیدند
بدان محروم ماندند از عنایت | اگرچه شمع دین دودی ندارد
قلم راند با فریدون و جمشید | زهی سرخیل سرخیلان اسرار
کشد مه بر گردنی طوق حرمش | زهی ترکی که میل هفت خیل است
زمین و آسمان نورش گرفته است | زهی سلطان سرای آفرینش

در صفت معراج حضرت سید کائنات

براقی برق سیر آورده از نور | نگارین پیکری چون صورت باغ
نه بادار باد لبنان خوش عنان تر | چو دریائی ز گوهر کرده بینش
بدیدن دوربین و در شدن تیز | وشاق تنگ چشم هفت خرگاه
باقصی غایت اقصی رسیده | نموده انبیا را قبله خویش
گرفته پیش راه کبریا را | برون رفته چو وهم تیزهوشان
رکاب افشانده شد صحرا بصحرا | بدان پرندگی طاوس خضرا
بسا جا گاه قطب آورد کشتی | فلک را قلب در عقرب بدیده
درخت خوشه جو از اشتیاقش | کمانرا استخوان بر کنج کرده
ز فیض دختران نعش رسته | ز رفعت تاج داده مشتری را
ز جعبه داده جوزا را یکی تیر | چو یوسف شربتی از دلو خورده
چو سرسنگ حمایل بسته بر دوش | به ترکش نسر طایر پر فشانده
نهاده چشم خود را عهد مازاغ | چو جبریل از رکابش باز گشته
بهودج خانه زرفرف نشاندش | ز رفرف بر رف طوبی علم زد
بیابان بر بیابان خوش همی راند | چو بنوشت آسمانها فرش بر فرش
علم در بر سر قاب قوسین | جهت را حد بر جهت شکستند

برآشفته گشت آن پادشائی
پسر در کشتنش شمشیر برداشت
درآمد سیل و آن پل را شکسته
عقابش را کبوتر زد بمنقار
که دیدیت را بدین خواری شکستم
بتائید الهی نگرویدند
چو چشم اعمی بود سودی ندارد
سخن را تا قیامت نوبتی دار
ز ماهی تا به ماه او را طفیل است
ز خاک او کشد طغرای بینش
شبانگه چار بالش زد بر افلاک
بخلوت در سرای ام هانی
سرش بگرفت از کام و زبانش از زاغ
نگشته هیچکس وقت نشستش
بدان چستی شده نزد شهنشاه
بتقبیل امامت رفته در پیش
ز خرگاه کبود سبزپوشان
فکنده از سر غنجش هم بال و هم پر
اسد را دست بر جبهت دریده
ترازو را سعادت سنج کرده
ربوده ز آفتاب انگشتری را
چو یونس وقفه در حوت کرده
دران چون نسر واقع باز مانده
عنان بر زیر میکائیل بگذشت
وز آنجا بر سر سدره قدم زد
باستقبالش آمد تارک عرش
مکان را نیز بر رفع بار بستند

قدم بر فرق نور خویش برداشت
حجاب کائنات از پیش برداشت
محمد در مکان بی‌مکانی
پدید آمد نشان بی‌نشانی
کلام سرمدی بی‌نقل بشنید
خداوند جهان را بی‌جهت دید
ز هر عضو تنش رقصی برآورد
ز هر موی دلش چشمی برآورد
در اندیدی که حیرت حاصلش بود
دلش در چشم و چشم اندر دلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه
بهر حاجت که مقصودیست درخواه
سرای فضل دید از جهل خالی
برات گنج رحمت خواست حالی
گنه کاران امت را دعا کرد
خدایش جمله حاجتها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص
بیامد باز پس با گنج اخلاص
گلی شد سرو قدی بود کآمد
هلالی رفت و بدری بود کآمد
خلایق را برات شادی آورد
ز دوزخ نامه آزادی آورد
ز ما بر جان چون او نازنینی
پیاپی باد هر دم آفرینی
جهان را توتیای دیده خاکش
هزاران آفرین بر جان پاکش
نظامی هان و هان تا زنده باشی
چنین خواهم چنان کافکنده باشی

گفتار اندر حسب حال خود گوید

نه بینی در که دریا پرور آمد
ز افتادن چو کوه بر سر آمد
چو وقت آمد که وقت آید به آخر
نهانیها کنند از پرده ظاهر
نه بینی گرد انگیز دوران که بینی
خزان قالب که در قلبش نشینی
از اینجا توشه بر کانجا علف نیست
در آنجا جوی کاینجا جز صدف نیست
در این شکل صدفهای نهانی
بسا درها که یابی ارمغانی
نوآیین پرده بینی دل‌آویز
نوآیین آن نواهای شب‌خیز
سخن دانان سخن دوشیزه گفتند
سخن بگذار مروارید سفتند
سخنهای کهن دانی مطراست
اگر زال زر است از رنگ عطاست
طبیب روزگار افیون فروشست
چو زر آفاق از آنده زنگ پوشست
کهی بینی زند کین نوش عصفراست
که آرد ترشی کین دفع صفراست
علاج الراس آن خنبیدن گوش
دم الاخوان او خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست نتوان
بدین دارو ز علت رست نتوان
چو طفل انگشت خود تمر در بی مهد
ز خون خویش خور هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خورسندی ز انجیر
که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
بدین رقعه که شطرنج زمانست
کمینه بازی بین الرخانست
در این جا کاینچنین لعبت خطرناک
محابا مشو در رخ با رخ خاک
در این خیمه چه گردی چند برپای
کلاه ازین طناب خیمه بگشای
برون کش پای ازین گهواره تنگ
که کفش تنگ دارد پای لنگ
قدم در نه که چون رفتی سپیدی
همان انگار کین ده را ندیدی
اگر عیش است صد تیمار با اوست
وگر برگ گلی صد خار با اوست
به تلخی و به سستی شد جوانی
بشیر او بسود از زندگانی
به وقت زندگی رنجور حالیم
که با گرگان وحشی در جوالیم
به وقت مرگ با صد داغ حرمان
ز گرگان سخت باید سوی کرمان
ولایت بین که ما را کوچگاه است
ولایت نیست این زندان چاه است
ز گردانی چو آتش تاب گیریم
چنکه در تری برف آب گیریم
چو موی برف ریزد برف زیریم
همه در موی دام و دد گریزیم
در این ره تا کجا باید رسیدن
در این ره تا کجا باید پریدن
ستمکاری کنیم از بهر هر کار
زهی مشت ضعیفان ستمکار
کسی کو بر سر موری ستم کرد
هم از ماری قفای آن ستم خورد
به چشم خویش دیدم بر گذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت
که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینه عدل است و شاید
که هر چه آن از تو بیند وا نماید
منادی شد جهان را هر که بد کرد
نه با جان کسان با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این گرد
که هر کو چه کند افتد در این چاه
سرای آفرینش سرسری نیست
زمین و آسمان بیداوری نیست
بدان سنگی که در دریا و کانست
در و دری و یا قوتی نهانست
که ما را چشم عبرت بین تباهست
کجا دانیم کین گل یا گیاهست

چو عیسی هر که دارد توتیائی / ز هر رنجی کند دارو کیائی
اگر خود علم جالینوس دانی / چو وقت آید بجالینوس مانی
همان به کین نصیحت یاد گیرم / که پیش از مرگ یکنوبت بمیرم
اگر با این کهن گرگ خشن پوست / بصد سوگند چون یوسف شاید دوست
مدارا کن که خوی چرخ تندست / بهمت رو که پای عمر کندست
هوا مسموم شد با گرمی ساز / دوا معدوم شد با درد بیساز
نخواهی ماند آخر جاودانه / درین نه مطبخ و پنجار خانه
گذشته پانصد و پنجاه و شش سال / نزد بر خط خوبان کس چنین فال
طلسم خویش را از هم گسستم / ز هر بیتی طلسمی باز جستم
اگر من جان مجوهم تن اینست / وگر یوسف شدم پیراهن اینست
اگر شیری غریبان را میفکن / غریبان را سگان هستند دشمن
مبا سیکر که آمد تیغ در مشت / مرا زد تیغ و دشمن خویش را کشت
نگویم عیب کس کو عیب جویست / مگر عیب کسی کو عیب گویست
عروسی کو نقاب از گل نپوشد / اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد

گرفتم خود که عطاری وجودی / تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی
چو عاجزوار باید عاقبت مرد / چه افلاطون یونانی چه آن کرد
ز محنت رست هر کو چشم دربست / بدین تدبیر طوطی از قفس رست
مرادت ار چنان در کار بندد / که چشمی گرید و چشمی بخندد
چو دانه گر نهفتی در سرائی / چو خوشه سرکش از سر برآئی
بدین قاروره تا چند آب ریزی / بدین غربال تا کی خاک بیزی
نگویم زر چشمین تو نیز زرد / چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
چو دانستم که دارم هر دیاری / ز مهر من عروس خواستگاری
بدان تا هر که بپسندد مرا دوست / نداند مغز جان مرا درین پوست
کسی را کز معانی با نصیبست / بداند کین سخن طرحی غریبست
چه باک از طعنه خاکی و آبی / که دارم در چه زرین آفتابی
بسا گویا که با من گشت خاموش / و رازش از زبان آمد سوی گوش
اگر در راه خود یک ذره دیدم / بصد دستش علم بالا کشیدم
همه پوشیدنی‌ها باشد ظاهر / چو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر

نظامی بین و این منظومه خوانی / حضورش در سخن با بی‌عیانی
نهان کی باشد از تو جلوه سازی / که در هر بیت گوید با تو رازی

گفتار اندر حسب حال خود گوید

پس از صد سال اگر گوئی کجا او / ز هر بیتی ندا خیزد که ها او
وگر سنگی دهن بر کاس من زد / دری شد چونکه در الماس من زد
حرامم باد اگر بادی خورم خام / حلالی بر نیارم پخته از کام
ز دانه گر خورم مشتی به آغاز / دهم وقت درودن خرمنی باز
کسی کو بر نظامی می برد رشک / نفس بی آه بیند دیده بی اشک
بهر در کز دهان خواهم برآورد / نهم پهلو بپهلو چند ناورد
فرستم تا ترازو دار شاهان / جوی چندم فرستد عذرخواهان
ولی خرمهره چون درده نباشد / ازو خر دام و دد فربه نباشد
خدایا حرف گیران در کمینند / حصاری کن که حرفم را نبینند
چو کوه آن بها از من ستانند / خورم منهم اگر با من فشانند
تحمل بین که بینم هندوی خویش / چو ترکانش بخلعت بکشیم پیش

سخن بی حرف نیکو بد نباشد / همه کس نیکخواه خود نباشد
چو کرم قز شده پی کرده خویش / بریشم بخشم ار بر کم نهی نیش
بخسپم شب که گنجی برسنجم / دری بی قفل دارد کان گنجم
بدان جائی هزاران آفرین خیش / که گر مشتی خورد گنجی نهد پیش
بسا گوشت بمن کان کندنم را / نه کان کندن بلی جان کندنم را
بصد گرمی بسوزانم دماغی / بدست آرم ز شبها شب چراغی
به بی ورنی بدریائی دهم گنج / زمین بر گاو و گردون با لگد رنج
مرا هم گوشه بی توشه سازد / خراش چنگ را ناخن نوازد
زمرد کوکبی شمعی برافروخت / کس از من آفتابی بر نیاموخت
چو ابر از بهر من پیرایه پوشند / زبس در دیده در پیشم فروشند
که آن بی پرده از موزون گفتنم ساز / که این گنجشک را گویم نه هی باز

ز هر زاغی بجز چشمی نجویم
بهر نفسی چو عیسی بگویم
بگوشی جام تلخیها کنم نوش
بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگهدارم بچندین اوستادی
چراغی را بدان طوفان بادی
ز هر کشور که برخیزد چراغی
دهندش روغنی از هر دماغی
گر اینجا عنبرین شمعی دهد نور
ز باد سردش افشانند کافور
شکر ز هر می باید خریدن
پس از هر تحفه دشنامی شنیدن
من از دامن چو دریا ریخته در
گر بیابم ز سنگ طعنها پر
کلوخ انداخته خوی خشمناک
کلوخ اندازی ناکرده بر خاک
دهان خلق شیرین از زبانم
چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو کاوی در خراس افکند پویان
همه ره دانه ریز و دانه جویان
چو برقی کو نماید خنده خوش
غریق آب میسوزد چو آتش
تو گنجی ایدل از ماران چه نالی
که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس از بهشت آمد پدیدار
بجای حلقه در پائی کند مار
برین طاوس و ماران مهره باشند
که طاوسان و ماران خواجه باشند
گرامی اکدش است این نقش ممتاز
پدر هندو و مادر ترک طناز
مسی پوشیده زر کیمیائی
غلط گفتم که گنج اژدهائی
دری بر فرق و در ماهی نهاده
چراغی در کلیسائی نهاده
تو در بر دار و دریا را رها کن
چراغ از قبله ترسا جدا کن
مبین کاتش گهی را رهنمونست
عبارت بین که طلق اندود چونست
عروس بکر بین با تخت و با تاج
سر و تن بسته در توحید معراج
خدایا هرچه رفت از سهوکاری
بیامرز از کرم کامرزگاری
ببخشایش کریم و پادشاهی
ببخشا بر نویسنده الهی
چو داد اندیشه جادو دماغم
ز چشم افسای این لعبت فراغم
ز هر عقلی مبارکبادم آمد
طریق العقل واحد یادم آمد

گفتار اندر رفتن حضرت شیخ المشایخ نظام الدین گنجه پیش پادشاه در ختم کتاب

شکایت گونه میکردم از بخت
که در بازو کمانی داشتم سخت
بسی تیر از کمان افکنده بودم
نشد بر هیچ کاغذ آزمودم
شکایت چونکه بردارد خروشی
نه این بها گوهر فروشی
چنین مهدی که ماهش در نقابست
ز مه بگذر سخن در آفتابست
خریدارش نه چندین دل پسندی
رسانیدش بچرخ از سربلندی
پذیرفتند چندین ملک و عالم
که با در گردنش آمد محالم
بسی حلقی بنور دانه پرید
بخیرشک از هوا کردی پدیده
همان خنک خرامان خسروانی
سر افسار زر و طوق کیانی
منبه لعبه حدیث گنج میرفت
غلام از ده کنیز از گنج میرفت
پذیرشها نکرد در کار چون ماند
ستورم چون سقط شد بار چون ماند
پذیرنده چگونه رخت بربست
زمین گشته را اندود بلندست
برین افسوس میخوردم دریغی
زدم بر خویشتن چون شمع تیغی
که ناگه پیکی آمد نامه در دست
بتعجیل در درون در دو بشست
که بی ره رو زره سفر کن بانگه در راه
بسی فرسنگ آمد موکب شاه
ترا خواهد که بیند روزکی چند
کلید خویش را مگذار در بند
مثالم داد کین توقیع شاهست
همت شحنه همت تعوید راهست
مثال شاه بر سر بر نهادم
سه جا بوسیدم و سر بر نهادم
فرو خواندم بفرمان و بفرهنگ
کلیدم زاهن آمد آهن از سنگ
بعزم خدمت شه چشم از جای
در آوردم بپشت بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان
گرفته رقص در کوه و بیابان
نگو از تک ربودم گرد دولت
گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره کشید طبع سیرم
زمین رقاص تر مرکب پذیرم
همه ره تیره میبردم قلم وار
تبارک راه میرفتم چو پرگار
بهر منزل کران ره میبریدم
دعای دولت شه میشنیدم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم
شکرانه دعائی تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه و روئی
بلطف شاه میدادم سرودی
ز مشکین بوی آن حضرت بهنگام
زمین در زیر من چون غنچه خارم
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
زمین بوس بساط شاه کردم

درون شد قاصد و شه را خبر کرد / که چشمه بر لب دریا گذر کرد
بشمس الدین محمد گفت برخیز / بیار آنرا بدر زو تازه را نیز
مرا در بزمگاه شاه بردند / عطارد را ببرج ماه بردند
زمین بوسش فلک را تشنه کرده / مه از سرهنگ و پاسش شرم کرده
طرف داران ز قسین تا سمرقند / بنوبتگاه درگاهش کمربند
کف رادش بهرکس داده بهری / گهی شهری و گاهی جمله شهری
بدریا مانده موج نیل رنگش / که هم در بود در دل هم نهنگش
بهشتی بزمش از بوی بهشتی / ز حوضلهای می پر کرده کشتی
بریشم زن نواها برکشیده / بریشم پوش پیراهن دریده
نواها مختلف در پرده سازی / نوازش متفق در جان نوازی
گرفته ساقیانش باده در دست / شهنشه خورده می بدخواه شد مست
شکوه زهد من بر من نگهداشت / نه زان بیمی که زاهد در گله داشت
بسجده مست ساقیانرا داشت دربند / بسجده مطربانرا کرد خرسند
نوای نظم او خوشتر ز رود است / همه گفتار او یکسر سرود است
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت / درای نطاق با هر دانشی جفت
سر خود همچنان بر گردن خویش / سر و گردن فکنده هر دو در پیش
گرفت اندر کنار از دلنوازی / بموری چون سلیمان کرد بازی
قیام خدمتش را نقش بستم / چو گفت اقبال او بنشین نشستم
سخن گفتم چو دولت وقت دیده / سخنهائی که دولت می پسندید
دران بذله که رضوانش پسندد / زبانی گر بگوش آرد بخندد
گهی چون ابرسان گریه گشادم / گهی چون گل نشاط خنده دادم
سماعم ساقیانرا برده از هوش / مغنی را شده دستان فراموش
چو برپا ایستادم گفت بنشین / بسوگندم نشاند این منزلت بین
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد / ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
شهنشه دست بر دوشم نهاده / ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
که گوهر سنج بنیادی نهادی / درین صنعت سخن را داد دادی
نه گل دارد بدین تری هوائی / نه بلبل زان نوائی تر نوائی

شه از طرف گهرخانهٔ خویش / چو شمع افروخت از پروانه خویش
برون آمد ز درگه حاجب خاص / ز دریا داد گوهر را بغواص
نشسته شاه چون تابنده خورشید / بجای کیقباد و جای جمشید
شکوه تاجش از فر جهانگیر / فکنده قیروانرا جامه در قیر
درش بر جمله کشورها گشاده / همه در حمل بر حمل ایستاده
ز تیغ تنگ چشمان حصاری / قدرخانرا بران در تنگباری
سراج قزل شه از سر تخت / نهاده تاج دولت بر سر تخت
خروش ارغنون و خارش چنگ / رسانید بزیر زهره آهنگ
همی گفتی مغنی هم سرودی / بر آهنگ دگر بربسته رودی
غزلهای نظامی را غزالان / زده بر نغمهای چنگ نالان
چو دادندش خبر کامد نظامی / فزودش شادئی بر شادکامی
بفرمود از میان می برگرفتند / مدارای مرا پی برگرفتند
اشارت کرد کین یکروز تنهام / نظامی را شوم نه رود یا جام
چو خضر آمد زباده سر بتابیم / که آب زندگی از خضر یابیم
درون رفتم تنی لرزنده چون بید / چو ذره کو گراید سوی خورشید
بدان تا بوسم او را چون زمین پای / چو دیدم آسمان برخاست از جای
من از تمکین او جوشی گرفتم / دو عالم را در آغوشی گرفتم
در درج شکرم را گشادند / درستی چند را توفیق دادند
نصیحتها که شاهانرا نشاید / وصیتها کزو دل وا گشاید
پس پالوده های زعفرانی / بشکر خندشان دادم نهانی
چنان گفتم که شاه احسنت میگفت / خرد بیدار شد مغز می خفت
در آمد راوئی برخواند چون در / ثنائی کان بساط از گنج شد پر
بدان فتوی کنان هر جا که هستم / نشستم همچنان کانجا نشستم
حکایت چون بشیرینی درآمد / حدیث از خسرو و شیرین برآمد
شکر میریخت میکرد از عنایت / ز کار شکر و شیرین شکایت
گزارشهای بی اندازه کردی / بدان تاریخ ما را تازه کردی
گشاده خواندن او بیت بر بیت / رگ مفلوج را چون روغن زیت

بطلق اندوده کا مد حریرش
هم آتش داده شد هم مهر پیش

دران پالوده پالوده چو شیر
زشیرینی نکردی هیچ تقصیر

چو بر دندان ناکردی حلالش
چو دندان مزد باشد لطف خاصش

برادر کو شهنشاه جهان بود
جهان را هم ملک هم پهلوان بود

شنیدم قرعه زد بر حلاصت
دوباره ده نوشت از بال صحبت

چو دانستم که خواهد فیض دریا
که گردد کار بازرگان مهیا

دعائی تازه برخواندم به بخشش
بگوهر برگرفتم پای تختش

که من یاقوت این درج مکلل
نه از بهر بها بر بستم اول

برو نقشی نوشتم تا بماند
دهد بر من درودی هر که خواند

بجای خشت چو ندادند نانش
زدست اقرار رشتی فتح خوانش

چو رخت عمر انگشتی روان کرد
مراد جمله عالم از آن کرد

ازان پد رفتهای غیرت انگیز
دگرباره شود بازار من تیز

چو شاه گنج بخش این نکته بشنید
چو صبح از تازه روئی باز خندید

چو خو با حمد و با اخلاص من کرد
ده حمدانیان را خاص من کرد

چو شد بخشیده آن دیر تمامی
زما بر زاد بر زاد نظامی

کسی این راستی را نیست باور
منش خصم و خدایش نیست یاور

لعنت باد تا باشد زمانه
نیازش نیست لعنت بر نشانه

برهم را به خلعتهای شاهی
در ویم را بتابید آگهی

شدم نزدیک شه با تخت مسعود
وزو باز آمدم چون بخت محمود

شنیدم حاسدی اینک دانی
که زر در کیسه بر باشد نهانی

کرا کیسی گشته حق شناس است
ز بهر چیست چندینها سیاست

ندارد دخل و خرج کیسه پرداز
سوادش تنگ کار ملک ایجاز

زبخوردی در آن کاک خرابه
مسلمان بخت کاو خورد تا به

حرامی باد این سالوس لقاب
دران ویرانه افتادن چو مهتاب

اگر بینی ورا نزه کار وشتی
مراد رهر سخن مینی بهشتی

کرا او را آب از فیض قرابت
مرا در فیض نطق آب حیاتست

کرا او را پیشه نا استوار است
مرا صد پیشه از عود و قمار است

چو حلوا پخته در جوش این جیش
که هر کو میخورد میگوید العیش

عروسی را بدان شیرین سواری
که بودش برقع شیرین عماری

ترا هم بر من و هم بر برادر
معاشی فرض شد چون شیر مادر

بدین نامه که بردی سالها رنج
چه دادت مزد این از گوهر و گنج

چگوئی کی دهت دادند یا نه
مثال ده فرستادند یا نه

همان خاک خراب آباد گردد
ز بند آزاده آزاد گردد

چو برخواندم دعای دولت شاه
زبازیهای چرخش کردم آگاه

دری دیدم بکیوان در رسیده
به تمثیل جهان مثلش ندیده

حدیث من حدیث خشت بستست
که از بی نانی او ترشی هیچ است

بلی شاهی سعید از ملک خویشم
پذیرفت آنچه فرمودی زپیشم

ولی چون سنت شاهی چنین بر جای
همان شهزادگان کشور آرای

یکی ده زنده ده را داد باید
خود از شهزادگان دیگر کشاید

پذیرفت آن ثنا و حمد را شاه
با خلاصی که بود از من بدو راه

به مملوکی خطی دادم مسلسل
بتوقیع قزل شاهی مسجل

بملکی طلق ماند بی غرامت
بطلقی ملک او شد تا قیامت

اگر طعنی زند بر وی خسیسی
بجز وحشت مبادا و را نصیبی

چو کار افتاده را کار شد درست
در گنجینه بگشاد و بر آراست

چو از تشریف خود مشهورم داد
اطباعگاه خود دستوریم داد

چنان رفتم که سوی کعبه محتاج
چنان باز آمدم کاحمد ز معراج

بیوسف صورتی گرگی همی زاد
بلورینه در الماسی همی داد

دهی وانگه چو ده چون گور تنگ
که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ

عروسی کاسمان بوسد پایش
دهی ویرانه باشد رونمایش

چنین دادم جواب حاسد خویش
که نعمت خواره را کفران نه پیش

بحمد من مگر حمدانیان نیست
که یک حمد اینچنین کاینچنان نیست

کرا او را روز دانه خوشه پر
من آرم خوشه خوشه دانه در

وگر دارد خرابی سوی او راه
خراب آباد کن از دولت شاه

چو این کشورها گنج خطرناک
نه ارزانی که ارزانم درین خاک

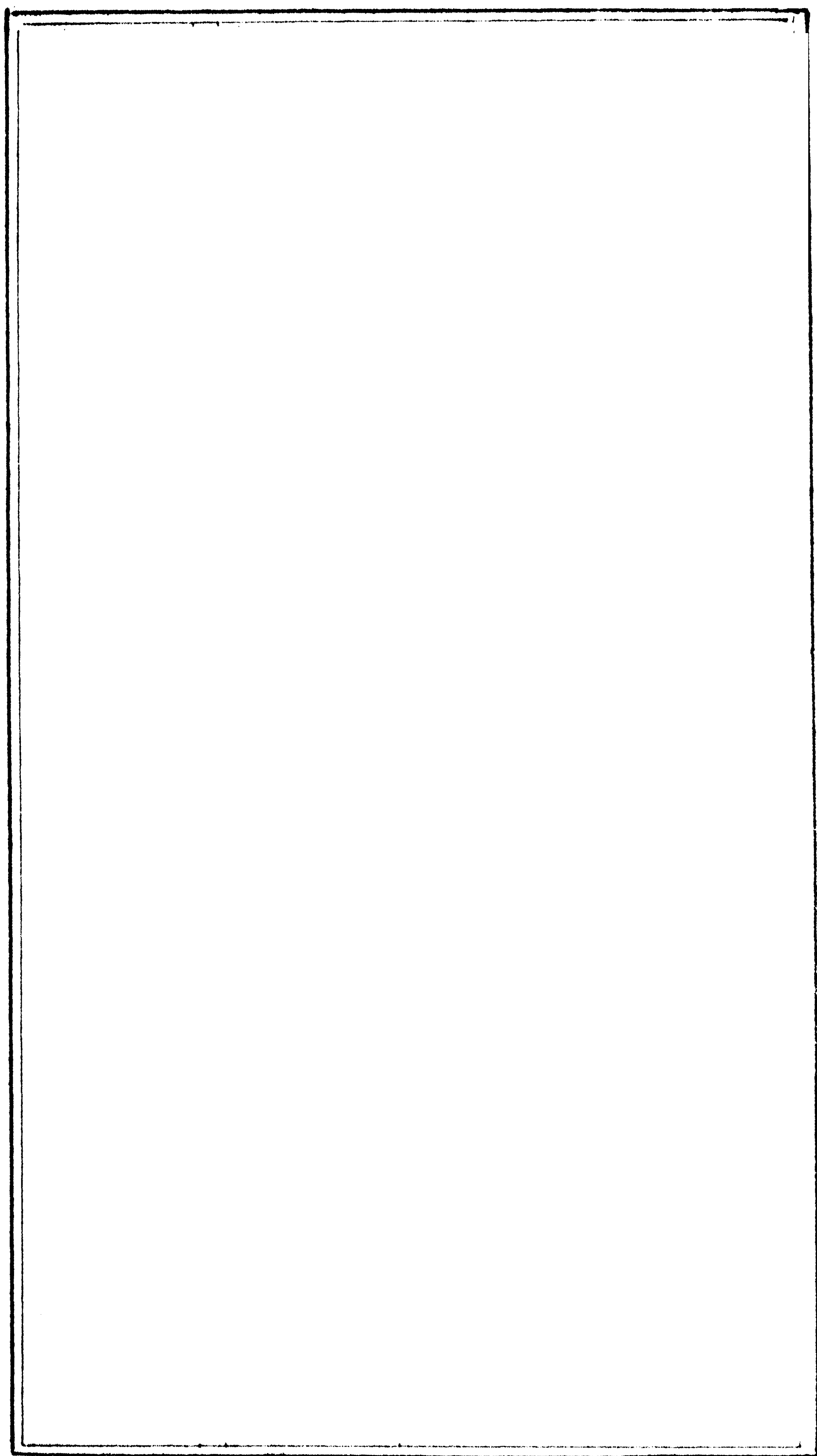
ولیکن بر چنین مینو اساسی
ز خروار صدف یکدانه در به
ولیکن چون ملک خورسندیم دید
مرا زان ده پس این دولت آمیخت
ز غم شمشیر زان شمشیر بازی
بسلطانی چو شه نوبت فروکوفت
خروش طبل گفتی با دو میل است
بدان او زنجش آرام اندکی بود
شهادت یافت از زخم بلندیش
گر او رفت این درها بجایند
گر او از فیض رحمت گشت ساقی
گر او بی تاج شد تا حشر رضا باد
ز نام او پذیرد نقش بینش
ابوبکر محمد کز سر داد
بدانائیش هفت اختر شکرخند
ستاره پایه تخت بلندش
سعادت یار او در کامرانی

کنم هر ساعت ایزد را سپاسی
زلال اندک از طوفان پر به
ولایت در خور خواهنده بخشید
که بر عزم جهادم باید آموخت
ز کیفر کردنی بر مرد غازی
غبار فتنه از گیتی فرو روفت
که میدانست کان طبل رحیل است
چو برقش زادن و مردن یکی بود
که باد از انجهانش زانجهان بیش
که بر بامش ازین درها گشایند
جهان بر وارثانش باد باقی
سر این تاجداران را بقا باد
مؤید نصرة الدین کافرینش
ابوبکر و محمد زو شده شاد
بمولائیش نه گردون کمربند
فلکرا بوسه که سم سمندش
مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم
روانش باد جفت شادکامی

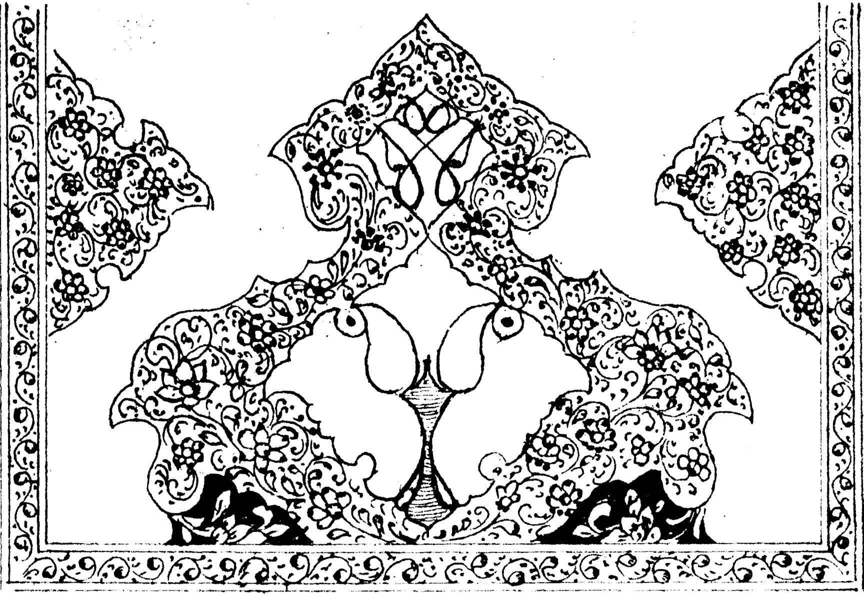
سپاس من نه از وجه حلالست
نه از شاه دو عالم رای اندشت
چو من خورسندم و بخشنده خشنود
بزرگ داری دعا انجا دو دیده
چه میگفتم چنین محمل کجا راند
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد
نفیر کوس گفتی تا بماه است
بری نا خورد از باغ جوانی
سه پایه بر فلک زد زین خرابی
گر او را سوی گوهر گرم شد جای
گر او را خاک داد از تخته بندی
خصوصا وارث اعمال شاهان
پناه خسروان اعظم اتابک
هر آنکو خواندش جانش فزون باد
بشاهی تاج بخش تاجداران
سریرش باد در کشورگشائی
جهانرا تا ابد شاه جهان باد
ورق کانجا رساندم درنوردم
که گوید باد رحمت بر نظامی

بران وجهست کز وجه حلالست
که ده بخشد که خدمت جای اندشت
تو نقد بوالفضولی خرج کن زود
همه شب تیغ همت بر کشیده
کجا میرفتم و رختم کجا ماند
نفاذش کرد هفت اقلیم را خورد
گرا در دل که شه را کوچگاهست
چو ذوالقرنین زآب زندگانی
گذشت از مایه خاکی و آبی
نسب داران گوهر باد بر پای
مبادا این تخت گیرانرا گزندی
نظرگاه دعای نیکخواهان
فریدون وار بر عالم مبارک
سعادت بر سعادت همچو نام
بدولت یادگار شهریاران
وثیقت نامه کشور خدائی
برامیدی که دارد کامران باد

تمام شد کتاب خسرو و شیرین جلد
دویم از خمسه نظامی علیه
الرحمه در بندر
ممبئی
۴۴



جلد سوم از کتاب خمسه
مشهور به لیلی مجنون
من تالیفات مولانا حکیم نظامی
قمی علیه الرحمه
و الغفران



بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

ای نام تو بهترین سرآغاز — بی نام تو نامه کی کنم ساز
ای کارگشای هرچه هستند — نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نگشته زاول — بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی — کوته ز درت درازدستی
ای خطبه تو تبارک الله — فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری — بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی — دانای درونی و برونی
ای هرچه رمیده وآرمیده — در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان — با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر — عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف — ای نهی تو منکر امر معروف
ای مقصد همت بلندان — مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلندبینان — در بازکن درون نشینان
ای امر ترا نفاذ مطلق — از امر تو کاینات مشتق
ای بر ورق تو درس ایام — ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب توئی آن دگر غلامند — سلطان توئی آن دگر کدامند
راه تو بنور لایزالی — از شبه و شریک هردو خالی
در صنع تو کامد از عدم پیش — عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست — کردی بمثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام — حکمت زده این طویله بام
گر هفت ورق ز چرخ دادی — هفتاد گره بر او گشادی
خاکستری ازر خاک سودی — صد آینه را برو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی — نقش همه در دو حرف خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی — کردی چو سپهر بیستونی
هرجا که خزینه شگرفست — قفلش کلید آن دو حرفست
حرفی بغلط رها نکردی — یک نقطه درو خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن — به زین نتوان رقم کشیدن
هردم نه بحق دست رنجی — بخشی بمن خراب گنجی

گنج تو بجز دل کم نیاید / وز گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار همه تراست معلوم
هم قصه نانموده دانی / هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهی بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
من بد دل و راه بیمناکست / چون راه برم توئی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد ای یار
میکوشم و در تنم توان نیست / کازرم تو هست باک از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر / پیش تو یکی است نوش با زهر
شک در دل من بود کاسیرم / گر لطف زنیم ز قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم / یا قهر مکن بقهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست
وانگه که نفس باخر آید / با خطبه نام تو سر آید
وان لحظه که مرگ را بسیجم / با نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم / هر جا باشم ترا پرستم
تا هستم بر حساب هستی / بر یاد تو میخورم دو دستی
در عصمت این چنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایل آمود / سرهنگی دیو کی کند سود
احرام گرفته ام بکویت / لبیک زنان بجستجویت
احرام شکن بسیست زنهار / ز احرام شکستنم نگهدار
من بیکس و رهزنان نهانی / هان ای کس بیکسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من نهی شود خاص
آنجا که دهی ز لطف بکتاب / زر گردد خاک و در شود آب
من گر گهرم و گر سفالم / پیرایه تست روی مالم
از عطر تو لافد آستینم / گر عود و گر درمنه اینم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم / افلاس تهی بضاعت آرم
تا غرقه نشد سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر دریاب
بردار مرا که اوفتادم / وز مرکب جهد خود پیادم
از ظلمت تن رهائیم ده / با نور خود آشنائیم ده
تا چند مرا ستور بیند / پروانه دهی بماه و خورشید
تاکی به نیاز هر نواله / بر شاه و گدا کنی حواله
از خوان تو با نعیم چیست / وز حضرت تو کرم کریست
از خرمن خویش ده زکاتم / منویس برین و آن براتم
چون مزرعه چومن خرابی / آباد شود بخاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم / وآبی که دغل برد ز پیشم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی
وانگه که مرا ز من رهی باز / یکسایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست / آن سایه که او چراغ نورست
تا با تو چو خاص نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس بر آرم اینجا / روزیش فرو گذارم اینجا
در راه همه ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ بی ثباتست
چون یاد تو هست جاودانی / یعنی که بمرگ و زندگانی
چندانکه قرار عهد یابم / از عهد تو روی بر نتابم
بی یاد توام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نه آفریده بودم / وین تعبیه‌ها ندیده بودم
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرینش تو بستی
واکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشانده‌ام نشستم / وانجا که زنیم بزیر دستم

گردنده رهیست من درین راه / که بر سر تختگاه در چاه
گر پیر بوم وگر جوانم / ره مختلف است من همانم
از حال بحال اگر بگردم / هم بر ورق اولین نوردم
چون خلقتم آفریدی اول / آخر نگذاریم معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بهشت میشناسم
آن مرگ نه باغ بوستانست / کو راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد / گر میرم از دست مرگ بیداد
گر بشکرم اینچنان کزینست / آن مرگ نه مرگ نقل جانست
خوابی که بهشت هست راهش / گردن بکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسپم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیری کرد
از بحر تو ریزم آب ریزش / گر قطره دهم برون ز ریزش
گر صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا سرآید
هم در تو به صد هزار تشویر / دارد قلم هنر از تقصیر
در دم بزنند چو تنگ حالان / دانی لغت زبان لالان
گر تن جبشی سرشته نیست / وز خط خطی نوشته نیست
گر هر چه نوشته بشوئی / شویم دهن از زیاده گوئی
در باز بدآورم نشانی / امداور داوران تو دانی
زان پیش کاجل رساند آهنگ / وایام عنان ستاند از چنگ
ره بازده از ره قبولم / بر روضه تربت رسولم

فی نعت النبی صلوات الله وسلامه علیه

ای شاهسوار ملک هستی / سلطان خرد بچیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب / لشکرکش عهد آخرین قلب
ای حاکم کشور کفایت / فرمانده فتوی ولایت
هر که آرد با تو خود پرستی / شمشیر ادب خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش / روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد / از باد برود خود بمیرد
ای قایم افصح القبایل / مکی زمی اوضح الدلایل
دارنده حجت الهی / داننده سر صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین / لبابه شهر قاب قوسین
رفته ز ولای عرش والا / هفتاد هزار ساله بالا
ای صدر نشین عقل و جانها / محراب زمین و آسمان هم
گشته ز زمی آسمان دنیت / نی نی شده آسمان زمینت
ای شش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هفت هزار سال بوده / کین دبدبه را جهان شنوده
ای عقل نواله سنج خوانت / جان بنده نویس آستانت
هر عقل که بی تو عقل برده / هر جان که نه زنده تو مرده
ای کنیت و نام تو مؤید / بوالقاسم انکی محمد
ای شاه مقربان درگاه / بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود / مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصه نهانی / سرچشمه آب زندگانی
دوران که فرس نهاده پست / با هفت فرس پیاده تست
چرخ از پی سجده تو میتاخت / مغرب شده بی بهانه میخت
طوف حرم تو سازد انجم / در جستن چرخ پی کند گم
این کیست که بر بساط هستی / با تو بکند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون / وز بهر تو آفریده شد کون
سرخیل تویی و جمله خیل اند / مقصود تویی همه طفیل اند
سلطان سریر کاینانی / شاهنشه کشور حیاتی
لشکرکه تو سپهر خضرا / گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
وین پنج نماز کاصل نوبت / در نوبتی تو پنج نوبت
در خانه دین به پنج بنیاد / بستی در صد هزار بیداد
وین خانه هفت سقف کرده / بر چار خلیفه وقف کرده

هر چار زیک نور بوده اند ... ریحان یک آخور بوده اند
در پاکی شان نه شک نه ریبی ... زین چار یکی نداشت عیبی

زین چار خلیفه ملک شد راست ... خانه بچهار حد مهیاست
وین را که چهار طاق دارد ... زینگونه چهار ساق دارد

از حلقه نقش بند این فرش ... یک رقص تو تا کجاست تا عرش
ای نقش تو مرجع نهانی ... معراج تو نیل آسمانی

در صفت معراج حضرت خاتم انبیا محمد مصطفیٰ صلعم

بر هفت خزینه در گشاده ... بر چار گهر قدم نهاده
از حوصله زمانه تنگ ... بر فرق فلک زده شب آهنگ

چون شب علم سیاه برداشت ... شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت ... پروازگری گرفت پایت

سر برزدی از سرای فانی ... بر اوج سرای امهانی
جبریل رسید طوق در دست ... گز بهر تو آسمان کمر بست

بر هفت فلک که حلقه بستند ... نظاره نشست هرچه هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست ... مه منتظر تو آفتاب است

در نسخ عطارد از حروفت ... منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق ... تا نور تو کی بر آید از شرق

خورشید بصورت هلالی ... زحمت ز در تو کرده خالی
مریخ ز حمله وشاقت ... مرکب رو کمترین تیاقت

دراعه مشتری بدان نور ... از چشم تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش ... در بندگی تو حلقه در گوش

در کوکبه چنین غلامان ... شرطست شها شدن خرامان
امشب شب قدر تست شتاب ... قدر شب قدر خویش دریاب

آسایش سرمدیست امشب ... معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبان که چون روز ... گشت از قدم تو عالم افروز

پرکار زنجاک درکشیدی ... جدول بسپهر درکشیدی
برقی که براق بود نامش ... رفق روش تو کرد رامش

بر سفت چنان نسفته لختی ... طیاره شده چو نیکبختی
زانجا که چنان یک اسبه رانده ... دوران دو اسبه باز مانده

ربع فلک از چهار گوشه ... دارد ز درت هزار توشه
از سرخ و سفید دخل آن باغ ... گردش نظر تو مهر ما زاغ

بر طره هفت بام عالم ... نی طاس گذاشتی نه پرچم
هم پرچم چرخ خرابه بستی ... هم طاسک مهر را شکستی

طاوس پران چرخ خضر ... هم بال فکنده تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده ... الله معک ز دور خوانده

میکائیلت نشانده بر پر ... آورده بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای ... هم تیر هست نمانده بر جای

رفرف که شده رفیق راهت ... برده بسریر سدره گاهت
چون از سر سدره درگذشتی ... اوراق حدوث را نوشتی

رفتی ز بساط هفت فرشی ... تا طارم تنگبار عرشی
سبوح زنان عرش پایه ... از نور تو کرده غسل سایه

از حجله عرش بر پریدی ... هفتاد حجاب را دریدی
تنها شده از گرانی رخت ... هم تاج گذاشتی و هم تخت

بازار جهت بهم شکستی ... از جهت تحت و فوق رستی
خرگاه برون زدی ز کونین ... در خرگه خاص قاب قوسین

هم حضرت ذو الجلال دیدی ... هم سر کلام حق شنیدی
از غایت فهم و غور ادراک ... هم دیدن و هم شنیدنت پاک

در خواسته آنچه بود کامت ... در خواسته راست شد تمامت
در قربت حضرت الهی ... باز آمدی آنچنانکه خواهی

گلنار شکفته از جبینت ... توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران ... از بهر چه ما گناهکاران

ما را چه محل که چون تو شاهی ... در سایه خود دهد پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی ... سر با نشگفت اگر بتابی

دریای مروتست رایت — خضرای نبوتست جایت
شد بتو به خلق بر مروت — دربسته طراز در فتوت
هر که از قدم تو سر کشیده — دولت قلمش در کشیده
وانکو کمر وفات بسته — بر منظرهٔ ادب نشسته
باغ ارم از امید همت — جزیه ده نافهٔ نسیمت
ای مصعد آسمان نوشته — چون گنج سجاک بار کشته
از سرعت آسمان خرامی — سری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی — دربرقع خواب چند باشی
برخیز نقاب رخ در انداز — شاهی دو سه را برخ در انداز
این سفره ز پشت بار برکش — این پرده ز روی یار برکش
یک عهد کن امید و بوفا را — یکدست کن این چهار پا را
چون تربیت حیات کردی — حل همه مشکلات کردی
زان نافه بباد بخش طیبی — باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بر — بر خاطر ما فکن یک آیت
زان حرف که یافتیش باصرف — بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای بما که ما چه نامیم — ور بتکده و بت شکن کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو — شادی دل نظامی از تو
زین دل بدعا قناعتی کن — وز بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده ما فرو گذارند — وین پرده که هست بر ندارند

در موعظه گوید بطریق سلوک

در نوبت بار عام دادن — باید همه شهر جام دادن
فیاضهٔ ابر جود گشتن — نیسان همه وجود گشتن
باریدن بی دریغ چون گل — خندیدن بی نفاق چون مل
هر جای چو آفتاب راندن — در راه ببدره زر فشاندن
دادن همه را ببخشش عام — وامی و حرام کردن آن وام
پرسیدن هر که در بر وست — کز فاقه روزگار چونست
گفتن سخنی که کار بندد — زان قطره چو غنچه باز خندد
من کین شکرم در آستین است — ریزم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشانم این نوش — فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه تن شدم غراسان — خود قسم جگر بدو رسد باز

برهان قاطع در حدوث آفرینش و قدم آفریدگار

ای ناظر نقش آفرینش — بردار خلل ز راه بینش
در راه تو هر کرا وجودست — مشغول پرستش سجودست
بر طبع تهی مزن جرس را — بیکاره مدان نوای کس را
هر ذره که هست از غباریست — در پرده مملکت بکاریست
این هفت حصار بر کشیده — بر هزل نباشد آفریده
وین هفت رواق سبز پرده — آخر بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی — کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ما که در نورد است — نز بهر هوای خواب و خورد است
از خواب و خورش بار بتابی — کین در همه کار و خر بیابی
زان مایه که طبعها سرشتند — ما را ورقی دگر نوشتند
تا در نگریم و راز جوئیم — سررشته کار باز جوئیم
بینیم زمین و آسمان را — جوئیم یکایک این و آن را
هر خط که برین و نقش بسته است — شک نیست درین که آفریده است
بی صیقل آینه محالست — هر دم که زنی درین و بالست
سوگند دهم بدان خدایت — کین نکته بدوست رهنمایت
کان آینه در جهان که دیدست — کاول نه بصیقلی رسیدست
بر هر چه نشانه طرازیست — ترتیب گواه کارسازیست
در هر که نظر کنی به تحقیق — آراسته کن نظر بتوفیق
بنگر که چگونه آفریده است — کان دیده مددی ورای دیده است
بنگر که ز خود چگونه برخاست — وان صنع بخود چگونه آراست
تا بر تو بقطع لازم آید — کان از دگری بلازم آید

چون رسم حواله شد بنامم
رستی تو ز جهل و من بشامم

هر نقش بدیع کایدت پیش
جز مبدع آن درو میندیش

زین هفت پرند پرنیان رنگ
گر پای برون نهی خوری سنگ

بنیاد هستی آن پرند پوشی
معلوم تو گردد ار کم پوشی

سررشته راز آفرینش
نتوان دیدن بچشم بینش

این رشته قضا نه آنچنان بافت
کزوی سررشته وا توان یافت

سررشته قدرت خدائی
هرکس نکند گره گشائی

عاجز همه عاقلان و شیدا
کین رقعه چگونه گشت پیدا

گرداند کس که چون جهان گرد
لیکن که تواند آنچنان کرد

چون وضع جهان نه امی است
چون نیست برون ترا ز خیالت

در پرده سرای آسمانی
سریست ز چشم ما نهانی

چندانکه جنیبه راندم آنجا
بی برد نمیتوانم آنجا

در تخته هیکل رقومی
خواندم همه نسخه نجومی

از هرچه ازان برون کشیدم
آزرم گهی درو ندیدم

دانم که هر آنچه ساز کردند
بر تعبیه اش باز کردند

هر چه آن نظری درو توان بست
پوشیده خزینه در آن هست

آن کن که کلید آن خزینه
فولاد بود نه آبگینه

تا چون بخزینه در شتابی
شربت طلبی نه زهر یابی

دانی که خزینهای چالاک
خالی نبود ز زهر و تریاک

موسی بخزینه که ره داشت
قارون هم ازان خزینه برداشت

لیکن چو خلاف در میان بود
این منفعت آن هلاک جان بود

پیراهن هرچه آفرید است
من فی لکت آن خطی کشید است

وان خط لطف برگذشته
عطفی است بلیل بازگشته

کاندیشه چو سر بخط رساند
جز بازپس آمدن نداند

پرکار چو حرف ساز گردد
در کام نخست باز گردد

این حلقه که گرد خانه بستند
از بهر چنین بهانه بستند

تا هرکه ز حلقه بر زند سر
سر حلقه شود چو حلقهٔ در

در سلسله فلک مزن دست
کین سلسله را هم آخری هست

گر حکم طبایع است بگذار
کو نیز رسد باخر کار

بیرون ترا زین حواله گاهیست
کانجا بطریق عجز راهیست

زان پرده بسیم ده نفس را
کو پرده کج نداد کس را

این هفت فلک بپرده سازی
هستند ز بهر خیالبازی

زین پرده نوا شناخت نتوان
کین پرده بجود نواخت نتوان

گر پرده شناس این قیاسی
هم پرده خود نمی شناسی

گر باربدی محن و آواز
بی پرده مزن دمی برین ساز

با پرده دریدگان خودبین
در خلوت هیچ پرده منشین

آن پرده طلب که چون نظامی
معروف شوی به نیکنامی

تا چند زمین نهاد بودن
سیلی خور خاک و باد بودن

در نکوهش روزگار

چون باد دویدن از پی خاک
مشغول شده بخار و خاشاک

بادی که وکیل چرخ گشت
فراش کریوه مغاک است

نستاند ازین بدو سپارد
که مایه برد گهی بیارد

چندانکه زمینست مرز بر مرز
خاکیست نهاده درز بر درز

که زلزله گاه سیل خیزد
زین سایه خاک و آب ریزد

چون زلزله ریزد آب ساید
درزی ز خریطه وا گشاید

وان درز بصد جهای ایام
وادی کوهی شود سرانجام

خونی که درین گل خرابست
خارنده باد و خاک و آبست

از کوی زمین چو بگذری باز
ابر و فلکست در تک و تاز

هر یک بمثابت دگر شط
افتاده بسان کوی در خط

آن سنگ که کوی در زمینست
هر خط که بگرد او چنین ست

آن گرد کزین سفال خیزد
تا گید و سه نیزه بر ستیزد

واکه به طریق میل تا کی
گرد و بطواف دیر خاکی

گردنده هفت خط چو کار
طیار نشد مگر درین کار

وابری که برآید از بیابان / زی مصعد خود شود شتابان
براوج صعود خود بکوشد / از حد صعود بر بجوشد
او نیز طواف دور گیرد / از دایره میل می پذیرد
بینش چو خیمه ایستاده / سر برافق زمین نهاده
تا در نگری بکوج خیلش / دانی که بدایره است میلش
هر جو هر فرد کو بسیط است / میلش بولایت محیط است
گردون که محیط هفت موج است / چندانکه همی رود زاوج است
گرد افق است اگر ز اعلاست / هر جا که رود بسوی بالاست
آنجا که جهان خرامی اوست / بالائی او تمامی اوست
بالا طلبان که اوج جویند / بالای فلک جز این نگویند
نی از فلک این کره کشائیست / خود در همه عمر روشنائیست
گرمایه جو است اگر نشیزی / از جا که در او است چیزی
گردانه زمین بجد رساند / بخشیدن صورتش چه داند
زانجا که ضمیر نیک پی بود / در دانه جمال خوشه کی بود
گیرم که ز دانه خوشه خیزد / در قالب صورتش که ریزد
در پردهٔ آن خیال گردان / آخر سببیست حال گردان
نزدیک تو آن سبب چه چیز است / بنمای که این سخن عزیز است
داننده هر آن سبب که بیند / داند که مسبب آفریند
زنهار نظامیا درین سیر / پابست مشو بدام این دیر

در سبب نظم کتاب گوید

روزی بمبارکی و شادی / بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده
آئینه بخت پیش رویم / واقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته میکرد / روزم بنفس خجسته میکرد
پروانه دل چراغ در دست / من بلبل باغ و باغ در دست
براوج سخن علم کشیده / در درج هنر قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن / در اوج زبان بنکته گفتن
در خاطرم اینکه وقت کار است / کاقبال رفیق و بخت یار است
تاکی نفسی تهی گزینیم / وز شغل جهان تهی نشینیم
دوران که نشاط فربهی کرد / پهلو ز تهی روان تهی کرد
سنگ را که تهی بود تهی گاه / نانی نرسد تهی درین راه
بر ساز جهان نوا توان ساخت / کاراست جهان که با نوا ساخت
گردن بهوا کسی فرازد / کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد / جنسی بمبوغ بر تراشد
هر طبع که او خلاف جو است / چون پردهٔ کج خیال گو است
بان دولت اگر بزرگواری / کردی ز من التماس کاری
تن قرعه زنان به اتفاق فال / وختر بجیس گذشتن احوال
مقبل که بدو جهان برو بیح / دولت که بدو جهان بدو گنج
در حال رسید قاصد از راه / داور دمثال حضرت شاه
بوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرفی از او شکفته باغی / افروخته تر ز شبچراغی
کای محرم حلقه غلامی / جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحرخیز / سحری دگر از سخن برانگیز
در لاف گه شگفت کاری / بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون / رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه / آراسته شد بنوک خامه
شاه همه حرفهاست این حرف / شاید که سخن کنی در او صرف
تا ده دهی غلامیت هست / ده پنج دهی رها کن از دست
شکر ز حصهٔ تفکر / در هر سلکی که میکشی در
ترکی صفت وفای من نیست / ترکانه صفت سزای من نیست
آن کز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید

چون حلقه شاه یافت گوشم
از دل بدماغ رفت هوشم
نی زهره که سر ز خط بتابم
نی دیده که ره بگنج یابم

سرگشته شدم درین خیالات
از سستی عمر و ضعف حالات
کس محرمی نه که راز گویم
وان قصه بشرح باز گویم

فرزند محمد نظامی
آن بر دل من چو جان گرامی
این نسخه چو دل نهاد بر دست
در پهلوی من چو سایه بنشست

دادار سر مهر پای من بوس
کای آنکه زدی بر آسمان کوس
خسرو و شیرین چو یاد کردی
چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون ببایدت گفت
تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر
طاوس جوانه جفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان
شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازست
سرمایه ده و سخن نوازست

این نامه بنامه از تو درخواست
بنشین و طراز نامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای
چون آینه روی آهنین رای

لیکن چکنم هوا دورنگست
اندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ
گردد سخن از شد آمدن لنگ

میدان سخن بلند باید
تا طبع سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور
تفسیر نشاط هست ازان دور

اسباب سخن نشاط و نازست
زین هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر
باشد سخن برهنه دلگیر

وارایش کردن حدیثش
رخساره قصه را کند ریش
در مرحله که ره ندارم
پیداست که نکته چند دارم

نی باغ و نه بزم شهریاری
نی رود و می و نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه
تا چند سخن رود در اندوه

باید سخن از نشاط سازی
تا بیت کند بقصه بازی
این بود کز ابتدای حالت
کس گرد نگشتش از ملالت

گوینده ز نظم دامن افشاند
تا این غایت نگفته زان ماند
چون شاه جهان همیکند ساز
کین نامه بنام من بپرداز

با این همه تنگی مسافت
انجاش رسانم از لطافت
کز خواندن او بحضرت شاه
ریزد گهر شگفته بر راه

خواننده اش گر فسرده باشد
عاشق شود ار نمرده باشد
بازان خلف خلیفه زاده
کین گنج باوست در گشاده

یکدانه اولین فتوحم
یک لاله آخرین صبوحم
گفت این سخن تو همسر من
یعنی لقبش برادر من

در گفتن قصه چنین چیست
اندیشه نظم را کمین سست
هر جا که بدست عشق خویست
این قصه برو نمک فشانست

گرچه نمکی تمام دارد
بر سفره کباب خام دارد
چون سفته خارش تو گردد
پخته بگذارش تو گردد

زیبا روشی بدین نکوئی
وانگاه بدین برهنه روئی
کس در نه بقدر او فشاندست
زین روی برهنه روی ماندست

جانست و چو کس بجان نکوشد
پیراهن عاریت بپوشد
جان بخش جهانیان دم تست
این جان عزیز محرم تست

پیرایه جان ز جان توان ساخت
کس جان عزیز را نینداخت
از تو سخن عمل گذاری
وز بنده دعا و بخت یاری

چون دل دهی و جگر شنیدم
دل دوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر آسیا دم
کان کندم و کیمیا گشادم

راهی طلبید طبع کوتاه
کاندیشه بد از درازی راه
کوته تر ازین نبود راهی
چابکتر ازین گریز گاهی

بحریست سبک ولی رونده
ماهیش نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت
گوینده ندارد این طراوت

از بحر ضمیر هیچ غواص
بر ناید گوهری چنین خاص
هر بیتی از او چو رشته در
از عیب تهی و از هنر پر

در جستن این متاع نغزم
یک موی نبود پای لغزم
من گفتم و دل جواب میداد
خاریدم و چشمه آب میداد

وضلی که ز عقل درج کردم / در زیور او بسیج کردم
این چار هزار بیت اکثر / شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
بر جلوهٔ این عروس آزاد / آباد بر آنکه گوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال / در سلخ رجب به ثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت باخود / هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش بنغز کاری / واندم ختمش درین عماری
تا کس نبرد بسوی او راه / الا نظر مبارک شاه

در دعای دولت پادشاه اسلام

دارندهٔ تخت پادشاهی / دارای سفیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران / سر دفتر جمله شهریاران
خاقان جهان و شاه اعظم / مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابو المظفر / زیبندهٔ ملک هفت کشور
شروان شه آفتاب سایه / کیخسرو و کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش
سلطان تبرک چتر گفته / پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری مهر / دُر صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول / شاهیش بنسل در مسلسل
لطف آنکه رسید گاه برگاه / تا آدم هست شاه بن شاه
در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی نقل / فرماندهٔ بی نقیضه چون عقل
گردنکش هفت چرخ گردان / محراب دعای نیکمردان
زراق نه آسمان زراق / سردار سر سر دار آفاق
فیاضه چشمه معالی / دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش / نرمست چنانکه مهر مومش
این هفت فوارد شش بهشت / یک دیده و چار دست و شش پشت
تا برکشد ز چنبرش سپهر / ماندست چو حلقه سر بچنبر
دریای خوشاب نام دارد / ز آب حیات جام دارد
کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش سراب گشته
زین سو ظفرش جهان ستاند / زان سو کرمش جهان فشاند
گیرد بسلاح کشت روانه / بخشد بخراج تازیانه
خورشید ممالک جهانست / شایستهٔ بزم و رزم از آنست
مریخ بتیغ و زهره با جام / در پیش و پسش گرفته آرام
زهره ز دو دستش بجام یاری / مریخ کند سلاحداری
از تیغش کوه لعل خیزد / وز جام چو کوه لعل ریزد
چون نیکوی آن لعل خونخوار / خونی و میست لعل کردار
لطفش که صبوح ساقی / لطفیست چنانکه باد باقی
خشمش که بدو بدوست مقهور / خصمیست که چشم بد از او دور
در لطف چو باد صبح نازد / هر جا که رسد جگر نوازد
در رزم چو صاعقه است قتال / بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جان فشانتر / عنف از شب هجر جان ستانتر
چون سنجق شاهیش بخندد / پولادی صخره در بسنبد
چون طرهٔ پرچمش بریزد / عشری ز زمین چو موی بیزد
در گردش روزگار دیرست / کاتش زبرست و آب زیرست
تا او شد و شهسوار ابرش / بگذاشت محیط آب و آتش
قیصر بدرش جنیبه داری / فغفور گدای کیست باری
خورشید بدان گشاده رویی / [illegible] ز رزم اوست گوئی
زان هر که نام او شنیدست / در غاشیه داریش خمیدست
گفتند که بود تیز آتش / چون [illegible] غارتیان کامش
با قد کمان آن جهانگیر / در مهره ناوک افکند تیر
گویند که داشت شاه [illegible] / [illegible] و شمایلی دلاویز
با گرد رکابش ار ستیزد / پروین بقفاهی بریزد

بر هر که رسید تیغ تیزش — بر بست اجل ره گریزش
بر هر زرهی که نیزه راند — یک حلقه دران زره نماند
زو بینش زخم نیم خورده — شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر — در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر بی نظیرست — چون مهر بکینه شیر گیرست
بر بست بنام خود شش حرف — کرد کمر زمانه شش طرف
از شش بزدن حروف نامش — نرد دل باشده تمامش
گرد دشمن او چو پشه چو شد — با صرصر قهر او نکو شد
چون موکب آفتاب خیزد — سایه بطلایه خود گریزد
آنجا که سمند او زند سم — شیر از نمط زمین شود گم
تیرش چو برات مرگ راند — کس نامه زندگی نخواند
چون خنجر جرعه گون برآرد — لعل از دل سنگ خون برآرد
چون تیغ دو رویه بر گشاید — ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فرا آسیاب ست — تنها زدنش چو آفتاب ست
لشکر که کمر نه بسته — گو باشد خصم را شکسته
چون لشکر او باو رسیده — از لشکر خصم کس ندیده
صد رستمش ارچه در رکابست — لشکر شکنش ازین حسابست
چون بزم نهد بشهریاری — پیدا شود ابر نوبهاری
چندانکه وجود ساز بیند — بخشد نه چنانکه باز بیند
چندانکه بر ذری او کند خرج — دوران نکند لبالبا درج
بخشیدن کوه هرش بکیل ست — تقدیر غلام خیل خیل ست
زانجامه که جم بخود نپوشید — او روز نبد که صد نبخشید
سفتی جسد جهان ندارد — کز خلعت او نشان ندارد
با جودش مشک قیر باشد — چیزی نه که چنین حقیر باشد
آن فیض که ریزد او بکوش — دریاش نیاورد در آغوش
زر با دل او که بس فراخست — گوئی نه زرست سنگلاخست
گر هر شه را خزینه خیزد — شاه اوست که در خزینه ریزد
با پشه آن چنان کند جود — کافزونش کند ز پیل محمود
دریا به تخت پیل سایش — پیلان بخشد پیل پایش
دریا و فرات شد ولیکن — دریای روان فرات ساکن
آنروز که روز بار باشد — نوروز بزرگوار باشد
نادیده نکویم از صد و تخت — کو چون بود از شکوه بر تخت
چون بدر که سر برآرد از کوه — صف بسته ستاره گرد انبوه
یا چشمه آفتاب روشن — کاید بنشاط گاه گلشن
یا پرتو رحمت الهی — کاید بنزول صبحگاهی
هر چشم نه بیند آنچنان نور — چشم بد خلق ازو بود دور

در خطاب زمین بوس گوید

یا رب تو مرا که ادیب نامم — در عشق محمدی تمامم
زانسان که مجسمی جمال ست — روزی کنی آنچه در خیال ست
ای عالم جان و جان عالم — دل خوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید — تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت — و آزادی مردم از غلامیت
مولا شده جمله ممالک — توقیع ترا بصح ذلک
هم مالک جهان تو کرم — هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبهٔ تو طراز اسلام — هم سکهٔ تو خلیفه احرام
گر خطبه تو دمند بر خاک — زر خیزد ازان بجای خاشاک
ور سکهٔ تو زنند بر سنگ — کس در نزند بسیم در چنگ
راضی شده از بزرگواریت — دولت بنساق بهاریت
میر آخوری تو چرخ را کار — گاه و جو ازان کشد با انبار
آنچه از جو و کاه او نشان هست — چون خوشه و کاه کهکشانست
بردی ز هوا لطیف خوئی — وز باد صبا عبیر بوئی
فیض تو که چشمه حیاتست — روزی ده اصل امهاتست
پالوده را وقی ربیعی — خاک قدم تو از مطیعی

هر جا که دلیست قاف تا قاف
از بندگی تو میزند لاف

چون دست ظفر کلاه بخشی
چون فضل خدا گناه بخشی

با قلبست بملک دل اساست
پیش و پس ملک هست پایست

گر پیشروی چراغ راهی
ور پس باشی جهان پناهی

چون شعله پیش بین موافق
چون صبح پسین ضمیر صادق

دیوان عمل نشان تو داری
حکم عمل جهان تو داری

آنانکه درین عمل رئیسند
بر خاک تو عبده نویسند

مستوفی عقل و مشرف رای
در مملکت تو کار فرمای

دولت که نشانه مراد است
در حق تو صاحب اعتقاد است

نصرت که از و عدو گریزد
از سایهٔ دولت تو خیزد

گوئی علمت که نور دیده است
از دولت و نصرت آفریده است

با هر که بحکم هم نبردی
بندی کمر هزار مردی

بی آنکه بخون کنی برش را
در دامنش افکنی سرش را

وانکه که نظر بدو رسانی
بر تخت سعادتش نشانی

بر فتح نویسی آیتش را
وآباد کنی ولایتش را

گرچه نظر تو بر نظامی
فرخنده شده به نیکنامی

او نیز که پاسبان کویست
بر دولت تو خجسته رویست

مرغی که همای نام دارد
چون فرخی تمام دارد

این مرغ که مهر تست پایش
نشگفت که فرخست سایش

هر مرغ که مرغ صبحگاهست
ورد نفسش دعای شاهست

با رفعت و قدر نام دارد
آنکس که برت مقام دارد

عالم همه ساله خرم از تو
معزول مباد عالم از تو

اقبال مطیع باد و یارت
توفیق رفیق سازکارت

چشم همه دوستان گشاده
از دولت شاه و شاهزاده

در سفارش فرزند محمد ملک زاده

چون گوهر گنج صبحگاهی
بنمود سفیدی از سیاهی

آن گوهر کان گشاده من
پشت من و پشت زاده من

گوهر کلاه کان برافشاند
وز گوهر کان شه سخن راند

کین بیکس را بعهد و سوگند
درکش به پناه آن خداوند

بسیار مرا بعهدش امروز
گو نو قلمست و من نوآموز

تا چون گهرش کمال گیرد
اندرزترا اقبال گیرد

کان تخت نشین که اوج ثبت
خرد است ولی بزرگ رتبت

سیارهٔ آسمان ملکست
جسم ملکست و جان ملکست

آن یوسف هفت بزم مهد
هم والی عهد و هم ولیعهد

نو مجلس و نو نشاط و نو مهر
فرزند شه اخستان منوچهر

فخر دو جهان بسربلندی
مغز ملکان بهوشمندی

میراث ستان هفت کشور
منصوبه گشای چار گوهر

نور نظر بزرگواران
محراب نماز تاجداران

پیرایهٔ تخت و مفخر تاج
کاقبال بروی اوست محتاج

ای از شرف تو شاهزاده
چشم ملک اخستان گشاده

ممدوح دو مملکت شاهی
چون سیب دو رنگ صبحگاهی

یک تخم بخسروی نشانده
از تخمهٔ کیقباد مانده

شروان ز تو خیزران جلالت
خزران ز تو خیزران عدالت

در مرکز خط هفت پرگار
یک نقطه توئی نشانده برکار

ایزد بوجودت پناه دارد
ور چشم بدت نگاه دارد

دارم بخدا امیدواری
کز غایت ذهن و هوشیاری

انجات رساند از عنایت
کاماده شوی بهر کفایت

هم نامهٔ خسروان بخوانی
هم گفتهٔ بخردان بدانی

این گنج نهفته را در این درج
بینی چو مه دو هفته در برج

دانی که چنین عروس مهدی
نامد بقران هیچ عهدی

گر در پدرش نظر نیاری
تیمار برادرش بداری

از راه نوازش تمامش
رسمی ابدی کنی بنامش

تا حاجتمند کس نباشد
سر پیش و نظر ز پس نباشد

این گفتم و قصه گشت کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه

آن چشم گشاده باد ازین نور / وین سرو صبا ازین چمن دور

روی تو بشاه پشت بسته / پشت و دل دشمنان شکسته

زنده بتو شاه جاودانی / چون خضر بآب زندگانی

اجرام سپهر و پشت منظر / افروخته باد ازین دو پیکر

برجوش دلا که وقت جوشست / گویای جهان چرا خموشست

در بیان حال خویش و شکایت بعضی منکران

میدان سخن مراست امروز / به زین سخنی کراست امروز

اجری خور دسترنج خویشم / گر محتشمم بگنج خویشم

زین سحر کهی که طبع رانم / مجموعهٔ هفت سبع خوانم

سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش وبال باشد

در سحر سخن چنان تمامم / کائینهٔ غیب گشت نامم

شمشیر زبانم از فصیحی / دارد سر معجز مسیحی

نطقم اثر آنچنان نماید / کز جذر اصم گره گشاید

حرفم ز تبش چنان فروزد / کانگشت برو نهی بسوزد

شعر آب ز جویبار من یافت / آوازه بروزکار من یافت

این بی نمکان که نان خورانند / در سایهٔ من جهان خورانند

افکندن صید کار شیرست / روبه ز کباب صید سیرست

از خوردن من بکام و حلقی / آنبه که زمن خورند خلقی

حاسد ز قبول این روائی / دور از من و تو بژاژخائی

زینسو شنود و میاو همیر / زانسوی دگر بیاو میگیر

چون سایه شده به پیش من پست / تعریض مرا گرفته در دست

گر پیشه کنم غزل سرائی / او پیشه کند غزل درائی

گر ساز کنم قصاید چست / او پیش نهد قلاید سست

بازم چو بنظم قصه راند / قصه چکنم که قصه خواند

من فلکه زنم بقالب خوب / او نیز زند ولیک مغلوب

گیتی همه آن کند که مردم / پیداست در آب دیده انجم

بر مهر جدی که تابد آن نور / از سایهٔ خویش هست رنجور

سایه که نقیضه ساز مردست / در طنزگری گزاف مردست

طنزی کند و ندارد آزرم / چون چشمش نیست کی کند شرم

پیغمبر کو نداشت سایه / آزاد بود ازین طلایه

دریای محیط را که پاکست / از چرک دهان سگ چه باکست

هر چند ز چشم زردگوشان / سرخست رخم ز خون جوشان

چون سحر کنم کنار شوئی / امّا نه ز روی تلخ روئی

زخمی چو چراغ میخورم چست / وز خنده چو شمع میشوم سست

چون آینه گر نه آهنینم / با سنگدلان چرا نشینم

کان کندن من مبین که مردم / جان کندن خصم بین که بردم

در منکر صنعتم بسی نیست / کالا شب چارشنبهی نیست

دزدد در من بیانمردست / بد گویدم این چه بانگ دزدست

دزدان چو بکوی دزد پویند / در کوی دونده دزد گویند

در دزدی من حلال بادش / بد گفتن من وبال بادش

بینند هنر و هنر ندانند / بد میکنند و نقد رندانند

گر با بصرست بی بصر باد / ور کور شد است کورتر باد

او دزد و من کیم از شرم / دزد افشاریست او بی آزرم

لی لی چو بکدیه دل نهادست / گو خیز و بیا که در کشادست

آن کوست نیازمند سودی / گر من بدمی چه چاره بودی

گنج دو جهان در آستینم / در دزدی مفلسی چه بینم

واجب صدقه ام بزیردستان / گو خواه بدزد و خواه بستان

دریای درست و کان گنجم / از لقب زبان چگونه رنجم

گنجینه به بند میتوان داشت / خوبی بپسند میتوان داشت

هر در که سفندیار زادم / با درج سپندیار زادم

در خط نظامی ار نهی گام / بینی عدد هزار و یکنام

والیاس کالف بری ز نامش / هم با نود و نه است نامش

زنیکو نه هزار و یک حصارم / با صد کم یک سلاح دارم
من فارغم از کشیدن رنج / هم ایمنم از بریدن گنج
کنجی که چنین حصار دارد / نقاب درو چه کار دارد
ایمنست که گنج نیست بیمار / هر جا که رطب بود بود خار
هر ناموری که او جهان داشت / بدنام کنی ز هر جهان داشت
یوسف که ز ماه عقد میبست / از حقد برادران نمیرست
عیسی که دمش نداشت دودی / میبرد جفای هر جهودی
احمد که سرآمد عرب بود / هم خسته خار بولهب بود
دیریست که تا جهان چنین است / بی نیش مگس که انگبین است
تا من منم از طریق زوری / نازرده ز من جناح موری

در عذر شکایت گوید

در دی بخوشاب کس نشستم / شوریدن کار کس نجستم
زانجا که چو من حریف جویم / در حرف کسی سخن نگویم
بر فرق سگی که شیر مه داد / لاعیب که این دلیرم داد
دانم که غضب نهفته بهتر / وین گفته که شد نگفته بهتر
لیکن بحساب کار دانی / بی غیرتیست بی زبانی
آنکس که بشهر آشنا هست / داند که متاع ما کجا هست
وانکو بجهی بمن کشد دست / خصمش نه منم که جز منی هست
خاموش دلا ز تیره گوئی / میخور جگری و تیز روئی
چون گل بر جیل کوس منبران / بر دست کشیده بوس منبران
نادر دو سخن خویش میدار / سر نیست کلاه پیش میدار
آزار کشی کن و میازار / کازرده تو به که خلق بازار
ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین

در نصیحت فرزند خویش گوید

امروز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی
واکنون که بچارده رسیدی / چون سرو باوج سرکشیدی
غافل منشین که وقت بازیست / وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخردسالیست / نسل از شجر بزرگ خالیست
جائی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارت سود
انجا که فسانه سگالی / از ترس خدا مباش خالی
از شغل طلب ز روی حالت / کز کرده تو باشدت خجالت
گر دل نهی ای پسر برین پند / از پند پدر شوی برومند
در شعر مپیچ و در فن او / کز اکذب اوست احسن او
نظم ارچه بمرتبت بلند است / آن علم طلب که سودمند است
گرچه سر سروریت بینم / وآیین سخنوریت بینم
زین فن مطلب بلند نامی / کان ختم شدست بر نظامی
در جدول این خط قیاسی / میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود درآموز / کین معرفتیست خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان علم الادیان
در ناف دو علم بوی طیب است / آن هر دو فقیه یا طبیب است
میباش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیلت آموز
می باش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی / پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی / صاحب خبر و مهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی / تا معنی آن تمام دانی
بالا نگری لعابت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن / بیکار نمیتوان نشستن
با انکه سخن بلطف آبست / کم گفتن آن سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در / تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد / آن خشت بود که پر توان زد

مرواریدی کز اصل پاکست
از آتش نجس آب و خاکست

تا هست درست کنج کاهست
چون خسرو شود دوای جاهست

یکدسته گل دماغ پرور
از صد خرمن گیاه بهتر

ور باشد صد ستاره در پیش
تعظیم یک آفتاب از بیش

گرچه همه کوکبی تابست
افروختگی در آفتابست

ساقی بکجا که می پرستم
تا ساغر می دهد بدستم

آنمی که چو اشک من زلالست
در مذهب عاشقان حلالست

در می بامید آن نم چنگ
تا باز گشاید این دل تنگ

در مستی و طریق عشق ورزی

شیریست نشسته بر گذرگاه
خواهم که ز شیر کم کنی راه

زین پیش نشاطی آزمودم
امروز نه انجمم که بودم

این شیر چو بگذرد ز دستم
عاجزتر ازین شوم که هستم

ساقی بمن آور آن می لعل
کافگنده سخن در آتشم نعل

آنمی که گره گشای کارست
با روح چو روح سازگارست

گر شد پدرم به نسبت جد
یوسف پسر زکی مؤید

با دور مداوری چه کوشم
دورست نه جور چون خروشم

باقی پدرم که ماند زادم
تا خون پدر خورم زغالم

چون در پدران رفته دیدم
عرق پدری ز دل بریدم

تا هرچه رسد ز نیش و از نوش
دارم بفریفته فراموش

ساقی بنشین بمن ده آنمی
کز خون فسرده بر کشد خوی

آن می که چو کبک ازو بنوشد
خونش بمزاج در بجوشد

گر مادر من رئیسه گرد
با در صفتانه پیش من مرد

از لابه گری گر اکنم یاد
تا پیش من آردش بفریاد

غم بیشتر از قیاس خردست
گرداب فزون ز قد مردست

زان بیشترست کاس اندرد
کانرا بهزار دم توان خورد

با این غم و رنج بیکناره
داروی فرامشی است چاره

ساقی پی بارگیم ریشست
می ده که ره رحیل پیشست

آنمی که چو شور در سر آرد
از پای هزار پر سر آرد

کو خواجه عمر که خال من بود
خالی شدنش وبال من بود

از تلخ گواری نواله ام
در نای گلو شکست ناله ام

تیر سه از آنکه بود زنجیر
کافغان کنم او شود گلوگیر

با هر که درین رهی هم آواز
در پرده نوا نهیا همی ساز

در پرده این ترانه تنگ
خارج بود ار زنا نی آهنگ

ساقی ز خم شراب خانه
پیش آر می چو نار دانه

آنمی که محیط بخششست
همشیره شیره بهشتست

تا کی ز دم اهل اهل دم کو
همراه کجا و همقدم کو

نحلی که بشهد خرمی کرد
آن شهد ز روی همدمی خورد

پیله که بریشمی کلاه است
از یاری همدمان رهست

از شادی همرهان کند سور
آنرا که ازو فزون شود زور

در چین نه همه حریر بافند
که حله گهی حصیر بافند

در هرچه ز اعتدال یاریست
انجامش آن بسازگاریست

هر رود که با غنا بسازد
بر دو چو غنا گرش نوازد

ساقی می مشکبوی بردار
بنداز من چاره جوی بردار

آن می که عصاره حیاتست
یا کوزه کوزه نباتست

زین خانه خاک پوش تا کی
زو خوردن زهر نوش تا کی

آن خانه عنکبوت باشد
که بند در خم و گه خراشد

گه بر کسی کند شبیخون
که دست کسی رهاند از خون

چون پیله به بند خانه را در
تا در شب خواب خوش نهی سر

اینجا نه که خانه وبالست
پیداست که قفس چندبالست

ساقی ز می نشاط منشین
می تلخ ده و نشاط شیرین

آنمی که چنانکه حال مردست
ظاهر کند آنچه در نوردست

چون مار مکن بسر کشی میل
کاسنجار تفا هم رسد سیل

گر هفت سرت چو اژدهاست
هر هفت سرت نهند بر دست

به گر خطر جهان نه سنجی / گر زوی چو سوختی برنجی
در وقت فرو فتادن از بام / صد گز بنود چنانکه یک گام

خالی شود از خطر منیدش / خاک از سه گهر بسا کنی پیش
کان گوهر اگر چه تابناکست / منظور ترین جمله خاکست

در هست پدید در سه همکار / وان هر سه درست ناپدیدار
ساقی می لاله رنگ در ده / نصفی بنوای چنگ در ده

آنی که منادی صبوحست / آباد کن سرای روحست
تا کی غم نارسیده خوردن / دانستن و ناشنیده کردن

به گر نشنم بیاد داری / وز عمر گذشته یاد داری
آن عمر شده که پیش خر رفت / پندار هنوز در نورد ست

هم بر ورقی گذشته گیرش / واکرده و در نوشته گیرش
انگار که هفت سبع خوانی / یا هفت هزار سال مانی

آخر نه چو مدت اسیری گشت / این هفت هزار سال گذشت
چون قامت ما برای فرقست / کوتاه و دراز را چه فرقست

ساقی نه صبوح بامدادم / می ده که نخورده نوش بادم
آنی که چو آفتاب گیرد / ز و چشمه خشک آب گیرد

تا چند چو یخ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار نرم خوئی / بگذر چو بنفشه از دوروئی

جائی باشد که خار باید / دیو از پی آنکه بکار باید
گردی خر کی بجبه گم کرد / در کعبه دوید و شتلم کرد

کین بادیه را رهی درازست / کم بودن خر زمن چه رازست
این گفت و چو گفت باز پس دید / خر دید و چو دید خوش بخندید

گفتا خرم از میانه کم بود / وایافتنش بشتلم بود
گر شتلمی نمیزد آن کرد / خر گم شده و بار نیز میبرد

این ده که حصار بیشانست / اقطاع ده زبان کشانست
بی شیر دلی بسر نیاید / وز کاو دلان هنر نیاید

ساقی می ناب در قدح ریز / ای برزن آتشی بر انگیز
آنی که چو روی سنگ شوید / یاقوت ز روی سنگ روید

با ئین طلب خسان چه باشی / دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه نهی تو بر قفالی / راضی چه شوی به هر جفائی

چون کوه بلند پشتی کن / با نرم دلان درشتی کن
چون سوسن اگر حریر بافی / دردی خوری از زمین صافی

خاری خلل درونی آرد / بیداد کشی زبونی آرد
ملیاش چو خار حربه بر دوش / تا خرمن گل کشی در آغوش

نیرو شکنست حرف بیداد / از حیف نمیرد آدمی زاد
ساقی بنشین که حرف دیرست / می ده که سرم ز شغل سیرست

آنی که چراغ ره روانشد / هر سیر که خورد از آن جوان شد
با کیوسه رند لاابالی / راهی طلب از غرور خالی

با ذره نشین چو نور خورشید / تو کیه و بساط گاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی / کاو ارکی آورد تباهی

از صحبت پادشه بپرهیز / چون پنبه خشک از آتش تیز
آن آتش اگر چه پر ز نور است / ایمن شده آنکسی که دور است

پروانه که نور شمع افروخت / چون نرم نشین شمع شد سوخت
ساقی نفسم ز غم فرو بست / می ده که می ز غم توان رست

آنی که صفای سیم دارد / در دل اثری عظیم دارد
دل نه به نصیب خانه خویش / خائیدن رزق کس میندیش

برگرد ز بخت از آن سگالی / کافزون کشد از گلیم خود پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد / هنجار هلاک خویش گیرد

ماری که نه راه خود بپیچد / از پیچش کار خود نه پیچد
زاهد که کند صلاح پوشی / سیلی خورد از زیاده کوشی

روبه که زند طپانچه بر شیر / دانی که بدست کیست شمشیر
ساقی می مغز جوش در ده / نوشی بصلای نوش در ده

آنی که کلید گنج شادیست / جاندار و می جان کیقبادیست
خورشید سرای طبع در بند / می باش بهر چه هست خورسند

جز آدمیان هر آنچه هستند | بر شقه قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند | سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارد | یارای شکایتی ندارد
آن آدمیست کز دلیری | کفر آرد وقت سیر سیری
گر فوت شود یکی نوالت | بر چرخ رسد نفیر نالت
گر تر نشود به قطره‌ای کام | در آتش کشی زبان دشنام
شرط روش آن بود که چون مور | آلایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی | با جمله رنگها بسازی
ساقی ز ره بهانه برخیز | پیش آر می مغانه برخیز
آن می که به بزم ناز بخشد | در رزم سلاح و ساز بخشد
افسرده مباش اگر نه سنگی | رهوار تر آی اگر نه لنگی
گردی تو ازین نمد فرو روب | پا بر سر این نمط فرو کوب
در رقص رونده چون فلک باش | گو جمله راه پر خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن | سیلی خور و روگشادگی کن
ناز همه بیکسی ار توانی | بهتر ز چه نازکش رهانی
تا چون تو شیفتی ز سر کار | سفت همه کس ترا کشد بار
ساقی می ارغوانیم ده | یاری ده زندگانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد | جان تازه کند جگر نوازد
زین دامگه اعتکاف بگشای | بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه تلی بدین بلندی | گستاخ مشو ز زورمندی
با تیغ سپر در آی چون گل | تا چند شغب کنی چو بلبل
ره پر شکن است پر بیفکن | تیغ است قوی سپر بیفکن
تا بار کی تو پیش تازد | سرباز تو چرخ خویش سازد
یکبار بسفت ازین سواری | تا یابی راه رستگاری
بینی که چو مه شکسته گردد | از عقد زهم رسته گردد
ساقی بنفس رسید جامم | تر کن بزلال می دمامم
آنی که نخورده جان جان است | چون خورده شود دوای جانست
فارغ منشین که وقت چیست | در خود منگر که چشم پوچیست
تو آنکه پای و راه دشوار | ای چاره کار چون بود کار
یا رخت خود از میانه بر بند | یا دل بر خرج زمانه در بند
بر خستگی صحیفه چند خوانی | بی آب چماره چند رانی
صحبت چو غله میده باز | جان در غله دان خلوت انداز

آغاز داستان عشق لیلی و مجنون

آینه که نطق میار درین راه | بر چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در مکنون | از آب زلال عشق مجنون

گوینده داستان چنین گفت | آن لحظه که دُر ازین سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری | بود است بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را | معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش | خوشبوی تر از رحیق جامش
صاحب هنری بمردمی طاق | شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عجم بکامکاری | قانون عرب بمالداری
درویش نهاد و میهمان دوست | اقبال درو چو مغز در پوست
هر چند خلیفه وار مشهور | از بی خلفی چو شمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند | چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش | شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بریزد | سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی | سروی بیند بجای سروی
گر سرو بن کهن نپاید | در سایهٔ سرو نو نشیند
زنده است کسی که در دیارش | ماند خلفی بیادگارش
میکرد بدین طمع گرهها | میداد بسائلان درمها
بذری بهزار بدره میجست | میکاست سمن ولی نمیرست
در میطلبید و در نمی یافت | در در طبق صدف نمی یافت
وانگه نه که در خیال در نگی | پوشیده بود صلاح رنگی

هر چه آن طلبی تو چون نیابی — از مصلحتی برون نیابی
هر نیک و بدی که در نهاد است — تا در نگری صلاح کار است
بس در که درو نیاز بینی — نا یافته به چو باز بینی
بسیار غرض که در نورد است — پوشیدن آن صلاح مرد است
هر کس سگیت نیست در غیبت — وآنکه نه کسی که مصلحت چیست
سر رشته غیب ناپدید است — بس قفل که بسکری کلید است
بیچاره کسیست آدمی زاد — خاکی که بیفکنی برد باد
خوش باش درین چنین مغاکی — بر خاک فکن حدیث خاکی
چون در طلب از برای فرزند — بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی — میکرد چو گل خزینه ریزی
ایزد بتضرعی که شاید — دادش پسری چنانکه باید
نو رسته گلی چو نار خندان — چون نار چو گل هزار خندان
روشن گهری ز تابناکی — شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند — در شکر فزود بر خداوند
فرمود ورا بدایه دادن — تا رسته شود بدایه دادن
دورانش بحکم کامرانی — پرورد بشهد مهربانی
هر شیر که در دلش سرشتند — حرفی ز وفا درو نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند — دل دوستیی درو نهادند
هر نیل که در رخش کشیدند — افسون دلی درو دمیدند
چون لاله دهن بشیر شسته است — چون برگ سمن ز شیر سیر است
گفتی که بشیر بود شهدی — یا بود مهی میان مهدی
از سه چو دو هفته بود در رفته — شد ماه دو هفته زو نهفته
چون بر سر آن گذشت سالی — بفزود جمال را کمالی
شرط هنرش تمام کردند — قیس هنریش نام کردند
عشقش بدو دست آب میداد — زو کوه عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط بازی — میزیست بباغ دلنوازی
چون شد بقیاس هفت ساله — آهو ز بنفشه کرد لاله
کز هفت بده رسید سالش — افسانه خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی — بادی ز دعا برو دمیدی
شد چشم پدر بروی او شاد — از خانه بمکتبش فرستاد

عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدگر

دادش بدبیر دانش آموز — تاریخ بر او بروشب و روز
جمع آمده از سر شکوهی — با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم — مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خسرو پیوند — هم لوح نشسته دختری چند
هر کس ز قبیله و ز جایی — جمع آمده در ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن — یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله — ناسفته دری هم از طویله
آفت نرسیده دختری خوب — چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی — چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزه کمینه — سفتی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی — کشتی بکرشمه جهانی
ماه عربی برخ نمودن — ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی رخش چو باغی — با مشعله بچنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه — چون تنگ شکر فراخ مایه
شکر دهنی بهر چه خواهی — شکر شکن از شکر چه خواهی
تعویذ میان همنشینان — در خورد کنار نازنینان
مجموعه بیت زندگانی — شه بیت قصیده جوانی
عقد زنخ از خوی جنبش — وز حلقه زلف عنبرینش
گلگونه ز روی خویش پرورد — سرمه ز سواد ماه آورد
سر رشته زلف و عقد خالش — آسوده جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی — گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش — دل داد بمهر و دل خریدش

اوز

او نیز هوای قیس بسجست ... در سینه هر دو مهر می رست
عشق آمد و خام خام در داد ... جامی بد و خوی خام در داد
مستی نخست باده نخست ... افتادن با فتاده نخست
چون از گل مهر بو گرفتند ... باهم همه روزه خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده ... دل برده ولیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده ... دل داده و کام دل بداده
یاران بحساب علم خوانی ... ایشان بحدیث مهر رانی
یاران سخن از لغت نوشتند ... ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند ... ایشان ورقی ز عشق راندند
یاران صفتی ز فال گفتند ... ایشان همه حسب حال گفتند

شهرت یافتن عشق لیلی و مجنون در میان مردم

یاران ز شمار جیش بودند ... ایشان بشعار خویش بودند
هر صبح که صبح بردمیدی ... یوسف رخ و مشتری رسیدی
کردی فلک ترنج پیکر ... ریحانی او ترنج دیگر
لیلی ز سر ترنج بازی ... کردی ز ترنج ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدند ... از عشق چو نار می کفیدند
زان تازه ترنج نورسیده ... نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش ... نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز صداع دوستان رنج ... خوشبوئی آن ترنج و نارنج
چون بکجندی برین برآمد ... افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و کرد خانه خالی ... برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد ... وز دلشدگی قرارشان برد
زان دل که بیکدگر بدادند ... در معرض گفتگو فتادند
آن پرده دریده شد بهر کوی ... وان راز شنیده شد بهر سوی
زین قصه که محکم آیتی بود ... در هر دهنی حکایتی بود
کردند بهم بسی مدارا ... تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشکست ... بوی خوش او گوای بشکست
بادی که ز عاشقی اثر داشت ... برقع ز جمال خویش برداشت
کردند شکیب تا بکوشند ... وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود ... خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز ... در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر ... جز شیفته دل شدن چه تدبیر
زان لب چو بعقل پیش دیدند ... در دیده بسوی خویش دیدند

حالات مجنون در عشق لیلی چگونه بود

چون شیفته گشت قیس را کار ... در چنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام ... نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا ... میبود ولیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا درافتاد ... هم خیک دریده هم خر افتاد
آن تا که نه او فتاده بودند ... مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بود چه بینوائی ... میداد بر آن سخن گوائی
زان پس که سخن بطعنه گفتند ... از شیفته ماه نو نهفتند
از بسکه چو سگ زبان کشیدند ... راهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون ... میریخت ز دیده دُر مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی ... از هر مژه گشاد سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار ... در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری ... میخواند چو عاشقان بزاری
او میشد و میزدند هر کس ... مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسانه سست میکرد ... دیوانگی درست میکرد
میراند خری بگردن خورد ... خر رفت و بعاقبت رسن برد
دلرا بدو نیمه کرد چون نار ... تا دل بدو نیمه خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد ... با آتش دل که بازگو شد
خون جگرش بدل درآمد ... وز دل بگذشت و بر سر آمد

او در غم یار و یار ازو دور — دل پر غم و غمگسار ازو دور
چون شمع بترک خواب گفته — ناسوده بروز و شب نخفته
میگشت ز درد خویشتن را — میجست دوای جان و تن را
میکند بدان امید جانی — میکوفت سری بآستانی
هر صبح می شدی شتابان — سر پای برهنه در بیابان
او بنده یار و یار در بند — از بندگران سوی خورسند
هر شب ز فراق بیت خوانان — پنهان رفتی بکوی جانان
در بوسه زدی و بازگشتی — باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی — باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت — چون آمد خار در جگر داشت
میرفت چنانکه آب در چاه — باز آمد و صد کریوه در راه
پای آبله چون بیاد میرفت — بر مرکب راهوار میرفت
باد از پس داشت چاه در پیش — کامد بوبال خانه خویش
گر بخت بکام او زدی ساز — هرگز بوطن نیامدی باز
سلطان سریر صبح خیزان — سرخیل سپاه اشک ریزان

هم در نعمتی گوید

متواری راه دلنوازی — زنجیری کوی عشقبازی
قانون مغنیان بغداد — بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس — رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا — هاروت مشوشان شیدا
کیخسرو بیکلاه و بی تخت — دلخوش کن صد هزار بدبخت
اقطاع ده سپاه موران — اورنگ نشین پشت گوران
دراجه قلعهای وسواس — دارنده پاس دیو بی پاس
مجنون غریب دلشکسته — دریای ز جوش نانشسته
یاری دو سه داشت دلرمیده — چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار هر سحرگاه — رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی — با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی — نشنیدی و پاسخش ندادی
آنکوه که نجد بود نامش — لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه — ساکن نشدی مگر در آن کوه
بر کوه شدی و میزدی دست — افتان و خیزان چو مردم مست
آواز نشید بر کشیدی — مدهوش شده بسو بسو دویدی
وانگه مژه را پر آب کردی — با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز — در دامن زلف لیلی آویز
کو آنکه بباد داده تست — بر خاک ره اوفتاده تست
از باد صبا دم تو جوید — با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت — خاکیش بده بیادگارت
هر کو نه چو باد بر تو لرزد — بی باد که خاک هم نیرزد
وانکس که نه جان بدو سپارد — آن به که زغصه جان بر آرد
قند است لب تو گر توانی — از وی قدری بمن رسانی
کاشفتگی مرا درین بند — معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه — کز چشم تو اوفتادم ای ماه
ان چشم رسیدگی که خستم — شد چون تو در آمدی بدستم
بس میوه آبدار چالاک — کز چشم بد اوفتد بر خاک
زانگشت زمانه صد نگشت — زخمیست کشیده زخم انگشت
نیلی که کشند گرد رخسار — هست از پی چشم زخم غبار
خورشید که نیلگون چوفیست — هم چشم رسیده کسوفست

رفتن مجنون بنظاره جمال لیلی

هر کنج که برقعی نو شد — در بردن آن جهان نکو شد
روزی که هوای پرنیان پوش — خلخال فلک نهاد در گوش
سیماب ستارها در آنخرف — شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب — با آن دو سه یار گشته بیتاب
آمد بدیار یار پویان — لبیک زنان و دوست گویان

چون کار دلش ز دست بگذشت   بر درگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته ناگاه   بر بسته ز در شکنج خرگاه
آن دید درین و حسرتی خورد   وان دید درو و نوحه کرد
لیلی چو ستاره در عماری   مجنون چو فلک به پرده داری
لیلی کله بند باز میکرد   مجنون کلها دراز میکرد
لیلی ز نشاط چنگ در بر   مجنون چو رباب چنگ بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز   مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ   مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر بروشنی چست   مجنون چو قصب برابرش سست
لیلی بدرخت گل نشاندن   مجنون به نثار در فشاندن
لیلی بسخن پریوشی بود   مجنون بحکایت آتشی بود
لیلی سمن خزان ندیده   مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش میبرد   مجنون چو چراغ پیش میمرد
لیلی بکرشمه زلف بر دوش   مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی به صبوح جان نوازی   مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی ز برون پرند میدوخت   مجنون ز درون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته میرست   مجنون بگلاب دیده میشست
لیلی سر زلف شانه میکرد   مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی می مشکبوی در دست   مجنون نه ز می ز بوی می مست
قانع شده این از آن ببوئی   وان راضی ازین بجست و جوئی
از بیم تجسس رقیبان   سازند ز دور چون غریبان

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی و ناامید برگشتن

تا چرخ بدین بهانه برخاست   یک نظر از میانه برخاست
چون راه دیار دوست بستند   بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدائی   کردی همه شب غزلسرائی
هر دم ز دیار خویش پویان   بر نجد شدی سرود گویان
یاری دو سه از پس اوفتاده   چون او همه عور و سر گشاده
سودازدهٔ زمانه گشته   در رسوائی نشانه گشته
خویشان همه در شکایت او   غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند پند نشنید   گفتند فسانه چند نشنید
پندار چه صد هزار سود است   چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده در بند   رنجور دل از برای فرزند
در پرده این خیال بازی   بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه   گفتند یکایک این فسانه
کو دل بفلان عروس داده است   کز پرده چنین بدر فتاده است
چون قصه شنید رای آن کرد   کان چهرهٔ گل فشاند آن کرد
آید که جهان بدو فروزد   بر تاج مراد خود بدوزد
آن زینت قوم را بصد زین   خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسیر   بستند بدان مراد محضر
کان در نسفته را در آن سفت   با گوهر طاق خود کند جفت
گرویده شدند گروه زان رای   کاهنگ سفر کنند از جای
از راه نکاح اگر توانند   آن شیفته را بدو رسانند
چون سید عامری چنان دید   از گریه گذشت و باز خندید
با انجمنی بزرگ برخاست   گرد از همه روی برگ ره راست
آراسته با چنان گروهی   میرفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دلارام   آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون بمیزبانی   از راه وفا و مهربانی
در منزل مهربی فشردند   آن نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیکبار   گفتند چه حاجتست پیش آر
مقصود بگو که پاس داریم   بر سر همه اش سپاس داریم
گفتا که مراد آشنائیست   وانهم ز پی دو روشنائیست
آنکه پدر عروس را گفت   کار آسته باد جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند   فرزند تو از برای فرزند

این تشنه جگر که رنگ داد است / بر چشمه تو نظر نهاد است
هر چشمه که آب لطف دارد / چون تشنه خورد بجان گوارد
زینسان که من این مراد جویم / خجلت ببرم بهر چه گویم
معروف‌ترین این زمانه / دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو در فروشی / بفروش متاع اگر بهوشی
چندانکه بها کنی پدیدار / هستم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهائی / بفروش چو آمدش روائی
چون گفته شد این حدیث فرخ / دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه برقرار خویش است / میگو تو فلک بکار خویش است
گرچه سخن آبدار بینم / بر آتش تیز کی نشینم
گر دوستئی درین شمار است / دشمنکاهش صد هزار است
فرزند تو گرچه هست بدرام / فرخ نبود چو هست بدکام
دیوانگئی همی نماید / دیوانه حریف ما نشاید
اول بدعا عنایتی کن / وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر / این قصه نگفتن است بهتر
گوهر به خلل خرید نتوان / در رشته دغل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند / اینکار کنم مرا چه گویند
با من بکن این سخن فراموش / حشمت برین و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند / جز باز شدن دری ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند / آزرده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده / از راه زبان ستم رسیده
مشغول بدان که تا چه سازند / کان شیفته را علاج سازند
آنکه به نصیحتش نشاندند / بر آتش خار می فشاندند
کاینجا به ازان عروس دلبر / هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان و در بناگوش / هم غالیه پاش و هم قصب پوش
هر یک بقیاس چون نگاری / آراسته‌تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا که هستی / بیگانه چراهمی پرستی
بگذار کزین خجسته نامان / خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی نه که جان تست خاموش / آنبه که کنی ورا فراموش
مجنون چو شنید پند خویشان / از تلخی پند شد پریشان

ناله و بیقراری کردن مجنون در عشق لیلی

زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه میکند کفن را
آن کز دو جهان برون کشد رخت / در پیرهنی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا / که کوه گرفت و گاه صحرا
دراعه درید و درع میدوخت / زنجیر برید و بند میسوخت
میگشت ز دور چون غریبان / دامن بدرید تا گریبان
برگشتن خویش گشته والی / لاحول ازو بهر حوالی
دیوانه صفت دوان بهر سو / لیلی لیلی زنان بهر کو
احرام دریده سرگشاده / در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بدی که بود درساخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند نشید مهربانی / بر شوق ستاره یمانی
هر بیت که آمد از زبانش / بر یاد گرفت این و آنش
حیران شده هر کسی دران پی / میدید و همی گریست بر وی
او فارغ ازانکه مردمی هست / یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده / می بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده زار چون گل / سنگ دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته / در زیر دو سنگ خرد گشته
چون شمع جگر گداز مانده / یا مرغ ز مرغ باز مانده
برچهره غبار سانی خاکی / بر دل همه داغ دردناکی
چون مانده شب ز غذا بمانده / پس سجده برون فکند انبوه
بنشست و بهای های بگریست / کاوخ چکنم دوای من چیست

آوازه زخوبان جهانم — گرکوی سجانه ره ندانم
قرابه نام و شیشهٔ ننگ — افتاد و شکست بر سر سنگ
کاهم بفسوس مست خوانند — که عاشق و بت پرست خوانند
ترکی که شکار لنگ اویم — آنجا که خدنگ اویم
گر مستم خواند یار هستم — ور شیفته گفت نیز هستم
آشفته نیم چنان به تقدیر — کاسوده شوم به هیچ زنجیر
ایکاش که بر من اوفتادی — خاکی که مرا بباد دادی
کس نیست که آتشی بیارد — دود از من و جان من برآرد
از ناخلفی که در زمانم — دیوانهٔ خلق و دیو جانم
خونریز من خراب خسته — هست از دیت قصاص رسته
کان شیشهٔ می که بود در دست — افتاده شد آبگینه بشکست
تا هر که بمن رسید رایش — نازار دار آبگینه پایش
من گمشده‌ام مرا مجوئید — با گمشده کان سخن مگوئید
از پای فتاده‌ام چه تدبیر — ای دوست بیا و دست من گیر
این فتنه که دل سپرده است — زنده شو نه که مرده است
دیوانه منم برای و تدبیر — در گردن تو چراست زنجیر
زلف تو دریده هر چه دل دوخت — این جامه دری و زآنکه دوخت
کاری بکن ای نشان کارم — زین چه که فرو شدم درآرم
بیکار رفیقوان نشستن — در کنج خطاست دست بستن
آسوده که رنج بر ندارد — از رنجوران خبر ندارد
آنراست خبر ز آتش گرم — کانگشت در او زند بآزرم
از رنج چو زر کجا عزیز است — زان کیمیا ازین پیک تیز است
جرم دل عذر خواه من چیست — جز دوستیت گناه من چیست
گردن مکش از رضای این یار — در گردن من خطای انکار
صفرای تو گر زمام سوز است — رحمت ز پی کدام روز است
ای ماه نو ستارهٔ تو — من شیفتهٔ نظارهٔ تو
از سایهٔ تو نشان نپرسیم — گر سایهٔ خویش نیز ترسیم

نی بر در دیر خود پناهی — نی بر سر کوی دوست راهی
شد طبل نشاط تو دریده — من طبل رحیل بر کشیده
چون زر منگر که بت پرستم — گل بر دستم نه گل پرستم
یاری که ز دل مطیعم او را — در کشتن خود شفیعم او را
چون شیفتگی و مستیم هست — در شیفتهٔ مسیح و در مست
ویرانه چنان شد است کارم — کابادی خویش چشم دارم
یا صاعقه‌ای بر آمدی سخت — هم خانه بسوختی و هم رخت
انداز و در دم نهنگم — تا باز رهد جهان ز ننگم
خویشان مرا ز خوی من عار — یاران مرا ز نام من عار
ای همنفسان مجلس رود — بدرود شوید جمله بدرود
گر در رهم آبگینه شد خرد — سیل آمد و آبگینه را برد
ای بیخبران ز درد و آهم — خیزید و رها کنید راهم
تا کی ستم و جفا کشیدم — در محنت خود رها کنیدم
بیرون چه کنید ازین دیارم — من خود ز گریختن سوارم
بنواز بلطف یک سلامم — جان تازه بکن بیک پیامم
در گردن خود رسن میفکن — من به باشم رسن بگردن
دل بردن زلف تو بزور است — هندو نه که روزکار دور است
یا دست بگیر ازین فسوسم — یا پای بیار تا ببوسم
بی رحمتم ار چنین بماندی — ار حم ترحم ار نخواندی
سیری که گرسنه را نهد خوان — خوردک شکند بکاسهٔ نان
ای هم تو و هم من آدمیزاد — من شاخ خشک و تو شاخ شمشاد
ای راحت جان من کجائی — در بردن جان من چرائی
یکشب ز هزار شب مرا باش — یکبار صواب گو خطا باش
این غمزه را گناه کم نیست — کازرم تو هست هیچ غم نیست
گر چشم تو آتشی زند تیز — آبی ز سرشک من بدو ریز
گر نو بوم نمی‌نوازد — کاشفته و ماه نو نسازد
من کار ترا بسایه دیده — تو سایه ز کار من کشیده

بردی دل و جانم این چه شورست / این بازی نیست دست زورست
از حاصل تو کدام دارم / بیحاصلی تمام دارم
بر وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو بر امید هستم
آن بلبل طفل تشنه در خواب / کورا به سبوی نو دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش در آید / انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیرست / دستم چو دو پا شکسته گیرست
نام تو مرا چه نام دارد / کو نیز دو یا و لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین راز بکس گشادنی نیست
با شیر من در آمد این راز / با جان بدر آید آنهم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظاره کنان شدند غمناک
کشتند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد ازان قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست / کورا ابد الابد زوالیست
مجنون که بلند نام عشقست / از معرفت تمام عشقست
تا زنده بعشق بارکش بود / چون گل به نسیم عشق خوش بود
و اکنون که گلش رحیل یابست / وان قطره که ماند زو گلابست
من نیز بر آن گلاب خوشبوی / خوش میکنم آب خود درین جوی
چون رایت عشق آنجهانگیر / شد چون مه لیلی آسمانگیر
هر روز خمیده نامتر گشت / در شیفتگی تمامتر گشت

رفتن پدر مجنون بکعبه و بردن مجنون را با خویشتن

هر شیفتگی گران نوردست / زنجیر بر صداع مردست
برداشته دل ز کار او بخت / درمانده پدر بکار او سخت
میکرد نیایش از سر سوز / تا زان شب تیره بر دمد روز
حاجتگاهی برفته نگذاشت / الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او / هر یک شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند / در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهانست / محراب زمین و آسمانست
پذرفت چو موسم حج آید / ترتیب کند چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه در جوش / چون کعبه نهاده حلقه در گوش
گوهر ز میان زر در آمیخت / چون ریگ بر اهل ریگ بر ریخت
شد در رهش از پی خزانه / از خانه گنج و گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند / در سایه کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست / کز حلقه غم بدو توان رست
گو یا رب ازین گزاف کاری / توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه بر جست / در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم / بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدائی / این نیست طریق آشنائی
من قوت ز عشق میپذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم / بی عشق مباد سرنوشتم
یا رب بخدائی خدائیت / وانگه بکمال پادشائیت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور / این سرمه مکن ز چشم من دور
گر چه ز شراب عشق مستم / عاشقتر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق وا کن / لیلی طلبی ز دل رها کن

یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر او درافزای
گرچه شده‌ام چو موی از غم / یکموی مباد از سرش کم
از حلقهٔ او بگوشمالی / گوش ادبم مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم / بی سکهٔ او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش / گر خون خوردم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین حلال باشد / پاکیزه‌تر از زلال باشد
میداشت پدر بسوی او گوش / چون قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت ز خانه سوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که بند بگسست / چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم / کاورده چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند / کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش

قصد کردن قبیله لیلی بر هلاک مجنون

کز غایت عشق دلستانی / شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی که زو شنیدند / در نیک و بدی زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانهٔ غم نشست مویان
شخصی دو سه خویش آن قبیله / گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روزه سر گشاده / جوقی چو سگ از پی او فتاده
در حلقهٔ ما ز راه افسوس / گه رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست هم خوش آواز
بر هر غزلی که می‌سراید / صد پرده دریدنی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بیاد گیرند
لیلی ز نفیر او بداغست / کین باد بهلاک آن چراغست
چون بر نمای گوشمالش / تا باز رهد مه از زوالش
چون آگه گشت شحنه از حال / در دالبه بود و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش / گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت / آن قصه ز جای خویش برداشت
با سید عامری درین باب / گفت آفت تا رسیده دریاب
کان شحنهٔ جانستان خونریز / آبی تند است و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / وقتی داند که سر ندارد
زان چاه گشاده سر که پیش است / دریافتنش بجای خویش است
سرگشته پدر ز مهربانی / بر جست بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان همزاد / تا در پی او روند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی / آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر اجل رسیدش / یا چنک دریدهٔ دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی / میخورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانهٔ او / از گمشدن نشانهٔ او
آن گوشه نشین گوش سفته / چون گنج بگوشهٔ نهفته
از شعلهای جوش بر جوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش
در طوف جهان شکار گاهی / خورسند شده بگرد راهی
گرگی که بزور شیر باشد / روبه به از او چو سیر باشد
بازی که نشد بجور محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج
حلوا که طعام نوش بهر است / در هیضه خوری بجای زهر است
چون طبع باشتها شود گرم / کاورس درشت را کند نرم
مجنون که ز نوش بود بی بهر / میخورد نوالهای چون زهر
میداد ز راه بینوائی / کالای گدا در روائی
لی لی غم او نه جنس او بود / کز غارت او غمین توان بود

کانعم که بدو برات میداد / از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج میبرد / بی آنکه پی به گنج میبرد
شخصی ز قبیله بنی سعد / بگذشت برو بطالع سعد
دیدش بکناره سرائی / افتاده خراب در خرابی
چون لنگر بیت خویش بی لنگ / معنیش فراخ و قافیه تنگ
یعنی که کسی ندارم از پس / بی قافیه است مرد بیکس
چون طالع خویشتن کمان گیر / در سجده کمان و در وفا تیر
یعنی که و بالش آن نشان داشت / کامیزش تیر در کمان داشت
جز ناله کسی نداشت محرم / جز سایه کسی نداشت همدم
مردی گذرنده چون در و دید / شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری / جز خامشیش ندید کاری
چون از سخنش امید برداشت / بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد / زو اهل قبیله را خبر کرد
کاینک بفلان خرابه تنگ / می‌پیچد همچو مار بر سنگ
دیوانه دردمند رنجور / چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سنگ جانش / پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت / رو از وطن و قبیله برتافت
میگشت چو دیو گرد هر غار / دیوانه خویش را طلبکار
دیدش بر خاک گوشه تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید / گه نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود از وفا گریزان
از باده بیخودی چنان مست / کاگه نه که در جهان یکی هست
چون دید پدر سلام دادش / بس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم / عذرم بپذیر ناتوانم
می بین و مپرس حالتم را / مسکین بقضا حوالتم را
میخواستم آنکه در چنین روز / چشم تو نه بیندم بدین روز
از آمدن تو روسیاهم / عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چون است / سررشته ز دست ما برون است
چون دید پدر بحال فرزند / آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش چو شبی شد از سیاهی
گفت ای ورق شکنجه دیده / چون دفتر گل ورق دریده

پند دادن پدر مجنون را

ای شیفته چند بیقراری / وی سوخته چند خامکاری
چشمت که رسید در چه حالت / نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را / خار که رسید دامنت را
از کار رشدی چو کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بوده چون تو بدبخت / سختیش رسد نه اینچنین سخت
مانده نشدی ز غم کشیدن / از طعنه دشمنان شنیدن
دل سرکشی از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت
بس کن هوسی که پیش بردی / کاب من و ننگ خویش بردی
درخورده کار خورد کاری / عیبی است تمام بیقراری
عیب ارچه برون تو نیست بهتر / آئینه دوست دوست بهتر
آئینه ز روی راست گوئی / بنماید عیب تا بشوئی
آئینه ز خوب و زشت پاکست / این تعبیه خانه زانی خاکست
بنشین و ز دل رها کن این درد / آئینه که نکوبی آهن سرد
گیرم که نداری این صبوری / گز دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آنکه گاه گاهی / آئی و کنی بما نگاهی
هر کس بهوای دل یکی راند / از بهر گریختن یکی ماند
بی باده کفایتست مستی / بی آرزو آرزو پرستی
تو رفته بباد داده خرمن / من مانده چنین بکام دشمن
تا در من و در تو سکه هست / فتراک توکی گذارم از دست
تو رود زنی و من زنم زان / تو جامه دری و من درم جان

عشق تو چه آتشی برافروخت
دل سوخت ترا مرا جگر سوخت

نومید مشو ز چاره جستن
کز دانه شکفت نیست رستن

کاری که ازو امیدداری
باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امیدست
پایان شب سیه سپیدست

با دولتیان نشین و برخیز
زین بخت گریز پای بگریز

آواره مباد دولت از دست
چون دولت هست کام دل هست

دولت سبب گره‌گشائیست
فیروزهٔ خاتم خدائیست

فتحی که بدو جهان گشادند
در دامن دولتش نهادند

گر صبر کنی به صبر مشک
دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ رویست
با لایش قطره‌های جویست

وان کوه بلند کابرناکست
جمع آمده ریزه‌های خاکست

خود را منما به صابری سست
گوهر بصلاح میتوان جست

بی رای مشو که مرد بی رای
بی پای بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهره زان برد
کین رای بزرگ دارد آن خرد

دل را بکسی چو بایدت داد
کو ناوردت لبالبا یاد

او بی تو چو گل تو پای در گل
او سنگدل و تو سنگ بر دل

گر با تو حدیث او بگویند
رسوائی کار تو بجویند

زهریست بقهر نفس دادن
کژدم زده را کرفس دادن

مشغول شو ای پسر بکاری
تا بگذری از چنین شماری

هندو ز چه مغز پیل خارد
تا هندستان بیاد نارد

جانی و عزیزتر ز جانی
در خانه بمان که خان و مانی

از کوه گرفتنت چه خیزد
جز آب که آن ز روی ریزد

هم سنگ درین بهشت و هم چاه
میدار ز هر دو چشم بر راه

مستیز که شحنه در کمین است
زنجیر مبر در آهنین است

تو طفل رهی و فتنه در کار
شمشیر ببین و سر نگهدار

پیش آر ز دوستان تهی چند
خوش باش برغم دشمنی چند

مجنون بجواب آن شکرریز
بگشاد لب تبرزد انگیز

پاسخ دادن مجنون مر پدر را و حکایت

گفت ای فلک شکوه‌مندی
بالاتری از فلک بلندی

شاه زمنی رئیس اطلال
روی عرب از تو عنبرین خال

درگاه تو قبلهٔ سجودم
زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی
خود بی تو مباد زندگانی

زین پند خزینه که دادی
بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چکنم که من سیه روی
افتاده چو گویم درین کوی

زینسان که نه بر قرار خویشم
دانی نه باختیار خویشم

من بسته و بندم آهنین است
تدبیر چه سود قسمت اینست

من بند ز خود گشاد نتوان
وین بار ز خود نهاد نتوان

گوئی که چگونه چون کنم چون
آرام چو نیست چون کنم چون

این صاعقه چون فتاد برمن
سوزند چنین هزار خرمن

تنها نه منم ستم رسیده
کو دیده که صد چو من ندیده

سایه نه بخود فتاد در چاه
بر اوج بخویشتن نشد ماه

از پیکر پیل تا پر مور
کس نیست که نیست بر وی این زور

گر کار بوفق خلق بودی
ناخواسته کس نیاز سودی

سنگ از دل تنگ من نکاهد
دلتنگی خویشتن که خواهد

بخت بد من مرا بجوید
بدبختی را ز خود که شوید

گر دست رسی بدی درین راه
من بودمی آفتاب یا ماه

چون کار باختیار ما نیست
به کردن کار کار ما نیست

خوشدل نه زیم من بلاکش
وانکیست که دارد این دل خوش

خونریز چو ریش خانه خیزم
سرگشته چو گرد خانه بیزم

چون برق ز خنده لب ببندم
ترسم که بسوزم ار بخندم

گوئید مرا چرا نخندی
گریه است نشان دردمندی

ترسم چو نشاط خنده خیزد
سوز از دهنم برون گریزد

کبکی بدهن گرفت موری
میکرد بران ضعیف زوری

چون قهقهه کرد کبک حالی — منقار ز سور کرد خالی
شد کبک دری ز قهقهه سست — کین پیشه من نه پیشه تست
زد قهقهه سور بکرانی — کای کبک تو اینچنین ندانی
هر قهقهه کاینچنین زند مرد — شک نه که شکوه ازو شود فرد
خنده که نه در مقام خویشست — درخورد هزار گریه پیشست
چون من ز پی عذاب و رنجم — راحت بکدام عشوه سنجم
آن پیرخری که میکشد بار — تا جانش هست میکشد کار
آسوده کی آنزمان پذیرد — گز زیستن چنین بمیرد
در عشق مگو که تیغ تیزست — کین عشق در اصل خانه خیزست
سرکو برد ز تیغ بازی — انداخته به بمرد غازی
در عشق چه جای بیم تیغست — تیغ از سر عاشقان دریغست
عاشق ز نهیب جان نترسد — جانان طلبد ز جان نترسد
چون ماه که اوفتاده در میغ — دارم سر تیغ کوه و تیغ
سرکو ز فدا دریغ باشد — درخورد هزار تیغ باشد
زین جان که بر آتش اوفتادست — بابا خوشیم خوش اوفتادست
جا نیست مرا بدین تباهی — بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت — بگریست پدر بر آنچه او گفت
زینسوی پدر نشسته گریان — زانسوی پسر فتاده عریان
پس بار دگر بخانه بردش — بنواخت بدوستان سپردش
وان شیفته دل ز شور سختی — میکرد صبورئی بسختی
روزی دو سه در شکنجه میزیست — زانگونه که هر که دید بگریست
پس پرده دریده و آه برداشت — سوی در و دشت راه برداشت
میزیست برنج و ناتوانی — میمرد بکدام زندگانی
چون گرم شدی ز عشق جوشش — بردی بنشاط گاه نجدش
بر نجد شدی که شیر سرمست — آهن بر پای و سنگ بر دست
چون بر زدی از نفیر جوشی — گفتی غزلی بهر خروشی
از هر طرفی خلایق انبوه — نظاره شده بگرد آن کوه
هر نادره کز دوست شنیدند — در خاطر و در قلم کشیدند
بردند به تحفها در آفاق — زان غنچه غنی شدند عشاق

در صفت جمال لیلی و طلبیدن قیس را

سردفتر آیت نکوئی — شاهنشه ملک خوبروئی
فهرست جمال هفت پرکار — از هفت خلیفه حاکمی خوار
رشک رخ ماه آسمانی — رنج دل سرو بوستانی
منصوبه کشای بیم و امید — میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان — قندیل سرا و سرو بستان
همخوابه عشق و همدم ناز — هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر پرند پوشان — سرمایه ده شکر فروشان
دلبسته هزار در مکنون — زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود — انگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله در دست — از غنچه نوبری برون جست
سرو سهیش کشیده تر شد — میگون رطبش رسیده تر شد
میرفت بباغ دلفروزی — میکرد بغمزه خلق سوزی
از جادوئی که در نظر داشت — صد ملک به نیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه بازی — بر تازی و ترک ترکتازی
صیدی ز کمند او نمیرست — زلفش بگرفت و غمزه می بست
از آهوی چشم نافه دارش — همنافه آهوان شکارش
از حلقه زلف وقت نخجیر — بر گردن شیر بست زنجیر
از چهره گل از لب انگبین کرد — کان دیده طرز آفرین کرد
دل داده هزار نازنینش — در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه میرفت — مژگانش خدا دها میگفت
زلفش بکمند پیش میخواند — مژگانش بدورباش میراند
برده بدو رخ ز ماه پیشی — گلرا دو پیاده داده پیشی
قدش چو کشید زاد سروی — رویش چو سپهر و بر تذروی

بهایش

لبهاش که خنده بر شکر زد / انگشت بریده بر طبرزد
لعلش که حدیث بوس میکرد / بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر گشاده / صد دل بغلط در او فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که فتد بر آرد از چاه
با اینهمه ناز و دلستانی / چون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که راه بود بسته / میسود چو پرده بر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند / با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید / با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشیده به نیمشب زدی آه
چون شمع بخنده در همی زیست / شیرین خندید و تلخ بگریست
کز آب سرشک میخراشید / وز چوب حریف میتراشید
میسوخت باتش جدائی / نی دود درونه روشنائی
پیدا شبی چو یاد میکرد / پنهان جگری چو خاک میخورد
آئینه داد پیش میداشت / مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش / جز پرده کسی نه غمگسارش
از بسکه لبابه راز میگفت / همسایه او بشب نمی خفت
میسوخت میان آب و آتش / گفتی که پری است آن پریوش
خنیاگر زن صریر دوکست / تیر آلت جعبه ملوکست
او دوک سر فکنده از جنگ / بر داشته تیر بکسر آهنگ
از کمیر تیر کارگر شد / سرگردان دوک از اندو سر شد
دریا دریا گهر بر انگیخت / کشتی کشتی ز دیده میریخت
میخورد غمی بزیر پرده / غم خورده ور او غم نخورده
در گوش نهاده حلقه زر / چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت / وان حلقه بگوش کس نینداخت
در جستن نور چشمه ماه / چون چشمه بماند چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد / ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی / جز بوی وفا درو ندیدی
هر جا که ز کنج خانه میدید / بر خود غزلی روانه میدید
هر طفل که آمدی ببازار / بیتی گفتی نشانه بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش / میداد به بیتکی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری که در همی سفت / چون خود همه بیت بکر میگفت
بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی مثل چو در مکنون
آنرا دگری جواب گفتی / آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی بخون سرشتی / وان بیتک را بدو نوشتی
بر راهگذر فکندی از بام / دادی ز سمن بسبزه پیغام
ان بیت کسی که بر گرفتی / بر خواندی و رقص بر گرفتی
بردی و بدان غریب دادی / کز وی سخن غریب زادی
او هم به بدیه روانه / گفتی بنشان آن نشانه
زینگونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه چند
آوازه آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست
زان هر دو بریشم خوش آواز / بر ساز کسی بریشم ساز
بر رود و رباب و ناله چنگ / یکرنگ نوای آن دو آهنگ
زایشان سخنی بنکته راندن / وز چنگ زدن نامی خواندن
از نغمه آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در خانه باز کردند / در مهر دو زبان دراز کردند
وایشان زبد گزاف گویان / خود را بسرشک دیده شویان
بودند بدین طریق سالی / قانع بخیال چون خیالی

تماشا شدن لیلی به نخلستان

چون خیمه کشید گل بصحرا / شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان / چون سکه روی نیکبختان
از لاله لعل وز گل زرد / گیتی علم دو رنگ برکرد

از برگ و نوای باغ و تابان — با برگ و نوا هزار دستان
سیرابی سبزهای نوخیز — از لؤلؤی تر زمرد انگیز
زلفین بنفشه از درازی — در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد — پیکان کشی ز خار میکرد
گل یافت ستبرق حریری — شد باد بگوشواره گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ — بر آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد بسجده شانه میکرد — گلنار زنار دانه میکرد
سنبل سر نافه باز کرده — گل دست بباد و دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب — چون تب زدگان بجسته از خواب
خوشیدن قطرهای باده — خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمهٔ سیم کز سمن رست — نسرین ورقی که دست بشست
گل دیده به ترس باز میکرد — مثلش چو ندید ناز میکرد
سوسن نه زبان که تیغ در بر — نی نی غلطم که تیغ در سر
مرغان زبان گرفته چون زاغ — بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کبابی انگیخت — قمری نمکی ز سینه میریخت
هر فاخته بر سر چناری — در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده — مجنون صفت آه بر کشیده
گل چون رخ لیلی از عماری — بیرون زده سر بتاجداری
در فصل گلی چنین همایون — لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده — گلها ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله — گردش چو قمر یکی طویله
ترکان عرب نشینشان نام — خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقهٔ آن بتان چون حور — میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه و باغ را ببینند — در سایهٔ سرخ گل نشینند
با نرگس تازه جام گیرد — با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب — وز چهرهٔ گل شکفته را آب
از نافهٔ غنچه باج خواهد — وز ملک چمن خراج خواهد
آموزد سرو را سواری — شوید سمن سفید کاری
بر سبزه ز سایه نخل بندد — بر صورت سرو و گل بخندد
نی نی غرضش نه این سخن بود — نی سرخ گل و نه سروبن بود
بودش غرض آنکه در پناهی — چون سوختگان بر آرد آهی
با بلبل مست راز گوید — غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی — از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد — باری ز دلش نهاده گردد
نخلستانی بآن زمین بود — کارایش نخلهای چین بود
لیلی و دگر عروس نامان — رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست — او سبزه و سرو و گل همی بست
هر جا که نسیم گل در آمد — سوسن بشکفت و گل بر آمد
با سرو بتان لاله رخسار — آمد بنشاط و خنده در کار
تا یکچندی نشاط میساخت — و آخر ز نشاط گه برون تاخت

نالیدن لیلی در فراق مجنون

تنها بنشست زیر سروی — چون در بر طوطیی تذروی
نالید و بناله در نهانی — میگفت ز روی مهربانی

کی یار موافق وفادار — ای چون من و هم من سزاوار
ای سرو جوانه جوان مرد — ای با دل گرم و باد سرد
ای از در آنکه در چنین باغ — آیی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی — من نارون و تو سرو بینی
گیرم ز منست و باغ من نیست — پروای سر و باغ من نیست
آخر بزبان نیک نامی — کم زانکه فرستیم پیامی
ناکرده سخن هنوز پرواز — کز رهگذری بر آمد آواز
شخصی غزلی چو دُر مکنون — میخواند ز گفتهای مجنون
کای پرده در صلاح کارم — امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست — لیلی بحساب کار چونست

مجنون جگری همی خراشد — لیلی نمک از که می تراشد
مجنون بهزار نوحه نالد — لیلی بنشاط می سکالد
مجنون کمر نیاز بندد — لیلی برخ که باز خندد
لیلی چو سماع این غزل کرد — بگریست بگریه سنگ گل کرد
کز دوری دوست بر چه حالست — بر دوست چگونه مهربانست
دارنده راز راز بنهفت — با مادرش آنچه دید بر گفت
مادر زپی عروس بیکام — سرگشته شده چو مرغ در دام
در صابرئی بدو نمایم — بر ناید ازو و زاو برآیم
لیلی که چو گنج شد حصاری — میبود چو سایه در عماری

مجنون بخدنگ خار خفتست — لیلی بکدام یار جفتست
مجنون همه درد و داغ دارد — لیلی چو بهار و باغ دارد
مجنون ز فراق دل رمیدست — لیلی بچه جفت آرمیدست
زان سیم تنان بوستانی — میدید یکی در نهانی
چون باز شدند سوی خانه — شد در صدف آن در یگانه
تا مادر مشفقش نوازد — در چاره کریش چاره سازد
میگفت اگرش گدازم ازدست — او شیفته گشت این شودست
بر حسرت او دریغ میخورد — میخورد دریغ و صبر میکرد
میزد نفسی گرفته چون میغ — میخورد غمی نهفته چون تیغ

دلتنگ چنانکه بود میزیست — بی تنگدلی ز عشق در کیست

خواستگاری کردن ابن سلام لیلی را و نایافتن

فهرست کش نشاط این باغ — بر ران سخن چنین کشد داغ
کانروز که مه بباغ میرفت — چون ماه دو هفته کرده هر هفت
گل بر سر سرو دسته بسته — بازار گلاب و گل شکسته
در ره ز بنی اسد جوانی — دیدش چو شکفته گلستانی
بسیار قبیله و قرابات — کارش همه خدمت و مراعات
هم سیم خدا و هم قوی پشت — خلقی سوی او کشیده انگشت
واگه نه که گرچه دست یازد — با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطنگه آمد از راه — بودش طمع وصال آنماه
تا لیلی را بجو استکاری — بر مرکب خود کشد عماری
پذرفت هزار گنج شاهی — کارم همه پیش از انکه خواهی
خواهش گرئی بدستبوسی — میکرد زبهر آن عروسی
گفتند سخن بجای خویش است — لیکن قدری درنگ پیش است
چون ما ز بهیش باز خوانیم — شکرانه دهیم و عقد بندیم
اما نه هنوز روزکی چند — می باید شد بوعده خورسند
کردنش بطوق زر درآریم — با طوق زرش بدو سپاریم
مرکب بدیار خویشتن راند — بنشست و غبار خویش بنشاند
از پرده نام و ننگ رفته — در پرده نای و چنگ خفته

زلفین مسلسل گره گیر — پیچیده چو حلقهای زنجیر
شخصی هنری لبنک و سیاه — در چشم عرب بلند پایه
گوش همه خلق بر سلامش — بخت ابن سلام کرده نامش
از دیدن آن چراغ تابان — در چاره چو باد شد شتابان
مه زانکه رفت کس در آغوش — این نکته مگر شدش فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد — در جستن عقد آن پریزاد
نیرنگ نمود و خواهش انگیخت — خاکی شد و زر چو خاک میریخت
چون رفت میانجی سخنگوی — در جستن آن نگار دلجوی
هم مادر و هم پدر نشستند — امید در ان حدیث بستند
کین تازه بهار بوستانی — دارد غرضی ز ناتوانی
ان عقد نشان سود باشد — انشاالله زود باشد
تا غنچه گل شکفته گردد — خار از در باغ رفته گردد
چون ابن سلام از ان نیازی — شد نامزد شکیب سازی
لیلی پس پرده در عماری — در پرده دری و پرده داری
نقل دهن غزل سرایان — ریحانی مغز عطر سایان

در دفتر عاشقان کشیده / زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش در تاب / بی مونس و بیقرار و بیخواب
مجنون رمیده نیز در دشت / سرگشته چو بخت خویش میگشت
بی غدر همی دوید عذرا / در موکب وحشیان صحرا
بوری بهزار زور میراند / بیتی بهزار درد میخواند
بر سجده شدی زتیر وجدی / شیخانه ولی ز شیخ نجدی
برزخمه عشق کوفتی پای / وز نصرصراه روفتی جای
هر عاشق کاه او شنیدی / هر جامه که داشتی دریدی

صفت احوال مجنون و رسیدن نوفل باو

از نرم دلان ملک آن بوم / بود آهن آب دار در موم
نوفل نامی که در شجاعت / بود از طرفش سر براطاعت
لشکر شکنی بزخم شمشیر / در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار / هم دولت مند و هم درم دار
روزی ز سر قوی سلاحی / آمد بشکار آن نواحی
در رخنه غارهای دلگیر / میرفت بجستجوی نخجیر
دید ابله پای دردمندی / بر هر موئی زمویه بندی
محنت زده غریب و رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم / وحشی دوسه افتاده در دم
میخواند نشدی از سر خویش / کانکس که شنید گشت بیهوش
پرسید ز خوی و از خصالش / گفتند چنانکه بود حالش
کز مهر زنی بدین حزینی / دیوانه شده چنین که بینی
گرد و شب و روز بیت گویان / وان غالیه را ز باد جویان
هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل بر و بخواند
هر ابر گران دیار پوید / شعری چو شکر بر و بگوید
در کار همه شمارش اینست / اینست شمار و کارش اینست
آیند مسافران ز هر بوم / بینند درین غریب مظلوم
آرند شراب با طعامی / باشد که بدو دهند جامی
گیرد نه از جهد یک جام / وان نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا که مراست لازم اکنون
کین دلشده را چنانکه دانم / باشد که بکام دل رسانم
من در طلب شکار گردم / وه وه که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیزران دست / ران بازگشاد و بر زمین جست
او را بنواخت پیش خود خواند / با خویشتنش بسفره بنشاند
میگفت فسانهای گرمش / چندانکه چو موم نرم کردش
هر جا نه حدیث دوست بودی / گر خود همه مغز و پوست بودی
گوینده چو دید کان جوانمرد / بد وست نواله میخورد
از هر نمطی که قصه میخواند / جز از لیلی سخن نمی‌راند
وان شیفته زره رمیده / زانها که شنید آرمیده
با او به بدیهه خوش در آمد / چون یافت حریف خوش بر آمد
میزد جگرش بمغز در جوش / میخواند قصیده‌های چون نوش
بر هر سخنی بخنده خوش / میگفت قصیده‌ها جوابش
خوش دل شد و آرمید با او / هم خورد و هم آشمید با او
وان چرب سخن بخوش جوابی / میکرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پرنور / هان تا نشود چو شمع رنجور
کو را بزر و بزور بازو / گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد / هم چنگ منش قفا بگیرد
ور باشد چون شراره در سنگ / چون آهنش آورم فراچنگ
تا همسر تو نگردد آن ماه / از وی نکشم کمند کوتاه
مجنون ز سر امیدواری / میکرد بسجده حق گذاری
کین قصه که عطرسای مغزست / گر زانکه فریب نیست نغزست
او را بچو من رمیده خوئی / مادر ندهد بهیچ روئی
کلا نتوان بباد دادن / مه زاده بدیو زاد دادن
او را بر ما کجا طواف است / دیوانه و ماه نو گزافست

نشستند بسی بچاره سازی
پیراهن ما نشد نمازی

گردند بسی سفید سیمی
از ما نشد این سیه گلیمی

گر دست ترا کرامتی هست
از دست رسی بود نه پیداست

اندیشه کنم که وقت یاری
در نیم رهم فرو گذاری

ناآمده آن شکار در دست
داری ز من و ز کار من دست

آن باد که این دهل نه بالی
باشد تهی از تهی میانی

گر عهد کنی بدانچه گفتی
مزدت باشد که راه رفتی

در چشمه این سخن سرابست
بگذار مرا ترا ثواب است

تا پیشه خویش پیش گیرم
خیزم سر کار خویش گیرم

نوفل ز نفیر زاری او
شد تیز عنان بیاری او

کو نیز غریب و هم جوان بود
آزاده سرشت و مهربان بود

بخشود بر آن غریب همسال
همسال نگشته بلکه همحال

میثاق نمود و خورد سوگند
اوّل بخدائی خداوند

وانگه برسالت رسولش
کایانده خلق شد قبولش

کز راه وفا بتیغ و شمشیر
کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر

بی صبر بود نه خورد و خوابم
تا آنچه طلب کنی بیابم

لیکن بتوام توقعی هست
گر بسته شیفتگی رها کنی دست

بنشینی و ساکنی پذیری
روزی دو سه دل بدست گیری

از تو دل آتشین نهادن
وز من در آهنین گشادن

چون شیفته شربتی چنان دید
در خوردن آن نجات جان دید

آسوده رمیدگی رها کرد
با وعده آن سخن وفا کرد

میبود بصبر پای بسته
آبی زده آتشی نشسته

با او بقرارگاه در تاخت
در سایه او قرارگه ساخت

گرمابه زد و لباس پوشید
آرام گرفت و باده نوشید

بر رسم عرب عمامه در بست
با او بشراب و رود بنشست

چندین غزل لطیف پیوند
گفت از جهت جمال دلبند

چون راحت پوشش خوش یافت
آراسته شد چو پرورش یافت

شد چهره زردش ارغوانی
بالای خمیده خیزرانی

وان غالیه گون خط سیاهش
پرگار کشیده گرد ماهش

زانگل که لطافت نفس داد
بادانچه ربود باز پس داد

شد صبح منیر باز خندان
خورشید نمود باز دندان

زنجیری دشت شد خردمند
از بندی خانه دور شد بند

در باغ گرفت سبزه آرام
دادند بدست سرخ گل جام

مجنون بسکونت و گرانی
شد عاقل مجلس معانی

وان مهتر میهمان نوازش
میداشت بصد هزار نازش

بی طلعت او طرب نمیکرد
می جز بجمال او نمیخورد

ماهی دو سه در نشاط کاری
گردند بهم شراب خواری

روزی دو بدو نشسته بودند
شادی و نشاط می نمودند

مجنون ز شکایت زمانه
بیتی دو سه خواند عاشقانه

غزل گفتن مجنون در انگیزش نوفل

کای فارغ از آه دردناکم
بر باد فریب داده خاکم

صد وعده مهر داده پیشی
با نیم وفا نکرده خویشی

پذرفته که پیشت آورم نوش
پذرفته خود شدت فراموش

آورده مرا بدلفریبی
وا داده بدست ناشکیبی

دادیم زبان بمهر و پیوند
وامروز رهی کنی زبان بند

صد زخم زبان شنیده ام از تو
یک مرهم دل ندیده ام از تو

صبرم شد و عقل رخت بربست
دریاب وگرنه رفتم از دست

دلدادی و یکدلی نمودی
وانگه بخلاف قول بودی

دور افتدت از بزرگواری
یاران به از این کنند یاری

قولی که درو وفا نبینم
از چون تو کسی روا نبینم

بی یار من ضعیف رنجور
چون تشنه ز آب زندگی دور

شرطست به تشنه آب دادن
گنجی بده خراب دادن

گر سلسله مرا کنی ساز
ورنه شده گیر شیفته باز

گر لیلی را بمن رسانی / ورنه نه من و نه زندگانی

رفتن نوفل بالشکر رزمجوی بخواستگاری لیلی بجهت مجنون و رزم کردن با قبیله لیلی

نوفل ز چنین عتاب دلکش / شد گرم چنانکه موم از آتش
برجست بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزید کارزاری / پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان / چون گرسنه شیر صید جویان
چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام
کانیک من و لشکر چو آتش / حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازشی که دانم / او را بسزای او رسانم
هم کشته تشنه آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد / شد شیشه مهر در میان خورد
دادند جواب کین نه راهست / لیلی نه کلید قرص ماهست
کس را سوی ماه دسترس نیست / نی کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشیم در جنگ / قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام ناکام / باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش بخشمناکی / فرمود که بازگرد خاکی
کی بیخبران ز تیغ تیزم / فارغ ز تنور گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست / خیزید وگر نه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگر بار / آورد پیام ناسزاوار
آن خشم درو چنان اثر کرد / کاتش ز سر زبان بدر کرد
بالشکر خود به تیر و شمشیر / افتاد در آن قبیله چون شیر
ایشان بهم آمدند چون کوه / برداشته نعرها بانبوه
بر نوفلیان عنان گشادند / شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان / گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون چو جام در دست / میکرد و بجرعه خاک رهمست
سرپنجه نیزه دلیران / پنجه شکن سنان شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار / برخوردن خون گشاده منقار
پولاده تیغ مغز پالا / سرهای سران فکنده دربا
غریدن تازیان پرجوش / کر کرده سپهر ماه را گوش
از صاعقه اجل که میجست / پولاد بسنگ در همی جست
زوبین بلا سیاست انگیز / سر چون سر موی دیلمان تیز
خورشید درفش ده زبانه / چون صبح دریده شد زمانه
شیران سیاه در دریدن / دیوان سفید دود و دیدن
هرکس بمصاف در سواری / مجنون بحساب جانسپاری
هرکس فرسی بجنگ میراند / او حمله دعای صلح میخواند
هرکس خصمی به تیغ میکشت / او خویشتن از دریغ میکشت
میکرد چو عاشقان طوافی / انگیخته صلح از مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ / بالشکر خویشتن زدی تیغ
ور طعنه زنش خلاف کردی / بالشکر خود مصاف کردی
ور خنده دشمنان ندیدی / اول سر دوستان بریدی
گر دشمنش بدی بتقدیر / برهم سران خود زدی تیر
گر دل بهوای خود بکشتی / پشتی گر خویش را بکشتی
بیهوده درین سپاه جوشان / از نصرت آل ماه کوشان
زانجا بطلایه رخش راندی / وانجا به ترک دعا فشاندی
از قوم وی از سر اوفتادی / بر دست زننده بوسه دادی
وان کشته که بد رحیل یارش / بنشست بچشم اشکبارش
کرده سر نیزه زین طرف پست / سرنیزه فتح از آن طرف خواست
گر لشکر او شدی قویدست / هم تیر بریختی و هم شست
در جانب یار او شدی چیر / غریدی از آن نشاط چون شیر
پرسیدکی که ای جوانمرد / گر دور زنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو بجان سپاری / با خصم ترا چراست یاری

گفتا که چو خصم یار باشد   با تیغ مرا چکار باشد
با خصم نبرد می توان کرد   با یار نبرد چون توان کرد
از معرکها جراحت آید   اینجا همه بوی راحت آید
معشوق چو بوی جان فرستد   عاشق بعوض همان فرستد
عاشق ز نهیب جان نترسد   جانان طلب از جهان نترسد
او سرمه فرستد از غبارم   من سنگ زدن چو زهره آرم
او داده بوعده انجمینم   من سر که دهی روانه بینم
آن جانب دست یار دارد   کس جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم آنجاست   آنجا که دلست جانم آنجاست
شرطست به پیش یار مردن   زو جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود انچنین سپارم   بر جان شما چه زحمت آرم
پرسنده چو حالت انچنین دید   بگریست و بگریه در زمین دید
او رقص کنان بزیر گردی   میگرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست   میگشت بسان پیل سرمست
میبرد بهر طرف سنانی   افکند بحملهٔ جهانی
هر جا که طواف زد سر افشاند   وانجا که رسید جوی خون راند
وان تیغ زنان که لاف جستند   تا اول شب مصاف جستند
چون طرهٔ این کبود چنبر   بر جبهت روز ریخت عنبر
زین زنگی طره بر کشیده   شد روسی روز سر بریده
ان هر دو سپه ز هم رمیدند   بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید   ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان بیباک   شد نیزه بسان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی   چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران   کردند بسیج تیرباران
نوفل چو سپاهی انچنان دید   جز صلح زدن دری نیارید
انگیخت میانجی ز خویشان   تا صلح دهد میان ایشان
کانجا نه حدیث تیغ بازیست   دلالگی بدلنوازیست
از بهر پری زده جوانی   خواهم ز شما پری نشانی
در خاصه خویشتن درینکار   گنجینه فدا کنم بخروار
گر کردن این عمل ثوابست   شیرین تر ازین مرا چه باست
ور زانکه شکر نمیفروشید   در دادن سر که هم بکوشید
چون راست نمیکنید کاری   شمشیر زدن چراست باری

صلح کردن نوفل با قبیله لیلی و کنایه گفتن مجنون

چون کرد سخن میانجی آغاز   گشت آن دو سپه زیکدیگر باز
چون خواهش یکدگر شنیدند   از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دورباش از جنگ   از هر دو گروه دور شد جنگ
مجنون چو شنید بوی آزرم   کرد از سر کین کمیت را گرم
با نوفل تیغزن بر آشفت   کی از تو رسیده جفت با جفت
احسنت زهی امیدواری   بهزین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت   شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندیت   وین بود فسون دیوبندیت
جولان زدن سمندت این بود   وانداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد   نیکو هنری بجای من کرد
اندوست که بد سلام بر من   گردید کنون تمام دشمن
وان در که از او وفا پرستی   بر من بهزار قفل بستی
از یاری تو بریدم از یار   بردی ره کار من بیکبار
بس رشته که بگسلد زیاری   بس قایم کافتد از سواری
بس تیر شبان که بر تگ افتاد   بر گرگ فکند بر سگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست   در عهد و عهد نا تمامست
انگه که چنین نه خسته بودم   به زین بتو پشت بسته بودم
زین کشته چو نا امید بودی   کانجا که نکاشتی درودی
بنیاد نهاده چو مردان   هم از کرمش تمام گردان
تاریک دلم تو روشنائی   آزرده تنم تو مومیائی

نوفل سپر افکنان ز جوشش بنواخت هم از زبان چوشش
گر بی مددی ولی سپاهی کردم بفریب صلح خواهی

اکنون که بجای خود رسیدیم وز تیغ برنده سر بریدیم
لشکر ز قبیلها بخواهم پولاد و سنگ در نشانم

ننشینیم تا بزخم شمشیر این ناقه ز بام ما درم زیر
وانکه ز مدینه تا ببغداد در جمع سپاه کس فرستاد

درجستن کین ز هر دیاری لشکر طلبید روزگاری
آورد بهم سپاه انبوه لشکر بکشید کوه تا کوه

جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی بار دوم

وآمد بمصاف گاه اول دشمن شده کور بلکه احول

گنجینه گشای این خزینه سر باز کند ز گنج سینه

کانروز که نوفل آن سپه راند بیننده از و شگفت درماند
خصمان چو خروش او شنیدند در حرب شدند و صف کشیدند

از زلزله مصاف خیزان شد قله بوقبیس ریزان
سالا قبیله با سپاهی بر شد بسر نظاره گاهی

صحرا همه نیزه دید و خنجر آفاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای دل در تن مردمان شد از جای

رائی نه که جنگ را بسیچد روئی نه که رو از آن بپیچد
زانگونه که بود پای نفشرد سیل آمد و تخت و رخت را برد

قلب دو سپه بهم برانداخت هر تیغ که بود سر افراخت
از خون روان که ریگ میشست از ریگ روان عقیق میرست

دل مانده شد از جگر دریدن شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشید نوفل گرد میکرد بحمله کوه را خرد

میساخت چو اژدها نبردی زخمی و دمی دمی و مردی
بر هر که زدی گزینه گرز بشکستی اگرچه بودی البرز

بر هر ورقی که تیغ راندی در دفتر او ورق نماندی
مجنون بمیان هوس شمردن ناوردگنان بجان سپردن

برکندگی از نفاق خیزد فیروزی از اتفاق خیزد
کردند نبردی آنچنان سخت کز آره تیغ تخته شد تخت

بر نوفلیان خجسته شد روز گشتند باقبال سعد فیروز
یاران چو کنند همعنانی از سنگ برآورند خالی

بر خصم زدند و برشکستند کشتند و کشیدند و خستند
جز خسته نبود هر که جان برد وان نیز که خسته بود میمرد

پیران قبیله خاک بر سر رفتند بخاکبوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد کی داور داد ده بده داد

ای پیش تو دشمنان بمرده ما را همه کشته گیر و برده
از کشتن ما ترا چه خیزد مردانه ز مرده خون نریزد

با ما دو سه خسته نیزه و تیر بر دست بگیر و دست ما گیر
بگذر نه این قیامت از تست کاخر سحر این قیامتی هست

تا دشمن تو سلاح پوشد شمشیر تو به که باز کوشد
چون خصم تو سلاح ریزد با خصم فتاده چون ستیزد

ما گر تو چنین سپر فکندیم گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام به تیغ تیز تا چند با بی سپران ستیز تا چند

یا بنده فتحکان جزع دید بخشود گناه بنده بخشید
گفتا که عروس بایدم زود تا گردم ازین قبیله خوشنود

آمد پدر عروس غمناک وز عجز نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری درخورد سری و تاجداری

مجروحم و پیر و دلشکسته دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده خود را عجمی لقب نهاده

این خود که ز شرح پیش بینم در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناهکاری سیلاب شوم ز شرمساری

گر دختر من بیاوری پیش بخشی بکمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم وز حکم تو سر برون نیارم

ور آتش تیز بر فروزی / او را بمثال عود سوزی
ورزانکه در آشتی بکاهش / یا تیغ کشی کنی تباهش

از بندگی تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
گر تازه گل ربیع باشم / فرمان ترا مطیع باشم

اما ندهم بدیو فرزند / دیوانه به بند به که در بند
سرسامی مرد و بوی ناخوش / خاشاک و نعوذ بالله آتش

این شیفته رای ناجوانمرد / بیعاقبتست و رایگان گرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن / جولان زده و جهان نوشتن

با نام شکستگان نشستن / نام من و نام خود شکستن
در اهل هنر شکسته کامی / به زانکه بود شکسته نامی

در خاک عرب نماند بادی / گز دختر من نکرد یادی
نایافته در زبانش افکند / در سرزنش عوامش افکند

گردد کف او نهی زنامم / با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد / به زانکه نماند و ننگ دارد

بدنامی نام من میندوز / این روز ببین بترس از آن روز
گر هیچ رسی مرا بفریاد / آزاد کنی که بادی آزاد

گر نه بخدا که باز گردم / از ناز تو بی نیاز کردم
بزم سران عروس چون ماه / در پیش سگ افکنم درین راه

تا باز رهم زنام و ننگش / آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا ازین تحکم / سگ به بخورد که دیو مردم

آنرا که گزد سگ خطرناک / چون مرهم هست نیستش باک
وانرا که دهان آدمی خست / نتوان بنهاد مرهمش بست

چون او ورقی چنین فرو خواند / نوفل بجواب او فرو ماند
وان خیره زبان رحمت انگیز / بخشایش کرد و گفت برخیز

ما گرچه سرآمد سپاهیم / دختر بدل خوش از تو خواهیم
چون می ندهی دل تو داند / از تو بستم که می ستاند

هر زن که بدست زور خواهند / نان خشک و عصیده شور خواهند
من کامدم از پی دعاها / مستغنیم از چنین جفاها

وآنانکه ندیم خاص بودند / با پیر درین خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک / دارد منشی عظیم ناپاک

هر زن که بچنگ او در افتد / بدخو شود و ز خود بر افتد
شوریده دلی چنین هوائی / تن در ندهد بکدخدائی

بر هرچه دهیش اگر نسنجست / ثابت نبود که بی ثباتست
ناکشته برای او نباورد / او روی بفتح دشمن آورد

ما از پی او فسانه بی تیر / او در رخ ما کشیده شمشیر
این بیت نشان هوشمندان / او خواه بگریه خواه خندان

این وصل اگر فراهم افتد / هم قرعه کار بر غم افتد
نیکو نبود ز روی حالت / او با خلل و تو با خجالت

آنبه که چو نام و ننگ داریم / زینگار ره ترک جنگ داریم
خواهشگر ازین حدیث بگذشت / با لشکر خویش باز پس گشت

برگشتن نوفل از قبیله لیلی و نا امید شدن مجنون

مجنون شکسته دل در آنکار / دلخسته شد از گزیدن مار
کامروز که روز دستبردست / این بخت که خفته بود مردست

ور بخت چو من سلیم رائی / بایستی اگر بدی وفائی
آمد بر نوفل آب در چشم / جوشنده چو کوه آتش از خشم

گاهی پای بدوستی فشرده / بد رفته خود بسر نبرده
در صحبتمی بدین سفیدی / زادیم بروز نا امیدی

از دست تو صید من چرا رفت / اندست شکر گفتنت کجا رفت
تشنه بلب فرات بردی / ناخورده بدو زخصم سپردی

شکر تو برای من گشادی / شربت کردی ولی ندادی
برخوان طبرزدم نشاندی / بازم چو مگس ز پیش راندی

این گفت و عنان از او بگرداند / یک اسبه شد و دو اسبه میراند
چون آخر رشته این گره بود / این رشته نه رشته پنبه بود

هرچند که مژده شد مراعات — کین پایه ازین بود مکافات
ترتیب کنم ازین زیارت — جفتی بهنری و ساز کارت
با حرمت و حسن و با خزینه — سیماب سرین و سیم سینه
تا کارت ازو بساز گردد — دولت بدر تو باز گردد
زینگونه بسی امید دادند — بند از دل او همی گشادند
گم کرد پی از میان ایشان — میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو بملک خویش بنشست — با همنفسان خویش پیوست
مجنون ستم رسیده از خوند — تا دل دهدش که زو دلش ماند
جستند بسی در آن معاش — افتاده شد از جریده فاش
کم گشتن او که ناروا بود — آگاه نشد کز کجا بود

صحرا گرفتن مجنون و دیدن آهوان و خلاص کردن از بند صیاد

سازنده ارغنون این ساز — از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بکام نارسیده — زنوفلیان چو شد بریده
طیار شد از ره شتابان — میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفائی — بر نوفل و آن خلاف رائی
با هر دهنی ازان ولایت — میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور — انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهوئی چند — محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد — خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسب راند — صیاد و سوار دید درماند
گفتا که برسم وام داری — مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن — این یکدو رمیده را رها کن
بیجان چکنی رمیده را — جانیست مهر آفریده را
چشمی و سرینی اینچنین خوب — بر هر دو نوشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که بر ستیزی — خون دو سه بیگنه بریزی
آنکس که نه آدمیست گرگست — آهو کشی آهوی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند — بویش نه بنوبهار ماند
بگذار بحق چشم یارش — بنواز بیاد نوبهارش
گردن مزنش که بیوفا نیست — در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد — افسوس بود بتیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده — در خاک خطر بود غنوده
وان سینه که رشک سیم نابست — نی درخور آتش و کبابست
وان ساده سرین نازپرور — دانی که بزخم نیست درخورد
وان نافه که مشک ناب دارد — خون ریختنش چه تاب دارد
وان پای لطیف خیزرانی — درخورد شکستنیست مانی
وان پشت که بارکش نسنجد — بر روی زمین زنی برنجد
صیاد بران نشید کو خواند — انگشت گرفته در دهان ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش — گر فقر نبودمی هم آغوش
نخجیر دو ماهه قیدم اینست — یک خانه عیال و صیدم اینست
صیاد و بدین نیازمندی — آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری — جان باز خرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست — از مرکب خویشتن فرو جست
آهو تک خویش را بدو داد — تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یکی دو آهوی خورد — صیاد برفت و بارگی برد
صیاد از دوستی بافسوس — بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یارست — زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد — وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان — فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته — چون گل به سلاح خود نشسته
در مرحلهای ریگ جوشان — گشته ز طپش چو دیگ جوشان
از دل بهوا نثار داده — خارا و قصب بکار داده
شب چون قصب سیاه پوشید — خورشید قصب ز ماه پوشید

آن شیفته مه حصاری   چون تار قصب شد از نزاری
شد نوحه کنان در آن عماری   چون مار گزیده سوسماری
تا روز نخفت از آه کردن   وز نامه شب سیاه کردن
شب چون سر زلف یار تاریک   ره چون تن دوستدار باریک
پیچیده چنانکه بر زمین مار   یا بر آتش در افکنی خار
چون صبح لقای نیک روزی   برزد علم جهان فروزی
ابروی حبش شکن درآمد   کائینه چین ز چین برآمد
آن آینه خیال زر چنگ   چون آینه بود لیک در زنگ

دیدن مجنون گوزن را در صحرا و خلاص کردن از دام

برخاست چنانکه دود از آتش   چون دود عبیر بوی او خوش
میرفت و بدیده راه میرفت   ماشاء الله کنان میگفت
در دام گوزنی اوفتاده   گردن ز رسن بتیغ داده
تا بکشندش خون بریزد   خونی که چنین از و چه خیزد
کای چون سگ ظالمان بکینه   دام از سر عاجزان بدون گیر
زین جفت خوری کرانه گیرد   با جفت خود آشیانه گیرد
کای آنکه ترا ز من جدا کرد   با خود مباد خیر بدین درد
گر ترسی از آه دردمندان   برکن ز چنین شکار دندان
شکرانه این چه می پذیری   کو صید شد و تو صید گیری
گفتا بکشم هلاک جانش   آنانکه هم برایگانش
مجنون همه ساز و آلت خویش   برکند و سبک نهاد در پیش
مجنون بسوی شکار دلبند   آمد چو پدر بسوی فرزند
سر تا کفلش بمهر خارید   زو گرد و ز دیده اشک بارید
ای همسر دیده سیاه صحرا   خرگاه نشین کوه خضرا
در سایه جفت باد جایت   وز دام گشاده باد پایت
دندانه تو از دهانه زر   هم در صدف لب بهتر
اشک تو اگر چه هست تریاک   نارسته به چو زهر بر خاک
دانم که درین حصار بستست   زان ماه حصاریت خبر هست
کای مانده بکام دشمنانم   زانسان که بخواهی آنچنانم
بادی که ندارد از تو بوئی   نامش نبرم بهیچ روئی
بادی که ز تو اثر ندارد   بر خاطر من گذر ندارد
از پای گوزن بند بگشاد   چشمش بوسید و کردش آزاد
ره پیش گرفت بیت خواهان   برداشته زنگ وهم پایان
ناگاه رسید در مقامی   انداخته دید باز دامی
صیاد بدان گوزن گلرنگ   آورده چو شیر شرزه آهنگ
مجنون چو رسید پیش صیاد   بگشاد زبان چو پیش فصاد
بگذار که این اسیر بندی   روزی دو کند نشاط و مندی
آن جفت که امشبش بجوید   از کشتنش ترا چه گوید
صیاد تو روز خوش مبیناد   یعنی که بر فر من نشیناد
رای تو چه کردی از تقدیر   نخجیر گرا و بدی تو نخجیر
صیاد بدین سخن گذاری   شد دور ز خون آن شکاری
وجه خورش من این شکار است   گر باز خریش وقت کار است
صیاد سلاح و ساز برداشت   نقدی سره دید صید بگذاشت
نالید چو دوستان بدو دست   هر جا که شکسته دید می بست
گفت ای ز رفیق خویشتن دور   تو نیز چو من ز دوست مهجور
بوی تو ز دوست یادگارم   چشم تو نظر چشم یارم
خالی تو ز چشم کینه خواهان   دور از سر تو کمند شاهان
چرم تو که ساز من نشد   هم برزه جامه تو نه شد
ای سینه گشای گردن افراز   در سوخته سینه پیرداز
وقتی که چرا کنی در آن بوم   حال دل من کنیش معلوم
تو دور و من از تو نیز هم دور   رنجور من و تو نیز رنجور
تیری نه که در میانه افتد   تیری نه که بر نشانه افتد
زین جنس یکی نه بلکه صد بیش   میگفت عجب حالت خویش
چون رفت گوزن دام دیده   زان بقعه روانشد آرمیده

سیاره شب چو بر سر چاه / یوسف روی خرید از راه
از انجمن بصر فروشان / شد مصر فلک چو نیل جوشان
آن سیل کشیده سیل بر سیل / میرفت چو نیل جابجا نیل
ناسوده چو مار بر دریده / نغنوده چو مرغ سر بریده
مغزش ز حرارت دماغش / سوزنده چو روغن چراغش
گر خود مثل چو شمع مردی / پهلو سوی زمین نبردی

دیدن مجنون زاغ را و سخن گفتن با او

شبگیر که چرخ لاجوردی / آراست کبودی بزردی
خندیدن آنچنان گل زرد / آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده / میگشت میان آب دیده
زان آب که بر روی آتش فشاند / کشتی چو صبا بخشک میراند
از گرمی آفتاب سوزان / تفتیده بوقت نیمروزان
چون سایه نداشت هیچ رختی / بنشست بسایه درختی
در سایه اندرخت عالی / گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته / هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگرتاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسوده زمانی از دویدن / وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مشرب سبز همچو دیبا / میدید درآن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند / با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو نافه خاموش / چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و بینا / همچون شبه در میان مینا
مجنون چو مسافری چنان دید / با او دل خویش همعنان دید
گفت ای سیه سفید نامه / از دست کئی سیاه جامه
شبرنگ چرائی ای شب افروز / روزت ز چه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو جوشی / من سوک زده سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام رائی / چون سوختگان سیه چرائی
زنگی بچه کدام سازی / هندوی کدام ترکتازی
من شاه کمر تو چتر شاهی / گر چتر نه چرا سیاهی
روزی که رهی بنزد یارم / گو بیتو ز دست رفته کارم
دریاب که گر تو در نیابی / تا چند شوم درین خرابی
گفتی که مترس دستگیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
بینائی دیده چون بریزد / از دادن توتیا چه خیزد
چون گرگ بره ز میش بربود / فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاهگل چه پولاد
چون کشته بماند خشک و بی بر / خواه ابر ببار و خواه بگذر
او تیر سخن گشاده گستاخ / آن زاغ پرنده شاخ بر شاخ
او پر سخن دراز میکرد / پرنده ز رحیل ساز میکرد
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
چون شب پر زاغ بر سر آورد / شب پره ز خواب سر برآورد
گفتی که ستارگان چراغند / یا در پر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده / افتاده و دیده زاغ برده
میریخت سرشک دیده تا روز / مانند شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان کرد / از پرده صبح سر برون کرد

بردن پیره زن مجنون را بسته بقبیله لیلی

از بر نظری شکفته باغی / شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پریده زاغ پویان / پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خانه برداشت / خفاش ز دیار بار برداشت
چون بوی دهن شنیده بنشست / یک لحظه نهاد بر جگر دست
شد پیره زنی ز دور پیدا / با او شخصی بشکل شیدا
سر تا قدمش کشیده در بند / وان شخص به بند گشته خورسند

زن میشد و در شتاب کردن / میبرد دوان رسن بگردن
مجنون چو اسیر دید در بند / زن را بخدای داد سوگند

کین مرد نه بندیست با تو / در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی / مرد نیست نه بندی و نه چاهی

من بیوه و این رفیق درویش / در هر دو ضرورتی ز حد بیش
از درویشی بدان رسیدیم / کین بند و رسن بدو کشیدیم

تا گردانم اسیر وارش / تو زیع کنیم بهر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه / مشتی علف از برای خانه

بینیم کزان میان چه برخوست / دو نیم کنیم راست با راست
نیمی من و نیمی آن ستاند / کردی بمیانه در نماند

مجنون ز سر شکسته بالی / در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب و زنجیر / بر من نه و زین رفیق برگیر

کاشفته و مستمند مائیم / او نیست سزای بند مائیم
میگردانم بر و سیاهی / اینجا و بهر کجا که خواهی

هرچه آن بهم آید از چنین کار / بی شرکت من تراست بردار
چون دید زن آنچنان شکاری / شد شاد بدین چنین شماری

زو داشت در آنزمان از و دست / وان بند و رسن همه بر او بست
بنواخت به بند کردن اورا / میبرد رسن بگردن اورا

می رست ز بند میرهاندش / وز حلقه به حلقه میدواندش
هر جا که رسید مردمان دید / گر بیست کمی کمی بخندید

خندید کسی که بود عاقل / وانکس که گریست بود غافل
واداده رضا بزخم خوردن / زنجیر بپا و غل بگردن

چون بر در خیمه رسیدی / مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی و زخم خوردی / در خوردن زخم رقص کردی

چون چند جفاش بر سر آورد / گرد در لیلیش بر آورد
چون بادی از انجمن برون جست / بر خاک چمن چو سرو بنشست

بگریست بر آن چمن بزاری / چون دیده ابر نوبهاری
سر مینهد بر زمین بشگفت / کای من ز تو طاق و غم ز تو جفت

محرم ترا زان شدم درین راه / کارا دشوم ز بند و از چاه
اینک سر و پای هر دو در بند / آیم بعقوبت تو خورسند

گر زانکه نموده ام گناهی / معذورم نیم ز هیچ راهی
من حلقه کش و تو حکم رانی / تا دیب کنم چنانکه دانی

منکر بمصاف تیغ و تیرم / در پیش تو بین که چون اسیرم
گر تاختنی بخطبه کردم / از لطمه خویش زخم خوردم

گردن کشی ار نموده ایم / امروز رسن بگردن آیم
گر دست شکسته شد کمانگیر / اینک شکنجه زیر زنجیر

زان جرم که پیش ازین نمودم / بسیار جنایت آزمودم
مپسند مرا چنین بخواری / گر میکشیم بکش چه داری

گرچه به تو محکمست بیخم / بر کش چو صلیب جای بیخم
چون گر تو وفاست بیوفائی / پیش تو خطاست بخطائی

من با تو چو هستم خطاکار / خود را بخطا کنم گرفتار
باید که وفائی از تو آید / با تیر خطائی از تو آید

ور زندگیم در و نیاری / دستی بسرم فرود آری
در کشتگی ام امید آن هست / کاری بهانه بر سرم دست

گر تیغ روان کنی بر این سر / قربان خودم کنی بدین در
اسماعیلی بخود پسندم / اسماعیلم گر از تو رنجم

چون شمع دلم فروغ کیست / گر باز بری سرم چه باکست
شمع از سر در د سر کشیدن / بگرد وقت سر بریدن

ور پای تو به که مرده باشم / من زنده و بی تو جانخراشم
چون نیست بزیر بر تو راهی / زین پس من و گوشه و آهی

سر زانده درد بر نیارم / به کز تو در د سر نیارم
گوی تو در د سرخدا باد / در دامن سر ترا باد

گفت این و بجای جست چون تیر / دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه به غم شکوه بگرفت / چون کوه به کوه گرفت

برنجد شد و نفیر میبرد   برخود ز طپانچه تیر میبرد
خویشان که ازو خبر شنیدند   رفتند و بدیدنش بدیدند
هم مادر و هم پدر درینکار   نومید شدند ازو بیکبار
باکس چو نمیشد آرمیده   گفتند تبرک آن رسیده
واوارشده در خراب و آباد   جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو خبر سخن گفت   یا تن زد و یا گریخت یا خفت

خواستن ابن سلام لیلی را بطریق زناشوهری

غواص جواهر معانی   کرد از لب خود گهرفشانی
کان روز که نوفل آن ظفر یافت   لیلی بوقایه در خبر یافت
میگفت بخاطر آن دل افروز   کالعیش که یار ماست فیروز
آمد پدرش زبان گشاده   بر فرق عمامه کج نهاده
برگفت ز راه تیزهوشی   افسانه آن زبان فروشی
کامروز چو حیله نقش بستم   تا ز آفت آن رمیده رستم
بستم سخنش بآب دادم   یکبارگیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش   ور دو دل ما خدا دهادش
او نیز بهجر گشت خرسند   دندان طمع ز وصل برکند
الرزق علی الله از چنین بار   المنة لله از چنین کار
لیلی ز پدر بدان حکایت   رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده نهفته آه میداشت   پرده ز پدر نگاه میداشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون   شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان ز ره سرشک خون راند   گرد از ره خود الغبار بنشاند
چون گمشده دید هم ترازو   گه دست گزید و گاه بازو
میریخت ز دیده خون صافی   میکرد بآب حلقه بافی
داد آب ز نرگس ارغوانرا   در خوصه کشید خیزرانرا
اهلی نه که قصه باز گوید   یاری نه که چاره باز جوید
بر صحبت او ز نامداران   دلگرم شدند خواستگاران
هر کس بولایتی و مالی   جستند ز حسن او وصالی
از دُر طلبان آن خزانه   دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا بر و مهد   وان سینه گشاده تا خور و شهد
واو را پدر از بزرگواری   میداشت چو دُر در استواری
وان سیمتن از کمال فرهنگ   آن شیشه نگاهداشت از سنگ
چون شمع بخنده رخ برافروخت   خندید و ز پر خنده میسوخت
چون گل کمر دو رویه میبست   روئین در پای و شمع در دست
میبرد ز روی سازکاری   آن لنگی را برهواری
از مشتریان برج آن ماه   صد زهره نشسته گرد خرگاه
چون ابن سلام این خبر یافت   بر وعده شرط کرده بشتافت
آمد ز پی عروس خواهی   وز گوهر و گنج پادشاهی
آورد خزانهای بسیار   عنبر من و شکر بخروار
وز نافه مشک و لعل کانی   آراسته نزل ارمغانی
وز مهر فرشهای زیبا   چندین شترش بزیر دیبا
وز سختی و تازی و تکاور   چندانکه نداشت خلق باور
وان زر که بکوشش ستیزند   میریخت چنانکه خاک ریزند
وانزر که ازو چو ریگ میریخت   از دیده خصم خاک میبیخت
کرده سخنان مروتی چست   آنخانه ز ریگ بوم راست
روزی دو ز رنج ره برآسود   قاصد طلبید و شغل فرمود
جاده سخنی که کردی از شرم   هنگام فریب شکر از نرم
جان زنده کنی که از فصیحی   شد معجز او دم مسیحی
با پیشکشی ز هر طرایف   آورده ز روم و چین وظایف
قاصد شد و آن خزینه را برد   یکیک بخزینه دار بسپرد
وانگه بکلامیه خوش زبانی   بگشاد خزینه نهانی
کین شاهسوار شیر پیکر   روی عربست و پشت لشکر
صاحب هنر و بلند همت   اسباب بزرگیش تمام ست
گر در طلبی چو آب خیزد   ور زر خواهی چو خاک ریزد

هم زور بر سی بها و رنها — هم باز بری ز داو رنها
قاصد چو بسی درین سخن راند — مسکین پدر عروس درماند

چندانکه بگرد کار برگشت — اقرارش از آن قرار بگذشت
برگردن آن عمل رضا داد — مه را بدهان اژدها داد

چون روز دگر عروس خورشید — بگرفت بدست جام جمشید
یوسف علم غلام رومی — افگند مصلی عروسی

آمد پدر عروس در کار — آراست بسیج کوی و بازار
داماد و دگر گروه را خواند — در پیشگه بساط بنشاند

آیین سرور و شادکامی — برخواست بغایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند — عقدی که شکسته باد بستند

بر حجلهٔ آن بت دلاویز — کردند بنکبها شکر ریز
وان تنگدهان تنگروزی — چون عود و شکر بعطر سوزی

عطری ز نگار دل برانگیخت — وشکی چو گلاب تلخ میریخت
لعل آتش و جزع آب میداد — این غالیه آن گلاب میداد

چون ساخته شد بسیچ کارش — ناساخته بود هیچ کارش
بر خار قدم نهی بدوزد — آتش بدهن پری بسوزد

عضوی که جراحت پذیرد — فرمان ترا بجو نگیرد
هر کو ز قبیله گشت عاصی — بیرون فتد از قبیله خاصی

چون مار گزیده گردد انگشت — واجب گردد بریدن انگشت
چون داروی طبع سازگاریست — مه دون سبب خلاف کاریست

لیلی که مفرح جهان بود — در مختلفی هلاک جان بود
تابندهٔ آن چراغ شاهی — جستش بچراغ صبحگاهی

چون صبحدم آفتاب روشن — زد خیمه برین کبود گلشن
سیارهٔ شب سر ارغوان شد — بر دجلهٔ نیلگون روان شد

داماد نشاط مند برخاست — وز بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری — بردش به لبی بزرگواری

اورنگ سر بر خود بدو داد — حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم — میکرد برفق موم را نرم

با نخل رطب چو گشت گستاخ — دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری — کز درد نخفت روزگاری

لیلیش چنان طپانچه زد — کافتاد چنانکه مرد بیخود
گفت ار دگر این عمل نمائی — از خویشتن و ز من بر آئی

سوگند بآفریدگارم — کاراسته صنع چون نگارم
گر من غرض تو برنخیزد — گر تیغ تو خون من بریزد

چون ابن سلام دید سوگند — زان بت بسلام گشت خورسند
دانست که زو فراغ دارد — کز سوی دگر چراغ دارد

لیکن بطریق سر کشیدن — می نتوانست از و بریدن
کز دیدن آن مه دو هفته — دل داده بدو ز دست رفته

گفتا چه ز مهر او چشیدم — آنبه که ز دور دور بینم
خورسند شدن بیک نظاره — به زانکه کند ز من کناره

وانکه ز پی گناه کاری — پوزش بنمود و کرد زاری
گر تو بنظاره دل نهادم — گر زین گذرم حرام زادم

تا با دگی آورد غباری — از دامن غار یار غاری
هر لحظه بنوحه در گذرگاه — بیخود بدر آمدی ز خرگاه

کامی دو سه تاختی چو مستان — نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور — وادی بتری بجان رنجور

چندان بطریق ناصبوری — نالید ز داغ و درد دوری
کان عشق نهفته شد هویدا — واز آرزو چو روز گشته پیدا

بر داشته رنج ناشکیبش — از شوهر و از پدر نهیبش

چون عشق سرشته شد بگوهر — چه باک پدر چه بیم مادر

آگاه شدن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد — از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده — دیوانهٔ ماه نو ندیده

مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر بسیج کاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی
بوئی که ز مهر یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش از باغ پرور / اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش ز بهر سودا / میکرد مفرحی مهیا
بر خاک فتاده چون قتیلان / در زیر درختی از مغیلان
زانروی که روی کار نشناخت / خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگاه شبی شتر سواری / بگذشت برو چو تند باری
چون دید در آن سپهر بدبخت / بگرفت زمام ناقه را سخت
غرید بشکل تیره دیوی / برداشت چو غافلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی
به کز بتان عنان بتابی / کز هیچ تهی وفا نیابی
اینکار که هست نیست با نور / وان یار که نیست هست از تو دور
بیکار کسی که در چنین کار / بی یار بهی تو از چنین یار
ایدوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بیوفائی / خو باز برید از آشنائی
چون خرمن خود بباد دادت / بدعهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانش / کردند عروس در زمانش
او خدمت شوی را بسیجید / پیچید درو و سر نپیچید
باشد همه روز در کش و کوش / با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است / تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد بفرسنگ / تو نیز برین قرابه بر سنگ
چون نارد ت او بسال‌ها یاد / زو یاد مکن چو کارت افتاد
زن گرنه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمائی / زن بهتر از و به بیوفائی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست / چون دوست شود زیان جانست
گوئی که برو مکن بتر شد / گوئی که مکن دو بار بکوشد
چون غمخوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد
اینکار زنان راست بازست / افسون زنان بد درازست
مجنون ز گزاف آن سیه روز / برزد ز دل آتش جگر سوز
از دود دلش که در سر افتاد / از پای چو صرعئی در افتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنگ / کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره
اندیوکه بروی این فسون خواند / از گفتن خویشتن خجل ماند
چندان بگذشت از آن بلندی / کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ بد رفت / عفوم کن کانچه رفت بد رفت
گر با تو یکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین روی بسته / هست از قبل تو دل شکسته
گرچه دگری نکاح بستش / از عهد تو دور نیست دستش
جز یاد تو بر زبان نیارد / غیر تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد / صدبار ز تو نیاورد یاد
سالیست که شد عروس و شست است / با مهر تو و بمهر خویش است
گر بی تو هزار سال باشد / برخوردن ازو محال باشد
مجنون که در آن دروغگوئی / دید آینهٔ بدان دو روئی
اندک ترا زانکه بود غم خورد / وان موبه از آنکه بود کم کرد
میبود چو مرغ پر شکسته / زان ضربه که یافت سر شکسته

از جزع پر آب لعل میسفت   بر عهد شکسته بیت میگفت
سامان و سری نداشت کاوش   وز وی خبری نداشت یارش

ابیات خواندن مجنون در بیوفائی لیلی

مشاطهٔ این عروس نوعهد   بر جلوه چنین کشید این مهد
کان مهدنشین عروس جاش   رشک قلم هزار نقاش
چون گشت بشوی پای بسته   بود از پی دوست دل شکسته
غمخواره او غمی دگر یافت   کز کردن شوی او خبر یافت
افتاد چو مرغ پرفشانده   بیش از نفسی درو نمانده
شد سوی دیار آن پریوی   باریک شده ز مویه چون موی
با او بزبان یاد میگفت   کای جفت نشاط گشته با جفت
کوان دو بدو بهم نشستن   عهدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال امید دادن   سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوستداری   دادن بوفا امیدواری
وامروز بترک عهد گفتن   رخ بیگنهی ز من نهفتن
گیرم دلت از سر وفا شد   آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی   کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده   تو مهر دگر کسی گزیده
کس عهد کسی چنین گذارد   کو را نفسی بیاد نارد
با یار تو اینچنان شدی شاد   کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش   ما را بزبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم   آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برده در باغ   چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گرچه سازگارست   با هر که نه جز منست خارست
با آه چو من سموم داغی   کس بر نخورد ز چون تو باغی
برداشتی اولم بیاری   بگذاشتی آخرم بخواری
آنروز که دل بتو سپردم   هرگز بتو این گمان نبردم
بفریفتیم بعهد و سوگند   کان تو شدم بمهر پیوند
سوگند نگر که راست خوردی   پیمان نگر که راست کردی
کردی دل خود بدیگری گرم   وز دیده من نیامدت شرم
تنها نه من و تو ئیم در دور   کازرم یکی کند دو صد جور
دیگر ستمگران بکارند   کالیشان بد و نیک میشمارند
بینند که تا غم تو خوردم   با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مرا دو دیده بستند   آخر دگران نظاره هستند
چون عهده عهد بازجویند   جز عهد شکن ترا نگویند
فرخ نبود شکستن عهد   اندیشه کن از شکستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار   نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست روی اوباش   در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام   با روی سیه نشد سرانجام
آن وعده که بی دروغ کردی   عمری شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد   وانکس نه منم که نارست یاد
با اینهمه رنج کز تو سنجم   رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاندی   کازرم در آن میان نماندی
آنروز که آشنات خوانم   واندل که نه بیوفات خوانم
عاجز شده ام ز خوی خامت   کآخر چه توان نهاد نامت
با اینهمه خشمها که رانی   هم قوت چشم و قوت جانی
بیداد ترا که عمر کاهست   زیبائی چهره عذرخواهست
روزی من تو چراغ درپیش   نیز آن نبود که میرمت پیش
مه گر شکرین بود تو ماهی   شه گر بدو رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز   شیرین و خوشی چو شیرهٔ رز
باغ ارچه گل و کلاله دارست   از عکس رخت نواله دارست
اطلس که قبای لعل شاهیست   با قرمزی رخ تو کاهیست
زابروی تو هر حسن خیالیست   هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سفیدست   با سرخ گل تو شاخ بیدست

سلطان رخت بچتر مشکین
هم ملک حبش گرفت و هم چین

تدبیر دگر جز آن ندانم
کین جان بسر تو برفشانم

هم با تو شکیب را دهم ساز
تا عمر عنان کجا کشد باز

از خوبی چهره چنین یار
دشوار توان برید دشوار

آزرم وفای تو گزینم
در جور و جفای تو نه بینم

دهقان فصیح پارسی زاد
از حال عرب چنین خبر داد

آمدن پدر مجنون و نصیحت کردن پسر را

کان پیر پسر بباد داده
یعقوب ز یوسف اوفتاده

چون مجنون را رمیده دل دید
زآرامش او امید ببرید

آهن بشکنجه درج میکرد
عمری بامید خرج میکرد

بسیار دوید و مال پرداخت
اقبال نظر برو نینداخت

در گوشه نشست و ساخت توشه
تا کی رسدش چهار گوشه

تنگ آمد ازین سراچه تنگ
شد نای گلوش بسته چون چنگ

بگرفت عصا چو ناتوانان
برداشت تنی دو از جوانان

برگشت بکوه و دشت و صحرا
در ریگ سیاه و دشت خضرا

تا عاقبتش یکی نشان داد
کانیک فلان عقوبت آباد

چون ابر سیاه زشت و ناخوش
چون نقطه سفید کان آتش

دیدش نه چنانکه دیده میخواست
کان دید دلش ز جای برخاست

آواره ز جهان هستی
متواری راه بت پرستی

دیگ جسدش ز جوش رفته
افتاده ز مغز هوش رفته

از چرم دوال بسته واری
برناف کشیده چون ازاری

خون جگر از جگر بر انگیخت
هم بر جگر از جگر همی ریخت

در روی پدر نظاره میکرد
نشناخت درو کناره میکرد

گفتا چه کسی ز من چه خواهی
ای من رهی تو از چه راهی

مجنون چو شناختش که او کیست
در پای وی اوفتاد و بگریست

کردند ز روی بیقراری
برخود بهزار گونه زاری

دیدش چو برهنگان محشر
هم شخص برهنه مانده هم سر

در هیکل او کشید جامه
از غایت کفش تا عمامه

کای جان پدر نه وقت خوابست
کایام دو اسبه در شتابست

در زخم چنین نشانه گاهی
سالیست نشسته گیر و ماهی

روزی دو سه با فسرده گیتت
افتاده ز پای و مرده گیرت

ناسود ز چاره باز جستن
زنگی ختنی نشد بشستن

زان در دل شده گشت نومید
کامید بهی نداشت جاوید

پیری و ضعیفی و زبونی
کردش بر جیل رهنمونی

ترسید کاجل بسر درآید
بیگانه کسی ز در درآید

شد باز بجستجوی فرزند
بر مهر چه کند خدای خورسند

میبرد بامید دست و پائی
از وی اثری ندید جائی

جائی و چه جای زین مغاکی
ماننده گور هولناکی

ره پیش گرفت پیر مظلوم
یکروزه دوید تا بدان بوم

لی شخص رونده دید جالی
بر پوست کشیده استخوانی

چوبی بخیال باز بسته
موئی ز دهان مرگ بسته

ماننده مار پیچ در پیچ
پیچیده سر از کلاه و سرپیچ

آهسته فراز رفت و بنشست
مالید بر فرق بر سرش دست

مجنون چو گشاد دیده را باز
شخصی ز خویش دید دمساز

آن کو خود را کند فراموش
یاد دگری کجا کند گوش

گفتا پدر توام بدین روز
جویان تو با دلی جگرسوز

از هر دو سرشک دیده بکشاد
او بوسه بر این و این بر آن داد

چون چشم پدر ز گریه پرداخت
سرتا قدمش نظر برانداخت

از بقچه گشاد کسوتی نغز
پوشید درو ز پای تا مغز

لذ هر مثلی که یاد بودش
پندی پدرانه می نمودش

زین ره که گیاش تیغ تیزست
بگریز که مصلحت گریزست

تیری زده چرخ بیمدارا
خون ریخته از تو آشکارا

از مرداری ز گرگ تا شیر
کرده دد و دام اشکم سیر

بهتر بسگ شهر خویش بودن / از ذل غریبی آزمودن
چندانکه دویدنی دویدی / جایی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد / با رنج کسی که پای دارد
آن رودکده که جای آبست / از سیل نگر که چون خرابست
وان کوه که سیل ازو گریزد / وز زلزله که چون بریزد
زینسان که تو زخم و رنج بینی / فرسوده شوی گر آهنینی
سر رفته هنوز بدلگامی / دل سوخته و هنوز خامی
ساکن شو ازین جنازه راندن / با پای و کیان فرس دواندن
که مشرف دیو خانه بودن / که دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پای دار و شکیب / خود را بدم دروغ مفریب
خوش باش بعشوه گرچه بادست / بس عاقل کو بعشوه شادست
گر عشوه بود دروغ اگر راست / گاهی نفسی توانی آراست
به گر نفسیت خوش بر آید / تا خود نفسی دگر چه زاید
هر خوشدلئی که آن خیالیست / از نقطه اعتماد خالیست
بس گندم کان ذخیره کردند / زان جو چو نبود ازان نخوردند
امروز که روز عمر برجاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خاص خویش آید / هم کرده تو به پیش آید
آن پوشد زن که رشته باشد / مرد آن درود که کشته باشد
امروز بسیج جهد میسوز / تا بوی خوشیت باشد آنروز
ننشسته غبار مرگ می سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج
از پنجه مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ پیش است / سیلی زده قفای خویش است
وان لب که در آن نفس بخندد / از پخته خویش توشه بندد
میدان تو بیکس است منشین / شوریده سری بس است بنشین
آرام دلیست مردمی را / پایانی نیست هر غمی را
سگ را وطن و ترا وطن نیست / تو آدمئی درین سخن نیست
گر آدمئی چو آدمی باش / ور دیو چو دیو در زمین باش
غولی که بسیج در زمی کرد / خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمئی بدین شریفی / با غول چرا کنی حریفی
جنس تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش
روزی دو که با تو هم عنانم / خالی مشو از رکاب جانم
امشب چو ز من عنان بتابی / فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانیست / اینهم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار میساز / با گردش روزگار میساز
خوش زی که من این ورق نوشتم / می خور تو که من خراب گشتم
من میگذرم تو در زمان باش / غم گشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردم / نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحرگاه / جانم بلب آمد ای پسر هان
ای جان پدر ربا و بشتاب / تا جان پدر نرفت دریاب
زان پیش که من درآیم از پای / در خانه خویش گرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیست جایگیرم
روزی که مرا به خانه بینی / آیی و بجای من نشینی
چون رخت کشد ازین سرایم / آخر خلفی بود بجایم
نپسند و هیچ دوست دشمن / من مرده و تو خالی از من
بیگانه ز میان درآید / اندوخته مرا رباید
پس ماندهٔ من بسم نباشد / با چو تو کسی کسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک / در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم چو بکوچ رانده باشم / آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من نمالی / نالی ز فراق و سخت نالی
گرچه نفست چو عود باشد / زان دود مرا چه سود باشد

پاسخ دادن مجنون پدر خویش را

چون پند پدر شنید فرزند / میخواست که دل نهد برین پند

روزی دو سه جا بگی شکیبد / مادر کشد و پدر فریبد
چون تو به عشق بسگالید / عشق آمد و گوش تو بمالید

در عشق که پیل هم پیادست / مردانه کسی ست کو فتادست
شیر نمدین و شیر بیشه / این دوزد و آن درد همیشه

تیری که ز شست عشق خیزد / بر دست زننده زخم ریزد
مجنون سیاه مغز بیهوش / چون کرد نصیحت پدر گوش

گفت ای نفس تو جان فزایم / اندیشه تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم / در حلقه بندگیت گوشم

پند تو چراغ جانفروزیست / بشنیدن من ز نیک روزیست
فرمان تو کردنیست دانم / خواهم که کنم نمیتوانم

بر من ز خرد تو سکه بندی / بر سکه کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد / عالم همه حبه‌ای نیرزد

بختم نه چنان بباد دادست / کز هیچ شنیده‌ایم یادست
هر یاد که بود رفت بر باد / جز فرموشی نمانده بر یاد

امروز نگر چه خورده دوش / کان خود سخنی بود فراموش
گر زانچه رود درین زمانم / پرسی که چه میکنی ندانم

دانم پدری تو هی علامت / واگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من شد / خود یاد من از نهاد من شد

در خود غلطم که من چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق ویم ز گرمی افروخت / گرمی دلم وجود من سوخت

من چون بکلیچه کیائی / راضی شده‌ام ز هر عبائی
پندارم کآسیای دوران / پرداخته گشت از آب باران

در وحشت خویش گشته‌ام گم / وحشی نزید میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد

چون خربزه مگس گزیده / به گر شوم از شکر بریده
ترسم چو ز من بر آید این گرد / در حمله دوستان بسی درد

به کآبله راز طفل پوشند / تا خون بجوش را نجوشند
مایل بخرابیست رایم / آن به که خرابه گشت جایم

کم گیر ز مزرعی گیاهی / کو در عدم ست خاک راهی
بحرف مگیر از آنچه خواندی / پندار که نطفه نراندی

کوری مکن و منه برو دست / پندار که مرد عاشقی ست
گفتی که ره رحیل پیش است / این گمشده در رحیل خویش است

تا رحلت من خزان من بود / آن تو ندانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد / من مرده ز مرده چه خیزد

چون دید پدر که دردمندست / در عالم عشق شهربندست
برداشت از و امید بهبود / کان رشته تب پر از گره بود

رفتن پدر مجنون و وفات یافتن

گفت ای جگر جگرخور من / هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم / خود را و ترا وداع کردم

بگرفت بدست دست فرزند / گفتش سخنی و داد سوگند
در گردنم آر دست برخیز / ای ز سرشک بر دلم ریز

تا غسل کفن کنم بدان آب / در مهد سفر خوشم برد خواب
این بازپسین دم رحیلست / در دیده بجای سرمه میلست

در بر گیرم نه جای نازست / تا توشه کنم که ره درازست
زین عالم رخت بر نهادم / در عالم دیگر اوفتادم

هم دور نیم ز عالم تو / میمیرم و میخورم غم تو
با آنکه چو دیده نازنینی / بدرود که دیگرم نه بینی

بدرود که رخت راه بستم / در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم / در قبض قیامت اوفتادم

بدرود که عزم کوچ کردم / رفتم نه چنانکه باز گردم
بدرود که خویشی از میان رفت / ما دیر شدیم و کاروان رفت

چون از سر این درود بگذشت / بدرود گری و بازپس گشت
آمد بسرای خویش رنجور / نزدیک بدان که جان شود دور

روزی دو ز روی مهربانی / میکرد بنفشه زندگانی
تا که اجل از کمین برون تاخت / ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام / در مقعد صدق یافت آرام
آسوده کسی است کو درین بر / ناسوده بود چو ماه از سیر
در خانه غم بقا نگیرد / چون برق برآید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
وانکس که درین نشست بقا است / آسوده دلی برو حرام است
آن مرد که زین حصار جان برد / آن مرد درین نه این و آن مرد
دیو است جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
در گلشن عشق نیست جز خیز / ور پهلوی ماست آن جگر نیز
با هر که درین جهان نشینی / خواهی که ببینیش نه بینی
این دیو کده نه جای ما است / برخیز که رهگذار سیل است
خرما دهدت و خار در پوس / افسوس که هست جای افسوس
سرو تو درین چمن دریغ است / کاتش نمک و کبابش تیغ است
تا چند غم زمانه خوردن / تا زیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم آنیست / تو در غم عالمی غم آنیست
دزدی که بود ز دست بالا / گوهر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور که گل جهان فریبی / چون مار مباش خاک روزی
عمر است غرض بعمر در پیچ / چون عمر نماند گو ممان هیچ
سیم ارچه صلاح خوب و زشتی است / لنگر شکن هزار کشتی است
چون بد مستان مدار در چنگ / بستان و بده چو آسیا سنگ
چون بستانی بهایت داد / گر داد و ستد جهان شد آباد
که دوک تراش باش و که تیرش / که تیز تراش نیز می باش
چون بارت نیست باج نبود / بر ویرانی خراج نبود
فارغ منشین بهیچ جائی / میزن بدروغ دست و پائی
غافل منشین بهیچ کوئی / میکن بنفاق هایهوئی
افسرده رگست مرد بیکار / چوبیست بریده شاخ بیبار
زانان که جریده باتو رانند / بنگر به جریده تا که رانند
رفتند کیان درین بستان / ماندند جهان بزیر دستان
القوم کیان و این کیانند / بر جای کیان نگر کیانند
هم پایه آن سران نکردی / الا بطریق نیکمردی
نیکی کن و از بدی بیندیش / نیک آید پیشت از فرامیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد / کان بد بتقاص جای خود کرد
باکوه کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
هر نیک و بدی که در نهفت است / در گنبد عالمش صدا نیست
کس سر فلک بسر نبرده است / وین رقعه کسی بدر نبرده است
در چرخ بلند اگر بلندی / میکن نظری بهوشمندی
کو دور جهان شد است از خاک / کز طعنه خاک نایدش پاک
مستانه مبین درین علمگاه / کافتاده بسی است چو تو در چاه
بند است شتر درین درازی / هست این نمط از برای بازی
تازین چاهت برون بیارند / دایم رسنت فرو گذارند
لا والله کین بساط معمور / نطعی است که نیست قطع از دور
هر جا که عمارتی بیابی / باشد پس و پیش او خرابی
اینجا که خرابه نیست پیوست / هم رسم عمارتی درو هست
در هیچ ده از خراب و آباد / باقی ننهاده اند بنیاد

آگاه شدن مجنون از وفات پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت شکاری به نخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون / چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر / بگشاد برو زبان چو شمشیر
پرسید و را چو سوگواران / کی دور ز اهل بیت و یاران
فارغ که ز پیش تو بسی هست / یا جز لیلی ترا کسی هست
نه از مادر و از پدر بیادت / بی شرم کسی که شرم بادت

چون تو خلفی نجات بهتر گز ناخلفی برآوری سر
چون مرد پدر ترا بقا باد آخر کم از آنکه آریش یاد
در پرورش و ترتبش بپائی عذری ز روان او بخواهی
خود را ز دریغ بر زمین زد بسیار طپانچه بر جبین زد
چون شوشه تربت پدر دید الماس شکسته بر جگر دید
از دوستی روان پاکش ترکرد به آب دیده خاکش
زندانی روز را شب آمد بیمار شبانه را تب آمد
وانکس که اسیر بیم گردد چون باشد چون یتیم گردد
غلطید بران زمین زمانی میجست ز تهمتش نشانی
چندان ز مژه سرشک خون ریخت کاندام زمین بخون برآمیخت
ای غمخور من کجات جویم تیمار غم تو با که گویم
من بی پدری ندیده بودم تلخست کنون که آزمودم
یارم تو بدی و یاورم تو نیرو دهی دل دلاورم تو
بی بود تو بر محال ماندم افسوس که از تو باز ماندم
فریاد برآید از نهادم کاید ز نصیحت تو یادم
تو گوش مرا چو حلقه بر زر من دور ز تو چو حلقه بر در
لفظی بمراد تو نگفتم یکشب بمراد تو نخفتم
تو بستر من ز گرد رفته من رفته بترک خواب گفته
آه ای پدر آه از آنچه کردم یک درد نه با هزار دردم
آزار تو راه ما گیراد ما را بگناه ما مگیراد
ترسم کشدم خدای ما خود گر تو نشوی ز بنده خوشنود
گر من جگر توام تمامم چون بی نمکان مکن کبابم
خون جگرم خوری بدین روز خالی جگرم زهی جگرسوز
گر در حق تو شدم گنه کار کشتم بگناه خود گرفتار
زینگونه دریغ و آه میکرد روزی بسخن سیاه میکرد
شب چون صدف از سیاه پستی با ماهی و مه گرفت کشتی
مجنون ز دو دیده صد فرنگ میریخت نثار در بفرسنگ

گیرم ز پدر بریدی کامی دوری طلبیدن از جوانی
آئی بر یار تش زمانی داری ز ترحمش نشانی
مجنون ز نوای آن نوآهنگ نالید و خمید و گشت چون چنگ
ز آرام و قرار گشت خالی تا گور پدر دوید حالی
بر تربت او فتاده بیهوش بگرفت ورا جگر در آغوش
که خاک ورا گرفت در بر که کرد ز گریه خاک بر سر
او خود همه ساله در ستم بود کز کام نخست اسیر غم بود
نومید شده ز دستگیری با ذل یتیمی و اسیری
چون غمخور خویش را نمی یافت از خوردن غم عنان نمی تافت
گفت ای پدر ای پدر کجائی کافسر بسرم نمی نمائی
تو بی پسری صلاح دیدی زان روی نجات در کشیدی
فریاد که دورم از تو فریاد فریادرسی نه جز تو فریاد
استاد طریقتم تو بودی غمخوار حقیقتم تو بودی
سرکوبه دوریم مکن بیش من خود خجلم ز کرده خویش
تو رایض و من نخوش خرامی من توسن و تو سبک لگامی
من کرده درشتی و تو نرمی از من همه سردی از تو گرمی
تو در غم جان من بصد درد من گرد جهان گرفته ناورد
تو بزم نشاط من نهاده من بر سر سنگی افتاده
آزردمت ای پدر نه بر جای وای ار بحلم نمی کنی وای
ای نور دو ستاره من خشنودی تست چاره من
گفتی جگر منی بتقدیر وانگاه زنی برین جگر تیر
زینسان جگرم بخون گشائی تو در جگر زمین چرائی
با من جگرت جگرخور افتاد کاتش بچنین جگر در افتاد
گر پند بگوشش در نکردم از زخم تو گوشمال خوردم
تا مغرب علم سیاه ننمود ناله اش ز دهل زدن نیاسود
ماهی طپش از صدف برانگیخت تا جمله در از دهن فرو ریخت
بر گور پدر نشسته تا روز میخواند قصیده های دلسوز

سر تا سر تربتش گلی کرد — خانه شده جفت و خاکی فرد
رخساره بر آن حصیر میسود — تا صبح درین صبوح می‌بود

چون هاتف صبح دم برآورد — وز کوه شفق علم برآورد
اکسیری صبح کیمیا کرد — گرد از دم خویش خاک را زرد

زان خاک روان ز روی نمناک — برگشت و به نجد رفت غمناک
میکرد همان سرشک باری — اما بطریق سوگواری

میزیست نفسی بکور بختی — میزیست بصد هزار سختی
میبرد ز بهر دل فروزی — روزی بشبی شبی بروزی

انس گرفتن مجنون با وحوش و سباع

صاحب خبر فسانه پرداز — زین قصه خبر چنین دهد باز
کان دشت بساط کوه بالین — ریحان سرا چه سفالین

از سوگ پدر چو باز پرداخت — آواره بکوه و دشت میتاخت
روزی ز طریدگاه اندشت — بر خاک دیار یار بگذشت

دیدار قلم وفا سرشته — لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن رقم خراشید — خود ماند و رفیق را تراشید

گفتند نظارگان چه حالیست — کز هر دو رقم یکی بجالیست
گفتا رقمی به از پس افتد — کز ما دو نشان یکی پس افتد

چون عاشق را کسی بکاود — معشوق از و برون تراود
گفتند چراست در میانه — او گمشده و تو بر نشانه

گفتا که به پیش من نه نیکوست — کین دلشده مغز باشد او پوست
آنبه که نقاب دوست باشیم — تا بر سر مغز پوست باشیم

میخواند چو عاشقان نسیبی — میجست علاج از طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته — وز خون دو دیده چهره شسته

خو کرده چو وحشیان صحرا — با پنج نباتهای خضرا
نه خوی دد و نه خصلت دام — با دام و ددش ولیکن آرام

آورده بحفظ دور باشی — با گور و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان — بر خدمت او شده شتابان

از شیر و گوزن و گور و روباه — لشکرگهی کشیده بر راه
ایشان همه گشته بند فرمان — او بر همه شاه چون سلیمان

از پرده عشق سایبانش — در سایه کرکس استخوانش
شاهیش بغایتی رسیده — کز خوی ددان ددی بریده

افتاده ز پیش گرگ را زور — برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده — آهو بره شیر شیر خورده

او میشد و جان بکف گرفته — ایشان پس و پیش سر گرفته
از خوابگهش گهی که خفتی — روباه زمین بدم برفتی

آهو بمغمزی دویدی — پایش بغبار در کشیدی
بر گردن گور تکیه دادی — بر ران گوزن سر نهادی

زانو زده بر سرین او شیر — چون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاقداری — رفته بنزک بجان سپاری

درنده پلنگ وحش زاده — زیرش چو پلنگ او فتاده
زین بارگیان دشت پیمای — گردش دو سه صف ستاده بر پای

او چون ملکان جناح بسته — در قلبگه در میان نشسته
از بیم درندگان خونخوار — با صحبت او نداشت کس کار

آنرا که رضای او ندیدند — حالیش درندگان دریدند
وآنرا که بخواندی او بدیدن — کس زهره نداشتی دریدن

با او چه ز آشنا چه از خویش — بی دستوری کسی نشد پیش
در موکب او جریده رانان — میرفت چو پادشه شبانان

با وحش و وحوش گشته همدم — در موکب وحشیان نشد گم
زانجمله آهوان چالاک — بود آهوی عجب طربناک

بازی کن و چابک و طربساز — مالیده سرین و گردن افراز
مجنون که بر آهوان نظر داشت — با او نظری تمام تر داشت

او را بر خویش خواند پیوست — هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد — میکرد ز چشم دلستان یاد

مردم تعجب از جنابش
وز رفتن وحش در رکابش

هر جا که هوس رسیده بود
تا دیده نظر بر و نیاسود

هر روز مسافری ز راهی
کردی بر او قرارگاهی

آوردی از آن خورش که شاید
تا روزه نذر او گشاید

و اجرام نشین حرم شیران
بد دل کن حمله دلیران

یکذره از آن نواله خوردی
باقی بددان حواله کردی

از بسکه ربیعی و تموزی
دادی بددان بر قوت روزی

هر دد که بدید سجده کردش
روزی ده خویشتن شمردش

پیراهن او دو دیدن دد
بود از پی کسب روزی خود

احسان همه خلق را نوازد
آزادان را غلام سازد

حکایت

در قصه شنیده ام یاری
بوداست بمرو تاجداری

در سلسله داشتی سگی چند
دیوانه وش و چو دیو در بند

هر یک بصلابت گرازی
بردی سر اشتری بگازی

شه چون شدی از کسی بر آزار
دادیش بدان سگان خونخوار

هر کس که ز شاه بی امان بود
آوردن و خوردنش همان بود

بود از ندمای شه جوانی
در هر هنری تمام دانی

ترسید که شاه آشناسوز
بیگانه شود از وی یکی روز

آهوی ورا سگ نماید
در پیش سگانش آزماید

از بیم سگان بوقت پیشی
با سگبانان گرفت خویشی

هر روز شدی و گوسفندی
در مطبخ آن سگان فگندی

چندان بنواختشان بنیسان
کان دشواری بر او شد آسان

از منت دست زیر پایش
گشتند سگان مطیع رایش

روزی بطریق خشمناکی
شه دید در آن جوان خطاکی

فرمود بسگدلان درگاه
تا پیش سگان برندش از راه

وان سگ منشان سگی نمودند
چون سگ بستم کشش ربودند

بستند و بدان سگانش دادند
خود دور شدند و ایستادند

وان شیر سگان آهنین چنگ
کردند نخست بر وی آهنگ

چون منعم خود شناختندش
دم لابه کنان نواختندش

گردش همه دست بند بستند
سر بر سر دستها نشستند

بودند بر او چو دایه دلسوز
تا رفت برین یکی شبانروز

چون روز سفید روی بنمود
سیفور سیاه شد زر اندود

شد شاه ز کار خود پشیمان
غمگین شد و گفت با ندیمان

کان آهوی بیگناه را دوش
دادم بسگان بخواب خرگوش

ببینید که آن سگان چه کردند
اندام ورا چگونه خوردند

سگبان چو ازین سخن شد آگاه
آمد بر شاه و گفت کای شاه

این شخص نه آدمی فرشته است
کایزد ز کرامتش سرشته است

برخیز و بیا ببین درین نور
تا صنع خدا ببینی از دور

او در دهن سگان نشسته
دندان سگان بمهر بسته

زان گرگ سگان اژدها دم
نازرده بر او یکی سر موی

شه کرد شتاب تا شتابند
آن گمشده را مگر بیابند

بردند موکلان راهش
از جای سگان بصیدگاهش

شه ماند شگفت کان چو امرد
چون بود کز آن سگان نیازرد

گریان گریان بپای برخاست
صد عذر بآب چشم از او خواست

گفتا سبب چه بود بنمای
کین نفس تو ماند پای برجای

گفتا سبب آنکه پیش ازین بند
دادم بسگان نواله چند

ایشان بنواله که جستند
با من لب خود بمهر بستند

ده سال غلامی تو کردم
این برش که بود از تو خوردم

دادی بسگانم از یک آزار
این بد که نبد سگ آدمیخوار

سگ دوست شد و تو آشنا نه
سگرا حق خدمت و ترا نه

سگ صلح کند باستخوانی
مردم نکند وفا بجانی

چون دید شه این شگفت کاری
کز مرد لئیست رستگاری

هشیار شد از خمار مستی
بگذاشت سگی و سگ پرستی

مقصودم ازین حکایت اینست
کاحسان وهش حصار جانست

مجنون که بدان دوان خود شاد   گرد از پی خود حصاری آباد
ایشان که صلاح دار بودند   پیرامن او حصار بودند
کز خاست وگر نشست خالی   از موکب او نبود خالی
تو نیز گران کنی که او کرد   خواب جهان نیاید به خورد

اوصاف بروج وکواکب

همخوان تو کز خلیفه هست   چون از تو خور در اعلامت
رخشنده شبی چو روز روشن   زو تازه فلک چو سبز گلشن
از مرسلهای زر حمایل   زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست بند خوبی   بر نطع فلک بپای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده   لاحول ولا ز دور خوانده
از نافهٔ شب هوا معنبر   وز گوهر مه زمین منور
وان گوهر نافه چرخ طاق   پر زیور و عطر کرده آفاق
گرده فلک از فلک سواری   روبین در قطب را عماری
فرقد نیزک حربه رانده   کشتی بجناح شط رسانده
صد گونه ستاره شب آهنگ   همود سپهر بر یک آهنگ
پروین ز حریر زرد ابلق   بر سنجق زرکشیده بیدق
گردون ز پرند زر کشیده   پیرایه از قصب تنیده
انجم صفتی دگر گرفته   زیبنده کنی ز سر گرفته
گفتی ز کمان گروه شاه   یک مهره فتاده بر سر راه
یا تیر عطارد از کمانش   تیریست که زد بر آسمانش
زهره که ستانهٔ این او بود   خوشخو چو خوی جبین او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز   پوشیده شب برهنه در روز
مریخ بکینه گرم تعجیل   تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهر او نگین دشت   کاقبال جهان در آتشین ذات
کیوان حبشی علاقه آویز   تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که بود چنین جلالش   آفاق مباد بی جلالش
در خدمت این خدیو نامی   ما اعظم شانک ای نظامی
از شکل بروج و از منازل   افتاد سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده   بر جیب فلک زهی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا   گوهر بگلو دراز ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته   بر تخت دو پیکری نشسته
هقعه چو کواکب قصب پوش   با هنعه نشسته گوش در گوش
خرچنگ بچنگل دراعی   انداخته ناخن سباعی
نثره بنثار گوهر افشان   طرف از طرفی دگر زرافشان
جبهه ز فروغ جبهت خویش   افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان   چون آتش عود عود سوزان
عذرا رخ سنبله در آن حرف   بی صرفه نکرده دانه صرف
عوا ز نشاط پنج شمشیر   تازی سگ خویش رانده چون شیر
انداخته عفو چون کریمان   شش قرصه ز کاسهٔ لئیمان
میزان چو زبان مرد دانا   بگشاده زبانه چون زبانا
اکلیل تقلب تاج داده   عقرب بکمان خراج داده
با صادر و وارد و نعایم   بازی دو سه دست کرده قایم
جدی آن سر خود چو نیز بریده   کافانه سر بری شنیده
ذابح ز خط دهان گرفته   سعد اخبیه را عنان گرفته
بلع ار نه دعای بلعمی بود   در صبح چرا دو دست بنمود
دلو از کلهای آفتابه   خاموش لب از دهن بآبی
بنوشته خطی بر برش از زر   کین هست مقدم آن مؤخر
نماتون ز نثار نافه داری   با بطن الحوت در عماری
بر شیر ره منزل کواکب   اجرام غریب گشته راکب
رسته بسه پایه هوائی   بطن الحمل از چهار پایی
عیوق بدست زورمندی   برده ز هم افسران بلندی
وان کوکب دیک پایه کردار   در دیک فلک نشانده قرار
شعری لبساقت یمانی   بی شعر بآستین فشانی

چون فرد روان ستاره فرد | بر فرق جنوب جلوه میکرد
بنشست سریر بر توابع | ثالث چو عجب بزیر رابع

توقیع شمایل مسلسل | که رامح بود و گاه اعزل
نسرین چو پر زهم گشاده | طایر شده واقع ایستاده

قاری بر نعش در سواری | کی دور بود ز نعش قاری
میکرد شمار همنشینان | نقاذی چشم تیز بینان

تابان دم گرگ در سحرگاه | چون یوسف چاهی از بن چاه
پیراهن آن فلک نوردان | پرکار بنات نعش گردان

مجنون ز سر نظاره سازی | میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول | گفت ای تو بخت رامغزل

ای زهره روشن شب افروز | ای طالع دولت تو پیروز
ای مشعله نشاط جویان | صاحب رصد سرود گویان

ای در کف تو کلید هر کام | در جرعه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداران | خاتون سرای کامکاران

ای طیبی تو لطیف یاران | خلق تو عبیر عطر سایان
لطفی کن از آنکه لطف داری | بگشای در امیدواری

چون مشتری از افق برآمد | با او زدری دگر درآمد
کای مشتری آن ستاره سعد | ای در همه کار صادق الوعد

ای در نظر تو جانفزائی | در سکه تو جهانگشائی
ای منشی نامه عنایت | بر فتح و ظفر ترا ولایت

ای راست بتو قرار عالم | قابل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو | دل را همه زورمندی از تو

در من ز وفا نظاره کن | گر چاره همت چاره کن
او بار مرا ز من بگردان | آن کن که چنان کنند مردان

از دوست بمن رسان نشانی | گم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن بهار خیزان | هستند ز اوج خود گریزان

دانست کز آن خیال تیزی | کارش نرسد بچاره سازی
نالید بدانکه چاره ساز است | از جمله وجود بی نیاز است

گفت ای در تو پناهگاهم | واحسان تو بیش از آنکه خواهم
ای زهره و مشتری غلامت | سرنامه جمله نامه نامت

ای علم تو بیش از آنکه دانند | وآیات تو بیش از آنکه خوانند
ای بندگشای جمله مقصود | دارای وجود و داور جود

ای کار برآور بلندان | نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان دربند | کس را نه بجز توئی خداوند

ای هفت فلک فکنده تو | وی هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی | مملوک ترا بزیر دستی

ای گر بصری تو رسیده | بیدیده شده چو در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهر پاک | وی هر که نه با تو بر سرش خاک

ای خاک من از تو آب گشته | بنگر من خراب گشته
مگذار که عاجزم و غریبم | از رحمت خویش بی نصیبم

آن کن ز عنایت خدائی | کاید شب من بروشنائی
روزم بوفا خجسته گردد | بختم ز بهانه رسته گردد

مجنون چو بکینک سخن گفت | در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش | کز خاک براوج شد درختش

مرغی بپریدی از سر شاخ | رفتی بر او بطوع گستاخ
گوهر ز دهن برون فشاندی | بر تارک تاج او نشاندی

جنبیده ز خواب چون درآمد | صبح فلک از افق برآمد
چون صبح ز روی تازه روئی | میکرد نشاط و مهرجوئی

زان خواب مزاج تر گرفته | زان مرغ چو مرغ پر گرفته
در عشق که وصل تنگ یابست | شادی بخیال یا بخوابست

آمدن قاصد لیلی بمجنون و نامه آوردن

روزی و چو روز عالم افروز | روشن همه چشمی از چنان روز

صبحش ز بهشت بر دمیده | بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار از او شود راست | انور بدست راست برخاست

دولت ز عتاب سر گشته
بخت آمده گرچه دیر گشته

مجنون مشقت آزموده
گل کاشته خشک درووده

از سوز نشسته بود بر کوه
گردش دد و دام گشته انبوه

از پرده دشت سوی آن سنگ
گردی برخاست توتیا رنگ

از برقع آنچنان غباری
رخساره نمود شهسواری

شخصی و چه شخص پاره نور
پیش آمد و شد پیاده از دور

مجنون چو شناخت کو حریف است
وز گوهر مردمی شریف است

بر مرکب آن سپاه زد دست
تا جمله شدند بر زمین پست

آمد بر آن سوار تازی
بگشاد زبان بدلنوازی

کای نجم نمائی این چه سیر است
تعجیل همی روی چه خیر است

سیمای تو گرچه دلنواز است
اندیشه وحشیان دراز است

ترسم ز رسن که مار دیدم
چه مار که اژدها گزیدم

زین بیشترم گزاف کاری
در سینه چنان نشاند خاری

کز ناوک آهنین آن خار
روید ز دلم هنوز مسمار

گر زانکه همان مطاع داری
به گز نکنی سخن گذاری

مرد سفری ز لطف رایش
چون سایه فتاد زیر پایش

گفت ای شرف بلندنامان
بر پای ددان کشیده دامان

آمد بدل تو مهر داده
بر خط تو شیر سر نهاده

صاحب خبرم ز هر طریقی
یعنی برفیقی از رفیقی

دارم سخنی نهفته با تو
زانگونه که کس نگفته با تو

گر رخصت گفتنت گویم
ورنه سوی راه خویش پویم

عاشق چو شنید امیدواری
گفتا که بیار تا چه داری

پیغام گذار داد پیغام
کای طالع توسنت شده رام

ماهی تو چو ماه کافتابی
بر ماه وی از قصب نقابی

آهو چشمی که چشم آهوش
میداد بشیر خواب خرگوش

سروی نه چو سرو باغ بی بر
باغی نه چو باغ خلد بی در

شیرین سخنی که چون سخن گفت
بر لفظ جوابش آب میخفت

زلف سیهش بشکل جیمی
قدش چو الف دهن چو میمی

یعنی که چو با حریف جامم
شد جام جهان نمای نامم

چشمش چو دو نرگس پر از خواب
رسته بکنار چشمه آب

ابروی بطاق او بهم جفت
جفت آمده بود طاق بشگفت

جادو منشی بدل ربودن
ریحان نفسی بعطر سودن

القصه چگویم آنچنان چست
کز دیده برآمد از نفس رست

اما قدری ز مهربانی
بدرفته نشان ناتوانی

تیرش صفت کمان گرفته
جزعش ز گهر نشان گرفته

نی گشته قضیب خیزرانش
خیری شده رنگ ارغوانش

خیرش نه زرد بلکه زر بود
نی بود ولی نه نیشکر بود

بر قلعه آن عروس طناز
غضبان فلک غرور انداز

سلطان و ایاز هر دو مست
سرهنگ خراب پاسبان مست

خضر از لب چشمه تشنه سیراب
اسکندر تشنه مانده در خواب

در دوست بجان امید بسته
با شوی ز بیم جان نشسته

بر گل ز مژه گلاب میریخت
مهتاب بر آفتاب میریخت

از بسکه نمود نوحه سازی
بخشود دلم بدان نیازی

گفتم چه کسی و گریه ات چیست
نالیدن زارت از پی کیست

بگشاد شکر بزهر خنده
کای بر جگرم نمک فکنده

لیلی بودم ولیک اکنون
مجنون ترم از هزار مجنون

زان شیفته سیه ستاره
من شیفته تر هزار باره

او گرچه نشانه گاه درد است
آخر نه چو من زنست مرد است

در شیوه عشق هست چالاک
کز هیچکسی نبایدش باک

چون من بشکنجه در نگاهم
آنجا قدمش رود که خواهم

مسکین من بیکسم که یکدم
با کس نزنم دلیر ازین غم

ترسم که ز بیخودی و خامی
بیگانه شوم ز نیکنامی

زهر است بلب گزخته نوشم
دوزخ بگیاه خشک پوشم

از یک طرفم غم غریبان
وز سوی دگر غم رقیبان

من زین دو علاقه قوی دست / در کشمکش او فتاده پیوست
نی دل که ز شوی بر ستیزم / نی زهره که از پدر گریزم
که عشق دلم دهد که برخیز / زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
که گوید نام و ننگ بنشین / گر کبک قوی پر است شاهین
زن گرچه بود مبارزافکن / آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود بخون دلیر است / زن باشد زن اگر چه شیر است
زین غم چو نمیتوان بدین / تن دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم بزیر خونست / کان یار که بی منست چونست
بی من ورق که میشمارد / وایام چگونه میگذارد
صاحب سفر کدام راهست / سفره اش بکدام خانقاهست
هم صحبتی که میگزیند / یارش که و با که می نشیند
چون من ز وی این سخن شنیدم / خاموش شدن روا ندیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم / بر دل زدمش چو مهره بر موم
کان دلشده ز خود رمیده / هست از همه دوستان بریده
بار است ز عشق تو بدستش / گوراست و گوزن همنشستش
عشق تو شکسته بودش از درد / مرگ پدرش شکسته تر کرد
بیند همه روز خار بر خار / زینگونه فتاد کار بر کار
که قصه محنت تو خواند / وز دیده هزار سیل راند
که مرثیه پدر کند ساز / وز سنگ سیه برآرد آواز
وانگه ز قصاید جلالت / کاموخته ام ز حسب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آنماه / زانسان که برآمد از دلش آه
لرزید بجا و سر فرو برد / دور از تو چنانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی که سر برآورد / آهی دگر از جگر برآورد
بگریست بهای های و فریاد / گرد از پدرت بنوحه در یاد
وز بیکسی تو در چنین درد / میگفت و بدین دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری / بنمود بعهدم استواری
کای پاک دل حلال زاده / بردار که هستم او فتاده
روزی که ازین قرار کاهست / تدبیر بود بعزم راهست
بر خرگه من گذر کن از راه / وز دور زمین ببوس خرگاه
تا نامه ز حساب کارم / ترتیب کنم بتو سپارم
یاریت رساد تا نهانی / آن نامه بیار من رسانی
این گفت و ازین خطیره برخاست / من نیز شدم براه خود راست
دیر فور بدان نشان که بنمود / رفتم بدر وثاق آن زود
دیدم که کبود کرده جامه / بوسید و بمن سپرد نامه
بر نامه نهاد مهر و انده / یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بگشاد / بوسید و سبک بدست من داد

رسیدن نامه لیلی بمجنون

مجنون چو سحاب نامه را دید / جز نامه هر آنچه داشت بدرید
برپای نهاد سر چو پرگار / برگشت بگرد خویش صد بار
افتاد چنانکه او فتد مست / او رفت ز دست و نامه از دست
آمد چو بهوش خویشتن باز / داد از دل خود شکیب را ساز
کین نامه بنام پادشاهی / جان زنده کنی خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان / دانای زبان بی زبانان
قسام سفیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم / پیرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بذو الجلالی / حی ابدی به لایزالی
جان داد و بجان نور جهان داد / زین بیش خزینه چون توان داد
آراست بنور عقل جان را / وافروخت بهر دو این و آن را
زین گونه بسی گهر فشانده / وانگاه حدیث خویش خوانده
کین نامه که هست چون پرندی / از غمزده بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی / وی مهره ز بیخت مهد چونی
ای خازن گنج آشنائی / عشق از تو گرفته روشنائی

ای خون تو داده کوه را رنگ ... ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی ... پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور ... کوری دو سه کرده موش کور
ای زخمگه ملامت من ... همقافله قیامت من
ای دل بوفای من سپرده ... من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه سازی ... من با تو تو با که عشقبازی
چون بخت تو در فراقم از تو ... جفت تو ام ارچه طاقم از تو
وان جفت نهاد اگرچه جفتست ... سر با من شبی نهفته است
گنج گهرم که در بمهر است ... چون غنچه باغ سر بمهر است
من سوده ولی درم نسودست ... کالماس کسش نیازمودست
شوی ارچه شکوه شوی دارد ... بی روی تو ام چه روی دارد
در سر نشان سوسنی هست ... ریحان نشود ولیک در دست
چون زرد خیال گنج گردد ... همکالبد ترنج گردد
ترشی کند ار ترنج خوئی ... اما ندهد ترنج بوی
من خواسته ام کزین جهانم ... باشد چو توئی هم آشیانم
چون با تو بهم نمیتوان زیست ... زینسان که منم گناه من چیست
اندل که رضای تو نگیرد ... به گر بقضای بد بمیرد
وان کز ره تو رمد چو خرگور ... چشمی بتو میگشاید از دور
ان کز پی زخم تست شستش ... بیش همه خشک باد دستش
موئی ز تو پیش من جهانیست ... گردی ز ره تو گلستانیست
خضرا دهنی و خضر دهن ... درساز چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از دور ... کسبی کنم از سعادتت نور
عذر قدمم بباز ماندن ... دانی که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم ... بر مرده تنم کفن دریدم
کردم به طپانچه روی را خرد ... پنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو گل کشیده ام نیل ... جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری ... کردم همه شرط سوگواری
جز آمدنی که نامد از دست ... هر شرط که بایدآن همه هست
گر زانکه تن از تو هست رنجور ... جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه ... هم چاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه ... می باید ساخت با زمانه
کین خانه که آب و رنگ دارد ... از تنگی خود بتنگت آرد
بفکن چو خران درازی از گوش ... کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن جزع و به صبر افزای ... در رهگذر است چرخ را پای
در دلشدگی قرار مسپار ... صبری به ستم بکار میدار
من نیز همان غبار دارم ... لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر نبندد ... زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد ... زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق تو چنان که هستی ... خوش باش درین زمان که هستی
درخط مشو ار جهان بگردد ... کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد ... ان بین که ز دانه خوشه خیزد
ان نخل که دارد این زمان خار ... فردا رطب تر آورد بار
آن غنچه که در خسک نهفتست ... پیغامده گل شکفته ست
دلتنگ مباش اگر کسیت نیست ... من کس نیم آخر این بست نیست
فریاد زبیکسی نه زیبست ... کاخر کس بیکسان خدایست
از بی پدری مسوز چون برق ... چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد ... کان گوشه جگر بما بماناد
مجنون چو بخواند نامه دوست ... افتاد برون چو غنچه از پوست
جز آهش از دهن نیامد ... یک لحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود برومند ... بشمرد دگر به ساعتی چند
ان قاصد را نداشت برجای ... که دستش بوسه داد و که پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه ... چون باز دهم جواب نامه

نامه فرستادن مجنون از برای لیلی

قاصد ز میان گشاده درجی ... چابک شده چون وکیل خرجی

واسباب دبیری که باید
بسپرد بدو چنانکه شاید

مجنون قلمی روانه برداشت
نقشی بهزار نکته بنگاشت

دیرینه غمی که در دلش بود
در مرسله سخن برآمود

چون نامه تمام کرد بسربست
نفکند به پیش قاصد از دست

قاصد ستد و دوید چون باد
زان گونه که برد نامه را داد

لیلی که بنامه در نظر کرد
اشکش بچکید و نامه تر کرد

بود اول آن خجسته پرگار
نام ملکی که نیستش یار

دانای نهان و آشکارا
کو داد گهر به سنگ خارا

دارای سپهر و اخترانش
دارنده نعش و دخترانش

بنیاد کن دل آشنائی
روز آور شب بروشنائی

سیراب کن بهار خندان
فریادرس نیازمندان

وانکه ز جگر کبابی خویش
گفته سخن خرابی خویش

کین نامه ز من که بیقرارم
نزدیک تو ای قرار کارم

نی نی غلطم که خون سیاهش
وانکه بکجا سخن فروشی

یعنی ز من کلید در سنگ
نزدیک تو ای خزینه در چنگ

من خاک توام بدین خرابی
تو آب کئی که روشن آبی

من در قدم تو میشوم پست
تو در کمر که میزنی دست

من در دستان تو نهانی
تو درد دل که می ستانی

من غاشیه تو بسته بر دوش
تو حلقه کش که کرده گوش

ای کعبه من جمال رویت
مرآت من آستان کویت

ای مرهم صد هزار سینه
دردمی و می در آبگینه

ای تاج ولی نه بر سر من
تاراج تو لیک بر در من

ای گنج ولی بدست اغیار
زان گنج بدست دوستان بار

ای باغ ارم بی کلیدی
فردوس ملک نیابدی

ای بند مرا مفتح از تو
سوادی مرا مفرح از تو

این چوب که عود بیشه تست
مشکن که هلاک تیشه تست

بنواز مرا مزن که خاکم
افروخته کن که دردناکم

گر بنوازی بهارت آرم
ور زخم زنی غبارت آرم

لطفت بکار خاک درخورد
گر لطف گل آید از جفا کرد

دریای توام بسر فشانی
همسر نکنم بسر گرانی

از راه مده که بر ستیزم
آن آب که میکشم بریزم

چون برخیزد طریق آزرم
گردد همه شیرناک بشیرم

هستم بغلامی تو مشهور
خصمی کنی ار کنی ز خود دور

گنجینه مده بهر گدائی
ترسم که جهان کند خطائی

من در ره بندگی کشم خار
تو پایه خواجگی نگهدار

با تو سپرم میفکنم ز سر
چون بفکنیم شوم بشمشیر

بر آلت خویشتن مزن سنگ
با لشکر خویشتن مکن جنگ

چون بر تن خویشتن زنی نیش
اندام درست را کنی ریش

ان کن که برفق و دلنوازی
آزادانرا غلام سازی

آن به که درم خریده تو
سر بر مه بر زد دیده ز تو

هر خواجه که این شفاعتش نیست
بر بنده خود ولایتش نیست

وانکس که بدین هنر تمامست
نخریده و رایسی غلامست

در مغز میفکن آتش تیز
واتش ز دماغ من میانگیز

در هر تنی از غضب غریوست
هر آدمی آشنای دیوست

چون دیو تو از زمین برآید
آن دیو که برابر آید

من خار کشم تو بار گل باش
من با تو خوشم تو نیز خوش باش

چندم شکنی بدست بازی
روزیم چرا نمی نوازی

بادی که برآرم از دم سرد
در مغز هوا بخیره کرد

ای در کتف دگر خزیده
حصنی بمراد خود گزیده

بگشاد فقاعی از سلامم
بر تخته یخ نوشته نامم

با من سخن تو هیچ هیچ است
نه پیچ تو بین که هیچ هیچ است

یک نعل برابرش نهادی
صد نعل و بر آتشم نهادی

روزم چو شبی سیاه کردی
هم زخم زدی هم آه کردی

صد دل ستدن ندادیم داد
گر جان ببری کی آریم یاد

زخمی بزبان همی فروشی
سوسن ز سر زبان درازی
انچه از غم من درین مقام است
با من سخن فریب سازی
در عشق تو چون موافقی نیست
بر قرعه چار حد گویست
خرم نه من آن توانگری را
آب از دل باغبان خورد نار
گوئی تو که چونکه لعل گلرنگ
زنبور پریده شهد مانده
دهقان خسیس رفته از باغ
آئینه غبار زنگ برده
گر من شدم از چراغ تو دور
ای نیک و بد مرا چه ام از تو
از حلقه زلف پر شکنجت
بر من ز تو صد هوس نشیند
چون مورچه بیقرار از آنم
انده و گل بخنده میداشت
نالم ز غم تو چون ننالم
با تو چو دلم گر از میان رفت
چون از لب تو طمع ندارم
بوئی به نسیم صبح بسپار
از باده جامت ای دلارام
با من تو نشسته باده در دست
بی باده کسی بدان ظریفی
گاهی ز لب تو میبرم نوش
این جمله که گفته ام فسانه است

من سوخته ام تو بر چه جوشی
شد در سر تیغ و تیغ بازی
نیمای مرا که تا کدامست
با او بمراد و مهر بازی
این سلطنت است عاشقی نیست
فالی زدم از برای رویت
کو دارد چون تو گوهری را
باشد که خورد نقل بیمار
بیرون جهد از شکنجه سنگ
خازن شده مار و مهر مانده
بلبل شده در نشیمن زاغ
گنجینه بجا و مار مرده
پروانه تو مبادا بی نور
دردم ز تو و علاج هم از تو
در دامن اژدهاست گنجت
گر بر تو یکی مگس نشیند
تا آن مگس از شکر برانم
پاس در ناخریده میداشت
کاگاه نه که در چه حالم
این راه به بیخودی توان رفت
بوسی که دهی بیاد کارم
زان بوی مرا گشاده کن کار
دارم طمعی نه انچنان خام
من کشته ز باده تو سرمست
چون باشد چون که بد حریفی
گاه آورمت چو جان در آغوش
با تو سخنی مرا بهانه است

نی هر که زبان دراز دارد
یاری که بود مرا خریدار
اینست که عهد من شکستی
گر عاشقی آمده صادقت کو
من دیده بروی تو گشاده
آسوده کسی که در تو بیند
باغ ارچه ز بلبلان نیابت
دیریست که تا جهان چنین است
وان ماه که زوست دیده افروز
بگشاده خزینه و حصارش
در باغچه گل قصب چین
در بانوی من ز در گشاده
گر گشت مرا غم ملامت
هر چند حصارت آهنین است
دانی که ز دوستداری خویش
زان عاشق کور تر کسی نیست
این آن مثلست کان جو ابزد
عشق است نه کار بازی آری
شوریده ترم از انکه دیدی
عشقی که دلم چنین نورزد
وقتی که عبیر زلف سائی
از باغ رخت که باد سیراب
یارب چه خوش آمی مغانه
از دست و زبان تو بیابی
شهدی که عقیق گونه باشد
که بر رخ تو دست سایم
گر نه من ازین حساب دورم

زخمم از تن خویش باز دارد
غم بر رخ او بود پدیدار
در عهده دیگری نشستی
با من نفس موافقت کو
سر بر سر کوی تو نهاده
نی آنکه بروز من نشیند
انجیر نواله غراب است
محتاج تو گنج در زمین است
گردد ز دهان اژدها دور
افتاده بدر خزینه دارش
گردن زده زنگی رطب چین
دربان وی از در افتاده
بادا بسلام از سلامت
لولوی ترت صدف نشین است
باشد دل عاشقان بد اندیش
کور از مگسی چو کرکسی نیست
بی مایه حساب سود میکرد
خالی نشد از چنین شماری
مجنون تر از آنکه می شنیدی
در مذهب من جوی نیرزد
یا نافه خوی خوش گشائی
خواهم رطبی ولیک در خواب
گر دست توام دهد زمانه
که بوسه ستانم و گهی می
او را لمری چگونه باشد
که شکری از لبت ربایم
دیدار ترا نه خود غیورم

بر پای طمع نهاده ام بند ‌ ‌ از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم ‌ ‌ از رشک تو در تو هم نبینم
چون عشق تو در من استوارست ‌ ‌ با صورت تو مرا چکارست
شرکت مرا شریک با تو ‌ ‌ مالک منم و ملیک با تو
چون عشق تو روی مینماید ‌ ‌ گر روی تو غافلست شاید
عشق تو رفیق راز من باد ‌ ‌ زخم تو جگر نواز من باد
با زخم تو گر چه مرهمی نیست ‌ ‌ چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور ‌ ‌ باد از فراق چون توئی دور
گر لاشه خر من افتد از پای ‌ ‌ تازی فرس تو باد بر جای
ادبار من ار شود نهانی ‌ ‌ اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع پایت ‌ ‌ انداخته باد زیر پایت

آمدن سلیم عامری خال مجنون و آوردن مادر مجنون را و باز رفتن و وفات یافتن

صراف سخن بلفظ چون زر ‌ ‌ در رشته چنین کشید گوهر
کز نقد کنان حال مجنون ‌ ‌ پیری شده بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده ‌ ‌ هم خواسته وهم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود ‌ ‌ در چاره گری چو سامری بود
آن برهمه ریش مرهم او ‌ ‌ بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش ‌ ‌ بردی همه آلت تمامش
یکروز نشسته بر جنیبی ‌ ‌ شد در طلب جهان غریبی
یلباخت جنیبه دشت بر دشت ‌ ‌ دیوانه بکوه و دشت میگشت
تا یافت ورا بکنج کوهی ‌ ‌ آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت راه خلق بسته ‌ ‌ وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران رنجور ‌ ‌ از بیم ددان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش ‌ ‌ پرسید نشان و حسب نامش
گفتا که منم سلیم عامر ‌ ‌ سرکوب زمانه معاصر
خال تو ولی ز روی تو فرد ‌ ‌ روی تو بخال نیست درخورد
تو خود همه چهره خال گشتی ‌ ‌ یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شناخت پیش خواندش ‌ ‌ همزانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز هر نشانی ‌ ‌ آسوده به صحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور ‌ ‌ بی گور و کفن میان آن گور
آن جامه تن که داشت در بار ‌ ‌ آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلالیست درپوش ‌ ‌ با من به حلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جا دورست ‌ ‌ کین آتش تیز و آن بخورست
پندار درو نظاره کردم ‌ ‌ پوشیدم و باز پاره کردم
از بسکه سلیم باز کوشید ‌ ‌ آن جامه چنانچه بود پوشید
آورد سبک طعام در پیش ‌ ‌ بریان و کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود ناله ‌ ‌ زان سفره نخورد یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد ‌ ‌ زو می شد و بوحش میداد
پرسید سلیم کای جگرسوز ‌ ‌ آخر تو چه میکنی شب و روز
از طعمه تواند آدمی زیست ‌ ‌ گر آدمئی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم ذاتت ‌ ‌ توقیع سلامتیم سلامت
قوت دل من چو رسته خواهی ‌ ‌ باشد ز نسیم صبحگاهی
از بی خورشی تنم فسردست ‌ ‌ نیروی خورندگیش مردست
هر باد که بوی دلبر آرد ‌ ‌ شک نیست که جان من برآرد
هستم همه شب فتاده دلتنگ ‌ ‌ روزم شده تنگ و دیدم تنگ
از گرسنگی چو میخبر اشم ‌ ‌ صمغی ز درخت میتراشم
اینست غذام یا گیاهی ‌ ‌ وان نیز بهفته و ماهی
چون خوی بریده ام ز خورشها ‌ ‌ فارغ شده ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد ‌ ‌ گر زین که فرو برم برنجد
ز آنسان که منم بدین نزاری ‌ ‌ مستغنیم از طعام خواری
اما نکند ازم از خورش دست ‌ ‌ گر من نخورم خورند کان هست
خوردی که خورد گوزن تا شیر ‌ ‌ ایشان خانید و من شکم سیر

چون دید سلیم کان خردمند   از نان بگیاه گشته خورسند
بر رغبت آن ترنج خواری   گردش بجواب کرم یاری
کز خوردن دانهای ایام   بس مرغ که او فتاد در دام
ازانکه هوای دانه پیش است   رنج و خطر زمانه بیش است
هرکو چو تو قانع گیاهست   در عالم خویش پادشاهست

حکایت

روزی ملکی ز نامداران   میرفت برسم شهریاران
برخانه زاهدی گذر داشت   کان زاهد از آنجهان خبر داشت
آمد عجبش که آن جوانمرد   تا واکه ازان خرابه چون گرد
پرسید ز خاصگان خود شاه   کین شخص چه میکند درین راه
خوردش چه و خوابگاهش چیست   اندازه اش تا کجا و خود کیست
گفتند که زاهدیست مشهور   از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری   در ساخته با چنین صبوری
شه چون ورق صلاح برخواند   با حاجب خاص پیش او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه   تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند   گشته بچنین خرابه خورسند
یاری تو چه میکنی درین کار   قوتی نه چه میخوری درین غار
زاهد قدری گیاه سوده   از مطرح آهوان درووده
بنمود بدو که خوردیم اینست   ره توشه و ره نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشاهی   گفتا که درین بلا چرائی
گر خدمت شاه کنی ساز   از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست   این نیست گیا کل انگبین است
گر تو سر این گیاه یابی   از خدمت شه خلاص یابی
شه چون سخنی شنید ازینست   شد گرم وز بارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد   میکرد دعا و بوسه میداد
خورسند همیشه نازنین است   خورسند براو ولایت اینست
مجنون ز نشاط آن فسانه   برجست و نشست شادمانه
دل داد بدوستان زبانی   پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش   پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست   کارش چه رسید و حال چونست
با آنکه ازو سیاه رویم   هم هندوی یک سیاه اویم
رنجور تنست و نابرومند   هستم بجمالش آرزومند
چون دید سلیم کان جگر ریش   دارد سر مهر مادر خویش
بی کان نگذاشت گوهرش را   آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور در پسر دید   احوال بگونه دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته   وان آینه زنگ خورده گشته
اندام تنش شکسته شد خرد   زاندیشه او بدست و پا برد
گه شست بآب دیده رویش   گه بر دو نشانه کرد مویش
سرتا قدمش بمهر مالید   بر هر ورقی ز درد نالید
گه رفت سری ز غبارش   گه کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی   با او بلطف هر آنچه دانی
گفت ای پسر این چه ترکتازیست   بازیست چه جای عشقبازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی   وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود   من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز و بیا بخانه خویش   برهم مزن آشیانه خویش
گرزانکه وحوش با طیورند   تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب بنشانه خود آمد   هر مرغ بخانه خود آمد
از خلق نهفته چند باشی   ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست جای   بر بستر خود دراز کن پای
جان و دولت ای پسر یگان   بی سنگ لی نه آهنین جان
مجنون ز لغزهای مادر   افروخت چو شعلهای آذر
گفت ای قدم تو افسر من   رشح صدف تو گوهر من
بالیده ز دایه تو گشتم   اطفال کف تو در بهشتم

گر زانکه مرا بعقل ره نیست
دانی که مرا بدین گنه نیست
کار من اگر چنین بد افتاد
انکار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود
کین کار فتاده بود بی بود
افتاد هزار بارم انکار
از چاره گذشت کار من یار
عشقی بچنین بلا و زاری
دانی که نباشد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم
از قالب این قفس رهانم
در دام کشی مرا دگر بار
تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت نکنم بخانه بردن
ترسم ز وبال خانه مردن
من زنده بهم که دستگیرم
با آنکه بخانه در بمیرم
با وحشی به سرود گوئی
یا با همه انس تلخ روئی
در خانه منم ز ساز رفته
باز آمده گیر و باز رفته
گفتی که ز خانه ناگزیر است
این نیز نه نیز خانه گیر است
بگذار مرا درین چنین درد
من درد زده تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد
در بوسه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پاس رایش
بوسید بعذر خاک پایش
گردش چو وداع و شد در آن دشت
مادر بگریست و باز پس گشت
همچون پدرش جهان بسر برد
او نیز در آرزوی آن مرد
هر روز جهان بجان مائیست
انصاف ده این چه بی وفائیست
گیتی که سر وفا ندارد
گوئی که کس آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگار است
چون برزگران تخم کار است
کار دو سه تخم را بآغاز
چون کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی چراغی
بر جان نهدش ز درد داغی
چون صبح دمد برو دمد باد
تا میرد از و چنانکه زو زاد
گردون که طلسم داغ سازیست
با ما همه آن چراغ بازیست
تا دور فلک گره بود پای
هر جا که روی گره بود جای
آنگه شود این گره گشاده
گر چار فرس شوی پیاده
چون رشته جان شود گره پاک
چون رشته تب شود گره ناک
گر عقده کند گره نمائی
تو نافه شو از گره گشائی
چون شاه سوار چرخ گردان
میدان بستد ز هم نبردان

وفات مادر مجنون و رفتن او بزیارت مادر و پدر

خورشید بهم ایل آفاق
قرابه می نهاده بر طاق
صبح از سر شورشی که انگیخت
قرابه شکست و می فرو ریخت
مجنون همه قصیده خوانی
میبرد و دهل جریده رانی
میخواند جریده بر جریده
میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش
کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار
آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید
ماتم زده کانه بر خروشید
کان پیره زن بلا رسیده
دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از بنه گاه این سرا برد
در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش
زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ
افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد
شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید
بر مشهد هر دو روی مالید
که روی درین و که در آن سو
دارو پس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند
یک یک ز قبیله سر دویدند
دیدند ولیدان زاری
افتاده بخاک بر بخاری
خونابه ز دیدها گشادند
در پای فتاده فتادند
هر دیده ز روی سخت خیزی
میکرد بر او گلاب ریزی
چون هوش رسید گشت هشیار
دادند بدو درود بسیار
کردند نماز بر دلش جهد
تا با وطنش کشند همعهد
آهی زد و راه کوه برداشت
رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بکوه و رود و هامون
دل بر جگر و جگر پر از خون
مشتی دد کان فتاده در پس
بی یار کس و نه یار او کس

سجاده برون فکند زین دیر
زیرا که ندید در سرش خیر

زین عمر چو برق پای در راه
میکرد چو ابر دست کوتاه

عمری که نباشدش بهر زوالست
یکدم بود ار هزار سالست

چون عمر نشان مرگ دارد
با عشوه او که برگ دارد

ای غافل از آنکه مردنی هست
وآگه نه که جان سپردنی هست

تا کی ز وجود غرور باشد
مرگ از تو مگر که دور باشد

خود را اگر از ضعیف رائی
سنجیده نه که تا کجائی

هر ذره که در مشام ارضی است
او را بر خویش طول و عرضی است

لیکن بر کوه قاف بنگر
همچون الفیست هیچ در بر

بنگر که چه برگ یا چه شاخی
در مزرعه بدین فراخی

سر تا سر خود ببین که چندی
بر سر فلکی بدین بلندی

بر علم خود ار بسیج یابی
خود را ز محیط هیچ یابی

پیداشته ترا قبولی است
تا در جهت تو عرض و طولیست

این پهن و دراز کی بپایست
در قالب این قواره پست

چون در گذری ز حد هستی
در خود نه گمان بری که هستی

بر خاک نشین و باد میفروش
تنگی که ترا سبک ملبوش

داری دو سه میخ زنگ خورده
وانهم برکات کرد کرده

از شادی آن قراضه چند
گوئی که منم جهان خداوند

تا هست بچون خودی نیازت
بی سوز بود همه سیازت

انگاه رسی بسر بلندی
کامین شوی از نیازمندی

آن ذوق نشد هنوز از یاد
کز حاجت خلق باشی آزاد

هان تا سگ نان کس نباشی
یا گربه خوان کس نباشی

چون مشعله دست رنج خود خور
چون شمع غذا ز کنج خود خور

تا با تو بنسبت نظامی
سلطان جهان کند غلامی

طلب کردن لیلی مجنون را در همه حال

لیلی نه لعبت حصاری
وز بانوی قلعه عماری

گشت از غم یار چون دم مار
یعنی بهزار غم گرفتار

دلتنگ چو دستگاه یارش
دربسته تر از حساب کارش

در حلقه رشته گرومند
زندانی شده گشته بی بند

سویش همه روز دشتی تا پس
پیراهن دل شکسته الماس

تا نگریزد شبی چو دزدان
در رخنه دیر بت پرستان

با او ز خویشی و مهربانی
کردی همه روز جانفشانی

لیلی ز سر گرفته چهری
دیدی سوی او بسرو مهری

روزی که نواله بی مگس بود
شب زنگی هجر بی عسس بود

لیلی بدر آمد از در کوی
مشغول بیار و فارغ از شوی

میجست کسی که آید از راه
باشد ز حدیث یارش آگاه

ناگاه پدید شد همان پیر
کز چاره گری نکرد تقصیر

در راه درویش چو شهر پویان
هنجار نمای راه جویان

پرسیدش لعبت حصاری
کز کار فلک خبر چه داری

آن وحش نشین وحشت انگیز
بر یاد که میکند زبان تیز

پیرا ز سر مهر گفتش ای ماه
آن یوسف بینوا مانده در چاه

آواز کشاده چون منادی
میگردد در میان وادی

لیلی گویان بهر دو گامی
لیلی جویان بهر مقامی

از نیک و بدکسش خبر نیست
جز بر ره لیلیش نظر نیست

لیلی چو شد آگه از چنین حال
شد سرو تنش زناله چون نال

از طاقچه دو نرگس جفت
بر سفت سمن عقیق میسفت

گفتا منم آن عقیق دلسوز
کز من شده روز من بدین روز

از درد نه ایم بگریان فرد
فرقست میان ما درین درد

او بر سر کوه هیمن زند آه
من آه فتاده درین چاه

ورگوش کشاد گوهری چند
بوسید و به پیش سر افکند

کین رهستان و بازپس کرد
با او نفسی دو هم نفس کرد

نزدیک من آرش از ره دوست
[illegible] کنم دران نور

حالی که بیاوری ز راهش
بنشان بنظاره نشانه گاهش

نزدیک من آی تا من آیم   پنهان برخش نظر گشایم
ببینم که چه آب و رنگ دارد   در وزن وفا چه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خویشم   خواند دو سه بیت تازه پیشم
گردد گره من او فتاده   از خواندن بیت او گشاده
پیران دُر سفته بر کمر بست   زان دُر نسفته رخت بربست
وستی سلب خلل ندیده   بردازلی آن خلل رسیده
شد کوه بکوه پیر چون باد   کاهی بخرابه که بر آباد
روزی دو سه جستش اندر آن بوم   احوال ویش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک   در دامن کوه دید غمناک
پیرامن او درنده چند   خازن شده چون خزانه را بند
مجنون که ز دور دید در پیر   چون طفل نمود روی در شیر
زد بر ددگان به تندی آواز   تا سر نکشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش   پیر آمد و شد سپاسدارش
اول سر خویش بر زمین زد   وانگه در عذر و آفرین زد
گفت ای به تو ملک عشق برپای   تا باشد عشق باش بر جای
از چشمه خود چو خضر بر خور   وآفاق نورد چون سکندر
لیلی که جمیله جهانست   در دوستی تو تا بجانست
میپرسد و میکند سلامت   خواهد بارادت تمامت
دیریست که روی تو ندیده ست   ور لفظ تو نکته ناشنیده ست
گوشد که یکی دمت ببیند   با تو دو بدو بهم نشیند
تو نیز بروی او شوی شاد   از بند فراق کردی آزاد
خوانی غزلی دو رامش انگیز   بازار گذشته را کنی تیز

دیدن لیلی و مجنون یکدیگر را در بیشه و سبزه زار

نخلستانیست خوب و خوش رنگ   درهم شده همچو بیشه تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده   زیرش همه سبزه بردمیده
میعاد که بهارت آنجاست   آنجا که کلید کارت آنجاست
وانگه سلمی که داشت در بند   پوشید در و بعهد و سوگند
مجنون کمر موافقت بست   از کشمکش مخالفت رست
پی در پی او نهاد و بشتافت   در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات چون گریزد   با غالیه باد چون ستیزد
با او ددگان بعهده همراه   چون لشکر نیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد   آمد بقرارگاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور   آنجا چکی ددان از او دور
پیر آمد و زانچه کرد بنیاد   با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پریروی   همچون پریان پرید از آن کوی
زانسو بر یار خود بده گام   آرام گرفت و رفت از آرام
فرمود به پیر کای جوانمرد   زین بیش مرا نماند ناورد
زینگونه که شمع منفروزم   گر پیشترک روم بسوزم
شوییست مرا و گر نه جفت است   اینحال نه از خدا نهفته ست
کز آنکه بشوی دل ندارم   آخر نه چنان حرام زادم
زین بیش قدم زدن هلاکست   در مذهب عشق عیبناکست
زان حرف که عیبناک باشد   آن به که جریده پاک باشد
تا چونکه بدادری نشینم   از گرد خجالتی نه بینم
او نیز که عاشق تمامست   زین بیش غرض برو حرامست
در خواه که زان زبان چون قند   تشریف دهد به نکته چند
او خواند بیت و من کنم گوش   او آرد باده من کنم نوش
پیر از سر آن بهار نوبر   آمد سوی آن بهار دیگر
دیدش بزمین بر او فتاده   آرام رمیده هوش داده
بادی بدریغ بر دلش راند   آبی ز سرشک بر وی فشاند
چون هوش بمغز او در آمد   با پیر نشست و خوش بر آمد
گفت این چه بهار بود کوئی   کاورد با عبیر بوئی
این بوی نه بوی نوبهار است   بوی سر زلف آن نگار است
بوئیست عظیم نغز و دلجوی   ای داد دل من فدای آن بوی

پیراز سر عاشق آزمائی / گفتا که خطا بود جدائی
خواهی که بخوانده یارت آید / از آهسته در کنارت آید
بی دیدن روی او چنینی / چون باشد چون کرشمه بینی
گفتا مکن ای سلیم دل مرد / پیرامن این حدیث ناورد
چون من شده ام بهوی گل مست / می زانتوان گرفت در دست
وانگاه کشید از خوش آواز / این بیتک نغز را سر آواز

ابیات خواندن مجنون درحضور لیلی

آیا تو کجا و ما کجائیم / تو آن منی که ما ترائیم
مائیم و نوای بی نوائی / بسم الله اگر حریف مائی
ده رانده و ده خدای نامیم / چون ماه به نیمه تمامیم
افلاس خران جانفروشیم / خرباره کن و پلاس پوشیم
ازبندگی زمانه آزاد / غم شاد بما و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه و سخن زره نمائی / درده نه و لاف ده خدائی
بی دیده و مهر حقه بازیم / پیاده و رکیب رخش تازیم
جز در غم تو قدم نداریم / غمخوار توایم و غم نداریم
ای یار شکرف در همه کار / عیاره و عاشق تو عیار
عیار که نفشرد گلو را / خود را کشد انکهی عدو را
آنکس که زخون خود نترسد / از گفتن نیک و بد نترسد
گرگ از رمه گر هراس دارد / با خود نمد و پلاس دارد
تا آمده رفتن این چه بازیست / ناگشته درودن این چه رازیست
شب خوش مکنم که نیست دلکش / بی تو شب ما و انکهی خوش
با جان منت قدم نسازد / یعنی دو جهان بهم نسازد
تا جان نرود ز خانه بیرون / نائی تو واین بهانه بیرون
جائی بهزار بار نامه / مغز و دل کشش ز کار نامه
جائی به ازین بهار درده / پائی به ازین بکار درنه
هر جا که نه از لب تو آید / آید لب و مرا نشاید
وان دُر که لب تواش خزانه است / گنجینه عمر جاودانه است
بسیار کسان ترا غلامند / اما نه چو من مطیع نامند
تا هست زهستی تو یادم / آسوده و تندرست و شادم
زین پس تو و من من و تو زین پس / یکدل بمیان ما دگر کس
واندل دل تو چنین صبور است / یعنی دل من دل حجر است
صبحی تو و با تو زیست نتوان / الا بیکی دل و بصد جان
در خود کشمت که رشته یکتاست / تا این دو عدد یکی شود راست
چون سکه ما یگانه گردد / نقش دوئی از میانه گردد
با دلم که سکه نغز دارد / یکتن بود و دو مغز دارد
من با توام آنچه مانده جای / گفتی است برون فتاده از پی
انچه آن منست با تو نوراست / دورم من از انچه از تو دور است
تن کیست که اندرین مقامش / بر سکه تو زنند نامش
سر ترک غم ترا نشاید / زیر علم ترا نشاید
جانیست جریده وین میان چیست / وان نیز نه با منست با تست
گرچه ز تو بنده ام ای پریزاد / آزادتری ز سرو آزاد
هستم من بی پناه و پیوند / در بندگیت چو گل کمر بند
بادی که ز کوی تو برآید / دل بخشد و زنگ دل زداید
آن بام ازو سگان فنائی / کارزده ز نفع سومیائی
تو سنگدل و رقیب سگ روی / من خاک ره سگان آن کوی
سگبانی تو همی گزینیم / در جنب سگان از آن نشینیم
یعنی دو دگان مرا بدنبال / هستند سگان تیز چنگال
من مفلسم و تو مالداری / من خاکیم و تو خالداری
تو با زر و با درم همه سال / خاکت درم و زر است خلخال
تا خال درم وش تو دیدم / خلخال ترا درم خریدم
ابر از پی نوبهار بگریست / مجنون ز پی تو زار بگریست
هندوی سیاه پاسبان است / مجنون تو نیز همچنان است

چرخ از رخ مه جمال گیرد / مجنون برخ تو فال گیرد
بلبل ز هوای گل بکردست / مجنون ز فراق تو بدردست
خلق از پی لعل میکند کان / مجنون ز پی تو میدهد جان
یارب چه خوش اتفاق باشد / گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته گوش در گوش / با من تو کشیده نوش در نوش
در بر کشمت چو رود بر چنگ / پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست مست / مستانه کشم به سنبلت دست
درهم شکنم شکنج گیسوت / تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت نشست گیرم / سیب زنخت بدست گیرم
که نار ترا چو سیب سایم / که سیب ترا چو نار خایم
که زلف برافکنم بدوشت / که حلقه برون کنم ز گوشت
گاه از قصبت صحیفه شویم / که با رطبت بدیهه گویم
که گرد گلت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل برآرم
که بر در خود کنم نشستت / که نامه غم دهم بدستت
یارب چه بود اگر چنین‌های / برکار شود چه خوش بودهای
خوش میزنم اینچنین سرودی / گر نگسلد از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین / زیر و زبرم مدار چندین
انجا که تویی مرا نخوانی / وینجا چه خوشست اگر بدانی
نی شرم خود و نه بیم اغیار / کس را نه بکرد کار ما کار
گر برخیزی و گر نشینی / خود را متعرضی نه بینی
بینی دو سه بی زبان خاموش / کرده بد و نیک تو فراموش
آواره کی از جهان ز رفست / در سایه خلد بی شگرفست
گر دست نگیردت خطری / در کار تو نیست پای گیری
گر دوستی کسست نباشد / هم دشمنی از پست نباشد
اینجا چه کمی که بیم جانست / نا اهلی غیر در میانست
زینجا بدر آی خرم و شاد / کاینست حصار ایمن آباد
یار اکنون شو که عمر یارست / کاریست بوقت و وقت کارست
چشمه سها چو آفتابم / سفریب زد ور چون سرابم
از تشنگی جمالت ای جان / جو جو شده ام چو خاک ای جان
یک جو ندهی دلم دریکار / خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو می توانم / می خوردن با تو نیز دانم
کردی مگر آن مثل فراموش / چندانکه دوید خفت خرگوش
می ده که بمن حرام روزی / خونابه خورم کدام روزی
در بزم تو می خجسته فالست / یعنی بهشت می حلالست
با آنکه زمن دماغ بربست / نی می که ز بوی او شوم مست
دریا کشم از کف تو ساقی / مگذارم نیم جرعه باقی
بر یاد تو می کجا برد هوش / گر زهر خورم مرا شود نوش
مست تو شدم تو کام بردار / مستانه تو نیز جام بردار
می خور به صبوح خور تو کان / در پرده صبوح کرد تو نهان
سلطان که سر بباغ جوید / گنجینه بشب چراغ جوید
آن درد بود که از سر رنج / در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد / زندان بود ار چه باغ باشد
در نزد غمت دلم زبونست / دستیم نزنم که دست چونست
خوشتر چه از آنکه چون شوم مست / در حلقه زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار / مستانه در آورم ببازار
در هر قدمی کنم صبوحی / وز هر لگدی کنم فتوحی
یارب تو مرا چنین یکی روز / روزی کن ازان نشست جانسوز
این گفت و گرفت راه صحرا / خون در دل و در دماغ صفرا
وان سرو روان ز تنگناگاه / شد روی گرفته سوی خرگاه

آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

دانای سخن چنین کند یاد / کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی / یک سوی نگشته از یکی موی

هم سیل بلا بدو رسیده — هم سیلی عاشقی چشیده
در آتش عشق دود پیمای — اندوه نشین و رنج فرسای
گیتیش سلام نام کرده — و اقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاک — برخواندن شعر با هوسناک
چون از سر شعرهای دلکش — شد قصهٔ قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش — خواندند نشید دردناکش
هر غمزده که شعر او خواند — آن ناقه که داشت سوی او راند
چون شهر بشهر تا به بغداد — آوازهٔ عشق او در افتاد
از نظم حلال او ظریفان — کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کز آن خاک — آید بسلام آن هوسناک
بربست بنه بناقه چست — بگذاشت عنان ناقه در دست
در جستن آن غریب دلتنگ — در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای — افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامن او ز وحش جوقی — حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوقداری — زان حلقه حساب طوقداری
چون دید که آمد از ره دور — نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانگ بر آن سباع هایل — تا تیغ نهند بر حمایل
چون یافت سلام از و قیامی — دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوش آمد سلامش — بنمود تقرب تمامش
کردش بجواب خود گرامی — پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای غرض من از نشانه — آواره کی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد — تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم — و اندوه سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم — کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی — روی تو بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم — جز با تو نرانم آنچه رانم
زین پس من و خاکبوس پایت — گردن نکشم ز حکم و رایت
دم بی نفس تو بر نیارم — در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد — گیرم بنش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم — کآسوده شود بدان ضمیرم
گستاخترم بخود رها کن — با خاطر خویشم آشنا کن
مپسند نشید خود سماعم — نپذیر کی ازین سماعم
بنده شدن چو من جوانی — دانم که نباشدت زیانی
من نیز بسنگ عشق سودم — عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو هلال در رخ او — زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجهٔ خوب ناز پرورد — ره پر خطرست باز پس گرد
نی مرد منی اگرچه مردی — گر صد غم من یکی بخوردی
من جز سر دام و دد ندارم — نی پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین در نه ای چند — از گردن خویش بر کنم بند
تو آمده که اندرین دام — هیچی دگرم زنی بر اندام
ما را که ز خوی خود ملالست — با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد — دیو از من و صحبتم گریزد
هر روز بمنزلی گرایم — هر شب بخرابه ایست جایم
من وحشیم و توانسی جوئی — آن نوع طلب که جنس اوئی
چون آهن اگر حمول گردی — ز آه چو منی ملول گردی
گر آب شوی بجان نوازی — با آتش من بسی نسازی
من مفلسم و نوا ندارم — مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای تو نه پوست — اینک من و راه آشنائیت
با من تو بکنجی اندرین توت — من خود کشم و تو خویشتن قوت
من بند قبای خود کنم سست — تو با دگری کمر کنی چست
من شیشهٔ خود فشانم از دوش — تو با دگری شوی هم آغوش
با منت خطاست هم نشستی — من بت شکنم تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابی — از من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی — ای من رهی تو رنج دیدی

چون یافتیم غریب و غمخوار / الله معک بگوی و بگذار
در گوش سلام آرزومند / پذرفته نشد حدیث آن پند
بگذار که از سر نیازی / در قبلهٔ تو کنم نمازی
بگشاد سلام سفرهٔ خویش / حلوا و کلوچه از عدد بیش
تا خورد نت ارچه دلپذیرست / زین بکده و نواله ناگزیرست
گفتا من ازین حساب فردم / کانرا که غذا خوراست خوردم
چون دید سلام کان جگرسوز / نی خسپد و نی خورد شب و روز
میداد دلش ز دلنوازی / کانبه که دران بلا بسازی
گردندهٔ فلک شتابگردست / هر دم ورقیش در نوردست
زین غم نه اگر غمین نباشی / تا پی سپر زمین نباشی
من نیز چو تو شکسته بودم / دل خسته و پای بسته بودم
فرجام شوی تو نیز خاموش / اینواقعه را کنی فرامش
چون درگذرد جوانی از مرد / آن کورهٔ آهنین شود سرد
گفتا چه گمان بری که هستم / باشیفته هوا پرستم
از شهوت عذرهای خاکی / مشغول شده بنعل پاکی
عشقست خلاصهٔ وجودم / عشق آتش گشت من چو عودم
با هستی من کرا شمارست / من نیستم آنکه هست یارست
عشق از دل من توان ستردن / گر ریگ زمین توان شمردن
در قامت حال خویش بنگر / از طعن محال خویش بگذر
سردی مکن ار نه گرم گردم / وانگه بحساب نرم گردم
در طعنه گری چو دل شود گرم / برخیزد ازان میانه آزرم
چون حرف او حریف نشناخت / حرفی بغلط دگر نینداخت
گر سخت بود دکان و گر سست / گستاخ گشادن آفت تست
هر قفل که خواهیش گشودن / شرطست نخستش آزمودن
وان تحفه که در میانه میرفت / چون در غزلی میانه میرفت
مجنون ز سر ضعیف حالی / بود از همه خواب و خورد خالی
چون سفره تهی شد از نواله / مهمان بوداع شد حواله

بر تسمیه چو لطف بر نخیزی / از رنج ضرورتی گریزی
گفتا سجدا اگر بکوشی / گر تشنه زلال را بنوشی
گر سهو شود بسجده راهم / در سجدهٔ سهو عذرخواهم
گفتا بگشای چهره با من / تا نی شکنی بقهر با من
مردار چه به طبع مرد باشد / نیروی تنش بخورد باشد
چون من ز نهاد خویش تا کم / کی بی خورشی کند هلاکم
بی روی برد بهیچ کوئی / بی صبر کند بهیچ روئی
دایم دل تو چنین نماند / یکسان فلک اینچنین نراند
تا چشم بهم نهاده گردد / صد در ز فرح گشاده گردد
بیکر دی اگرچه دردمندی / چندانکه گریستی بخندی
هم فضل و عنایت خدائی / دادم ز چنان غمی رهائی
این شعله که جوش مهر یابست / از گرمی آتش جوانیست
مجنون ز حدیث آن نکوای / از جای نشد ولی شد از جای
شاهنشه عشقم از جلالت / نابرده ز نفس خود خجالت
ز آلایش نفس باز رسته / بازار هوای خود شکسته
عشق آمد و خاص کرد خانه / من رخت کشیدم از میانه
کم گردد عشق من درین غم / گر انجم از آسمان شود کم
در صحبت من چو یافتی راه / میدار زبان ز عیب کوتاه
نیکو مثلی زد آن سپهدار / کاندازهٔ کار خود نگهدار
چندان بسلامتست بازار / کالوده نشد زبان بازار
زنیگونه گذارشی عجب کرد / زان حرف حریف را ادب کرد
گستاخ سخن مباش باکس / تا عذر خطا نخواهی از پس
گر سست بود ملالت آرد / ور سخت بود خجالت آرد
اول سنت و انگهی جاه / بی پای کجا بسر شود راه
هر بیت که گفتی آن جهانگرد / بر یاد گرفتی آن جوانمرد
بیچاره سلام دران درد / نز خواب گزیر بود و نز خورد
کرد از سر عاجزی وداعش / بگذاشت میان آن سباعش

زان مرحله رفت سوی بغداد / بگرفت بسی قصیده بر یاد
هر جا که یکی قصیده خواندی / مغز شنونده خیره ماندی
تا ظن نبری که بود مجنون / بیگانه ز عقل و از ادب دور
داناتر دور بود در دور / حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو سکه زر / دیوانه نریزد آنچنان در
ترتیب جهان فکنده از دست / میکرد بسیچ راه را برگ
کز زیستنش بود دشوار / دشوار برون شود ازین دیر
اینجا نه کسی که سخت گیرد / میکرد برفق بند را سست
تا چون بشکار جان ستیر / رخت افکنیش ز بیم آن بود
میدید نوالهای چون زهر / معشوقه بهانه بود در راه
گر زنده از روش راهی / میداشت چو تیغ در نیامش
زانکام نخست از آن بپرداد / از حالت عاشقی توانا
کورا مراد خویش ره بود / ناکام چرا گذاشت سی سال
گفتا که بنیک مراد خالی / سی ساله نشاط خویش صحبت
بیرون نهم از دو کون یکگام / گر یابم ازین رحیق یکجام

صفت عصمت و طهارت مجنون

زین شیفتگان که مثلی اکنون / بی روزه و بی نماز و بی نور
دانسته رسوم چرخ را غور / داننده دانش نهانی
بیت و غزلی چو لؤلؤی تر / داند همه کس که بی تفکر
بی ترتیبی گرفته چون ست / آگاه شده ز تلخی مرگ
آسانی مرگ جست ازنکار / هر شخص که خو نکرده با سیر
در وقت رحیل سخت میرد / مجنون که رفیق و همی جست
گوید که بیار گویدش گیر / در کشتی دور بیم جان بود
زان بهره نخورده بود ازین حجر / میکرد ز طبع دست کوتاه
دارد ز جهان فریب کاهی / بیکام نبود بود کامش
تا خانه عشق ماند آباد / پرسیدم از اوستاد دانا
مهلت دادن چه کار که بود / کامی که در آمدیش و حال
گشتی تنش از نشاط خالی / از کام گرفتنی چیان ست

گویند که بود هم در آن دور / زنجیر بری دگر ازین جور
اندوه گرفته بر دلش کوه / دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر پر / سر در سر کار عشق کرده
نامش بنشان زید موصوف / عشق آمده برده خانمانش
با دختر عم خویش در بند / افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوب روی زیبا / آویخته داشت جان بگیسوی
کافروخته روی بود و بدرام / سیماب سرین و خیزران قد
جماشش بتی بدلبری طاق / خوبان طراز را طرازی
سر پنجه کن هزار صفرا / وز مار کشیده تر میانی
ساده زنخی چو سیب شکی / شکر شکن و طبرزد آزار
از لب شکر و طبرزد انگیز / آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنانکه سروی بر / هم قافله عبیر مویش

قصه زید با زینب و تعلق ایشان

او کوه گرفته از پی اندوه / از آدمیان دیو زاده
گفتی غزلی لطیف چون در / او نیز قفای عشق خورده
خویش چو زید و عم معروف / در حجله لیلی آشیانش
او نیز بدو هم آرزومند / بر هر طرفی ز هم نشانی
زان دلشده بود ناشکیبا / وان شیفته نیز ازین پریها
پاکیزه نهاد و نازک اندام / شمشاد نسیم و ارغوان خند
آشوب جهان و شور آفاق / شوخی شغبی فریب سازی
صفرا شکن هزار سودا / از مور نهفته تر دهانی
شورک تر از آن که صبح مکی / چون شهد بوسه نیز بازار
وز بوسه طبرزد و شکر ریز / آبی نه ولیک آب جانی
سروی که برش کلاه بشکر / هم طارم آفتاب رویش

شب با غم زلف او ندیمی / صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او در ایام / او زین زمان و زینتش نام
زیدا ز غم آن بت نیازی / بیچاره شده بکار سازی
تا بر چه صفت کند مدارا / تا لعل جدا کند ز خارا
زان بیش نداشت عیب خویشی / کز مال جهان نداشت بیشی
بر وی عمو وی که مهتری داشت / آن مهتری از توانگری داشت
مال از عمو خواست عمو نمی داد / دختر میخواست هم نمیداد
عاجز شد از آن و ماند در کار / عمو گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان / میگشت بشکل ناتوانان
میگفت سرودهای دلسوز / زان روز مباد کس بدین روز
عمو دختر خویش را بتدبیر / میداشت نگاه از و بزنجیر
او را نگذاشت دیگری جست / درویش بد او توانگری جست
تا عاقبت از صلاح او بست / دادش بتوانگری قوی دست
چون زید برید امید از آنگاه / سوداش زیاده شد در آن راه
از خواب و خورش جدا تهی شد / کز وی بجهان در آگهی شد
مجنون صفت اوفتاده سرمست / در سلسله مانده پای بر دست
از بیهنری و بیوفائی / یاران همه کرده زو جدائی
او مانده و یکدل و بلاکش / آن نیز فتاده هم در آتش
زان سوختگی که در جگر داشت / لیلی ز شرار او خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی او را / بنواختی و نشاندی او را
چندان بوفا در و نظر کرد / کز راز دل خودش خبر کرد
وقتی که بدوست داشت پیغام / او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش / با رقص شدی به پیش بازش
در عشق حریف کارش او بود / پیغام گذار یارش او بود
او بردن آن پیام چون نوش / بودش چو غلام حلقه در گوش
از بسکه ددانش دیده بودند / از خوی ددی رمیده بودند
هر بیت گران رسیده راه / منظوم شدی ز بهر آنماه
در نسخه گرفتی آن رقم را / آوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست بهر دلجو / نامه بر و نامه آور او بود
گیرو ز بنوحه گاه مجنون / مشهد سخنی چو در مکنون
زیدا ز سر سرزنش بدو گفت / کاندل که تواند این گهر سفت
دیوانه کی از چه پیش گیرد / به گر ره عاقلی نپذیرد
داری سخنی بدین بلندی / وانگه تو بدین فسوس مندی
گر خود بصفت زیاده باشی / از زید زیاده تر نباشی
مگری که بسی گریستم من / غمخوار تر از تو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم / هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی بتا بیارم / کاشفته ترا دریغ شد نام   تنها بیارم
مجنون که سمر جهان بود / شهوت کش خویشتن بجان بود
چون دید که زید شنعتش گفت / شد شیفته و بر او برآشفت
کای زید سخن زیاده کردی / بگذر که زیاده گوی مردی
تر زنک من از پیام آری / بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن / افسانه عمرو زید خواندن
دیوانه چرا مرا نهی نام / دیوانه کسیست کو نشد کام
من دیو نیم که دیو بندم / چون حرز فرشته بی گزندم
خوشخوئی من نه خوی نو است / این از کرم جهان خدیو است
از خوی خوشست کین دد و دام / گیرند بطوع با من آرام
خلقم ز لطافت آفرید است / گر دیدن من وبال دید است
گر قامت من بطبع کژ خاست / هست آنکه ورا طلب کنم راست
نغمه بار درست رست باید / بر بسط کج و زخمه سست باید
تا کج نشود کمان غازی / از تیر مجوی راست بازی
زین ناله که چون سپند سوزم / بر خود گره گزند سوزم
من آفت چشم بد شناسم / ز نیروی ز چشم خود هراسم
آنکس که بچشم بد درآید / زان به که بچشم خود درآید
دیوانه کسی بود درین تخت / کو شد حصار خود کند سخت

من خود بهزار چاره جست
بندی که مراست محکم بست

زین بود درخت چار میخی
میترم عرق چار میخی

زین ده که نجات نامه دارم
نی جا بکی و نه جامه دارم

کشتی که شکسته شد میانش
کو نیز مباد بادبانش

زان پیش که کشتیم شود غرق
آلت قلمم ز پای تا فرق

در بند وضوی آن جهانم
مسحی کش و مسح کش ازانم

جان کندن ازین چهار مسمار
در رقص ز حبل هست دشوار

جان خواه تو بس شگرف یاریست
جان دادن تو شگرف کاریست

شرطست جریده ایستادن
ز و جان طلبیدن از تو دادن

پنداشته که من درین دام
بر جستن دانه مینهم کام

در چشمه حلقهای این شست
ز اندیشه غرق بنهم دست

کوشم که ازین رواق پرچار
مردانه برون شوم نه مردار

یک لخت ازان نیم در نسیر
کامد چو دری دو لختی آهن پذیر

لختی نگشاد در ازین در
کان لخت دگر بخورد بر سر

در چاه تن تو جای گیر است
از سلسله ایت ناگزیر است

افتاده غمی درین گذرگاه
بی سلسله کی بر آید از چاه

آن سلسله زلف دلبر است
وان نیز بدست دیگر است

سر زین چه اگر برون توان کرد
ره بر دگریست چون توان کرد

هرکه از غم خود فرس جهاند
خود را بغمی دگر رساند

من کی بت دیگران پرستم
کاول بت خویش را شکستم

گر سوی تهی جگاره رانم
خود را ز زبان خود رهانم

عاقل که می مغانه گیرد
از رحمت خود کرانه گیرد

این حالت کالت قبولست
در دیدهٔ عاقلان جهولست

زین حال مرا شکایتی نیست
کایمن ترازین ولایتی نیست

این فندق شکل فستقی رنگ
بر فندقه سرم زند سنگ

یعنی سر تو که مغز جانست
نی در خور درع و استخوانست

بادام نیم که چون شوم کور
زنگی بچه بر آرم از گور

بادام صفت ز شرح پیچی
یابم ز برهنگی سفیدی

ایزد چو نصیب ما چنین کرد
در ساختنی است با چنین درد

آن میوه فروش خوش مثل زد
کان غوره ترش ز نعل زد

انجیر فروش را چو خوشتر
کانجیر فروشد ای برادر

هر مرد که شغل خویش نگذاشت
بر خورد ز هر چه در جهان داشت

در ترس چنان کامیدواریست
در وقت امید ترس کاریست

من کامده ام درین خرابات
پیوند بریده از قرابات

ترسم نه نشانه در دستست
اما خلل از کمان سستست

در بند گشادن خزینه ام
ترسم ز کلید آبگینه ام

غیبت نکنم نه حیله سازم
غافل نزیم غلط نبازم

زان پیش که جاهل گریز گوید
وآواز رحیل خیز گوید

برخواسته ام بزور ازین زور
برداشته راه کور ازین کور

مجنونی خود جز این نه بینم
مجنون اگر این کند من اینم

فصلی بکمال ازین سخن راند
پولاد گشاد و گوهر افشاند

از حیرت آن جواب چون نوش
شد زید زیاده گوی خاموش

پذرفت که بر بهار آن شاخ
دیگر نزند دو شاخه گستاخ

لوح ادب از وفا در آموخت
لب را بهزار میخ بردوخت

زان پس سخن این نبود کارش
کاورد بدو پیام یارش

وز پاسخ او بدان دلارام
میداد چنانکه بود پیغام

میگرد میانجی ناهید
چون زهره میان ماه و خورشید

هر نقطه که بر نشان کاریست
در وی بضرورت اختیاریست

در وفات یافتن ابن سلام

در جنبش هرچه هست موجود
در چیست ز درجهای مقصود

کاغذ ورقی دو روی دارد
کاماجگه از دو سوی دارد

زین سو ورق شمار تدبیر
زان سوی دگر حساب تقدیر

کم یابد کاتب قلم رست
زین هر دو حساب ابهم راست

بس گل که توکل کنی شمارش ... بینی نگرند خویش خارش
بس خوشه خضرم از نمایش ... کانگور بود بآزمایش

بس گرسنگی که سستی آرد ... در هاضمه تن درستی آرد
بر وفق چنین خلاف داری ... تسلیم به از ستیزه کاری

القصه چو قصه اینچنین است ... پندار که سرکه انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود ... رنج خود و گنج دیگران بود

گنجی که کشیده بود ماری ... از حلقه بگرد او حصاری
میز نیست در آن شکنجه تنگ ... چون دانه لعل در دل سنگ

گرچه گهری گران بها بود ... چون همه بدهان اژدها بود
شویش همه روز پاس میداشت ... میخورد غم و سپاس میداشت

در صحبت آن تب پریزاد ... مانند پری به بند پولاد
میکرد بسی چابکی شکیبی ... میداد فریب را فریبی

تا شوی برش نبود نالید ... چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه میکرد ... چون درد رسید درد میخورد

میخواست گران غم آشکارا ... گوید نفسی نداشت یارا
زاندوه نهفته جان بکاهد ... کاهیدن جان خود که خواهد

از حشمت شوی و هم خویشان ... می بود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور گشتی از راه ... برخواستی آن ستوخ کاه

چندان بگریستی در آنجای ... کز گریه بیوفتادی از پای
چون بانگ بیامدی بگوشش ... ماندی لب شکنجه در خروشش

چون شمع بسی چابکی نشستی ... وان گریه بخنده در شکستی
این بی نمکی فلک همیکرد ... وانخوش نمک این جگر همیخورد

تا گردش چرخ بی مدارا ... گردش عمل خود آشکارا
شد سوی وی از دریغ دیّار ... دور از رخ آن عروس بیمار

افتاد مزاج از استقامت ... شد ابن سلام از سلامت
در تن تب تیز کارگر شد ... تابش بره دماغ بر شد

راحت ز مزاج رخت بربست ... قانون اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض نشمرد ... چون تنگ شناخت رنج میبرد

میداد بلطف سازکاری ... در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی ... پیدا شده راه تندرستی

بیمار چو اندکی بهی یافت ... در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از آنچه بد بود ... وان کرده نه بر قرار خود بود

پرهیز نه دفع یک گزند است ... در راحت و رنج سودمند است
در راحت از و ثبات باشد ... در رنج بدو نجات باشد

در رنج گلی هزار دار وست ... بر گنج دری هزار بار وست
چون وقت بهی در آن ستیز ... پرهیز شکن شکست پرهیز

تن باز ملازم نفس گشت ... بیماری رفته باز پس گشت
آن تن که بزخم اول افتاد ... زخمی دگرش بباد بر داد

وانگل که بآب اول آلود ... آبی دگرش رسید پالود
یک زلزله از نخست برجاست ... دیوار شکسته شد چپ و راست

چون زلزله دگر در آمد ... دیوار شکسته در سر آمد
روزی دو سه آنجوان رنجور ... میزد نفسی ز عافیت دور

چون شد نفسش بسینه در تنگ ... زد شیشه عمر بر سر سنگ
افشاند چو باد بر جهان دست ... جانش ز شکنجه جهان رست

او رفت و نرفته کس نماند ... دامی که جهان بهم ستاند
از دام جهان اگر کیاهیست ... متیرس که شوخ دام خواهیست

میکوش که دام او گذاری ... تا باز رهی ز دام داری
منشین که نشستن اندرین دام ... مسمار تنست و میخ اندام

برجو مهر خویش تنگی برج ... بر پر چو کبوتران ازین برج
کین هفت خدنگ چار میخی ... وین نه سپر هزار میخی

با حربه مرگ اگر ستیزند ... افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح کزین رواق دلکش ... در خرمن عالم افتد آتش

هر شام کزین خم گل آلود ... بر چهره فلک شود دود دود
تعلیم گر تو شد که این جای ... آتشکده ایست دود پیمای

روزی ز دشتی چنین جگرسوز / تو روز و شب انکهی بدین روز
اندر پی تو دو مرغ هستند / کان خرمن عمر می پرستند
دیریست که این دو مرغ گستاخ / ایشان تو میکنند سوراخ
گر عمر تو خرمنی است کاین / از خوردن این دو مرغ بیترس
هرچه آن سپری شود سرانجام / خواهی قدمی و خواه صد گام
عمر تو که صد محال باشد / گر صد نه هزار سال باشد
چون عیب فناش در کمین است / پندار که شد سخن همین است
لیلی ز فراق شوی بکام / بجست ز جا چو گور بیدام
از رفتنش ارچه سود سنجید / با اینهمه شوی بود رنجید
میکرد ز بهر شوی فریاد / آورد نهفته دوست را یاد
از دوری دوست آه میزد / بر شیون شوی راه میزد
در هرچه نکاح و کوی گفتی / اندوست زدی و شوی گفتی
اشک از پی دوست دانه میکرد / شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی ز شیونی که خواندی / در شیوه دوست نکته راندی
شوئیش ز برون پوست بودی / مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پی شوی / ننماید زن بهیچکس روی
سالی دو بخانه در نشیند / او در کس و کس در او نبیند
تا او بتضرعی که داند / بیتی بمراد خویش خواند
لیلی بچنان بهانه حالی / خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی / با غم بنشست روی در روی
چون یافت غریو را بهانه / برخاست صبوری از میانه
میبرد دل شرط سوگواری / بر هفت فلک خروش و زاری
شوریده کی دلیر میکرد / خود را به طپانچه سیر میکرد
میبرد نفسی چنانکه میخواست / خوف و خطرش ز راه برخاست

ملاقات زید با مجنون

گوینده این حکایت نغز / کاکنده شد استخوانش از مغز
گفتا که چو ماند زید رنجور / چون چشم بدان نگار خود دور
میکرد بصابری فسونی / میخورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب راز بودند / او را همه چاره ساز بودند
کو بود بدان بهانه درخورد / کز وی دگری نبرد برخورد
یاری گر او شدند یارش / گشتند مطیع دوستدارش
در چاره کارش ایستادند / در کار وی آنکه در گشادند
تا یافت بزینت از مدارا / پوشیده رهی نه آشکارا
رفتی بر او چنانکه بودی / زنگار ز آینه زدودی
چون غنچه ناشکفته با او / میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی / میکرد نوازشی نهانی
باید گر از طریق طاعت / کردند به پرسشی قناعت
نارفته میانشان بباکی / الا نظری به شرمناکی
زید ارچه بکار خویش درماند / با مجنون نیز نقش میخواند
میکرد بجای یار صد رنگ / جویای کار او بصد سنگ
اندیشه کار خود رها کرد / در چاره کار او وفا کرد
انگه که چون کنند از آن یاد / گویند که آفرین بر آن باد
تو نیز اگر آن خصال داری / بر چهره همان جمال داری
بسیار خصالهاست در مرد / گر زهی نتوان حکایتی کرد

آگاه شدن مجنون از وفات ابن سلام

حرفی که نباشد از زبان به / گر در تو نمیرد آن چنان به
حرفی زن و بازمان درین دیر / کان از تو کند حکایت خیر
هرچه از من و تو بجای ماند / از خانه بگه خدای ماند
چون ابن سلام جست از بست / وانمرغ پرنده از قفس رست
ره پیش گرفت زید حالی / میرفت چو ماه لاابالی
زانجام که دست مرگ در داد / مجنون خراب را خبر داد
کان رهزن کاروان محنت / برخاست ز راه ننگ و تهمت
رفت ابن سلام و جان ترا داد / باقی تو بمان بقا ترا باد

مجنون که چنان نواله خورد / در دور فلک نظاره کرد
زد نعره آنچنان شغبناک / کافتاد دم از مری در افلاک
که رقص و نشاط کرد از شور / که دید خیال خود در انگور
از جنبش خوش آمد انگار / کز دامن گل بریده شد خار
وز روی دگر حساب آن کرد / کو نیز همان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خواست بنمود / بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری چو باز پرداخت / با زید عتاب گونه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده / در دسر من بسی کشیده
درخواستی از تو در دلم بست / وانرا گره گلیتوان بست
کامروز درین ورق که خواندی / یک حرف خطا بسهو راندی
آن لحظه که گفتیم فلان مرد / جانرا بنوای ضعیف بسپرد
گر بود بدوستیت میلی / گفتی که سپرد جان بلیلی
خوردی که بدو شود حواله / در حلق من او فتد نواله
زیدش بجواب گفت بگذار / کآغاز تو کرده بدین کار
امروز از آن دو نقش با هم / گردی زیکانگی یکی کم
این فرق تو از میانه بردی / کز هر دو رقم یکی ستردی
یعنی که من و توئی نداریم / هرگز رقم دوئی نداریم
من نیز بسنت قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی
گر نیک برفت تا هم از پای / سر پای برهنه خیزم از جای
مجنون زجواب آن ستوارش / برجست و کشید در کنارش
کای حسنت زهی ندیم خوشگوی / آبادتر از نسیم خوشبوی
خوش گفتی و خوش بنا نهادی / شایسته من جواب دادی
هم حال چنین مثال خواند / هم راز چنین رموز داند
با هر که حریف حال باشد / هر دم که زنی حلال باشد
خدمت مرا که تا بجایم / عهد تو بود رفیق رایم
تا مرگ ازین جهان نیایم / از هر چه کنی عنان نتابم
گفتار ترا بجان نیوشم / کفر آیدم آنچه از تو پوشم
روزی دو سه بر امید آن صید / میزیست چنانکه عمر با زید
چون هفته گذشت در میانه / افتاد فراق او بهانه
او شد سوی آشیانه خویش / زید آمد سوی خانه خویش

زاری کردن لیلی در فراق مجنون بهانه شوهر

چون کرد شب از علاقه در / کوشش ز فرنج زمانه را پر
آن در بخوشه چون ثریا / میریخت ز دیده در بدریا
او بود دوشی و در دو داغی / کس مونس او بجز چراغی
پروانه صفت شب نخفت / وز شب گله با چراغ می گفت
کین شب که ز رفتنش فرغست / با ناصیه سپهر داغیست
این شب شب نیست کان من شد / شب چه که هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی / بیچاره شدم ز چاره سازی
کوئی که فسرده گشت سوزش / یا روز قیامت است روزش
من مانده درین شب جهانسوز / بی روز مباد شب بدین روز
چون بزرگان چراغ مرده / دیوار فکنده باغ برده
که گردن مرغ را شکستند / آخر دم صبح را نه بستند
گیرم که خروس پر بزد دم / یا مؤذن کوی را عسس برد
نوبت زن صبح چه افتاد / کاحوال دهل نمیکند یاد
یارب برسان بآن چراغم / کز آتش او رسید داغم
گو بجهد م از جهان فروزی / در تنگ شبی فراخ روزی
تا صبح نه بست از دعا دم / یک برده نکرد ازین نوا کم

دعوت کردن لیلی مجنون را بر خوان وصال

چون خسرو صبح خیز شاهان / بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر سر بر آورد / و آفاق بمهر سر در آورد
پیری بخوشی بشارت افروز / خوشتر ز هزار عید نوروز
طالع کمر مراد بسته / غوغای غم از جهان نشسته

لیلی ز سر نشسته کامی　　چون ماه فلک بخوشخرامی
میکرد مدار بی مدارا　　میخورد غمی آشکارا

پرداخته روز پاس شویش　　برخواسته پاسبان کویش
در دیده سرشک و در دل آذر　　نی باک پدر نه بیم مادر

در طارم و در سرا و در کوی　　میگشت ولیک دست بر روی
ره میطلبید سوی آنکس　　کو بودش یار در جهان بس

میجست دلی بهر مقامی　　میداد بهر زمین پیامی
بر مهر فلکی منیر میبود　　در هر نفسی عبیر میسود

چون ماتم شوی را بسر برد　　غمخانه نه بجا نه بدر برد
آن [illegible]م شکیب کرده برداشت　　زان عشق نهفته پرده برداشت

بر سنگ زد آبگینه چون گل　　بر آب سپر فکند چون گل
آن تازه گل بقفل بسته　　چون دید دری ز قفل رسته

در چاره گری نکرد سستی　　میجست بچاره تن درستی
در حجره نشست و فتنه بنشاند　　در حجره خویش زید را خواند

کامروز نه روز انتظار است　　روز طلب وصال یار است
برخیز جهان خوشست برخیز　　پیش آر شکر بگل درآمیز

همخوابه سرو کن چمن را　　در دسته لاله کش سمن را
آن آهوی نغز را بشصت آر　　وان نافه مشک را بدست آر

تا از قصبش حریر سازم　　وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم　　کز همنفسان کسی ندارم

زان پیش که اجل کمین گشاید　　خواهم نظری مگر نماید
تا چون مددی نفس نماند　　در جان من این هوس نماند

وآورد برون ز خز و دیبا　　تن جامهٔ از خزانه زیبا
با هرچه بدون بود سزاوار　　بسپرد بزید پادشاوار

زید از سر آن نشاط مندی　　چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای بیدر　　وآن مژده بدان همای بی پر

پیغام بگفت و راز بگشاد　　وان تحفه که برد پیش بنهاد
مجنون ز نشاط باز برجست　　چرخی زد و باز زود بنشست

تا هفت ره از نشاط آنکار　　میزد چو خط سپهر پرگار
زان چرخ که هفت بار برگشت　　بازیش ز هفت چرخ بگذشت

وانگاه بشکر سجده بذرفت　　زانسانکه بچهره خاک را رفت
در پاره جامه تن بکوشید　　بوسید نخست پس بپوشید

در چشمه دوستی وضو ساخت　　از چرک فراق باز پرداخت
داده رخ آینه منیرش　　از نافه کوی خود عبیرش

رو پیش گرفت بیت خوانان　　میشد همه ره شکر فشانان
از دام و ددان چه نر چه ماده　　لشکر گهی از پس او فتاده

آمد بوثاق دلبر　　با لشکر و آنکهی چه لشکر
هر جا که نشستی او نشستند　　وانجا که ستاد حلقه بستند

آراسته لشکری که در جنگ　　تیغ همه بود رسته از چنگ
شد زید و زبید را خبر داد　　کان زر خلیقی اثر داد

مجنون که رفیق غمخور تست　　چون خاک در تو بر در تست
از دور سجود می نماید　　دستوری اگر بود درآید

لیلی ز نشاط آن بشارت　　شد همچو خرابی از عمارت
اول چو ستون خیمه برجست　　وانگه چو طناب خیمه شد پست

از خیمه برون دوید بیخود　　نه از دام هراس داشت نه از دد
در پای مسافر خود افتاد　　چون سبزه بزیر پای شمشاد

مجنون چو جمال دلستان دید　　در پرده خویش جای جان دید
برزد شغبی سپهر فرسای　　او نیز فرو فتاد از پای

افتاد دو یار هوش رفته　　آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمده آن ددان خونریز　　کرده بهلاک چنگها تیز

پیرامن آن دو یار خسته　　چون چنبر کوه حلقه بسته
زانو زده زان بر آن گذرگاه　　نظاره نیافت در میان راه

زانانکه درآمیان دویدند　　شخصی دو سه را ددان دریدند
باقی دگر از میان بجستند　　رفتند و بگوشها نشستند

بودند فتاده اندوه خواه / تا نیمه روز بر گذرگاه
زید آمد و از گلاب و عنبر / گرداند و بهار تازه را تر

چون باز رسید هر دو ابرش / مانند چو نقش خانه خامش
لیلی بهزار شرمناکی / آمد بر آن غریب خاکی

دستش بگرفت و پیش بردش / در خیمه خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش / بنواخت بوصل جان نوازش

زید از سر محرمی و خاصی / برده ز میانه عمرو عاصی
چون حلقه برون در نشسته / با آن دد و دام حلقه بسته

بسته دد و دام هر کناری / پیرامن آن حرم حصاری
گر یک مگس از هوا پریدی / انیش بگرفتی آن دریدی

از بیم هلاک آن دد و دام / کس بر در آن حرم نزد گام
زان حربه که در گرفت مانده / مردم همه زو شگفت مانده

کین عشق حقیقی از غرض نیست / کالوده شهوت و غرض نیست
عشقی که نهایت تمامست / او را دد و درنده رامست

زان از دد و دام دیو پر نیست / کالایشی از ددی درو نیست
چون او دد خویش را سر افکند / فرمان بر او شد این ددی چند

پیداست که عشق این وفاکی / سر برنزند بکبریاکی
امروز که نامشان شنیدم / در هر دو بچشم خویش دیدم

گر یک قدح نخورده بردست / این گشت خراب و اندر مست
بیدست در آمدن در آغوش / از دست شد این و آن از هوش

این عشق و سر سری نشانیست / کان با دره غیرت جهانیست
هر غم زده درون خانه / با همسر خود درین بهانه

وان گنج حصار مهر بسته / با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز دید بر جاست / از پیشکش خودش بیاراست

از حلقه زلف و چنبر دست / دستارچه داد و ظرف بربست
چون دید که دیلمیست خاموش / گردش ز کلاله عنبرین پوش

سر حنکی در که دلش داد / وز بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آنچنان چست / گفتی دو گل از یکی گله رست

بی زخم کرشمه پست کردش / بی باده بوسه مست کردش
لام و الفی گسسته از بند / شد لام و الف ز روی پیوند

در خط مقوس زمانه / شد دایره تمام خانه
مرغی ز شگفت کرد و بریافت / با عدل ترازوئی دو بر یافت

دو شمع گداخت در یکی طشت / جان بود یکی دو جسد گشت
افتاد دو رشته در یکی تاب / پر شد دو صراحی از یکی آب

بستند دو حلقه بر یکی در / رستند دو دیده بر یکی سر
دوری ز زره دو قطب شد دور / گشت آینه دو صبح یک نور

پیچیده بهم دو یار دلسوز / مانند چنین یکی شبانروز
این بیخود و آن ز خود رمیده / مرغ غرض از میان پریده

چون با خود آمد از خیال / شاهین شده بود و شبه بال
خاتون بدر آمده ز خرگاه / سلطان بنزک نشسته در راه

بر بسته ملک زبارگه رخت / هم تاج تهی بمانده هم تخت
پرداخته کوی و حجره ز اغیار / جز یار نمانده هیچ دیار

مجنون چو حریف دید خالی / گرد از همه حرف خانه خالی
در حلقه دیده دوستا خواند / خود را بدر حلقه بنشاند

چون در دلش آن ملک وطن کرد / در پای خویش خویشتن کرد
گشته لب آن دو دیگ پرجوش / مانند دهان کاسه خاموش

بادی ز ارم رسید دلکش / بنشاند زبانه زان دو آتش
عشق آمده سوخته سپندی / بر هر دو زبان نهاده بندی

حیران شده آن دو نقش برکار / مانند دو نقش بر دو دیوار
دل پر سخن و زبان گرفته / چون بلبله دهان گرفته

آوازه عشقشان جهانگیر / و آواز غنایشان زبانگیر
تا در شب انتظار بودند / چون شمع زبانه دار بودند

حالی چو بهم رسیده گشتند / چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده شوریست / توقیع شناختن خموشیست

تا دور

تا دور بود خزینه از زر — بی قفل بود خزانه را در
چون زر بخزینه در نهادند — قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان غمزه دو تیز — میگفت بدیهه دلاویز
کای سوسن صد زبان چه بودت — کاندیشه من زبان ربودت
بلبل چه سخن سگال باشد — بیگل همه ساله لال باشد
چون بیند روی گل ببستان — گوید نه یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری — من با تو چو گل بسازگاری
معنی چه که تا مرا ندیدی — آواز بر آسمان کشیدی
وامروز که هست روز پیوند — بر درج دهان نهاده بند
مجنون بنگار اشک خونریز — بگشاد زبان آتش انگیز
کی یاد لب تو خوشتر از قند — کرده لب تو مرا زبان بند
پندار زبان درین دهن نیست — کو چیز سوی کان زبان نیست
زانروی که بس گشاده رویست — مویم چو زبان زبان چو مویست
چون موی زبان شود بنیکوی — نه باشد اگر زبان شود موی
دانی زچه موی شد زبانم — تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص توام بجان فروشی — به گر نکنم زبان فروشی
چون مرهم سینه هست بسیار — کو زخم زبان مباش در کار
گو نیز غریق جست و جویست — چون یافت چه جای گفتگویست
تو یافته منی درین راه — من گمشده توام درین چاه
با هست تو به که هست من نیست — کین دست بدست دست من نیست
من خود کیم و مرا چه نامند — جز سایه تو مرا ندانند
خود را بشمار هیچ دانم — گر هیچکسی بهیچ مانم
از تو اثری نشسته بر من — زان دان اثری که هست بر من
چندانکه چو بازمی پریدم — از کبک دری نشان ندیدم
امروز که پرشکسته شد باز — آن کبک دری گشاد پرواز
تا پیشه من بجان نیاید — طاوس تو در میان نیاید
چون نشد سگ شاه سوی نخچیر — آهو بره شاه را زند تیر
آوخ که توام چو دسترس بود — اندیشه رهم بدست بس بود
انکه من او فتاد یارم — گر خود بدر او فتاد کارم
همدست کسی که در تو دل بست — آنگاه شدی که او شد از دست
تا سر دارم سر تو دارم — جان پیشکش در تو دارم
سر بی تو بود بسر در آید — جان بی تو بود بتن در آید
سر بر خط تو نهاده از تن — جان خواستن از تو داد از من
تا جان مرا زتست یاری — سودای توام بجان سپاری
از جان خودت جدا ندارم — جان بی تو من این روا ندارم
چون تشنه ام ار بجوشی از تاب — از تو نبرم چو ماهی از آب
تو چشم منی نه چشم بینور — بیننده زچشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو — دوری و نعوذ بالله از تو
اینجا منی و تو ئی نباشد — در مذهب ما دوئی نباشد
درع دو قواره ایم هر دو — جانی بدو پاره ایم هر دو
من نیستم آنچه هست با تست — این نقش خیال تست با تست
چو من توام این دو پیکری چیست — چون هر دو یکیست داوری نیست
بیکل دو ولی یکیست بنیاد — چون لام الفی که لا الف باد
اینجا من و آن دگر نگارست — وانجا تو ئی آن دگر غبارست
نی نی غلطم یکیست خانه — کاشوب دوئی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو با هم — آمیختنی چو زیر با بم
چنگی که بچنگ بر کند ساز — بی زیر و بمش نباشد آواز
در دل باز یکخزانه هست — لالا و صدف که در میانه هست
به گر دو یکی حرم گزینیم — تا هر دو بیک قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ و یک نیامست — بادام دو مغز و یکمقامست
شکر که بود حساب دانه — یکسو دو در او ست هم بخانه
آن خایه بط دو زرده باشد — سرمایه یکی دو کرده باشد
افتد چو دو حرف جنس با هم — در یکدگرش کنند مدغم
من جنس توام بهم نشانی — یکتا کنم از دو آشیانی

بنویس دو حرف در یکی نام / کو قطره دو باش در یکی جام
یک در دو مزن بدین ظریفی / یک رنگ دان اگر حریفی
چون ریخت نثار اشک مجنون / زینگونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای مستش / بر عقد گهر علاقه بستش
کرد از لب خود بجای آن در / از آب حیات حقه را پر
چون غالیه زلفهای زنگی / چون غالیه دان دهان تنگی
زان غالیه دان شکر انگیز / سه غالیه سای گل شکر ریز
از بسکه فشاند بر سر یار / عنبر من و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست / همت ز حبش خراج میخواست
القوم که خواهش جهانند / چو نخل همه گوی در دهانند
انرا ز سخن بگوی سازی / وین را دهنی بگوی بازی
زانجا که قیاس رای من بود / انگوی سزای این دهن بود
هرکس نواله ایست در خور / بگرا جگر و یکی شکر
سودازده را جگر نسازد / صفرازده را شکر نسازد
آنرا که نسیم گل تمامست / بر وی همه بوبها حرامست
مجنون ز چنان نظاره کردن / زد دست بجامه پاره کردن
گشت از می بیخودی خرابست / گز پای در آمد و شد از دست
دل گرچه بعذر پاک میکرد / لی عاقبتش هلاک میکرد
چون کارد باستخوان رسیدش / زخمه بهلاک جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت / تیغ از سر و سر ز طشت برداشت
میگشت چو آسیای گردان / شیر از پس او چو شیر مردان
با آن ددکان ز بیقراری / میزد نفسی بزور و زاری
آئین دگر گرفته کارش / کائینه خویش دید یارش
در حلقه زلف آن هم آغوش / خود را بشتاب کرد فرموش
وا ورا بغلط که خود منم یار / آورد بپای خود بپازار
مجنون ز خود و رق فشانده / لیلی شده آن رهی که مانده
از دیده آن بهار خندان / گشته هوسش هزار چندان
میخواند ز روی نیک فالی / هر لحظه قصیده وصالی
شرحی ز وصال دوست میگفت / مغزی ز درون پوست میگفت
زیدا همه بیتهای چون نوش / میداشت بسان حلقه در گوش
میخواند بدو ثنای پاکی / کا حسنت زهی عروس خاکی
گر حرمت عشق پاکبازست / بر عقل فریضه شد کازست
عشقی که نه عصمت خدایست / العشق نه شهوت هوایست
عشق آینه بلند نور است / شهوت ز حساب عشق دور است
عشق غرضی روا ندارد / کس عشق غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست / عشقی که غرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض پرستند
عشق آن بود اندکی گدست / صدق این بود آنکه گر حرست
چون عشق بصدق ره نماید / بیخو بلی ز دست ده نماید
چون عشق بدان تمامی افتاد / در سکه نیکنامی افتاد
شد کاسد نقد نیکنامی / سرمایه توبه نظامی

صفت خزان و وفات لیلی

شرط است که وقت برگ ریزان / خونابه چکد ز برگ ریزان
خونی که روان بود ز هر شاخ / بیرون چکد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد / رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد / زر جوید و برگ خاک یابد
نرگس بجنازه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
بیمای سمن شکیب گیرد / گل نامه غم بدست گیرد
بر فرق چمن علاقه خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور
کانها که ز غرقه گریزند / زاندیشه با درخت ریزند
آن سبزی چرخ لاجوردی / خیره شده از غبار زردی
روباه زره فتاده از راه / آلوده بخون چو موی روباه

نازک جگران باغ رنجور — شیرین نمکان تاک مخمور
اندوخته هندوی کدیور — زنگی بچگان تاکرا سر
سرهای بهی ز طره کاخ — آویخته هم بطره شاخ
سیب از زنخی بدان نکوئی — بر نار زنخ زده که چونی
نار از جگر کفیده خویش — خونابه چکانده بر دل ریش
دهقان ز خم می مغانه — سرمست شده بسوی خانه
در معرکه چنین خزانی — شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی — افتاده بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش — زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زر بست — سر را بعصابه دگر بست
گشت آن تن چون گل قصب پوش — چون تار قصب ضعیف و بیهوش
بر بسته که شد دهن دریده — عناب زد و رطب گزیده
نارنج ز روی گرد روئی — برده ز ترنج مشک بوئی
شد بدر مهیش چون هلالی — والنسر و سهیلش چون خلالی
سودای دلش بسر برآمد — سرسام سرش بدل برآمد
گرمای تموز ژاله را برد — باد آمد و برگ لاله را برد
زان سوز که یار ازو جدا شد — سروش ز گداختن گیا شد
زان شیر ارچه مهربان بود — آن مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش را نه بیند — دلسوخته دید و آرزومند
بر خاطرش آن عزیز ره کرد — سودای دلش یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار — یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را — تبخال گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش — وز سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت — سر بند قصب بر او فرو هشت
برما در خویش راز بگشاد — یکباره در نیاز بگشاد

وصیت کردن لیلی مادر را

کای مادر مهربان چه تدبیر — کاهو بره زهر خورد نه شیر
در کوچه او فتاد رختم — چون سست شدم بگیر بختم
خون میخورم این چه میهمانیست — جان میکنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم — کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز دلم نفس گشاید — گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز بر گرفتم — بدرود که راه بر گرفتم
در گردنم آر دست یکبار — خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم — وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست برکش — نیلم ز نیاز دوست درکش
فرقم ز گلاب اشک تر کن — عطرم ز شمامه جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد — کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم — تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم — بسپار بخاک پرده دارم
آوازه من چو گردد آگاه — کآواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری — در وی نکنی نظر بخواری
آندل که نیابیش بجوئی — وان قصه که دانیش نگوئی
من داشته ام عزیز وارش — تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی ازین سرای دلگیر — آن لحظه که میبرید زنجیر
از مهر تو تن بخاک میداد — بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد — جان در سر عشق عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت — با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری — جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو میمرد — غمهای ترا توشه میبرد
وامروز که در نقاب خاکست — هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه — هست از قبل تو چشم بر راه
می باید تا تو در پی آئی — سر باز پس است تا کی آئی
نگران بره انتظارش — در حسرت سبزینه کنارش

وین پند بدو ده از زبانم
کای جان من و هلاک جانم

زنهار نظر مدار زین پس
جز بر کرم خدای بر کس

دیدی چو ز خود غلط فتادی
بر هیچ خودی نظر نهادی

با عاقلی جهان تمامت
مجنون زمانه گشت نامت

این گفت و بگریه دیده تر کرد
وآهنگ ولایت دگر کرد

چون راز نهفته بر زبان داد
جانان طلبید گفت و جان داد

زاری کردن مادر لیلی در فراق فرزند

مادر که عروس را چنان دید
گفتی که قیامت آن زمان دید

معجر ز سر سفید بگشاد
موی چو سمن بباد میداد

در حسرت موی و روی فرزند
سر میزد و موی و رو میکند

هر مویه که بود خواندش از بر
هر موی که بود کندش از بر

پیرانه گریست بر جوانیش
خون ریخت بر آب زندگانیش

که ریخت سرشک بر سرینش
که روی نهاده بر جبینش

چندان ز سرشکهای خون رست
کان چشمه آب انجوش شست

چندان ز غمش بهم بنالید
کز ناله او سپهر نالید

زان نوحه که خون شود دل سنگ
میکرد بدان عقیق گلرنگ

مه را ز ستاره طرف بربست
صندوقچه گوهر از خلل رست

از آتش آنچنان که فرمود
گل را بگلاب و عنبر آلود

بسپرد بخاک و ماندش پاک
کاسایش خاک هست در خاک

خاتون حصار شد حصاری
آسود غم از خزینه داری

پرداخته شد حیات او نیز
بنوشت جهان برات او نیز

آن چیست که بست و برد رخت
وان برشده کیست کو نبد رخت

بازار جهان اگرچه تیز است
کامد شده بیاد خیز است

غولیست جهان فرشته پیکر
تسبیح بدست و تیغ در بر

ننشست فرشته درین راه
کین غول کمین نبردش از راه

هان تا نفریبد این عجوزت
چون خود نکند کمند و کوزت

تا چاه نشد سریر این تخت
به کز میان برون بری رخت

کین چرخ کمان لاجوردی
گردد ز تو گر تو زود گردی

از بیخ زمین نرست برگی
کاسیب نیافت از تگرگی

ژرفست محیط این جزیره
خاک سیه است و آب تیره

کشتی ز میان بساحل انداز
باشد که بشهر خود رسی باز

اینجا که نهنگ جان ستانست
در خون نه سخن در استخوان است

صندوقه این رواق گردان
غرقست بخون زادمردان

خون میخورد و دهان ندارد
جان چون ببرد که جان ندارد

او بر همه مرده ریگ رانده
بازار همه مرده ریگ مانده

نقشی که طراز این نورد است
زاندازه آستین مرد است

چون مرد گشاد دل پذیر
اندیشه کند بگولی و خیر

خارش گل و چاه تخت مبند
کان لحظه بچشم تخت ملبند

وانرا که بطبع در کشی نیست
پروای خوشی و ناخوشی نیست

تدبیر بدان کند کزین چاه
در قصر بهشت خود کند راه

زین سلسله پای چون رهاند
خود را ببهشت چون رساند

شب رفت حکایت اندکی کن
یکرا دو مکن دو را یکی کن

کو خسرو و کو قباد و کو جم
رفتند و روند دیگران هم

زین چه بحیل نمیتوان رست
وین بند بجدل نمیتوان بست

کوشید جوان و پیر و دبیر
نگشاد گره کس این بتدبیر

زین چاره گران بها رهای
در کار فلک کرا رسد پای

گر بگذری از گروه تیز
حکم شهی کند بشید نیز

گر مشترت از آن گشد دست
فرموش کنی که عالمی هست

با عاجزیی چنانکه ماییم
اسرار فلک کجا گشاییم

این آب روان که بی کبود است
آتش نبرد ز آب رود است

گر تشنگی آن عروس زیشت
از آب خودش نبود کمشت

لیلی چو نزول در زمین کرد
دیوار خزینه آهنین کرد

جمله عرب از فراق رویش
گشتند شکسته دل چو مویش

هر کس ز پیش دریغ میخورد ‌‌ افسوس نمود و آه میکرد
زورش که بهشت و دوزخش بود ‌‌ گفتی که بهار بوستان بود

خاکش ز شکوه و تنابکی ‌‌ جا جنگه خلق شد بپاکی
طغراکش این مثال مشهور ‌‌ بر شقه چنین نبشت منشور

آگاه شدن مجنون از وفات لیلی

کز حادثهٔ وفات آن ماه ‌‌ چون زید شکسته دل شد آگاه
گریان شد و زار زار بگریست ‌‌ لی گریه زار در جهان کیست
پوشید بسوک او سیاهی ‌‌ چون ظلم رسیده دادخواهی
آمد سوی آن حظیره جوشان ‌‌ چون ابر بهار که خروشان
بر مشهد او که موج خون بود ‌‌ افسوخته دل سپهر چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان ‌‌ مردم ز نفیر او گریزان
چندان پدرانه یاد کردش ‌‌ کافاق سیاه شد ز دردش
در روضهٔ آن بهار خوبان ‌‌ بگرفت سبک ره بیابان
آمد بر آن ز راه برده ‌‌ تاریک شب و چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش ‌‌ شوئید باب چشم خویشش
میگوفت بگریه هر زمان بر ‌‌ میبرد بدریغ دست بر سر
مجنون که نشان رنگ او دید ‌‌ واشورش و حال تنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای برادر ‌‌ گرد و دو نفس برآری آذر
رخساره چرا تباه کردی ‌‌ دراعه چرا سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت ‌‌ اندازه کارها دگر گشت
آبی سیه از زمین برآمد ‌‌ مرگ اندر آهنین درآمد
باریده بباغ ما تگرگی ‌‌ وز گلبن ما نماند برگی
لیلی شد و رخت از جهان برد ‌‌ با داغ تو زاد و هم در آن مرد
مجنون چو کرد این سخن گوش ‌‌ از گفت و شنید گشت خاموش
چون صاعقه خوردهٔ برافروخت ‌‌ زان برق هم او فتاد و هم سوخت
یک لحظه در آن فتادگی ماند ‌‌ بر جست و بچرخ سر برافشاند
کای منیک این چه شور تلخیست ‌‌ باسست رکابی این چه تلخیست
این صاعقه بر گیاه ریزند ‌‌ با مورچه چنین ستیزند
موری و هزار دوزخ از بس ‌‌ یک مورچه را شرارهٔ بس
خونابه بقدر جام دادن ‌‌ ساغر بقیاس کام دادن
من سوخته آنچه راغ گیرم ‌‌ کز باد طپانچه بمیرم
شمشیر کشد نه چرا بود ‌‌ این پشه نه آخر اژدها بود
این عربده می نمود عذرا ‌‌ چون وحش دوان بکوه و صحرا
تن خسته و جامه پاره کرده ‌‌ بر روی ددکان نظام کرده
زانگونه که او سرشک رانده ‌‌ چشم همه پر سرشک مانده
زید از پی او چو سایه پویان ‌‌ از سایه او خلاص جویان
چون کوه بکوه و دشت بر دشت ‌‌ گریان و جزع کنان بسی گشت
زانجا که مزاج و طبع او جست ‌‌ کرد آرزوی زیارت دوست
از زید نشان تربتش جست ‌‌ وانگه چو گیاه تربتش رست
آمد نه چنانکه هم نشستان ‌‌ شوریده سر آنچنانکه مستان
غمگین تر از آنکه باز جویند ‌‌ رسواتر از آنکه باز گویند
سر کوفته و جگر دریده ‌‌ موی از بن گوش خود بریده
قامت زده و شکسته قامت ‌‌ انگیخته از جهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور ‌‌ افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد ‌‌ باگرم بزیر خاک غلطد
در شوشه تربتش بصد رنج ‌‌ پیچید چو مار گنج بر گنج
از بسکه سرشک لاله گون ریخت ‌‌ لاله ز کنار گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود ‌‌ بگشاد زبان آتش آلود
کای دوخ چکنم چه چاره سازم ‌‌ کز درد چو شمع میگدازم

آمدن مجنون بزیارت قبر لیلی

دیلم کلیم دلستان بود ‌‌ کز دیلمیان مراشان بود
فریاد که این جهان ناکین ‌‌ از من ستدش بزخم زوبین

بودم گل آبدار در دست — باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن گزیده آزاد — دست اجلش بباد برداد

بشکفت بهاری از درختم — دردا که نداشت سخت بختم
گلدسته بنفشه و سمن جست — پاکیزه چنانکه از دلم رست

بیدادگری ز من ربودش — من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم — کالا بر خش جهان ندیدم

دزدی بدر آمد از کمینگاه — ریحان شکست و ریخت بر راه
وز بانی من بدین سبیل است — درمانی من بدین دلیل است

وانگاه بدخمه سر فرو کرد — میگفت و همی گریست از درد
کی تازه گل خزان رسیده — رفتی ز جهان جهان ندیده

ای باغ دل خراب کرده — بر داده و لیک بر نخورده
چونی ز گزند خاک چونی — در ظلمت این مغاک چونی

آن خال چو مشک دانه چونست — وان چشمک آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت — وان غالیه‌های تابدارت

نقشت بچه رنگ میطرازند — شمعت بچه داغ میگدازند
بر چشم که جلوه مینمائی — در مغز که نافه میگشائی

سروت بکدام جویبار است — بزمت بکدام لاله زار است
چونی ز گزندهای این خار — چون میگذرانی اندرین غار

در غار همیشه جای مار است — ای ماه ترا چه جای غار است
بر غار تو غم خورم که یاری — چون غم نخورم که یار غاری

هم گنج شدی که در زمینی — گر گنج نه‌ای چرا چنینی
هر گنج که اندرون غاریست — بر دامن او نشسته ماریست

من مار گر آشیان برنجم — بر گور تو پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریگ در راه — آسوده شدی چو آب در چاه

چون ماه غریبیت نصیب است — آن ماه غریب اگر غریب است
در صورت اگر ز من نهانی — از راه صفت درون جانی

گر دور شدی ز چشم رنجور — یک چشم زد از دلم نه‌ای دور
گر نقش تو از میانه برخاست — اندوه تو جاودانه برجاست

من گر تو بباد دل نهادم — یاد تو کجا رود ز یادم
چون نیست غمت ز راه رفته — خواهی تو نشسته خواه خفته

گر رخش تو پیش دارد آهنگ — زانست که هست پای من لنگ
رفتی تو ازین خرابه رستی — در بزم که ارم نشستی

من نیز چو برگشایم این بند — آیم بتو بعد روزکی چند
تا طوق زدم بگرد عهدت — خالی نیم از وفای عهدت

جاوید بهشت جای بادت — جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی — افروخته باد جاودانی

این گفت و نهاد دست بر دست — چرخی زد و دستبند بشکست
برداشت ره ولایت خویش — مستی دد کانش از پس و پیش

در رقص رحیل ناقه میراند — بر حسب فراق بیت میخواند
بر گفتن حالت فراقی — حرفی ز وفا نماند باقی

سیلاب ز گریه ریگ را رنگ — میزد سری از دریغ بر سنگ
در رهگذری نماند خاری — کز ناله درو نشد شراری

در هیچ رهی نماند سنگی — کز خون خودش نداد رنگی
از کوه در آمدی چو سیلی — رفتی سوی روضه گاه لیلی

سر بر سر خاک او نهادی — بر خاک هزار بوسه دادی
بر تربت آن بت وفادار — گفتی غم دل بزاری زار

او بر سر شغل و محنت خویش — وان دام و ددان قباده در پیش
او ز مرغی کشته ز آب دیده — والیشان حرفی در کشیده

چشم از ره او جدا نکردند — کس را بر او رها نکردند
از بیم ددان در آنگذرگاه — بر جمله خلق بسته شد راه

تا او نشدی ز مرغ تا مور — کس پی ننهاد گرد آن گور
زینسان ورقی سیاه میکرد — عمری بهوس تباه میکرد

روزی دو سه با سگان آن ده — میزیست چنانکه مرگ ازان به
که قبله ز گور یار میساخت — گاه از پی گور دشت میتاخت

در دیده مور بود جایش   از کور بکور بود پایش
واخر چو بکار خویش درماند   او نیز رحیل نامه برخواند

آمدن سلام نوبت دوم نزد مجنون

تاریخ نویس عشقبازی   گوید ز نوشتهای تازی
کافتاد سلام را دگر بار   کاید بسلام آن گرفتار
بر جست و نهاد روی در راه   میگشت بکوه و دشت گه گاه
بر هر طرفی عنان همی تافت   میجست ازو نشان نمی یافت
تا عاقبتش بوادئی تنگ   دید آبله پای و پای بسنگ
یکباره شکسته پر و بالش   وز گونه بگونه گشته حالش
آغشته شده ز بهر آن یار   رخساره بخون کشته بیمار
وان دلشده چون بدو نظر کرد   گفتا ز کجائی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام رنجور   کایم بسلامت از ره دور
مجنون که شنید شرح کارش   نشناخت گرفت در کنارش
گردان دد کان ز راه او دور   چون آتش از آب و سایه از نور
گفتا بچه رخنه کو کر باز   کازرده بمن شدی ز آغاز
من غم زده و تو نازنینی   با من ز چه روی می نشینی
اول ز منت نبود سازی   کاخر ز منت بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد   گفتن نتوان که باز پس گرد
حاجت نه بجای تا برآرم   مقصود بگوی تا گذارم
بنمود سلام حق شناسش   بر هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو هست بیش خوردم   شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش چنانکه دسترس بود   لطف تو مرا ذخیره بس بود
از طبع خودم خزینه دادی   گنجم ز حصار سینه دادی
کردی ز قصیدهای چون در   گوش و دهن و لب مرا پر
باز این هوسم گرفت پایم   کز باغ تو میوها ربایم
گر سعی کنی بجان پذیرم   ورنه ره خانه پیش گیرم
لیکن عجب آیدم که این بار   طبعانه به همت در انکار
امثال چو محنت آزمودی   کان مرد نه که پار بودی
بال طربت شکسته بینم   شور و شغبت نشسته بینم
آگاه کنم که کار چونست   چون نی تو و با تو یار چونست
مجنون چو شنید پرسش یار   کار آمد و باز او شد از کار
نالید بکی زبان نزاری   در حسرت آن بت حصاری
برزد ز میان جان دم سرد   کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار ز کار من چه پرسی   ای یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاکست   خاکم بدهن دروغ ناکست
کان حور نسب وفا سرشته است   دروازه او در بهشت است
او مرده و زنده شد خرغش   من زنده و مرده ام بدغش
بسیار سخن درین ورق راند   بسیار ورق از ین سخن خواند
بگرفت سلام را سبک دست   در مشهد یار برد و بنشست
کان یار پری نشانم اینست   انیست هلاک جانم اینست
چون دید سلام زاری او   بی یاری و بیقراری او
آن نوحه گری در او اثر کرد   او نیز بگریه دیده تر کرد
میریخت ز دیده آب گلگون   از هر مژه راند چشمه خون
وانگه بلطف جواب دادش   غم خورد و بدان ثواب دادش
کز رفتن آن بت بهشتی   در موج دلم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد   کین صاعقه سخت محکم افتاد
رویتو ازین بتش برافروخت   اما شهدا که جان من سوخت
زانسان بنوازش و فصاحت   میریخت نمک بر آن جراحت
روزی دو سه مهر باخت با او   زانگونه که بود ساخت با او
هر بیت کز و شنید در حال   وان گفته که بود تا بده سال
از قصه و قطعه و قصیده   یک یک بنوشت بر جریده
چون هر چه شنیده بود بنوشت   دستوری خواست باز پس گشت
وانجمله کزو گرفت بر یاد   آورد و تحفه سوی بغداد

انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان
کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه

داستان وفات مجنون بر تربت لیلی

دستان فلک شکست خوردش / چون خورد شکست باد بردش
زانحال که بود زارتر گشت / بی زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی ز ستم کشیده تا شب
نالید ز روی درد ناکی / آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقه آن حظیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده / پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هر چه آفریدست / سوگند بهر چه برگزیدست
کز محنت خویش وارهانم / در صحبت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی / وآباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را گرفت در بر
چون تربت یار در بر آورد / ای دوست بگفت و جان بر آورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد برین راه
راهیست عدم که هر که هستند / از آفت قطع او نرستند
با این عقبه که دارد انجام / انجام که میکند سرانجام
گو زخم که در کباب اید / از شور کنی نشد نمک سود
ریشی نه که عور گاه غم نیست / خاریده ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ / درمانده این کریوه تنگ
دوری کن ازین خراس گردان / کو دور شد از خلاص مردان
در خانه سیل ریز منشین / سیل آمد و خیز خیز منشین
تا پل شکند بر تو گردون / زین پل بجهان جماره بیرون
در ناف جهان که هیچ هیچست / بادیست که باد هیچ هیچست
گستاخ مباش بر نهادی / کو زنده نشد مگر ببادی
بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مران که کاروان رفت
این هفت سر اژدهای خونخوار / در کرد تو حلقه بسته چون مار
گردن نگری ز فرق تا پیت / در حلقه اژدهاست جایت
آن مهره زنی که اژدها خوست / نی مهره زنی که اژدها اوست
بگذر ز جهان که شهد در دست / کج بازنه نه مهره در دست
کج زخم مباش تا توانی / هر زخم که کج زنی بمانی
دل راست کن از بلا میندیش / یاقوت خور از وبا میندیش
از مرکب خواجگی فرود آی / افتادن خود بعجز بنمای
تا شیر اجل چو رحمت آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد
نخوت روش تو نیست بگذار / خوان بان خورش تو نیست بگذار
با خاک تبرک مهر جوئے / گوئی که بکوبم و نکوئے
آن قفل که بند سینه دارد / زر در شکم خزینه دارد
چون مهره زنیست از گرانی / مرکش خواهی ز زر ستانی
تا رخ ننمایدت هماییست / چون روی نمود اژدهائیست
عاقل که رسد بجنس کاهی / جوید زپی گریز راهے
در جنس که جهانی آخر / ره جوی که ره نداری آخر
دریافتنی است غور اینکار / برتافتنی است جور این بار
نیروی دلی و نور دیده / نه از روی گزافی آفریده
پیوسته که کم چراغی / آرایش بزم هفت باغی
بالای فلک ولایت تست / هستی همه در حمایت تست
سلجوقی اولین سجودی / میراثی آخرین وجودی
در قامت خویش بین فلک وار / پس قیمت خویشتن نگه دار
در خاک مناز کو غباریست / با طبع مساز کو شراریست
بر پایه قدر خویش نه پای / تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چه کوه سر مگردان / سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که زپایت افکند نعل / بردار و ببین و گو زهی لعل

وان سر که با تو برزند خوش | بر هم نه چشم و نوش کن نوش
این ره بوفا بسر توان برد | جان زو بوفا بدر توان برد
بد خوار بصبح در خمار است | خوش خوار چو آب خوشگوار است
چون آب روند خوش عنان باش | هر جا که رسی لطیف رسان باش
دایم بتو بر جهان نماند | او را خبر است کان نماند
خوناب جهان بریز زین خاک | کو را بگلو رخ او کنی پاک
مجنون ز جهان چو رخت بربست | از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خوابنیده | خوابش بربود و بست دیده
ناسوده درین سرای پردود | چون جفت مع الغرابه آسود
افتاده بماند هم بر آنحال | نه ماه شنیده ام که یکسال
او خفته چو شاه در عماری | وحشان همه در یطاقداری
برگرد خطیره خانه کرده | زانگونه که آشیانه کرده
از بیم درندگان چپ و راست | آمد شد جمله خلق برخاست
نظاره کنی که دیدی از دور | شوریده آن ددان چو زنبور
پنداشتی آن غریب خسته | آنجاست برسم خود نشسته
واگه نه از انکه شاه مرده است | بادش کمر و کلاه برده است
آن جیفه چو زیر چرخ کرده | در روی بعیار درج کرده
از زلزلهای دور افلاک | شد ریخته و فتاده بر خاک
در هیات او ز مهر نشانی | ناماند برون استخوانی
زان گرگ سگان استخوان خوار | کس را نه باستخوان او کار
چندان که ددان بماند جایی | ننهاده در آن حرم کسی پای
سردم ز حفاظ با نصیب است | این مردمی از ددان غریب است
چون سال گذشت آن دد و دام | آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی بردند | برخی بموافقت بمردند
دوران چو طلسم گنج بربود | وز قفل خزینه بند بگشود
گستاخ روان آنگذرگاه | کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی | مغزی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش | از راه وفا شناختندش
آوازه روان شده بهر بوم | شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان پاکان | جمع آمده جمله دردناکان
رفتند در آن نظاره کردند | دل خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد گهر فشانده | همچون صدفی سفید مانده
گرد صدفش بزر زدودند | بارش چو صدف عبیر سودند
او خود که غبار مشک وش داشت | از نافه عشق بوی خوش داشت
گوینده شدند سوگواران | کردند بر او سرشک باران
شستند بآب دیده پاکش | دادند ز خاک هم بخاکش
پهلو که دخمه برگشادند | در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بشرابخانه بردند | سرمست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت | برخاست ز راهشان سلامت
بودند درین جهان بیک عهد | خفتند در آن جهان بیک مهد
کردند چنانکه داشت راهی | بر تربت هر دو روضه گاهی
آن روضه که رشک بوستان بود | حاجتگه جمله دوستان بود
هر که آمدی از غمی برنجور | در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشته | تا حاجت او روا نگشته
یارب چو باختر ازو پاکی | رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش و لطف یارشان کن | وآمرزش خود نثارشان کن
ما هم برسیم جاودانی | چون نوبه بما رسد تو دانی
زید آن بسره مرد مهرپرورد | ای رحمتها بران جوانمرد
از مشهدان دو چشمه نور | پیوسته قدم نداشتی دور
بیتی که چه لعل سفته بودند | بر حالت خویش گفته بودند
از راه بصیر هوش شمعش | بهجت چو یافت گرد جمعش
از گوش کسان علاقه بنهفت | تا هر که شنید آفرین گفت
افسانه اندوهم مدارا | در عالم ازو شد آشکارا
در خاطر او گذشت یکروز | اندیشه اندوه عالم افروز

کان تازه دو جفت برنخورده
در قالب خاک تیر خستند
چون شب سر نافه را گشاید
صحنش ز بلندی درختان
در هر چمنی چو چشم بلبل
گلهای شکوفه جام در دست
در سایه گل چو آفتابی
فرخ دو سروش پی خجسته
می در کف نو بهار در پیش
گاهی سخنان خویش گفتند
هر لحظه ز نو نثار تهنیت
کین سرو تبان که جام دارند
آن پیر زبان گرفته حالی
انشاه جهان راست بازی
بودند و بلعل نابسوده
اینجا المی دگر نه بینند
آنکس که در آن جهان حزین است
شد زید ز خواب خویش بیدار
این عالم فانیست و هست
زنهار بهوش باش زنهار
خود را بحریم عشق بسپار
تیر از سر آنکه راست کارست
هر شربت غم که جان گزاید
این شربت اگرچه تلخ ناکست
این واقعه گرچه رنج کش بود
دریای سخن نمود پایاب
شد قصه بغایت تمامی

گفتار اندر خواب دیدن زید لیلی و مجنون را

بر شیفته روز رشک باشد — همچو فرشته ایش در خواب
حوضش چو دل بلند بختان — در دامن هر شکوفه باغی
مینوکده بر بنگ مینا — خضرا تراز و زبرجدی نه
برداشته بانگ بلبل مست — هم رود زنان بر نغمه زنان
تختی زده بر کنار آبی — وان تخت بفرشهای دیبا
در دست نشاط که نشسته — سرتا بقدم بزیور نور
ایشان دو بدو بقصه خویش — که بر لب جام لب نهادند
گاهی بمراد خویش خفتند — پیری بتعهد ایستاده
بر تارک اندو شخص هر بخت — بیننده خواب شد بنهانی
در باغ ارم چه نام دارند — در منزل خلد جا گرفتند
گفتش ز سر زبان لالی — کین یار دو کانه یگانه
وین ماه تبان دلنوازی — مجنون شده نام آنکه شاهست
در درج وفا گهر بوده — آسایشی از جهان ندیده
الی الابد چنین نشینند — هر کو نخورد در آن جهان بر
شادیش درین جهان چنین است — چون شعله صبح گیتی افروز
کرد این همه رازها پدیدار — تا هر که در آنجهان کند جای
وان عالم باقیست و پاکست — بادی که درو تباهی سر
کان گل نه هی این خس و خار — گز رطبی ز کان برائی
تا باز رهی ز خود بیکبار — در عشق چو تیر شور وانه
شایسته شست شهریارست — عشقست گره گشای هستی
چون عشق دهد بجان فزاید — بسیار شراب تلخ بد خور
ساقیش چو عشق شد چه باکست — این حالت اگرچه دردناکست

در مدح پادشاه و ختم کتاب گوید

المنة لله که این نظامی — این قصه کلید بستگی باد

چو غنچه بهم نبر برده
با شمسه سند بستند
آراسته روضه جهانتاب
هر برگ گلی درو چراغی
افروختگیش را حدی نه
هم فاختگان سرند خوانان
چون فرش بهشت گرد دیبا
آراسته چون بخلد در حور
که بر لب خویش بوسه دادند
سر بر سر تختشان نهاده
پرسید ز سر آسمانی
این منزلت از کجا گرفتند
هستند رفیق جاودانه
لیلی شده نام آنکه ماهست
و آنجا بمراد نارسیده
زینگونه کشد درین جهان سر
در خرمن شب زد آتش روز
بر لذت آنجهان نهد پای
از خاک فنا پذیر بهتر
اینت ندهند زان برائی
تا دور نیفتی از نشانه
گرد ابه رهان خود پرستی
کز عشق شدست همچو شکر
چون در سر عشق رفت باکست
چون از سر عشق بود خوش بود
کشتی بعدم رسید دریاب
درخواندن او خجسته باد

هم فاتحه الیش هست مسعود
هم عاقبتش باد محمود

شاها ملکا جهان پناها
یک شاه نه صد هزار شاها

جمشید دوم بتخت گیری
خورشید بکم به بی نظیری

شروانشه کیقباد پیکر
خاقان کبیر ابو المظفر

نی شروانشاه بل جهانشاه
کیخسرو ثانی اخستان شاه

ای ختم قران پادشاهی
بیخاتم تو مباد شاهی

ای مفخر نسل آدمی زاد
ایملک دو عالم از تو آباد

ای چشمهٔ خوش بیان دریا
پاکی و بزرگیت مهیا

روزی که بطالع مبارک
بیرون بری از سپهر تارک

مشغول شوی بشادمانی
وین نامهٔ خسروی بخوانی

از پیکر این عروس فکری
که گنج بریز و گاه بکری

آن باد که در پسند کوشی
زا حسنت خودش پرند پوشی

در کردن اینچنین تفضّل
از تو کرم و ز من توکل

گرچه دل پاک و بخت فیروز
هستند مرا نصیحت آموز

زین ناصح نصرت الهی
بشنو دو سه حرف صبحگاهی

بنگر که جهان چو سرفشانست
وز چند ملوک بازماندست

بر کام جهان جهان بپرداز
کاکنون که توانی از جهان باز

بیدار شهی بکار دانی
بیدار ترک شوار توانی

داد و دهشت گران ندارد
گر بیش کنی زیان ندارد

کاری که صلاح دولت تست
در جستن آن عنان مکش سست

از هر چه شکوه تو بر بخت
مگذارش اگرچه کان گنجست

موئی مپسند ناروائی
در رونق کار پادشائی

ملکی که سزای رایت تست
خود در حرم ولایت تست

وان کان تو نیست صد فضاش
پندار که آن تست خوش باش

در کردن هیچ نیکخواهی
شمشیر مزن بهر گناهی

دشمن که بعذر شد زبانش
ایمن مشو و ز در مرانش

قاهر شو و بردبار میباش
می میخور و هوشیار میباش

بازوی تو گرچه هست کاری
از عون خدای خواه یاری

رای تو اگرچه هست هشیار
رای دگران ز دست مگذار

با هیچ دو دل مشو سوی حرب
تا سکه درست خیزد از ضرب

از صحبت آنکسی بپرهیز
کو باشد گاه نرم و گه تیز

هر جا که قدم نهی فراپیش
باز آمدن قدم بیندیش

تا کار به نه قدم بر آید
کرده نکنی بجرح شاید

سفرست پیام داد جویان
الا بزبان راستگویان

در قول چنان کن استواری
کایمن شود از تو زینهاری

کس را بجود از رخ گشوده
گستاخ مکن بنا زموده

بر عهد کس اعتماد منمای
تا در دل خود نیابیش رای

مشمار عدوی خویش را خرد
خار از ره خود چنین توان برد

بر گوش کسی مفکن انراز
کازرده شوی ز گفتنش باز

آنرا که زنی ز بیخ بر کن
وانرا که تو بر کشی میفکن

از هر چه طلب کنی شب و روز
بیش از همه نیکنامی اندوز

گرچه بصبوح باده پیوست
باده تو خوری عدو شود مست

چندان مخور آنچه مستی آرد
کالایش خود پرستی آرد

آنروز که خوشتری در آنروز
بر چشم بدان سپند میسوز

وانشب که شوی بطبع خرم
بادی ز دعا بخود فرو دم

در مجلس می گشاده کن روی
تا گرم شود نشاط انگوی

بنمای بخاص و عام شیری
تا کس نزند دم از دلیری

هر جا که عمارت خرابست
بشتاب که مصلحت شتابست

برگشتن آنکه باز بونیست
تعجیل مکن اگرچه خونیست

زین جمله فسانها که گویم
با تو سخن بهانه جویم

گر نه دل تو جهان خداوند
محتاج نشد به اینچنین پند

زانجمله تراست رهنمائی
نامد ز تو جز صواب رائی

درع تو بزر چرخ گردان
پس باد دعای نیکمردان

حرص تو بوقت شادکامی
بس باشد همت نظامی

یارب ز کمال آن جهاندار / آشوب گزند را نهان دار
هر در که زند تو ساز کارش / هر جا که رود تو باش یارش

بادا همه اولیاش منصور / اعداش چنین که هست مقهور
بر دستش جام خسروانی / پر باد ز آب زندگانی

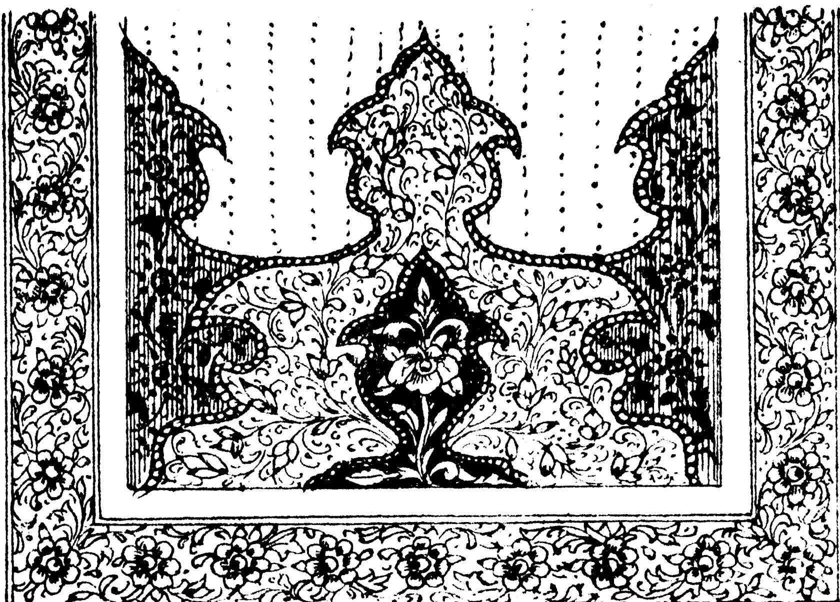
یکقطره بمن دهاد جامش / کین نامه نگاشتم بنامش
این نامه که نام داروی باد / بر دولت او خجسته پی باد

لیلی مجنون چو دُر مکنون / هشیار کن هزار مجنون
در روز دوشنبه آمد آخر / از لطف خدای فرد قاهر
در پانصد سال سی بر سر / بگذشته ز هجرت پیمبر

تمام شد کتاب لیلی و مجنون جلد
سوم از خمسه نظامی
علیه الرحمة
والغفران
در بندر
معموره
ممبئی
۲۲




کتاب
هفت پیکر جلد چهارم
از خمسه من تالیفات مولانا
حکیم نظامی قمی علیه الرحمة
والغفران



کتاب هفت پیکر | بسم الله الرحمن الرحیم | جلد چهارم

ای خرد دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبود پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود / مبدع آفریدگان وجود
ساز مند از تو گشته کار همه / ای همه آفریدگار همه
هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین نخوانندت
ای جهان را ز هیچ سازنده / هم تو بخشنده هم نوازنده
بحیاتست جمله موجودات / زنده بلکه از وجودت حیات
روشنی بخش اهل بینائی / نه بصورت بصورت آرائی
نام تو کابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست
اول اولی به پیش شمار / آخر آخری بآخر کار
هست و بوده همه بدست تو / بازگشت همه بسست بتو
بسته بر حضرت تو راه خیال / بر درت ناشسته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند / تو خدائی و دیگران بادند
بیک اندیشه راه نمائی / بیکی نکته کار بگشائی
وانکه نااهل سجده شد سر او / قفل بر قفس بسته شد در او
تو دهی صبح را شب افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی
روز و شب سالکان راه تواند / حلقه در گوش بارگاه تواند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند
با چنان مرتبت که در خرد است / بیخود است از تو و بجای خود است
چون خرد در ره تو میگردد / گرد انکار و مار کی گردد
جان که او جوهرست عرش پناه / کس نداند که جای او بکجاست
تو که جوهر نه داری جای / چون رسد در تو وهم شیفته رای
ره نمائی و ره نمایت نه / همه جائی و هیچ جایت نه
تا که جزوی ز سبع کردونیم / با تو بیرون ز شعبه بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه / هم ز هیبت نگرده در تو نگاه
انکه روز سفید با شب داج / بدرهای فیض تو محتاج
حال گردان توئی بهر شانی / نیست کس جز تو حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نبود / هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری اندر سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زنند برد و ابرد
هر کسی نقش بند پرده تست / همه هیچند کرده کرده تست
بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی
کیست از نیر و مه ستاره شناس / که بگنجینه ره برد بقیاس
تو دهی در میان نخی از گنج / که نداند ستاره هفت از پنج
هر چه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وز همه بر خدا ترا دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست / وز تنور تو هر کرا نانیست
بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن
نان من بی میانجی دگران / بده ای رزق بخش جانوران
چون بعهد جوانی از بر تو / بر در کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نمیخواستم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانچه ترسید نیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه / تو مرائی جهان مراست همه
من سرگشته را ز کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
درگه عالم که دستگیر توئی / در پذیرم که در پذیر توئی
راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی گر تو نیست پنهانی / تو برآری و هم تو میدانی
از تو نیز ار بدین غرض بهم / با تو هم بیغرض بود نفسم
غرض آنه که از تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم
راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بدر کس مرانش از در تو
همتش را بتاج خورسندی / سربلندی ده از خداوندی

در نعت سید المرسلین صلوات الله علیه

نقطه خلق اولین پرگار / خاتم آخر آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقد تاج سخن
کیست جز خواجه مؤید رای / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران بتیغ و بتاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
امی و امهات را مایه / عرش فرسای و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود
اولین گل که آدمش بفشرد / صافی او بود و دیگران همه درد
و آخرین دور کآسمان راند / خطبه خاتمت هم او خواند
امر و نهیش براستی موصوف / نهی او منکر امر او معروف
وانکه از فقر داشت مخزن و گنج / چه حدیثست فقر و چندین گنج
وانکه از وی گشت سایه روسفید / چه سخن سایه و آنگهی خورشید
ملک اقلیم اسبهی بود / قایم انداز پادشاهی بود
هر که برخاست میفکندش پست / و آنکه افتاد میگرفتش دست
تا نکو کرده را نکو میکرد / قهر بدگوهران هم او میکرد
تیغ از ینسو بقهر خون ریزی / رفق از آنسو بمرهم آمیزی
مرهمش دلنواز تنگدلان / آهنش بند پای سنگدلان
انظر فیها که راه دین بستند / بر کمرها دوال کین بستند
اینک امروز بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال
گر چه ایزد گزید از دهرش / زین جهان آفرید از بهرش
چشم او را که مهر مازاغ است / روضه کاهی دو از این باغست
حکم یکصد هزار ساله شمار / تابع حکم او بهشت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش / در ره بندگیش حلقه بگوش
چار بالش گزین ز اصل و ز فرع / چار دیوار کنج خانه شرع
آفرین بود نور بینش او / کافرینها بر آفرینش او

با چنان جان که هردمش بندیست — از زمین تا بآسمان چندیست
نفسش بر هوا چو مشک فشاند — رطب تر ز نخل خشک فشاند
آن جسد را جسد ازین جان بست — همه تخت است و او سلیمان است
معجزش خار خشک او رطب است — رطبش خار دشمن این عجب است
کرده ناخن برای انگشتش — سیب مه را دو نیمه در مشتش
سیب را کو نه قطع نیم کند — ناخن دوستان دو نیم کند
آفرین کردش آفریننده — کین گزین بود او گزیننده
باد پیش از مدار چرخ کبود — برگزیننده و گزیده درود

صفت معراج حضرت سید کاینات علیه السلام

چون بجنبید در جهان تاجش — تخت بر عرش بست معراجش
گفت بر باد نه پی خاکی — تا زمینت بگرد د افلاکی

پاس شب ز خیل خانهٔ خاص — تولی امشب تیاق اخلاص
سرعت برق این براق تراست — برنشین کامشب این تیاق تراست
چونکه تیر تیاقت آوردم — بجنیبت براقت آوردم
مه تو بر چرخ زانکه ماه توئی — بر کواکب دوان که شاه توئی
شش جهت را ز هفت پنج برآر — نه فلک را ز چار میخ برآر
بگذران از شمار چرخ سمند — قدسیانرا درآر سر بکمند
عطرسایان شب بکار تواند — سبزپوشان در انتظار تواند
نازنینان مصر این پرکار — بر تو عاشق شده زلیخا وار
خیز تا در تو یک نظاره کنند — هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمانرا بزیر پایهٔ خویش — طره نوکن ز جعد سایهٔ خویش
شب روانرا شکوفه ده چو چراغ — تازه رو باش چون شکوفه باغ
شب شب تست وقت وقت عطاست — یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
تازه ترکن فرشتگان ز فرش — خیمه زن بر سریر پایهٔ عرش
تاج بستان که تاجور تو شدی — بر سر آی از همه که سر تو شدی
سر برآور بسر فرازختنی — دو جهان خاص کن بتاختنی
راه خویش از غبار خالی کن — عزم درگاه لایزالی کن
تا بتحی القدوم آن قدمت — بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ص ز جبرئیل براز — گوش کرد این پیام بنده نواز
زان سخن هوش را تمامی داد — گوش را حلقهٔ غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل — وین امین خرد بقول دلیل
دو امین بر امانتی گنجور — این ز دیوان ز دیو مردم دور
آن رساند آنچه بود شرط پیام — وین شنید آنچه بود شرط کلام
در شب تیره آن سراج منیر — شد ز نقش مراد نقش پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت — طوق زر جز چنین نشاید یافت
برق کردار بر براق نشست — تازیش زیر و تازیانه بدست
چون درآورد در عجیلی پای — کبک علوی خرام جست ز جای
بر زد از پای پر طاوسی — ماه بر سر چو مهد کاوسی
میپرید آنچنانکه از تک و تاب — پر فکند از پیش همای عقاب
هرچه را دید زیر دام کشید — شب لگد خورد و مه لگام کشید
وهم دیدی که چون گذارد گام — برق چون تیغ برکشد ز نیام
سرعت عقل در جهان گردی — جنبش روح در جوانمردی
بود با راهواریش هم لنگ — با چنین بی فرخیش هم تنگ
تا کمرش سپهر قطب خالی شد — گر جنوبی و گر شمالی شد
در مسیر از سماک آن جدول — گاه رامح شود و گاه اعزل
چون محمد ص بر قصهای براق — در نوشت این صحیفه را اوراق
راه دروازهٔ جهان برداشت — دوری از دور آسمان برداشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت — قطره بر قطره هرچه بود نوشت
میسپرد آن منازل فلکی — شاهراهی بشهپر ملکی
ماه را در خط حمایل خویش — داد سرسبزی از شمایل خویش
بر عطارد ز نقره کاری دست — رنگی از کوزهٔ رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی — برقعی برکشید سیمابی
کرد راهش تبرگشا ز سپهر — تاج زرین نهاد بر سر مهر

سبز پوشید چون خلیفه شام / سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرق تا پای / در دسر دید گشت صندل سای
جرم کیوان چو بوسه زد قدمش / در سواد عبیر زد علمش
داد خرامان چو باد مشکبری / بر هیونی چو دیو زنجیری
هم رفیقش ز ترکتاز افتاد / هم براقش ز پویه باز افتاد
منزل آنجا رساند کز دوری / یافت از جبرئیل دستوری
از بر جبرئیل و میکائیل / بال بر زد بسقف اسرافیل
گشت از آن تخت سبز رخت گرای / رفرف و سدره را بماند بجای
همرهانرا بنیمه ره بگذاشت / راه دریای بیخودی برداشت
چون در آمد بساق عرش فراز / نردبان ساخت از کمند نیاز
سر برون زد ز عرش نورانی / در خطرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطرپذیری کرد / رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین او در آن اثنا / او دنی شد بقرب او ادنی
چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بیحجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد / تا خدا دیدنش میسر شد
دید معبود خویش را بدرست / دیده از هرچه دیده بود بشست
دید بر بیجهت نگرد مقام / کز چپ و راست مستفید سلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / بیجهت شد همه جهت برخاست
شش جهت چون زبانه تیز کند / هم جهان هم جهت گریز کند
بیجهت با جهت ندارد کار / زان جهت بیجهت شد این پرگار
تا نظر بر جهت نقاب نبست / دل ز تشویش و اضطراب نرست
جهت از دیده چون نهان باشد / دیدن بیجهت همان باشد
از نبی چون نفس نبود آنجا / همه حق بود کس نبود آنجا
همگی را جهت کجا سنجد / در احاطت جهت کجا گنجد
جامش اقبال و معرفت ساقی / هیچ باقی نماند در باقی
بامدادان بصد هزار درود / آمد از اوج آن مدار فرود
هرچه آورد نزل یاران کرد / وقف کار گناهکاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند / از بلندی در آی پستی چند
کوش تا ملک سرمدی یابی / وآن ز شرع محمدی یابی
عطر اگر عقیله داری پاس / رستگاری ز نور شرع شناس

سبب نظم کتاب و شرح آن

چون اشارت رسید پنهانی / از سراپرده سلیمانی
برگرفتم چو مرغ بال گشای / تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید / که هلالی برآور از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی / کس نه بیند درو ز باریکی
تا لند صید سحرسازی تو / جادوانرا خیال بازی تو
فلفلی چند را بر آتش ریز / غلغلی بر فکن در آتش تیز
عطسه ده ز کلک نافه گشای / تا شود باد صبح غالیه سای
بادکو رقص بر عبیر کند / سبزه را مشک دلپذیر کند
رنج بر وقت رنج بردن تست / گنج شه در ورق شمردن تست
رنج برد تو ره بگنج برد / بر در گنج هر که رنج برد
ابر بی آب چند باشد چند / گرم داری تنور نان در بند
چون برید از من این غرض درخواست / شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامهای نغز نورد / آنچه دل را گشاده داند کرد
هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه رسید نخست / همه را نظم کرده بود درست
مانده زان لعل ریزه لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خورده چون گهرسنجی / بر تراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند / از همه نقدش اختیار کنند
آنچه از و نیم گفته بد گفتم / گوهر نیم سفته را سفتم
وآنچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بر آن قرار نخست
جهد کردم که در چنان ترتیب / باشد آرایشی ز نقد غریب
باز جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان

زان سخنها که تازیست و دری / در سواد بخاری و طبری
وز دگر نسخها پراکنده / هر دری در دفینه افکنده
هر ورق کاوفتاد در دستم / همه را در خریطه بستم
چون از آن جمله در سواد قلم / گشت سر جمله گزیده بهم
گفتمش گفتنی که بپسندند / نه که خود زیرکان بر آن خندند
نقش این نامها چو دیر مجوس / جلوه زان داده‌ام به هفت عروس
که عروسان چرخ بی اکراه / در عروسان من کنند نگاه
از هم آراستی و همکاری / هر یکی را یکی کند یاری
آخر از هفت خط که یار شود / نقطه در میان کار شود
نقشبند ارچه نقش ده دارد / سر یک رشته را نگه دارد
کس برین رشته گرچه بست نرفت / راستی در میان نجابت نرفت
یک سر رشته گر ز خط گردد / هم مسیر فلک غلط گردد
من که رشته تمام پیمایم / از سر رشته نگذرد رایم
رشته یکتاست ترسم از خطرش / خاصه زاندازه برده‌ام گهرش
در هزار آب غسل باید کرد / تا به آبی رسی که شاید خورد
آبی انداختند مردم شد / آب انداخته بسی کشد
من کزان آب در کنم چو صدف / از زمی آخر مشتی آب و علف
سخنی خوشتر از نواله نوش / کی سخا سوی من ندارد گوش
در سخا و سخن چو می‌پیچم / کار بر طالعست من هیچم
نسبت عقربیست با قوسی / بخل محمود و بذل فردوسی
اسدی را که گفت بود نواخت / طالع و طالبش بهم در ساخت
من چه میگویم این چه گفتنست / کاینم از ابر و درم از عدنست
صدف از ابر اگر نثار کند / صد از و در شاهوار کند
حسن نظمم بجنبش قلمم / بر صحیفه چنین کشد رقمم
کین فسون را که چینی آموزست / جامه نو کن که فصل نوروزست
آنچنان برزد او نهانش / که نه بیند مگر سلیمانش
زود طلب کن مرا که مغز من اوست / من کیم بازمانده لختی پوست
موم سازم ز مهر خاتم دور / خالی از انگبین و پر زنبور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش / مهر من بر چه صورت آرد بیش
روی اگر سرخ و گر سیاه بود / نقشبندش دبیر شاه بود
بر من آن شد که در سخن سنجی / ده دهی زر زنم نه ده پنجی
بخرد گر کسی عبیر مرا / مشک من سایه بس حریر مرا
نغز گویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
ما که آخر تراش این کرسیم / بند و اکسیر دامیان هنریم
زان نمطها که رفت پیش از ما / نو بری کس ندید بیش از ما
گر ز الفاظ خود بتقصیریم / در معانی تمام تدبیریم
پوست بی مغز دیده‌ام چو حباب / مغز بی پوست داده‌ام چو آب
با همه قادری و نوسخنی / بر نتابیم روی از کهنی
حاصلی نیست زین در آموزن / جز به بیمار باد پیمودن
چیست کان از من جواهر سنج / بر نسنجیدم از جواهر گنج
برگشادم یکی خزینهٔ خاص / هم کلیدش بیافتم بخلاص
با همه نزلهای صبح نزول / هم باستغفر اللهم مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست / دانش تو درخت مریم تست
چون رطب زین درخت شدی / نیک بادت که نیک بخت شدی
ای دلا زین خیال بازی چند / بخیالی خیال بازی چند

در دعای پادشاه علاء الدین ارسلان

از سر این خیال درگذرم / دو دربه زین خیالها نظرم
آنچه مقصود بد درین کار / چار فصل است به ز چار بهار
اولین فصل آفرین خدای / کافرینش بفضل اوست بپای
وانگه فصل خطبهٔ نبوی / که کهن سکه زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان / کان دعا در سرآورد ز مان
فصل آخر نصیحت آموزی / پادشه را بفتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دغل دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت بقول و بعهد / آیتی در خدایگانی دهر

خسرو تاج بخش باج ستان / بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمدهٔ مملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه چون ارسلان کشورگیر / به ز الب ارسلان بتاج و سریر
نسل قسنقری مؤید ازو / جد و آبا بکمال امجد ازو
مهدئی کآفتاب آن مهد است / دولتش ختم آخرین عهد است
رستمی کز فلک سواری خویش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش
هم سر آسمان و هم کف ابر / هم پی شیر و هم نیام هژبر
قفل هستی چو در کلید آمد / عالم از جوهری پدید آمد
اوست آن عالمی که از کف خویش / هر دم از ده هزار جوهر بیش
بحر و بر هر دو زیر فرمانش / بحری و بری آفرین خوانش
سر بلندی چنان بلند سریر / کز بزرگیش خورد گشت ضمیر
در بزرگی برابر ملکست / در بلندی برابر فلک است
بر تن دشمنان برقع دوز / برق شمشیر اوست برقع سوز
پیششس هست پیش دانی باد / ور همه پیش زند گانی باد

در فضیلت سخن گوید

آنچه آن هم نواست و هم نهب است / سخن است در این سخن سخن است
ز آفرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوب تر ز سخن

تا نگوئی سخن وران مردند / سر آب سخن فرو بردند
چون پری نام هر کرا بهی / سر برآرد ز آب چون ماهی
سخنی کو چو روح بی عیب است / گوهر گنج خانهٔ غیب است
قصهٔ ناشنیده او داند / نامه نانوشته او خواند
بین که زو هر چه آفرید خدای / تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زاد است / سخن است آن دگر همه باد است
همه کن کز نباتی و کانی / تا بعقلی رسی ز حیوانی
هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزیر کس نفراخت
باز دانی که در وجود کیست / کابد الدهر همنوا ندریست
فانی آنشد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند
در تو شکر چه بود کین دانست / آنچه دانست ما بود دانست
چون تو خود را شناختی بدرست / بگذری گرچه بگذری نجهست
وانکسان کز وجود بیخبراند / زین در آئینه وران دگر گذرند
روز بی هنجار و در پی دود / کس نه بیند در آفتاب چه سود
هست خوشنود هر کس از کل خویش / نکند کس عمارت از گل خویش
هر کسی در بهانه تیز هش است / کس نگوید که دوغ من ترش است
در حساب نو آمدن بکتاب / دو ز دو چند شد چهار اقطاب
بالغانی که بلبغه کارند / سر بسجده اصم فرو نارند
صاحب مایه دور بین باشد / مایه چون گشود چنین باشد
مرد با مایه کار آگاه است / شحنه باید که دزد در ره است
خواجه کاینچنین قیاس کند / مشک را در دفینه خاص کند
پر بهد بز بزیر پر عقاب / کو می برد از پرندگان کباب
ز آفت ایمن نشند ناموران / بی خطر نیست کار بی خطران
مرغ زیرک بجست و جوی طعام / بد و پای او فتد همی در دام
هر کجا چون زمین شکم خوار است / از زمین خورد او شکم وار است
با همه خورد و برد این انبار / کم نیاید جوی ز آخر کار
جو بجو هر چه روستائی باز / یک بیک هم بدو رسانی باز
شمع وارث چو تاج زر باید / گریه از خنده بیشتر باید
آن مفرح که لعل دارد و در / خندهٔ گم شدست و گریه پر
خرد است آن کزو رسید یاری / همه داری اگر خرد داری
هر که دارد خرد مدار ز نداد / آدمی صورتست و دیو نهاد
وان فرشته که آدمی لقب است / زیرکان نه ز زیرکی عجب است
و ز ازل کرد آنچه باید و بود / جهد با ابد ندارد سود
کارکن هم که به بود ز سرشت / کار دوزخ ز کار باغ بهشت
هر که در بند کار خود باشد / با تو نیک و بخویش بد باشد
با تن مرده بد کند خویشی / در حق دیگران بد اندیشی

همتی را که هست نیک اندیش — نیکی پیشه نیکش آرد پیش
آنچنان زی که گر رسد خاری — نخوری طعن دشمنان باری

این نکو به سر آمد اوقاتش — وآن بخنده دهد مکافاتش
گرچه دست تو می بگیرد کس — با کدورت فرو نگیرد کس

انکه رفیق تو آتش باد بود — به از آن کز غم تو شاد بود
نان مخور پیش ناشناسان — ور خوری جمله را بخوان بنشان

پیش مفلس ز زر زیاده منج — تا نه پیچد چو اژدها بر گنج
گر بود باد باد نوروزی — به که با آن چراغ نفروزی

ادمی نز پی علف خوارست — از پی زیرکی و هشیارست
سگ بر آن آدمی شرف دارد — که دو دیده بر علف دارد

کوش تا خلق را بکار آئی — تا به خلقت جهان بیارائی
چون گل آن به که خوی خوش داری — تا در آفاق بوی خوش داری

آن شنیدی که آن حکیم چه گفت — خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بدخو بود گه زادن — هم بر آن خوست وقت جان دادن

وانکه زاده بود بخوش خوئی — مردنش هست هم بخوش خوئی
سخت گیری مکن که خاک درشت — چون تو صد را ز بهر آدمی کشت

خاک هر آستین چکار بود — عامل خاک خاکسار بود
گر کسی پرسدت ز دانش پاک — زادمی خیزد آدمی از خاک

گر گلاب از گل و گل از خارست — نوش در مهره مهره از مارست
با جهان کوش تا دغا نزنی — خیمه در کام اژدها نزنی

دوستی با اژدها نشاید جست — کاژدها آدمی خورد بدرست
گر سگی خود بود مرقع پوش — سگدلی را کجا کند فرموش

دوستانی که با نفاق افتند — دشمنانرا هم اتفاق افتند
چون مگس بر سیه سفید خزند — هر دو را بر خلاف رنگ زنند

به گزین ره زنان کناره کنی — قفل این چار بند پاره کنی
در چنین دور کاهل دین هستند — یوسفان گرگ و زاهدان مستند

نتوان برد جان مگر بدو چیز — بد می و به بد پسندی نیز
حاش لله که بندگان خدای — اینچنین بند بر نهند بپای

از پی دوزخ آتش انگیزند — نفط جو بند و طلق را ریزند
خیز تا فتنه زیر پا آریم — شرط فرمان دهی بجا آریم

بجوی زر نیار مندی چند — هفت فعلی و چار بندی چند
چون درم نه درم ندارد هیچ — باد در پیکرش نیارد هیچ

گنج بر سر مشو چو ابر سفید — پای بر گنج باش چون خورشید
تا زمینی کزو ابرتر گردد — از زمین بوس او چو زر گردد

کیسه زر بر آفتاب فشان — سنگرا در درون لعل نشان
تو بزر چشم روشنی و بدست — چشم روشن کن جهان خردست

هر نگاری که زر بود بدنش — لاجوردی زند به پیرهنش
هر ترازو که گرد زر گردد — سنگسار هزار در گردد

زر دو حرفست هر دو بی پیوند — زین پراگنده چند لافی چند
دل مکن چون زمین زر آگنده — تا نگردی چو زر پراگنده

گرد گیرنت بهم بیانگی چند — از حلال و حرام دانگی چند
آمده نا ابا سئی برده — سیم خور زنده سیم کش مرده

زر بخوردن مفرح طربست — چون نهی رنج و بیم را سببست
انکه خود را برنج و بیم کشی — زر پرستی بود نه سیم کشی

تشنه را گر بشاه راه افتد — کی زند گرد در آب چاه افتد
ابلهی بین که از پی سنگی — دو دست با دوست میکند جنگی

انچه زو بگذری و بگذاری — چند بندی و چند برداری
خانه دیو دیو خانه بود — گر خود ایوان خسروانه بود

خانه دیو شد جهان بشتاب — تا نگردی چو دیو خانه خراب
چند حمالی جهان کردی — در زمین حمل خود نهان کردی

گر نه حمال کار کرد اری — چار حمال خانه بر داری
خاک و بادی که با تو مختلفست — خاک بی الف و باد بی لطفست

خار گز نخل دور شد تاجش — به که سازند سیخ تیماجش
خار را آنکه در شکم دهل است — برگ تیماج به ز برگ گل است

به که دندان کنی ز خوردن پر تا گرامی شوی چو دانهٔ دُر
شانه کو را هزار دندانست دست در ریش هرکسی زنست

تا رسیدن بنوش داروی دهر خورد باید هزار شربت زهر
بر در این دکان قصابی بی جگر کم نوالهٔ یابی

صد جگر پاره شد بهر سوئی تا در آمد یکی به پهلوئی
کردن صد هزار سر بشکست تا یکی گردنان گردن بست

آن یکی پا نهاد بر سر گنج وین ز رهبر یکی فراصه برنج
نیست چون کار بر مراد کسی بی مرادی به از مراد بسی

هر مرادی که دیر یابد مرد مژده باشد بعمر دیر نورد
دیر زی به که دیر یابد کام کز تمامیست کار عمر تمام

لعل کو دیر زاد دیر بقاست لاله کامد سبک سبک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی خویش سازی و خویشتن سوزی

پای بگشای ازین بهی سیم سر برون آر ازین سفالین خم
از سر این شاخ هفت بیخ بزن ورسم این نعل چار میخ بکن

بر چنین چاه پوریا سر سر سر و چون سنگ و بوریا بگذر
گر مریدی چنانکه دانندت بر بهی رو که پیش خوانندت

از مریدان بی مراد مباش در توکل کم اعتقاد مباش
عقل داند که من چه میگویم زین اشارت که شد چه میجویم

نیست زین بد دلان شکسته مرا کله نرگس که هست هست مرا
ترکیم را درین حبش سخرند لاجرم دو غبای خوش بخورند

تا درین کوره طبیعت بر جام می داشتم چو شیشهٔ زر
روز کارم بخضر می‌بخورد ترشیهای خضر پی میکرد

چون رسیدم بنخل انگوری میخورم ترشیهای زنبوری
می اگر جرعهٔ زمین نبود قدر انگور بیش ازین نبود

بر طریقی روم که دانندم لاجرم آب خفته خوانندم
آب گویند چون شود در جوب چشمهٔ زر بود نه چشمهٔ آب

غلطند آب خفته باشد سیم سخ گواهی دهد برین تسلیم
سیم را کی بود مشابهت زر فرق باشد بسی ز شمس تا قمر

سیم کی با مسش نمونه بود خاصه آنکه که بازگونه بود
آهن من که زر نگار آمد در سخن بین که نقش کار آمد

مرد آهن فروش زر پوشد کاهنی را بنقره بفروشد
وای بر زرگری که وقت شمار زرش از نقره کم بود بعیار

در جهان این چنانتم بختست کر خر بلیست دولت این بختست
آن مبصر که هست نقدشناس نیم جو نیستش ز روی قیاس

وانکه او پنبه از کتان نشناخت آسمان را ز ریسمان نشناخت
پر نبهان و قصب شد ایناش زر نصبد و قوخر خر وارش

چون چنین است کار کوه عظیم از فراغت چه برد باید بیم
چند سیدا دادن چرا کشم آفتابی در آفتابه کشم

آید آواز هر کس از دهلیز روزی آواز تا بر آید نیز
چو من این قصه چند کس گفتست هم در آن قصه عاقبت خفتست

واجب آنشد که کار دریابم که نگیرد چو دیگران خوابم
راهرو را بسیج ره شرطست ناقه راندن بسیم ره شرطست

انکه از رفتنم خبر باشد کاشیانم برون در باشد
چند گویای بی خبر بودن دیده در بسته در برآسودن

گره از دیدها فرامش باش محرم راز گرد و خامش باش
تا بدانی که هر چه میدانی غلطی یا غلط همی خوانی

سیل بگذر که سیل ره کندست پیلکلهای چرخ بس تندست
خاک را سیل چرخ کرد مغاک نه چنان سیل کاندر آرد باک

آن بری زین دو تنگ ناوردی کاولین ره ز راه خود آوردی
دام دریا و کوه در گردن با فلک رقص چون توان کردن

کوش تا نوام حمله باز دهی تا توانی و یکسوی تهی
چون زبان رجهان نداری چو در جهان هرکجا که خواهی رو

پیش آن انت فکند باید رخت کافیرت را فرو کشد ابخت
روز باشد که صد شکوفه به پا از غبار حسد فتد بر خاک

من که چون گل سلاح بریختم   هم ز خار حسد گریختم
تا مگر دلق پوشی حسدم   طلق ریزد در آتش حسدم
راه ازین کارگاه تا مردن   اینچنین میتوان بسر بردن
چون گذشتم ازین رباط کهن   گو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا دربند   خیز و آوازه بر آر بلند
جان در افکن بحضرت احدی   تا بیابی سعادت ابدی
گوش پیچیدگان مکتب کن   چون در آموختند لوح سخن
علما خازن عمل کردند   مشکل روزگار حل کردند

در نصیحت فرزند محمد

ای پسر هان و هان ترا گفتم   که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری   مهر نام محمدی داری
ای محمد شوی بمسعودی   بانگ بر زن بگوش مسعودی
سکه بر نقش نیکنامی بند   گر بلندی رسی بچرخ بلند
تا من اینجا که شهر بند شوم   از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی کز نکونامی   در تو آرد نکو سرانجامی
همنشینی که نافه بوی بود   خوشتر از انکه یاوه گوی بود
عیب یک همنشست باشد بس   کافکند نام زشت بر صد کس
از درافتادن شکاری خام   صید دیگر در اوفتند بدام
از فرو بردن یکی محتاج   صد شکم شد دریده در حلاج
در چنین ره مخسب چون پیران   گرد کن دامن از زبان گیران
تا بدین کاخ باشکوفه نورد   نفریبی چو زن که کردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوار است   راه بین تا چگونه دشوار است
گر بدین ره پری چو باز سفید   دیده بر راه دار چون جمشید
بار چندان برین ستور آویز   که بماند برین گریوه تیز
چون رسد تنگیی ز دور دو رنگ   راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس گره کو کلید پنهانیست   بس درشتی که در وی آسانیست
بس که در خواب غم بود دلگیر   اصل آن دلخوشیست در تعبیر
گرچه پیکان غم جگردوز است   درع صبر از برای این روز است
عهد خود با خدای محکم دار   دل ز دیگر علاقه بیغم دار
چون تو عهد خدای نشکستی   عهد بر من گر این و آن رستی
گوهر نیکی از عقد مریز   وانکه بدگوهر است ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند   اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود معطی   نشنیدی که اصل لایخطی
هنر آموز اگر هنرمندی   در گشائی کنی نه دربندی
هر که ز آموختن ندارد ننگ   در برآرد ز آب و گل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی   ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش   که شد از کاهلی سفال فروش
وی بسا کور دل که از تعلیم   گشت اقضی القضاة هفت اقلیم
نیم خورد سگان صید سگال   جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو راست رشته شود   آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس   تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست   جان با عقل و عقل با جانست
جان چراغست و عقل روغن او   عقل جانست و دانشت تن او
عقل با جان عطیه احدست   جان با عقل زنده ابدست
حاصل این دو خرمی بود   کان دو داری درین شکی نبود
تا ازین دو بآن یکی نرسی   هیچکس را مگو که هیچ کسی
آن یکی یافتی دو را کم زن   تخت بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که منزلی نه تو نیست   از دو هم درگذر که آن چو تو نیست
سر یک رشته گیر چون مردان   دو دها کن سه را یکی گردان
تا ز ثالث ثلاثه جان نبری   گوی عهدت بر آسمان نبری
زین دو چون بگذری فسانه مگوی   وان یکی یافتی بهانه مجوی
تا درین پایه دسترس باشد   هر چه زان بگذری هوس باشد
تا جوانی و تن درستی هست   آید اسباب هر مراد بدست

در بهی

در سهی سرو چون شکست آید
مومیائی کجا بدست آید
در ره دین چو گل کمر بربند
تا سر آمد شوی چو سرو بلند
باز ماندم ز منت تومندی
از کله داری و کمربندی
روزگارم گرفت دست چنین
عادت روزگار هست چنین
احمدک را که رخ نمونه بود
ابله بر دمد چگونه بود
سایه در جهان ندارد کس
که بره نیست پیش و گرگ از پس
چون فتاده و شکسته جمع تمام
روی خود در که آورم بسلام
تا تن سالخورده پیرترست
دل همان آرزو پذیرترست
در دو دارد دوا کن این دل من
از زمین بر فلک کش این گل من
آنچه زو خاطرم پریشانست
مکن آسان که بر تو آسانست
من که قانع شدم بدانچه خویش
سر کشم چون صدف بخانهٔ خویش
شیر ازان پایه بزرگی یافت
که سر از طوق سرپرستی تافت
صبح چون بر کشید دشنهٔ تیز
چند خسبی نظامیا برخیز
تو که سرسبزی جهانداری
ره کنون رو که پای آن داری
من که سرسبزیم نماند چو بید
لاله زرد و بنفشه گشت سپید
خدمتی مردوار میکردم
راستی را کنون نه آن مردم
نا فتاده شکسته بودم فال
چون فتادم چگونه باشد حال
گرچه طبعم ز سایه برخطرست
سایبانم شمایل هنرست
هیچکس نشکرم ز من تا من
کو نشد پیش دوست این دشمن
گرچه برنائی از جهان بجهست
بحکم حرص هیچکان برنهست
کوئی این سکه نقد ما دارد
باهمه کس خود این بلا دارد
تیرگی چند روشنائی ده
چون شکستیم مومیائی ده
گردنی دارم از رسن رسته
لحنم زیر بار کس خسته
سروری به که یار من باشد
سرپرستی چه کار من باشد
نانی از خوان خود دهی بکسان
به که حلوا خوری ز خوان کسان
گر گنی کان ز رنج خویش برنج
باز کن بر جهانیان در گنج
گوهر آمای گنج خانهٔ راز
گنج نو در چنین گشاید باز
کاسمان را ترازوی دو سرست
در یکی سنگ و در یکی گهرست

آغاز داستان

در ترازوی انجمان دو رنگ
که گهر در کف آورد که سنگ
گاه آید ز گوهری سنگی
گاه لعلی ز کوه بدرنگی
این ز دولت نواخت وین بخست
سنگ با لعل و خار با رطبست
روز اول که صبح بهرامی
از شب تیره برد بدنامی
در ترازوی آسمان سنجی
باز جستند سیم ده پنجی
یافتند از طریق فیروزی
در بزرگی و عالم افروزی
ماه در ثور و تیر با جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا
ذنب آورده روی در زحلش
وافتاب او فتاده در محلش
با چنین طالعی که بردم نام
چون ز اقبال زاده شد بهرام
کانچه او میبرد همه تمامست
تخم بیداد بد سرانجامست
حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف را که بود زیبا چهر
بکرا اقبال از آن طرف یابد
هرکس از بقعه شرف یابد
صلب شاهان همین اثر دارد
بچه یا سنگ یا گهر دارد
گوهر و سنگ شد بنسبت و نام
نسبت یزدگرد با بهرام
هر گرا کین شکسته رائی داد
آن لطف کرد و مومیائی داد
کوره تابان کیمیای سپهر
کاگهی بود شان ز ماه و ز مهر
خود زر ده دهی بحک آمد
دُر ز دریا گهر ز سنگ آمد
طالعش حوت و مشتری در حوت
زهره با او چو لعل با یاقوت
زحل از دلو با قوی رائی
خصم را داده باد پیمائی
داده هر کوکب از سعود خویش
خسرو را در سعادت پیش
پدرش یزدگرد خام اندیش
پختگی کرد و دید طالع خویش
پیش ازان حالتش بسالی بیست
چند فرزند بود و هیچ نزیست
از عجم سوی تازیان تازند
پرورشگاه در عرب سازند
ار دآن بقعه دولتش مشکل
گرچه بکفتند البقاع دول

پدر از مهر زندگانی او
دور شد زود مهربانی او

چون سهیل از دیار خویشتنش
تخت زد در ولایت یمنش

کس فرستاد و خواند نعمان را
لاله لعل داد بستان را

تا چه نعمان کند گل افشانی
گردد آن برگ لاله نعمانی

آلت خسرویش بر دوزند
ادب شاهیش در آموزد

برد نعمانش از عماری شاه
کرد از کوشش خود عماری ماه

چشمهٔ راز مهرنامی تر
داشت از چشمها گرامی تر

چون برآمد چهار سال برین
پور عیار گشت و شیر عرین

شه بمنذر نمود کای فرزند
زین پسر هست خاطرم دربند

کین هوا خشک و این زمین گرمست
وین ملک زاده نازک و نرمست

در هوای لطیف جای کند
خواب و آرام جانفزای کند

کو بهر فطرتش بماند پاک
از بخار زمین و خشکی خاک

پرورش گاه او چنان باید
که زمین سر بآسمان ساید

رفت منذر باتفاق پدر
برچنین جست و جوی بست کمر

صفت ساختن خورنق

جست جای فراخ و ساز بلند
ایمن از گرمی و گداز گزند

آنچنان جا در آن دیار نبود
وآنچه بود آنهمه بکار نبود

اوستادان کار می جستند
جای آن کارگاه می جستند

هرکه در شغل آن عمل برخاست
آن نمودار را ز و نیامد راست

تا بنعمان نشان سید درست
کاشنجان پیشه ور که درخورست

هست نام آوری ز کشور روم
زیرکی کو ز سنگ سازد موم

چابکی چرب دست شیرین کار
سام نسلی و نام او سنمار

دست بردش همه جهان دیده
همه دیدها پسندیده

رومیان هندوان پیشهٔ او
چینیان نیزه چین تیشهٔ او

نیست بیرون از این سرای قیاس
رصد انگیز و ارتفاع شناس

نظرش بر فلک تنیده لعاب
از دم عنکبوت اصطرلاب

چون بلیناس روم صاحب رای
هم رصد بند و هم طلسم گشای

آگه از روی گشتگان سپهر
ور شب بیخون ماه و کینهٔ مهر

ساز این شغل از و رسد پرداخت
و آنچنین قصر او تواند ساخت

طاقی از گل چنان برآراید
کز ستاره چراغ بر باید

چونکه نعمان در این طلبکاری
گرم دل شد ز کار سنماری

کس فرستاد و خواند زان نیش
هم برومی فریفت از روش

چونکه سنمار سوی نعمان رفت
رغبت کار شد یکی در هفت

آنچه مقصود بود از و درخواست
وانگهی کرد کار او را راست

آلتی کان ورا شاید
ساختند آنچنانکه می باید

پنجه کارگر شد آهن سنج
بر بنا کار کرد سالی پنج

تا بهم آمد ز دست زرین چنگ
کرد سیمین بنائی از گج و سنگ

کوشکی برج برکشیده بماه
قبله گاه همه سفید و سیاه

کارگاهی بزرگ و زرکاری
رنگ ناری و نقش سنماری

فلکی جای گرد کرده بناز
نه فلک را بگرد او پرواز

قطبی از پیکر جنوب و شمال
مشکل افشای صد هزار خیال

مانده را دیدنش مقابل خواب
تشنه را نقش او برابر آب

آفتاب از برو فکندی نور
دیده را در عصابه بستی حور

چون بهشتی درون بآسایش
چون سپند شمن بآرایش

صیقلش بود از سریشم و شیر
گشته آئینه وار عکس پذیر

در شبانروزی از شتاب دو رنگ
چون عروسان برآمدی برنگ

یافتی از سبیل باوردی
ازرقی و سفیدی و زردی

صبحدم ز آسمان ازرق پوش
چون هوا بستی ازرقی بر دوش

کافتاب آمدی برون ز نورد
چهره چون آفتاب کردی زرد

چون زدی ابر کله خورشید
از لطافت شدی چو ابر سفید

با هوای لعاب یکرنگی
گاه رومی گرفت که زنگی

ز آسمان برگذشت رونق او
خور برونق شد از خورنق او

داد نعمان بنعمتیش نوید
که بیک نیمه زان نداشت امید

از شتربارهای پر زر خشک   وز گرانمایهای گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید   یاد کرد وقت را بکار آید
چوب اگر باز داری از آتش   خام ماند کباب سختی کش
دست بخشنده کافت درمست   حاجت الباب درگه کرمست
مرد بنا که آن نوازش دید   وعدهای امیدوار شنید
گفت اگر زانچه وعده دادم شاه   پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار   هنری بستمی درین پرگار
بیشتر بردمی در آنجا رنج   تا من شاه بیش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی   روزش از روز رونق افروزی
گفت نعمان چو بیش یابی چیز   به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج   ان کنم کین برش نماند هیچ
این سه رنگست آن بود صد رنگ   آن ز یاقوت باشد این از سنگ
این سک گنبدی نماید چهر   آن بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت   خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشه را گهست از نورش   ایمن آنشد که بنید از دورش
وآتش انگشت کوکه بار   در برابر گلست و در بر خار
پادشه همچو تاک انگورست   در نه پیچد بانگه از دورست
وانکه پیچد با و بصد باری   پیچ و بارش کند بصد خواری
گفت اگر مانمش بزور بزر   به ازینی کند بجای دگر
کارداران خویش را فرمود   تا دهندش ز بر فکندنش زود
کار ببین که خاک خونخوارش   چون فکند از نشانه کارش
گرد قصری بسجده سال بلند   بز مانیش از زمانه فکند
آتش افکنده خود بدو و فتاد   دید بر بام رفت و رود افتاد
بیخبر بود از او فتادن خویش   کان بنا بر کشید صد گز بیش
گرنه کور خودش خبر بودی   یک بدست ار سه گز نفزودی
تخت پایه چنان بباید برد   که چو افتی از و نگردی خرد
نام نعمان بدین بنای بلند   از بلندی بمه رساند کمند
خاک جادوی مطلقش خوانند   خلق رب خورنقش میخواند
چون خورنق بفر بهرامی   روضه شد بدان دلارامی
کاسمان قبله زمین خواندش   و آفرینش بهار چین خواندش

صفت خورنق و ترک کردن نعمان پادشاهی را

آمدند از خبر شنیدن او   صد هزار آدمی بدیدن او
هر که میدید آفرین میگفت   آستانش بآستین میرفت
بر سدیر خورنق از هر باب   بتهائی روانه گشت چو آب
تا یمن تاب شد سهیل سپهر   از پرستش نه ماه ماند و نه مهر
عدنی بود در درافشانی   یمنی بر سهیل نورانی
یمن از نقش او که نامی شد   در جهان چون ارم گرامی شد
کوشکی دیده کرده چونکردن   آفتابش برون و ماه درون
آفتاب از درون بجلوه گری   مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سرا و همیشه باد وزان   دور از آن بادگوست باد خزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ   ساحتی دید چون شهنشه فراخ
از یکی سو رونده آب فرات   بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر سوی سدره چو سریر   دهی انباشته ز روغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس   بادش از نافه برگشاده نفس
بود نعمان بر آن کیانی بام   تماشا نشسته با بهرام
گرد برگرد آن رواق بهشت   سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری   جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود   بچنین جای شاد باید بود
بود دستورش آنزمان بر دست   داد گر پیشه مسیح پرست
گفت ایزد شناختن بدرست   خوشتر از هرچه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبرداری   دل ازین رنگ و بوی بسپاری
تا فلک برکشیده هفت حصار   منجنیقی چنین نشد برکار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر   در بیابان نهاد روی چو شیر

از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم بیاید راست
رخت بربست زان سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
داشت سوی جهان که باید داشت / روزکی چند را لغم بگذشت
غم بسی خورد و جای غم بودش / که شه آشفته دید از اندوهش
چون نبود از سر پر و تاج گریز / باز مشغول شد بتاج و سریر
چو ریس کرد و داد پیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد
بر سپهد از پیش ز ملک و سپاه / خلعت دلخوشی رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زان نکوتر نیز
بر یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم در فشاندندی
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر همدمی و همسالی / نشدی یک زمان از و خالی
هیچ روزی چو آفتاب و چو نور / این از آن آن از این نگشتی دور
شاهزاده در انحصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند
جز با موختن نبودش رای / بود عقلش بعلم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش منغ دلبتانی
منذر انشاه با مهارت و مهر / آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج / پیش او سرگشاده درج بدرج
بخط هندسی عمل کرده / چون محیطی هزار حل کرده
راصد چرخ آنکه بوده / قطره با قطره قطره پیموده
از نهانخانهای دوراندیش / باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده از قفل ورای / دانش آموز دید و رمزگشای
تخت پیلش نهاد پیش البهر / درو ی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود / گر زمینی گر آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بردوخت / چون بهم جمله شد در او آموخت
تا چنان بهره مند شد بهرام / کاصل هر علم اشناخت تمام
در نمودار زیج و اصطرلاب / در گشادی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت میل بنهادی / گرهی را ز چرخ بگشادی
چون بهر منذر شد بگفت شنید / هنر آموزی سلاح گزید
در سلیح و سواری و تک تاز / گوی برد از سوار چوگان باز
چون از آن مایه بهر گشت بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح ار سنان گذاری او / سپر افکند با سواری او
نه چنان دوخت سنگ خاره تیر / که بدوزند پرنیان حریر
تیر اگر بر نشانه راندی / خفته بر نشانه نشاندی
تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ / آب گشتی ولیک آتش رنگ
پیش تیرش گراز پی سودی / سنانش چو حلقه بر بودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربای / تیغ از قفل گنجخانه گشای
در نظرگاه راست اندازی / نعلکش را بموی شد بازی
هر چه دیدی و هر چه بودی در / زدی ار سایه بودی آن بانور
وانچه او هم ندید در پرتاب / دولتش زد بر انچه بود صواب
شیر با شان پشتگاه رمه / لاف شیری ز زور دندمه
گاه بر پیل ترکتازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد
در زمین هر کجا سخن رانند / همه نجم الیمانیش خوانند
چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن ستد خامی

رفتن بهرام و منذر بشکار

چونکه نعمان از آن نشاط نعیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
این لقبش بدانش آموزی / وان رفیقش مجلس افروزی
این لعلم استواریش داده / وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد بزرگی بهرام / کز نشینش بر آسمان شد نام
کارش الا می و شکار نبود / با دگر کارهاش کار نبود
مرده گو بود در شکنجه / مرده را کی بود ز گور گریز
هر کجا تیرشش از کمان شتافت / گور چشمی چشم گوری رفت
اشقری بادپای بود چو جست / تنگ آسوده و بکام نرفت

کرده با خلقتش فلک خویشی — باد را داده منزل پیشی
پنج صد مار داده بود دمش — گور صد گور کنده بود سمش

شه بر او تاختی بوقت شکار — باد کر مرکبش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی — گور بر گردش آفرین کردی

بازماندی تک سوار ازرا — سفتی از سم سرین گور انرا
وقت وقتی که از ملالت کار — زین بر آن کردی آن هژبر سوار

کشتی از نعل او شکارستان — نقش بر نقش چون نگارستان
بیشتر زانکه سنگ دار دوزن — پشتها ریختی ز گور و گوزن

روی صحرا ز زیر سم ستور — گور گشتی ز بس گریوه گور
شه بر آن اشقر گریوه نورد — گر شتابش ندید گردون گرد

چون کمند شکار بگرفتی — گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور کاوریدی به بند — یا بباز و فکند یا بکمند

گور را گر صد فکند پشتاپشت — کمتر از چار ساله هیچ نکشت
چون آن گور کرده بود حرام — که نبودش چهار سال تمام

نام خود داغ کرده بر رانش — داد سرهنگی بیابانش
هر که زان گور داغ دار یکی — زنده بگرفتی از هزار یکی

چونکه داغ ملک برو دیدی — کرد آزار او نگردیدی
بوسه بر داغهای او دادی — بنده‌ئی راز بند بگشادی

تا که با داغ نام سلطانیم — خنک آنبه که خوشتر از داغیم
انچنان گور خان بکوه و براغ — گور کو داغ دید رست ز داغ

صفت گور و شیر کشتن بهرام در شکارگاه

درچنین گورخانه سوری هست — که برو داغ دست ورنی هست
روزی اندر شکارگاه یمن — با دلیران آن دیار و زمن

شه که بهرام گور شد نامش — گومی بر دار سپهر و بهرامش
میزد از نزهت شکار نفس — منذرش پیش بود و نعمان پس

هر یکی در شکوه پیکر او — مانده حیران زپای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست — کاسمان با زمین یکی شد راست

اشقر انگیخت شهریار جهان — سوی آن گرد شد چو باد روان
دید شیری کشیده پنجه زور — بر نشسته به پشت گردن گور

تا ز بالا در آردش بزمین — شه کمان برگرفت و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست — برزه آورد و در کشید درست

سفته بر سفت شیر و گور نشست — سفت وا ز هر دو سفت تیر برون جست
تا به سوفار در زمین شد غرق — پیش تیری چنین چه درع و چه درق

شیر و گور او فتاد و گشت هلاک — تیر تا پر نشست در دل خاک
شاه کان تیر برکشید شصت — ایستاد و کمان گرفت بدست

چون عرب زخمی آنچنان دیدند — در عجم شاهیش پسندیدند
هر که دیده بر آن شکار زدی — بوسه بر دست شهریار زدی

بعد از ان شیرزور خواندندش — شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز — قصه شیر و گور گشت دراز

گفت منذر نگار فرمایان — تا بهر کار صورت آرایان
درخورنق نگاشتند برز — صورت گور زیر و شیر زبر

شه زده تیر و جسته زان دو شکار — در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده این رقم بنگاشت — هر که آمد بجانور پنداشت

گفت بر دست شهریار جهان — آفرینهای کرد کار جهان
روزی از روزها بهشتی خویش — کرده بر می روانه کشتی خویش

صفت اژدها کشتن بهرام و گنج یافتن

باده چند خورده سرمستی — سوی صحرا شد بسر مستی
شکار افکنی گشاده کمند — از پی گور گند گوری چند

از پسی گور گو بزور گرفت — همه دشت استخوان گور گرفت
اتفاق الامر دید بان گوری — آمد افکند در جهان شوری

پیکری چون خیال روحانی — تازه روئی گشاده پیشانی
پشت مالیده چو شوشه زر — شکم آمود و به شیر و شکر

خط مشکین کشیده تا سر دم / خال بر خال از سرین تا سم
در کشیده بجای زناری / برقعی از پرند گلناری
گوی برده ز همتکان خلخش / برده گوی از همه بتش کفلش
سینهٔ فارغ از کریوه دوش / گردنی ایمن از گرانی گوش
سیرم اشپتش از ادیم سیاه / مانده زین گورا میانه دو راه
پهلوی از پیه و گردن از خون پر / این برنج از عقیق و آن از در
کفلی با دمش بدمسازے / گردنی با سمش بسربازے
گور بهرام دید و جست بزور / رفت بهرام گور از پی گور
گوری الحق دونده بود چنان / گورگیر از پیش چو شیر دوان
ز اول روز تا بوقت زوال / گور میرفت و شیر در دنبال
شیر ازان گور بر نتافت ستور / چون توان تافتن عنان از گور
گور در پیش و گورخان از پس / گور و بهرام گور و دیگر کس
تا بغاری رسید دور از دشت / که بر و پای آدمی نگذشت
چون در آمد شکار زن بشکار / اژدها دید خفته درین غار
گوئی از قیر پیچ پیچ شده / بر شکار افکنی بسیج شده
شه چو بر رهگذر بلا را دید / اژدها شد که اژدها را دید
غم گور از نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نخجیر است / و اندر آورد غم چه تدبیر است
شد یقینش که گور غمدیده / هست ازان اژدها ستمدیده
خواند شه را که دادگر داند / کز ستمکار داد بستاند
گفت اگر گویم اژدهاست نمور / زین خیانت خجل شوم در گور
من و انصاف گور و دادن داد / باک جان نیست هر چه بادا باد
از میان دو شاخ جهانی خدنگ / جست مقراضهٔ فراخ آهنگ
در کمان سپید توز نهاد / بر سیاه اژدها کمان بگشاد
اژدها چشم باز کرده فراخ / آمد از شصت شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمه دران دو چشم نشست / بینش او بر آفرینش بست
بدو نوک سنان سفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چو که میدان اژدها شد تنگ / شه در آمد به اژدها چو نهنگ
ناجخی راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور پنجه شیر
اژدها را درید کام و گلو / ناجخش هشت هشت و شش پهلو
بانگی از اژدها بر آمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت
شه نترسید از شکنج شکوه / ابر کی ترسد از کریوه کوه
سر آهن برید از اهرمن / کشته و سر بریده به دشمن
از شکمش بر شکافت تا قدمش / بچه گور دید در شکمش
بیگمان شد که گور کین اندیش / خواندش از بهر کینه خواهی خویش
چنبری کرد و پیش برد از پشت / کاژدها کشت و اژدهاش نکشت
خواست تا پای در ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را ندید قرار / آمد از دور در خزید بغار
شه دگر بار بر گرفتن گور / شد در آن غار تنگنای بزور
چون قدر مایه شد بتنگی رنج / یافت کنجی و بر فروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته بر سر خم
شه چو بر قفل گنج یافت کلید / واژدها را بگنج خانه ندید
گورخان را چو گور در خم کرد / رفت ازان گورخانه پی گم کرد
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه راه نمون
ساعتی بود خاصگان سپاه / جوق جوق آمدند از پی شاه
چون یکایک بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنجدان غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
ششصد از بختیان تند دوان / شد روانه بزیر گنج روان
شه که خود را حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کند
چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد بنوش و بناز
ده شتر بار از آن بمهتر شاه / ارمغانی روانه کرد براه
ده دگر زان بمنذر پدرش / داد با آن طرایف دگرش
صرف کرد آنهمه به بی خوفی / فارغ از شمر فان و مستوفی

وین چنین گنج خانه که گشاد ‌ ‌ ‌ لعبتی زی ستد بکاری داد
گفت منذر که نقش نیز آید ‌ ‌ ‌ باز نقشی ز نو بیارآید

نقشبند آمد و قلم برداشت ‌ ‌ ‌ صورت شاه و اژدها بنگاشت

یافتن بهرام صورت هفت پیکر را

شاه روزی رسیده بود ز دشت ‌ ‌ ‌ در خورنق بخرّمی میگشت
حجرهٔ خاص دید در بسته ‌ ‌ ‌ خازن از جستجوی آن رسته
شه در آن حجره تا نهاد قدم ‌ ‌ ‌ خاصگان و خزینه‌دار بهم
خازن آمد بشه سپرد کلید ‌ ‌ ‌ شاه چون قفل برگشاد چه دید
خانهٔ دید چون خزانهٔ گنج ‌ ‌ ‌ چشم بیننده زو جواهر سنج
هر چه در طرز خورده کاری بود ‌ ‌ ‌ نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب ‌ ‌ ‌ هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام ‌ ‌ ‌ پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام نعمان ناز ‌ ‌ ‌ فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه نام پری ‌ ‌ ‌ کش خرامی چنانکه کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش ‌ ‌ ‌ ترک چینی طراز رومی پوش
دخت کسری ز نسل کیکاوس ‌ ‌ ‌ درستی نام خوب چون طاوس
دختر قیصر مبارک رای ‌ ‌ ‌ هم همایون و هم بنام همای
دختر شاه مغرب آذربون ‌ ‌ ‌ آفتابی چو ماه روز افزون
در یکی حلقه حمایل بست ‌ ‌ ‌ کرده این هفت پیکران پیوست
هر یکی با هزار زیبائی ‌ ‌ ‌ گوهر افروز نوبهار آئی
در میان پیکری نگاشته نغز ‌ ‌ ‌ کاینهمه پوست بود و او همه مغز
نوخطی در نشانده با شکرش ‌ ‌ ‌ غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو برفراخته سر ‌ ‌ ‌ زده در سیم تاج او بکمر
این بتان دیده برنهاده بدو ‌ ‌ ‌ هر یکی دل بمهر داده بدو
او در آن لعبتان شکر خنده ‌ ‌ ‌ وانهمه پیش او پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او ‌ ‌ ‌ نام بهرام گور بر سر او
کانچنانست حکم هفت اختر ‌ ‌ ‌ کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده از هفت اقلیم ‌ ‌ ‌ در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه را بخود کشتیم ‌ ‌ ‌ آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد از منش رائی ‌ ‌ ‌ گفتی از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند ‌ ‌ ‌ در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی ‌ ‌ ‌ در دلش جای کرد موی بموی
مادیان کش بود فحل شموس ‌ ‌ ‌ شیر مرد جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند ‌ ‌ ‌ دل تقاضای کام چون نکند
گرچه انگار نامه راه زدش ‌ ‌ ‌ شادمانی شد یکی بصدش
زانکه بر عمرش استواری داد ‌ ‌ ‌ بر مرادش امیدواری داد
بمدارای مرد کار کند ‌ ‌ ‌ هر چه را مرد امیدوار کند
شه چو زان خانه حجره بیرون شد ‌ ‌ ‌ قفل برزد بخازن آن بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچکسی ‌ ‌ ‌ قفل ازین در جدا کند نفسی
هم در آنخانه خون او ریزم ‌ ‌ ‌ سرش از گردنش در آویزم
همه خیل و خانه از زن و مرد ‌ ‌ ‌ سوی آنخانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست ‌ ‌ ‌ سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی بهشت ‌ ‌ ‌ دیدی آن لعبتان حور سرشت
مدتی اینچنین شعارش بود ‌ ‌ ‌ دید آن خانه غمگسارش بود

چون ز بهرام گور با پدرش

خبر یافتن بهرام از وفات پدر

بازگفتند حاسدان خبرش

کز سر پنجه شیر گیر شدست ‌ ‌ ‌ شیر برنا و گرگ پیر شدست
شیر با او چو سگ بود به نبرد ‌ ‌ ‌ کو همی اژدها برآرد گرد
پدر از آتش جوانی او ‌ ‌ ‌ مرگ خود دید زندگانی او
دیو بند و چشم خام کمند ‌ ‌ ‌ کوه سای بزیر سم سمند
ز آهن الماس را حریر کند ‌ ‌ ‌ وآهن سنگ را خمیر کند
گر دار از شیر آتشین پیشه ‌ ‌ ‌ همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش باندش دور ‌ ‌ ‌ گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار ‌ ‌ ‌ گاه بر باده گاه باده گسار

بیشکار وی شناسنده — در یمن چون سهیل تابنده — گرد شاه یمن زغایت مهر — حکم او دار وان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش — حاکمش کرد بر ولایت خویش — دادش از چند گونه گوهر و تیغ — جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج — بود و کم بود دستش اندر گنج — زان عنایت که بود در سفرش — یاد ناورد از ولایت پدرش
دور چون در نوشت روزی چند — بازی نو نمود چرخ بلند — یزدجرد از سریر سر آمد — کار بالا گرفت وزیر آمد
تاج و تختش که یافت از پدران — کرد با او همانکه با دگران — چون تهی شد سریر و تاج ز شاه — انجمن ساختند شهر و سپاه
که کسی ملک را بها نخرد — خدمت مار و اژدها نکند — گرچه بهرام سربلندی داشت — دانش و تیغ و زورمندی داشت
از جنایت کشیدن پدرش — دیده کس ندید در هنرش — گفت هرگز در او نظر نکنیم — وز پدر مردمش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد — کار ملک عجم نداند کرد — تازیان زاد و مد ولایت و گنج — پارسی زادگان رسند برنج
کس نمیخواست کو شود بر گاه — چون خدا خواست بر نهاد کلاه — پیری از نجزادگان گزین کردند — نام او دادور زمین کردند
گرچه بد جنس تاجداران بود — هم بگوهر ز شهریاران بود — تاج بر فرق سر نهادندش — کمر هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر — کاسمان دور خویش برد بسر — دوری از سر نمود دیگر بار — بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت شد پدرش — کس نهد تخت کی و تاج و زرش — پای بیگانه در میان آمد — شورشی تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت — نقش پیروزه بر عقیق نگاشت — وانکه آورد عزم آنکه چو شیر — بر کشد بر مخالفان شمشیر
گرچه ایرانیان خطا کردند — از دل آزرم من رها کردند — در دل سختشان نخواهم دید — نرمی آزرم که نه زیبست کلید
با همه سنگدل شکار زنند — گوسفندان مرغزار زنند — گرچه در چشم خویشتن خسبند — همه در مرغزار من خسبند
به که بد عهد و سنگدل باشند — تا ز من عاقبت خجل باشند — از خیانت رسد خجالت مرد — از خجالت دریغ باشد و درد
بحر دوار کر شدند ز دست — بحر دستان کنم خدا پرست — مرد کز صید ناصبور افتد — تیر او از نشانه دور افتد
بس کن ای جادوی سخن پیوند — سخن رفته چند گوئی چند

آغاز پیوند سخن

چون گل از کام خود بر آر نفس — کام تو عطرسای کام نویس
آنچنان رفت عهد من نخست — باکه با آنکه عهد او سست و درست — کانچه گویند دیگر گفته است — مایه خورد نیم او خفته نیست
بازش اندیشه مال خود نکنم — بد بود من خصال بد نکنم — تا توانم چو باد نوروزی — نکنم عوی کهن دوزی
لیک چون رنج خانه یادش است — تیر باکرد و شد نشانه بیست — گرچه در شیوه کهن سفتن — شرط من نیست گفته واگفتن
چون نباشد زبان لغت گزیر — دانم انگیخت از پلاس حریر — دو مطرز ز کیمیای سخن — تازه کردند نقدهای کهن
آن مس خویش کرد نقره تمام — وین کند نقره را بزر خلاص

در آمدن بهرام گور از ملک عرب بملک عجم

مس چو دیدی که نقره شد بعیار — نقره کز زر شود شگفت مدار
عقد پیوند این سریر بلند — اینچنین داد عقد را پیوند — که چو بهرام گور گشت آگاه — زانچه بیگانه‌ای ربود کلاه
بر طلب کرد تاج و کلاه کیان — کینه را درکشید و دست میان — داد نعمان و منذرش یاری — در طلب کردن جهانداری

گنج از آن بیشتر که باید گفت　　گوهر افزون از انکه نتابد سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه　　کینه ور گشت تیز و کین تازه
از یمن تا عدن ز روی شمار　　درهم افتاد صد هزار سوار
همه پولادپوش و آهن خای　　کین کش و دیوبند و قلعه گشای
هر یکی در نبرد خود شیری　　قایم کشوری بشمشیری
در روا رو فتاد موکب شاه　　نم بماهی رسید و گرد بماه
ناله کرنای رویین خم　　در جگر کرده زهره را پی گم
کوس رویین بلند کرد آواز　　زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز
کوه و صحرا ازین نفیر و خروش　　بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ　　گرم کینه چو آتش دوزخ
پایه جوی تخت شاه شدند　　در زمین سوی تختگاه شدند
آگهی یافت تخت گیر جهان　　کاژدهایی دگر گشاده دهان
بر زمین آمد آسمان را میل　　وز زمین سر برآورید سهیل
شیر نر پنجه برگشاد بزور　　تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستاند　　بنشیند غبار بنشاند
نامداران و موبدان سپاه　　همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند　　سرکشی را به پشت پای زدند
هر چه فرمود عقل بنوشتند　　پوست ناکرده دانه را کشتند
نامه چون شد نوشته پیچیدند　　رفتن راه را بسیجیدند
چون رسیدند آمدند فرود　　شاه نو را زمانه داد درود
بار جستند و بارشان دادند　　حاجبان دل بکارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری　　که فراتر شدند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس　　سجده بردند و داشتندش پاس
آنکه از جمله گوی دانش برد　　بر سر نامه داد بوس و سپرد
نامه را مهر برگشاد دبیر　　خواند بر شهریار کشورگیر
اول نامه بود نام خدای　　گمرهان را بفضل راهنمای
کرد کار بلندی و پستی　　مبتنی یافته بدو هستی
زآدمی تا بجمله جانوران　　وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود　　قدرت اوست نقشبند وجود
در نهانهای هیچ پیوندی　　نیست بیرون از او خداوندی
آفرینش گره گشاده او　　و آفرین مهر بر نهاده او
اوست دارنده زمین و زمان　　پیرو حکم او همین و همان
چون فرو گفت آفرین پیوند　　آفرین زآفریدگار بلند
گفت بر شاه و شاهزاده درود　　کای برآورده سر بچرخ کبود
هم فلک فکر و هم ملک زاده　　داد مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام　　کسر چون گیرم از خصوص تمام
هم هنرمند و هم جهاندیده　　هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد بخت　　بی هنر کی رسد بتاج و بتخت
سربلندیم داد تاج و سریر　　نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت یمنم　　پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود　　کانگبینی است کرده زهرآلود
آنقدر داشتم ز نوش و ز نان　　کانچه بود از وظیفه جوان
نه اگر بودمی بدان خورسند　　گر خطر نیست جای هر دلبند
لیک ایرانیان بزور و بشرم　　گرم کردند از نوازش گرم
داشتندم برآنکه شاه شوم　　گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را پاس دارم از بهی　　پاس با نیست این نه پادشهی
این مثل در فسانه سخت نکوست　　کار زر دشمنست عالم دوست
از چنین عالمی تو بهتری　　مالک الملک عالم دگری
خوشتر آید ترا که رای گور　　از هزار اینچنین که مانی شور
جرعه باده بر نوازش رود　　خوشتر از هر چه زیر چرخ کبود
کار جز باده و شکارت نیست　　با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی چنان تو داری بس　　که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب　　گاه با خورد و خواب و گاه بجو آب
نه چو من روز و شب ز شادی دور　　از پی کار خلق دل رنجور

کاهم اندوه دوستان پیشه　　کاهی از دشمنان در اندیشه
کمترین محنت آنکه با چو تو شاه　　تیغ باید زدن ز بهر کلاه

ای خنک جان عیش پرور تو　　گر چنین فتنه دور شد سر تو
کاش آن پیشه کار من بودی　　تا مگر کار کار من بودی

گرمی عیش و لهو ساختمی　　بمی و رود جان نواختمی
آن نگویم که دوری از شاهی　　داری از دین و دولت آگاهی

وارث مملکت توئی بدرست　　ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خامکاری پدرت　　سایه تاج دور شد ز سرت

کان نگر راست با رعیت خویش　　کان حکایت کسی نیارد پیش
از بسی جور کو ز خونریزی　　گاه تندی نمود و گه تیزی

کس بران تخم آفرین نکند　　تخم کاری در آن زمین نکند
چون نخواهد ترا بشاهی کس　　به گزین مایه بازگردی پس

آتش گرم یابی ار جوشی　　آهن سرد کوبی ار کوشی
من خود از گنجهای پنهانی　　وقت حاجت کنم زرافشانی

آنچه برگ ترا پسند بود　　خرج آن بر تو سودمند بود
چونکه خواننده خواند نامه تمام　　جوشش آتش بر آمد از بهرام

بازخود در بصد توانائی　　داد چون زیرکان شکیبائی
باجهان گرمئی نکرد شتاب　　باز از اندیشه باز داد جواب

کانچه بر نامه کاتبان رانند　　گوش کردم چو نامه را خواندند
گرچه کاتب نبود چابک دست　　پند گوینده را عیاری هست

آنچه بر گفته شد ز رای بلند　　من پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چو خاک و چه سیم　　سرفرو نآورم بهفت اقلیم

لیک ملکی که دارم از پدر است　　عیب باشد که هست با دگران
گر پدر دعوی خدائی کرد　　من خدا دوستم خرد پرورد

هست بسیار فرق در رگ و پوست　　از خدا دوست تا خدائی دوست
من بجرم نکرده مستوجبم　　گر بزه کاری پدر دورم

پدرم دیگرست و من دگرم　　کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید　　لعل صافی ز سنگ میزاید

نتوان بر پدر گوائی داد　　که خدا تا از و رهائی باد
گر بدی کرد چون بخاکی خفت　　از پس مرده بد نباید گفت

هر کجا عقل پیشه‌ور باشد　　هر بدی کور و بد شنو باشد
هر که او دشمنست بدگهر است　　گفتنش از بد شنیدنش بتر است

در صفت خویشتن شناختن

بگذرید از خیانت پدرم　　بگذارید از آنچه بیخبرم
بیش از این گرچه غافلان خفتم　　نیک انیک تبرک آن گفتم

مقبلی را که بخت یار بود　　گفتمش تا بوقت کار بود
به که با خواب دیده نستیزد　　خسبد آنکه بوقت برخیزد

خواب من گرچه بود خواب بخت　　از سرم هم نبود خالی بخت
نکنم بیخودی و خودکامی　　چون شدم پخته کی کنم خامی

مصلحی را نظر نوازش دهم　　مصلحت را بپیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم　　طمع مال و قصد سر نکنم

از گناه گذشته یاد کنم　　با نمودار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد　　ور شما آن خورم که شاید خورد

نادرم رخنه در خزینه و بس　　دل دشمن کنم خزینه و بس
نیک رای از درم نباشد دور　　بد و بد رای را کنم مهجور

چون بسیکی ز لطف غره رم　　از بد آموز بد نیاسوم
زن و فرزند و ملک و مال همه　　بود ایمن ترا ز شبان رمه

دور دارم ز داوری آزرم　　آن کنم کز خدای دارم شرم
نان کس را بزور نخشایم　　بلکه نانش نهان در افزایم

ننهم و آزرم از راه　　آرزو را الکنم بگناه
تا نیم بخشم بپسندم　　آنچه نپسندد آفریننده

چون تمنی گشت بهانه　　برتر موبدان میان بحاجت
گفت مارا تو از خداوندی　　هم خردبخش و هم خردمندی

هرچه گفتی ز رای خوب سرشت / خرد ما بهوش و مغز نوشت
تاجداری سزای گوهر تست / تاج امامست لیک بر سر تست
تخمهٔ بهمنی و دارائی / از تو یابد آشکارائی
تا کیومرث از سریر و کلاه / میرود نسبت تو شاه بشاه
موبدان گر نواند و گر کهن اند / همه یکی زبان برین سخن اند
با نشینندهٔ که دارد تخت / دست عهدی شدست ما را سخت
جمعی با دیست و اکنون / کار داین عهد را ز عهده برون
پیرستندگان چو نامه سپرد / تا برندش چنانکه باید برد
باز گشتند سوی خانهٔ خویش / صورت شاه نو نهاده به پیش
همه گفتند شاه بهرام هست / که ملک گوهر و ملک منشست
تند شیریست آن نبرده سوار / کاژدهائی بنیزه کرده شکار
که ستاند سریر و تاج بزور / سرو را زار بر دو پای ستور
قصهٔ شیر برگرفتن تاج / سخنین شرط نیست او محتاج
سوی درگه شدند جمله براه / باز گفتند شرط شاهنشاه
پیر بخت از برای تاج پرست / تاج بنهاده زیر تخت نشست
به که زنده شوم ز تخت بزیر / تا شوم کشته در میان دو شیر
وارث مملکت بتیغ و بجام / هیچکس نیست جز ملک بهرام
من ازین شغل درکشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه پرست
شرط با تو درین خداوندی / نیست الا بدین خردمندی
چونکه بهرام شرط کرد بشیر / در چنین شرط بود نیست دلیر
شرط او را بجای خویش آریم / سر بنهیم و تاج پیش آریم
گر کشد شیر و تاج بردارد / وز ولایت خراج بردارد

سر نوازیی که سروری همه را / سر شبانی شبان این رمه را
زنده و ستایشی بجز تو که خواند / زنده داری کیان بجز تو که ماند
بارهٔ نو توئی سپاه مرا / یادگار اردشیر بابک را
ملک را جز تو اختیاری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست
لیک ما بندگان درین بندیم / که گرفتار عهد و سوگندیم
که نخواهیم تاج بی سر او / سر نتابیم از او و لشکر او
تا در آئین خود خجل نشویم / نشکنیم عهد و تنگدل نشویم
شه پرستان که مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند
کشتهٔ مهربانی او / عاشق فر خسروانی او
نتوان با خلاف او بودن / آفتابی بگل در اندودن
چون شود تند شیر پنجه گشای / هیچکس پیش او ندارد پای
به که گرمی درو نیاموزیم / آتش کشته را نیفروزیم
لیکن این شرط حجتی است بزرگ / کالهی داد مان بپیش گرگ
نامه خواندند و حال بنمودند / یکسخن بر فزوده نفزودند
گفت از آن تاج و تخت بیزارم / که از او جان بشیر بسپارم
مرد زیرک کجا دلیر شود / طعمه گر دهان شیر شود
وارث ملک را دهید سریر / صاحب افسر جوان به یا پیر
پاسخ آراستند نام وران / کای سر خسروان و تاجوران
چون بفرمان شهی ز تخت / هم بفرمان ما رها کن رخت
نیست بازی ز شیر بردن تاج / تا چه شب بازی آورد شب داج
گر بترسد سر عاج نشست / ور شود کشته شیر تاج سر است
در خور تخت و آفرین باشد / لیک هیهات اگر چنین باشد

صفت برگرفتن بهرام تاج از میان دو شیر

ختم قصه بر انشد آخر کار / کانچه سر طست نگذرد ز قرار
روز فردا چو در شمار آید / شاه با شیر در شکار آید
بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی از زر نهاد و تخت ز عاج
کارداران و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار / یله کردند بر نشانهٔ کار
شیر با شیر در هم افکندند / گور بهرام گور می کندند
شیرداری چنانکه بود دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زر در میان دو شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در ماه
ماه با او نشسته زیر میغ / نه به شصت تهی به شصت و تیغ

میزدند آن دو شیر کینه سگال / بر زمین چون دو اژدها چنگال
یعنی این تاج زر ز ما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد

آگهی شان نه ز آهنین جگری / شیرگیری و اژدها شکری
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم / کس یک آماجگه گذشت ز بیم

فتوی آن شد که شیردل بهرام / سوی شیران کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج او رست / جام زرین و تخت عاج او راست

با وی از تخت رای بد دارد / اینکه بر تخت جای خود دارد
شاه بهرام ازین قرار گذشت / سوی شیر آمد از ستیزه و دشت

در دد و دشمنی هیچ پیشه نبود / که بر آن پیشه شیر کشته نبود
سر صد شیر کنده بود ز یال / بود عمرش هنوز بیست و دو سال

آنکه صد صید از و زبون آید / او زبون دو شیر چون آید
در کمر چست کرد عطف قبا / در دم شیر رفت چو باد صبا

بانگ بر زد به تند شیران زود / در میان دو شیر تاج ربود
حمله بردند چون برومندان / دشنه در چنگ و تیغ در دندان

تا سر تاج و ر بچنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بهم بر زدشان چو رای افکند / سر هر دو بزیر پای افکند

پنجه شان پاره کرد و دندان خرد / سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاده شد بر تخت / بخت یاری چنین نماید بخت

بردن تاج از میان دو شیر / روبهان را ز تخت کرد بزیر
طالع و بخت پادشاهی او / فرخ آمد ز نیکخواهی او

پیش از آن را صد ستاره شناس / از پی تخته بود داشته پاس
اسدی بود کرده طالع بخت / طالعی دیده بود ثابت بخت

آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در حوت / خانه از هر دو گشته چون یاقوت

بر تخت نشستن بهرام بجای پدر

در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و به جام
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال

از پی لعل ریختن با در / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنجداران فزون ز حد شمار / گنج بر گنج ساختند نثار

آنکه اول سریر شاهی بست / جمعیت شهری و سپاهی بست
چونکه دید آن شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی

اول از لفظش از کمان و مهان / شاه آفاق شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند

همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خویش بگفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت

خطبه عدل خواستن بر خواند / لولوی تر ز لعل تازه فشاند
گفت کاین شه خدای داد بمن / این خدا داد شاد باد بمن

بر خدا خوانم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم

تاج بر داشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم به تخت و تاج بلند / کارها آن کنم خدای پسند

آن کنم کز خدای بگذارد / که ز من هیچکس نیازارد
با من این نیکخواهان درگه من / راست خانه شوند چون ره من

آگهی به که روی بر تابند / راستکاری برین بیابند
گر نکوئید کوشش است بدست / ای بسا گوش چپ که خواهد جست

روزکی چند چون بر آسایم / در انصاف و عدل بگشایم
آنچه ما را فریضه افتاد است / ظلم را ظلم و داد را داد است

از من افزون از آنکه چرخ کبود / باد بر خفتگان خاک درود
پیش از اندازه سیاه و سپید / زندگان را ز ما امان و نوید

کز من جز درود و داد مباد / هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجده شکر کرد هر که شنید

ملک در

یک دو ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از انجا رخت
عدل میکرد و داد می‌فرمود / خلق ازو راضی و خدا خوشنود
انجمن با بزرگواران کرد / استواری با ستوران کرد
چون ز بهرام گور تاج و سریر / ساز ور گشت و شد شکوه پذیر

صفت اوضاع بهرام در پادشاهی

کمر هفت چشمه را دربست / بر سر هفت پایه تخت نشست
چینی بر تنش چو سینه باز / رومی بر سرش بر سم طراز
او بخوبی ز روم باج ستان / بنکوئی ز چین خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید / پنج نوبت رسانده بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با دادپروران یاری / با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / کاندران وحی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا
کاو نازاده گشت زاینده / آب در جویها فزاینده
میوه‌ها بر درخت بار گرفت / سکه‌ها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بدو شد راست / دو هوائی ز مملکت برخاست
پادشه زادگان بهر طرفی / یافتند از شکوه او شرفی
کارداران ز حمله کشور او / حملها ریختند بر در او
قلعه داران خزینها بردند / قلعه را با کلید بسپردند
هر کسی روزنامه نو میکرد / جان بتوقیع او گرو میکرد
او چو از کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر پایه نواخت
کار بی‌رونقان بساز آورد / رفتگان را بملک باز آورد
ستم گرگ بر گرفت ز میش / باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد هستی‌ها / کرد کوته دراز دستی‌ها
پایگاه دشمنان بشکست / بر جهان داشت دوستان را دست
مردمی کرد در جهانداری / مردمی به ز مردم آزاری
خصم را نیز چون ادب کردی / صد کشتنی یکی نیازردی
آدمی را بوقت پروردن / کشتن او به است آزردن
دید کین خیل خانه خاکی / نرود الا غبار غمناکی
خویشتن را بعشوه کش میداشت / عیش خود در بلای خوش میداشت
ملک بی‌نکته را شناخته بود / تکیه بر ملک خویش ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد / وان دگر هفته عشقبازی کرد
کیست کز عاشقی نشانش نیست / هر کرا عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد خلاصه او / عاشقان مونسان خاصه او
کار و باری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بسحر میخورد / داد بر داد مردمی میکرد
مردمانش ز عز و نعمت و مال / تکیه کرده بر فراخی سال
شکر ایزد ز دل رها کردند / شفقت از سینها جدا کردند
هر کسی کافریدگان خدای / شکر نعمت نیاورند بجای
بفراخی شود بر ایشان تنگ / روزی آرند لیک از آهن و سنگ

صفت خشکسالی در عهد بهرام

سالی از دانه بر نرستن شاخ / تنگ شد روزی بر جهان فراخ
برخورش تنگی آنچنان زد راه / کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی / یافت نان عزت گران‌سنگی
باز گفتند قصه با بهرام / که در آفاق تنگی است تمام
مردمان همچو گرگ مردم‌خوار / کاده مردم خورند که مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند / در انبارها گشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود / که در انبار ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند
با توانگر بنرخ در سازند / بی‌درم را دهند و بنوازند
بچه زانبار دانه ماند باز / پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی‌خوردی / کس نمیرد زهی جوانمردی

انچه از دانه بود در بارش | هرکسی میکشید از انبارش
اشترانش ز مرز بیگانه | میکشیدند تو بتو دانه

جهد میکرد و گنج میپرداخت | چاره کار هرکسی میساخت
لاجرم چار سال بی برگشت | روزی خلق بر خزانه نوشت

جمله خلق را ز تنگی برد | جز یکی تن که او ز تنگی مرد
شاه ازان مرد بینوا مرده | تنگدل شد چو آب افسرده

روی ازان رنج در خدا آورد | عذر تقصیر خود بجا آورد
گفت ای رزق بخش جانوران | هیچ جرمی مرا نبوده دران

کز حسابش خبر نبود مرا | چونکه مرد او خبر چه سود مرا
شاه چون شد چنین تضرع ساز | هاتفی دادش از درون آواز

کایزد از بهر نیک رائی تو | برد غیرت ز پادشائی تو
چون تو در چار سال خرسندی | مرده را ز فاقه نپسندی

چار ساله نوشته شد منشور | کز دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خرد | کس شنیدم که چار سال نمرد

فرخ او شد که او بنعمت و ناز | مرگ را داشت از رعیت باز
هر که میزاد در جهان میزیست | دخل بیخرج شد ازین جهت بیست

از خلایق گذشته بود انبوه | بی عمارت نه شهر ماند و نه کوه
از صفاهان شنیده ام تا ری | خانه در خانه شد تنیده چو نی

خلق تا نیک نیک باشد خورد | پیش دخلی بود ز بیشی مرد
مردم ایمن شده بدشت و بکوه | نازو عشوه کنان گروه گروه

برکشیده صف دو فرسنگی | بربطی و ربابی و چنگی
حوضه می بکرد هر جوئی | مجلسی در میان هر کوئی

هرکسی میخرید و تیغ فروخت | درع آهن درید و زرکش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد | همه را تیغ و تیر رفت از یاد

هر کرا بود برگ عشرت ساز | عیش میکرد با تنعم و ناز
وانکه برگش نبود شه فرمود | او ز تخت و جهان ازو خشنود

هرکسی را گماشت بر کاری | دادش از عیش روز بازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد | نیمه کسب کرد و نیمی خورد

هفت سال از جهان خراج بکند | بیخ هفتاد ساله غم برکند
شش هزار اوستاد دستان ساز | مطرب و پایکوب و لعبت باز

گرد کرد از سواد هر شهری | داد هر بقعه را ازان بهری
خلقرا خوش کنند و خوش باشند | تا بهر جا که رخت کش باشند

داشت دور زمانه طالع ثور | صاحبش زهره زهره صاحب دور
در جهان دور غم کجا باشد | که در روز بهره کدخدا باشد

شکار کردن بهرام و تیر انداختن و سنجیدن از کنیزک

شاه روزی شکار کرد بسیج | در بیابان پست و کوه بلند
اشقر کوه سم بصحرا تاخت | شور میکرد و گور می انداخت

مشتری را ز قوس شد جای | قوس بگذشت مشتری فرسای
از سواران ره که بسته شدت | رمه گور سوی شاه گذشت

شاه در سطح ایستاده چو شیر | اشقرش رقص در گرفته بزیر
دستش از زه نثار در میکرد | شصت خالی و تیر پر میکرد

بر زمین آهن پلارک تیر | گاهی آتش فکند و گه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب | آتشی باید از برای کباب

بیلک شه که خون گوران ریخت | مگر آتش ز هر آن بگریخت
نرمی گوشتش ز چشم درشت | زنده میکرد هرکرا میکشت

وانچه زو در گذشت بهم گذشت | یا پلیس کرد یا پلنگ دشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه | چست و چابک بهمرکابی شاه

فتنه نامی هزار فتنه درو | فتنه شاه و شاه فتنه برو
تازه رویی چو نوبهار بهشت | کش خرامی چو باد بر سر کشت

بجبینی بروغن آلوده | چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکوئی سرود سرای | رود سازی برقص چابک پای

ناله چون بر نوی رود آورد | مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار و باده و رود | شاه ازو خواستی سماع سرود

ساز او چنگ و ساز خسرو تیر
این زدی چنگ و آن زدی نخجیر

گور برخاست از بیابان چند
شاه بر گور تنگ کرد کمند

چون درآمد بگور تیزآهنگ
تند تیر و کمان گرفت بچنگ

تیر بر نیم کرده شصت نهاد
پس کمان درکشید و شصت گشاد

بر کفلگاه گور شد تیرش
بوسه بر خاک داد نخجیرش

بیکی لحظه زان شکار شگفت
چند را کشت و چند را بگرفت

وان کنیزک ز ناز و عیاری
در ثنا کرد خویشتن داری

شاه یکساعت ایستاد صبور
تا یکی گور شد روانه ز دور

گوری آمد بگو که چون بازم
از سرش تا دمش چه اندازم

گفت باید که رخ برافروزی
سر این گور بر سمش دوزی

شاه چون دید پیچ پیچی او
چاره گر شد ز بس بسیچی او

خواست اول کمان گروهه چو باد
مهره در کمان گروهه نهاد

صید را مهره در فکند بگوش
آمد از تاب مهره گوش بدوش

سم سوی گوش برد صید زبون
تا ز گوش آرد آن علاقه برون

تیر شه برق شد جهان افروخت
گوش و سم را بیک گره بردوخت

گفت شه با کنیزک چینی
دست بردم چگونه می‌بینی

گفت پرکرد شهریار نگار
کار پرکرده کی شود دشوار

هر چه تعلیم کرده باشد مرد
گرچه دشوار شد تواند کرد

رفتن تیر شاه بر سم گور
هست از ادمان نه از زیاده زور

شاه چون این شنید سخت آمد
تبر تیز بر درخت آمد

دل بران ماه بی مدارا کرد
کینه بر خویش آشکارا کرد

پادشاهان که کینه کش باشند
خون کنند آنزمان که خوش باشند

گفتش از نام این ستیزه گرست
ور کشم این حساب از و ترست

زن کشی کار شیرمردان نیست
زن چو از جنس هم نبردان نیست

دادن بهرام کنیزک را بسرهنگ تا بکشد

بود سرهنگی از نژاد بزرگ
تند چون شیر و سهمناک چو گرگ

خواند شاهش بر خویش براز
که برو کار این کنیزک باز

فتنه بارگاه دولت ماست
فتنه کشتن ز روی عقل رواست

برد سرهنگ دادپیشه پیش
آن پریچهره را بخانه خویش

خواست کز کار او بپردازد
شمع وار از تنش سر اندازد

آب در دیده گفتش آن دلبند
کین چنین ناپسند را مپسند

مونس خاص شهریار منم
ور کنیزیش اختیار منم

تا بدان حد که در شراب و شکار
جز منش کس نبود مونس و یار

گر ز گستاخیی که بود مرا
دیو بازیچه نمود مرا

شه ز گرمی سیاستم فرمود
در هلاکم مکوش زود از زود

روزکی چند صبر کن بشکیب
شاه را گو بکشتمش بفریب

گر بران گفته شاه باشد شاد
بکشیم خون من حلالت باد

ور شود تنگدل ز کشتن من
ایمنی باشدت بجان و بتن

تو ز پرسش رهی و من ز هلاک
راد سروی نیوفتد بر خاک

روزی آید وگر نه هیچ کسم
کانچه کردی بجای منت برسم

این سخن گفت و عقد باز گشاد
پیش او هفت پاره لعل نهاد

هر یکی زان خراج اقلیمی
دخل عمان ز نرخ او نیمی

مرد سرهنگ از آن نمونش راست
از سر خون آن صنم برخاست

گفت زنهار سر ز کار مبر
با کسی نام شهریار مبر

گر من این خانه را پرستارم
کار مسکین که من برین کارم

من خود آن چاره‌ها که باید ساخت
سازم ار خواهدت زمانه نواخت

بر چنین عهد رفتشان سوگند
این ز بیداد رست و آن ز گزند

صفت احوال کنیزک در خانه سرهنگ

بعد یکهفته چون رسید بشاه
شاه ازو باز جست قصه ماه

گفت مه را باژدها دادم
کشتم از اشک خونبها دادم

آب در چشم شهریار آمد
دل سرهنگ با قرار آمد

بود سرهنگ را دهی معمور
جایگاهی ز چشم مردم دور

کوشکی داشت سر کشیده باوج / از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او / کرده جای نشست بر سر او
بود در وی همیشه جای کنیز / بعزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی در اندرون بزاد / زاد گوساله لطیف نهاد
آن پری چهره جهان افروز / بر گرفتی بگردنش همه روز
پای در زیر او بنغز بردی / پایه پایه بکوشک بر بردی
هر گوساله کش بود ببهار / ماه گوساله کش که دید بیار
همه روز آن غزال سیم اندام / برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز ازین قرار گذشت / همچنان تا سه ساله گاوی گشت
همچنان آن بت کلند اندیش / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت می افزود / قوت او زیاده تر میبود
روزی آن تنگ چشم با دل تنگ / بود خلوت نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهر کش / بر گشاد آن نگار حور وش
گفت این نقدها ببر بفروش / چون بها بستدی بیار خموش
گوسفندان خر و بخور و گلاب / وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور / از شراب و کباب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار / از رکابش چو فتح دست مدار
دل در انداز و جان پذیری کن / بگزمانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاد نازکش دارد
چون به بلند نیازمندی تو / سر در آرد بسر بلندی تو
بر چنین منظری ستاره سریر / گاه شیرین دهیم و گاهی شیر
گر چنین کار سودمند شود / کار ما هر دو زو بلند شود
برد سرهنگ لعل و ماند بجای / کانچنانش هزار داد خدای
رفت و زان گنجهای پنهانی / یکبیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار سره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا کی آید بصید که بهرام

مهمانی کردن سرهنگ بهرام را و تتمه قصه کنیزک

شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت و صید انداخت / صید بین تا چگونه صیدی ساخت
چون بر آن ده گذشت کان سرهنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهتگهی گران مایه / سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب / چون ز خسرو چنین شنید خطاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که دلکش هست / بر زمینش از جرعه زیر باده نشست
شاه اگر جای را پسند کند / بنده پست را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست / منتی رای با سعادت اوست
باغ در باغ گرد بر گردش / خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او
گرد شه خانه را عبیر دهد / کشم شهد و گاو و شیر دهد
شاه چون دید کو ز یکرنگی / پیش برد این سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کارساز / تا ز نخجیرگاه آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک / رفت و زنگار کرد از آینه پاک
منظر از فرش چون بهشت آراست / گرد هر زینتی که باید رست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید / باز چترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین / کسوت رومی و ظرایف چین
فرش بر فرش چند جامه نغز / کز فروغش گشاده شد دل و مغز
زیر ختلی خرام شاه فکند / آن و با آن نثار گوهر چند
شاه بر شد بشصت پایه رواق / دید طاقی بسر بلندی طاق
طرح کرده رخ خورنق را / فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد / از گلاب و بخور و شربت سرد

چون شه از خوردهای خوش پرداخت / می روان کرد و بزم شاهی ساخت
گفت کای میزبان بدین کاخ / جایگاهت خوش است و برگ فراخ
لیکن این شصت پایه طاق بلند / کاسمان بر سرش رسد بکمند
از پس شصت سال کز تو گذشت / چون توانی بدین رواق نشست
میزبان گفت شاه باقی باد / کوثرش باده حور ساقی باد
این ز من نیست طرفه بین که دم / از چنین پایه ماندگی کردم
طرفه این بین که دختریست چو ماه / نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
بره گاوی چو کوه بر گردن / آرد اینجا که علف خوردن
شصت پایه چنان برد بکدست / که نسازد بهیچ پایه نشست
گاوی آنکه چه گاو چون پیلی / گنبد پیل خویش را میلی
نجد اگر درین سپاه کسی / از زمین بر گرایدش نفسی
چونکه سرهنگ این حکایت گفت / شه سر انگشت خود بدندان سفت
گفت ازینگونه کار چون باشد / نبود ور بود فسون باشد
باورم ناید اینچنین بدرست / تا نه بینم بچشم خویش نخست
وانکه از مرد میزبان درخواست / تا کند دعوی سخن را رست
میزبان کین شنید رفت بزیر / کرد با گاو کش حکایت شیر
سیمتن وقت را شناخته بود / پیش از آن وعده کار ساخته بود
زیور و زیب چینیان بر بست / داد گل را خمار و نرگس مست
چشم را سرمه فریب کشید / ناز را بر سر عتیب کشید
روی را در نقاب کافوری / بسته چون در سمن گل سوری
همچو ماه دو هفته از سر ناز / کرد مهر هفت از آنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر / ماه در برج گاو یابد قدر
سر فرو برد و گاو را برداشت / گاو بین تا چه گونه گوهر داشت
پایه بر پایه بر دوید ببام / رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاد بپای / شیر چون گاو دید جست ز جای
شه عجب ماند کین چه شاید بود / سود او بود در نیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر / بکرشمه چنان نمود بشیر
کانچه من پیش تو ز تنهائی / پیشکش کردم از توانائی
در جهان کیست تا بزور و برای / از رواقش برد بزیر سرای
شاه گفت این نه زورمندی تست / بلکه تعلیم کرده نخست
اندک اندک بسالهای دراز / کرده بر طریق ادمان ساز
تا کنونش ز راه بی‌رنجی / در ترازوی خویش می‌سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام / باد عالی بشرط خویش تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم / گاو تعلیم و گور بی تعلیم
منکه گاوی بر آورم بر بام / جز بتعلیم بر نیارم نام
چه سبب چون زن تو گوری خورد / نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خود نشناخت / هندوئی کرد و پیش او درتاخت
برقع ماه باز کرد و چه دید / رشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت / واب نرگس بروی گل میریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد / با پریرخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت
آتشی کز زدم ز خودرائی / من از آن سوختم تو بر جائی
چون ز فتنه کران تهی شد جای / پیش خود فتنه را نشاند ز پای
فتنه بنشست و بر گشاد زبان / گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته در جدائی خویش / زنده کرده بآشنائی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای / کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من / در سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گور زد نخچیر / وان سر و سم بهم بدوخت بتیر
نه زمین کز گشادن شستش / آسمان بوسه داد بر دستش
منکه بودم در آن پسند صبور / چشم بد را ز شاه کردم دور
هرچه را چشم در پسند آرد / چشم زخمی بر او گزند آرد
بیمم آمد که اژدهای سپهر / تهمت کینه بر نهاد بمهر
شاه را آن سخن چنان بگرفت / کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گوئی راست / بر وفای تو چند چیز گواست

مهربانی چنان باول بار
عذرهای چنین بآخر کار

ای هزار آفرین بر آن گهری
کار دار طبع این چنین هنری

این گهر پاره گشته بود بسنگ
گر نبودی حفاظ آن سرهنگ

خواند سرهنگ را و خوش دل کرد
دست در گردنش حمایل کرد

تحفهای بزرگوارش داد
هر یکی در عوض هزارش داد

از چنین چند چیزهای لطیف
ری بدو داد با دگر تشریف

رفت در شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکر ریزان

موبدان را بشرط پیش آورد
ماه را در نکاح خویش آورد

بود با او بلهو و عشرت و ناز
تا برین رفت روزگار دراز

تا بر آمد ز ماه تا ماهی
نام بهرام گور در شاهی

دل قوی شد بزرگوارانرا
زنده شد نام نامدارانرا

زر دگوشان بگوشها مردند
سر بآب سیه فرو بردند

مصاف کردن بهرام با خاقان چین در رزم اول

بود پیری ز ترک نرسی نام
هم لقب با برادر بهرام

هم قوی رای و هم تمام اندیش
کارها را شناخته پس و پیش

شاه ازو یکزمان نبودی دور
شاه را هم رقیب و هم دستور

نسلش از نسل شاه دارا بود
وان نه پنهان که آشکارا بود

سه پسر داشت بود هر پسری
بسر خویش عالم هنری

وانکه مه بود ازانسه فرزندش
نام کرده پدر زر آوندش

عارف اندیش بود و راستشناس
پارسائیش را نبود قیاس

شه عیارش یکی بصد کرده
موبد موبدان خود کرده

واندگر مشرف ممالک بود
باژخواه همه مسالک بود

کرده شاه از درستی قلمش
نافذ الامر جمله عجمش

وان سه دیگر بشغل شهر و سپاه
نایب شاه بد بحضرت شاه

شه بدیشان عمل رها کرده
عاملانرا عمل وفا کرده

او همه شب بباده بزم افروز
عاملانش بکار خود همه روز

آسیاوار گرد خود میتاخت
هرچه اندوخت باز می‌انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش
تیز شد تیشها ز بهر تراش

گفت هرکه که مست شد بهرام
ایدر یغا که تیغ داد بجام

با حریفان همی در افتاد است
حاصلش باد و خوردنش باد است

هرکسی را بر آن طمع برخاست
که شود کار ملک بر وی راست

خان خاقان روانه گشت ز چین
تا شود خانه خواه شاه زمین

در رکابش چو اژدهای دمان
بود سیصد هزار سخت کمان

ستد از ما زبان شاه بقهر
جمله ملک ماوراء النهر

ز آب جیحون گذشت و آمد تیز
در خراسان فکند رستاخیز

شحنه زین ترکتاز یافت خبر
اعتمادی نداشت بر لشکر

همه را دید دست پرور ناز
دست از آیین جنگ داشته باز

وانچه بودند سروران سپاه
یکدلیشان نبود در حق شاه

هر یکی از نهفتهای نورد
پیشرو کرده سوی خاقان مرد

طمع با شاه خویش بد کرده
چاره مال و ملک خود کرده

گفت ما بنده نیکخواه توایم
قصد ره کن که خاک راه توایم

شاه عالم توئی نه بهرام
پادشاهی نیاید از بهرام

تیغ اگر بایدت در آریم
ورنه بندش کنیم و بسپاریم

کاتبی را که نامه داند خواند
این سخن را بسمع شاه رساند

شاه از ایرانیان طمع برداشت
ملک خود را بدیشان بگذشت

خویشتن رفت و روی پنهان کرد
با چنین حربه حرب نتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان
روی کرد از سپاه و ملک نهان

مرد خاقان نبود و لشکر او
بهزیمت گریخت ازبر او

چون بخاقان رساند پیک درود
که شه آمد ز تخت خویش فرود

از کلاه و کمر تو داری تخت
تاج بر پای دار و سر بر تخت

خان خاقان که گوش کرد پیام
گر جهان ناپدید شد بهرام

داشت از تیغ و تیغ بازی دست
فارغانه برود و باده نشست

غم دشمن نخورد و می میخورد
کارهای نکردنی میکرد

آنچه از خصم خویش نپسندید
کرد تا خصم او بر او خندید

شاه بهرام روز و شب شبکار قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر صحبت تا خبر داد قاصدش بدبت
گورشاه ایست و فارغ بال شاه را سخت فرخ آمد فال
زانهمه لشکرش بوقت بسیج بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هر یکی دیده آزموده بجنگ در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار صد دانه گرچه صد دانه را یکی خانه
شاه با خصم خفته بازی کرد مهره پنهان و مهره بازی کرد
آتش خواب خصم دودش داد خواب خرگوش داد و زود دش داد
تیر خوش کرد بر نشانه او کاگهی داشت بر فسانه او
بر سرش ناگهان شبیخون برد گرد بالای هفت گردون برد
در شب تیره از سیه کاری کرد با چشمها سیه ماری
شبی از پیش برگرفته چراغ کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
گفتی انصد هزار زنگی مست سو بسو میدوید و تیغ بدست
مردم از بیم زنگئی که دوید چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید
در شبی عنبرش بدین خامی کرد بهرام گور بهرامی
بر دلیران چین گشاده عنان حمله بر که تیغ و که سنان
تیر بر هر کجا زدی خالی تیرکشتی ز تیر خور خالی
از خدنگش که خاره را میسفت چشم پرهیز دشمنان میخفت
زخم دیدند و تیر پیدا نی تیر پیدا و زخم پیدا نی
همه گفتند این چه تدبیر است تیر بی زخم و زخم بی تیر است
تا چنانشد که کس ز یکفرسنگ گرد میدان او نیارد جنگ
او چو ابری بهر طرف میگشت دشت ازو کوه و کوه ازو شد دشت
کشت چندان از آنسپاه بتیر که زمین نرم شد ز خون چو خمیر
بر تن هر که رفت پیکانش رخت برداشت از پی جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون و طشت چون باشد هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی تن که تیغ را پی کرد زهره صفرای خویش را قی کرد
نیزه کرده زبان به تیغ گرو کاژدها را زده بپا و برو
تیرهای جهنده در پی کار بد بود چون جهنده باشد یار
شاه بهرام در میان مصاف نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار تا کمر که شکافتی چو خیار
تیغ ازینسان و تیر ازینسان بود شاید ار خصم او هراسان بود
ترک ازین ترکتاز تا که او کاسمان زخم دید بر ره او
همه را در بهانه گاه گریز تیغها کند گشت و دندان تیز
آهن شه چو سخت جوشی کرد لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمودار فتح را بشناخت تیغ میراند و تیر می انداخت
در هم افکندشان بصدمه تیغ کف او باد بود و ایشان میغ
لشکر خویش را به پیروزی گفت هان روز کار و هان روزی
باز کوشید تا سری بزنیم قلبگه را ز جای خود بکنیم
حمله بردند جمله پشتا پشت شیر در زیر و اژدها در مشت
شاه را بر ظفر قوی شد دست قلب دارای قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره بگریخت قلب در ساقه مقدمه ریخت
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک کشته از صدمهای خویش هلاک
سختی پنجه سپه شیران کوفته مغز نرم شمشیران
شاه چندان گرفت گوهر و گنج که ز بیرآمد از شمار و سنج
گشت با فتح از آن ولایت باز با رعیت شده رعیت ساز
بر سر تخت شد بفیروزی بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت در خور فتحش آفرین میگفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب نغمه خواندند برکشیده شراب
داد چندین زر از خزینه خویش که بگیتی نماند کس درویش
در بدامن فشاند و زر بکلاه بر سر موبدان آتشگاه

مجلس بهرام با ایرانیان و رسیدن بملک خورنق

روزی از طالع مبارک بخت | رفت بهرام گور بر سر تخت | هرکجا شاه و شهریاری بود | تخت بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایهٔ شاه | صف کشیدند چون ستاره و ماه | شه زبان برکشید چون شمشیر | گفت کای سرفرازان دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ | کین نباشد چه آدمی چه پلنگ | از شما کیست کو بهیچ نبرد | مرد بی کان زمرد آید گرد
منکه از دهر برگزیدستان | در گد این مصاف دیدستان | نامد از هیچکس چنان کاری | کامد از پردلی و عیاری
از سر تیغشان بوقت گزند | برگد این مخالف آمد بند | با که دیدم که پای پیش نهاد | دشمنی کشت و کشوری بگشاد
این ز ندلاف کابرخی کهرم | وان بدعوی که ابرشی نه پرم | این ز کیوان ز رستم آرد نام | این بخنبیت هنر بروان خام
کس ندیدم که کارزاری کرد | چونکه بد کارزار کاری کرد | با همه کین چو سکه نیست خلاص | نکنم نام هیچکس را خاص
خوشتر آنشد که هر کسی بنهفت | گوید افسوس شاه ما که بخفت | می خورد ور کسی نیارد یاد | از چنین شه کسی نباشد شاد
برق دارم بوقت بارش میغ | بیکی دست می بدیگر تیغ | گرچه می میخورم چنان بخورم | که غم کار همگنان بخورم
میخورم کار مجلس آرایم | تیغ را نیز کار فرمایم | خواب خرگوش من بهفته بود | خصم را بیند ارچه خفته بود
خنده و مستیم نبا و پل ست | خنده شیر و مستی پل ست | شیر در وقت خنده خونریزد | کیست کز پیل مست نگریزد
نیکخواهان چو در من آویزند | گنج قارون در آستین ریزند | دشمنانرا که دل بمیخ زنم | بجبا بی جگر بسیخ زنم
سر باده چونکه رای آرم | گنج قارون بزیر پای آرم | من اگر چند خفته باشم و مست | بخت بیدار من بکار بهست
بچنین خوابها که من هستم | خواب خاقان نگر که چون بستم | بچنین پی غلط که افشردم | رخت هند و نگر که چون بردم
سگ بود گور ناتوانی خویش | شب نخسپد بپاسبانی خویش | اژدها گرچه خسبد اندر غار | شیر نر بر درش نیارد بار
چون شه این داستان چو در بسفت | روی آزادگان چو گل بشگفت | همه سر بر زمین نهادندش | پاسخی عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت ما کمربندان | هست پیرایهٔ خردمندان | همه را حرز جان و تن کردیم | حلقهٔ گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد | کوشش خلق باد باشد باد | سرورانی که سروری کردند | با تو بسیار همسری کردند
هیچکس همچو تاجور نشدند | همه در سر شدند و سر نشدند | آنچه ما بنده دیده ایم ز شاه | کس ندیدست از سفید و سیاه
دیو را بست و اژدها را خست | پیل را کشت و گرگسار سوخت | شیر بگذار و گور نخجیرست | پاسخش هم نشانهٔ تیرست
بجز او کیست آنکه وقت شکار | گردن گور برکشد بکنار | گاه سازد هدف ز جان پلنگ | گه نشانه نهد ز پیه نهنگ
که در ابروی هند چین فکند | که بتنها سپاه چین شکند | گرچه شیر افکنان بسی بودند | گرد همین مغز شیر پالودند
شیر مرد اوست کو بسیصد مرد | قصد سیصد هزار دشمن کرد | قصهٔ خسروان پیشینه | هست پیدا ز قهر تا کینه
گر سر آورد هر کسی نامی | بود با لشکری بایامی | در مصافی چنین که چندان مرد | آنچه او کرد کس نخواهد کرد
چون ز شاهان شمار برگیرند | زو یکی را هزار برگیرند | هر یکی را یکی نشان باشد | او بتنها همه جهان باشد
تیغ بر هر تنی که سخت کند | چون در آسمان دو لخت کند | تیرش ار سوی سنگ خاره شود | سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوشش بخشد بهره مارسان | راه گیرد باژدهای غمان | هرتنی کو خلاف او سازد | استخوانش چو مغز بگدازد

هر که با تیغ او برون آید / زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست / خواب او خواب بند بیداریست
وان زبانی که می پرست شود / او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر / بلکه داناتر و تواناتر
کاردان اوست در زمانه و بس / نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد پای / بر فلک باد حکم او بر جای
مرکز عدل بارگاهش باد / کان اقبال در کلاهش باد
هم زمین در پناه سایهٔ او / هم فلک زیر تخت پایهٔ او
کارداران که این سخن گفتند / پیش یاقوت کهربا سفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست / بزم شه را به آفرین آراست
گفت آنجا که تخت شاه بود / گر چه ماهی بود بماه رسد
آدمی کیست تا به تارک شاه / راست یا کج نهد حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو / کم مباد از سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم / سرور از سایهٔ کلاه توایم
از تو داریم هر چه ما را هست / بر تر و خشک ما چه داری دست
از عرب تا عجم بمولائی / سر فشانیم گر بفرمائی
مدتی هست کز هنرمندی / بر در شه کنم کمربندی
چون شدم سربزرگ درگاهش / یافتم راه توشه از راهش
گوشمالم دهد بمعذوری / سوی خانه شوم بدستوری
تحفتی از رنج ره برآسایم / چون رسد حکم شاه باز آیم
گر چه تا زنده‌ام بخدمت شاه / سر نگردانم از پرستش شاه
شاه فرمود کز جواهر و گنج / دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفه‌های سلطانی / مصری و مغربی و یونانی
شغل داران درآمدند بکار / حمل بر حمل ساختند نثار
زر بخروار بود و مشک بکیل / وز غلام و کنیز چندین خیل
تازی اسبان پارسی پرورد / همه دریا گذار و کوه نورد
مرتفع جامهای قیمتمند / بیشتر زانکه گفت شاید چند
تیغ هندی و درع داودی / کشتی جود راند بر جودی
لعل در پیش از آنکه قدر و قیاس / دانه‌اش در فروش و لعل شناس
داد تا زان دهش چو زر خورشید / وز زمین تا عدن بدو بخشید
رفت نعمان چو زهره از بر ماه / با چنین نعمتی ز درگه شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول / گر سخن گشته بود شاه ملول
کار هر یک چنانکه بود بساخت / پس بتدبیر کار خود پرداخت
بفراغت بکام دل بنشست / دشمنان زیر پا و می در دست
یادش آمد حکایت استاد / کان صفت کرده بود پیشش یاد
مهر آن دختران حور سرشت / در دلش تخم مهربانی کشت
کورش آنکه ز هفت خوش بنشست / کامد آن هفت کیمیا بسرشت

خواستن بهرام دختران هفت ملوک را

وان سراچه که هفت پیکر بود / ملکهٔ او زنگ هفت کشور بود
اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان
خواستن با هزار خواهش پیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد نوید / بهری از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزینه و تاج / بر سر هر دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دخل کنیز / حمل دینار و گنج گوهر نیز
والئی ترکتاز کرد بروم / در فکند آتشی در آن بر و بوم
قیصر از بیم بر نزد نفسی / دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه / باز زر مغربی و افسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو برد از بستان / رفت از آنجا بملک هندستان
دختر رای را بعقد و برای / خواست و آورد کام خویش بجای
قاصدش رفت جانب خوارزم / دختری خوبروی در خور بزم
همچنان شد بنا سوی سقلاب / خواست زیبا رخی چو قطره آب
چون ز کشور گشای هفت اقلیم / هفت دختر ستد چو در یتیم

صفت بزم بهرام در زمستان و ساختن هفت گنبد

از جهان دل بشادمانی داد — داد عیش خوش و جوانی داد
روزی از نور فتح نورانی — آسمان برکشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز — خنک آن روز و شاد باد آن روز
شه بخوبی چو روی دلبندان — مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه دورستان بود — کاولین روزی از زمستان بود
شمع و قندیل با غمامرده — رخت و بنکاه با غبان برده
بانک دزدیده بلبلان از زاغ — بانک دزدی بر آوریده چراغ
زاغ خز هندوی شب بنود — دزدی رهزنان عجب نبود
داده نقاش باد شبکیری — آب را حلقهای زنجیری
آب سرما که برد از آتش تاب — آب را تیغ و تیغ را داد آب
دم پیکان آبدار بدست — چشم را سفت و چشمه را دربست
شیر در جوشن پنیر شده — خون در اندام زهره برشده
کوه قاقم زمین حواصل پوش — چرخ سنجاب درکشیده بدوش
بر بهایم دوان کمین کرده — پوست برکنده پوستین کرده
رستنی برکشیده سر بزمین — نامیه کشته اعتکاف نشین
کیمیاکاری جهان دو رنک — لعل آتش نهفته در دل سنک
کل ز حکمت بکوره بوده — کل حکمت بسر براندوده
در چنین فصل تا بخانه شاه — داشت طبع چهار فصل نکاه
از بسیج بهای عطر آمیز — معتدل کشته باد برف انکیز
میوها و شرابهای چو نوش — مغز را خواب داده دار اهوش
خونی از جوش منعقد کشته — بر نیابی بخون در آغشته
فندقی رنک داده عنابش — کشته شنکرف سوده سیمابش
آتش افروخته ز صندل و عود — داده کردش چو هندوان بسجود
آتشی زو نشاط را پشتی — کان کوکرد سرخ زردشتی
سرخ سیبی دل انبیان کنده — بر دل نار دانه آکنده
ظلمتی کشته هم نواله نور — لاله رسته از کلاله حور
ترکی از نسل رومیان بنبش — قرة العین هندوان بنقش
مشعل یونس و چراغ کلیم — بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشهای کال مشکین رنک — کرد آتش چو آینه در سنک
انشبه رنک و این عقیق صفات — کان یاقوت بود در ظلمات
نوعروسی شراره زیور او — عنبری زکال دلبر او
حجله و برمه بزرکاری — حجله عودی و برمه کلناری
زردی شعله در سجا رکیاه — کنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخ اهل کاروان کشت — روضه راه رهروان بهشت
زند زردشت نغمه ساز درو — مغ پروانه خرقه باز درو
آب افسرده را کشاده مشام — ای درنغاچراشد آتش نام
بر سر آتش از سر خاصی — فاخته پر فشان برقاصی
کردان برمه پرند زده — کبک و دراج دست نبد زده
خانه سرسبزتر ز سایه سرو — باده کلرنک تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته کون — از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبکینه که — راست چون آب خشک و آتش تر
کور چشمان شراب میخوردند — ران کوران کباب میکردند
شاه بهرام کور با یاران — باده میخورد چون جهانداران
می و نقل و سماع و یاری چند — می کسارنده غمکساری چند
راح کلکون چو کل شکرخنده — بخته کشته آتش زنده
مغزها در سماع کرم شده — دل زکرمی چو موم نرم شده
زیر کان راه عیش میرفتند — کفتهای لطیف می کفتند
هر کرا مایه زمانه خویش — کفت حرفی بقدر پایه خویش
چون سخن در سخن مسلسل کشت — بر زبان سخنوری بکذشت
کین بروح آسمان که شد پر رو — وین دقیقه که او نکهدارد
هر کرا زجمله خسروان جهان — کس ندیداست آشکار و نهان
هست مار البفرق تا رک او — همه چیز از پی مبارک او

ایمنی هست و تندرستی هست — تنگی دشمن و فراخی دست
تن که پوشیده گشت و حوصله سیر — در جهان گو نه لعل باش نه در
کاشکی چاره دران بودی — خرم و خوب و کامران بودی
دور کردان بد از دل آن و مرا — دل بشد اندرین سخن همه را
خورده کاری بکار بنائی — نقشبندی و صورت آرائی
از لطافت چو کلک تیشه گشاد — برنائی ستد دل از فرهاد
در خورنق ز سنبر کارها — داده با اوستاد یارها
بوسه زد دست و گشت شاه پرست — چون زمین بوسه داد بازنشست
کاسمان سنج و ستاره شناس — آگه از کار اختران بقیاس
نسبتی گیرم از سپهر بلند — که نیارد بروی شاه گزند
جای در حرزگاه جا ندارد — بر زمین حکم آسمان دارد
رنگ هر گنبدی جداگانه — خوشتر از رنگ صد صنم خانه
هست هر کشوری ازان بهاس — در شمار ستاره بقیاس
در چنان روزهای بزم افروز — عیش سازد بگنبدی هر روز
گر بدین هفته شاه کار کند — خویشتن را بزرگوار کند
شاه گفتا گرفتم این کردم — خانه زرین در آهنین کردم
وانچه گفتی که گنبد افرازم — خانهائی بدین صفت سازم
در همه گرچه آفرین گویم — آفریننده را کجا جویم
انکه درجا نشایدش دیدن — همه جایش توان پرستیدن
درگرفت این سخن بشاه جهان — کاگهی داشت از حساب نهان
چون برین گفته رفت روزی چند — شیده را خواند شاه شیدپسند
گنجی آماده کرد و برگ سپرد — تا برو رنج اگر تواند برد
مرد اخترشناس طالع بین — کرد بر طالعی خجسته گزین
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت — که کسش از بهشت وانشناخت
هر یکی را بطبع و طالع خویش — شرط اول نگاه داشته پیش
دید کافسانه شد بجمله دیار — آنچه نعمان نمود با سنمار
ناپسند آمد اهل بینش را — کشتن آن قطب آفرینش را

تندرستی و ایمنی و کفاف — این سه سرمایه‌ست آنهمه لاف
ما که مثل تو پادشا داریم — همه داریم چون ترا داریم
شادمان جان شاه میباید — جان ما گر فدا شود شاید
درمیان بود مردی آزاده — مهتر آئین و محتشم زاده
از طبیعی و هندسی و نجوم — همه بر دست او چو مهره موم
کرده شاگردی خرد بدرست — بوده سمنارش اوستاد نخست
چون در آن بزم شاه خوش بدید — در زبان آب و در دل آتش دید
گفت از شاه باشدم دستور — چشم بد دارم از دیارش دور
در نگارندگی و گل کاری — صنعتم راست دست پرکاری
تا بود در نشاط خانهٔ خاک — ز اختران فلک ندارد باک
وانچنانست کز صناعت کار — هفت گنبد کشد چو هفت حصار
شاه را هفت نازنین صنمست — هر یکی زان بکشوری علمست
هفته را بی صداع گشت و شنید — روزهای ستاره گشت پدید
جامه همرنگ خانه در پوشد — با دلارام خانه می نوشد
تا بود عمر بر نشانه کار — باشد از عمر خویش برخوردار
آخر کار چون بباید مرد — اینهمه رنجها چه باید برد
اینهمه خانهای کام و هوست — خانه طاقت خدای کجاست
باز گفت این سخن کجا گفتم — جای جای آفرین چرا گفتم
وان پری پیکران هفت اقلیم — داشت در درج خود چو در یتیم
در جواب سخن نکرد شتاب — نی براند اختن نداد جواب
آنچه پذرفته بود ازو درخواست — گرد کارش چنانکه باید راست
روزی از بهر شغل رسامی — بهره مند از لقای بهرامی
شده بر طالع خجسته نهاد — گرد گنبد سرای را بنیاد
چون چنان هفت گنبد گهری — گرد گنبد کنی چنان هنری
خسرو آمد چو دید هفت سپهر — یکی جای دست داد بمهر
شیفته آمد بشیده داد تمام — تا شود شیده شاد با بهرام
گفت نعمان اگر خطائی کرد — کان عقوبت بر آشنائی کرد

عدل من عذرخواه آن ستمست / آن نه آزار و وین نه از کرمست
کار عالم چنین تواند بود / زو کی از زیان کی راسود
یاری از تشنگی کباب شود / یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره جز خامشی نمیدانند

صفت گنبد و قاعده نشستن دختر پادشاهان

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه
بیستونی زناف ملک و بخت / کانچه فرهاد کرد از و نکر بخت
در چنان بیستون هفت ستون / هفت گنبد کشید بر گردون
شد دران باره فلک پیوند / باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد دران آن باره / کرد بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره بقیاس
گنبد نور قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه
وانچه مریخ بست پرکارش / گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داده خبر / زرد بود از چه حمایل زر
وانکه از زیب زهره یافت نوید / بود درویش چو روی زهره سفید
وانکه بود از عطاردش نغزی / بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرده سوی برجش راه / داشت سرسبزئی چو طلعت شاه
برکشیده بدین صفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ و برای / رنگ هر اختری جدا بر پای
از نمودار هفت خانه پیش / کرده همرنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دیگر نهادی تخت
شنبه انجا که روز شنبه بود / واندر آنجا چنان کران ببود
هر کجا جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
چون به نیروی رای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
گوید افسانهای مهر انگیز / که کند گرم شهوتانرا تیز
گرچه زنیکونه برکشید حصار / جان بسر داد از اجل آخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش تازه گشت و خارش تیز
باچنین ملک از بنیرو مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام روز شنبه در گنبد مشکین و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم اول

چونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در لباس عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بسلام
تا شب انجا نشاط و بازی کرد / عودسوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب بسبلت شاه / بر حریر سفید مشک سیاه
شاه ازان نوبهار کشمیری / خواست بوئی ز باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند / گویدش مادکانه لفظی چند
زان فسانه که لب پرآب کند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندوزاد / نافه مشک را گره بگشاد
گفت اوّل که بخت شاه / با د بالای چار بالش ماه
تا جهان مملکت جانش باد / همه سرها برآستانش باد
هرچه خواهد که آورد در چنگ / دولتش را درانمیانه درنگ
چون دعا ختم کرد و برد سجود / برگشاد از شکر گوارش عود
گفت و از شرم در زمین میدید / آنچه زان کس نگفت و کس نشنید

حکایت

که شنیدم ز بخردی خویشان / خورده کاران و چابک اندیشان
که ز کدبانویان قصر بهشت / بود زاهدزنی لطیف سرشت

آمدی در سرای ما همراه | سر بسر کسوتش حریر سیاه
باز جستم که از چه ترس و چه بیم | در سوادی تو ای سپید سیم
به که ما را ز قصه یار شوی | وین سیه را سپید کار شوی
باز گوئی ز نیکخواهی خویش | معنی آیت سیاهی خویش
زن چو از راستی ندید گریز | گفت احوال آن سیاه حریر
چونکه ناگفته هیچ نگذارند | گویم ار زانکه باورم دارند
من کنیز فلان ملک بودم | که ازو گرچه مرد خشنودم
ملکی بود کامکار و بزرگ | ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده باز کوشیده | وز تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خردشانش | خواند شاه سیاه پوشانش
بود آن پادشاه مهماندوست | خنده میزد چو سرخ گل در پوست
داشت از سرخ و زرد پیرایه | سرخ و زردی عجب گرانمایه
میهمان خانه مهیا داشت | کرسئی روی در ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده | خادمانی بلطف پرورده
هر که آمد بجام گیر شدند | سجودش میهمان پذیر شدند
چون بترتیب خوان نهادندش | درخور پایه نزل دادندش
شاه پرسیدی از حکایت خویش | هم ز غربت هم از ولایت خویش
وان مسافر هر آن سخن که دید | شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش برین قرار گذشت | تا بشد عمر ازین قرار نگشت
مدتی شد که ناپدید از ما | همچو سیمرغ سر کشید از ما
در تکاپوی آن نزد نفسی | زو چو عنقا خبر نداد کسی
ناگهان روزی از غیابت بخت | آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرایش | پای تا سر سیاه تو بینش
در سیاهی چو آب حیوان زیست | کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از مشفقی و دلداری | کردم آن قبله را پرستاری
بر کنارم نهاد پای بمهر | گله میکرد از اختران سپهر
کاسمان بین چه ترکتازی کرد | با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم بریده مرا | در سواد قلم کشیده مرا
کس نپرسید کان سواد کجاست | بر سر سیمت این سواد چراست
پاسخ شاه را سگالیدم | روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران | بهترین همه جهانداران
بر زمین بازوئی کرا باشد | کاسمانرا به تیشه بتراشد
باز پرسیدن حدیث نهفت | هم تو دانی و هم توانی گفت
صاحب من چو ماه محرم یافت | لعل را سفت و نافه را بشکافت
گفت چون من درین جهانداری | خو گرفتم بمیهمان داری
از بد و نیک هر کرا دیدم | سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه | کفش و دستار و جامه جمله سیاه
نزل او چون بشرط فرمودم | خواندم و حشمتش بیفزودم
گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو | سیه از بهر چیست جامهٔ تو
گفت بگذار ازین سخن بگذر | که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر | خبرم ده ز کار و وام ز قیر
گفت باید که دارم معذور | کارزوئیست این ز گفتن دور
زین سیاهی خبر نداد کسی | مگر آن کین سیاه داشت بسی
گردمش لابهای پنهانی | من عراقی و او خراسانی
باوی آن لابه هیچ در نگرفت | پرده از روی کار بر نگرفت
گفت شهریست در ولایت چین | خوش و آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان | تعزیت خانه سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه | همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند | انسوادش سیاه پوش کند
آنچه در سر گذشت این سبب است | گرچه ناخوانده قصه عجبست
گر بخون گردنم نخواهی سفت | بیشتر زین سخن نخواهم گفت
اینسخن گفت و رخت بر خر بست | آرزوی مرا دران دربست
چون براند آستان غنود سرم | داستان گوی دور شد ز برم
قصه کو رفت و قصه ناپیدا | بیم آن بد که من شوم شیدا

چند ازین قصه گفتگو کردم / بیدق از مهره‌ای فرو کردم
دادم اندیشه را بصبر فریب / که شکیبد دلم نداشت شکیب
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم
نام آن شهریار پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
پیکر هر یکی سفید چو شیر / همه در جامه سیاه چو قیر
جستم احوال خویش را یکسال / کس خبر وا نداد از احوال
خوبروی و لطیف و آهسته / از بد هر کسی زبان بسته
چون بهم صحبتیش پیوستم / بکله داریش کمر بستم
روز تا روز قدرش افزودم / آهنی را بزر براندودم
مرد قصاب از آن زرافشانی / صید من شد چو گاو قربانی
برد روزی مرا بخانه خویش / واگهی دادم از خزانه خویش
هرچه بایست بود بر خوانش / بجز از آرزوی مهمانش
میزبان چون ز کار دین پرداخت / بیش از اندازه پیشکشها ساخت
گفت چندین نورد گوهر و گنج / بر نسنجیده هیچ گوهرسنج
گفتم اینجا صله انعامی چیست / پخته‌تر پیشم آی خامی چیست
بغلامان دست پروردم / بکرشمه اشارتی کردم
زان گرانمایه نقدهای درست / بیش ازان دادش که بود نخست
گفت من خود ز نامداری تو / نرسیدم ز حق گذاری تو
داده تو ترا نهادم پیش / تا رجوع افتدت بداده خویش
چون تو بر گنج گنج افزودی / من خجل گشتم ار تو خشنودی
چون قوی دل شدم زیاری او / گشتم آگه ز دوستداری او
گرچه سعی برین طرف راندم / دست بر پادشاهی افشاندم
بی مصیبت چرا سیه پوشند / شادمانه چرا الم کوشند
ساعتی ماند چون رسیده دلان / دیده برهم نهاد چون خجلان
شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت مردم ز راه مردم دور
خیز تا بر تو راه بگشایم / صورت نانموده بنمایم
او همی شد من غریب از پس / وز خلایق نبود با ما کس

پیش ازین کرده بود فرزین بند / که بر آن قلعه بر روم بکمند
چند پرسیدم آشکار و نهفت / این خبر کس چنانکه بود نگفت
بردم از جامه و جواهر و گنج / آنچه ز اندیشه باز دارد رنج
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یک از مشک برکشیده علم
در سرائی فرو نهادم رخت / بهتریم ز جامه تخت بتخت
چون نظر تافتم ز هر بابی / دیدم آزاد مرد قصابی
از نکوئی و نیک رائی او / راه جستم بآشنائی او
دادمش نقدهای تازه / چیزهائی برون ز اندازه
کردمش صید خویش موئی موی / که بدیبا و که بزیبا روی
آنچنان کردمش بدادن گنج / کامد از بار او خزینه برنج
اولم خوان نهاد و خورد آورد / خدمتی خوب در نورد آورد
چون ز هرگونه خوردها خوردیم / سخن از هر دری فرو کردیم
وانچه من دادمش بهم پیوست / پیشم آورد و عذرخواه نشست
منکه قانع شدم باندک سود / این همه دادنم ز بهر چه بود
در ترازوی مرد با فرهنگ / این محقر چه وزن دارد سنگ
تا دویدند و از خزینه خاص / آوریدند نقدهای خلاص
مرد کاگه نبد ز نازش من / در خجالت شد از نوازش من
دادیم نعمتی دگر باره / جای شرمست چون کنم چاره
زان نهادم که اینچنین گنجی / بنود بی جزا و بی رنجی
حاجتی گر به بنده هست بیار / ورنه اینها که دادهٔ بردار
باز گفتم بدو حکایت خویش / قصه شاهی و ولایت خویش
تا بدانم که هرکه زین شهرند / بچه رو از نشاط بی بهرند
مرد قصاب چون سخن بشنید / گوسفندی شد و ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب / دهمت آنچنانکه هست جواب
گفت وقتست کانچه میخواهی / بینی و یابی از وی آگاهی
این سخن گفت و شد ز خانه برون / شد مرا سوی راه راهنمون
چون پری می ز آدمی برید مرا / سوی ویرانه کشید مرا

چون در آن منزل خراب شدیم چون پری هر دو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته رفت و آورد پیشم آهسته
بسته کرده رسن در آن پرگار اژدهائی بگرد سلسله وار
گفت یکدم درین سبد بنشین جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر کجا هوشیست از چه معنی چنین سیه‌پوشیست
آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت ننماید یقین مگر سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی برنشستم در آن سبد حالی
چون نشستم در سبد نوا بگرفت سبدم مرغ شد هوا بگرفت
به طلسمی که بود چنبرساز برکشیدم بچرخ چنبر باز
آن رسن کش به کیمیاسازی من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن بست رسنم سخت بود و گردن سست
چون اسیری ز بخت خود بجور رسن از گردنم نمی‌شد دور
من شده از جریده گردن خرد خرد بختم شد و رسن را برد
گرچه بود آن رسن طناب تنم رشته جان نشد جز او رسنم
بود میلی برآوریده بماه که ز بر دیدنش فتاده کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند رسنم را گره رسید به بند
کارسازم شد و مرا بگذاشت کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسید بناف دیده در کار مانده زهره شکاف
سوی بالا دلم ندید دلیر زهرهٔ آن کرا که بیند زیر
دیده برهم نهادم از سر بیم کرده خود را بصابری تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش آرزومند خویش و خانهٔ خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی جز خداترسی و خداخوانی
چون برآمد برین زمانی چند بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی کامد از وی دلم در اندوهی
از بزرگی که بود سر تا پای میل گفتی در او فتاد ز جای
پر و بالی چو شاخهای درخت پایها بر مثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده منقاری بیستونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد خویشتن را گذارشی میکرد
هر پری را که کردمی انگیخت نافهٔ مشک بر زمین میریخت
هر زمان بال را که میخارید صدفی ریخت پر ز مروارید
او شده در سریر و من ز خواب من درمانده چون غریق در آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم زیر پای آورد چو نخجیرم
ور کنم صبر جای پرخطرست کافتم زیر و محنتم زبرست
بیوفائی و ناجوانمردی کرد با من دمی بدین سردی
چو غرض بودش از شکنجهٔ من که چنین خورد گردنیچهٔ من
مگر اسباب من ز راهش برد بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست زین خطر که بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید مرغ و هر وحشئی که بود دمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت بال برهم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای وان قوی پایه را گرفتم پای
مرغ پا گرد کرد و بال کشاد خاکئی را باوج برد چو باد
ز اول صبح تا به نیمه روز من سفرساز و او مسافرسوز
چون بگرمی رسید تابش مهر بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم‌نشینی کرد و اندک اندک بساط‌بینی کرد
تا بدانجا که زانچنان جائی تا زمین بود نیزه بالائی
بر زمین سبزه برنگ حریر لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم پایش از دست خود رها کردم
او فتادم چو برق با دل گرم بر گلی تازه و گیاهی نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده دل باندیشهای بد داده
چون از آن ماندگی برآسودم شکر کردم که بهترک بودم
باز کردم نظر بعادت خویش دیدم آن جایگاه را از پیش
روضه‌ای دیدم آسمان پیش نارسیده غبار آدمیش

سرآوریده باماه

صد هزاران گل شکفته درو　　سبزه بیدار و آب خفته درو

هر گلی گونه گونه از رنگی　　بوی هر گل رسیده فرسنگی

زلف سنبل بحلقهای کمند　　کرده جعد قرنفلش را بند

لب گل را بگاز برده سمن　　ارغوان را زبان بریده چمن

گرد کافور و خاک عنبر بود　　رنگ زر سنگلاخ گوهر بود

چشمهای روان بسان گلاب　　در میان عقیق و در خوشاب

چشمه کین حصار فیروزه　　کرده رو آب و رنگ دریوزه

ماهیان در میان چشمه آب　　چون درمهای سیم بر سیماب

کوهی از گرد او زمرد رنگ　　پیش آن کوه سرو بید و خدنگ

همه یاقوت سرخ بد سنگش　　سرخ گشته خدنگش از رنگش

صندل و عود هر سوئی بر پای　　باد از عود سوز و صندل سای

ارم آرام دل نهادش نام　　خواند بنیوش چرخ مینا فام

حور سر در سرشتش آورده　　سر گریز از بهشتش آورده

منکه دریافتم چنان جائی　　شاد گشتم چو گنج پیمائی

از نکوئی درو عجب ماندم　　بروی الحمد للهی خواندم

گرد بر گشتم از نشیب و فراز　　دیدم آن روضهای دیده نواز

میوها از درخت میخوردم　　شکر نعمت بدیده میکردم

عاقبت رخت بردم از شادی　　زیر سروی چو سرو آزادی

تا شب آنجا که قرارم بود　　نشدم گر هزار کارم بود

اندکی خوردم اندکی خفتم　　در همه حال شکر می گفتم

چون شب آرایشی دگرگون ساخت　　کحلی اندوخت قرمزی انداخت

بر سر کوه مه تافته تافت　　زهره صبح چون شکوفه شکافت

بادی آمد ز ره نشاند غبار　　بادی آسوده تر ز باد بهار

ابری آمد چو ابر نیسانی　　گرد بر سبزها در افشانی

راه چون رفته گشت و نم زده شد　　همه ره از بتان چو بتکده شد

دیدم از دور صد هزاران نور　　کز من آرام و صابری شد دور

یک جهان پر نگار نورانی　　تیر او چون خیال روحانی

هر نگاری بسان تازه بهار　　همه در دستها گرفته نگار

لب لعلی چو لاله در بستان　　لعلشان خونبهای خورستان

حکایت مجلس آراستن و تتمه حکایت

دست و ساعد پر از علاقه زر　　گردن و گوش پر ز لؤلوی تر

شمعهائی بدست شاهانه　　خالی از دود و کار پروانه

آمدند از کشی و رعنائی　　با هزاران هزار زیبائی

بر سر آن بتان حور سرشت　　فرش و تختی چو تخت و فرش بهشت

فرش انداختند و تخت زدند　　راه صبرم زدند و تخت زدند

چون زمانی برین گذشت نه دیر　　گفتی آمد مه از سپهر بزیر

آفتابی پدید گشت از دور　　کآسمان ناپدید گشت از نور

گرد بر گرد او چو حور و پری　　صد هزاران ستاره سحری

هر شکر پاره شمعی اندر دست　　شکر و شمع خوش بود پیوست

بر سهی سرو گشت باغ همه　　شب چراغان و با چراغ همه

آمد آن بانوی بهشتی رخت　　چون عروسان نشست بر سر تخت

عالم آسوده یکسر از چپ و راست　　چون نشست او قیامتی برخاست

پس بیک لحظه چون نشست بجای　　برقع از رخ گشاد و موزه ز پای

شاهی آمد برون ز طارم خویش　　لشکر روم و زنگش از پس و پیش

رومی و زنگیش چو چرخ دورنگ　　برزمه روم داشت زره زنگ

تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور　　همه سروی ز خاک و او از نور

بود لختی چو گل سر افکنده　　بجهان آتشی در افکنده

چون زمانی گذشت سر برداشت　　گفت با محرمی که در بر داشت

که ز نامحرمان خاک پرست　　مینماید که شخصی اینجا هست

خیز برگرد گرد این پرگار　　هر که پیش آیدت به پیش من آر

آن پریزاده در زمان برجست　　چون پری میدوید از چپ و راست

چون مرا دید ماند ازان بشگفت　　دست گیرانه دست من بگرفت

گفت برخیز جای جای تو نیست　　پایه بندگی سزای تو نیست

پیش من چون حریف مهمان دوست　　جای مهمان بمغز به که بپوست

بر سریر آی و پیش من منشین — ساز کار است ماه با پروین
خاصه چون خوب و آشنا نظری — دست پرورد دایهٔ هنری
گفتم ای بانوی فرشته‌خوی — با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست — مرد این تخت جز سلیمان نیست
منکه دیوی شدم بیابانی — چون کنم دعوی سلیمانی
گفت پیش آی و پر بهانه میار — بفسون آمدی فسانه میار
همه جا جای تست حکم تراست — لیک با من نشست باید و خاست
تا شوی آگه از نهانی من — بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایهٔ تست — تاج من خاک تخت پایهٔ تست
گفت زنهار خور بجان و سرم — که برآئی یکی زمان ببرم
میهمان منی تو ای سره مرد — میهمانرا عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای — ایستادم چو بندگان بر پای
خازنی دست من گرفت بناز — بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند — ماه دیدم گرفتمش بکمند
با من آنمه بجوش زبانیها — کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند به پیش — خوان خوردن ز شرح دادن بیش
خوان نهادند خازنان بهشت — خوردهائی همه عبیرسرشت
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت — دیده را زو نصیب و جان را قوت
هرچه اندیشه در گمان آورد — سطنجی زود در میان آورد
چون فراغت رسیدمان از خورد — از خورشهای گرم و شربت سرد
هر نفسه دری دری میسفت — هر ترانه ترانه میگفت
رقص میدان گشاد و دایره بست — پس درآمد ز پای و پویه ز دست
شمعرا ساختند بر سر جای — وایستادند همچو شمع بپای
چون ز پاکوفتن برآسودند — دست بردی بباده بنمودند
شد بدادن شتاب ساقی گرم — برگرفت از میان حکایت شرم
من بنیروی عشق و عهد شراب — کردم آهنگ ساقیان خراب
وان شکرلب ز روی همبازی — بازگفتی بگیر دین بازی
چونکه دیدم بمهر خود رایش — اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه بر پای یار خویش زدم — تا کمی بیش گفت بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ — گشت میدان گفتگوی فراخ
عیش میساختم ببوسه و می — بدلی و هزار دل با وی
گفتمش دلپسند کام تو چیست — نامداریت هست نام تو چیست
گفت من ترک نازنین اندام — نازنین تر ز ناز دارم نام
گفتم از همدمی و هم کیشی — نام ما را بود بهم خویشی
ترکتازیست نامت این عجبست — ترکتازی مرا همین لقبست
خیز تا ترکوار در تازیم — هندوانرا بآتش اندازیم
چون می تلخ و لعل شیرین هست — نقل بر خوان نهیم و می بر دست
یافتم از کرشمه دستوری — کز میان دور گردد آن دوری
غمزه میگفت وقت بازی تست — هان که دولت بکارسازی تست
خنده میداد دل که وقت خوش است — بوسه لبتان که یار نازکش است
چونکه بر گنج بوسه بارم داد — من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گرد مست — مایه در دست و رفته کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد — ماهرا بانگ چون بگوش آمد
گفت کامشب ببوسه قانع باش — بیش ازین رنگ آسمان متراش
هرچه زین بگذرد روا نبود — دوست آن به که بیوفا نبود
تا بود در تو صابری بر جای — زلف کش ساق گیر و بوسه ربای
چون بدانجا رسی که نتوانی — گر طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست — شب عشاق را سحرگاهیست
آنچه در چشم خوبتر یابی — آرزو را ازو گذر یابی
حکم کن گر خودش کنم خالی — زیر حکم تو آورم حالی
تا بمولائیت کمر بندد — به شبستان خاص بپیوندد
تا کند دلبری و دلداری — هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند — آبی از بهر جوی ما ماند
گر دگر شب عروس نو خواهی — دهمت بر مراد خود شاهی

هر شبی زین کنیزکان بخشم
کرد کربا بدیت دگر بخشم

در کنیزان خود نهانی دید
آنچه در خورد میهمانی دید

ماه بخشید و دست من بگرفت
من در آن ماه روی مانده شگفت

او همی رفت و من بدنبالش
بنده زلف و هندوی خالش

چون در آن قصر نیک یار شدیم
هر دو چون بخت سازگار شدیم

شمعها و بساط بزم افروز
همه یاقوت ساز و عنبر سوز

یافتم خرمنی چو گل در بید
نازک و نرم و سرخ و نغز و سپید

بود تا وقت روز در بر من
پر ز کافور و مشک بستر من

غسل گاهم آب دانی کرد
گر گهر سرخ بود واز زر زرد

آمدم زان بساط گاه برون
بود یک یک ستاره بر گردون

وان عروسان لعبتان سرای
همه رفتند و کس نماند بجای

خفتم از وقت صبح تا که شام
بخت بیدار و خواجه خفته بکام

سر بر آوردم از عماری خواب
بنشستم چو سبزه بر لب آب

باد میرفت و گرد می افشاند
این همی گشت وان بنفشه فشاند

لعبتان آمدند عشرت ساز
آسمان باز گشت لعبت باز

چون نشد انجمن سریر بلند
بسته شد بر سرش بساط پرند

شور و آشوب از جهان برخاست
کامد آنجا عتاب چپ و رست

رفتم و بر سر سریر خواندم
هم بآئین خود نشاندندم

هر کبابی که برخورد بساط
واورد در تن خورنده نشاط

می نهادند و چنگ ساخته شد
وز زدن رودها نواخته شد

در سر آمد نشاط سرمستی
عشق با باده کرد همدستی

رغبت افزود در نوازشم
مهربان شد بکار ساختنم

جلوتی آنچنان و یاری نغز
تا بم از دل در او فتاد مغز

گفت ازین وقت بیقراری نیست
شب شب زینهار خواری نیست

قناعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود

گفتمش چاره کن ز مهر خدای
کام از سر گذشت و خار از پای

گر بزنجیر کن نه گفتم
که چو زنجیریان بر آشفتم

این سخن گفت و چون از این پرداخت
مشفقی کرد و مهربانی ساخت

پیش خواند و من سپردم ناز
گفت برخیز و هرچه خواهی ساز

گر شکر فی و دلبری و کشی
بود یاری سزای ناز و خوشی

تا رسیدم بهار گاهی چست
در نشد تا مرا نبرد نخست

دیدم افگنده بر بساط بلند
خوابگاهی ز پرنیان و پرند

سر بالین و بستر آوردم
ترک را تنگ در بر آوردم

صدفی مهر بسته بر سر او
مهر برداشتم ز گوهر او

گاه روزا و چون بخت من خواست
ساز گرمابه کرد یک یک راست

خویشتن را چو آب گل شستم
در قبا و کله چو گل رستم

در خزیدم بگوشه خالی
فرض ایزد گذاردم حالی

من بر آن سبزه ماند چون گل زرد
بر لب مرغزار و چشمه سرد

آهوی شب چو گشت نافه گشای
صدفی شد سپهر غالیه سای

آمد آن ابر و باد چون شب دوش
این دُر افشان شد آن عبیر فروش

چون شد آن مرغزار عنبر بوی
آب گل سر نهاد جوی بجوی

تختی از تخته زر آوردند
تخت پوشی ز گوهر آوردند

بزمی آراستند سلطانی
زیور بزم جمله نورانی

در میان آن عروس یغمائی
برده از عاشقان شکیبائی

هم ترتیب وقتهای دگر
خوان نهادند و خوردها بر سر

ساختند آنچنانکه باید ساخت
هر کسی خورد و از خورش پرداخت

نوش ساقی و جام نوش گوار
گرم تر کرد عشق را بازار

ترک من رحمت آشکارا کرد
هندوی خویش را مدارا کرد

گر دشکلی بغمزه با یاران
تا شدند از برش پرستاران

دست بردم چو زلف بگرفتش
در کشیدم چو عاشقان بر خویش

گر قناعت کنی بشکر و قند
کار میگیر و بوسه در می بند

وانکه با آرزو کند خویشی
او فتد عاقبت بدرویشی

هست زنجیر زلف چون قیرت
من چو دیوانگان بزنجیرت

شب بآخر رسید و صبح دمید
سخن ما بآخری نرسید

گر کشی جانم از تو نیست دریغ
جوی آبی و آب جوی تو من
بدهی آب من بقای تو باد
آبی را بگیر کاسب برد
دگر صبر نیست کار تا خیزم
پاسخم داد کامشبی خوش باش
چشمه را بقطره مفروش
بوسه می گیر و زلف می انداز
کام دل هست کامرانی هست
من از این پایه چون بر آیم
گل هر مرغزار پی سپر است
دل نهادم ببوسه چو شکر
یا رب کرده راه در آمد تاب
کرد از آن لعبتان پیکر اساز
خوشدل آنکس که باشد تن یاری
تا که روز رفتند میخوردم
اینهمه رنگهای دیده فریب
در تمنا که چون شب آید باز
گر خورم با شکر لبی جامی
خندگاه اینچنین برود می
اول شب نظاره کاهم نور
بودم اقلیم خوشدلی را شاه
چون در آن نعمتم نبود سپاس
چون بسی شب رسید وعده ماه
ابر و بادی که آمدی زان پیش
وان کنیزان برسم پیشینه
آمدند آن آفتاب ماه نشان

اینک اینک سر اینک اینک تیغ
خاکی و آب دست شوی من
آب من سر خاک پای تو باد
آب جوئی در آب جوی مرد
خاک در چشم آرزو و بزم
نعل شد بر کود در آتش باش
کانهمه نقش دارد اینهمه نوش
نزد رو با کنیزکان میباز
در خیانت گری چه داری دست
هم بدستان آمد ارچه دیر آمد
مرغزار قرنقل آن دگر است
روزه بستم ز چیزهای دگر
رغبتم تازه شد به نوش و شراب
کاید و آتشم نشاند باز
گر بود کاشکی چو او باری
با پری دست بند میکردم
دور گشت از نشاط و زینت و زیب
می خورم با بتان چین و طراز
که برآرم ز گلرخی کامی
هر شبی عیش کردمی با وی
واخر شب هم آشیانم حور
روز با آفتاب و شب با ماه
حق نعمت زیاده بد ز قیاس
شب من پر ستاره کرد سیاه
تازه کردند تازه روئی خویش
سلب در دست و پا در پینه
در بر افکنده زلف مشک فشان

اینهمه سرکشیدن از پی چیست
خاکئی را که در گلو ره بست
قطره را به تشنگی مدد از
رطبی در فتاده گیر به شیر
مرغی انگاشتم نشست و برید
کامشبی زین خیال کردی دور
خود یک امشب ز آرزو و رسید
باغ داری تبرک باغ بگوی
امشبی با شکیب و ساز بکوش
ماهی از حوصله شصت آری
چون گران دیدش در این بازی
از سر عشوه باده میخوردم
چون دگر باره یار دلکش من
یاری الحق چنانکه دل خواهد
کردم امشب چنانکه عادت بود
روز چون جامه کرد کافوری
من نشسته بزیر سرو سهی
زلف ترکی برآورم بکمر
چون شب آمد همه مهیا شد
سی و نه شب بدین دل انگیزی
روز بودم بباغ و شب به بهشت
هیچ چیزی نه کان نبود مرا
دل خود را ز خرمی شستم
عنبرین طره سیاه سپهر
شورشی باز در جهان افتاد
آمدند آن سمنبران بنهادند
شمعها مشعله بر عادت خویش

گل بخندید تا هوا بگریست
آب در ده که آب در ره هست
تشنه را به قطره بنواز
سوزنی رفته در میان حریر
نه خر افتاده شد نه خیک درید
یابی از شمع جاودانی نور
همه ساله بحجر می می خند
مرغ با نست شیر مرغ مجوی
دل نه بر وظیفه شب دوش
ماه را دیر تر بدست آری
گردم آهستگی و دمسازی
بر سرا به صید میگردم
در جگر دید جوش آتش من
دل همه چیز معتدل خواهد
و آتشم کامه دل زیادت بود
نگر زو از شب شکست سبوی
فارغ از همدمی و همسخنی
دلنوازی در افکنم بجگر
مسندم برتر از ثریا شد
بود بازار او بدین تیزی
خاک مشکین و خانه زرین گشت
بخت من بود کان نمود مرا
گر ز یادت زیادتی جستم
طره ماه برکشید بمهر
بانگ زیور بر آسمان افتاد
حلقه بستند و طوق بگشادند
پس ز هر گون که شمع با شیش

با هزاران هزار زینت و ناز / بر سر بزمگاه خود شد باز
مطربان پرده را نو بستند / پرده داران کنار بنشستند
ساقیان بر می ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکرلبان چنین فرمود / کاوریدآن حریف مارا زود
بازجویان بناز بردندم / بخداوند خود سپردندم
چونکه بردند مهربان غایت / کرد بر دست راست جام بدست
خدمتش کردم و نشستم شاد / وآرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز بر ترتیب / پیش از اندازه خوردهای غریب
چون ز خوان و ز خورد شد روزی / می درآمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف / درفشان گشت کاسهای صدف
شد روانه می چو راوندی / خوشتر از شیره نهاوندی
من دگر باره واله گشته و مست / در کمرگاه او کشیدم دست
باز دیوانم از رسن رستند / من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم ز طنازی / در شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
دزد دزدان چو دزد گنج بدست / زلف او چون رسن گرفته بدست
دست بر سیم ساده میسودم / سخت میگشت و سست میبودم
چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد دستم آن ستیزه حور / تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست مباز / کان غرض کو نهفت و دست دراز
مهر برداشتن ز کان نتوان / کان بمهر است چون توان نتوان
صبر کن کان تست خرمابن / تا به خرما رسی شتاب مکن
باده میخور که خود کباب رسید / ماه می بین که آفتاب رسید
گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمه نور و چشم روشن من
صبح رویت دمید چون گل باغ / چون بمیرم برابرت چو چراغ
لیمائی به تشنه آب شکر / گوئی آنگه که لب بدوز و مخور
چون درآمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد چو دید پری
نعلک گوش را چو کردی ساز / نعل در آتشم فکندی باز
با شبیخون ماه چون کوشم / آفتابی بذره چون پوشم
دست چون دامنت که در دستی / اندهی میستم چو تو هستی
ارزمینی تو و من ارزمیم / گر تو هستی پری من آدمیم
لب بدندان گزیدنم تا چند / وآب دندان مکیدنم تا چند
چاره کن که غم رسیده کسیم / تا یک امشب بکام خود برسیم
بسکه جانم بلب رسید ز درد / بوسه گرم ده مده دم سرد
بختم از یاری تو کار کند / یاری بخت بخت یار کند
گرچه آهو سرینی ای دلبند / خواب خرگوش دادنم تا چند
کار این صعتر که بار افتاد / وارهان وارهان که زار افتاد
گوئی انده مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام
ترسم این گرگ پیر روبه ساز / گرگی و روبهی کند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد / چون پلنگی بزیرم اندازد
ازروباهست با تو نگذارم / کارزوی خود از تو بردارم
گر در آرزوم در بندی / میرم امشب در آرزومندی
نازنین گفت ناز مهمانان / تاجداران کشند و سلطانان
ناز تو گر بجان بود بکشم / گر تو از خلخی من از حبشم
چه محل پیش چون تو مهمانی / پیشکش کردن اینچنین خوانی
گر برآید بهشتی از خاری / آید از چون منی چنین کاری
وگر از بید بوی عود آید / ازمن اینکار در وجود آید
بستان هرچه از منت کامست / جز یکی آرزو که آن خامست
تا از این کام خویش برداری / دامن من ز دست نگذاری
چون شوم گرم دل ز باده و جام / ساقی بخت منت چو ماه تمام
چون فریب زبان او دیدم / گوش کردم چو نیک بشنیدم
چند کوشیدم از سکونت شرم / آهنم سرد بود و آتش گرم
من خام از زیاده اندیشی / بکمی اوفتادم از بیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا

صد هزار آدمی درین غم مرد / که سوی گنج راه داند برد
منکه پایم فرو شد است بگنج / دست چون دارم از چنین گنج
جان برفتست تا دمی دارم / سر زلفت ز دست نگذارم
یا برین نطع رقص کن خیز / یا دگر نطع خواه و ریگ بریز
دل و جانی و هوش و بینائی / از تو چون باشدم شکیبائی
غرضی کز تو دلستان یابم / رایگانست اگر بجان یابم
کیست کو گنج رایگان نخورد / وآرزوئی چنین بجان نخرد
انگبین لب شدی و گل خیار / انگبین با مگس چو گل با خار
کو کسی کو گل انگبین نخورد / نخورد انگهی که این نخورد
شمع در اهشی برافروزم / کز غمت چون چراغ میسوزم
سوز تو زنده داردم چو چراغ / زنده با سوز و مرده هست بباغ
آفتاب ار بگرد دار سر سوز / تنگ روزی شود ز تنگی روز
این نه کامست کز تو میجویم / خوابی از بهر خویش میگویم
مغز من خفته شد درین شکیست / خفته و مرده در حسابی یکیست
گر نه چشمم رخ ترا دیدی / اینچنین خوابها کجا دیدی
گر برانی که خون من ریزی / خون بریزی تبا و نستیزی
وانکه از جوش خون و آتش مغز / حمله بردم بر آن شکوفه نغز
باز گردش بر او رسیدم مست / چشم او پر خمار و من سرمست
در کهینه را گرفتم زود / تا کنم لعل را عقیق آلود
زآرزوئی چنانکه بود نشست / لابها کرد و هیچ سود نداشت
در صبوری بدان نواله نوش / مهل میخواست مرد کم کوش
خورد سوگند کین حریر تراست / امشب امید و کام دل فرداست
بر تمنای من جهان افروز / شب بشب برده و روز بروز
امشبی بر امید گنج بساز / شب دیگر خزینه میپرداز
صبر کن کاشتم محالی نیست / آخر امشب شبی است سالی نیست
او همیگفت و من چو تشنه تیز / در کمرگاه کرده دست آویز
خواهشی کز بهر خود میکرد / خواهشم را یکی بصد میکرد
تا بدانجا رسید کز هستی / دادم آن بند بسته را سستی
چونکه دید او ستیزه کاری من / ناشکیبی و بیقراری من
گفت یکلحظه دیده را در بند / تا گشایم در خزینه قند
من چو بگشایم آنچه داری رای / در برم گیر و دیده را بگشای
کردم آهنگ بر امید شکار / تا در آرم عروس را بکنار
چونکه سوی عروس خود دیدم / خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گرد من نه از زن و مرد / مونسم آه گرم و بادی سرد
او فتاده ز یار خویش صبور / ترکتازی ز ترکتازی دور
زهره و مشتری چو دوش بدوش / هر دو چون ماه حلقه کرده بگوش
که گشادم ز در علاقه بند / که گزیدم ز گل فواره قند
انزمان گنج بود دست خوشم / وین زمان اژدهاست همکشم
گنج تا اژدها بسی فرقست / وین چه بینم حقیقت از فرقست
جنبش تازه شد بجای سکون / بختم از اوج چرخ گشته نگون
آمد آن یار و زان رواق بلند / سبدم را رسن گشاد ز بند
بخت چون از بهانه سیر آمد / سبدم را رسن بزیر آمد
انکه از من کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال / باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه با که شاید گفت
بار جوش جگر گرم جوشیدم / از تظلم سیاه پوشیدم
گفتمش کای چو من ستمدیده / رای تو پیش من پسندیده
من ستمدیده را نخاموشی / ناگزیر امت از سیه پوشی
رو به بند سیاه بر زمن آر / رفت و آورد هم در آنشب تار
در سر افکندم آن پرند سیاه / هم در آنشب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ / بر خود افکنده از سیاهی رنگ
منکه شاه سیاه پوشانم / همچو ابر از غمش خروشانم
گرچه جان ماه نارسیده بکام / دور گشتم ز آرزوی تمام
چون خداوند من از آن نهفت / این حکایت بپیش من بگفت

منکه بودم درم خریده او / برگزیدم همان گزیده او
با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه / چتر سلطان از آن کنند سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست / سر ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه موئی / وز سیاهی بود جوان روئی
بسیاهی بصر جهان بیند / چرک کس بر سیاه ننشیند
گر نه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهد ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت زین فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینها گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت
چون گریبان کوه دامن دشت / از ترازوی صبح پر زر گشت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد و فسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم دوم

روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر برگرفت چون جمشید / تاج زر بر نهاد چون خورشید
زرفشان سوی زرد گنبد شد / از یکی خوشدلیش تا صد شد
خرمی را در آن نهاد بنا / بنشاط می و هوای غنا
چون شب آمد ببست حجره ناز / پرده عاشقان خلوت ساز
شه بدان شمع شکر افشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت
چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با باز دلپذیر نبود
گفت رومی عروس چینی باز / کی خداوند روم و چین و طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک / عز نصرت خدایگان ملوک
هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را نثار پای کند

حکایت

چون دعا را گذارش سره کرد / دم خود را بخوی مجمره کرد
گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هر چه در شمار آید / آن هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمیخواست از چنان خطری / تا نه بیند بلا و دردسری
همچنان مدتی بتنهائی / ساخت با کم زنی و یکتائی
چاره آنکه چاره ناچارش / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی تا بهفته کم و بیش / پای بیرون نهادی از حد خویش
سر برافراختی بکاتوئی / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر / زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیرزن در گزاف دیدی سود
خواندی آن نوخریده را ز ناز / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیزان غرور دیدی بیش / باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول کز یاران / آورد کبر در پرستاران
خواندی آنرا حرم داودی / گفتی این را ایاز محمودی
منجنیقی بود بزیور و زیب / خانه ویران کن عیال فریب
شاه چندانکه حیله پیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامه زهد بدوخت / چونکه بد مهر بود باز فروخت
شاه بس کز کنیزکان شد دور / بکنیزک فروش شد مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت / کس درون حساب او نشناخت
شه ز بس جستجوی تافته شد / بمرادی که کار یافته شد
نه ز بی طالعی بزن نشتافت / نه کنیزک چنانکه خواست بیافت
دست از آلوده دامنان بشست / پاکدامن جمیله میجست
تا یکی روز مرد برده فروش / برده شاه را رسانه بگوش
کامدست از نگارخانه چین / خواجه با هزار حور العین

دست نادیده چند گونه کنیز
خلخی دارد و خطائی نیز

هر یک از چهره عالم افروزی
مهرسازی و مهربان سوزی

در میانه کنیزکی چو پری
برده نور از ستاره سحری

سفته گوشی چو دُر ناسفته
در فروشش بجان بها گفته

او چو مرجان ولیک لؤلؤبند
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند

چون شکر زیر خنده بگشاید
خاک تا سالها شکر خاید

گرچه خوانش نواله جگرست
خلق را زو نواله شکرست

منکه این شغل را پذیره شدم
زان لب و زلف و خال شیفته شدم

گر تو نیز آن جمال دلبندی
بنگری فارغم که بپسندی

شاه فرمود تا بر نخاس
برده کان را که شاه برده شناس

رفت و آورد و شاه در همه دید
با فروشنده کرد گفت و شنید

گرچه هر یک بچهره ماهی بود
آنکه نخاس گفت شاهی بود

زانچه گوینده داده بود خبر
خوبتر بود در پسند نظر

با فروشنده شاه گفت بگوی
کین کنیزک چگونه دارد خوی

گر بدو رغبتی کند رایم
هرچه خواهی بها بیفزایم

خواجه چین گشاده کرد زبان
گفت کای نوش‌بخش نوش‌لبان

جز یکی عیب زشت کان بنکست
کار زو خواه را ز دار دو دست

هر که از من خرد بصد نازش
باز دادن بمن دهد بازش

کاورد وقت آرزو خواهی
آرزو خواه را بجان کاهی

وانکه با او بکیسه پیش کند
زود قصد هلاک خویش کند

بد پسند آمدست خوی کنیز
تو شنیدم که بد پسندی نیز

او چنین و تو آنچنان بگذار
سازگاری کجا بود در کار

از من او را خریده گیر نیاز
داده گیرم چو دیگرانش باز

هرچه طبعت بدو شود خشنود
بی بها در حرم فرستمش زود

شاه در هر که دید از آن پایان
ماندش رغبتی چو مشتریان

جز بر آن چهره آن کنیز نخست
در دلش مهر هیچ چیز نرست

ماند حیران در آنکه چون سازد
نرد با خام دست چون بازد

نه دلش میشد از کنیزک سیر
نه ز عیبش همی خرید دلیر

عاقبت عشق سرگرانی کرد
خاک در چشم خاکدانی کرد

سیم در پای سیمساق کشید
گنبد سیم را بسیم خرید

در یکی آرزو برو در بست
گشت ماری ز اژدهائی رست

وان پریرخ بزیر پرده شاه
خدمت اهل پرده داشت نگاه

بود چون غنچه مهربان در پوست
آشکارا ستیز و پنهان دوست

جز در جفت و خیز کان دربست
هیچ خدمت رها نکرد از دست

خانه داری و اعتماد سرای
یکبیک آورد مشفقانه بجای

گرچه شاهش چو سرو بالا داد
مشفقانه بزیر پا افتاد

آمدان پیرزن بدم دادن
خانه راست را بخم دادن

بانگ بر زد بران عجوزه خام
کز کنیزانش بکند از نام

شاه از آن احتراز کو میساخت
عذر دیگر کنیزکان بشناخت

پیرزن را ز خانه بیرون کرد
با فسونی که در چه افسون کرد

تا چنان شد بچشم شاه عزیز
که شد از دوستی غلام کنیز

گرچه زان ترک دید عیاری
همچنان کرد خویشتنداری

تا شبی فرصت آنچنان افتاد
کاتشی در دو مهربان افتاد

پای بسته در کنار آن دلبند
در خزیده میان خز و پرند

قلعه آن در آب کرده حصار
و آتش منجنیق آن بر کار

شاه چون گرم گشت ز آتش تیز
گفت با آن گل گلاب انگیز

کای رطب دانه رسیده من
دیده جان و جان دیده من

سرو را قامت سیاه وشی
طشت مه با تو آفتاب کشی

از تو یک نکته میکنم درخواست
کانچه پرسم مرا بگوئی راست

گر بود پاسخ تو راست عیار
راست گردد مرا چو قد تو کار

وانکه از بهر آن دل انگیزی
کرده بر نار زن شکرریزی

گفت وقتی چو زهره در تدلیس
با سلیمان نشسته بد بلقیس

بود شاهی در جهان یکی فرزند
دست و پایش گشاده از پیوند

درد او را دوا شناختنیست
چون شناسی علاج ساختنیست

جبرئیلت چو آورد پیغام　　این حکایت بد و نکو تمام
چاره کان علاج را شاید　　بتو ره چاره ساز بنماید
شد سلیمان بدان سخن خوشنود　　روزکی چند منتظر میبود
رفت جبریل و آورید درود　　از که از کردگار چرخ کبود
آنکه در پیش تو نشنید جفت　　هر دو را راستی بباید گفت
چونکه بلقیس را سلیمان زود　　گفته جبرئیل باز نمود
باز پرسیدش ای چراغ وجود　　کای جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور　　زانکه روشن تری ز چشمه نور
مهر پیغمبری و مهر جهان　　هر دو داری و نیست این پنهان
چون به بینم کی جوان منظور　　از تمنای بد بباشم دور
گفت بابا درست شد دستم　　چون گل از دست دیگران رستم
گفت کای پیشوای دیو و پری　　چون هنر خوب و چون تو خود هنری
باکه گفتن بپرسم ار نداری رنج　　گرچه هستی بدین خزانه و گنج
گفت پیغمبر خدای پرست　　کانچه کس را نبود ما را هست
با چنین نعمتی فراخ و تمام　　هرکه آید بنزد من بسلام
گفت بابا روانه شد پایم　　گرد درای تو عالم آرایم
راست گفتن چو در حرم خدای　　افتاد از دست بر دو رنج از پای
باز گوای رهبر بانان فرد　　گرچه معنی شدست مهر تو سرد
تو بدین خوبی و پری چهری　　خو چرا کرده بید مهری
گفت در نسل ما ستوده ما　　هست خصلت آزموده ما
مرد چون هر زنی که از ما زاد　　دل چگونه بمرد شاید داد
بر من این جان از آن عزیزترست　　که بسپارم بانچه آن خطرست
چون ز خوان اوفتاد سر نوشتم　　خواه بگذار و خواه بفروشم
چشم دارم که شهریار جهان　　بکند حال خویش نیز نهان
ندهد هیچ دل بدلخواهی　　نبرد با کسی بسر ماهی
برکشد چون فلک بنعمت و ناز　　نفکند بر زمین بخواری باز
همه در بند کار خود بودند　　نیک پیش آمدند و بد بودند

تا چو از حضرت تو گردد باز　　لوح محفوظ را نکو پرداز
گر این طفل رستگار شود　　بسلامت امیدوار شود
چونکه جبریل گشت همنفسش　　باز گفت آنچه بود در هوسش
گفت کین را دوا دو چیز آمد　　وانکه واندر جهان عزیز آمد
گر بگویند این حکایت راست　　رنج این طفل بر تواند خاست
گشت بلقیس از این سخن شادان　　گر خلف خانه باشد آبادان
هرگز اندر جهان ز روی هوس　　جز من رغبت تو بود دگر کس
جز جوانی و خوبیت کام هست　　بر همه پاکی تو داری دست
با همه خوبی و جوانی تو　　پادشاهی و کامرانی تو
طفل بیدست چو نشنید این راز　　دستها سوی او کشید دراز
چون پریرخ سران پری زاده　　داد دستی ز راستی داده
بر سر طفل نکته بخشای　　تا ز من دست و از تو یابد پای
هیچ بر طبع ره زند هوست　　که تمنا کند بمال کست
ملک و مال و خزینه شاهی　　همه دارم ز ماه تا ماهی
سوی دستش کنم نهفته نگاه　　تا چه آرد مرا بتحفه ز راه
طفل کین قصه گفت آمد راست　　پای بگشاد و از زمین برخاست
به که ما نیز راستی بازیم　　تیر بر صید راست اندازیم
من گرفتم که میخورم جگری　　در تو از دور میکنم نظری
سرو نازنده پیش چشمه آب　　بهتر از راستی نباید جواب
گر زنان هرکه دل بمرد سپرد　　چون بر آن زن رسید زاد و بمرد
در سر کام جان نشاید کرد　　زهر در انگبین نشاید خورد
منکه جان دوستم نه جان دوست　　با تو از غیب بر کشادم پوست
لیک من چون ضمیر بنهفتم　　با تو احوال خویشتن گفتم
گر کنیزان آفتاب جمال　　زود سیری چرا کند همه سال
هرکرا چون چراغ بنوازد　　باز چون شمع سر بیندازد
شاه گفتا از این ای آنکه کسی　　با من از مهر بر زند نفسی
دل چو با راحت آشنا کردند　　رنج خدمتگری رها کردند

هر کسی را بقدر خود قدریست — نان میده نه قوت هر شکمیست — شکمی باید آهنین چون سنگ — کاسیاش از خورش نیاید تنگ

زن چو مرد گشاده رو بیند — هم باو هم بخود فرو بیند — بر زن ایمن مباش کان بهیست — بروش باد هر کجا راهیست

زن که زر دید با ترازوی نر — بجوی با خری درآرد سر — نار گز نار دانه باشد پر — تخته لعل و تخته باشد دُر

زن چو انگور و طفل بچه ست — خام سر سبز و پخته روسیه است — ماده کان درکده کدو مانند — خامشان بچه پخته شان خامند

عصمت زن جمال شوی بود — شب که مه تافت ماهروی بود — از پرستندگان من هر کس — جز خود از آستین نداند و بس

در تو دیدم بشرط خدمت خویش — که زبان تا بنان نهادی پیش — لاجرم گرچه از تو بی کامم — بی تو یک چشم زد نیارامم

شاه ازین چند نکته‌ها شگفت — گرد در کار و هیچ در نگرفت — شوخ چشم از سر بهانه برفت — تیر بر چشمه نشانه برفت

همچنان زیر بار دلتنگی — میبرید آن گریوه سنگی — کرده با تشنگی برابر آب — او صبوری و روزگار شتاب

پیرزن کانمه همایونش — کرده بود از سرای بیرونش — آگهی یافت از صبوری شاه — که بآن آرزو نیابد راه

عاجزش کرده نارسیدگی — از تنی او فتاده تهمتنی — گفت وقتست اگر بچاره گری — رقص دیوان در آورم بپری

رخنه در مهد آفتاب کنم — قلعهٔ ماه را خراب کنم — مار گز خم هیچ تیر زنی — نرسد در کمان پیره زنی

با شه افسونگرانه خلوت ساخت — رفت و گرد آن فسون که باید ساخت — در مکافات آن جهان افروز — خواند بر شه فسون پیرآموز

گفت اگر بایدت که کره خام — زیر زین تو زود گردد رام — کره رام کرده را دو سه بار — پیش او زین کن و برفق نجار

شاه را این فریب چست آمد — خشت این قالبش درست آمد — رایضانی که کره رام کنند — توسنانرا چنین لگام کنند

شوخ چشمی خرید و نوش لبی — مهره بازی کنی و بو العجبی — پرده پرور ریاضتش داده — او خود از اصل نرم هم زاده

با شه از چابکی و دمسازی — صد معلق زدی بهر بازی — شاه با او تکلفی در ساخت — بتکلف گرفته می باخت

گاه بازی در آن فکندی شست — وقت چابکترین کشیدی دست — ناز با او نمود و با این جفت — جگر اینجا و گوهر آنجا سفت

رغبت آمد ز رشک آن جفتن — در ناسفته را نزد سفتن — گرچه از راه رشک دادن شاه — گرد غیرت نشست بر رخ ماه

از ره و رسم بندگی نگذشت — یکسر موی از آنچه بود نگشت — در گمان آمدش که این چه فنیست — اصل طوفان تنور پیره زنست

ساکنی پیشه کرد و صبر نمود — صبر در عاشقی ندارد سود — تا شب خلوت آن همایون چهر — فرصتی یافت با شه از سر مهر

گفت کای خسرو فرشته نهاد — داور مملکت بدین و بداد — تو که روزت ز زوال مباد — شب تو جز شب وصال مباد

صبح دارم چو دادیم از نوش — از چه کردی چو شام سرکه فروش — گیرم از من نخورده گشتی سیر — بچه اندازیم در دم شیر

داشتی تا ز غصه جان بزم — اژدهائی برابر نظرم — کشتن من چو درخورست ای — گر کشی هم بتیغ خود باری

بخدا و بجان تو سوگند — که ازین قفل اگر گشائی بند — قفل گنج از گهر براندازم — بعد ازین با رضای شه سازم

بچنین ره که رهنما بودت — وینچنین بازئی که فرمودت — خبرم ده که بیخبر شده ام — تا بنرم که تیزپر شده ام

شاه از آنجا که بود در بندش — چون بدید اعتماد سوگندش — حال از آن ماهروی در نهفت — گفتنی و نگفتنی همه گفت

کار روی تو بر فروخت مرا — آتشی در فکنده سوخت مرا — نشود آب جز بآتش گرم — جز بآتش نگردد آهن نرم

گر نه زانجا که با تو رای منست / درد تو بهتر از دوای منست
آتشی از تو بود در دل من / پیره زن در میانه دود افکن
چون نشستی همچو شمع با من راست / دود دود دل افکن از میان برخاست
کافتاب من از حمل چو گشاد / که ز برد العجوز آرد یاد
چند ازین داستان طبع نواز / گفت آن نازنین شنید بناز
چون جهان دید ترک توسن جوی / راه دادش بسبز و سوسن بوی
بلبلی بر سریر غنچه نشست / غنچه بشکفت و گشت بلبل مست
ماهی را در آبگیر افکند / رطبی در میان شیر افکند
بود شیرین و چرب چون عجبش / کرد شیرین حلاوت طربش
شاه از آن نقش چین پرند گشاد / قفل زر بر دریچه بند نهاد
دید گنجینه بر زر درخورد / گردش از حلهای زرین بر زد
زر دلیست آنکه شادمانی ازوست / ذوق حلوای زعفرانی ازوست
این چه بینی که زعفران زرداست / خنده بین زانکه زعفران چ زرداست
شمع نور از لعاب زردی یافت / گاو موسی بها بزردی یافت
زر که زرداست مایهٔ طربست / طین اصفر عزیز از آن سببست
شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز و فسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم سیم

چونکه روز دوشنبه آمد شاه / چتر سر سبز برکشید بماه
شه برافروخته چو سبز چراغ / سبزه بر سبزه چون فرشته باغ
رخت خود سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خرمی بسپرد
چون برین سبزهٔ زمردوار / باغ انجم فشاند برگ بهار
زان خردمند سرو سبز اورنگ / خواست تا بر شکر گشاید تنگ
پری انکه که پرده بود نماز / بر سلیمان گشاد پردهٔ راز
گفت کای جان من بجان تو شاد / همه سرها فدای جان تو باد
خانهٔ دولتست خرگاهت / تاج و تخت آسمان درگاهت
تاج را سربلندی از سر تست / تخت را پادشاهی از در تست

حکایت

کو مهر عقد مملکت را تاج / همه سرها بدرگهت محتاج
چون دعا گفت بر سر بلند / برگشاد از عقیق چشمهٔ قند
گفت شخصی عزیز بود بروم / خوش خوشدل چو انگبین در موم
هرچه باید در آدمی ز هنر / داشت با جمله نیکوئی بر سر
با چنان خوبی و خردمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی
مردمان بر بصر نشاندندش / بشر پرهیزکار خواندندش
میخرامید روزی از سر ناز / در رهی خالی از نشیب و فراز
بر رهش غول ترکتازی کرد / فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافه خام / چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر میگذشت براه / بادی ناگه ربود برقع ماه
باد را فتنه رهنمون آمد / ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید سست شد پایش / تیر کغمزه دوخت بر جایش
صورتی دید کز کرشمه مست / آنچنان صد هزار توبه شکست
خرمنی گل ولی قیامت سرو / شسته روئی ولی چو چون تذرو
خواب غمزه‌اش بسحر کاری خویش / بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد / برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود / فتنه در خواب و نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف نقاب / چون حواصل بزیر پر عقاب
خالی از زلف عنبر افشان تر / چشمی از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال دیده فریب / هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر نیچو آوازی / چون ز طفلی که برکند کاری
ماه تنها خرام از آن آوازه / بند برقع بر او کشید فراز
پی تعجیل برگرفت ز پیش / کرد خوبی چنان بگردن خویش
بشر چون بازکرد چشم ز خواب / جای پر فتنه دید و خانه خراب

دل گفت

گفت اگر پیش او روم نه رواست — ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیبائیست — هرچه زین درگذشت رسوائیست
شهوت گرمم از راه ببرد — مردم آخر ز غم بگو هم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد — شرط پرهیزگاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی — سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدائی که خیر و شر داند — بر من اینکار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت — برزبارگه مقدس تاخت
چون بآن جایگاه پاک رسید — دادش آن بنده را خدای کلید
پوزش انگیخت عذرها درخواست — از سر آرزوی خود برخاست
در خداوند خود گریخت بهم — کرد خود را بصابری تسلیم
تا چنان دارش بلطف نگاه — که برو فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده زد بر آن خاک — بازگشت از حریم خانه پاک
بود همسفره در آن رهش — نیکخواهی بطبع بدخواهش
نکته گیری بکار نکته شگفت — بر حدیثی هزار نکته گرفت
کاسخنهان باید آنچنان شاید — کس زبان بر گزاف نگشاید
بشر کوشیده از خاموشی — داده بد داروی فراموشی
بشر با او چو نیک و بد گفتی — او بهر نکته بر آشفتی
گفت نام تو چیست تا دانم — پس از اینت بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی — بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشرم تو نیک آدمیان — من ملیخا امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمیست — وانچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم بعلم خویش تمام — وآگهی دارم از حلال و حرام
یک فنست بهتر از دوازده فن — یک تنی کشته در دوازده فن
کوه و دریا و دشت و کشت و درود — هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم درست — کین چه دارد چه یافت وان چه بجست
ور فلک نیز هرچه هست درو — آگهم تا رسیده دست برو
در هر اطراف کاو فتد خبری — دانم از راه بهترین نظری
گر رسد پادشاهیی بزوال — پیش از آن دانمش بچندین سال
گر در آید بلا نه کم و بیش — من بسالی خبر دهم زان پیش
نبض و قاروره زچنان دانم — کافت تب ز تن بگردانم
چون بافسون در آرم آتش نعل — که ربائی کنم چو کوه ز لعل
سنگ با کسیر من گهر گردد — خاک در دست من چو زر گردد
با سحری که بر دمم ز دهن — مار پیسه کنم ز پیسه رسن
وان هر انجم کافرید خدای — منم انجم طلسم گشای
هرچه پیوند از آسمان و زمین — هم از آن آگهی دهم هم از این
نیست در هیچ دانش آبادی — فحل داناتر از من استادی
چون از این برشمرد لافی چند — خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه — چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چراست چو قیر — وابر دیگر سفید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی — اینچنین پر کند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه بود — تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست — برچنین نکته عقل متفقست
ابر کو شیرگون و درخاست — در مزاجش رطوبتی خامست
جست بادی ز بادهای نهفت — باز بنگر که بو الفضول چه گفت
گفت ابر کو که بادخانش جلیست — خیره چون کاو خر بیابانیست
گفت بشر این همه رضای خداست — هیچ بی حکم او نیاید راست
گفت در دست راز و حکم جهان — خند گوی حدیث سرزنان
اصل باد از هوا بود بیقین — که بجنباندش بخار زمین
ونه کوهی بلند گفت این کوه — از دگرگه چرا بود شکوه
گفت بشر ار بزیست این پیوند — که یکی پست و دیگریست بلند
گفت ما زم عجب افکندی — نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد — کوه را سیل در مغاک آرد
وانکه تیغش براوج وار دمیل — دور تر باشد از کدرکه سیل
بشر با کی براو زد از سر هوش — گفت تا حکم کردگار مکوش

من نه کز سر کار بی‌خبرم   در همه علمی از تو بیشترم
لیک حکمت بجو د نشاید گفت   ره به پندار خود نباید رفت
تا که در پرده ره نمیدانیم   نقش بیرون پرده چون خوانیم
پی غلط کردن اجتهادی نیست   بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده چون براندازند   با غلط خواندگان غلط بازند
به که با این درخت عالی شاخ   ننهد دست هر کسی گستاخ
این عزیمت که بشر بروی خواند   هم در اندیو بو الفضول بماند
روزکی چند میشدند بهم   زان فضولی نکرد چیزی کم
ره بیابان گرم و بی آبی   مغزشان تافته ز بیخوابی
میدویدند با نفیر و خروش   تا رسیدند از میان بجوش
به درختی سطبر عالی شاخ   سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر   دیده از دیدنش نشاط پذیر
آکنیده خمی سفال درو   آبی الحق خوش و زلال درو
چونکه دید آن فضول آب زلال   همچو ریحان تر میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق   باز پرسم که از چه وچه طریق
این سفالین خمم گشاده دهان   ناپدید است زیر خاک نهان
آب خم را بگو که تا بکجاست   کوه تا نه گرد او صحراست
گفت بشر از برای مزد کسی   کرده باشد که کرده است بسی
آنکه در دل بصید به بد و بیم   در زمین آگنیده اندر خم
گفت اگر پاسخ تو زین نمطست   هر چه گفتی و گفته غلطست
آری آری کسی ز بهر کسی   گشد آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادئی که از تف و تاب   صد در صد درو نیابی آب
این وطنگاه دام یارانست   جای صیاد و صید کارانست
آری این خم درو نساخته‌اند   از پی صید و دام ساخته‌اند
تکوکا و گوزن و آهو و گور   در بیابان خورند طعمه شور
تشنه گردند و قصد آب کنند   سوی آن آب خوش شتاب کنند
مرد صیاد در ره بسته بود   تا کسان در کمین نشسته بود
بزند صید را ز خوردن آب   کند آن صید را ز خم خورده کباب
بشر گفت ای خجسته کار جهان   هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو آنچه در نهاد داریم   همه کس ظن آنچنان داریم
بد میندیش گومیت پیشی   عاقبت بد کند بداندیشی
چون بدان آب سفره بگشادند   نان بخوردند و آب در دادند
آبی الحق به تشنگان درخورد   روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد ملیحا تیز   که از آن سو ترک نشین برخیز
تا در این آب خوشگوار شوم   شویم اندام و آبدار شوم
از عرقهای شور تن فرسای   چرک بر تن نشسته سر تا پای
چرک تن را بدو فرو شویم   پاک و پاکیزه سوی ره پویم
وانگه این خم سنگ پاره کنم   صید را از گزند چاره کنم
بشر گفت ای سلیم دل برخیز   در چنین خم مباش رنگ آمیز
آب خوردی تو با دل نگهری   چرک تن را چرا درو ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد   در وی آب دهن نیندازد
سر که نتوان در آینه سودن   صافیی را بدرد آلودن
جامه در کند و جمله درهم بست   خویشتن گرد کرده در خم جست
چون درو شد نه خم که چاهی بود   تا بن چه دراز راهی بود
با اجل سرکشی بکار نشد   جان بسی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن تنش ز پا افتاد   عاقبت غرق شد در آب افتاد
بشر از آن سو نشسته دل در تب   از پی یار کرده دیده پر آب
باز گفت آن ز زیرکهای تمام   بر من از زیرکی بکرد سلام
ترسم از چرک آن نمونه نعال   آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک افکند بدرنگ   وانگهی در سفال دارد سنگ
این بماند بشی از بدان آید   نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنان رفیق مباد   ویانچنین سفله جز غریق مباد
چون بدین گفتگوی زد نفسی   مرد نامد برین گذشت بسی
سوی خم شد بجستجوی رفیق   وانگهی نه که خواجه گشته غریق

غرقه گردید و آب وشد کم / سر چون خم نهاد بر سر خم
طرفه درماند کین چه شاید بود / چوبی از شاخ اندرخت ربود
نیم بالای نیزه کم و بیش / شانه کردش بچنگ و ناخن خویش
چون مساحت گران دریائی / زود در آن خم با آب پیمائی
خم رها کن چو دید چاهی ژرف / سر ناخن در آورید شگرف
نیم خمی نهاده بر سر او / تا در او کم شود شناور راد
برکشید العطش نفیر الشتاب / در چه خاک بردش از چه آب
چون در انباشتش بخاک و بسنگ / بر سر او نشست با دل تنگ
گفت کان چیز بی روایت کو / واندرفش گره گشایت کو
اینهمه دعویت بچاره گری / باد و دو دیو و آدمی و پری
وانکه گفتی بهفت چرخ بلند / غیب را سر در آورم بکمند
شد چه آن دعوی دوازده فن / وانچنان مرده نه مرد و نه زن
وان نمودن که نیکرم هستی / کارها را ز چاره اندیشی
چاهی از راه سرگشاده به پیش / چون ندیدی بچشم دانش خویش
وانکه ما را بدان چنان آبی / فصلها گفته شد ز هر تابی
فصل ما گر بهم شتابی داشت / آن نگوئیم که اصل آبی داشت
هرچه در آب از خم افکندیم / آتشی در خم خود افکندیم
نقش انکار را اگر گون بود / از حساب من و تو بیرون بود
تا فلک رشته را گره دادست / بر سر رشته کس نیفتادست
گرچه هرچه اندران نمط گفتیم / هم ز اندیشه غلط گفتیم
تو بدان غرقه و من رستم / که تو شاگرده و من هستم
تو که دام بهایمش خوانی / چون بهایم بدام درمانی
من نه نیکی در او گمان بردم / نیک من نیک بود جان بردم
این سخن گفت از زمین برجست / رخت او باز جست از چپ و راست
رفت و برداشت یکیک سلبش / دق مصری عمامه قصبش
چونکه مهر از نورد بار گشاد / کیسه زان میان فرود افتاد
زر مصری در او هزار درست / زان کهن سالها که بود نخست
مهر بنهاد و مهر از آن برداشت / همچنان سر بمهر خود بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامه او / بکنم عذر در عمامه او
جمله در بندم آنکه دارم / بکسی کاهل اوست بسپارم
باز پرسم سرای او کجاست / بسپارم بانکه اهل سر است
گر من آنچه خود کنم که او کرد است / هم از آنجا خورم که او خورد است
همچنان آن نورد را در بست / چونکه دربسته بد گرفت بدست
ره نوشتن گرفت و ره بنوشت / سوی شهر آمد از گریوه دشت
چون برآسود یکدو روز بشهر / داد از خورد و خواب خود را بهر
آن عمامه بهر کسی بنمود / که خداوند آن که شاید بود
زاد مردی عمامه را بشناخت / گفت لختی رهت ببایدتاخت
در فلان کوی چندمین خانه / هست کاخی بلند شاهانه
در بر آن کان در آستانه نهست / بیگمان شو که خانه او هست
بشر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد شکرلبی در بند / باز کرد اندر از رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بجای / تا برآرم چنانکه باشد رای
بشر گفتا بضاعتی دارم / بانوی خانه کو که بسپارم
گر درون آمدن بخانه رواست / تا در آیم سخن بگویم راست
که ملیحای آسمان فرهنگ / از زمانه چه ریو دیده و چه رنگ
زن درون بردش از برون سرای / برکنار بساط گردش جای
خویشتن روی بسته زیر نقاب / گفت برگو سخن که هست ثواب
بشر هر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
آن بهم صحبتی رسیدن او / در هنر بر سخن شنیدن او
وان ز شعفتنش چه بد بستان / دعوی انگیختن بهر دستان
وان بهر چیز بدگمان بودن / خوبی از برشتی آلودن
وان چه از بهر دیگران کندن / خویشتن را در آنچه افکندن
وان شدن چون محیط موج زنش / عاقبت ماندن آب در دهنش
چون فرو گفت هرچه دید همه / وانچه زان بیوفا شنید همه

گفت اگر غرقه شد بقای تو باد جای او خاک خانه جای تو باد
جیفه کآب شسته بودش پاک بسپردم بکنج خانه خاک
رخت او هرچه بود دربستم وینک اینک گرفته در دستم
جامه و زر نهاد حالی پیش کرد باز از درست کاری خویش
زن زنی بود کاردان شگرف آن ورق باز خواند حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت وز خروش نکردنی بگذشت
پاسخش داد کای همایون رای نیکمردی زنند کان خدای
آفرین بر حلال زادگیت بر لطیفی و بر گشادگیت
که کند هرگز این جوانمردی که تو در حق بیکسان کردی
نیکمردی نه آن بود که کسی بسپرد کان خود آید از کسی
نیکمرد آن بود که در کارش نبرد دیو دین بدینارش
شد ملیخا و جان بخاک سپرد جان بجائی که لایق آمد برد
آنچه گفتی ز بد پسندان بود راست گفتی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری بیوفائی و مردم آزاری
کرده بسیار جور بر زن و مرد بر جهانی چنین بود درخورد
بعقیدت جهود کینه سرشت مار نیرنگ و اژدهای کنشت
سالها شد که من برنجم ازو خرد بی هیچ در شکنجم ازو
من ببالین نرم او خفته او بمن بر دروغها گفته
من ز بارش سپر فکنده چو تیغ او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کردش از سر من رفت غوغا و محنت از سر من
گر بد و نیک کرد روی نهفت از پس مرده بد نباید گفت
پای او زین میانه بیرون شد حال پیوند ما دگرگون شد
تو از آنجا که مرد کار منی بزناشوئی اختیار منی
مایه و ملک هست و ستر و جمال به ازین کی رسی بعقد حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود کار ما را فراهم آور زود
من که جفتی ترا پسندیدم که جوانمردی ترا دیدم
تو مرا گر ارادتی داری تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حسب حال اینست مال دارم بسی جمال اینست
وآنگهی برقع از گهر برداشت مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی جمالش دید فتنه چشم و سحر خالش دید
آن پریچهره بود کاول روز دیده بودش جهان جهان افروز
نعره زد چنانکه رفت از هوش حلقه در گوش یار حلقه بگوش
چون چنان دید نوش لب بشتافت بو بخوشش کرد و جان او دریافت
هوش رفته چو هوش یافته شد سرش از تاب شرم تافته شد
گفت اگر شیفتم ز عشق پری تا بدیوانگی گمان نبری
گر بود دیو دیده فتاده من پری دیدم ای پریزاده
وین که بینی نه از امروز است دیر باشد که در من این سوز است
که فلان روز در فلان ره تنگ برقعت را ربود باد از چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه بگذشتم نرفتی از یادم با کسی راز خویش نگشادم
چونکه صبرم در اوفتاد ز پای رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش آورید آنچه شرط باشد پیش
تا نگردم طمع چو بوالهوسان در حریم و جمال و مال کسان
اینه مسم گر جمال و مال دهد نیک باشد اگر حلال دهد
زن چو از رغبت وی آگه شد رغبتش زانکه بد یکی ده شد
گشت با او بشرط کابین جفت نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پریچهره کام دل میراند بر خود افسون چشم بد میخواند
از جهودی رهاند شاهی را دور کرد از خسوف ماهی را
از پرندش غبار زردی شست برگ سوسن ز سنبلش میرست
چون بدند آن بهشتیان بهوش حله سبز بست چون حورش
سبز پوشی به از علامت زرد سبزی آمد بسرو بن درخورد
نک سبزی صلاح گشته بود سبز آرایش فرشته بود
جان بسبزی گر آید از همه چیز چشم روشن بسبزه گردد نیز

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم چهارم

نام نیکش یکر سه شنبه بود / روز بهرام رنگ بهرامی
صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت / بانوی سرخ روی سقلابی
خوش بود ماه آفتاب پرست / شب چو منجوق برکشید بلند
خواست افسانه نشاط انگیز / نازنین سر نتافت از رایش
قرص خورشید و ماه خرگه تو / برتر از هر گهر که بتوان سفت

حکایت

بود شهری به نیکوئی چو بهشت / پادشاهی درو عمارت ساز
گلرخی قامتش چو سرو بلند / رخ نکوتر ز ماه دلکش تر
شکر و شمع پیش او مرده / تنگ شکر ز تنگی شکرش
گل و ریحان ز باغ او خاری / قدی افراخته چو سرو بباغ
خوبرنگیش خوبتر ز نگار / خواب نرگس نگار دیده او
گل کمربند زیر دستانش / سحر آن خوبی و شکرخندی
در نوشته ز هر فنی ورقی / خوانده نیرنگ نامهای جهان
سرکشیده ز بار نامه شوی / انکه در دور خویش طاق بود
کامد استار نهشت رضوان حور / ماه و خورشید بچه زاده است
آمد از هر سوئی شفاعت و شرم / این بزرگان بزور میکوشید
کان صنم را رضا ندید در آن / گشت عاجز که چاره چون سازد
دست خواهندگان چو دید دراز / جست کوهی در اندیار بلند
گفتی از سنگلوه کوهی رست / بوزش انگیخت و ز پدر در خاست
گرچه رنجید داد دستوری / تا چه شهدش ز خانه گردد دور
پا سپاس از درد باشد رنج / والعروس حصاری از سر ناز
رفت و چون گنج در حصار نشست / گنج او چون در استواری شد
کاهنین قلعه شد چو روئین دژ / او در آن دژ چو بانوی سقلاب

قصه چون گفت ماه بزم آرای / شه در آغوش خویش کردش جای
رستنی را بسبزی آهنگست / همه سرسبزئی بدین رنگست
روزی از روزهای دی ماهی / چون شب تیره به کوتاهی
از دگر روز هفته آن به بود / شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری ساخت / آن برنگ آتشی بدل آبی
به پرستاریش میان دربست / طاس خورشید را دریده پرند
شاه از آن سرخ سیب شهدآمیز / درفشاند از عقیق درپایش
کای فلک آستان درگه تو / بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کس بگردون رسید نتواند / کور باد آنکه دید نتواند
چون دعائی چنین بپایان برد / لعل کانی بکان لعل سپرد
گفت کز جمله ولایت روس / دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند / لب شیرینی از شکر خوشتر
زهره دل رشته ای پرده / تنگدلتر ز حلقه کمرش
مشک با زلف او جگرخواری / روی افروخته چو شمع چراغ
ماه رویش تازه تر ز بهار / ناز سوری درم خریده او
آب گل خاک ره پرستانش / داشت پیرایه هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی / جادوئیها و چیزهای نهان
درکشیده خمی ز زلف بروی / سوی جنبش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / زهره شیر از عطاردش دایه
رغبت هر کسی بدو شد گرم / او زر خود بنقد می پوشید
پدر از حسب وجوی ناموران / نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوبروی خلوت ساز / دور چون دور آسمان گیرند
داد کردن برو حصاری چست / تا کند برگ راه رفتن رست
پدر مهربان از آن دوری / در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج / کرد کار حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری بست / نام او بانوی حصاری شد
در دو گنج از حصار او عاجز / هیچ با بانوان ندید نجاب

راه بربست راه‌داران را — دوخته کام کامکاران را
در همه کاری آن هنرپیشه — چاره‌گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را مزاج شناس — طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست — رنج بیچارگی آوریده بدست
تا ز هر خشک و تر چو شاید کرد — چون شود آب گرم و آتش سرد
مردمان را چه میسکند مردم — واهمن را چه میسکند انجم
هرچه فرهنگ را بکار آید — وادمیدز درا بیاراید
همه آلوده بود زیر نورد — آن بصورت زن این بمعنی مرد
چون شکیبنده شد در آن بازه — دل ز مردم برید یکباره
بست در راه انحصار بلند — از سر زیرکی طلسمی چند
بیکی سو طلسم از آهن و سنگ — هر یکی زهره کرفته نهنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم — گشتی از زخمهای تیغ دو نیم
جز یکی کو رقیب آن در بود — هر که زان راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار — ره نرفتی مگر بکام شمار
گر یکی پی غلط شدی بخودش — او فتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ — ماه عمرش نهان شدی در میغ
او در آن باره کاسمانی بود — همچو مه در سما نهانی بود
گرد و بیدی و هندسی یکماه — بر درش چون فلک نبردی راه
این پری پیکر حصارنشین — بود نقاش کارخانه چین
چون قلم را بنقش پیوستی — ابر را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طرهٔ حور — سایه را نقش بر زدی بر نور
چون در آن برج سربلندی یافت — برج از آن ماه بهره‌مندی یافت
در جهان هر کرا هوائی هست — با چنین قلعه که جائی هست
گو چو پروانه از نظاره نور — پای در نه سخن مگوی از دور
در چنین قلعه مرد باید بار — نیست نامرد را درین در کار
هر کرا این نگار می باید — نه یکی جان هزار می باید
همتش سوی راه باید داشت — چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشوئی — نیکنامی شداست و نیکوئی
دومین شرط آن بود که برای — کرد این راه را طلسم‌گشای
سیمین شرط آنکه از پیوند — چون گشاید طلسمها ز بند
در این در نشان دهد که کدام — تا در جفت من شود زه بام
چارمین شرط اگر بجا آرد — ره سوی شهر زیر پا آرد
تا من آیم ببارگاه پدر — پرسم از وی حدیثهای هنر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست — خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد — کانچه گفتم تمام باید کرد
وانچه زین شرط بگذرد تاراج — خون بی‌شرط او بگردن راج
هر که این چار شرط نکو دارد — کیمیای سعادت او دارد
وانچه بی ره سخن نداند برد — گر بزرگست زود گردد خورد
چون ز ترتیب این ورق پرداخت — پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار — وین طبق پوش از این طبق بردار
بر در شهر سوی جای بلند — این ورق را بتاجگه دربند
تا ز شهری و لشکری هر کس — کافتدش سر چو مرغ در هوس
بچنین شرط راه برگیرد — یا شود میر قلعه یا میرد
شد پرستنده آن ورق را برد — هیچ بر هیچ راه را بسپرد
چون بهر تخت گیر و تاجوری — زین حکایت شنیده شد خبری
بر تمنای آن حدیث گزاف — رخ نمودند مردم از اطراف
هر کس از گرمی جوانی خویش — داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهاد گام — گشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده بچاره وری — نشد آن قلعه را طلسم‌گشای
وانکه لختی نمود چاره گری — هم فسونش ز چاره شد سپری
گرچه بگشاد بر طلسمی بند — بر دگرها نبود نیز ببند
از سر بیخودی و بیرائی — در سر کار شد برسوائی
بی‌مرادی کزو میسر شد — چند سرهای خوب بر سر شد
کس از آن ره خلاص دید نبود — همه ره جز سر بریده نبود

هر سری کز سر این پیوندی
بدر شهر بر کشیدندی

آن پریرخ که شد ستیزه‌ور
شهری آراسته بشیر نه بسور

از بزرگان و پادشازاده
بود زیبا جوانی آزاده

روزی از شهر شد بسوی شکار
تا شکفته شود چو تازه بهار

پیکری بسته بر سواد پرند
پیکری دلفریب دیده پسند

آفرین گفت بر چنان قلمی
کاید از نوک او چنان رقمی

گفت ازین گوهر نهنگ آویز
چون گریزم که نیست جای گریز

گر دلم زین هوس بسر نشود
سر شود وین هوس بسر نشود

اینهمه سر بریده شد آری
کاشکی هم بسر شدی کاری

گرنه زین رشته باز دارم دست
سر این رشته باز باید بست

بازگفت این پرند از بر آن
بسته اند از برای بیشتران

تا زبان بند آن پری بکنم
سر درین کار سرسری نکنم

هر که در کار سخت کیسه شود
نظم کارش خلل پذیر شود

ساز این پرده با جهان مساز
سست میگیر و سخت می‌انداز

بچنین دل چگونه باشم شاد
ور چنین خاطری چه آرم یاد

آب از دیده زان نظاره گذشت
نطع با تیغ دید و سر با طشت

روز و شب بود با دلی پرسوز
نه شبش شب بد و نه روزش روز

دیدی آن پیکر نوآئین را
گور فرهاد و قصر شیرین را

رشته دید با هزاران سر
ور سر رشته کس نداشت خبر

چاره سازی بهر ولایت جست
که از او بند سخت گردد سست

تا خبر یافت از خردمندی
دیوبندی فرشته پیوندی

همه همدستی او فتاده او
همه در بستهٔ گشاده او

پیش آن مرغ آفتاب شکوه
شد چو مرغ پرنده کوه بکوه

زد بفتراک او چو سوسن دست
خدمتش را چو گل کمر دربست

چون از آن چشمه نوش یافت بسی
بر زد از رازهای خویشتن نفسی

وان طلسمی که بست در ره خویش
وانکه کندش هزار سر در پیش

فیلسوف از حسابهای نهفت
هرچه در خورد بود با او گفت

گرد گیتی چو پیکری همه جای
نبود جز بسور شهرآرای

نارسیده بسایهٔ در او
ای بسا سر که رفته بر سر او

زیرک و زورمند و خوب و دلیر
صید شمشیر او چه گرگ و چه شیر

دید یک نوش نامه بر در شهر
کرده او صد هزار شیشه ز زهر

صورتی کز جمال و زیبائی
برده زو در زمان شکیبائی

گرد آن صورت جهان آرای
صد سر آویخته ز سر تا پای

زین هوس نامه گر بدارم دست
آورد در تنم شکیب شکست

بر پرند ار چه صورت زیباست
مار در حلقه خار در دیباست

سر من نیز رفته گیر چه سود
خاکی کشته گیر خون آلود

گر دلیری کنم بجان سفتن
چون توانم بترک جان گفتن

پیش افسون آنچنان پری
نتوان رفت بی فسونگری

چاره باید مرا ز خورد و بزرگ
تا رهد گوسفندم از دم گرگ

در تصرف مباش خود اندیش
تا زیانی بزرگ ناید پیش

دلم از خاطرم خراب‌ترست
جگر از دل بسی کباب‌ترست

این سخن گفت و تلخی انده خورد
ور نفس برکشاد بادی سرد

این هوس را چنانکه بود نهفت
با کس اندیشه که بود نگفت

هر سحرگه بآرزوی تمام
تا در شهر بر گرفتی گام

آنکه ره را دهد صد هزار کلید
جست و سر رشته نکرد پدید

گر از آن کار بر کنار نهاد
روی در جستجوی کار نهاد

گرچه بسیار تاخت از پس و پیش
نگشاد آن گره ز عقدهٔ خویش

در همه توسنی کشید لگام
همه دانشی رسیده تمام

چون جوانمرد از آن جهان هنر
از جهاندیدگان شنید خبر

یافتش چون شکفته گلزاری
در کجی در خرابه غاری

از سر فرخی و فیروزی
کرد از آن خضر دانش آموزی

زان پریروی و آن حصار بلند
وانکه زو خلق را رسید گزند

جمله در پیش فیلسوفان گفت
وین سخن را نداشت هیچ نهفت

چون شد آن چاره جوی چاره شناس
باز پس گشت با هزار هراس

روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
نسبتی باز جست روحانی / کارد از بخشش آسانی
اول از بهر آن طلبکاری / خواست از تیز همتان یاری
چون بدریای خون در آمد زود / جامه چون دید گرد خون آلود
گفت رنج از برای خود نبرم / بلکه خونخواه صد هزار سرم
چون بدین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
همت کارگر بدان در بست / کو بدان کار زود یابد دست
وانگهی بر طریق معذوری / خواست از شهریار دستوری
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و رقیه بدمید
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را چنبر او فکند سیاه
بر در آن حصار شد در حال / دهلی را کشید زیر دوال
چو لنصدا رخنه را کلید آمد / از سر رخنه در پدید آمد
گفت کای رخنه بند رخنه گشای / دولتت بر مراد راهنمای
سر سوی شهر کن چو آب روان / صابری کن دو روز اگر بتوان
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت
مرد چون دید کامکاری خویش / روی پس کرد و ره گرفت به پیش
در نوشت و سحاکری بسپرد / آفرین بنده گشت و آفت برد
دیگران بر روی آفرین کردند / با تن کشتگان نفرین کردند
شهریان بر سرش نثار فشان / همه بام و درش نثار کنان
شاه را در زمان تباه کنیم / بر خود این را امیر و شاه کنیم
ور دگر سو عروس زیبا روی / شادمان شد بجو است کار شوی
در عماری نشست با دل خوش / ماه در مهد کش عماری کش
پدر از دیدنش چو گل بشکفت / دختر احوال خود ازو ننهفت
زان سواران گروه پیاده شدند / چاه کندند و در فتاده شدند
وانکه آمد بکوه پای فشرد / گرد یکیک طلسمها را خورد
چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
نوش لب گفت چار مشکل سخت / پرسم از وی برهنمونی بخت

آلت کار از آن گروه پلنگ / هرچه بایست آورید بچنگ
آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست
جامه سرخ کرد کین خونست / وین تظلم ز جور گردونست
آرزوی خود از میان درخواست / بانگ تشنیع از جهان برخاست
یا ز سرها گشایم این چنبر / یا سر خویشتن کنم در سر
هر که زین شغل یافت آگاهی / کامد آن شیر دل بخونخواهی
همت خلق و رای روشن او / درع پولاد بست بر تن او
پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
هم به نیرنگ آن طلسم بلند / بر گشاد آن طلسم را پیوند
چون ز کوه آن طلسمها برداشت / تیغها را به تیغ کوه گذاشت
النصدا را بآرزو بجست / تند چون چاره کرده بود درست
زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
چون گشادی طلسم را نخست / در گنجینه یافتی بدرست
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا بهنر
با تو ام دوستی یگانه شود / شغل پیوند بی بهانه شود
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر بر گشاد پرند
حمله سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفت بقهر
شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آواز برکشید سرود
همه خوردند یکیک سوگند / که اگر شه نسازد این پیوند
کان سرها بریده سردی کرد / وین سرها رهاند و مردی کرد
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
سوی کاخ آمد از گریوه کوه / کاخ ازو یافت همچو کوه شکوه
هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد / کرد با او همه حکایت خود
تا بدانجا که آن ملک زاده / بود یکباره دل بدو داده
وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رفته روی نتافت
شاه گفتا که شرط چارم چیست / شرط خوبان یکی بود نی بیست
گر بدو مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود

ور درین ره خرش فرو ماند
خیمه آنجا زند که او داند
واجب آنشد که بامداد پگاه
بر سر تخت خود نشیند شاه

خواند اورا بشرط مهمانی
من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم اوّل سؤال سربسته
تا جوابم دهد بآهسته

شاه گفتا چنین کنیم درست
هرچه آنکردهٔ تو کردهٔ تست
بیشتر زین سخن نفرمودند
در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که چرخ مینا رنگ
کرد یاقوت بر دمید سنگ
چون درین هفت رنگ شش خانه
زرع یکخوشه گشت یکدانه

مجلس آراست شه برسم کیان
بست بر بند کیش سخت میان
انجمن ساخت نامداران را
رهنکاران و رستکاران را

چونکه صف برکشیده شد همه‌کس
کرد مهمان سرای بر کهس
خواند شهزاده را بمهمانی
بر سرش کرد گوهرافشانی

خوان زرین روانه شد گستاخ
تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
بسکه از آرزوش بر خوان بود
آن نه خوان بلکه آرزودان بود

آنچه خورشها که بود در خور دست
هر کس آنخورد کارزو در خواست
چون خورش خورده شد باندازه
شد طبیعت ز پرورش تازه

شاه فرمود تا بمجلس خاص
برمکیها زنند زر خلاص
چون درون رفت جای خویش بماند
میهمانرا بجای خویش نشاند

پیش دختر نشست روی بروی
تا چه بازی کند دگر با شوی
بازی آموز لعبتان طراز
از پس پرده گشت لعبت باز

از بنا گوش خود دو لولوی خرد
برگشاد و بحاجبی بسپرد
کین بمهمان من رسان بشتاب
چون رساننده شد بیار جواب

شه فرستاد پیش مهمان زود
وانچه آورده بد بدو بنمود
مرد لولوی خورد در سنجید
عبره کردش چنانکه در گنجید

زان جواهر که بود در خور آن
سه دگر نهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامه بر دادش
سوی آن نامور فرستادش

سنگدل چونکه دید لولو پنج
سنگ برداشت گشت لولو سنج
چون کم و بیش دیدشان بعیار
هم بدان سنگ سودشان بقدر

داد تا سوی میهمان بشتافت
میهمان نکته را دریافت
قبضه داری دران شکر افزود
وان در و آن شکر بیکجا سود

از پرستنده خواست جامی شیر
هر دو در روی فشاند و گفت بگیر
شد پرستنده سوی بانوی خویش
وان ره‌آورده را نهاد به پیش

بانوان شیر برگرفت و بخورد
وانچه زو مانده بد خمیرش کرد
برکشیدش بوزن اوّل بار
یکسر موی کم نکرد عیار

حالی انگشتری گشاد ز دست
داد تا برد پیک ماه پرست
مرد گنجور دست ماند دست کنیز
پس در انگشت کرد و شه عزیز

وادیکتا دری جهان‌افروز
شبچراغی بروشنائی روز
بازپس شد کنیز حورنژاد
در یکتا به لعل یکتا داد

بانو اندر نهاد بر کف دست
عقد خود را ز یکدگر بگسست
تا دری یافت هم طویله آن
شب چراغی هم از قبیله آن

هر دو در رشته کشید بهم
این و آن چون یکی نه بیش و نه کم
شد پرستنده در بدر با داد
بلکه خورشید را ثریا داد

چونکه سنجیده نظر بر آن انداخت
آن دو هم عقد را ز هم نشناخت
جز دوئی درمیان در خوشاب
هیچ فرقی نشد برونق و آب

مهره ازرق از غلامان خاست
کان دو یم را سیم نهاد درست
بر سر در نهاد مهره خرد
داد تا آنکه آورید سپرد

مهربان چونکه مهره بادر دید
مهر بر لب نهاد و خوش خندید
ستد آن مهره و در از سر هوش
مهره در دست بست و در در گوش

با پدر گفت خیز و کار بساز
بس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست
کاینچنین یار اختیار منست

همسری یافتم که همسر او
نیست کس در دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست
دانش ما بزیر دانش اوست

پدر از لفظ آن حکایت خوش
با پری گفت کای فرشته‌وش
آنچه من دیده‌ام ز سؤال و جواب
روی پوشیده بود زیر نقاب

هرچه رفت از حدیثهای نهفت — یکبیک یاد مست بیابد گفت
باز پرورده هزار نیاز — پرده رمز بر گرفت زراز
گفت اول که تیز کردم گوش — عقد لولو کشیدم از بن گوش
در سفیداران دو لولوی ناب — عمر گفتم دو روزه شد دریاب
وانکه بر دو سه دگر بفزود — گفت اگر پنج بکند دهم بود
منکه شکر بروبفزودم — وان در وان شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده — چون در و چون شکر بهم سوده
بفسون و بکیمیا کردن — که توانند زهم جدا کردن
او که شیری در آمیان انداخت — تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر که با در آمیزد — یکی قطره شیر برخیزد
منکه خوردم شکر بساغر او — شیرخواری بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم — بنکاح خودش رضا دادم
او که داد آنکه پنهانی گفت — که چو جوهر مرا نیابی جفت
منکه از عقد گوهرش بستم — وانمودم که جفت او هستم
او که درجست مثل آن گوهر — سیمتن در جهان نیابد دگر
مهره ازرق آورید بدست — از پی چشم بد بر آنشان بست
منکه مهره بجود درآمودم — سر بمهر رضای او بودم
مهره او بمهر سینه من — مهر بنهفت بر خزینه من
بروی ازنج راز پنهانی — پنج نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید توسنی را رام — رفته خامی بتازیانه تمام
کرده برسنت زناشوئی — هرچه باید بشرط نیکوئی
در شکر ریز شور او بنشست — زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت — بزمگه را ز مشک و عود سرشت
کرد پیرایه عروسی راست — سرو و گل را نشاند و خود برخاست
دو سبک روح را بهم بسپرد — خویشتن را از آن گرانی برد
شاهزاده چو دید دلبر خویش — وانچنان جفت کرده همسر خویش
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش — گاه نارش گزید و گه رطبش
واخر الماس یافت بر در بست — باز بر سینه تذرو نشست
مهره خویش دید بر دستش — مهر خود بر دو نرگس مستش
گوهرش را بمهر خود نکهداشت — مهر گوهر ز گنج دان برداشت
زیست با او بهمی خانه خویش — چون رخش سرخ کرد خانه خویش
کاولین روز بر سپید جمال — سرخی جامه را گرفت بفال
چون بدان سرخی انبساطی راست — زیور سرخ داشتی پیوست
چون بسرخی براق اندندش — ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی آرایش نو آئین ست — گوهر سرخ را بها اینست
زر که گوگرد سرخ شد لقبش — سرخی آمد نکوترین لقبش
خون که آمیزش روان دارد — سرخ از آن شد که لطف جان دارد
در کسانی که نیکوئی جوئی — سرخ رویست اصل نیکوئی
چون بپایان شد آن حکایت نغز — گشت بر سرخ گل هوا را مغز
روی بهرام از آن گل افشانی — سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست بر سرخ گل کشید دراز — در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد کبود و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم

چارشنبه که از شکوفه مهر — گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی — جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد بفیروزه گنبد از سر ناز — روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نقاب مشکین بست — شه ز نقابی رقیبان رست
خواست تا بانوی فسانه سرای — آرد آهنگ بانوانه بجای
کو بیاد را ز عشقبازی او — در مهمانی بدلنوازی او
غنچه گل گشاد سرو بلند — بست در برگ گل شمامه قند
گفت کای چرخ بندهٔ شه — دختر فرخ آفرین خواست
من و بهتر ز من هزار کنیز — در زمین بوسی تو گشت عزیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش — در گشاید دکان سرکه فروش

چون ز فرمان شاه نیست گزیر / گویم ار شه بود صلاح پذیر

حکایت

بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبائی / هندوی او هزار یغمائی
جمعی از دوستان و همرازان / گشته هر یک بروی او نازان
روزکی چند زیر چرخ کبود / دل نهادند بر سماع و سرود
هر یک از بهر آن خجسته چراغ / کرده مهمانئی بخانه و باغ
روزی آزاده بزرگ نه خرد / آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار / دوستان نو و لطیفه صد بار
تا شب آنجا نشاط میکردند / گاه و بیگاه میوه میخوردند
هر زمان از نشاط سرخوشی / هر دم از گونه دگر خوشی
شب چو از مشک برکشید علم / نقره را قیر برکشید قلم
عیش خوش بودشان درین بستان / باده در دست و نغمه در دستان
هم دران باغ دل گرو کردند / خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهتابی آسمان افروز / شبی الحق بروشنائی روز
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب / تابش ماه دید و کرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن به نخلستان
دید شخصی ز دور آمده پیش / خبرش داد از آشنائی خویش
چونکه بشناختش همالش بود / در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور / دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس / زانچنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر در بسته خانه بیره بود
هم در انگار و آن سرای برون / بردم آن بار مهر کرده درون
چون شنیدم که خواجه مهمانست / آمدم باز رفتن آسانست
گر توانائی بشهر به باشد / داور ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج / مال خود را نهان کنیم ز باج
دل ماهان ز شادمانی مال / برگرفت آن شریک را دنبال
در گشادند باغ را ز نهفت / چون کسی شان ندید هیچ نگفت
هر دو در پویه گشته با خرام / تا ز شب رفت یکدو پاس تمام
پیش میشد شریک راه نورد / او بدنبال میدوید چو گرد
راه چون از حساب جا بگذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان ز ما بعرصه میل / دوری راه هست فرسنگ میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم / بر نظر صورت غلط بستم
او که در رهبری مرا یار است / راه دانست و نیز هشیار است
همچنان میشدند با تک و تاب / سیر و آهسته بیشرو و شتاب
گرچه پس رو ز پیشرو وا ماند / پیشرو باز مانده را میخواند
گم نکردند هر دو زان پرواز / تا بدانگه که مرغ داد آواز
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز گمرهی شیدا
دیده مرده خیال پرست / از فریب خیال بازی رست
چون برافشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی
مستی و ماندگی دماغش سفت / مانده و مست بود بر جا خفت
اشک چون شمع نیم سوز فشاند / خفته تا وقت نیم روز بماند
چون ز گرمی آفتاب سرش / گرم تر گشت آتش جگرش
دیده بگشاد و بر نظاره ماه / کرد هر گرد خویش گرد نگاه
باغ گل جست و گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش / مار هر غار اژدهائی بیش
گرچه طاقت نبود در پایش / هم برفتن پذیره شد رایش
پویه میکرد و زور پایش نه / راه میرفت و رهنمایش نه
تا نزد شاه شب به پایه خویش / بود ترسان دلش ز سایه خویش
شب چو نقش سیاه کاری هست / روزگار از سیاه کاری رست
بیخود افتاد بر در غاری / هر گیاهی بچشم او ماری

او دران دیوخانه رفته بهوش / کامد آواز آدمیش بگوش
چون نظر برگشاد دید دو تن / زو یکی مرد بود و دیگر زن
هر دو در دوش پشته‌ها بسته / مشیدند از گرانی آهسته
مرد کورا بدید بر ره خویش / ماند زن را بجا و آمد پیش
بانگ برزد بر او که هان چه کسی / باکه داری چو باد همنفسی
گفت مردی غریب کارخام / هست ماهان هوشیارم نام
گفت اینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
این سر و بوم جای دیو است / شیرزا شوشبان غریو است
گفت نیک آمدی تو ای سره مرد / آن کن از مردمی که باید کرد
که من اینجا بخود نیفتادم / دیو بگذار کادمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی
مردی آمد که من همال توام / از شریکان ملک و مال توام
زان بهشتم بدین خرابه فکند / گم شد از من چو روز گشت بلند
با من آن یار فارغ از یاری / یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدای / راه گم کرده را بمن بنمای
مرد گفت ای جوان زیبا روی / بگلی موی رستی از یکموی
دیو بود آنکه مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی
چون تو صد خلق را زره بردست / هر یکی در کریوه مرده است
من و این زن رفیق و یار توایم / هر دو امشب نگاهدار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام / پی زپی برمدار و گام بگام
رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه می‌نوشت میل بر میل
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز پی یکدگر قدم نزدند
چون دهل برکشید بانگ خروس / صبح بر ناقه بست زرین کوس
آن دو زندان بی کلید شدند / از در دیده ناپدید شدند
باز ماهان در اوفتاد ز پای / چون فرو ماند کان نشستنگای
روز چون عکس روشنائی داد / خاک بر خون شب گوائی داد
رفت ماهان بران کریوه سنگ / کوه بر کوه دید جائی تنگ
طاقتش رفت از انکه خورد نبود / خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد / اندک اندک بجای نان میخورد
باز ماندن ز راه روی نداشت / راه شد رهروی فرو نگذاشت
در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خویش از نهفتگان بنهفت
تا شب از روز رفت کوه بکوه / آمد از جان او جهان استوه
چون جهان سفید گشت سیاه / راه رو نیز باز ماند ز راه
تا که آواز پای اسب شنید / بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار / در دگر دست مرکبی رهوار
چون درآمد بنزد ماهان تنگ / پیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را که راند چنان / لختی از پویه باز داشت عنان
گفت کای ره نشین زنده گدای / چه کسی و چه جای تست اینجای
گر خبر باز دادی از رازم / ورنه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان / تخمی انداخت چون کشاورزان
گفت کای ره نورد خوب خرام / گوش کن سرگذشت بنده تمام
و آنچه دانست از آشکار و نهان / همه را کرد بر سوار عیان
چون سوار آن فسانه زو بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت هر دم بخویشتن لا حول / که شدی ایمن از هلاک و ز هول
نر و ماده دو غول چاره گرند / کادمی را ز راه خود ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند / چون شود بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست / کارشان کردن بدی و بلاست
شکر کن کز هلاکشان رستی / هان بشکر و اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان درکش / وز همه نیک و بد زبان درکش
بر هم بادپای را میران / ور دل خود خدای را میخوان
عاجز یاوه گشته زان در غار / بر سران پرند گشته سوار
گشت پیدا ز کوه پایه پست / ساده دشتی چگونه چون کف دست
اسپ چنان به پیش فرس میراند / که از او باد باز پس میماند
قدری راه را چو بنوشتند / و ز کمرهای کوه بگذشتند

آمد آواز هر طرف نوش رود / ناله بربط و نوای سرود
بانگ ازانسو که سوی انجام / نعره زین سو که نوش بادت جام

همه صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و غل در غل
برنشسته هزار دیو بدیو / از در و دشت برگرفته غریو

همه چون بادکشته خاک انداز / بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
هر زمان آن خروش می‌افزود / لحظه تا لحظه بیشتر میبود

چون برین ساعتی گذشت ز دور / گشت پیدا هزار مشعل نور
تا که آمد پدید شخصی چند / کالبدهای سهمناک بلند

بفحانی چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ گرای / گاو و پیلی نموده در یکجای

هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر و زشت چون بلائی ست
آتش از حلقشان زبانه زنان / بیت گویان و شاخ شانه زنان

زان جلاجل که در دم آوردند / رقص در جمله عالم آوردند
هم بدان زمزمه کسان با هم داشت / رقص کرد آنفرس که ماهان داشت

کرد ماهان در اسب خویش نظر / تا زپایش چه برآمد پر
زیر خود محنت و بلائی دید / خویشتن را براژدهائی دید

اژدهائی چهار پا و دو پر / وین عجب‌تر که هفت بود سر
چارپائی که دید چار پری / غلطم کاژدهای هفت سری

فلکی کو بگرد ما کمر است / چه عجب کاژدهای هفت سر است
او بران اژدهای هالک‌کش / کرده از گردنش دو پای کش

وان ستمکار دیو بازیگر / هر زمان بازیی نمود دگر
پای میکوفت با نهاز شکن / پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن

او چو خاشاک سایه پرورده / سیلش از کوه بیشه ره کرده
سو بسو میفکند و میبردش / کرد یکباره خسته و خردش

میدواندش ز راه سرمستی / میر دوشش بر بلندی و پستی
که برانداختش چو گوی از جای / که بگردن درآوردیش از پای

کرد بروی هزار گونه فسوس / تا بهنگام صبح بانگ خروس
صبح چون زد دم اژدهای شیر / حالی از گردنش گرفت بزیر

رفته بود از جهان بغیر خروش / دیگهای سینه تشنه جوش
چون ز دیو اوفتاد دیو سوار / رفت چون دیو دیدگان از کار

ماند بیخود در آن زمین افتاده / چون کسی خفته بلکه جان داده
تا بتفتید از آفتاب سرش / نه ز خود بود و نز جهان خبرش

چون ز گرمی گرفت مغز خروش / در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست / ساعتی نیک دید در چپ و راست

دید خود را دران بیابانی / کز درازی نداشت پایانی
سرخ چون ارغوان گرم چو دوزخ / ریگ زرگین کشیده نخ بر نخ

تیغ چون سرسری فراکشند / ریگ ریزند و قطع باز کشند
آن بیابان علم چو افراخت / ریگ از آن ریخت قطع از آن انداخت

ای که محنت کشیده شب دوش / چون نومید شد ز طاقت و هوش
یافت آرامگاه آن و کان / کو چه راهی بسوی عمر دکان

راه برداشت میدوید چو دود / سهم روزان سوار زهرآلود
اینچنان تشنه تیر در پرتاب / بازماند از کشش بگاه شتاب

تا درآمد شب سیاهی شام / آن بیابان نوشته بود تمام
گفت به گر شب برآسایم / کز شب آشفته میشود رایم

ماهان خود اندر مزاج سودائی / وین هواره کشته تنهائی
چون نباشد خیالهای درست / خاطرست از خیالبازی سست

چون نه بین سبزه دید و آب روان / دل ببرش چو بخت گشت جوان
خورد از آن آب و خویشتن را شست / از پی خوابگاه جائی جست

خفتم امشب ز راه دستاری / تا ببینم خیال شب‌بازی
پس ز هر منزلی و هر راهی / تا نجست عافیت گاهی

تا به نیمه راه رسید فراز / دید نقبی درو کشیده دراز
چاه ساری هزار پایه درو / ناشده کس مگر که سایه درو

شد در آن چاه خانه یوسف‌وار / چون رسن پایش اوفتاده بکار
چون درآمد زخواب نوشین باز / کرد بالین خوابگه را ساز

دیده بگشاد بر حوالی چاه — نقش می بست بر حریر سیاه
یکدرم وار دید نور سفید — چون سمن بر سواد سایه بید
چون شد آگه از آنفواره نور — مانده از ماه چون زلیخا دور
چنک و ناخن نهاد در سوراخ — تنگیش را بزور کرد فراخ
تا چنان شد که فرق با کردن — سر توانست زو فرو کردن
سر برون کرد باغ و گلشن دید — جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه کاوید تا بجهد و فسون — خویشتن را ز رخنه برد برون
روضه گاهی چو صد نگار درو — سرو شمشاد بیشمار درو
میوه دارانش از برومندی — کرده با خاک سجده پیوندی
میوهائی برون زاندازه — جان از و تازه او چو جان تازه
سیب چون لعل جامهای رحیق — نار بر شکل درجهای عقیق
سیب کوئی پراکنیده بشک — پسته با خنده تر از لب خشک
رنگ شفتالو از شمایل شاخ — کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
جوز با لقمه خلیفه نزار — رطبش را سه بوسه بر ده بکار
شکر امرود در شکر خندی — عقد عناب در گهر بندی
شهد انجیر مغز بادامش — صحن پالوده کرده در جامش
تا که انگور کج نهاد کلاه — دیده در حکم خود سفید و سیاه
رازقی و ملاحی جزری — بو دری و کلابی و شکری
رطب تر ز ترکتاز ترنج — نخلبندی نشانده در هر کنج
آب انگور و نار آتش گون — هم بر انگور بسته محضر خون
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت — دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
میوه بر میوه سیب و سنجد و نار — چون طبرخون ولی طبرزد وار
از حلاوت که نوش کرد آن نوش — چاک چاک لبش رسید بگوش
خورد از آن میوه های نوشین بار — خورد از آن نوشهای بدین کار
او در آن میوه ها عجب مانده — خورده برخی و برخی افشانده
تا که از گوشه نعره برخاست — که بگیرید دزد را چپ و راست
پیری اندر خشم کینه بجوش — چوب دستی بر آوریده بدوش
گفت ای تو میوه دزد کئی — شب بباغ آمده ز بهر چئی
چند سالست تا درین باغم — کز شبیخون دزد بی داغم
تو چه شخصی چه اصل دانندت — چه کسی چیستی چه خوانندت
چونکه ماهان برین حدیث شمرد — مرد مسکین درین حدیث بمرد
گفت مردی غریبم از خانه — دور مانده بجای بیگانه
با غریبان برنج برده بساز — تا فلک خواندت غریب نواز
پیر چون دید عذر سازی او — کرد رغبت بدلنوازی او
چوب دستی نهاد زود ز دست — فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشته خویش — تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه ستم دیدهٔ ز بیخردان — چه بدی کرده اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری — دید در پیر نرم گفتاری
گردش آگه ز سرگذشته خویش — آنچه دید او و آنچه آمد پیش
ان ز راحت بمحنت افتادن — هر شبی دل بمحنتی دادن
وز سر انجام نا امید شدن — که سیاه و گهی سفید شدن
تا بدان باغ و آن خجسته چراغ — که ز تاریکیش رساند بباغ
قصه خود یکان یکان گفت — کرد پیدا بر او حدیث نهفت
پس بپرسید کان نشیمن شوم — چه زمینست و زکدامین بوم
کان قیامت نمود دوش بمن — کافرینش نداشت گوش بمن
آتشی بر زد از دماغم دود — کان همه شر زیک شراره نمود
پیشم آمد هزار دیو کده — در یکی صد هزار دیو و دده
این کشید آن فکند و آنم زد — دده و دیو هر دو بد در بد
تیرگی را ز روشنیست کلید — در سفیدی سیاه شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم — کز سیاهی و دیده ترسیدم
مانده ام از کار خویش سرگشته — وهمتم خشک و دیده تر گشته
گاهی از دست دیده نالیدم — گاه بر دیده دست مالیدم
میبردم گاه میبردم راه — این بلاحول و آن بسم الله
یافتم باغی از ارم خوشتر — با غبانی ز باغ دلکش تر

دیو دیدم ز خود شدم خالی
دیو دیده چنین شود حالی

پیر مرد از شگفتی کارش
خیره شد چون شنید گفتارش

گفت بر ما فریضه گشت سپاس
کامنی یافتی ز رنج و هراس

آن بیابان که گرد این طرفست
دیو لاخی مخوف و بی علفست

آن بیابانیان زنگی وار
دیو مردم شدند و مردم خوار

بفریبند مرد را نخست
بشکنندش شکستنی درست

راست خوانی کنند و کج بازند
دست گیرند و در چه اندازند

مهرشان رهنمای کین باشد
دیو را عادت اینچنین باشد

که دروغی براستی پوشند
گاه زهری در انگبین جوشند

در خیال دروغ بیم دهست
راستی حکم نامه ابدست

راستی را بقا کلید آمد
سحر معجز ازو پدید آمد

ساده دل شد در اصل گوهر تو
کین خیال اوفتاد در سر تو

اینچنین بازئی کثیف و کلان
ننماید جز بساده دلان

ترس تو بر تو ترکتازی کرد
در خیالت خیال بازی کرد

چون از آن غول خانه جان بردی
صافی آشام تا کی از دردی

ما در انکار شبهت زادست
وایزدت ایمنی بما دادست

این گرانمایه باغ مینو رنگ
که بخون دل آمدست بچنگ

ملک من شد درو خلافی نیست
در گلی نیست کاعترافی نیست

میوهائیست مهر پرورده
هر درختی ز باغی آورده

دخل او آنگهی که کم باشد
زر یکی شهر محتشم باشد

سبز انجم سرا و انبارست
زر بخرمن گهر بخروارست

اینهمه هست و نیست فرزندم
که دل خویش را درو بندم

چون ترا دیدم از هنرمندی
در تو دل بستهام بفرزندی

گر بدین شادی ای غلام تو من
کنم این جمله را بنام تو من

تا درین باغ تازه میتازی
نعمتی میخوری و مینازی

خواهمت آنچنانکه رای بود
نو عروسی که دلربای بود

دل نهم بر شما و خوش باشم
هرچه خواهید نازکش باشم

گر وفائی کنی بدین فرمان
دست عهدی دهم بدین پیمان

گفت ماهان چه جای اینسخن است
خار بن کی سزای سرو بن است

چون بپذیرفتیم بفرزندی
بنده گشتم بدین خداوندی

شاد بادی چو کردیم شادان
ای بتو خانمان آبادان

دست را بوسه داد شاد و بدو
وانگهی دست خویش را بدو

پیر دستش گرفت چند بهست
عهد و میثاق کرده پیمان بست

گفت برخیز میهمان بجاست
بردش از دست چپ بجانب راست

بارگاهی بدو نمود بلند
گسترشهای بارگاه پرند

صفهٔ تا فلک برآورده
گیلوی طاقش اوج را آورده

همه دیوار و صحن او زرخام
بفروزندگی چو ماه تمام

از بسی شاخهای سرو خدنگ
خانهائی بدید رنگارنگ

برگ و بر بسته خاج درش
کاسمان بوسه داد برگ و برش

پیش آن صفه کیانی کاخ
رسته بد صندلی بلند و فراخ

شاخ در شاخ زیور افکنده
زیورش بر زمین سر افکنده

کرده بر روی نشستگاهی چست
تخته بسته به تختهای درست

فرشهائی کشیده بر سر تخت
نرم و خوش همچو شاخهای درخت

پیر گفتش که بر درخت خرام
گر نیاز آیدت بآب و طعام

سفره آویختست و کوزه برو
پر زنان سفید مسکن او

من روم تا کنم ز بهر تو ساز
هرچه خواهد دلت فراخ و دراز

تا نیایم صبور باش بجای
هیچ ازین خوابگه فرود میای

هرکه پرسد ترا بگردان گوش
در جوابش سخن مگوی خموش

بمدارای هیچکس مفریب
وز مراعات هرکسی مشکیب

گر من آیم ز من درستی خواه
آنگهی سوی خود مرا ده راه

چون میان من و تو از سر جهد
صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد

باغ باغ تو خانه خانهٔ تست
آشیان من آشیانهٔ تست

امشب از چشم بد هراسان باش
همه شبهای دگر آسان باش

پیر چون داد یکبیک پندش
داد با پند نیز سوگندش

نردبان پایه دو الین بود — گز پی آن خجسته بالین بود
درزمین درکش انیدوال دراز — تا نگردد کسی دوالک باز
گرچه حلوای ما شبانه رسید — زعفرانش بروز باید دید
پیر گفت این و رفت سوی سرای — تا بسازد ز بهر مهمان جای
بر سریر بلند پایه نشست — زیر پایش همه بلندی و پست
سفرهٔ نان کشید و تختی خورد — از رقاق سفید و کرده زرد
چون بر آن تخت رومی آرایش — یافت از فرش چینی آسایش
تکیه زد سوی باغ ملک پرست — ناگه از دور یافت شمعی بست
هفت سلطان در آمد از کرراه — هفت خصلت تمام برده گو
چون رسیدند پیش صفهٔ باغ — شمع بر دست خویش همچو چراغ
شمع بر شمع گشت روی بساط — روی در روی شد سرود و نشاط
رفت بر بزمگاه خاص نشست — دیگرانرا نشاند در بر دست
برده آوازشان ز راه فریب — هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب
یاد آمد ز گنج بستانها — برگشاد از ترنج پستانها
کرد صدره که چاره سازد — خویش را از هوا در اندازد
بازگفتار پرسش آمد یاد — شد بر حرص عیان طبع نهاد
چون زمانی نشاط بنمودند — خوان نهادند و خوردرا بودند
خوردهائی ندیده آتش و آب — کرده خوشبو ز مشک و عود و گلاب
چون برین گونه خوانی آوردند — خوان نه خوان بل جهانی آوردند
زیر خوانش ز روی دمسازی — تا کنیم با خیال او بازی
کو بخوان دست خویش بگشاید — گر انکه که میهمان آید
نازنین رفت سوی صندل شاخ — دهن تنگ و لابهای فراخ
زان جوانی که در سر افتادش — نامد از پند پیر خود یادش
ماه چون دید روی ماهان را — سجده بردش چو بخت شاهان را
که باو بخورد هم خوانی — کاینچنین است شرط مهمانی
چونکه مستی درید پردهٔ شرم — گشت با ماه مهر ماهان گرم
چون فراغت رسید شان ز [illegible] — جام یاقوت بازگشت روان

گفت بر شو دوال سائی کن — یکی امشب دوال پائی کن
امشب از یار کن کمرسازی — بامدادان بگنج کن بازی
گرچه امرود شب گلوگیر است — نار خندان بدست شبگیر است
رفت ماهان بر آن درخت بلند — برکشید از زمین دوال کمند
در چنین خانهٔ معنبر پوش — زو چو باد شمال خانه فروش
خوردواران زر و کوزهٔ آب زلال — پرورش یافته ز باد شمال
شاخ صندل شمامهٔ کافور — از دلش کرده رنج سودا دور
نوعروسان گرفته شمع بدست — شاد بر تخت شد عروس پرست
هر یک آرایشی دگر کرده — قصبی بر گل و شکر کرده
بزم خسروانه نهادند — پیشگاه بساط بگشادند
آن پریرخ که بود مهترشان — درة التاج عقد گوهرشان
برکشیدند مرغوار نوا — درکشیدند مرغ را ز هوا
رقص برپایشان پری خمکری — طرب دستشان بچانه بری
در غم این ترنج طبع گشای — ماند ماهان ز درد صندل سای
با خیال لعبتان حور سرشت — بی قیامت در او فتد بهشت
وان بتان همچنان در آن بازی — مینمودند شعبده سازی
خوانی از لعل و در در و بسته — لعل با در بهم پیوسته
برهٔ شیر مست بلغاری — ماهی تازه مرغ پرواری
گفت با نوبهار صندل فام — سوی آن عود و صندلی بخرام
گر نیاید بگو که خوان پیش است — مه در آن میهمان آن پیش است
خیز تا بر خوری ز پیوندش — خوان نهاده مدار در بندش
بلبلی بر هوای رود آورد — از درختش چو گل فرود آورد
عشق چون برگرفت شرم از راه — رفت ماهان بمیهمانی ماه
با خودش بر بساط خواب نشاند — این شکر ریخت وان گلاب فشاند
از سر دوستی و اخلاصش — داد هر دم نوالهٔ خاصش
لعبتی دید چون شکفته بهار — نازنینی چو صد هزار نگار
ساغری چند چون بمی خوردند — شرم را از میانه پی کردند

نرم و نازک بری چو شیر و پنیر
چرب و شیرین تری ز شکر و شیر
تن چو سیماب کاوری بر پشت
از لطافت برون رود ز انگشت
زیور همه نثار کشته در و
مهر ماهان هزار کشته درو
چونکه ماهان بماه در پیچید
ماه چهره ز شرم سر پیچید
لب بران چشمه رحیق نهاد
مهر یاقوت در عقیق نهاد
دید عفریتی از دهن تا پای
آفریده ز خشمهای خدای
خفته پشتی نعوذ بالله کوز
چون کمانی که برکشند ز یوز
بینیئی چون تنور خشت پزان
دهنی چون تغار رنگرزان
بر سر و رویش آشکار و نهفت
بوسه میداد و این سخن میگفت
چنگ در من زدی و دندان هم
تا لبم بوسی و زنخدان هم
اینهمه عجلت چه بود نخست
وانزمان عجلت چرا شد سست
باده از دست ساقی مستان
کاوردستئی بصد دستان
اینچنین و آنچنان نمی شاید
که کنم با تو آنچه می باید
هر دم آشوبی اینچنین میکرد
اشتلمهای آتشین میکرد
سیم ساقی شده گراز سمی
گاو چشمی شده بگاو دمی
نعره زد چو طفل زهره شکاف
پای طفلش اوفتاده ز ناف
تا بدانگه که نور صبح دمید
آمد آواز مرغ و دیو رمید
آن حریف کوهران لعل نمای
همه رفتند و کس نماند بجای
چون ز ریحان روز تابنده
شد دگر باره هوش یابنده
نالشی چند مانده مال شده
خاک در دیده و خیال شده
باغ را دید جمله خارستان
صفه را صفر او نگارستان
سینه مرغ و پشت بزغاله
همه مردارهای ده ساله
آن نمطهای گوهر آموده
چرمهای دباغت آلوده
حوضهای چو آب در دیده
پارگینهای آب گندیده
بود حاشا ز جنس راحتها
همه پالایش جراحتها
باز ماهان بکار خود درماند
بر خود استغفر اللهی میخواند
گل نمودن بما و خار چه بود
حاصل باغ روزگار چه بود

رخ چو سیبی که دلپسند بود
در میان شهد و آب قند بود
در کنار آنچنانکه گل در باغ
در میان آنچنانکه شمع و چراغ
که گزیدش چو قند را محمود
که مزیدش چو شهد را زنبور
در بر آورد لعبت چین را
گل صد برگ و یاسمین را
چون در آن نور چشم چشمه قند
کرد نیکو نظر بچشم پسند
گاومیشی گراز دندانی
کاژدها کس ندید چندانی
پشت دستی ز روی خرچنگی
بود گندش هزار فرسنگی
پاره کرده لبی چو کام نهنگ
در بر آورده اژدها تنگ
کای بچنگ من اوفتاده سرت
وی بدندان من گزیده لبت
چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان
چنگ و دندان چنین بود چنان
این همان لب شد است بوسیجوام
رخ همانست لب بلند زماد
خانه در کوچه مگیر ممرو
که در انکوچه شحنه باشد و دزد
گر نسازم چنانکه در خورتست
پس همانم که دیدیم ز نخست
چونکه ماهان بنوا گشته
دید ماهی باژدها گشته
زیر آن اژدهای همچون قیر
میشد از زیر گنج معنی گیر
وان گراز سیه چو دیو سفید
میزد از بوسه آتش اندر بید
پرده ظلمت از جهان برخاست
وان خیالات از میان برخاست
ماند ماهان فتاده بر در کاخ
تا بدانگه که روز گشت فراخ
دیده بگشاد دید جائی زشت
دوزخی یافته بجای بهشت
راستی کاصل او خیالی بود
طرفه آمد که طرفه حالی بود
سرو و شمشادها همه خس و خار
میوه‌ها مور و میوه داران مار
ساز و چنگ و رباب کارگران
استخوانهای خشک جانوران
صندل و فرشهای سنبوری
بابت کافور بود کافوری
وانچه او خورده بود باقی ماند
وانچه از جرعه ریز ساقی ماند
وانچه ریحان و راح بود همه
ریزبش مستراح بود همه
دوش دیدن شکفته بستانی
و دیدن امروز محنتستانی
والکی نه که هر چه ما داریم
در نقاب همه اژدها داریم

دانی از پرده را براندازند کابلهان عشق باچه ملیازند
این رقعهای رومی و چینی زنگی زشت شد چه می بینی
پوستی برکشیده بر سر خوان راح بیرون و سترح درون
گر زما برکشند این رگ و پوست کلخنی را کسی ندارد دوست
پس مبصر که مار مهره خرید مهره پنداشت مار در سله دید
بس دغل کاندرین خریطه خشک گره عود یافت نافه مشک
چونکه ماهان زچنگ بدراهان رست چون من زقصه ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت تو بها کرد و ندرها پذرفت
کای گشاینده کار من بگشای وی نماینده راه من بنمای
ساعتی در خدای خود نالید روی در سجده گاه خود مالید
ای مرا رهنمای تنهائی کیست کو را تو راه ننمائی
تو گشائیم کار بسته و بس تو نمائیم ره نه دیگر کس
چونکه سر برگرفت بر سر خویش دید شخصی ستاده هم بر خویش
سبز پوشی چو فصل نیسانی سرخ روئی چو صبح نورانی
گفت ای خواجه کیستی بدرست قیمتی گوهری که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از سر رای دیده برهم نه و باز گشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید تشنه بود آب زندگانی دید
دست خود را بسک بدستش داد دیده بربست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه کاولش دیو برده بود ز راه
باغ را در گشاد و کرد شتاب سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش هر یک از سوگواری ازرق پوش
هر چه ز آغاز دید تا فرجام گفت با دوستان خویش تمام
با وی اندوستان که خو کردند دیده ازرق ز بهر او کردند
با همه در موافقت کوشید ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگ ازرق بر او قرار گرفت چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق است آنکه آسمان بلند خوشتر از رنگ او نیافت پرند
هر که همرنگ آسمان گردد آسمانش بقرص خوان گردد
هر سوئی کآفتاب سر دارد گل ازرق بر او نظر دارد

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم ششم

لاجرم هر گلی که ازرق هست خواندش هند و آفتاب پرست
روز پنجشنبه هست روزی خوب در سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای عود را سوخت خاک صندلسای
بوی بنمود از خاک صندل فام صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون شد بگنبد سرای صندل گون
می کویم ز دست لعبت چین آب کوثر ز دست حور العین
تا شب از روز خرمی میکرد وز می خورده خرمی میکرد
صدف این محیط کحلی رنگ چون بر آسود در بکام نهنگ
شاه از آن تنگ چشم خور پرورد خواست کز خاطرش نشاند گرد
بانوی چین ز چهره چین بگشاد وز رطب جوی انگبین بگشاد
گفت کای بنده از تو جان جهان برترین پادشاه پادشهان
ای چو خورشید روشنائی بخش پادشاهی و پادشائی بخش
من خود اندیشناک پیوسته زین زبان شکسته و بسته
وانگهی پیش ساحر ریحانی الحمد و باید کنون در افشانی

حکایت

گر ز سر این خریطه بگشایم خنده در نشاطش افزایم
چون دعا کرد ماه مهر پرست شاه را داد بوسه بر سر دست
گفت وقتی ز شهر خود دو جوان سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش کرده اسباب راه توشه خویش
نام این خیر و نام آن شر بود فعل هر یک بنام درخور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه توشه را که داشتند نگاه

خیر میخورد و شر نگه میداشت این غله میدرود و آن میکاشت
تا رسیدند هر دو دوشادوش در بیابانی از بخار بجوش
کورهٔ چون تنور آتش گرم کآهن از وی چو موم گشتی نرم
گرمسیری و خشکساری بوم کرده باد شمال را چو سموم
خیر فارغ که آب در راهست بیخبر کآب نیست آن چاهست
در بیابان گرم و راه دراز هر دو میتاختند با تک و تاز
چون بگرمی شدند روزی هفت آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت با وی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید او ز گوهر بد دارد آبی در آبگینه خود
وقت وقت از رفیق پنهانی میخورد چون رحیق روحانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت لب بدندان زلابه بر میدوخت
تشنه در آب او نظر میکرد آب دندانی از جگر می خورد
تا بحدی که خشک شد جگرش باز ماند از گشادگی نظرش
پس و پیش میان هر دو نماز تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ آب دارنده وایشان در سنگ
میچکید آب از آن دو لعل نهان آب دیده ولی نه آب دهان
حالی آن لعل آبدار گشاد پیش آن سنگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب آتشم را بکش بقطره آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش یا بمنت ببخش یا بفروش
این دو گوهر در آب خویش انداز گوهرم را بآب خود بنواز
شر که خشم خدای باد برو نام خود را ورق گشاد برو
گفت کز سنگ چشمه متراش فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانی تا بآباد بوم بستانی
چه حریفم که این فریب خورم من ز دیو آدمی فریبترم
نرسد وقت چاره سازی من خدعهٔ تو بحقه بازی من
صد هزاران چنین فسون و فریب کرده‌ام زین مقام بهر شکیب
نگذارم که آب من بخوری چون بشهر آئی آب من ببری
انکه چون ستانم از تو بناز گر زنش عاقبت ستانی باز
گوهری بایدم که نتوانی گر زنش هیچگونه بستانی
گفت خیر آن چه گوهرست بگوی تا سپارم بدست گوهرجوی
گفت شر آن دو گوهر بصرست کین از آن آن ازین عزیزترست
چشمها را بمن فروش بآب گرنه زین آبخور دروی بتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم کآب سرد دهی بآتش گرم
چشمه گویم که خوشگوار بود چشم کندن بگو چه کار بود
چو من از چشم خود شوم درویش چشمه گر صد شود چه سود از پیش
چشم دادن ز بهر چشمه نوش چون تو آن آب را بزر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز بدهم خط بآنچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد سردمهری مکن بآبی سرد
گفت شر کین سخن فسانه بود تشنه را زین بسی بهانه بود
چشم باید که ندارد سود کین کهن پیش ازین تواند بود
خیر در کار خویش خیره بماند آب چشمی بر آب چشم فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد جان ازین جایگه نخواهد برد
دل گرمش بآب سرد فریفت تشنگی زآب سرد شکیفت
گفت برخیز و تیغ و دشنه بیار شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من برکش آتش من بکش بآبی خوش
ظن چنین برد کز چنان تسلیم یابد امیدواری از سر بیم
شر که آن دید دشنه باز گشاد پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسش را بتیغ گلگون کرد گوهرش را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه آب ناداده کرد همت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت مرد بیدیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته دید شر ز برش نشد آگاهی ز خیر و شرش
بر سر خون و خاک میغلطید به که چشمش نبد که خود را دید

حال خود کر بچشم خود دیدی
چارپایان خوب نیز بسی
کرد صحرانشین و کوه نورد
هر کجا کاب یافتی و گیاه
از قضا را درانداز روز نه دیر
سروی آب از ره جگر خورده
رسن زلف تا بدارش پیش
سحر غمزه اش که بود افسون هست
شب ز خالش سواد یافته بود
آن خرامنده ماه خرگاهی
کوزه پر کرد از آب آن خالی
بر پی ناله شد چو ناله شنید
نازنین راز سر برون شد ناز
این ستم بر جوانی تو که کرد
کار من طرفه بازئی دارد
آب اگر نیست رو که من بدم
تشنه گرم دل ز شربت سرد
دیده کنده راکه دید ز جای
انقدر زور بود در پایش
کرد جهد تمام تا بر خاست
چاکری را که از اهل خانه شمرد
خویشتن رفت پیش مادر زود
تا گر چاره نموده شدی
چاکری کو بخانه راه آورد
مرد گرمی رسیده با دم سرد
دید چیزی نه آنکه عادت بود
گفت کین شخص ناتوان کجاست

مردی از غم چنان بتر سیدی
کانچنان چارپا ندید کسی
چون بیابانیان بیابان گرد
کردی انجا دو هفته منزلگاه
بچه انجا کشاده بود چو شیر
نازنینی بناز پرورده
کرده بر رسن بگردن خویش
بر فریب زمانه یافته دست
نه ز تابندگیش تافته بود
شب طلبکار آب چون ماهی
تا بر دسوی خانه پنهانی
خفته بر خاک و خون جوانی دید
پیش از زخم خورده رفت فراز
واینچنین پنهان بر تو که خرد
قصه من درازئی دارد
در یکی قطره هست جان بدم
خورد بر قدر آنکه شاید خورد
در هم افکند بر زمین و جای
که بر انگیخت شاید از جایش
قایدش گشت و بر دبر ره راست
دست او را بدست او بسپرد
سرگذشتی که بود باز نمود
کاندکی رنجش فزوده شدی
خسته را سوی خوابگاه آورد
خورد لختی و سر نهاد بدرد
جوش صفرا درو زیادت بود
اینچنین ناتوان و خسته چراست

بود کردی ز مهتران بزرگ
خانه هفت و هشت با او خویش
از برای علف بصحرا گشت
چون علف خورد جا بیرسماند
کرد را بود دختری بجمال
انجمنی چو نقره از خامی
جعد بر جعد چون بنفشه باغ
تنگی لب به شکرشکنش
خلق از آن سحر بابلی گردن
جانبی آب بود دور از راه
ناگهان ناله شنید ز دور
دست و پائی ز درد می افشاند
گفت وی کیستی چه کس توانی بود
خیر گفت ای فرشته فلکی
مردم از تشنگی و بی آبی
ساقی نوش لب کلید نجات
زنده شد جان پژمرده او
که خراشید بد سپیدی توز
پیه در چشم او نهاد بسبب
تا بد انجا که بود بنگه او
گفت آهسته تا نرنجانی
گفت مادر چرا رها کردی
گفت کاو ردم از جهان برسد
جای کردند و خوان نهادندش
کرد کامد شبانگه از صحرا
بهشتی دید مست افتاده
انچه بر وی گذشته بود بگفت

گله داشت دور از آفت گرگ
او توانگر بدان دگر درویش
گله را میچراند دشت بدشت
گله بر جانب دگر میراند
لعبتی ترک چشم هندو خال
درج در آبگینه شامی
لب سیاهی سیه تر از پر زاغ
بوسه را راه بسته بر دهنش
دل نهاده به بیدلی گردن
بود از انجانبی که بود آگاه
کامد از زخم خورده رنجور
بتضرع خدای را می خواند
اینچنین خاکسار و خون آلود
کز ملک زاده و کر سلکی
تشنه را جهد کن که دریابی
دادش آبی بلطف آب حیات
شاد شد انچراغ دیده او
پیه در مقله مانده بود هنوز
وز سر مردمی گرفتش دست
مرد بی دیده بود چهره او
نزد مادر برش بآسانی
کامدی با خودش بیاوردی
چشم دارم که انیزمان برسد
شوربا و کباب دادندش
تا خورد انچه بشکند صفرا
چون کسی زخم خورده جان داده
کس ندانست شرح آن بدرست

نقره

قصه چشم کندنش گفتند / که بالماس جزع را سفتند
گرد چوندید کان جگرخسته / شده چون نی ره از نظر بسته
گفت گر شاخ اندرخت بلند / باز باییست گرد برگی چند
کوفتن برگ و آب از وستدن / سودن آنجا و تاب از وستدن
گر چنین مرهمی گرفتی ساز / یافتی دیده روشنائی باز
رخنه دید گرچه باشد سخت / به شود ز آب آن دو برگ درخت
پس نشانداد کان درخت کجاست / گفت از آن آبخور که وادی هست
هست رسته کهن درختی نغز / گر بشمیش گشاده گردد مغز
پایش از بیخ برکشیده دو شاخ / دوری درمیان آن دو فراخ
رگ یکشاخ ازو چو حله حور / دیده رفته را درآرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات / صرع را زود هد ز صرع نجات
چونکه گرد دانشنید دختر گرد / دل بتدبیر آن علاج سپرد
لابه‌ها کرد واز پدر درخواست / تا کند برگ بینوائی راست
گرد چون دید لابه کردن سخت / راه برداشت رفت سوی درخت
باز کرد از درخت چندی برگ / نوشداروی خستگان از مرگ
آمد آورد نازنین برداشت / کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
کرد صافی چنانکه درد نماند / در نظرگاه دردمند فشاند
دارو و دیده را بهم در بست / خسته چون دید ساعتی بنشست
دیده بر تخت کارساز نهاد / سر ببالین بخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش / وان طلایه نهاده بر بصرش
روز پنجم خلاص دادندش / دارو از دیده برگشادندش
چشم از دست رفته گشت درست / شد بعینه چنانکه بود نخست
مرد بی دیده برگشاد نظر / چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیر کان خیر دید برد سپاس / کش نظر بسته بد چو گاه خراس
اهل خانه زرنج دل رستند / دل گشادند و روی بر بستند
از بسی رنجها که بروی برد / مهربان گشته بود دختر گرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند / درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربان تر شد آن پریزاده / بر جمال جوان آزاده
خیر نیز از لطف رسانی او / مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بودش بوقت خیر و خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی / لطف دستش بدو رسیده بسی
دل دروبسته بود آن دلبند / هم دروبسته دل زهی پیوند
خیر با پیر گرد هر سحری / بستی از راه چاکری کمری
بسرداری و گله داری / کردی آهستگی و دلداری
از گله دور کردی آفت گرگ / داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
گرد صحرا رو بیابانے / چون ازو یافت آن تن آسانی
بتولای خود عزیزش کرد / حاکم خانمان و چیزش کرد
خیر چون شد بخانه در گستاخ / کرد ازو گرد جست و جوی فراخ
باز جستند حال دیده او / کز که بود آن ستم رسیده او
خیر از ایشان حدیث را نهفت / هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت
قصه گوهر و خریدن آب / کافت تشنگیش کرد کباب
وانکه شر دیده خواست تا برکند / بر دگر گوهرش رساند گزند
این که جست وانکه برداشت / آب نا داده تشنه را بگذاشت
گرد کان داستان شنید خبر / روی بر خاک زد چو راهب دیر
کانچنان شاد شد که یکباری / نرساند این شکوفه را ضرری
چون شنیدند کان فرشته سرشت / چه بلا دید از زیانی زشت
خیر از نام گشت نامی تر / شد بر ایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت / نازنین خدمتش بکس نگذاشت
روی بسته پرستشی میکرد / آب میداد و آتشی میخورد
خیر یکباره دل باو بسپرد / ازوی آن جان که یافت باز سپرد
کرد بر یاد آنکه نامی در / خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن شود که آن دلبند / باچو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال / نتوان برد جز بملک و بمال
من کز ایشان خورم بدروزی / کی نهم چشم خویش بر خویشی

بازان نیست کز چنین خطری / زیرکانه برآورم سفری
دل ز تیماران عروس برنج / چون گدائی نشسته بر سر گنج
آنشب از رخنه که داشت دلش / ز آب دیده شکوفه کرد گلش
نور چشمم بنا نهاده تست / دل و جان هر دو باز داده تست
داغ تو بر تراز جبین منست / شکر تو بیش از آفرین منست
چون توام سروری ندارم دست / سر برخوان اگر نخواهی هست
بر قیاس نواله خواری تو / ناید از من سپاس داری تو
عزم دارم که بامداد پگاه / سوی خانه کنم عزیمت راه
چشم دارم بچون تو چشمه نور / کز درون دلم نداری دور
چون سخن گو سخن بآخر برد / در زد آتش بخیل خانه کرد
کرد گریان و کرد زاده بتر / مغزها خشک و دیدها همه تر
سر برآورد کرد روشن رای / کرد خالی ز پیشکاران جای
رفته گیرت بشهر خود باری / خورده از همرهی دگر خاری
نیکمردان به بدغان ندهند / دوستانزاد دشمنان ندهند
دختر مهربان خدمت دوست / زشت باشد که گویمش نه نکوست
گر نهی دل بما و دختر ما / هستی از جان عزیزتر بر ما
هر چه دارم ز گوسفند و شتر / دهمت تا ز مایه گردی پر
خیر کین خوشدلی شنید ز گرد / سجده آنچنانکه شاید برد
صبح هارون صفت چو بست کمر / مرغ نالید چون جلاجل زر
کرد خوشدل ز جا که برخاست / کرد کار نکاح کردن راست
دختر خویش را سپرد بخیر / زهره را داد با عطارد سیر
ساقی نوش لب بدلبر خویش / شربتی داد از آب کوثر خویش
شادمان زیستند هر دو بهم / زانچه باید نبود چیزی کم
تا چنان شد که خانمان و رمه / بسوی خیر بازگشت همه
خیر سوی درخت صندل بوی / که ازو خلق بود درمان جوی
کرد از آن برگها دو انبان پر / نغبه در میان بار شتر
با کس احوال برگ باز نگفت / اندر از دیده داشت نهفت
چون برین قصه هفته بگذشت / شامگاهی بخانه رفت ز دشت
تشنه و در برابر آب زلال / تشنه تر زانکه بود اول حال
گفت با کرد کای غریب نواز / از غریبان بسی کشیدی ناز
جان نبان ز ریزه تو پروردم / نعمت از خوان تو بسی خوردم
گر بجوئی درون و بیرونم / بوی خوان تو آید از خونم
بیش ازین میهمان نشاید بود / نمکی بر جگر نشاید سود
مکرم هم بفضل و رحمت خویش / دورم از کار و از کفایت خویش
گر بصورت جدا شوم ز برت / نبرد همتم ز خاک درت
همتم را گشاده بال کنی / وانچه خوردم مرا حلال کنی
گریه کردی و از میان برخاست / های و هوئی بر آمد از چپ و راست
از پس گریه سر فرو بردند / گوئی آبی بدند کافسردند
گفت با خیر کی جوان خموش / زیرک و خوب و مهربان و بهوش
نعمت و ناز و کامکاری هست / بر همه نیک و بد تو داری دست
جز یکی دختر عزیز مرا / نیز بسیار هست چیز مرا
گرچه در نافه مشک هست نهان / آشکار است بوی او بجهان
بر چنین دختری بآزادی / اختیارت کنم بدامادی
من میان شما بنعمت و ناز / میزیم تا رسد رحیل فراز
چون بدین فرخی سخن گفتند / از سر ناز و خوشدلی خفتند
از سر طالع همایون بخت / رفت سلطان مشرقی بر تخت
بر نکاحی که شرط پیوندست / تخم اولاد ازو برومندست
تشنه میمرد آب حیوان یافت / نور خورشید بر شکوفه شتافت
اولش گرچه آب خوانی داد / آخرش آب زندگانی داد
عهد پیشینه یاد میکردند / انچنان بود شاد میکردند
چون از آن مرغزار و آب و درخت / برگرفتند سوی صحرا رخت
نه ز یکشاخ از ستون دو شاخ / چید بسیار برگهای فراخ
آن یکی بر علاج صرع و زکام / وان دگر خود دوای دیده تمام
تا بشهری شتافتند ز راه / که در و صرع داشت دختر شاه

که

گرچه بسیار چاره میکردند
به نمیشد فسوس میخوردند
تا برند از طریق چاره گری
آفت دیو از پیش پری
دختر او را دهم باز آدمی
وارهمبندش کنم بدامادی
بروی از تیغ سر گشاز کنم
سرش از تن بتیغ باز کنم
سر بریده شده هزار طبیب
چه ز شهری چه از کسان غریب
سر خود را بباد بر میداد
در پی خون خویش می افتاد
کس فرستاد و پادشه را گفت
گره این کار من توانم رفت
لیک شرط آن بود بدستوری
کز طمع هست بنده را دوری
چونکه پیغام او رسید بشاه
شاه دادش بدستبوسی راه
چیست نام تو گفت نامم خیر
کاخترم داد از سعادت سیر
در چنین شغل نیک فرجامست
عاقبت خیر باد چون نامست
پیکری دید خوب چون خورشید
سروی از باد صرع گشته چو بید
اندکی برگ از آن خجسته درخت
داشت با خود گره بروزه سخت
داد تا شاهزاده شربت خورد
وز دماغش فرو نشست آنگرد
خیر کان دید چون شکفته بهار
خفت و ایمن شد از نهیب غبار
وان پریرخ سه روز خفته بماند
باپدر حال او نگفته بماند
شه که این مژده بر سریر شنید
پای بی کفش در سرای دوید
روی بر خاک زد بدختر گفت
ای بهر عقد کس نیافته جفت
دختر شرمگین ز حشمت شاه
از خود آگین شکر داشت نگاه
داد دختر بمحرمی پیغام
تا بگوید بشاه نیکو نام
چون هنگام تیغ تارک سای
شرط خویش آورید شاه بجای
صد سر از تیغ تیز یافت گزند
که یکی سر نشد بتاج بلند
کار او را بترک نتوان گفت
گر جهانم جز او نباید جفت
شاه هم نیز رای ان برخاست
که کند عهد خویشتن را راست
گوهر یافته سپردندش
هم از آن پی بشاه بردندش
خلعت خاص دادش از تن خویش
از یکی مملکت بقیمت بیش
کله بستند گرد شهر و سرای
شهریان ساختند شهر آرای

هر کسی را که بود دانش و بهر
آمده بر امید شهر بشهر
پادشه شرط کرده بود نخست
که هر انکو کند علاج درست
وانکه بیند جمال این دختر
نکند چاره سازئی درخور
بی دوائی که دید آن بیمار
کشته چند این طبیب از و بیمار
این سخن گشت در ولایت فاش
که نشد هیچکس ز روی معاش
خیر کز مردم این خبر بشنید
داروی خاص را چو با خود دید
برم رنج او بفضل خدای
وآورم باز شرط خویش بجای
تا خدایم بوقت پیروزی
کند اسباب اینغرض روزی
خیر شد خدمتی بواجب کرد
شاه پرسید و گفت کای سره مرد
شاه نامش خجسته دید بفال
گفت کای خیرمند چاره سگال
وانکه او را بمحرمی بسپرد
تا بخلوتسرای دختر برد
کاو چشمی چو شیر آشفته
شب نیاسوده روز ناخفته
سود و زان سوده شربتی در ساخت
سرد و شیرین که تشنه را بنواخت
رست از آن ولوله که سودا بود
خوردن و خفتنش بیکجا بود
شد برون زین سرای مینووش
سر سوی خانه کرد با دل خوش
در سیم روز چونکه سر برداشت
خورد چیزها که درخورد اشت
دختر خوبرا بهوش و برای
دید بر تخت در میان سرای
چو بی از خستگی و رنجوری
گرد رست باد فتنه را دوری
شه چو رفت از سرای پرده برون
اندوهش کم شد و نشاط افزون
که شنیدم که در جریده عهد
پادشه را درست باشد عهد
باسری کو بتاج شد درخورد
عهد خود را تمام باید کرد
انکه زو شد مرا علاج پدید
وز وی این قفل بسته یافت کلید
به که ما دل ز عهد نگشائیم
وز چنین عهده برون آئیم
خیرازاده را برخصت شاه
باز جستند و یافتند براه
شاه گفت ای بزرگوار جهان
رخ چه داری ز بخت خویش نهان
سحر این چند زینت دگرش
کمر زر حمایل گهرش
دختر آمد ز طاق گوشه بام
دید داماد را چو ماه تمام

چابک و سرو قد و زیبا روی / غالیه خط بهار مشکین بوی
برضای عروس و رای پدر / خیر داماد شد بکوری شر

بر در گنج یافت سلطان دست / مهر آن گنجش درست بود شکست
عیش از آن پس بکام دل میراند / نقش خوبی و خوشدلی میخواند

شاه را محتشم وزیری بود / خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربا و شگرف / چهره چون چراغ بر سر برف

آفت آبله بماه رسید / رابله کشته دیدهاش سفید
خواست دستوری از شه دستور / که دهد خیر چشم او را نور

هم بشرطی که شاه کرد نخست / کرد مه را دوای خیر درست
وان صنم نیز گشت با او جفت / گوهری بین که چند گوهر سفت

یافت خیر از نشاط آن عروس / تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست

چشم روشن گهی بدختر شاه / کین چو خورشید بود و آن چون ماه
شادمانی گهی بدختر کرد / سینه نرد از جهان گرو میبرد

از نکوخوئی و لطافت و رای / در دل خلق شد مر او را جای
تا چنان شد که از نکوئی بخت / برساندش بپادشاهی و تخت

ملک آن شهر از و شمار گرفت / پادشاهی بر او قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی / پادشاهی و عالم افروزی

شر که همراه بود در سفرش / آگهی داشت او ز خیر و شرش
با جهودی معامله میساخت / خیر دید آن جهود را بشناخت

گفت کین شخص را بدر دو بلاغ / از پس من بیاورید بباغ
خیر در باغ رفت و خوش بنشست / کرد پیشش نشسته تیغ بدست

شر در آمد فراخ کرده جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست / آنکه خواهد سر تو بر تو گریست

گفت نامم مبشر سفری / در همه کارنامه هنری
خیر گفتا که نام خویش بگوی / روی خود را بخون خویش مشوی

گفت بیرون از این ندارم نام / خواه تیغم نمای خواهی جام
گفت خیر ای حرامزاده خس / هست خونت حلال بر همه کس

شر خلقی که نام شر داری / سیرت از نام خود بتر داری
تو نه آنی که با هزار عذاب / چشم آن تشنه کندی از پی آب

گوهر چشم و گوهر کمرش / هر دو کندی و سوختی جگرش
وان تبر شد که در چنان جائی / بردی آب و ندادیش آبی

منم آن تشنه گهر برده / بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت / مقبل آن کز خدای گیرد پشت

دولتم چون خدا پناهی داد / اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان چون تو بد گهری / جان بری کرده و جان نبری

شر که در روی خیر دید شناخت / خویش را بر سر زمین انداخت
گفت زنهار گرچه بد کردم / در بد من مبین که خود کردم

آن نگر کاسمان چابک سیر / نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن با تو کرده روز نخست / کاید از نام چون منی بدرست

با من آن کن تو در چنان خطری / کاید از نام چون تو ناموری
خیر کان نکته داد بر یادش / کرد حالی ز کشتن آزادش

شر چو از تیغ یافت آزادی / میشد و میدوید از شادی
کرد خونخوار رفت بر اثرش / تیغ زد و ز قفا برید سرش

گفت اگر خیر هست خیراندیش / تو شری جز شرت نیاید پیش
در تنش جست یافت آن دو گهر / تعبیه کرده در میان کمر

آمد آورد پیش خیر فراز / گفت گوهر بگوهر آمد باز
خیر بوسید و پیش کرد انداخت / گوهری را بگوهری بنواخت

دست بر چشم خود نهاد و گفت / گر تو دارم من این دو گوهر جفت
انید و گوهر بدان شد ارزانی / این گهرها تراست خود دانی

چونکه شد کارهای خیر بکام / خلق از و دید خیرهای تمام
چون سعادت بد و سپرد سریر / آهنش زر شد و پلاس حریر

عدل را استوارکاری داد / ملک را بر خود استواری داد
برگهائی گران درخت آورد / راحت رنجهای سخت آورد

وقت وقت از برای ذوق کزند / تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود / دادی آن بوم را سلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی / جامه را کرده بود صندل جوی
صندل سوده درد سر ببرد / تب ز دل تابش از جگر ببرد
صندل از رنگ خاکی ای عجب است / صندلی رنگ خاک ازین سبب است
ترک چینی چو این حکایت جست / بزبان شکسته کرد درست
شاه جادو میان جانش کرد / یعنی از چشم بد نهانش کرد
شب و روزش بجای جان میداشت / وز همه نیک و بد نهان میداشت

نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سفید و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم هفتم

روز آدینه کین مقرنس بید / خانه را کرد از آفتاب سفید
شاه با زیور سفید نباز / شد سوی گنبد سفید براز
زهره بر زویج پنج اقلیمش / چون نوبت زنان بتسلیمش
تا ز نور وم بر طلایه زنگ / شه ز شادی نکرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک پرورد / چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز دلداده / شب نشین و سفیده دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش / ارد آواز ارغنونش پیش
پس از آن کافرین آن دلبند / خواند بر شاه و بر سریر بلند
آندعائی که دولت افزاید / و آنچنان تاج و تخت را شاید
گفت شه را چو رای طیب خواست / آنچه از طیب من نماید راست
مادرم گفت کز نبی سره بود / پیره زن گرگ باشد او بره بود

حکایت

کاشنائی مرا ز همزادان / برد مهمان که خوانش آبادان
خوان آراسته نهاد به پیش / خورد نیها چه گویم از حد بیش
بره و مرغ و بریانی عراق / کرد ها و کلیچهای رقاق
چند حلوا که خود نبودش نام / برخی از پسته برخی از بادام
میوه های لطیف طبع فریب / از ری انگور و از صفاهان سیب
بلکه از نقل مستان بود / که همه خانه نارستان بود
چون باندازه خورش خوردیم / بمی آهنگ پرورش کردیم
در هم آمیختیم خنداخند / من و چون من فسانه گوئی چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت / یکی از طاق و دیگری از جفت
و آمد افسانه تا به سیمبری / شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی / مرغ و ماهی بران سخن خفتی
برگشاد از عقیق چشمه نوش / عاشقان را برآورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود / گر ظریفی شکرفشانی بود
عیسی گاه دانش آموزی / یوسفی وقت مجلس افروزی
و آنکه از علم و از کفایت نیز / پادشاهی و مهتری همه چیز
باغکی داشت خوش چو باغ ارم / باغها گرد او چو باغ حرم
خاکش از بوی گل عبیر سرشت / میوه هایش چو میوه های بهشت
سرو بن چون زمردین کاخی / قمری بر سریر هر شاخی
آب کوثر نه آب خانی بود / چشمه آب زندگانی بود
همه دل بود چون میانه نار / همه گل بود چون میانجی خار
نیم خاری که در گلستان بود / از پی چشم زخم بستان بود
آب در زیر سروهای جوان / سبزه بر گرد آبهای روان
مرغ بر مرغ بر کشیده نوا / ارغنون بسته در میان هوا
زیر سروش که پای در گل بود / بنوا داده هر کرا دل بود
برکشیده بخط پرگارش / چار عهده بچار دیوارش
از بناهای برکشیده بماه / چشم بد را نبود در وی راه
سرو پیراستی سمن کشتی / مشک سودی و عنبر اغشتی
مرد هر هفته زان راه فراغ / بتماشا شدی بدیدن باغ
از تماشای آنچنان باغی / بر دل هر توانگری داغی
رفت روزی بوقت پیشین گاه / تا دران باغ و روضه یابد راه
باغ آراسته دید و برد آهنگ / باغبان خفته بر نوازش چنگ

مطرب آواز برکشید بساز / کافرین باد بر چنان آواز
باغ پر شور از خوش آوازی / دلنوازی درود جانبازی
رقص در هر درختی افتاده / میوه دل برده برگ جان داده
خواجه کآواز عاشقانه شنید / جانش حاضر نبود و جامه درید
نه شکیبی که برگراید سر / نه کلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت کس نداد جواب / سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد برگرد باغ برگردید / در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو راه نیافت / رکن دیوار خویش را بشکافت
شد درون تا کند تماشائی / صوفیانه در آورد پائی
گوش بر نغمه ترانه کند / دیدن باغ را بهانه کند
شورش باغ بنگرد که زچیست / باغ چونست و باغبان چیست
زان گلی چند بوستان افروز / که در آن بوستان نبد آنروز
دو سمن سینه ملکه سیمین ساق / بر در باغ داشتند یتاق
تا بر آن حور پیکران چو ماه / چشم نامحرمه نیابد راه
چون بدون رفت خواجه از سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم بر دوختند و خستندش / وز دو سو داشتند و بستندش
خواجه در داد تن بدین خواری / از چه از تهمت کنه کاری
بعد آزردنش بچنگ و بمشت / تا بجائی برو زدند درشت
کای ز دزدی تو باغ ناخوشنود / نیست اینجا رقیب باغ چه سود
چون بباغ کسان درآید دزد / زدنش هست باغبان را مزد
ما که لختی بچوب خستیمت / شاید ار دست و پای بشکستیمت
آخر ای زشت خوی ناهشیار / در گذاری درائی از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست / بر من این داغ هم ز داغ منست
باوری چون دهان تنگ فراخ / در گذارم در آیم از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید / ملک او نیز در زمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند / زو نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش در آن گواهی راست / قهر بنشست و داوری برخاست
صاحب باغ چون شناخته شد / هر دو را دل بمهر باخته شد
بود خوب و جوان و نادره گوی / زن که دید اینچنین تو دست بشوی
آشتی کردنش روا دیدند / زانکه بالطبع آشنا دیدند
شاد گشتند از آشنائی او / سعی کردند در رهائی او
دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر پای و دست او دادند
عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش
پس بعذری که خصم یار شود / رخنه باغ استوار شود
خار بردند و رخنه را بستند / از شبیخون رهزنان رستند
بنشستند پیش خانه نیاز / باز گفتند قصهای دراز
کاندرین باغ چون شکفته بهار / که ازو باد خواجه برخوردار
میهمانیست دلستانان را / ماه رویان و مهربانان را
هم زنان خوبرو که در شهرست / دیده را از جمال او بهرست
همه جمع آمده درین باغند / شمع بیدود و نقش بیداغند
عذر آنرا که با تو بد کردیم / خاک در آبخورد خود کردیم
خیز با ما یکی زمان بخرام / تا برآری ز هر که خواهی کام
روی درکش بکنج پنهانی / شاد می بین در آن گل افشانی
هر بتی را که دل در او بندی / مهر بروی نهی و بپسندی
آوریمش بکنج خانه تو / تا نهد سر بر آستانه تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسائی داشت / طبع با شهوت آشنائی داشت
مردیش مرد میش ازان بفریفت / مرد بود از دم زنان بشکفت
پیش آن شاهدان قصر بهشت / غرفهٔ بود برکشیده ز خشت
خواجه در غرفه رفت و بست درش / باز رفتند رهبران ز برش
بود در ناف غرفه سوراخی / روشنی یافته درو شاخی
چشم خواجه ز چشمه سوراخ / چشمه تنگ دیده و آب فراخ
کرده بر هر طرف گل افشانی / سیم ساقی و نار پستانی
بر شکر لب چراغ دیده شده / خوشتر از میوه رسیده شده

نارپستان بدید و سیب زنخ
گرد آب آمدند و ابسته
گرمی آفتاب تافته شان
ستره کنند و بی نقاب شدند
ماه و ماهی نشسته هر دو در آب
مانده ایشان در اندل آویزی
ساعتی بر ببر درفشاندند
وان بدن همچو دساق سوین
جوی شیری که قصر شیرین داشت
بود چون تشنه که باشد بست
سوی هر سرو قامتی میدید
ایستاده چو دزد پنهانی
شسته رویان چو روی گل شستند
درمیان بود لعبتی چینکی
غمزش از غمزه تیر پیکان تر
بغریبی هزار دل برده
خواجه بر فتنه جهان از دور
زاهد از راه فتنه پنهانی
وآهو انگیز آن ختن بودند
خواجه را در حجاب که دیدند
خواجه نقشی که دلپسند آورد
آن پریزاده را بهر نیرنگ
طرفه را چون بغرفه پیوستند
کان بت چکر که تاخته بود
آن پری پیکر پسندیده
گفت نام تو چیست گفتا بخت
گفت اصل تو چیست گفتا نور

نام آن سیب بر نوشته یخ
سوسن و نرگس و سمن رسته
وآب چون آفتاب تافته شان
ور لطافت چو دُر در آب شدند
ماه با ماهی اوفتاده بتاب
خواجه را کرده ماهی انگیزی
نار و نارنج را روان کردند
کوه میکفت و میدرید زمین
سر آن حوضهای شیرین داشت
آب باید برو نباید دست
قامتی نه قیامتی میدید
آنچه دانی چنانکه میدانی
چون سمن در پرند گل رستند
پیش رومی رخش همه زنگی
خندش از خنده شکرافشان تر
هر که دیده برابرش مرده
فتنه تر زانکه هندوان بر نور
کافری بین زهی مسلمانی
آهوانرا بیوز بنمودند
حاجبانه زکار پرسیدند
درمیان دو نقشبند آورد
آوریدند با نوازش چنگ
غرفه را بین که طرفه دربستند
الغرض را چو چنگ ساخته بود
دل در و بسته بود نادیده
گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت چشم بد از تو گفتا دور

میشد آبی چو آب دیده در و
آمدند آن بتان خرگاهی
سوی آب آمدند نازکنان
میزدند آب را بسیم مراد
ماه در آب چون درم ریزد
ساعتی دست بند میکردند
این شدانرا بمار میترساند
بلبستو نرا همه ستون بنخز
خواجه کان دید جای صبر نبود
یا چو صرعی که ماه نو بیند
رگ بر خونش از گرفتن جوش
خواست تا درمیان جهد گستاخ
آسمان گون پرند پوشیدند
آفتابی هلال غبغب او
اوفتاده چو سرو در بارش
چون بدستان زدن گشادی دست
گرچه بودند هر یکی ماهی
بعد یکساعت آن دو آهو چشم
آمدند از ره شکرباری
کز همه لعبتان حور نژاد
این نگفته هنوز بر جستند
به طریقی که کس گمان نبرد
خواجه زان بیخبر که او اهل ست
گفته بودندش آن دو همراز
خواجه کز مهر ناشکیب آمد
گفت پرده ات چه پرده گفتا ناز
گفت بوسه دهیم گفتا شست

ماهیانی ستم ندیده در و
حوضه دیدماه تا ماهی
کره از بند فوطه بازکنان
می نهفتند سیم را بسواد
هر کجا ماهی است بگریزد
بر سمن ریشخند میکردند
مار میکفت و زلف می افشاند
کشته فرهاد را به تیشه تیز
یار و یار دگری نداشت چسود
بر جهد گاه گاه ونشنید
از هر اندام برکشید خروش
مرغش از رخنه مارش از سوراخ
بر سمه آسمان خروشیدند
رطبی ناگزیده کس لب او
نار در آب و آب در نارش
عشق هشیار و عقل کشتی ست
او دران جمع بود چون شاهی
کاتش برق بودشان در خشم
کرده زیر قصب کله داری
میل تو بر کدام حور افتاد
گفتی آهو به شیر سر بستند
که بر آن سخن که جان نبرد
یار او اهل و کار او سهلست
قصه خواجه را یکایک باز
با سهی سرو در عتیب آمد
گفت پیشه ات چه پیشه گفتا ساز
گفت هان وقت هست گفتا هست

گفت آئی بدست گفتا زود / گفت بود این مراد گفتا بود
خواجه را جوش استخوان برخاست / شرم و رعنائی از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش / در بر آورد چون دل تنگش
بوسه بر کار چون شکر میزد / از یکی تا ده و ز ده تا صد
گرم شد بوسه در دل انگیزی / داد گرمی نشاط را تیزی
خاست تا نوش چشمه را خارد / مهر از آب حیات بردارد
چون در آمد سپاه شیر نگور / زیر چنگ خودش کشید بزور
جایگه بود سست سختی یافت / خشت بر خشت زخنها بشکاف
غرفه دیرینه بد فرود آمد / کار نیکان ببد نینجامد
آن بموئی و این بموئی بست / این از اینسو و آن از آنسو جست
تا نه بینند شان بران سر راه / دور گشتند از آن فراخی گاه
خواجه گوشه گرفت از آن و ز درد / رفت در گوشه و غم میخورد
شد کنیزک نشست با یاران / برد و ابرو گره چو غمخواران
رنجهای گذشته پیش نهاد / چنگ را در کنار خویش نهاد
ناله چنگ را چو پیدا کرد / عاشقان را ز ناله شیدا کرد
گفت کز چنگ من بناله رود / باد بر خستگان عشق درود
چنگ میزد بچنگ در بشگفت / کار غوان آمد و بهار شگفت
سرو بیرون کشید قد بلند / خنده گل گشاد حقه قند
بلبل آمد نشست بر سر شاخ / روز بازار عشق گشت فراخ
باغبان باغ را مطرا کرد / شادی آمد در و تماشا کرد
جام می دید برگرفت ز دست / سنگی افتاد و جام را بشکست
ای بتاراج برده هر چه مراست / جز تو کار من نگردد راست
گرچه با تو ز کرده خود خجلم / بلتوئی نیست در حساب دلم
راز داران پرده سازش / آگهی داده یک بیک رازش
باز خوردند و غصه میخوردند / خواجه را جستجوی میکردند
خواجه چون بندگان وغر میزد / حجره را پرده برگرفت بمزد
درخزیده بکو بیاری تنگ / زیر شمشاد و سرو بید خدنگ
خیره گشته بجام تدبیری / بر دمیده ز سوسنش خیری
باز جستند زانچه داشت نهفت / یکبیک باد و راز دار بگفت
فرض گشت آن نهفته کار انرا / که بیاران رسند یاران را
باز گشتند و راه بگشادند / آب گل را بگل فرستادند
آمد آن دستگیر دستان باز / مهر نو کرد مهر باز را باز
خواجه دستش گرفت و رفت پیش / تا بجائی که دید لایق خویش
تاک بر تاک شاخهای درخت / نشسته بر اوج گاه تخت تخت
زیر عالی درخت شاخی ساخت / بفراغت نشستگاهی ساخت
دلستانرا بمهر پیش کشید / چو دل اندر کنار خویش کشید
زاد سروی بدان خرامانی / چون یمن بر بساط سامانی
در کنارش گرفت و شاد کرد / سرو با گل قرار بادی کرد
خواجه را مه در آمده بکنار / دست بر کار و پای فتنه زکار
چهره خواجه خانه گیر شده / هم بساطش گرو پذیر شده
چون بران شد که قلعه بستاند / آتشی را بآب بنشاند
موش دشتی مگر ز تاک بلند / دیده بود آخته کدوئی چند
کرده چون مرغ بر رسن پرواز / وان کدو را رسن برید بگاز
بر زمین آمد آنچنان حبلی / هر کدوئی بشکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل / طبل آنگه چو طبل طبل رحیل
شور و بانگ افتاد هور بهور / آهو آواره شد ز پنجه یوز
خواجه پنداشت کامدست بجنگ / شحنه با چنگ و محتسب با سنگ
کفش بگذاشت راه پیش گرفت / باز دنبال کار خویش گرفت
وز خصم رفت با هزار هراس / پیش آن همدمان پرده شناس
چون زمانی بر آن نمود درنگ / پرده در گشت و ساخت پرده چنگ
گفت گفتند عاشقان باری / رفت باری بدیدن یاری
خواست کز راه آرزومندی / یابد از وصل او برومندی
در کنارش کشد چنانکه هوست / سرخ گل در کنار سرو درست
از ره سینه و ز نخدانش / سیب و نار خورد و بستانش

الست

دست بر گنج زر دراز کند
تا در گنج خانه باز کند

بطبرزد شکر در آمیزد
به طبرخون ز لاله خون ریزد

تا که آورد فتنه غوغائی
تا غلط شد چنان تماشائی

تو مرا پرده کج دهی و روست
نگذرم با تو من ز پرده رست

ای همه ضرب تو بکج بازی
ضربه زن بر است اندازی

ماند پروانه را درانده نور
تشنه گشته ز آب حیوان دور

کین غزل گفته شد چو دمسازان
زو خبر یافتند همرازان

سوی خواجه شدند نوش ساز
یافتندش کشیده پای دراز

شرم زو کشته دل رسیده شده
بر سر خاک آرمیده شده

بنوازش گری و دلداری
پرسیدند از چنان خواری

حال پرسیده شد حکایت کرد
آنچه در دوزخ آورد دم سرد

چاره سازان بچارهٔ خودش
دور کردند از خیال بدش

بر دل بسته بند بگشادند
بیدلی را بوعده دل دادند

که درین کار کاردان تر باش
مهربانی و مهربان تر باش

وقت کار آشیانه جائی ساز
کافت آنجا نیاورد پرواز

ما خود از دوری نگه داریم
پاس دارانه پاس ره داریم

آمدند آنگهی بدیره کار
پیش آن سرو قد گل رخسار

تا دگرباره ترکتازی کرد
خواجه را یافت دلنوازی

آمد از خواجه بار غم برداشت
خواجه کان دید خواجگی بگذاشت

سر زلفش گرفت چون مستان
جست بغوله در آن بستان

بود در کنج باغ جائی دور
یاسمن خرمنی چو گنبد نور

برکشیده علم بدیواری
بر سرش بیشه و بتن غاری

خواجه به زان نیافت بارگهی
ساخت اندر میانه کارگهی

یاسمن را ز هم درید بساز
نازنین را در و کشید بناز

بند صدرش گشاد و شرم نهفت
بند صدری دگر که نتوان گفت

خرمن گل در آورید ببر
مغز با دام در میان شکر

میل در سرمه دان نرفته هنوز
بازئی باز کرد گنبد گوز

روبهی چند بود در آن غار
بهم افتاده از برای شکار

گرگی آورده راه بر سرشان
تا کند دور تر ز گرشان

روبهان از حرام خواری گرگ
کافتی بود سهمناک و بزرگ

بهزیمت شدند گرگ از پس
راهشان بر بساط خواجه و بس

بردویدند هر دو چاره سگال
روبهان پیش و گرگ از دنبال

خواجه را یار که فتاد از پای
دید لشکر گهی نخست از جای

خود ندانست این چه واقعه بود
سو بسو میدوید خاک آلود

دل پر اندیشه و جگر پر خون
تا چگونه رود ز باغ برون

وان دو سروش برابر افتادند
کاینهمه بار و ترکشش دادند

دامن دلبرش گرفته بچنگ
چون دری در میانه دو نهنگ

بانگ بر وی زدند کین فضیحت
در خصال تو این چه اهرمنست

چند بر هم زنی جوانی را
کشته از کینه مهربانی را

با غریبی ز روی دمسازی
نکند هیچکس چنین بازی

چند بار از رهش رها کردی
چند نیرنگ و کیمیا کردی

او بسوگند عذرها میخواست
نشنیدند از و حکایت راست

نازنینکی رسید خواجه فراز
صبحرا دید در میان دو گاز

در خجالت ز سرزنش کردن
زخم این وقفای آن خوردن

گفت زنهار دست از او دارید
یار آزرده را میازارید

چون گناهی نیامد از ما هی
به ازین بایدش زدن راهی

که گناهی درین خیانت هست
سوی خجلان کشید باید دست

گوهر او ز هر گنه پاک است
هر گناهی که شد ازین خاکست

چابکان جهان و چالاکان
همه هستند بنده پاکان

کار ما از عنایت ازلیست
از خطا داده بود بی خللیست

وان خللها که کرد ما را خرد
آفتی را بآفتی بسپرد

بخت ما را چو پارسائی داد
از چنان کار بد رهائی داد

آنکه دیوش بکام خود بکند
نیک شد هیچ نیک بد نکند

بر حرام آنکه دل نهاده بود
دور از اینجا حرامزاده بود

باعروسی چنان پری چهری / نکند هیچ مرد بدمهری

خاصه آنکو جوانئی دارد / مردی و مهربانئی دارد

لیک چون عصمتی بود در راه / نتوان رفت پیش یار گناه

کس ازان میوه دار برنخورد / که یکی چشم بد درو نگرد

چشم صد گونه دام و دد بر ما / حال ازینجا شد است بد بر ما

آنچه شد شد حدیث آن نکنم / وانچه دارم بران زیان نکنم

توبه کردم باشکار نهان / در پذیرفتم از خدای جهان

که اگر در اجل بود تاخیر / چون شکرلب بود شکار پذیر

بجلالش عروس خویش کنم / خدمتش زانچه بود بیش کنم

کار بینان که کار او دیدند / از خداترسیش بترسیدند

سر نهادند پیش او بر خاک / کافرین بر چنان عقیده پاک

که درو تخم نیکوئی کارند / وز سرشت بدش نگه دارند

ای بسا رنجها که رنج نمود / رنج بیند آشتند و راحت بعد

وی بسا دردها که بر مه رست / همچنان داروئی که در دست

بازگشتند لعبتان از ناز / خیره گشتن ز چرخ لعبت باز

چون برآمد ز کوه چشمه نور / گرد از آفاق چشم بد را دور

صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عروس زمین تنیده لعاب

بادی آمد بکف گرفته چراغ / باغبان زاسپهر برده زباغ

خواجه برزد علم بسلطانی / رست ازان بند و بنده فرخی

ز آتش عشقبازی شب دوش / آمده خاطرش چو دیگ بجوش

چون بجان آمد از وفاداری / کرد مقصود را طلبکاری

ماه دوشینه را رساند بجهد / بست کابین چنانکه باشد عهد

لعل ناسفته را بمرجان سفت / مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

گر به بینی ز مرغ تا ماهی / همه را باشد این هوا خواهی

دولتی بین که یافت آب زلال / آنکه خورد آنکه بود حلال

چشمه یافت پاک چون خورشید / چون سمن صافی و چو سیم سفید

در سفیدیست روشنائی روز / وز سفیدیست مه جهان افروز

همه رنگی تکلف اندود است / جز سفیدی که او نیالود است

مرد از آلودگی شود نومید / پاکیش را لقب کنند سفید

در پرستش بوقت کوشیدن / صفت آمد سفید پوشیدن

چون بسیمین سفینه زنجی پرداخت / شه در آغوش خویش جایش ساخت

وانچنین شب بسی بناز و نشاط / سوی هر گنبدی کشید بساط

بروی این آسمان گنبد ساز / گرد درهای هفت گنبد باز

خبر یافتن بهرام از وزیر ظالم

چون بتثلیث مشتری و زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل

سبزه خضروش جوانی یافت / چشمه آب زندگانی یافت

ناف هر چشمه رود نیلی شد / هر سبیلی چو سلسبیلی شد

مشکلو گشت خاک عودی پوش / نافه جو گشت باد نافه فروش

اعتدال هوای نوروزی / راست رو شد بعالم افروزی

باد نوروز وار زهتاله نو / بار یاسمین نهاد جان بگرو

رستنی سر برون زد از مغاک / زنگ خورشید گشت از نم پاک

شبنم از دامن اثیر نشست / گرمی اندام زمهریر شکست

برف کافوری از گریوه کوه / رود را آب دیده داد شکوه

سبزه گوهر زدود دانش را / داد سرسبزی آفرینش را

نرگس تر بچشم خواب آلود / هر کرا چشم دید خواب آلود

باد صبح از نسیم نافه گشای / بر سواد بنفشه غالیه سای

سرو گر سایه بادبانه زده / جعد شمشاد را بشانه زده

چشم نیلوفر از شکنجه خواب / جان درانداخته بقلعه آب

غنچهای نواز شکوفه شاخ / کرده لؤلؤ چو برگ لاله فراخ

سوسن از بهر تاج نرگس مست / شوشه زر نهاده بر کف دست

از شمایل شمامهای بهار / بی قیامت ستاره کرده نثار

شنبلید سرشک درد دیده / زعفران خورده نار خندیده

کاتب الوحی گل بباب حیات / بر شقایق بخون نوشته برات

برگ نسرین بگوهر آمودن
شاخ سنبل بتوتیا سودن

جعد بر جعد بسته مرزنگوش
دیلم آسا فکنده بر سر دوش

گشته هم برگ و هم گیا راضی
این بمقراضه آن بمقراضی

سنبل از خوشهای مشک‌آمیز
بر قرنفل گشاده عطسه تیز

داده خیری بشرط هم عهدی
یاسمن را خط ولیعهدی

بوی سیسنبر از حرارت خویش
عقرب چرخ را گداخته نیش

غنچه با چشم گاو میش نیاز
مرغ با گوش ملکوش براز

گل کافور بوی مشک نسیم
چون بناگوش یار در زر و سیم

مشک بید از درخت عودفشان
گاه کافور و گاه مشکفشان

ارغوان و سمن برابر بید
رایتی برکشیده چرخ سفید

زافت بیدبرگها دخزان
شاخ بر برگ بید دست گزان

گل کمر بسته در شهنشاهی
خاک چون باد در هواخواهی

بلبل آواز برکشیده چو کوس
همه شب تا بوقت بانگ خروس

سرخی گل بسبزه میدانی
پنجنوبت زنان بسلطانی

بر سر سرو بانگ فاختگان
چون طرب رود دل نو آختگان

نای قمری بناله سحری
خنده برده ز کام کبک دری

شاه بهرام در چنین روزی
کرد شاهانه مجلس افروزی

از نمودار هفت گنبد خویش
گنبدی ز آسمان فراخته بیش

چار بندی رسید پیکی چست
راه شش طاق هفت گنبد جست

چون در آمد در آن بهشتی کاخ
شد دلش چون در بهشت فراخ

کرد بر خسرو آفرین دراز
کافرین کرده بود برد نماز

گفت باز از نگارخانه چین
جوش لشکر گرفت روی زمین

ماند پیمان شاه را فغفور
شد دگر ره ز نیک عهدی دور

چینیان را وفا نباشد و عهد
زهر باشد درون و بیرون شهد

لشکری تیغ برکشید باوج
تا بجیحون رسید موج بموج

سیل آمد گرفت صحرائی
هر نهنگی در و چو دریائی

گر شه این شغل را ندارد پاس
چینیان چون بخورند اطلاس

شه چو از فتنه یافت آگاهی
در بلا کرد عافیت خواهی

پیشتر زانکه در سر آید دام
دامن از می کشید و دست از جام

رای آن زد که از کفایت و رای
خصم را چون بسر در آرد پای

جز بگنج و سپه ندید پناه
کالت نصرتست گنج و سپاه

هم تهی دید گنج آگنده
هم سلیح و سلب پراکنده

ماند عاجز چو شیر بیدندان
طوق زنجیر و مملکت زندان

شه شنیدم که داشت دستوری
ناخداترسی از خدا دوری

نام خود کرده را نجریده که خاست
راست روشن دلی نه روشن ذات

روشن و راستیش پس باریک
راستی کژ و روشنی تاریک

داده شه را بنام نیک غرور
او ز تعلیق نیکنامی دور

تا وزارت بحکم نرسی بود
در وزارت خداپرستی بود

راست روشن چو زد وزارت برد
راستیها و روشنیها مرد

شه چو مشغول شد بنوش و بناز
او به بیداد کرد دست دراز

فتنه بیساخت مصلحت بسوخت
ملک بجست و مال می اندوخت

نایب شاه را بزر و بزیب
داد بر کیمیای شاه فریب

گفت خلق آز رو طلب شده‌اند
شوخ و گستاخ و بی ادب شده‌اند

نعمت ما ز راه سیرشان
داده در کارها دلیرشان

گر نمالیمشان برای و بهوش
ملک را چشم بد بمالد گوش

مردمانی بداند و بدگهرند
یوسفانی ز گرگ و سگ بترند

گرگ را گرگ سند باید کرد
رقص روباه چند باید کرد

خاکیانی که زاده زمی اند
ددکانی بصورت آدمیند

ددکان بر دوا نظر ننهند
حکم را جز بتیغ سر ننهند

خوانده باشی ز راه غمزدگان
که سیاوش چه دید از ددکان

شاه جمشید خوار چون کردند
سر دارا بدار چون کردند

مالشان آب حوض و ایشان سیر
کند آب ار بحوض ماند دیر

آب گز خاک تیره فش گردد
هم تبه بر خاک خوش گردد

شاد اگر مست خصم هشیار است
شحنه گر خفته دزد بیدار است

چون سیاست ز پادشاه شود　پادشاهی برو تباه شود
زان شهی کو سیاست انگیزد　دشمن و دیو مهر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ　چون گذاری نهند پای فراخ
جهد آنکن که از سیاست خویش　بشکنی رونق ریاست خویش
نفری با آشنائی کس　کس خود تیغ را شناسی و بس
شه بامید ماست باده پرست　من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر　هر که گویم گرفتنی است بگیر
محتشم را بمال مالش کن　بیدرم را بخون سگالش کن
نیک و بد هر دو هست نیک حلال　از بدان جان ستان ز نیکان مال
خار کن خلق را بجاه و بچیز　تا نمائی بچشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود　ملک پیوسته برقرار بود
نایب شه ز روی سرمستی　کرد با او بجور همدستی
بجهائی که او نمودش راه　جور میکرد بر رعیت شاه
تا بحدی که خواری از حد رفت　هیچکس را بهیچکس نگرفت
در ستمکارگی پی افشردند　میگرفتند و خانه میبردند
در ده و شهر جز نفیر نبود　سخنی جز گرفت و گیر نبود
تا درین مملکت باندک سال　هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
همه را راست روشن از کم و بیش　ستد از برای رشوه خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز　در ولایت نماند کس را چیز
او فتاد از کمی نه از بیشی　محتشم ترکسی بدرویشی
خانه داران ز جور خانه بران　خانهٔ خویش مانده با دگران
شهری و لشکری بجان بستوه　همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه گاه ماند و نه کشت　دخل را کس قبالگی ننوشت
چون ولایت خراب شد حالی　دخل شاه از خزینه شد خالی
جز وزیری که خانه بودش و گنج　حاصل کس نبود جز غم و رنج
شاه را چون بساز کردن جنگ　گنج و لشکر نبود شد دلتنگ
مهتران را یگان یگان بدرست　یکبیک حال از خرابی جست
کس ز بیم وزیر عالی سوز　آنچه شب رفته و انگفت بروز
هر کسی عذری از دروغ انگیخت　کان تهی دست رفت و او بگریخت
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند　لاجرم گنج در خزانه نماند
شد ز بی کشتی و بی مالی　ملک شه از سودیان خالی
شه چو شفقت برو بفزاید　بر عملهای خویش بازآیند
شاه را آن بهانه سیر نکرد　لیک بوقت جنگ شیر نکرد
از بدکنند جفا پیشه　گرد چندانکه با بداندیشه
ره بسامان کار خویش نبرد　جهد خود با زمانه پیش نبرد
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار　یک سواره برون شدی بشکار
صید کردی و شادمانه شدی　چو نشدی شاد سوی خانه شدی
چو نشد از درغم عنان گیرش　رغبت آمد بسوی نخجیرش
یکشنبه سوی صید رفت برون　تا ز دل هم چنان بشوید خون
گرد صیدی چنانکه بودش رای　غصه را دست برد و غم را پای
چون ز صید پلنگ و شیر و گراز　خاست تا سوی خانه گردد باز
در تک و تاب آنکه تاخته بود　مغزش از تشنگی گداخته بود
گرد برگرد آن زمین بشتافت　آب تابش جست کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه　سر بر آورده در گرفتن ماه
کوه به کوه پیچ پیچ کنان　بر صعود فلک بسیج کنان
گفت اندود گرچه ز آتش خاست　از فروزندش آب باید خاست
چون بدان دود رفت گامی چند　خرگهی دید بر کشیده بلند
گله و گوسفند سم تا گوش　گشته در آفتاب یخنی جوش
سگی آویخته ز شاخ درخت　بسته چون سنگ دست و پایش سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز　دید پیری چو صبح مهرانگیز
پیر چو دید میهمان برجست　بر پرستشگری میان دربست
چون زمین میهمان پذیری کرد　وآسمان را لگام گیری کرد
اولش پیشکش درود آورد　وانکه از مرکبش فرود آورد
هر چه در خانه داشت حاضر کرد　پیش آورد و کرد لابه گری

گفت شک نیست کانچنین خوانی / نیست در خورد چون تو مهمانی / لیک از آبادی آنطرف دورست / خوان اگر بینواست معذورست
شه چو آن پاره شبانرا دید / شربت آب خورد و دست کشید / گفت از آن آنکهی خورم نخست / کانچه پرسم خبر دهی بدرست
کین سگ مستمند بسته چراست / شیر خانه است شیربند چراست / پیر گفت ای جوان زیبا روی / گویمت آنچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله / من بدو کرده کار خویش یله / از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهم نشینی او
از گله دور داشتی همه سال / دزد را چنگ و گرگ را چنگال / من بدو داده حرز خانه خویش / خوانده او را سگ شبانه خویش
او بدندان و چنگ دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز / گر من از دشت رفتمی سوی شهر / گله از پاس او گرفتی بهر
گر شدی شغل من بشهر دراز / گله را او بخانه بردی باز / چند سالم تناق داری کرد / راست بازی و رستگاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار / گله را برزدم ز بهر شمار / هفت سر گوسفند کم دیدم / غلطم در حساب سنجیدم
بعد یکهفته چون شمردم باز / هم کم آمد بکس نگفتم راز / پاس میداشتم برای و بهوش / کز خطای کسم نیاید گوش
گرچه میداشتم بشبها پاس / نشدم هیچ شب ضعیف نماس / وانسگ آگاه تر بکار از من / پاسبان تر هزار بار از من
باز چون کردم از شمار نخست / هم کم آمد چنانکه روز نخست / همه شب خاطرم بغم میبود / کز گله گوسفند کم می بود
اوفتادم من بیابانی / از گله صاحبی بچوپانی / نرم کرد آن غم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این رخنه کو چشم بدست / دستکار کدام دام و ددست / با سگی همچنین که شیری کرد / کیست کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کناره آب / خفته بودم درآمدم از خواب / همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پائی کشیدمی آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم چست / کامد و نزد سگ برابر شست / خواند سگ را بسگ زبانی خویش / سگ دویدش بمهربانی پیش
گرد او گشت و گرد می افشاند / گه دم و گه دو گوش می جنباند / عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام دل راند و رفت کار از دست
آمد و خفت و آرمید نفس / مهر حق السکوت برد و بس / گرگ چون رشوه داده بود بپیش / جست حق القدوم خدمت خویش
گوسفندی قوی که سر گله بود / پایش از بار دنبه آبله بود / برد و خوردش بکمترین نفسی / وینچنین رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون ز شهوتی که براند / گله را بدست گرگ بماند / آن گله را که کارسازی کرد / در سر کار عشق بازی کرد
چند نوبت توامه داشتمش / این خطا کرد و من گذاشتمش / تا هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش با چنین خطای بزرگ
گردنش در شکنجه زندان / تا شود باز بنده فرمان / سگ من نه که راه بند منست / بلکه قصاب گوسفند منست
هر که با مجرمان چنین نکند / هیچکس بر وی آفرین نکند / شاه بهرام از آن سخن رانی / عبرتی برگرفت پنهانی
این سخن رمز بود چون دریافت / خورد چیزی و سوی شه بشتافت / گفت با خود که زین شبانه پیر / شاهی آموختم زهی تدبیر
در نمودار این کلیت من / من شبانم گله رعیت من / چون نماند اساس کار درست / از امین رخنه باز باید جست
وین که دستور تیزبین منست / در حفاظ گله امین منست / تا نگوید که این خرابی چیست / اصل بنیاد این خرابی کیست
چون بشهر آمد از کاشتگان / خواست مشروح بازداشتگان / چون در آن روزنامه کرد نگاه / روز بر روی چون نامه گشت سیاه
دید سرگشته یکجهان مجروح / نام هر یک نوشته در مشروح / گفت در شهرهای ما تم و شور / کشتن از شه شفاعت از دستور

نام شه را بجور بد کرده / نیکنامی بنام خود کرده
شاه دانست کانچه شیوه کریست / دزد خانه بقصد خانه بریست
چون سگی کو گله بگرگ سپرد / شیوه بخت با شبانه گرگ
خود سگان در سگی چنین باشند / بجز و شنسند چونکه بجز اشند
مصلحت دید باز داشتنش / روزکی چند واگذاشتنش
گفت اگر بانمش بمنصب خویش / کس بر فعش قلم نیارد پیش
چون ز حشمت کنم درش را دور / در شب تیره به نماید دور
بامدادان که روز روشن گشت / شب تاریک فرش خود بنوشت
صبح یک زخمی دو شمشیری / داد مه را ز خون خود سیری
بارگه بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر مثابت خویش
راست روشن در آمد از در کاخ / رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه در او دید خشمناک و درشت / بانگ بر زد چنانکه او را کشت
کای همه ملک من خراب از تو / رفت رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بگوهر آگندی / گوهر و گنج من پراکندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
خانه شد کان من بردی / پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بجای رسم خراج / که گهر خواستی و گاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد / نیست شرمت ز من که شرمت باد
هست بر هر کسی ز ملت خویش / کفر نعمت ز کفر ملت خویش
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون دهد بنعمت خوار
از تو بر من چو راست روشن گشت / راستی رفت و روشنی کم گشت
لشکر و گنج را رساندی رنج / تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج
چه گمان برده که وقت شراب / غافلانه مرا رباید خواب
رخنه سازی تو دست مستان را / بشکنی پای زیر دستان را
بهر من خاک باد اگر بهرام / تیغ فرمش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم بباده و رود / نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار چنبر ساخت / همه در گردن وزیر انداخت
پس بفرمود تا زبانی زشت / سوی دوزخ دواندش ز بهشت
از عمامه کمند کردندش / در کشیدند و بند کردندش
پای در کنده دست در زنجیر / اینچنین کس چنین برد توقیر
چون بدان قهرمان در آمد قهر / شه منادی روانه کرد بشهر
تا ستمدیدگان در افریاد / دادخواهند شه دهد شان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه
تا بدان بدسرشت میگفتند / اژدها را بکار می سفتند
شه بزندانیان چنان فرمود / کز دل دردناک خون آلود
هر کسی جرم خود پدید کند / بند خود را بدان کلید کند
بندیان ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص افزون

شکایت کردن مظلوم اول از وزیر ظالم

شاه از آنجمله هفت شخص گزید / هر یکی را ز حال او پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست / از کجائی و دودمان تو کیست
اولین شخص گفت با بهرام / کای شده دشمن تو دشمن کام
راست روشن ز خمهای درشت / در شکنجه برادرم را کشت
آنچه بود از قماش و مرکب و چیز / همه بستد حیات و حشمت نیز
هر کس از خوبی و جوانی او / سوخت بر غبن زندگانی او
چون من آن چیزم خروش و نفیر / زان جنایت مرا گرفت وزیر
که هواخواه دشمنان بود است / تو چنینی و او چنان بود است
غورئی تند را اشارت کرد / تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد بزور / کرد بر من سرای من را کور
آن برادر بجور جان برده / وین برادر بدست و پا مرده
کرده زندانیم کنون سالیست / روی شاهم خجسته تر فالیست
شاه را چون ز گفت آن مظلوم / آنچه دستور کرده شد معلوم
هر چه دستور از او بغارت برد / جمله با خونبها باو بسپرد

کرد آزاد و دلخوشی دادش / بر سر شغل خود فرستادش
کرد شخص دوم دعای دراز / در زمین بوس شاه بنده نواز

شکایت کردن مظلوم دوم

گفت باغیم دلکشائی بود / کاشنائی و روشنائی بود
چون بساط بهشت سبز و فراخ / کله بر کله میوه ها بر شاخ
در خزان داده نوبهار مرا / وز پدر مانده یادگار مرا
روزی آزاده نشین داغی / سوی باغ من آمد آن یاغی
میهمان کردمش بمیوه و می / میهمانی سزای خدمت وی
هرچه در باغ بود و در خانه / پیش او ریختم لشکرانه
خورد و خندید و گفت و آرمید / وز شراب انچه خواست آشامید
چون زمانی بگرد باغ بگشت / خاست کز عشق باغ شور دشت
گفت با من فروش باغت را / تا دهم روشنی چراغت را
گفتم این باغ را که جان منست / چو نفروشم که عشق دل منست
هرکسی را در آتشی داغیست / من بیچاره را همین باغیست
باغ بیدار کان نشست مدام / من ترا باغبان و ملکه غلام
هرکهی کافتد بباغ شتاب / میوه خور باده نوش بر لب آب
وانچه خیزد ز مطبخ چو منی / پیشت آرم بدست سیم تنی
گفت از بند رگذر بهانه مساز / باغ بفروش و رخت واپرداز
جهد بسیار شد بشور و بشر / باغ نفروختم بزور و بزر
عاقبت چون بکینه شد سرمست / تهمتی از دروغ بر من بست
تا بدان جرم در جنایت خویش / باغ را استد از من درویش
وز پی آنکه در تظلم گاه / این تظلم نیاورم بر شاه
کرد زندانیم برنج و وبال / وین سخن را بکینه رفت دو سال
شه بدو باغ داد و گشت آباد / خانه و باغ داد چون بغداد

شکایت کردن مظلوم سیم

گفت زندانئی دگر با شاه / کای ترا سوی هرکه خواهی راه
بنده بازارگان دریا بود / روزیم از سفر مهیا بود
رفتمی گه گهی بدریا بار / سودها دیدمی دران بسیار
چون شناسا شدم بدانائی / دیده و نیک دُر دریائی
لؤلوئی چند او فتاد بچنگ / چون چراغ سحر برونق و رنگ
آمدم سوی شهر حوصله بر / چشم روشن بدان علاقه در
خواستم کان علاقه بفروشم / وز بها که خورم کهی پوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید / کان من بود عقد مروارید
خواند و از من خرید با صد شرم / در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز / گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بغصه و درد / او نیاورد جز بهانه سرد
روزکی چند از سیاه و سفید / عشوه بر عشوه داد و من بامید
آخر الامر کرد پنهانم / کرد با خونیان بزندانم
برکنارهم یکی بهانه شمرد / کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد من که بر دار بست / دست و پایم بعقدها بربست
او ز من گوهر آورید بچنگ / من ازو در شکنجه ماندم تنگ
او در آورده در شکنج کلاه / من صدف وار مانده در بن چاه
شه ز گنج وزیر بدگوهر / گوهرش داد با زر و زیور

شکایت مظلوم چهارم

چارمین شخص با هزار هراس / گفت کای در خور هزار سپاس
مطربی عاشقم غریب و جوان / بربطی خوش زنم چو آب روان
مهربان داشتم نوآیینی / چینیی بلکه در دبر چینی
هیچ را نام کرده کین دهنست / نوش در خنده کین شکرشکنست
خوبئی از بهار زیبا روی / خانه باغ برده روی بروی
در ولایت درم خریده من / در دلی نعمتان دیده من
او ز من آموخته ترنم ساز / زخمش دلنواز و روح نواز

هر دو با یکدگر به یک خانه ... کرده صحبت چو شمع و پروانه
روشن و راستی چو شمع از نور ... راست روشن ز بنده کردش دور
چون براشفتم از جدائی او ... راه جستم بآشنائی او
او عروس مرا گرفته بناز ... من بزندان بصد هزار نیاز

من بدو زنده دل چو سبز باغ ... او بمن شادمان چو سرو بباغ
شمع را در سرای خویش افروخت ... دل پروانه را بآتش سوخت
بند بر من نهاد و بند انبند ... یعنی آشفته را بباید بند
چار سالست کز ستمکاری ... دارودم بکینه بدین خواری

شاه عالی بدو سپرد کنیز ... نه تهی بلکه با هزاران چیز
بر عروسیش داد شیربها ... با عروسش ز بند کرد رها

شکایت مظلوم پنجم

شخص پنجم بشاه انجم گفت ... کی جهان با چهار طاق جفت
شده شغلم بکشور آرایی ... حلقه در گوش من بمولائی
از پی جان درازی شه شرق ... کردم آفاق را بشادی غرق
خرم و تازه شهر و کوی بمن ... اهل دانش نهاده روی بمن
هر که زر خواست زر پذیر شدم ... وانکه افتاد دستگیر شدم
هرچه آمد ز دخل دهقانان ... صرف میشد بخرج مهمانان
چون وزیر این سخن بگوش آورد ... وکیل بیداد را بجوش آورد
گفت کین مال دست رنج تو نیست ... بخشش تو بقدر گنج تو نیست
قسمت من چنانکه باید داد ... بده ار نه دهم سرت برباد
واخر کار در دو بندم کرد ... بنده خود بدم به بندم کرد

من رئیس فلان چهل گاهم ... که مطیعان حضرت شاهم
داده بود ایزدم بدولت شاه ... نعمت و حشمتی ز مال و ز جاه
از دعا از راه میکردم ... خیری از بهر شاه میکردم
دادم از مملکت فروغ خویش ... هر کسی را برات روزی خویش
هیچ درمانده در نماند به بند ... تارهائی نداد مش ز گزند
دخل و خرجی چنانکه شاید بود ... خلق راضی ز من خدا خوشنود
کدخدائیم را ز دست کشاد ... دست بر مال و ملک بنده نهاد
یا بکس بر گوره تا فته ... یا بخروار گنج یافته
هر معیشت که بنده داشت تمام ... همه بستد بدین بهانه خام
پنج سالست تا درین زندان ... دورم از خانمان و فرزندان

شاه فرمود تا بنعمت و ناز ... بر سر ملک خویشتن شد باز
شد شخص ششم رسید شمار ... در سر بخت خود شکست خمار

شکایت مظلوم ششم

کرد بر شه دعای فیروزی ... کای ز خلق تو خلق را روزی
بنده ام از سپاهیان سپاه ... پدرم نیز بوده بنده شاه
از پی دشمنان شه پیوست ... سیدوم جان تیغ برکف دست
بنده آن نان بعافیت میخورد ... در حق شاه بندگی میکرد
بنده صاحب عیال و مال شده ... بجز آن مزرعه منال نداشت
تا عیاری بعدل شما به ... بر عیالان من ببخشاید
بانگ بر من بزد که خاشباش ... رنگ خویش بغذنگ خویش تراش
دشمنی هر دو شش نیاید تنگ ... تا بد لشکر نیاز باشد و جنگ
توشه گر هست بر زیاده کوش ... اسب و زین و صلاح از فروش

من یکی کرد زاده لشکرم ... که ز نیاکان خویش گوهریم
خدمت شاه میکنم بدرست ... پدرم نیز کرده بود نخست
شاه نان پاره بخدمت پیش ... بنده را داده با نعمت خویش
خاص کردش وزیر جافی رای ... با جفا هیچکس ندارد پای
چندره پیش او شدم بنفیر ... که برای خدای دستم گیر
با چو تلافیان بی نامم ... روزی نو کند ز دیوانم
شاه را نیست با کس آزاری ... تا کند وحشتی و بیکاری
پیشه کاهلان بگیر بدست ... کار کن کن که تندرستی هست
گفتمش از طمع دیو رای بترس ... عجز من بین و از خدای بترس

منما از کسی و کم جستی   من بسختی رسیده از سختی
تو همه شب کشیده پای نماز   من بشمشیر کرده دست دراز
کر تو در ملک میزنی قلمی   من بشمشیر میزنم قدمی
تو قلم میزنی بخون سیاه   من زنم تیغ با مخالف شاه
ستان از من انچه شه فرمود   کرنه فتراک شه بکیرم زود
کرم شد کز من این خطاب شنید   بر من بقلم دوات کشید
کفت کز ابلهی و نادانی   چون کلو خم بآب ترسانی
که بزرقم همی کنی تقلید   که بشاهم همی دهی تهدید
شاه را من نشانده ام برکاه   هست سر بر خطم سفید و سیاه
سر شاهان بزیر پای منست   همه را زندکی برای منست
کر تو لا من نکردندی   کرکسان مغز شان بخوردندی
این بکفت و دوات بر من زد   اسب و ساز و سلیح من بستد
پس از انکه بخون بنیان دادم   سوی زندان خود فرستادم
قرب ششماه هست یا که فزون   تا دلم پر غمست و جان پرخون
شاه بنواختش بخلعت و ساز   جاودان باد شاه بنده نواز
چون لبش را بلطف خندان کرد   رسم اقطاع او دو چندان کرد

حکایت مظلوم هفتم

هفتمین شخص چون رسید فراز   بر دل از شکر شه کشید طراز
کفت من کز جهان کشیدم دست   زاهدی رهروم خدای پرست
تنکدستی فراخ دیده چو شمع   خویشتن سوخته برابر جمع
عافیت را جریده برخوانده   دست بر شغل کیتی افشانده
از همه خورد و خواب بی بهرم   قایم اللیل و صایم الدهرم
در پرستشکهی کرفت قرار   نیستم جز خدا پرستی کار
کس فرستاد سوی من دستور   خواند و رفتم مرا نشاند از دور
کفت بر من ترا کمان بدیست   کر غنایت کنم بجای خودست
کفتم ای سیدی کمان تو چیست   تا بتدبیر تو نامم زیست
کفت میترسم از دعای بدت   مرک میخواهم از خدای خودت
کز سر کین وری و بدخوئی   در حق من دعای بدکوئی
زان دعای شبانه شبکیری   ترسم افتد برین هدف تیری
پیشتر زانکه ز آتش کینت   در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن   دست تنها نه دست با کردن
زیر بندم کشید و باک نداشت   غم این جان دردناک نداشت
هفت سالم درین هراس فکند   در زبانم کلید و پای به بند
او فرو بسته از دعا دستم   من بدو دست مملکت بستم
چو نخواندم برفق شاه رساند   خوشدلی را دکر بهانه نماند
شاه در بر کرفت زاهد را   شیر کافر کش مجاهد را
کفت جز نکته که ترس دعاست   راست رو من بکفت چیزی راست
لیک دفع دعای جان نکند   حکم زاهد چو رهزنان نکند
انکه آن بد بجان خود میکرد   خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش بآخر کار   هم سر از تن ربود و هم دستار
از تر و خشک هر چه داشت وزیر   کفت با زاهدان ترا ست بکیر
زاهد آنفرش داده را بنوشت   زدیکی چرخ و چرخ وار بکشت
کفت ازین نقدها که آزادم   بهترم ده که بهترت دادم
رخت بر داشت بی تقطع ساز   انچنان شد که کس ندیدش باز
ره روانی که اینچنین بودند   کز زمین سر بر آسمان سودند
تا می پخته یافتند بجام   رنج بردند بهر غوره خام
آب دریا که انچنان تیز است   از نسیمهای بارکین چیز است
شه درین خشت خانه خاکی   خشت نمناک شد غمناکی
چون امین از کلیم کرد آلود   سایه کل بر آفتاب اندود
در خفای جهان نظاره کنان   مصلحت را بعدل چاره کنان
راه صحبت بر مصالح کار   تا زکل چون برد درشتی عار
پخته آنست کز جهان خامان   بر کشد جیب و در کشد دامان
چون زکار وزیرش آمد یاد   دست از اندیشه بر شقیقه نهاد

تا سحر که تخت از تجلی
چو ندین کوزه سفال سرشت
داد فرمان که تخت بار زنند
سر بلندان ملک را بنشانند
آن جفا پیشه را که بود وزیر
از خیانت گریست بدنامی
تا نگوئی که عدل بسیار است
پس از آن ایداوری سرای بزرگ
سختی از کار مملکت بر داشت
لشکر و گنج شد بر او انبوه
کس فرستاد عذر خواست بسی
سوی ما نامه کرد و ما رخواند
گفت کان پرزراست دره خالی
من کمر بسته ام به سازی
من همان سغبه گوش حلقه کشم
وانچه این خاین خرابی خواد
شه چو برخواند نامهای وزیر
پیکر عقل چون بدیده شاه
هیچ دیگر خیالها برکند
لعل پیوند این علاقه در
گفت چون هفت گنبد زمی و جام
کز ضمیم خانهای گنبد خاک
دیدگین گنبد بساط نور د
گنبدی کز فنا نگردد پست
در زد آتش به هر یکی ناگاه
از سر صدق شد خدای پرست
در جهان صید و صید ساختنش

قهر کردن بهرام بر وزیر ظالم

چشمه آفتاب ریحان گشت
بر در بارگاه دار زنند
عقل را ناقه بر بلندی راند
پای تا سر کشید در زنجیر
وز بدی هست بد سرانجامی
آسمان و زمین بدینکار است
یاد کرد از سگ شبانه و گرگ
بر کسی زور دست کس نگذشت
این نزد دریا گذشت وان از کوه
برنزد بی رضای او نفسی
فصلهائی بدلفریبی راند
گر نخواهی شتاب کن حالی
از تو تیغ و ز من سر اندازی
یا خود از چین و یا خود از چشم
بشکایت نوشته بود زشاه
تیز شد چون قلم بدست دبیر
عبرت انگیخت از سفید و سیاه

شه چو باران رسیده ریحانی
عام را بار داد و خود بنشست
جمع کرد از خلایق انبوهی
زنده بر دار کرد و باک نبرد
ظالمی کاینچنان نماید شور
هر که او تخم کینه پیش نهاد
وان شبانرا بخواند و شاهی داد
پس ازین مدت از بسی تدبیر
چون بخاقان رسیده شد خبرش
گفت کان کشتنی که شاهش کشت
تا بدان عشوهای طمع فریب
شه ز مستی بدان نپردازد
شه بهنگام آشتی و نبرد
دخترم خود کنیز خانه تست
همه طومارها بهم در بخت
بر هلاکش سپاس داری کرد
شاه کرد از جمال و منظر او

انتقال بهرام ازین دیر فانی بتقدیر ملک ربانی

آن صدا باز داد با بهرام
دور شو کز تو دور باد هلاک
از همه گنبدی برآرد گرد
تا قیامت در و نگردد دست
معنی آنست که گردش آتشگاه
داشت از خویشتن پرستی دست
بود در صید خویش تاختنش

عقل در گنبد دماغ سرش
گنبد مغز شاه جوش گرفت
هفت گنبد بر آسمان بگذشت
هفت موبد بخواند موبد راد
سرو بن چون بشست سال رسید
روزی از تخت و تاج کرد کنار
لشکر از هر سوئی براکندند

دیده بر هم نزد ز تنگدلی
کرده بر تشنگان در افشانی
خاصگان ایستاده تیغ بدست
بر کشید از نظارگان کوهی
تا چو دزدان ز شه سپاری برد
عادلانش چنین کنند بگور
کنده بر دست و پای خویش نهاد
نیک بختی و نیکخواهی داد
آهنش زر شد و پلاس حریر
باز پس شد نداد دردسرش
آفتی بود فتنه را هم پشت
از من ساده طبع برد شکیب
کالبی از دست بر رخ اندازد
کارهائی کند که شاید کرد
تاج من خاک آستانه تست
داد تا یکبیک بخبر و ریخت
کار از آن پس باستواری کرد
هفت پیکر فدای پیکر او
دل در و بست و شد بدو خورسند
کز گهر کرد گوش گیتی پر
داد ازین گنبد روان خبرش
از فسون و فسانه گوش گرفت
او ره گنبدی دگر برداشت
هفت گنبد بهفت موبد داد
یاسمن بر سر بنفشه رسید
رفت با خاصگان خود بشکار
هر یکی گور آهوئی کندند

میل هر یک بگور صحرائی   او طلبکار گور تنهائی
گور و آهو مجو ازین گل شور   کاهویش آهویست و گورش گور
شاه دانست کان فرشته پناه   سوی مینوش مینماید راه
از پی صید مینمود شتاب   در بیابان و خانهای خراب
بود غاری در آنخرابستان   خوشتر از چاه یخ بتابستان
گور در غار شد روان و دلیر   شاه دنبال او گرفته چو شیر
شاه از آنغار پرده دار شده   او هم آغوش یار غار شده
نه ره آنکه در خزند بغار   نه سر بازپس شدن بشکار
چون زمانی بر آن کشید دراز   لشکر از هر سوئی رسید فراز
آن وشاقان ز حال شاه جهان   باز گفتند هر چه بود نهان
کس درین داوری نشد یاور   این سخن کس نداشتی باور
خسرو پیلتن بنام خدای   کی درین تنگنای گیرد جای
بند بر پیلتن زمانه نهاد   پیل بند زمانه را که گشاد
زآه آن طفلکان دود آلود   گردی از غار بر دمید چو دود
خاصگانی که اهل کار شدند   شاه جویان درون غار شدند
صد ره از آب دیده شستندش   بلکه صد باره باز جستندش
دیدها را بآب تر کردند   مادر شاه را خبر کردند
جست شه را نه چون کسانکر   کو بجان جست و دیگران بنظر
زر فرو ریخت پشته چون کوه   تا کنند آن زمین گروه گروه
زان زمینها که رخنه کرد عجوز   مانده آن خاک رخنه دار هنوز
تا چهل روز خاک میکندند   در جهان گورکن چنین چندند
آنکه او را بر آسمان جفتست   در زمین باز جستنش سختست
هر جسد را که زیر گردونست   مادری خاک و مادری خونست
گرچه بهرام را دو مادر بود   مادر خاک مهربانتر بود
مادر خون ز جور مادر خاک   کرد خود را بدرد و رنج هلاک
کی بغفلت چو دام و دد پویان   شیر مرغان غیب را جویان
برو داع ودیعت دگران   خویشتن را مکش چو بیخبران

گور جست از برای مسکن خویش   آهو افکند لیک از تن خویش
عاقبت گوری از کناره دشت   آمد و سوی گورخانه گذشت
گرد بر گور مرکب انگیزی   داد یکران تند را تیزی
بر گرفته نوند چار پرش   ور وشاقان یکی دو بر اثرش
رخنه ژرف داشت چون چاهی   هیچکس را نه بر درش راهی
اسب در غار ژرف راند سوار   گنج کیخسروی سپرد بغار
آن وشاقان ز بهر خدمت شاه   بر در غار کرده منزلگاه
دیده بر راه مانده با دم سرد   تا ز لشکر کجا بر آید گرد
شاه جستند و غار میدیدند   مهره در مغز مار میدیدند
که چو او بر شکار کرد آهنگ   راند مرکب بر این گریوه تنگ
همه گفتند کین خیال بدست   قول نابالغان بیخردست
واگهی نه که پیل این بستان   دید حوالی و شد بهندستان
بر نشان دادن خلیفه تخت   میزدند آن وشاقکان را سخت
بانگی آمد که شاه در غارست   باز گردید شاه را کارست
غار بن بسته بود در نه پدید   عنکبوتان بسی مگس نه پدید
چون ندیدند شاه را در غار   بر در غار صف زدند چو مار
مادر آمد چو سوخته جگری   وز میان گمشده چنان پسری
گل طلب کرد خاری بر یافت   از پسر بیش جست کمتر یافت
چاه کند و بگنج شاه نیافت   یوسف خویش را بچاه نیافت
آن شناسندگان که دانندش   گور بهرام گور خوانندش
شد زمین کنده تا دهانه آب   کسی آن گنج را ندید بخواب
در زمین چرم و استخوان باشد   آسمانی بر آسمان باشد
مادر خون بپرورد در ناز   مادر خاک از و ستاند باز
کاسمانش ستد که باز نداد   ساز چاره بچاره ساز نداد
چون تنش بر زد از دماغش جوش   آمد آواز هاتفیش بگوش
بتو یزدان ودیعتی بسپرد   چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
بازپس کرد و کار خویش بساز   دست کوتاه کن ز رنج دراز

چون ز هاتف چنین شنید پیام
مهر برداشت مادر از بهرام

رفت آن دل که داشت در بندش
کرد مشغول کار فرزندش

تاج و تختش بوارثان بسپرد
هر که زو وارثی بماند نمرد

ای ز بهرام گور داده خبر
گور بهرام جوی ازین بگذر

نه که بهرام گور با ما نیست
گور بهرام نیز پیدا نیست

آنچه بینی که وقتی از سر زور
نام داغی نهاد بر تن گور

داغ گوری به بین به اول بار
گور داغش نگر بآخر کار

گر چه پای هزار گور شکست
آخر از پای مال گور نرست

خانهٔ خاکدان دو در دارد
بیکی ره برد بیکی آرد

آن سه گز خاک و پنهی تو گزی
چار خم در دکان رنگرزی

هر نواله که معده تو پزد
خلط انزا ز رنگ خود برزد

از سر و پای تا بگردن و گوش
هستی ازین چار خلط غالیه پوش

بر چنین رنگهای عاریه ساز
چه نهی دل که داد باید باز

غایبانی که روی بسته شدند
از چنین رنگ و بوی رسته شدند

تا قیامت قیام ننمایند
کین رخ بسته باز نگشایند

ره ره خوف و شب شب خطرست
شحنه خفته است و دزد بر گذرست

خاکیان زان مغاک سیر شوند
زیر دستان بدست زیر شوند

چون تو باری ز دست بالائی
زیر هر دست خون چه پالائی

آسمان زیر دست خواهی خیز
پای بالانه از زمین بگریز

میز و هیچگونه باز مبین
تا نیفتی ز آسمان بزمین

انجم آسمان حمایل تست
چیستند آنهمه وصایل تست

تنگی جمله را مجال توئی
منکلوسای انجبال توئی

هر یک از تو گرفته تمثالی
تو چه گیری به هر یکی فالی

آنچه آنها کنند توئی ای نور
وانچه آنها خرد توئی از دور

جز یکی خط که نقطه پرورست
اندکی حرفها ز دفترست

آفرین را توئی فرشته پاس
وافریننده را دلیل شناس

نیکمردی ببین که بد نشوی
با بدان کم نشین که بد نشوی

آنچه داری حساب نیک و بدست
وانچه خواهی ولایت خردست

یا دری زن که قحط نان نبود
یا چنان شو که کس چنان نبود

دیده کو در حجاب نور افتاد
ز آسمان و فرشته دور افتاد

چاشنی گیر آسمان زمی است
میر بار فرشته آدمی است

روی ازینجا سوی عدم بر تاب
چند ازین خاک و باد و آتش و آب

حجره با چار دود آهنگ
بر دل و دیده چون نباشد تنگ

دو دری شد چو کوی طراران
چار بندی چو مرکب عیاران

پیش از آنکت برون کنند از ده
بار بر گاو و رخت بر خر نه

رو بجان بد که کالبد کندست
بار کم کن که بارگی تندست

مرده را که حال بد باشد
میل جان سوی کالبد باشد

وانکه داند که اصل جانش چیست
جان او بی جسد تواند زیست

تا نه پنداری ای بهانه بسیج
کین جهان و انجهان دگر هیچ

طول و عرض وجود بسیارست
وانچه در غور ماست آن غارست

هست چند آفریده زنهار دور
کآگهی نیستشان ز ظلمت و نور

آفرینش بسست و نیست شکی
آفریننده هست لیک یکی

نقش این هفت لوح چار سرشت
ز ابتدا جز یکی قلم ننوشت

گر نه هفت و چهار صد باشد
زیر یک داد و یک ستد باشد

اولین نقطه و آخرین پرگار
از یکی و یکی نگردد کار

در دوئیها مبین و در وصلش
در یکی بین و در یکی اصلش

هر دوئی اول از یکی شد راست
هم یکی ماند چون دوئی برخاست

هر که آید درین سپنج سرای
بایدش باز رفتن از سر پای

در روی آهسته رو که تیز پیست
دیر گیرست لیک زود کش است

حوصله دار آسمان پیچ سند
چند ازین پیچ فقع گشائی چند

وانکه چون چرخ گرد عالم گشت
عاقبت جمله را بداد و گذشت

عالمی هیچکس بهیچ گشت
چرخ پیچان بپیچ پیچ گشت

از غرضهای انجهانی خویش
بر نخورد او ز زندگانی خویش

هان ز شمشیر و ز جواهر و گنج
هر چه از آن تو شد بسعی و برنج

از جهان پیش از آنکه درگذری / جان سبر با زمرگ جان ببری
خانه را خار کن خورش را خورد / از جهان جان چنین توانی برد

در دو چیز است رستگاری مرد / آنکه بسیار داد و خود کم خورد
هرکه در مهتری گذارد گام / زین دو نام آوری برآرد نام

هیچ بسیار خوار پایه ندید / هیچ کم ده بپایگه نرسید
ده دهی محتسب که داغ نه بست / از پی کم دهان و دوغ به بست

در چنین ده که سی دهان دارد / که بهی را به از جهان دارد
در جهان خیر خاص و عام بسیست / نه که خاص این جهان ز بهر کسیست

چه توان دل در این عمل بستن / کو بعزل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاکست / خاک بر سرکشش که خود خاکست

بگذر از دام او و دیر مباش / منبرش دار شد دلیر مباش
زنده رفتن بدار گر هوس است / زنده بردار یک مسیح بس است

گر زمینی رسد بچرخ برین / هم زمینش فرو کشد بزمین
گر کسی بر فلک رساند تاج / هفت کشور کشد بزیر خراج

بینیش تا کهان شبی مرده / سر فرو برده در سر برده
خاک بی خشت لاابالی نیست / گنجدانش ز مار خالی نیست

رطبی کو که نیستش خاری / یا کجا مهره ئیست بیماری
حکم هر نیک و بد که در دهرست / زهر در نوش و نوش در زهرست

که خورد نوش پاره در پیش / کز پی آن نخورده باشد نیش
نوش و نیش جهان که پیش و پس است / دو دم و در دمی یکی نفس است

بود در حجاب ظلمت و نور / مهره خر ز مهر عیسی دور
کیست کو بر زمین فرازد تخت / و آخرش هم زمین نگیرد سخت

در خاتمهٔ کتاب گوید

یارب آن کن که هست آسانی / ناور و عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای / در حمایت که تو کرد دعاے

اولش داده نکونامی / آخرش ده نکوسرانجامی
دست ناکرده داستانی چند / گرچه چون روی غنچه زیر پرند

مخزنی از زر و سکه از در / تهی از دعوی و ز معنی پر
تا بدانند در ضمیر شگرف / هرچه خواهم در آورم بدو حرف

و آنچه بر هفت گنج خانه راز / بستم از آتشی فراخ و دراز
غرض آنست که چشم از آرایش / در فراخی پذیرد آسایش

آنچه بینی که بر بساط فراخ / کرده ام چشم و گوش را گستاخ
تنگ چشمان بعیبم هستند / که رخ از چشم تنگ بربستند

هرکه اندر گشاد زر یابد / بلکه دریابد آنکه دریابد
منکه نقاش بیشکر قلمم / رطب افشان نخل این حرمم

نی کلکم بجست راه هنر / بعطارد رساند سنبل تر
سلسله کرد سلسلم را خاص / گرچه العاص لا یحب القاص

چو من از قلعه قناعت خویش / شاه را گنج زر کشیدم پیش
در ادا کردن زر جایر / وام دار نیست روئین زر

وام داری نه گر تهی شکمی / دز رویین بود ز رسید رمی
آهن تیز آن گروه سنگ / لعل و الماس ریخت صد رنگ

لعل بر دست دوستان عباس / وز پی پای دشمنان الماس
آن نه در کعبه مسلمانیست / معدنش ره روان روحانیست

یافت دریافت نارسیده او / زر همه ذره دریده او
منبع زرین مرکب رمیست / نام رویین دژش ز محکمیست

ابدی باد خط این پرگار / زان بلند آفتاب نقطه قرار
در دزی چون حصار خود بندند / نامه در کبوتری بندند

تا برد نامه را کبوتر شاد / بر انکس که او رسد فریاد
من که در بند شهر و کشور خویش / بسته دارم گریز که پس و پیش

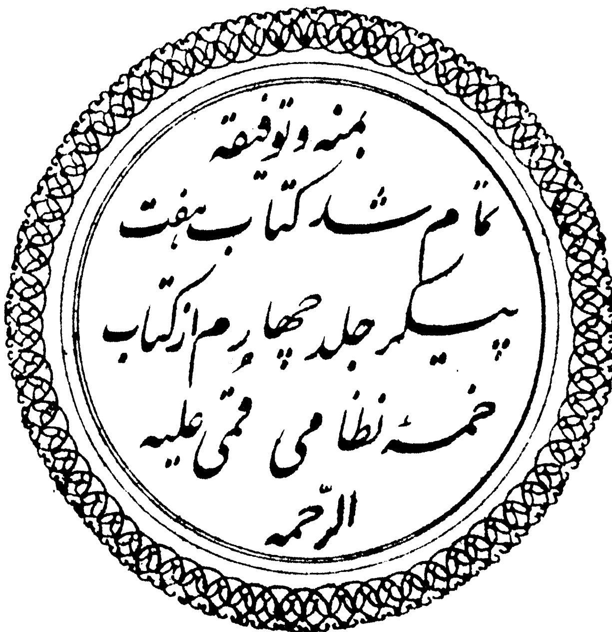
نامه در مرغ نامه بر بستم / که رساند بشاه من رستم
انعلک برد در تو حلقه بگوش / هم خطابخش و هم خطاپوش

چون مراد ولت تو یاری کرد / طمع بین تا چه سحرکاری کرد
از پس و پانصد و نود و سه قرن / گفتم این نامه را چو نام وران

روز بر چارده زیاده صیام ... چار ساعت ز روز رفته تمام
نوش آب حیات ازین ابیات ... زنده مانی چو خضر از آب حیات
گر برنجی ز راه معذوری ... گو مبین نکته بدستوری
این اگر در کشد به پانصد سال ... دیر زی تو که هم رسد بزوال
وین سخن را که شد خرد پرورد ... بدعای تو ختم خواهم کرد

باد بر تو مبارک این پیوند ... تا نشینی تو بر سریر بلند
اندرین عمر جاودان بادی ... ملک بر عمر و عمر بر شادی
بزمهای تو گرچه رنگین است ... آنچه بزم مخلدست این است
آن خزینه که اصل درگاهست ... ابد الدهر با تو همراه است
دولتی باش هر کجا باشی ... در رکابت فلک بفراشی

دولتت را بدین زیادت باد ... خاتم کار بر سعادت باد
این دعا از قدسیان آمین ... میرسد هر زمان بعلیین




جلد
پنجم از کتاب خمسه
مشهور باسکندرنامه من
تالیفات مولانا حکیم نظامی
قمی علیه الرحمه



بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی / همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریدست بالا و پست / توئی آفریننده هرچه هست
توئی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدائی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده / چراغ هدایت تو بر کرده
توئی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی ز یکقطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوردی از لطف گوهر پدید / بگوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگوئی ببار / زمین ناورد تا نگوئی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه یکدگر
نیاید ز ما جز نظر کردنی / دگر خفتنی باز یا خوردنی
هرچه آفریدی و بستی طراز / نیاز تو نه‌ای از همه بی نیاز
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس چنین گوید از انشان / نداند که چون کردی آغازشان
چنان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همه هم تو باشی بجای
نه خلوت بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود
تعظیم در پیش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو برستی افلاک را / برد هم تو آرستی خاک را
حصار فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند
چنان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست ره برتری
خرد تا ابد در نیابد ترا / کتاب خرد در نیابد ترا
وجود تو از حضرت تنگبار / کند پیک ادراک را سنگسار
نه پرکنده تا فراهم شوی / نه افزوده نیز تا کم شوی

بخال

خیال نظر خالی از راه تو   ز گردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای   بافکندن کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو در سر فکند   بپامردی کس نگردد بلند
همه زیردستیم و فرمان پذیر   توئی یاوری ده توئی دستگیر

اگر پای پیلست اگر پر مور   بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی تنعذیر پاک   بموری ز ماری برآری هلاک

چو برداری از رهگذر دود را   خورد پشه‌ٔ مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل   بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

که از نطفه نیک بختی دهی   که از استخوانی درختی دهی
گه آری خلیلی ز بتخانه   گهی آشنائی ز بیگانه

گهی با چنان گوهر خانه خیز   چو بوطالبی را کنی هنگ ریز
گر از بهره آنکه از بیم تو   گشاید زبان خرد بتسلیم تو

زبان آوران را بتو بار نیست   که با مشعله گنج را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان راز   که تا راز سلطان نگویند باز

مرا در غبار چنین تیره خاک   تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده کردم من اندیشه نیست   که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک را از گنه تافتی   بآمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار   ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام و در بامداد   تو بر یادی از هرچه آرم بیاد
چو آمد شب آهنگ خواب آورم   بتسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیمشب سر برآرم ز خواب   ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامدادست راهم بتست   همه روز تا شب پناهم بتست

چو خواهم ز تو روز و شب یاوری   مکن شرمسارم درین داوری
چنان دارم امید او کارساز   کزین پس ز یاران شوم بی‌نیاز

پرستنده گر ره نبد بندگی   کند چون توئی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد بگنج   در آن عالم آزاد گردد ز رنج

پدید آور خلق عالم توئی   تو میرانی و زنده کن هم توئی
مرا نیست از خود حسابی بدست   حساب من از تست چندانکه هست

بد و نیک را از تو آید کلید   ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام   که بد را حوالت بخود کرده‌ام

ز تست اولین نقش را سرگذشت   بتست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن   ز من دیو را دیده بردوختن

چو نام توام جان نوازی کند   بمن دیو کی دستبازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن   که گویم تو و باز گویم که من

گر آسوده گر ناتوان بینیم   چنان کافریدی چنان بینیم
امیدم چنانست ازین بارگاه   که چون من شوم دور ازین کارگاه

فرو ریزم از نظم ترکیب خویش   دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد پرکنده خاک مرا   نه بیند کسی جان پاک مرا

پژوهنده حال سربسته من   نهد تهمت نیست بر هست من
ز غیب آن نمودار آری بدست   کزین غایب آگاه باشد که هست

چو بر هستی تو من هست رای   بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز ار شود عهد من در نهفت   خبر ده که جان ماند و خاک خفت

چنان کرم کن عزم راهم بتو   که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا بدر با منند   چو من رفتم اینها وستان دشمنند

اگر چشم و گوشست اگر دست و پای   ز من باز مانند یک یک بجای
درین ره که سر بر دری میزنم   بامید تاجی سری میزنم

سری کان ازین بند ندارم دریغ   به از تاج بخشی بآن سر نه تیغ
ز علمی که آن در ازل رانده‌ٔ   نگردد قلم زانچه گردانده‌ٔ

ولیکن بخواهش من حکم کش   کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در پیچ و تاب   دعائی کند من کنم مستجاب

چو عاجز رهاننده دانم ترا   درین عاجزی چون نخوانم ترا
ملی کار تو بنده پروردنست   مرا کار با بندگی کردنست

شکسته چنان گشته‌ام بلکه خرد   که آبادیم را همه باد برد
توئی گر شکستم رهائی دهی   دگر بشکنی مومیائی دهی

در آن نیمشب کز تو جویم پناه / بمهتاب فضلم برافروز راه
نگهدارم از رخنهٔ رهزنان / مکن شاد بر من دل دشمنان
بنگرم رسان اول آنکه بگنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلائی که باشم درو ناصبور / زمن دور دار ای زبیداد دور
گرم در بلائی کنی مبتلا / نخستم صبوری ده آنکه بلا
گرم بشکنی ور نهی در نورد / کف خاک خواهی زمن خاک کرد
برون افتم از خود ببرکندگی / نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثناخوانمت / بهر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی / توئی آنکه بر یک قرار ایستی
پژوهنده را باور آن شد کلید / که اندیشهٔ خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن / عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بدانجاست منزل شناس / کزین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو منزل خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را

تضرع نمودن بدرگاه باری تعالی

بزرگا بزرگی دها بیکسم / توئی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دانی همه چیز من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نور دار / زمن باد مشعل کشان دور دار
بکشتن چو دادی تنومندیم / تو ده زانچه کشتم برومندیم
گریوه بلندست و سیلاب سخت / بپیچان عنان من از راه بخت
ازین سیل کاهم چنین در گذار / که پل بشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم / بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سفید / مگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا آفریدی ز خاک / سرشته تو کردی نهاد پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این نقش در من نوشت
خداوندمائی و ما بنده ایم / بنیروی تو یکبیک زنده ایم
هر آنچه آفریدست بیننده را / نشان میدهد آفریننده را
مرا هست پیش نظرگاه تو / چگونه نه بینم بد و راه تو
ترا بینم از هر چه پرداختست / که هستی تو سازنده آن ساختست
همه پیش با هوش و فرهنگ و رای / بنقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آمد ز من تا بتو / نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمیست / نه اندازهٔ فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه از رهنمون / سر از حد و اندازه ناید برون
بهر پایه دست چندان رسد / که آن پایه را حد بپایان رسد
چو پایان ندارد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر حیات
نبیند نشد اندیشه افزون ازین / تو هستی نه این بلکه بیرون این
بران دارم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیشم آور که انجام کار / تو خوشنود باشی و ما رستگار
جز این نیستم چارهٔ در سرشت / که سر برنگردانم از سرنوشت
نویسم خطی زین نیا لشکری / مسجل بامضای پیغمبری
نگهدارم آن خط خوبی بجان / چو تعویذ بر بازوی خود نهان
در انداز ریگاه چون تیغ تیز / که هم رستخیزست و هم رستخیز
چو پران شود نامها سوی مرد / من آن نامه را برگشایم نورد
نمایم که چون حکمرانی درست / برین حکمران اندر حکم تست
امیدم بتو هست از اندازه بیش / مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون راندهام / براه تو در نیم ره ماندهام
فرود آر مهدم بدرگاه خویش / مگردان سر رشته از راه خویش
زمن جستن و ره نمودن ز تو / بجان آمدن جان فزودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی / بآن رسم و آئین که میخواستی
ز رونق مبر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج آسایشم
چو خواهی زمن با چنین تندرست / همان گیر نابوده بودم نخست
مرا چون نظر بر من انداختی / مزن قرعه چونکه بنواختی
تو دانی مرا پایگاه بلند / توام دست گیر اندرین پای بند

چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ایدا ور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه / میندازد در پای برخاک راه

دلی را که شد بر درت رازدار / ز دریوزه هر دری بازدار
نگه کن چو کردار خود جای من / مکن کار با من بکردار من

نظامی برین بارگاه رفیع / نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین صلعم

فرستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار

گرامی تر از آدمی زادگان / گرامایه تر تاج آزادگان
محمد که از ل تا ابد هرچه هست / بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پروانه بینش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سیه تا سفید / شفاعت کن روز بیم و امید

درخت سهی سایه از باغ شرع / زمینی باصل آسمانی بفرع
زبار که اصل داران پاک / ولی نعمت فرع خواران خاک

چراغی که تا او نیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان / سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی پر از نوش تر / تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین چار طاق افکنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون خرد مسند خرد ازو / مه انگشت کش گشته زانگشت او
خراج آورش عالم روم و ری / خراجش فرستاد کسری و کی

محیطی چه گویم چو بارنده میغ / بیکدست گوهر بیکدست تیغ
بگوهر جهانرا بیاراسته / بتیغ از جهان داد دین خواسته

اگر شحنه تیغ بر سر برد / سر تیغ او تاج افسر برد
بسر بردن خصم چون پی فشرد / بسر برد تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم بهم دوختند / وزان هر دو یک زیور افروختند
چو گشت از تمتع قبا جای او / بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کایزد آراسته است / هم آرایش ایزدی نو بسست
کلید کرم بود در بند و کار / گشاده بدو قفل چندین حصار

فراخی بدو دعوت تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان پشمینه پوش / غلامی خر و پادشاهی فروش

ز معراج او در شب ترکتاز / معراج کران فلک را طراز
شب از چتر معراج او سایه / وزان نردبان آسمان پایه

شبی کاسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان سریر / برآموده گوهر بجیبی حریر

در معراج حضرت سید عالم و سرور بنی آدم صلعم

همه سبزپوشان باغ بهشت / بسر سبزی آراسته کار و کشت

محمد که سلطان این مهد بود / ز چندین خلیفه ولیعهد بود

سر نافه در بیت اقصی گشاد / ز ناف زمین سر باقصی نهاد
ز بند جهان داد خود را خلاص / بمعشوقی عرشیان گشت خاص

نه بست ازین کوی هفتاد راه / بهفتم فلک برزده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته / نه حجره بهم آسمان تاخته

برون جست ازین گنبد چار بند / فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق / شتابش چو خورشید در نور غرق

سهیلی براوج عرب تافته / ادیم یمن رنگ ازو یافته
بریشم دمی بلکه لؤلؤ سمی / رونده چو لؤلؤ بر ابریشمی

نه آهو ولی نافش از مشک پر / چو دندان آهو بر آموده دُر
ازان خوش عنان تر که آبیکان / وزان تیزرو تر که تیر از کمان

شتابنده تر وهم علوی خرام / ارو بازپس مانده هفتاد گام
بعالم گشائی فرشته وشی / نه عالم گشائی که عالم کشی

چنان شد که از تیزی گام او / سبق برد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر میگشاد / مگر خود قدم بر نظر مینهاد

پیمبر بران ختلی ره نورد / برآورد ازین آب گردنده گرد
هم او راه دان هم فرس راهوار / زهی شاه مرکب زهی شهسوار

چو زین خانقه عزم دروازه کرد / بدستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گشته گلشن بدو / شده روشنان چشم روشن بدو

دران پرده کز گردها بود پاک / نشایست شد دامن آلوده خاک
بدریای هفت اختر آمد نخست / قدم را بهفت آب خاکی بشست

رها کرد بر انجم اسباب را / بمه داد گهواره خواب را
پس آنکه قلم بر عطارد شکست / که آمی قلم را نگیرد بدست

طلاق طبیعت بناهید داد / بشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش / که خشم اندران ره نمیرفت پیش

رعونت رها کرد بر مشتری / کمینی دگر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد / بجز گوهر پاک با خود نبرد

بپر راحت نزلی بهر منزلی / چنانکو فرو ماند تنها ولی
شده جان پیغمبران خاک او / زده دست هر یک بفتراک او

کمر بر کمر کوه بر کوه راند / گریوه گریوه جنیبت براند
بهار و نیش خضر و موسی روان / مسیحا جلوگیر و موکب روان

نه اندازه آنکه یکدم زنند / نه دم بلکه چشمی بهم بر زنند
ز خرپشته آسمان بر گذشت / زمین و زمان را ورق در نوشت

ندیده ز تعجیل ناورد او / کس از گرد بر گرد او گرد او
ز پرتاب تیرش در آن ترکتاز / فلک تیر پرتابها مانده باز

در انراه و بیراه از آوارگی / همش بار مانده همش بارگی
پر جبرئیل از رهش ریخته / سرافیل از انصدمه بگریخته

ز رفرف گذشته بفرسنگها / در آن پرده بنمود آهنگها
ز دروازه سدره تا سقف عرش / قدم بر قدم عصمت افکنده فرش

ز دیوان که عرشیان در گذشت / بمرج آمد و درج را در نوشت
جهت را ولایت بپایان رسید / قطیعت بهر کار دوران رسید

زمین زاده بر آسمان تاخته / زمین و زمان را پس انداخته
مجرد رویرا بجائی رساند / که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن / برون آمد از هستی خویشتن
در اندایره گردش راه او / نمود از سرا قدمگاه او

رهی رفت بی زیر و بالا دلیر / که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست بر انداختند / زبیگانگان حجره پرداختند

در انجای کاندیشه نادیده جای / درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید / لقائی که آن دیدنی بود دید

چنین دید کز حضرت ذوالجلال / نه زانسو جهت بنده زینسو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش / نگشته یکی خار پیراهنش

در آن نرگس صرف کان باغ داشت / کز چشم او کحل مازاغ داشت
گذر بر سر خوان اخلاص کرد / هم او خورد و هم بخش با خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت / یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته / همه علم علوی در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس / که ناید در اندیشه هیچکس
ز گرمی که چون برق پیمود راه / نشد گرمی خوابش از خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود / شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای آدمی / بر آید بپیرامن عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست / اگر شد بیک لحظه آمد رواست
بیار گوهر جان نثارش کنم / ثنا خوانی چار یارش کنم

زهی پیشوای فرستادگان / پذیرنده عذر افتادگان
گهر چهار اند و گوهر چهار / فروشنده را با فضولی چکار

بمهر علی گرچه محکم پیم / ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون در نیمصر روشن دماغ / ابوبکر شمع است و عثمان چراغ

بآن چار سلطان درویش نام / شده چار تکبیر دولت تمام
باغاز ملک اولین رایتی / بپایان دور آخرین آیتی

گزین کرده هر دو عالم تویی / چو تو گر کسی باشد آنهم تویی
تویی قفل گنجینها را کلید / در نیک و بد کرده بر ما پدید

شب و روز ما را به بی دستی / سجل برده کاستی آستی
من از آستان کمترین خاک تو / بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنجه شد شهربند / مباد از اسلام تهی بهره مند
شبی چون سحر زیور آراسته / بچندین دعای سحر خواسته

سبب نظم کتاب اسکندرنامه

ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از مشک خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش / ز بانگ جرسها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب / فرو برده سر صبح صادق در آب
من از شغل گیتی برافشانده دست / بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته / بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحی ساختن / شکاری در آن مطرح انداختن
فکنده سرم را سراسیمه وار / چو بالین گوران گوران نگار
سرم بر سر زانو آورده جای / زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در نبض اعضای من / سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره در نورد / ز پهلو بپهلو شده گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته / بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر / که از صحف پیشینگان درس گیر
چو شمع آتش افتاده در داغ من / شده باغ من آتشین باغ من
گدازنده چون موم در آفتاب / بمومی چنین بسته در دیده خواب
مگر جاودان از من آموختند / که از موم من خواب را دوختند
در آن رهگذرهای اندیشناک / پراکنده شد بر سرم مغز پاک
درآمد بمن خوابی از جوش مغز / در آن خواب دیدم یکی باغ نغز
کزان باغ رنگین رطب چیدمی / وزو دادمی هر که را دیدمی
رطب چین درآمد ز نوشینه خواب / دماغی پر آتش دهانی پر آب
مؤذن برآورده بانگ قنوت / که سبحان حی الذی لایموت
برآمد ز من ناله گهگهی / کز اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد بگاه / شده زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم / وز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری / چو هاروت با زهره در افسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست / دگر باره طرزی نو آرم بدست
نوائی غریب آورم در سرود / دهم جان پیشینگان را درود
که هر که افکند میوه ریزد درخت / نشاننده را گوید ای نیکبخت
گرفتم سر تیزهوشان منم / شهنشاه گوهرفروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار / همه خانه پرداز و من خانه دار
برین چارسو چون منم دستگاه / که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو / که رخنه ندارد ز بسیار سو
اگر بر فروزی تو نه صد چراغ / ز خورشید باشد برو نام داغ
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد / که ابرم دهد بیش از اندست مزد
برانکس که شد دزد دنبالهٔ من / بس است این مثل شحنهٔ راه من

حکایت بر سبیل تمثیل اندرین معنی

شنیدم که رندی جگر تافته / درستی کهن داشت نو یافته
شنیده ز پیران بسیار سنج / که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بر زر کشد / بیک مغربی مغربی در کشد
بدکان جوهرفروشی رسید / که زر مشتری زان بیکجا ندید
فرو ریخته زر یک انبار چست / قراضه اش قراضه در دستش درست
بامید آنکه گنج دیوار بست / برانداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد / سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن / وزان یک عدد در صد آمیختن
بزاری بمویه از پی زر خروش / بنالید بر مرد جوهرفروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ / درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی از ابلهی / که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینه بایدم کان تاختم / زر خود برابر برانداختم
مگر گرد دانم زر بدین ریخته / خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاد مرد / وز آمیزش زر بدو قصه کرد

که بسیار باید برآند کی / یکی با صد آید نه با صد یکی
سبا آسیا کو غریوان بود / چو بینند مزدور دیوان بود
ز دیوان مرا بس شد اندیشه مزد / که تا زند بر من همی بانگ دزد
سیاهان که تاراج ره میکنند / بدزدی حبا را سیه میکنند
بروز آتشی بر نیارند گرم / که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا بروز سفید / قلم چون تراشند از مشک بید
نهان مرا کاشکارا برند / ز کنجی است اگر تا سحر را برند
نه بخرند کالا که پنهان بود / که کالای دزد دیده ازان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود / دل و دست او بیمدار شود
اگر دزد برده برآرد نفیر / برد دست او شحنه دزدگیر
بیا رمن کدارم که خود روزگار / بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردان بسیج / نماند و نماند سنجیده هیچ
بیا ساقی آن می نشان ده مرا / از انداز روی بهشتان ده مرا
بدان داروی تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فراموش کنم

در حسب حال خود و سرانجام روزگار

نظامی بب صاحب آوازه / کهن کشتی و جهان تازه
چو شیران ز سر پنجه بگشای چنگ / چو روبه میارای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین بروس / خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود در فزونها بکرد / برون ناورد موی خویش از نبود
بکنجی کند بعلف جای خویش / لیسد مگر دست یا پای خویش
سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او
پی پوستین خون خود را خورد / همه کس تن او پوست را پرورد
بدان موی نه قصد خونش کنند / برسوائی از سر برونش کنند
بساطی چو باید برآراستن / کز و ناگزیر است برخاستن
هر آنجا نور کو دل آرای هست / طمعرا بآزار او رای هست
برون آی ازین پرده هفت رنگ / که رنگین بود آینه زیر زنگ
بس این جادوئیها برانگیختن / چو جادو بکس در نیامیختن
نه کوکردی سرخی نه لعل سفید / که جوینده باشد ز تو ناامید
اگر کان کنجی چو نائی بدست / بسی کنج ازینگونه در خاک هست
بهر دم در آمیز اگر مردمی / که با آدمی خو گرست آدمی
چو دور افتد از میوه خور میوه دار / چه خرما بود نخلبن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند / جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی
چو پی سست و پوسیده گشت استخوان / دگر قصه سخت روئی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست / ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بهی چهره باغ چندان بود / که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در افتد بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبانان شود دردمند
ریاحین بستان شود ناپدید / در باغ را کس نجوید کلید
بنال ایکهن بلبل سالخورد / که رخساره سرخ گل گشت زرد
دو تا شد سهی سرو آراسته / که نور شد از سایه برخاسته
سر از بار سنگی در آمد بسنگ / جنازه بتبنک آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن / گران گشت پایم ز برخاستن
تنم گونه لاجوردی گرفت / گلم سرخی انداخت زردی گرفت
همیون رونده ز ره ماند باز / بیا لین که آمد سرم را نیاز
چو تاریخ پنجه در آمد بسال / دگرگونه شد بر نشاننده حال
همان بود چوکانی بادپای / بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را میخانه گم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار / مزاج زمین گشت کافور خوار
کهی دل برفتن گرایش کند / کهی خواب را سر ستایش کند
عتاب عروسان نیاید بگوش / صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لهو پیچید و گوش از سماع / که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ / که دوران کند دستکاری فراخ

نظامی

تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب افروز خندان بود
ز شمع ار تو خالی کنی خانه را / نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی / زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بغم شادمانی کنم / به پیرانه سر کی جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ / فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز کرمی که تابنده ور / ز بینوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی / طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر نو کردمی / جهانرا بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید / سپیده دم از مشرق آمد پدید
بتدبیر آنم که سر چون نهم / چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج / سرین گاه او مشک باید عاج
از آن پیش کین هفت پرکار تیز / کند خط عمر مرا ریز ریز
برآرم بهر زخمه دست خویش / نگهدارم اندازهٔ هست خویش
بهر حقه مهره بازی کنم / بواماندهٔ خود چاره سازی کنم
چو رهوار کیلم ازین پل گذشت / بکیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خوابنیده بسیست / ندارد کسی یاد کاینجا کسیست
بیاد آورای تازه کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری
کیا بینی از خاکم انگیخته / سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد / نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر شوشهٔ خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود / بیائی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آئی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خفته چند خامش مکن / فرو خفتگانرا فرامش مکن
چو اینجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام
نه پنداری ای خضر پیروزپی / که از می مرا هست مقصود می
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست
از آن می همی بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم
وگرنه بایزد که تا بوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدا بر نظامی حرام
دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید بدین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس

در رغبت نمودن نظامی بگفتن سکندرنامه

سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر بشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفته خویش را باد کرد
به بیدیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنکه بود سودمند / کز آن گفته آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده باید جواب / سخن یاوه کردن نباشد صواب
دهن را بمسمار بر دوختن / به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای نانیوشنده مرد / ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم / دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند / همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار / که گویم ستو راز آموزگار
بکاوم بالماس ارکان خویش / کنم بسته در جان او جان خویش
زمانه چنین پیشها پر دهد / یکی در ستاند دگر در دهد
دلی کو پی جان خراشی بود / کمندی که بی دورباشی بود
مگر مار بر گنج از آنجا نشست / که تا رایگان مهره ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند / ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان پاس ره داشتن / بجا کنز آتش نگهداشتن

از نیکوی خوش کانسرشت نیست … بسی رخنه در کار و کشت نیست
وگر رهروان کین کمر بسته اند … بخوی بد از رهزنان رسته اند

بدان تا گریزند طفلان راه … چو زنگی چرا گشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن رنج کش … ره آورد من بس بود خوی خوش

زچندین سخن گو سخن یاد دار … سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن … قیامت کند تا قیامت بمن

به خوی خوش آموده به گوهرم … برین زیستم هم برین بگذرم
چو از بهر هر کس دری سفته ام … سرودی هم از بهر خود گفته ام

منم سرو سرای باغ سخن … بخدمت میان بسته چون سرو بن
فلک وار دور از فسوس همه … سر آمد ولی پای بوس همه

چو برجیس در چنگ هر بدگمان … کماندارم و برندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم … ولی چون نهم بی ترازو دهم

نخندم بر اندوه کس برق وار … که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلائی زنم … بهر زخم چون نی نوائی زنم

مگر کاتش است اینکه دل سوخته … که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب شوی … نه چون آینه دوستم عیب گوی

نخواهنده آن گنجم از مال و گنج … که از باز دادن نیایم برنج
نمایم جو و گندم آرم بجای … نه چون جو فروشان گندم نمای

پس و پیش چون آفتابم یکیست … فروغم فراوان فریب اندکیست
پس هیچ پشتی چنان نگذرم … که در پیش رویش خجالت برم

ز بدگوی بد گفته پنهان کنم … بپاداش نیکیش پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را نیز بد … گر آن گفته باشم بد اندیش خود

بدین نیکی ار ندم از دشت و رود … ز نیکان و از نیکنامان درود
ازین حال اگر نیز گردان شوم … زبانزد که نیکمردان شوم

شوم بر درم ریز خود درفشان … کنم سرکشی نیز با سرکشان
ز بی آلتی وانمانم بکنج … جهان باد و از باد ترسد ترنج

ز شاهان گیتی درین غار ژرف … کرا بود چون من حریفی شگرف
که دیده است هیچ رنگین گلی … زمن عالی آوازتر بلبلی

بهر دانشی دفتر آراسته … بهر نکته خامه خواسته
پذیرفته در هر فنی روشنی … جدا گانه در هر فنی یکفنی

شکر دانم از هر لب انگیختن … کلابی ز هر دیدهٔ ریختن
ولیکن درخت من از گوشه رست … زجا گر بجنبم شود بیخ سست

توانم در از هر بر دوختن … بزم آمدن مجلس افروختن
چو چله چهل گشت خلوت هزار … بزم آمدن دور باشد زکار

بهنگام سیل آشکارا شدن … نشاید ز ری انجار اشدن
همانه که با اینچنین یار بخت … برون آرم چون گل از گوشه رخت

بخود گم شوم خلق را رهنمای … همایون ز گم دیدن آید همای
سرم هیچ از خفتن و تاختن … ندانم دگر چارهٔ ساختن

جز آن گر سخن بر سرایم گلی … برانگل زنم ناله چون بلبلی
اگر به ز خود گلشنی دیدمی … گل زرد یا سرخ او چیدمی

چو از زان خود خورد باید کباب … چه گردم بدریوزه چون آفتاب
چو از زر تمنا بود بیشتر … توانگرتر آنکس که درویشتر

فراوان خزینه فراوان غمست … کم اندوه آنرا که دنیا کمست
نشینم چو سیمرغ در گوشهٔ … و هم گوش را از دهن توشهٔ

ملامت گرفت از من آیا مرا … بکنج ارم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند … زدم بر جهان قفل و بر قفل بند

ندانم که دوران چه سان میرود … چه نیک و چه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم بمردی روان … نه از کاروانی نه در کاروان

بصد رنج دل یکنفس میزنم … بدان تا بخشم جرس میزنم
ندانم کسی کو بکان و بتن … مراد و ستر دارد از خویشتن

ز مهر کسان روی بر تافتم … گر از خویشتن خویش را یافتم
بر عاشقان نیک اگر بد شوم … همان به که معشوق خود خود شوم

کرم نیست روزی بمهر کسان … خدایست رزاق و روزی رسان
در حاجت از خلق دربسته به … ز دریای آز آدمی رسته به

مرا کاشکی بودی این دسترس	که بگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاک از بیم خون	نیارم سر آوردن از خط برون
ببین حال منزلگهی چون بود	که زندانی منزل خون بود
در خلوت از گل براندوده ام	درین ده بدین دولت آسوده ام
چهل روز خود را گرفتم تمام	کادیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ	نشستم در آنچار دیوار تنگ
ز هر جو که انداختم در خراس	دری باز دادم بگوهر شناس
هزار آفرین بر سخن پروری	که بر سازد از هر جوی گوهری
تر و خشک این اشک رخسار من	بکه گل براندوده دیوار من
تن آنجا نشست و جوی ساختن	دل آنجا بگنجینه پرداختن
بباری نبردم جهانرا بسر	که شغلی دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری	که نگشادم آنشب ز دانش دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست	که مریم صفت بکر آبستنست
تقاضای نشوی چون آیدش	که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دلفریبی سخنهای بکر	بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتنست	نه هر کس سزای سخن گفتنست
بدردی سفالینه سفته گیر	سرودی بکر با به برگفته گیر
بلندیش ازین دستهای فراخ	گر آوازه گردد کلو شاخ شاخ
چو بر سکه شاه زر میزنی	خیابان زن که گر بشکند نشکنی

در شرف این نامه بر نامهای دیگر

جهودی مسی را زر اندود کرد	دکان غارتیدن بانگشتو کرد
نه انجیر شد نام هر میوهٔ	نه مثل زبیده است هر میوه
دو هندو برآید ز هندوستان	یکی دزد باشد دگر پاسبان
سن از آب این نقره تابناک	جدا کردم آلودگیهای خاک
ازان پیکر آنکه گشایم سپند	که باشد رسیده چو نخل بلند
چو در میوه نارسیده رسی	بجلبانیش نارسیده کسی
کند سوقتی سیب را خانه پیس	ولی خوش نیاید بدندان کس
شود نرم از افشردن انجیر خام	ولی چو بخوری خون برآید ز کام
شکوفه که بیگه بجنبد ز شاخ	کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست	اساسی بر و بست نتوان درست
بتوفیق دانم من این کار کرد	که ناید بخود برق کاری زمرد
چو در دانه باشد تمنای سود	کدیور درآید بکشت و درود
غله چون بود کاسد و کم بها	کند برزگر کار کردن رها
ترنم شناسان دستان نیوش	ز بانگ مغنی گرفتند نوش
ضرورت شد این شغل را ساختن	چنین نامه نغز پرداختن
که چون در کتابت شود جایگیر	نویسنده را زان بود ناگزیر
بنقشی که سرو و کلان جست خورد	نمودم بدین دستها دست برد
ازین اشتاروی تر داستان	خفیده نیاید بر راستان
وگر نامها را که جولی نخست	بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تدبیر خیز	نوشته بچندین قلمهای تیز
به نیروی نوک چنین خامها	شرف داد این پرده گر نامها
از آن خسروی می که در جام اوست	شرف نامه خسروان نام اوست
سخن گوی پیشینه دانای طوس	که آراست روی سخن چون عروس
دران نامه کان گوهر سفته راند	بسی گفتنیها که ناگفته ماند
دگر هر چه گردند از باستان	بگفتن دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود	همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر گز پی دوستان ذله کرد	که حلوا به تنها نبایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید	قلم دیدها را قلم درکشید
نباسفته دری که در گنج یافت	ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد	حدیث کهن را بدو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب	بمن ده که تا مست گردم خراب

تعلیم خضر[۴] در گفتن این داستان

مگر زان خرابی نوائی زنم	خراباتیان را صلائی زنم
مرا خضر تعلیم گر بود دوش	برازی که آمد پذیرای گوش

که ای جامی خوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سرا زندگی یافته / نم از چشمه زندگی یافته
شنیدم که در نامه خسروان / سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده را پیش باز / که در پرده گنج نیاید بساز
سخن میرساند ترا در جهان / تو مکتوب این راز اخبار خوان
پسندیده گی کن که باشی عزیز / پسندیده کانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بید زنگ / بینباشتن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را / که بیند همه ناپسندیده را
مگو آنچه دانای پیشینه گفت / که در در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در کندهای اندیشه گیر / که از بار گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون مثنوی نوی / کهن گشته کار کهن پیروی
چو نیروی یکبارگیت هست / بهر میوه خود را مبالای دست
مخور غم به صیدی که ناکرده / که یخنی بود هرچه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ / ز سنگش کی آری تو آسان بچنگ
همه چیزی از بنگری لخت لخت / سبکی بدون آید از جای سخت
گهر جست نتوان بآسودگی / بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو برد بر تر خشک رنج / ز ماهی درم باید از گاو گنج
خم نقره خواهی و زر تشت / نجاک عراقت بباید گذشت
زری تا دهستان خوارزم چند / نوندی نه بلغی بجز گور دکند
نجاری و خزری و گیلی و کرد / بنان پاره هر جا پرستند خورد
نروید گیاهی ز مازندران / که صد نوک زوبین بیابی در آن
ز مازندران ناید الا دو چیز / یکی دیو مردم یکی دیو نیز
عراق دل افروز با دارحمند / که آوازه فضل ازو شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نفس / عرق ریزه در عراقست و بس
تو بنیاد آئینه‌ای پیک علوی نهاد / که گرد جهان بر نگردی چو باد
مگو هر کنی تیشه را تیز کن / عروس سخن را شکر ریز کن
تو کو هر کن از کان اسکندری / سکندر خود آید بگوهر خری
جهانداری اینک خریدار تو / برد دی شود بر فلک کار تو
خریدار چون برد آرد بها / نشاید ره بیع کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان سنگ / دهد گشتی پر یکپاره سنگ
ز دریای او گنج گوهر مپوش / دری میستان گوهری هیچ فروش
میانجی چنان کن براه صواب / که هم تیغ برجا بود هم کباب
چو دلداری خضرم آمد بگوش / دماغ مرا تازه تر کرد هوش
پذیرا سخن بود شد جای گیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت از نصیحت گری / زبان برگشادم بدر دری
نهادم ز هر شیوه هنگامه / مگر در سخن نو کنم نامهٔ
در آن حیرت آباد بی یاوران / زدم قرعه بر نام نام آوران
هر آئینه کز خاطرش تافتم / خیال سکندر درو یافتم
همین سرسری سوی آن شهریار / که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر / ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گرهی ز دیوان دستور او / بحکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی دین پروری / پذیرا شدندش به پیغمبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در از پادشاهی زنم / دم از کار کشور کشائی زنم
ز حکمت برآرایم آنکه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری کوبم آنکه درش / که خوانده خدا نیز پیغمبرش
سه در ساختم بهر دری که گنج / جداگانه بر هر دری برده رنج
بآن هر سه دریا بان هر سه در / کنم دامن عالم از گنج پر
طرازی نو انگیزم اندر جهان / که خواهند هر کشوری زو نشان
دریغ آیدم کین نگارین نورد / بود در سفینه گرفتار کرد
در دولتی کو گزین رستگار / بدیوار او بر نشانم نگار
پرندی چنین ژنده دارش کنم / زکرد زمین رستگارش کنم
بدین نامهٔ نامور دیر باز / بانم برو نام او را دراز
نشستنگهی سازمش زین سریر / که باشد برو جاودان جایگیر

بحرفی فصیحش کنم نام او / که ماند بدین جنبش آرام او
نه حرفی که عالم زیادش برد / نه باران نشوید نه بادش برد
بشرطی که چون مس درین دستگاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز ازو پایگاهی رسد / باندازه سر کلاهی رسد
زخورشید روشن توان جست نور / که شد سایه را سایه زنیکار دور
غلیواژ را با کبوتر چه کار / بباز ملک درخورست اینشکار
نظامی که نظم دری کار اوست / دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامه نغز را / که روشن کند خواندش مغز را
دل دوستانرا بدان نور باد / وز و طعنه دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود / چو دشمن زند تیر ناوک بود
درین دایره چون سخن راندم / درون پرور خویش را خواندم
که این نامه را نغمه نامی کند / گرامی کنش را گرامی کند
چنان برگشاید پر و بال او / که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان / مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلانرا در آرد بکار / غم آلودگانرا شود غمگسار
نوازش کند سینه خسته را / گشایش دهد کار دربسته را
گرش ناتوانی تمنا کند / خدایش بخواندن توانا کند
وگر نا امیدیش گیرد بدست / بدست آورد هر امیدی که هست
هرانچه از خدا خواستم زین قیاس / خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون ترا نشد که این نرمگاه / همایون شود خامه [illegible] شاه

در دعای پادشاه نصرت الدین

بیا ساقی آن آب یاقوت وار / درافکن باین جام یاقوت وار
سفالینه جامی که می جان اوست / سفال زمین خاک ریحان اوست
علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخندان لب برق چون صبحگاه
بیار ای هوا قطره نابرا / بگیر ای صدف درکن این آبرا
برآید ز قعر دریای خویش / بتاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج تست / زمین بوس او درة التاج تست
سکندر شکوهی که در جمله ساز / شکوه سکندر باو گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر دشمن پراکنده کن
طرف دار مغرب بمردانگی / قدرخوان مشرق بفرزانگی
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت پناه
برسم سواری روا کرده رخش / هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش
جهان پهلوان نصرت الدین که هست / براعدا بدین چون فلک چیره دست
مخالف پس اندیش و او پیش بین / بداندیش کم مهر او بیش کین
شهان را ز رسمی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهنین تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج از آهن کند
چو آب فرات آشکارا نواز / چو سرچشمه نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افکند / در آن چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نور از براستی دهد / زنقص کمالش بکاستی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود / ولی نعمتی بیش ازین چون بود
فلک وار بر مهر که بندد کمر / بر آب افکند چون میانش سپر
بریزد در آشوب چون میغ او / سر تیغ کوه از سر تیغ او
هرانچه او نموده که کارزار / نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آمد آنشب پدید / که از مولد این صبح صادق دمید
کجا کام خنگ بدرام تو / زمین یافت سرسبزی از کام تو
بهر دایره گوزده ترکتاز / ز پرکار خطش گره کرده باز
بران نعمه گو بارگی تاخته / زمین گنج قارون برانداخته
برانند که او رایت انگیختی / سرگو توال از ذرا آویختی
اگر دیگران کاصلشان آدمیست / همه مردمند او همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس / گران مردمی هست بر وی سپاس
زبس ناز و نعمت کزو رانده اند / ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده سر بر آرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خصم یابد براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب / با بادی افتاد زین آفتاب
زمین دوزخی بود بیکار گشت / با بری چنین تازه شد چون بهشت
زهر نعمتی کایدش نو بنو / دهد بخش خواهندگان جو بجو
بهر نیکیئی چون خرد پی برد / جهان یاد نیک از جهان کی برد
چو دریا نگویم گران پایه / همانا که چون کان گرانمایه
زهی کارگاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب رساند طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت / بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب از احسان او / بهر خانه نعمت خوان او
بکیخسروی نامش افتاده چیست / نسب کرده بر کیقبادی درست
بهر وادئی کو عنان تافته / درمنه بدامن درم یافته
ز گنجش زمین کیسه بر دوخته / سمن سیم و خیری زر اندوخته
کجا گنجدانی بشیزی در او / که از گنج او نیست چیزی درو
زهی خضر و اسکندر کاینات / که هم خضر داری هم آب حیات
چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش باد از آن تاج فیروزمند
چو اسکندری شاه کشورگشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری که اندر خورست / نداری یکی چیز و آن همسرست
چو در صید شیران شکار افکنی / به تیری دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ فیلان گشائی کمند / دهی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چو دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود کاندر کنار تو نیست
لبا کردن نعمت کم بخت چرم / که شد چون رکاب از زدن تو نرم
دو شخص المنید از تو کانی بجوش / یکی نرم کردن یکی سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان میبرد / بدین عهد رایت جهان میبرد
چو برگشت گرد جهان روزگار / ز شش پادشه ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث آفاق گیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو انجام گیتی نمای / که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آیینه گوهری / نمود از تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته / بمهر سلیمانی افروخته
بدینگونه شش چیز در صرف تست / کو ازین سخن نام شش حرف تست
جز این نیز ششم تراشش خصال / که بادی برومند از ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخواسته
دویم مردمی کردن بیقیاس / عوض باز ناجستن از حق شناس
سیم دل بشفقت بر آراستن / ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر بتنها زدن
همان پنجم از جرم عذرخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از عهد نگذاشتن
ز تو شش جهت بیروائی مباد / وزین شش خصالت جدائی مباد
سپرواز دولت دو شاهین بکار / یکی در خزینه یکی در شکار
دو ما را ز برای تو توفیر گنج / یکی مار مهره یکی مار گنج

در خطاب پادشاه گوید

جهان خسروا زیر سقف آسمان / طرف دار انجم توئی بیگمان
جهان را بفرمان چندین بلاد / ستون درست ذات العماد
همه شب که مه طوف کوی کند / چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر / بپائین تخت تو بندد کمر
بپاینده پادشاهی تو / سپردار جهان هرچه خواهی تو
بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پشه زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / که پیش است ازین قصه انصاف شاه
به انصاف شه چشم دارم یکی / که بینید درین داستان اندکی
گر افسانه بینید از کار دور / نه سایه برو گستراند نه نور

دگر بند از دُر در موج موج
سراینده را سر برآرد باوج
درین گنجنامه ز راز جهان
کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کاین کلید زر آرد بدست
کلید بسی گنج داند شکست
دگر گنج پنهان نیارد پدید
شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که آن گوهر نیم سفت
چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد که در سفتنم
سزاوارنست آفرین گفتنم
خرد کاسمانرا زمین میکند
برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار
که بر نام ما نقش بندم نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم
بهشت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بدان بزمگاه
کزو چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنان شاه را نیز باد
بر انجمن آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه نزدیک و دور
چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مجلس روز باد
دریده دهن بدسگالش چو زاغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز باد آفرین خوان او
ز چشم بد آنکس نیاید گزند
که پیوسته سوزد بر آتش سپند
سداب و سپند رقیبان شاه
دعای نظامیست در صبحگاه
بیا ساقی از راحت انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم
حلالست اگر تا بمحشر کنم

فرو گفتن اینداستان از طریق ایجاز

جهان در بد و نیک پرورد نست
بسی نیک و بد هاش در گردنست
شب و روز این پرده نیلگون
بسی بازی چابک آرد برون
گر آید زمین بازئی دلپذیر
هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده دیر سال
خیالی شدم چون نبازم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم
درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی بر انگیزم از پیکری
که نارد چنان هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او
که سوز آورد نغمه ساز او
چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت
که دل هرچه باورش شد برگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست
سخن را گره بر دو پای بست
پراکنده از هر دری دانه
بر آراستم چون صنم خانه
بنا بر اساسی نهادم نخست
که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر بر من مگیر
که نبود گذارنده را زان گزیر
در آن رنگ این نقش چینی پرند
قلم بست بر مانی نقشبند
چو میکردم این داستان از بسیج
سخن راست رو بود در پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد
ندیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آکنده بود
بهر نسخه در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایها
بر و بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی
یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او
ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم
وز انجمله سر جمله افراختم
ز هر مکتبانان هرکه آگه بود
زبانش ز بیغاره کوته بود
در آن پرده کز راستی یافتم
سخن را سر زلف بر تافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست
نشاید در آرایش نظم خواست
همه کرده شاه گیتی خرام
درین یکورق کاغذ آرم تمام
گر آرایش نظم از و کم کنم
بکم مایه بیتش فراهم کنم
سکندر که شاه جهان گرد بود
بکار سفر پیشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت دید
که بی چار حد ملک نتوان خرید
بهر تختگاهی که بنهاد پی
نگهداشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست
نداد آن دگر رسمها از دست
نخستین کس آنشد که زیور نهاد
بروم اندرون سکه زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست
طلاهای زر بر سر نقره بست
خرد نامها را بلفظ دری
بیونان زبان کرد کسوتگری
همان نوبت پارس در صبح و شام
ز نو سکه خود بر آورد نام

با آیینه شد خاطر رهنمون / زتاریکی آورد جوهر برون
برید از جهان شورش زنگ را / زدارا ستد تاج و اورنگ را
زسودای هند و زصفرای روس / فروشست عالم چو بیت العروس
شد آیینه چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق راند بر بیست سال / بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دویم ره که بر بیست افزود هفت / به پیغمبری رخت بربست و رفت
از آن روز کو شد به پیغمبری / نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت / چو دولت بر آفاق پیروز گشت
بسی حجت انگیخت از دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی گرد پرگار دهر / بنا کرد چندان گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم / بر انگیخت شهری بهر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را / سمرقندی کاشغان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری / گرانسان کند شهر کردن گری
درو بند اول که در بند یافت / بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار بگذر که از کار دست / بناگاه اصلش بن غار اوست
همان سد یاجوج از او شد بلند / که بست آنچنان کوه تا کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد / کزین بیش نتوان از او یاد کرد
چو عزم آمدن گوهر پاک را / که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی در جهان بر کشید / از آن پیش آید صلیبی پدید
بدان چار گوشه خط اطلسی / بر انگیخت اندازه هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت / که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او / بعرض جنوبی دگر میخ او
طنابی از این سوی مشرق کشید / طنابی دگر رو بمغرب رسید
بدین طول و عرض اندر آن بارگاه / گرا بود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن رشته ها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله / بدستی زمین را نکردی یله
مساحت گران دست اندازه گیر / بدان شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه / زمنزل بمنزل بپیمود راه
دگر راه بر روی دریاش بود / طریق مساحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلنگر که خویشش ماند / یکی را بقدر رسن پیش راند
دگر باره این بسته را پای داد / شتابنده را در سکون جای داد
که آنرا که این را رسن تاختی / خطر بین که زینسان رسن ساختی
بدین نکته سیاح منزل شناس / زساحل بساحل گرفتی قیاس
جهانرا که از غم براحت کشید / بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست و زو تا کجاست / ترازوی تدبیر او کرد راست
همه ربع مسکون از او شد پدید / بدان مسکن از ما که خواهد رسید
بهر مرز و هر بوم کو راند رخش / ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه جای ره کرد بر کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار / بکار آمد اینست کاید بکار
جز این هرچه در خارش آرد قلم / سبکسنگی دارد از بیش و کم
چو نظم گذارش بود راه گیر / غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتاریست / همه کار من خود غلط کاریست
ولی هرچه نادرش یافتم / ز رنگ آمیز او روی برتافتم
گذارش چنان کردش ضمیر / که خوانند کانرا بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف / عنان سخن را کشد در گزاف
ولی بی شگفتی گذاری سخن / نیارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دلربا بس / که با در توانگر دونش در قیاس
سخن گرچه گوهر بر آرد فروغ / چو نا باور آید نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند / تو ماندی بغم غمگساران شدند
سکندر که شه هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می به تنها درین طرفجوی / حریفان پیشینه را باز جوی

گرانید حاتم میت نوش باد / وگرنه حسابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر / میی در قدح ریز چون شهد و شیر

در رغبت نمودن بنشاط و میل نمودن بباغ و بوستان

نه آن می که آمد بمذهب حرام / میی کاصل مذهب بدو شد تمام
بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند / بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کآیدش بوی شیر / زکام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ / بقمری خبر ده که سبز است شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل براز / که مهد گل آمد ببستان فراز
زسیمای سبزه فروشوی گرد / که روشن نشستن شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش / فرومال خونی بحکاکی سوش
سر نسترن را ز موی سفید / سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب ناردن را می آلود کن / بخیری زبان بر زر اندود کن
سمن را درودی ده از ارغوان / روان کن سوی گلبن آب روان
بنورستگان چمن باز بین / مکش خط بران خطهٔ نازنین
بسرسبزی از عشق چون کرنشان / سلامی بهر سبزهٔ میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است / هوای دل دوستان زان خوشست
درختان شگفتند بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز پارینه را ساز ده
سر زلف معشوقه را طوق ساز / در افکن بدین گردن آن طوق باز
سرانیده کن ناله چنگ را / در آور برقص این دل تنگ را
به پیرامن برکه آب گیر / ز سوسن بیفکن بساط حریر
در آن بزمهٔ خسروانی خرام / در افکن می خسروانی بجام
ریاحین سیراب را دسته بند / برافشان به بالای سرو بلند
از آن سیمگون سکهٔ نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار
بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیا دحریفان غربت گرای / گرانشان بهم بنیم یکی راکجای
چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین فرخ دلپسند / به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایهٔ سرو بن / به بلبل در آمد نشاط سخن
بگلچیدن آمد عروسی بباغ / فروزنده روئی چو روشن چراغ
سر زلف در عطر دامنکشان / ز چهره گل از خنده شکرفشان
رخی چون گل و بر گل آورده خوی / بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هر چه داری فراموش کن
نشستم همی با جهان دیدگان / ز دم داستان پسندیدگان
که چندین سخنهای بیهای نغز / که پالودم از چشمهٔ خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم / در و گنجهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب و شیرینی انگیختم / بشیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
وزین قصه چون باز پرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از ژرف فرهنگ او / برافرازم اکلیل و اورنگ او
بسی دوریائی که بگذشت پیش / کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که ره معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت
مگر دید کز راه فرخندگی / شود زنده چون چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری / نگهدار ادب تا از او برخوری

آغاز کتاب شرف نامه اسکندری

چو همخوان خضری برین طرفه جوی / بهفتاد و هفت آب لب را بشوی

اکلیل
تاج را گویند

بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولتسرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد
گزارنده نامه خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم
شهی نام و رنام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاصه جای او
نوآیین بر این شاه آفاق بود / نیازاده عیص اسحق بود
جهان دادگر بود گزداد خویش / دهم گرگ رانست بر پای میش
گلوی ستم را بدانسان فشرد / که دارا بر او داوری رشک برد
ستو جست از وی بشمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رائی درست / رضا جست و با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان باو گنج و مال / کزو دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خوشنود شد شاه روم / نسوزنده آتش که داشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت / سنان را سر از سنگ خارا گذاشت
در این داستان داوری پیش ماست / مرا گوش بر گفته هر کسی است
چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
بآبستنی در دم چاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / بر او سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار نهاد و بمرد / غم طفل میخورد و جان میسپرد
ندانم که پرورد خواهد ترا / که این دوده خورد خواهد ترا
وزین بیخبر بد که پروردگار / چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینها زیر بارش کنند / چه اقبالها در کنارش کنند
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند / کس بیکسانش بجائی رساند
که ملک جهان از الف تا بیای / شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بدان رهگذر / ببالین او طفلی آورده سر
زنی شیر انگشت خود میمزید / بمادر بر انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند / ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک رهش شاه برگرفت / فرو ماند از آن روز زاری شگفت
ببرد و بپرورد و بنواختش / پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست / بدارا کند نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامه مرد ایزدشناس
در این هر دو گفتار چستی نبود / گزاف سخن را درستی نبود
درست آنست از گفته هر دیار / که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت / سخنگو بر آن اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه چون نوعروس
بدیدار همایون ببالا بلند / بابرو کمان و بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند بر چمن / بگیسو بنفشه بعارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب / کرشمه کنان نرگسش نیمخواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه / وزو شکلوکشته شکوی شاه
برازنده ستان شه جهان پهلوان / که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبستان شاه در گرفت / ز خرمای شه نخلش بر گرفت
شد آن ابر نیسان صدف باردار / پدیدار شد لؤلؤ شاهوار
چو نه مه برآمد بر آبستنی / بجنبش در آمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد / وز آن جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان سر گرفتند ساز / ز دور فلک باز جستند راز
بسیر سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم بر افراختند
اسد بود طالع خداوند زور / کزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل / گرانید از علم سوی عمل
عطارد بجوزا بر آن تاخته / مه و زهره در ثور دم ساخته

برآراسته قوس از مشتری — زحل در ترازوی بازیگری
ششم خانه را کرده بهرام جای — چو خدمتگران گشته خدمت گرای
چنین طالعی کامدی نور ازو — چگویم زهی چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی بفالی چنین — برافراخت باغ از نهالی چنین
ز تقویم طالع بپرداختند — سکندر لقب نام او ساختند
در احکام هفت اختر آمد پدید — که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اخترشناس — خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند پیروزبخت — در گنج بگشاد و برشد بتخت
بشادی گرائید از اندوه رنج — بخواهندگان داد بسیار گنج
بفیروزی آن نامی مشکبوی — می و مشک میریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده شاخ سرو — خرامیده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای — شد از خیره مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه چوب تیر — گهی کاغذش بد هدف گه حریر
چو شد رسته پرکار شمشیر گرد — ز شیرافکنی جنگ با شیر کرد
وزان پس بنشاط سواری گرفت — پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی از راح ریحان سرشت — بمن ده که بر یادم آمد بهشت

دانش آموختن سکندر از حکیم نقوماجس پدر ارسطو

گر زان می آباد دلکش شوم — دگر غرقه گردم بهستی شوم
خوشا روزگاری که دارد کسی — که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر رسیدش کناری بود — کند کاری از مرد کاری بود
جهان میگذارد بخوش خوارگی — باندازه دارد تک بارگی
نه بد دلی که طوفان برآرد ز نال — نه حرفی که سختی برآرد بکال
همه سختی از رستگی لازمست — چو در بشکنی خانه پرهیزیست
چنان زی که از آن نشین سالیان — ترا سود و کس را نباشد زیان
گذارنده درج دهقان نورد — گذارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس — بیاراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند — که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت — شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته تر — ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن — که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوماجس آنکه خردمند بود — ارسطوی داناش فرزند بود
بآموزگاری برو رنج برد — در آموختنش آنچه بتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز — که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کان بود در قیاس — ورا کرد دانا و اندیشه شناس
بپیراست آن گوهر پاک را — چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هرچه در پرده بود — کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزاده تیزهوش — بجز علم از ره ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی — سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود — سخن منکری دل بدو داده بود
هر آنچه از پدر مایه اندوختی — گذارش کنون در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای — ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج — که خوشدل کند مرد را پاسنج
چو منشور اقبال او خواند بیش — در آویخت عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود — نگین سخن مهره گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را — بپیمان در افزود سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند — ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان در زمین آوری — جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج — فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور خدائی کنی — جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس و تعلیم را — پرستش نسازی زر و سیم را
نظر برنداری ز فرزند من — بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج — که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاورست — هنرمند با دولتی درخورست

هنر هرکجا یافت قدری تمام / بدولت خدائی برآورد نام
همانا دولتی کارجمندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازین نردبانان شدن ناگزیر
ملک زاده با او بهم داد دست / پذیرفتکاری بدان عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیرا و بود بر من ایزد گواست
بنامم سرافرازی و پیمان او / نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود / بران عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد / بجواید ز گردنکشان گوی برد
از اندیشه حرف شکلی کشید / که مغلوب و غالب درو شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار / بنام خود و خصم خود کن شمار
اگر غالب از دایره نام تست / شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زانکه مغلوبی اندر قیاس / ز غالب تر از خویشتن در هراس
شه آن شکل بستد ز دانای پیر / ستد اندوری پیش او دلپذیر
همه وقت کان حرف بگماشتی / ز پیروزی خود خبر داشتی
برینگونه میزیست با رای هوش / ز هر دانش آورد دیگی بجوش
هم او همتی زیرک اندیش داشت / هم اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کارآگهان کار کرد / بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزند استاد او / که همدرس او بود همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبان هم بر او مهربان

در نکوهش جهان و وفات ملک فیلقوس

بخردی یکی مرغ بر باب زن / کارسطو نبودی بدو رای زن

باب زن سیخ کباب را گویند

نجستی ز تدبیر او دوری / بهر کار ازو خواست دستوری
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت / برین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / بشاهنشه نوجهان را سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رهائی نجنگ آور از چنگ او
درخلبست شش پهلو چار بیخ / تنی چند را بسته در چار میخ
یکایک ورقهای این زرد رخت / بزیر او فتد چون وزد باد سخت
مقیمی نه بینی درین باغ کس / تماشا کند هر کسی یکنفس
درو هر دم از نوبری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد / بخود کامی ای چه باید فشرد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست / که کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان بستی از دام او / بدو وام او رستی از دام او
شهی نعلبندی و پالانگری / حق خویش میخواستند از خری
خرا زپای لنگیده و پشت ریش / بیفکندشان نعل و پالان پیش
چو از دام داری خر آزاد شد / بر آسود و از خویشتن شاد شد
تو نیز ای بتنگی شده دردناک / بده وام و بیرون جه از گردناک

باز گشتن اسکندر بفیروزی از اسکندریه و نشستن بجای پدر

بیا ساقی از خود رهائیم ده / ز رخشنده می روشنائیم ده
میی کو ز محنت رهائی دهد / بآزردگان مومیائی دهد
سخن سنجی آمد ترازو بدست / درست زر اندود در اشکست
تصرف در آنسکه نگذاشتم / گران سیم در زر خبر داشتم
گر انگشت من حرف گیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قویدست شد پشت من / نشد حرف گیر کس انگشت من
نه بینیم به بدخواهی اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنست / هنرجستن و عیب پوشیدنست
درآنره که خود را نمودم نخست / قدم داشتم تا بآخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را / که برتابد آسیب آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار / کزین ره نگردم سرانجام کار
گذاریش نقشی گذاری زبیر / که نقش از گذارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه هم / بملک جهان نقش برزد بموم
ولایت ز عدلش برآوازه گشت / بدو تاج و تخت پدر بازگشت
همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه زانش نشنیده بود

همان عهد دیرینه بر جای هشت   عملهای پیشینه بر پای هشت
بدارا همان گنج زر می سپرد   بدان عهد پیشینه پی میفشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس   نشد کس در اشغال او بیهوس
که بود از پدر دوست انگیزتر   بدشمن کشی تیغ او تیز تر
چنانشد که بازی بازوی او   نپیچید کس سر ز بازوی او
چو در زور پیچیدی اندام را   گره بر زدی گوش ضرغام را
بنخجیر گو شیر کردی شکار   ز گور و گوزنش نرفتی شمار
ز بود از دلیران تواناتری   سر زیرکان شد بداناتری
چو خطش قلم راند بر آفتاب   یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته   سواد خطش را ورق ریخته
حساب جهان گیری آمد به پیش   جهانرا زبان دید در دست خویش
همش هوشدل بود و هم فند دست   بدین هر دو بر تخت شاهی نشست
بهر کار کو جست نام آوری   وزان کار دادش فلک یاوری
همه روم از آن شهر نوخواسته   بریحان سرسبزی آراسته
از و بسته نقشی بهر خانه   رسیده بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن مینهاد   که از راز انجم گره می گشاد
با نبوه می با جوانان گرفت   بخلوت پی کاروانان گرفت
نه آنگه که با مردم از مردمی   که آید در اندیشه آدمی
بازردن کس نیاورد رای   برون از خط عدل ننهاد پای
به بازار کانان رها کرد باج   نخست از فقیران شهری خراج
بهر جانبی نام داغش رسید   بمصر و حبش بوی باغش رسید
بهر جا جنیبتنابی برگماشت   بهر جا که سرو بر آید هشت
ز دیوان دهقان قلم بر گرفت   ز بیچاره کان هم الم بر گرفت
عمارت همی کرد و زر میفشاند   همه خار میکند و گل میفشاند
تراز و خود آئینه که دارد دو سر   یکی جای آهن یکی جای زر
گشاده دو دستش چو بر شد درخش   یکی تیغزن شد یکی تاج بخش
چنان داد گر شد که هر مرز و بوم   زدندی مثل کی چو شاه روم
هر آنکار کاقبال را در خور است   با آهن چو آهن بزر چون زر است
سکندر بتدبیر دانا وزیر   بهم روزگاری شد آفاق گیر
ارسطو که دستور درگاه بود   بهر نیک و بد محرم شاه بود
وزیری چنین شهریاری چنان   جهان چون نگیرد قرار اینچنان
همه کار شاهان گیتی پژوه   ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه محمود نوشین روان   که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند   که از جمله دورگیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد   برای وزیر از جهان گوی برد
مراو ترا گر شود پای سست   تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را شود پای لغز   که گردد سر ملک شوریده مغز
چو با شه کند چشم بد بازئی   کند دیو با فتنه هم بازئی
جهان داد خواهست و شه دستگیر   ز داور رها شد جهانرا گزیر
جهان از الصاحب جهان نو باد   وزین داوری چشم بد دور باد

استعانت خواستن مصریان از سکندر بدفع لشکر زنگبار

بیا ساقی آن شربت جانفزا   بمن ده که دارم غم جانگزا
مگر چون بآن شربت آرم نشاط   غمی چند را در نوردم بساط
چو صبح از دم گرگ بر زد زبان   بجنبش درآمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال   دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده بر خاستم   بجوهر کشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کند   به پندار امید جانی کند
بخوناب لعلی که آرد بچنگ   ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پنداری امید آسان نیوش   که آسان برآرد در نوا گرد کوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ   نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ
گذارنده پیکر این پرند   گذارش چنین کرد بر نقشبند
که چون بامدادان چراغ سپهر   جمال جهان را برافروخت چهر
به جلوه بر آورد خورشید دست   عروسانه بر کرسی نشست

سکندر بر آئین شاهان پیش / برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گلچهره دلربای / کمر بر کمر گرد تختش بپای

گهی باده میخورد بر یاد کی / گهی گنج سیر سخت بر یاد نی
نشسته چنین چون یکی چشمه نور / که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که مشتی ستمدیده داد خواه
تظلم زنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان بیابان زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان زاخپان درنوشت / که سودا درآمد بباران کوه و دشت

بیابانیانی چو قطران سیاه / ازان بیش کاندر بیابان گیاه
نه روئی که پیدا کند سرنشان / نه بر هیچکس مهر آزرمشان

همه آدمی خوار و مردم گرای / ندارند در داوری نیز پای
گر آید بیاری گری شهریار / وگرنه بتاراج رفت اندیار

نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم / گدازند ازانگوه آتش چو موم
زجمعی چنین دل پراکنده ایم / دگر حکم شه راست مابنده ایم

شه دادگر داور دین پناه / چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس / نباید که دانا بود بیهراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند / وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند فیروز رای / به پیروزی شاه شد رهنمای

که برخیز و سخت آزمائی مکن / هلاک چنین اژدهائی مکن
برآید مگر کاری از دست شاه / که شه را قوی تر کند پایگاه

شود مصر وان مرحبت رام تو / برآید بمردانگی نام تو
وگر دشمنان را درآری بخاک / شود دوست فیروز و دشمن هلاک

سکندر بدستوری رهنمون / ز مقدونیه بر درایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ / فروزنده برقش برآمد بمیغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری / پذیره شدندش به نیک اختری

بفرمود شه کز لب رود نیل / کند لشکرش سوی صحرا رحیل
ببرخاش زنگی شتابان شوند / دو واسبه سوی آن بیابان شوند

دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر کرد کامد سپاه / جهان گشت بر چشم زنگی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته / شد از زلزله خاک برخاسته
ز نعل نوندان پولاد میخ / زمین را ز جنبش برافتاد بیخ

ز بس نعره آمد برون از کمین / فرو اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ چالشگران / شده ماهی و گاو را سر گران

ز شوریدن بانگ چون رستخیز / بوحش بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان / گریزنده شد دیو از آوازشان

بجائی گرفتند جای نبرد / که گرمی ز مردم برآورد گرد
زمینی ز گوگردی آب تر / هوائی ز دوزخ جگرتاب تر

نه آبی درو سرد جز زهر ناب / نه مهری درو گرم جز آفتاب
در آنجای غولان وطن ساختند / چو غولان بهر گوشه میتاختند

چو گوهر برآورد گاه از زمین / برون جست شیر سیاه از کمین
برآفاق شد گاو گردون دلیر / برآمد ستاره چو دندان شیر

شبانگاه خود عطرسائی گشاد / جهان زیور روشنائی نهاد
برون شد بزرگ دار دشمن شناس / یتاقی کمر بست بر جای پاس

ستاره درآمد نتابید کی / برآسود خلق از شتابید کی

پیغام فرستادن اسکندر بشاه زنگبار بمصاف نمودن در میدان پیکار

بیکجا همی هم روم و هم زنگبار / فرو ماند رومی و زنگی ز کار

بیا ساقی آن می که رومی وشست / بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
مگر با من این بی محابا پلنگ / چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

فریبنده راهی ازین راه دود / که بر چرخ هفتم تواندید نور
ورین ره فرشته زره میرود / که آید یکی دیو و ده میرود

بمعیار این چارسو ره روی / بسنجد دو جو تا ندزد دو جوی
قراضه قراضه رباید نخست / رباینده از و چونکه گردد درست

بگو می‌ستاند ز دهقان پیر / من بیفرستند بدیوان پیر
ازین آشنایان بیگانه جوی / دوروئی نگر یکزبانی مجوی
ولیکن چو کردم بهنگام هوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
که چون شاه چین زین اثر بر نهاد / فلک نعل زنگی در آتش نهاد
جهان از دلیران لشکرشکن / کشیده چو انجم یکی انجمن
بپویه که پی بر زمین میفشرد / در اندام گاو استخوان گشت خورد
بیاراست لشکر بائین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم
دلیر و سخنگوی و دانش‌پرست / به تیر و بشمشیر گستاخ دست
بشیرین سخنهای مردم فریب / ربوده نیوشنده کاز آن شکیب
سکندر بحکم پیام‌آوری / برخویش خواندش بنام‌آوری
رسانند بدو بیم شمشیر شاه / مگر بشنود باز گردد ز راه
جوانمرد گلچهره چون سرو بن / ز رومی بزنگی رساند این سخن
جوان دولت و تیز و گردنکش است / که خشمش سوزنده چون آتش است
چنان به که با او مدارا کنید / بنالید و عذر آشکارا کنید
بمهرش روان باید آراستن / مبارک نشد کین ازو خواستن
شه زنگ چون گوش کرد این سخن / بپیچید بر خود چو مار کهن
بفرمود تا طوطیانوش را / کشند و برند از تنش هوش را
بریدند در طشت زرین سرش / بخون غرقه شد نازنین پیکرش
کسانی که بودند با او براه / شدند آب در دیده نزدیک شاه
شه از بهر آن خسرو شمشاد رنگ / چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
شد از رومیان رنگ یکبارگی / که دیدند از آنگونه خونخوارگی
شب آنشب که پوشیده دندان بود / کزان لحظه مسیر دکه خندان بود
شباهنگ چون برزد از کوه دود / بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
جلاجل زنان گفت هاروی شاه / که شه تاجور باد و دشمن تباه
دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بتیره زن از خارش چرم خام / بسینه برافکند شب را لگام
ترازوی پولادسنجان میل / زکفه بکفه همی راند سیل

ز من رخت اسپهبدان دور باد / زبانم بدین نکته معذور باد
دو سوراخ چون روبه حیله‌ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز
گزارشگر رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین بازگفت
سپهر از کمین مهر بیرون جهاند / ستاره کف مهره بیرون فشاند
از آئینه پیل و زنگ شتر / صدف را شبه بست بر جای در
شه روم رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهان را پرآوازه کرد
ز رومی تنی بود بس مهربان / زبان‌آوری آگه از هر زبان
کشیده دمش طوطیا از بدام / سخن‌پروری طوطیانوش نام
ندیم سکندر به بیگاه و گاه / محاسب در احکام خورشید و ماه
بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ
بزنگی زبان رهنمونی کند / که آهن دل آتش زبونی کند
که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روا نگرد رایت بنیروی بخت
چو بر شاخ آهو کشد چرم گور / بدوزد سر مور بر پای مور
مبادا که ان آتش آید بتاب / که ننشانند آنکه بدریای آب
جهانش که بی صلح و جنگ آزمود / ز جنگش زیان دید و از صلح سود
دماغش ز گرمی درآمد بجوش / برآورد چون رعد غرّان خروش
ربودند آن دیوسار از نجای / چو که برگ را مهرهٔ کهربای
چو پرخون شد آن طشت زنگی چه کرد / بخوردش چو آبی و آبی نخورد
نمودند کان رومی خوب‌چهر / چه بد دید از آن زنگی سردمهر
بخون ریختن شد دل انگیخته / ز خون چنان بخیه ریخته
سیاهان بر انکار دندان سفید / ز خنده لب رومیان ناامید
سکندر بآهستگی کید ورز / گذشت از سر خشم اندیشه‌سوز
بر او بخت هندوی چرخ ار کمر / بهاروئی شه چرسهای زر
طلا برون شد بره داشتن / تیاقی بنوبت نگه داشتن
بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
درآمد بجوشش دم گاودم / بحمله زدن طاس رومینه خم
سنان بر سر خشت خفتان شکاف / برون رفت از فلک پشت ناف

ز قاروره ناچخ ببید برگ / قواره قواره شده درع و ترگ
زمرّین حمله ز مرآی تیغ / شده آب خون در دل تیغ میغ
چو لشکر بلشکر درآورد روی / سپاه زره بر برون آمد از هر دو سوی
بسی بلکه در هم آویختند / بسی خون بناورد که ریختند
سبق برده بر لشکر روم زنگ / چو بر کوربلی برکشیده درنگ
خرابی درآورد زنگی بروم / در افتاد افغان بدان مرز و بوم
که رومی تبر سید از آن پیش خورد / که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
در افکند خون دلاور بجام / بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازئی / ز رومی نیاید عنان تازئی
بدانست سالار لشکر شناس / که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز / سگالش نسازد مگر در گریز
وزیر خردمند را خواند پیش / خبر داد از راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر / ز شمشیر ناخورده کشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار / به تنها چه برخیزد از یکسوار
ز خو نخوردن طوطیا نوش گرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آئین ترس آشکار / نباید ز ترسندگان هیچکار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی / بیار آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند
چو دستان توان آوریدن بدست / گران زنگیان را در آید شکست
بر انداز رائی که یاری دهد / ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس / گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
بهر جا که رو آری از کوه و دشت / بهی بایدت چرخ فیروز گشت
جهان داور آفرینش پناه / پناه تو بادا ای جهانگیر شاه
سیاهان چه ماران مردم زنند / نه مردم همانا که اهرمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ / عجب نیست کان ماهیست این نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی / ز مردم خوری چون بترسد کسی
گر آزرم خواهیم زین سگدلان / نخوانندمان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد / ز گیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر زما داشتندی هراس / میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی چه باشد که بنشیند / وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برافراختن / تن و بر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه / گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن ترا خوش و خشمناک / در انداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد / به مطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این را بشوی / ببر تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد جفت و این را کند جا بجفت
بجوشند هر گوسفندی سیاه / تهی ز استخوان آورد نزد شاه
شه آن جرم ناپخته نیم خام / بدو [illegible] تمام
بگوید که مغزش بیارید نیز / کزین نغز ترکس نخوردست چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست / که زنگی خوری داردم تندرست
اسیران رومی بپرورد می / همه زنگی خوش نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر / که هست آدمی خواره زو بیشتر
بدین ترس بگذارد این کین گرم / که آهن بآهن توان کرد نرم
ازین چاره سازی بدست آورم / و را چیره دستان شکست آورم
بگرگی ز گرگان توانیم رست / که بر حیله هر حیله یابد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم / نمایند جایی دران مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر / گرفتند از آن زنگیی چند اسیر
بنوبتگه شاه بردندشان / بسرهنگ نوبت سپردندشان
درآوردشان نوبتی دار شاه / قفائی ز خون سرخ و روئی سیاه
شه از خشم ناگه چو غرنده شیر / که آرد گوزن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه / ببرند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر / بساز آنچه شه را بود ناگزیر

دگرگونه با مطبخی گفت راز
که چون ساخت میبا بدین ترکتاز

چو فرمود خسرو که خوان آورند
بساط خورش در میان آورند

شه از هم دریدآنخورش را بنوز
چو شیری که او بردرد چرم گور

چو زنگی بخوردن چنین دلکش است
کبابی دگر خوردنم ناخوش است

برغم سیاهان شه پیل بند
مزور همی خورد از آن گوسفند

شدند آن سیاهان بر شاه زنگ
خبر باز دادند از آن روز تنگ

چنان میخورد زنگی خام را
که زنگی خورد مغز بادام را

دل زنگیان را درآمد هراس
که از پرنیان سر برون زد پلاس

چو روز دگر مرغ بگشود بال
تهی شد دماغ سپهر از خیال

خروش ستوران زآهنگ تیز
چو صور سرافیل در رستخیز

دهلهای گرگینه چرم از خروش
درآورد مغز جهان را بجوش

دل ترکتازان در اندازه گیر
درآورده از نای ترکی نفیر

روارو زنان تیر پولادسای
در اندام شیران پولادخای

دو لشکر دگر باره برخواستند
دگرگونه صفها بیاراستند

برآشفته لشکر روم و زنگ
سفید و سیه چون گرازی و رنگ

ترنگ کمانهای بازوشکن
بسی خلق را برده از خویشتن

زده لشکر روم رایت بلند
زمین در کمان آسمان در کمند

زمین سیه زنگی قیرگون
جناحی برآورده چون بیستون

مژه چون سنان چشمهاش عقیق
ز خرطوم تا دم در آهن غریق

چو آواز بر پیل سرکش زدی
زدی آتش از خود چو آتش زدی

پیاده روان کرده پیل بلند
بهر گوشه کرده صد پیل بند

تکلمر سیاهی ز راجه بنام
ز لشکرگه زنگ بگشاد گام

سیه ماری افسون گری کی درو
سرآماسی از سر بزرگی درو

خمی از خم آهن برآهیخته
بچهها سگ آهن برو ریخته

علم دیده برجمی بر سرش
نمیگشت یکموی از آن پیکرش

ز راجه منم پیل پولادخای
که بر پشت پیلان کشم پیل پای

چو در معرکه برکشم تیغ تیز
بکوهه کنم کوه را ریز ریز

دگر زنگیان پیش خسرو بپای
فرو مانده عاجز در آن رسم و رای

بیاورد خوان زیرک هوشمند
بر و لقمهای سر گوسفند

بآهستگی خورد و جنباند سر
که خوردی ندیدم بدینسان دگر

همه ساق زنگی خورم در شرب
گزین خوش نمکتر نیابم کباب

چو ترسنده از اژدها گردشان
چو ماران بصحرا رها کردشان

که این اژدها خوار مردم خیال
نهنگی است کاورد بر ما زوال

سر زنگیان را که آرد به بند
خورد چون سر لقمه گوسفند

فرو پژمرید آتش انگیزشان
ز گرمی نشست آتش تیزشان

لغول سیه بانگ برزد خروس
درآمد بغریدن آواز کوس

ز نعره برآوردن گاو دم
شده زآسمان زهرهٔ گاو کم

ز شوریدن طبلک زخمه ریز
دماغ فلک سفته از زخم تیز

زمین لرزه مقرعه در دماغ
زده آتش مقرعه چون چراغ

بلارک چنان تافته از روی تیغ
که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو ابر از دو سو در خروش آمدند
دو دریای آتش بجوش آمدند

سم بادپایان پولاد نعل
بخون دلیران زمین کرده لعل

درخشیدن تیغ آئینه تاب
درخشان تر از چشمه آفتاب

بقلب اندر اسکندر فیلقوس
جناحی برآراسته چون عروس

صف زنده پیلان بیکجا گروه
چو گرد دگر بوده کمرهای کوه

دگرگونه بر هر یکی تخت عاج
بهر زنگیی بر سر از مشک تاج

ز بس پیل کامد بجالش برون
شد از پای پیلان زمین نیلگون

چو آئین پیکار شد ساخته
شهنشه شد از مهر پرداخته

درآمد چو پیل استوانی بدست
کزو پیل را استخوان میشکست

دهانش فراخ و سیه چون لوید
گزو چشم بینند بکشتی سفید

بر و سینه همچو فولاد فرس
حدیث تنومندی آن جو دمیرب

بسی خویشتن را بزنگی ستود
که سوزان تر از آتش تیز درد

چو اندر قدح پیلپائی کنم
نه یک پیل با تن بهائی کشم

گرم شیر پیش آید و گر هژبر
برو پیل با رم چو غرنده ابر

فرس بفکند جوشن من پیل را | رخ من پیاده نهد پیل را
چو الماس و آهن رگ و تن مرا | چه حاجت بالماس و آهن مرا
درم پهلو پهلوانان بتیغ | خورم گرده گردنان بیدریغ
مرا در جهان از کسی شرم نیست | ستیزه بسی هست و آزرم نیست
چو من زنگی آنکه که خندان بود | سیه شیری الماس دندان بود
ز رومی سواری توانا چست | بر آن آتش افکند خود را نخست
درآمد بدو زنگی جنگ سود | بیک ضربه از تن سرش را ربود
چنین تا بمقدار هفتاد مرد | بتیغ آمد از رومیان در نبرد
چو کرد آنزمانی سپه را زبون | نیامد نبرد آور او کس برون
شه گردنان ماه گردون گرای | ز پرکار موکب تهی کرد جای
زده بر میان کوه آگین کمر | درآورده فولاد هندی بسر
یمانی یکی تیغ زهر آبجوش | حمایل فرو هشته از طرف دوش
لجیفی برافکنده بر پشت بور | درآمد برین آن تن پیل زور
پلنگی دری چون در آید عقاب | چگونه جهد بر زمین آفتاب
بزد بانگ بر روی که ای زاغ پیر | عقاب دلیر آمد آرام گیر
سیه روی از آنی که از تیغ تیز | درین حربگه کرد خواهی گریز
نماند زنگ بر تیغ آیینه رنگ | من آیینه ام گر ز من افتاد زنگ
چه لافی که من دیو مردم خورم | مرا خور که از دیو مردم ترم
گرانی ز جانی بجنبد ز جای | وگرنه سرت بسپرم زیر پای
چو هندی زنم بر سر زنده پیل | زند پیلبان جامه در خم نیل
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد | برآورد بازو عنان برگشاد
ز سختی که زد بر تنش گرز را | برافتاد تب لرزه البرز را
سر و گردن و سینه و پا و دست | ز پا تا بسر خورد درهم شکست
سیاهی بکردار نخل بلند | هراسان ز دو دیده نخل بند
نشد کارگر تیغ بر دیو شاه | بغرید زنگی چو میغ سیاه
چنان ضربتی زد بر آن تیغ زن | که شیر ژیان بر گوزن کهن
دگر زنگیی رفت سوی حرب | زبان برگشاده بهستی گرف

سلاح از تنم رسته چون کرگدن | ز پولاد دارم سلاحی بتن
چو گردن برآرم بگردن کشی | نه زابی هراسم نه از آتشی
بمردم کشی اژدها پیکرم | نه مردم کشی بلکه مردم خورم
ستیزنده را دار دارم بدست | خر از زیر پالان برآید درست
بگفت این و برزد بباره شکنج | چو ماری که پیچد ز سودای گنج
بآتش مکش باز مالید گوش | چو پروانه کآیدش خون بجوش
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ | فلک هم درآورد پایش بسنگ
دگر هیچکس را نیامد نیاز | که با آن زمانی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را | چو از کوره آتشین موم را
برآراست بر جنگ زنگی بسیج | بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
تن هر یکی آسمان گون زره | چو مرغول زنگی گره بر گره
کمندی چو ابروی تمغاجیان | بخم چون کمان گوشه چاچیان
عنان تکاور بدولت سپرد | نمود آنقوی دست را دست برد
ازان تیز تر خسرو پیلتن | بتندی درآمد در آن اهرمن
اگر بر نتابی عنان را ز راه | کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
مرو تا بخون سرخ رویت کنم | مسلسل از جعد مویت کنم
سپیده برد رومی از خشم زرد | برد تیغ من سرخی از روی زرد
نداری تو پیکار شمشیر و بخت | بیاموز رسم من ای زرد بخت
من آن رومی سالار تازی حشم | که چون دشنه صبح زنگی کشم
چو آهن کنم حلقه در گوش سنگ | بزنگی رود و گوش سالار زنگ
برو حمله برد چون شیر مست | یکی گرزه گاو پیکر بدست
بیک زخم آن گرز فولاد لخت | ستد جان از آن آبنوسی درخت
چو کار زر از جه زراحت برید | یکی محنت دیگر آمد پدید
بخشم و برآمد چو تند اژدها | برو کرد زخمی چو آتش رها
چو دارای روم آن لسیه ابر دید | نهنگ سفید از میان برکشید
سر زنگی نخل بالا فتاد | چو زنگی که از نخل خرما فتاد
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ | نبارد مگر اژدها و نهنگ

سیه کوله کرد بازو منم ‌ گران کوه را هم ترازو منم
زتن برکنم گردن پیل را ‌ بدم درکشم چشمه نیل را
هرآنکس که جانش ز آهن کزم ‌ بسی جامها از سکاهن برم
جهانجوی چون دید کان یاوه گوی ‌ زخون ناف خود را کند نافه بوی
سر تیغ در گردن افراختش ‌ دران یاوه گفتن سر انداختش
ازان نهمکین تر سیاهی قوی ‌ عنان راند بر چالش خسروی
چنان زد بر و تیغ زنگار خورد ‌ که زنگی بگردش درآمد بگرد
سیاهی دگر زین بر او هم نهاد ‌ بزخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ ‌ نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت ‌ شبانگه بآرامگه باز گشت
چو گلنار گون کسوت آفتاب ‌ کبودی گرفت از خم نیل ناب
نگهبان انجم سکیه درفش ‌ زرانده بر برنیان بنفش
رقیبان لشکر بآئین پاس ‌ نگهبان تر از انجم شب شناس
یزکداری از دیده نگذاشتند ‌ یتاقی که رسمست برداشتند
سحرگه که آمد به نیک اختری ‌ گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه ‌ برآراست بر حرب دشمن سپاه
روانکرد رخش عنان تاب را ‌ برانگیخت چون آتش آن آب را
تقلب اندرون پای خود درفشرد ‌ بر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست را بست از آهن حصار ‌ فرو برد چون کوه میخ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش ‌ بهر گوشه گشته شمشیرکش
حبش بر یمین بربری بر یسار ‌ تقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زنان شاه زد کوس جنگ ‌ جرس دار زنگی بجنباند زنگ
برآمد بغریدن ابر سیاه ‌ زماهی تف تیغ بر شد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو ‌ گران هول دیوانه شد مغز دیو
گره بر گلوها فرو بسته گرد ‌ ز نیخوالی اندامها گشته زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز ‌ میانجی همی جست راه گریز
ز بس شورش بوق و روئینه طاس ‌ بگردون گردان درآمد هراس
ز خرمهره‌ها مغز برداخته ‌ زمین مغز کوه از سر انداخته
ز روئین دز کوس تندر خروش ‌ بدرهای روئین درافتاده جوش
زنای دهنده بر آهنگ دور ‌ گمان بود کآمد سرافیل صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ ‌ ز هر غار بر شد غباری بمیغ
ز منقار پولاد پران خدنگ ‌ گره بسته چون در دل خاره سنگ
کمان کج ابرو و مژگان تیز ‌ ز پیکان جوشن برآورده شیر
کمند گره داده پیچ پیچ ‌ بجز گرد گردن نپیچید هیچ
چو هندوی بازیگر گرم خیز ‌ معلق زنان هندوی تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان ‌ برقص آمده اسب زیر عنان
ز زنبورهٔ تیر زنبور نیش ‌ شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون رنجیده کان ‌ هوا بسته از آه سنجیده کان
برآهیخته شاه قلب از نبرد ‌ چو کوهی که آن باشد از لاجورد
همان تیغ زن زنگی سخت کوش ‌ برآورد چون زنگ رومی خروش
کفیده دل و بر لب آورده کف ‌ دهان باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو گشت قلب استوار ‌ ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار فرزانگی ‌ هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز رومی هلاک ‌ که این با زمین بود وان هولک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد ‌ که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم ‌ برین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن ‌ بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگرباره چون آفتاب ‌ که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند از آن سیاهان درشت ‌ بزد زخم و از زخم چون سنگ کشت
کسی کو چنین دید بلیا داو ‌ تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی چو بی جنگ ماند ‌ نگاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگر که بود سالار زنگ ‌ بدل گفت کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین ضیغم است ‌ کجا جان برد چون درآید بدام
پلنگر توانگر درین کارزار ‌ پلنگان چه برخیزد از یک سوار

سلاحی ملک وار ترتیب کرد — بجوشن در از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از گرگدن — مرکب بر از زر آستین تا بدن
یکی خود فولاد آیینه فام — نهاد از بر فرق چون سیم خام
درخشان یکی تیغ چون چشم کور — بلارک بر و رفته چون پر مور
بر آشفت و آمد بر تند شیر — نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای شیر صید آزمای — شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا بنزد دلیران کنیم — درین رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست — درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خامکار — بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد — ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف — مران بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن — هراسان شو از سایهٔ خویشتن
بترس ار چه شیری ز شیر افکنان — دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوانی از جای برد — بپرخاش او پی چه خواهی فشرد
بپهلوی شیر آنگهی دست کش — که داری تو شیر افکنی دستخوش
بتاراج خود ترکتازی کنی — که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوشت — ببینیم کز ما که سختی کشست
گرفته مزن در حریف افکنی — گرفته شوی گر گرفته زنی
بر آشفت زنگی ز گفتار شاه — بجالش در آمد چو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را — ز برق آتشی کی رسد میغ را
بر آشفته شد شاه از آن زشت روی — چو تیغ آتشش سر برآورد موی
به تندی یکی تیغ زد بر تنش — نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی نیزه بر یکدگر تاختند — یکی زخم کاری نینداختند
بدینگونه تا شب درآمد بسر — نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه — بدو گفت خورشید شد زیر کوه
شب آمد شبیخون رها کردنیست — بمیعاد فردا وفا کردنیست
به کار شب چون شود رخت سوز — برون آید آتش ز گردند روز
کنم با تو کاری در آن کارزار — که اندر گریزی بسوراخ مار

پیروزی یافتن اسکندر بر لشکر زنگبار

بشرطی که چون صبح راند سپاه — ز زانیر چو صبح بینم سپاه
بگفت این و از حربگه باز گشت — بدین داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذر خواه آمدند — رمیدان سوی خوابگاه آمدند
چو روز دگر چشمهٔ آفتاب — بر انگیخت آتش ز دریای آب
برآمد یکی ابر زنگار گون — فرو ریخت از دیده دریای خون
دو لشکر بهم برکشیدند کوس — چو شطرنج از عاج و از آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ — شده سینه بازیعی دو رنگ
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ — کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
و آن نیل کز پای شد تا بفرق — یکی تشنه مانده یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد — ببدخواه بر چشم بدکار کرد
بر آراست بازار ناورد را — بر انگیخت آب روان گرد را
یکی جامه از چشم کور و حریر — بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار — که در چشم ماند یکی چشمه وار
سنان کش یکی نیزه سی ارش — با آب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب — گهر بر ترا چشمهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بسرش — که گوهر برشک آمد از گوهرش
بر او بخته تا بخی زهر دار — بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر باره کوه وش — بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه — پذیره که دشمن کی آید براه
بیامد پلنگی که شیر مرده بود — بآمد شه لشکر فرو برده بود
دگر زنگی آمد چو عفریت مست — فرستاده تا گوهر آرد بدست
بیک تاختن شه که بر وی رسید — ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیو آمد چو کلیا... — کز و چشم بینندگان شد ستوه
همان خوردگان نازشی دگر — چنین چند را خاک خاری بسر

بیم ادی

سیه روی ترزان یکی دیوسار
بجنبش درآمد چو پیچنده مار
بروتیر شه ناقچی راند زود
برآورد ازو نیز در حال دود
سیاهی دگر زان ستمکاره‌تر
بحرب آمد از شیر خونخواره‌تر
همان شربت یار پیشینه خورد
زمانه همان کار پیشینه کرد
بیامد بمیدان دگر کس دلیر
که ترسیده بودند ازان تند شیر
عنان داد خسرو بسوی جلنگ
برو خواند بدخواه خود در بجنگ
پلنگر چو دید آنچنان دست برد
شد اندامش از زخم ناخورده خورد
اگر راست ورزیّه جنبیت جهاند
سوی حربگه کام و ناکام راند
عنان برشه افگند چالش کنان
بصد خاریش بخت مالش کنان
بسی زخمها زد بنیروی سخت
نشد کارگر بر خداوند بخت
شه شیر زهره بران پیل زور
بجوشید چون شیر بر صید گور
پناهنده را یاد کرد از نخست
نیت کرد بر کامکاری درست
طریدی بناورد زنگی نمود
که بر نقطه پرکار تنگی نمود
بجالشگری سوی او راند جوش
برابر سیه خنده زد چون خروش
چنان زد برو ناقچ نه گره
که هم کالبد سفته شد هم زره
بیک باد شد کشتی خصم خورد
سکندر بماند و پلنگر بمرد
بفرمود شه کز سر بارگی
بجنبید لشکر بیکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند
شب و روز را درهم آمیختند
ز بیم چقاچق که آمد به تیر
کفن گشت در زیر جوشن حریر
ترنگاترنگ درخشنده تیغ
زماهی ورقها برآورده میغ
تنوره ز تفسیدن آفتاب
بسوزندگی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن سر بسر سام نیز
جهان کرده از روشنائی گریز
زبس زنگی کشته بر خاکراه
زمین گشت بر آسمان رو سیاه
عقیق از شبه آتش افروخته
شبه گشته ز آتش همه سوخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران
چنین است خود رسم گوهر گران
اسیر سمنبرگ شد مشک بید
غراب سیه صید باز سفید
سر اسبکی در منش تاخته
ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دلدادن چاوشان دلیر
دلاور شده گوبر جنگ شیر
ز گفتن که هوی و دگر باره هان
برآورده سرهای و هوی از جهان
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت
زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون
بزنهار خواهی درآمد زبون
وزان تاختن لشکر رومیان
بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست
بیازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد بزنگانه رود
ز شهرود رومی درآمد درود
سر رایت شاه برشد بماه
ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ
فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش
ز سیفور بر تن قبای بنفش
زهر سو کشان زنگی چون نهنگ
بگردن در افسار با پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند
بفرمان خسرو سر انداختند
در انواع ازان زنگیان کس نماند
وگر ماند جز خورد کس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور
فتادند چون پیله در پای مور
خرسنده گو بار مردم کشد
گهی پشم کشد گه بریشم کشد
چو خصمان گرفتار خواری شدند
حبش در میان زینهاری شدند
شه آن وحشیان را که بود از حبش
بفرمودشان رستن از کشمکش
بجستند در سختی کارشان
بشمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان برکشند
حبش زین سبب داغ بر سر کشند
فروزنده شان کرد از گرم داغ
کز آتش فروزنده گردد چراغ
زبس غارت آوردن از زنگ شاه
غنیمت نگنجید در عرصه گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید
چو دریا یکی دست پر گنج دید
بخروار گوهر بن جام زرین عمود
بخروار گوهر بانبار عود
هم از زر کانی و از لعل و دُر
بسی چرم قنطار کردند پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه
ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همه زنده پیلان گنجینه کش
همان تازی اسپان طاوس وش
بسی پرده چینی و بربری
سبق برده بر ماه و بر مشتری

زبرگستوانهای گوهر نگار — همان فرش زر از فر آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته — بگنجینه گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج گنج — برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت در انگشتگان بنگریست — بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلایق در انداز گیر — چرا گشت باید بشمشیر و تیر
که گر بر ایشان نهم نارواست — وز آن خود خطا بینم آنهم خطاست

فلک را سر انداختن شد سرشت — نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو دردانه لاجوردی نقاب — سر از گنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی خرند — همه جامه لاجوردی درند
درین پرده کج سرودی مگوی — درینخاک سوزنده آبی مجوی

که داند که اینخاک آمیخته — بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر نیست بیننده کور — ادیم گوزنست و کیمخت گور

بازگشتن اسکندر بفیروزی و ساختن اسکندریه

بیا ساقی از می مرا مست کن — چو می در دهی نقل پیوسته کن
ازان می که دل را بدان خوش کنم — بدو فرخ درش طلق آتش کنم

برومند باد آن همایون درخت — که در سایه آن توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان نهد — که از سایه آسایش جان دهد

بمیوه رسیده بهاری چنین — ز رونق نیفتاده کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان — بدست تبر دادنش چون توان

زمستان برون رفت و آمد بهار — برآورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد شاخ خشک — بنفشه سرآمیخت عنبر بمشک

بعنبرخری نرگس خوابناک — چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند — بصحرا علم برکشیدم بلند

نهان پیکر هاتف سبزپوش — که خواند سراینده را او سروش
باواز پوشنده کان گفت خیز — گذارش کن از خاطر گنج ریز

که چون رومی از زنگی آن کین کشید — سکندر بکاخش در زرین کشید
گذارنده داستان دری — چنین داد نظم گذارش گری

که چون نصرت رومی شاه گشت جفت — چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه — توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

برآسود یکهفته بر جای جنگ — بیاقوت می ریگ را داد رنگ
چو سقای باران و فراش باد — زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخاسته — که بی گرد به راه آراسته
چو آزاد شد راه از باد و گرد — درآمد بزین شاه گیتی نورد

روا رو زنانهای زرین نوند — سراپرده بر پشت پروین بلند
ز دریای افرنجه تا رود نیل — بجوش آمد از بانگ طبل و جلیل

درآینده هر سو درای شتر — ز بانگ تهی مغز را کرد پر
دهان جلاجل بهای درر — ز شور جرس گوشها گشته کر

جهاندار بر مرکب خاص خویش — خرامنده بر کبک رقاص خویش
بموکب روان لشکر از هر کنار — نه چندانکه داننده آرد شمار

چو لختی زمین را نظر در نوشت — ز پهلوی وادی درآمد بدشت
ز بس رایت اخضری سرخ و زرد — منقش شده گنبد لاجورد

ز صحرا غنیمت برآورده کوه — ز گوهر کشیدن بهونان ستوه
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل — بصد جای پل بسته بر رود نیل

بدین خرمی شاه فیروزمند — برافراخت سر را بچرخ بلند
بمصر آمد و مصر را بر نواخت — بآیین خود کار آنشهر ساخت

وز آنجا روانشد بدریا کنار — پذیرفت یکچند آنجا قرار
بهر منزلی کو علم برکشید — وزان منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان دانا ز بوم — عمارت بسی کرد بر سهم روم
وز آنجا بیونان درآمد ز راه — بپوشید گردون ز گرد سیاه

برآبادی شهر پیر دریغ — بر آنراه بیریخت چون ریگ گنج
نخستین عمارت ز دریا کنار — بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی و روشنی چون بهشت — همش جای بازار و هم جای کشت
باسکندر آنشهر چون شد تمام — هم اسکندریه ش نهادند نام

چو پرداخت آن خوب بنیاد را   که مانند شد مصر و بغداد را
سوی یونان شدن گشت عزمش درست   گر آنجا رود باز کآمد نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم   جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بآن بوم چون غیبتش خواستی   بکردی از او هر چه میخواستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند   برانگو هری گوهر افشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند   که دیدند از و آنچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال   که آمد چنان بازی از خیال
مخالف شکن شاه پیروزبخت   بفیروزی و شادی برآمد بتخت
ز فیروزی دولت کامکار   نشاطی نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ   بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که او را رسانید بهر   بهر کدخدائی فرستاد بهر
چو نوبت ز بخشش بدارا رسید   شتر دار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای   که آیین بخدمت آرد بجای
گزید از غنیمت ظرائف بسی   گرانسان نه بیند بعالم کسی
گرانمایه هائی که باشد غریب   ز گوهر ز مرکب ز دیبا ز طیب
برون از طبقهای پر زر خشک   بصندوق عنبر بخروار مشک
یکی خرمن از سیم یکدسته   یکی خانه کافور ناساخته
ز عود و کره بارها بسته تنگ   که هر بار از و بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار   بطهای زربفته آبدار
کنیزان چابک غلامان چست   هم از کام خدمتگری تندرست
همان تختهای نگارین عاج   بگوهر آموده با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا و دست   ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش بریده شتر بارها   ز سرهای پرکاله خروارها
ز پیلان بیکار صد زنده پیل   که در رزم جوشنده چون رود نیل
ز افسان گرانمایه های سره   فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستاده راه سنج   بدارا سپرد آنگرانمایه گنج
شکوهید دارا ز نزلی چنان   حسد ز ابروش تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینه بیقیاس   پذیرفته را ماند از وی سپاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد   در کین پوشیده را باز کرد
فرستاد آن پاسخ سرسری   نترسید از رای اسکندری
سکندر شد آزاده از کار او   نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش   نمودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نمود   که رومی بزنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند   بدین خرمی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد   همان رومی از بد دلی رسته شد
زمانه چو عاجزنوازی کند   نهنگ اژدها موربازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی   بنوبت در آسی فکند هر کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پی است   بمن ده که داروی دردم وی است

سکالش نمودن اسکندر بر قهر دارا

مئی کوست حلوای هر غم کشی   ندیده بجز آفتاب آتشی
جهان منیم از میل جوینده پر   یکی سوی دریا یکی سوی در
نه بینیم کسی را درین روزگار   که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر   گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
بمشغولی رشته این سرود   شوم فارغ از شغل دیبا و درود
چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ   ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نه بینیم کسی را ز هشیار و مست   که دادن توان آن ترنجش بدست
دگر باره از دست ناید و ستان   گر برآورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم   بدو خاطر خویش را خوش کنم
گذار شکر کارگاه سخن   چنین گوید از مؤبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ   برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش خواب را   روانگر دو بر کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد   سرود سرآیندگان گوش کرد
بنودی ز نشه بود تا وقت خواب   مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت / ازان به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز / بنوروزی آورد شب را بروز

به پیش اندرون فیلسوفان دهر / جهان را بداد و دهش داده بهر
ارسطو بساغر فلاطون بجام / می خام ریزنده بر خون خام

مغنی سراینده بر بانگ رود / بنوروزی شه نو آیین سرود
که دولت بپا باد جوان بخت باش / همه ساله با افسر و تخت باش

گرو کن بعمر ابد جام را / گلوگیر کن بادهٔ خام را
نشاط می ارغوانی بنه / طرب ساز و داد جوانی بده

چو دادت جوانی و اقبال دست / برو دو بمی شاد باید نشست
چو تند ابر شمشیر کردی تمام / برآرای مجلس بترکیب جام

جهانگیر در سایه تاج و تخت / بگیرد جهان با تو هنگام سخت
سیاهی گرفتی سفیدی بگیر / چنین ابلقی بایدت ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم تراست / بدولت درآویز کانهم تراست
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ / بچهره برآورده بود آب و رنگ

زبون کردن دشمن آسان گرفت / حساب خراج از خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام / نیامد کسش در ترازو تمام

بدارا نداد آنچه دارا بخست / همان داده را نیز ازو بازجست
از انجا که روز جوانیش بود / تمنای کشورستانیش بود

کمربند ایرانیان سست کرد / بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند / بدیگر درختان رساند گزند

بنخجیر شد شاه یکروز کش / هم او خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افکنان دشتها در نوشت / همیگرد نخجیر در کوه و دشت

ملک وار میشد سر پرشکوه / گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود ازبسی گونه در وی شکار

دو کبک دری دید بر خاره سنگ / بائین کبکان جنگی بجنگ
که این مغز او را بمنقار خست / که آن بال این را بناخن شکست

در آن معرکه راند شه بارگی / همی بود بر هر دو نظارگی
زبختی که کبکان در آویختند / زنظاره شاه نگریختند

شگفتی فرو ماند شه زان شکار / که در مغز مرغان چه بود آن نگار
یکی زانشان کرد بر نام خویش / برو بست فال سرانجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد / بر آن فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در اندآوری / زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامکار / که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را / دلیل ظفر یافت آن فال را

خراشنده کبک ظفر یافته / پر بد از پر کبک برتافته
سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد / عقابی در آمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری را عقاب / ملک نیز بشکست و آمد بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن / بنودش همانا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد / بدارایش بر کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت کامکار / نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندران خاره کوه / مقرنس یکی طاق کرده شکوه
که پرسندگان زو باواز خویش / خبر باز جستند از راز خویش

صدائی شنیدند ازانکوه سخت / بدانسان که بود آن نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند / خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان بیشم خون بود / سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال / که چون مینماید سرانجام حال

سکندر شود بر جهان چیره دست / بدارای دولت در آرد شکست
صدائی برآورد کوه از نهفت / همان راز کو گفته بد باز گفت

ازان فال فرخ دل خسروی / چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف بازگشت / سوی رزمگاه آمد از کوه و دشت

ستد بر نشست با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن
زفیروزی صلح و پیکار خویش / سخن راند از اندازه کار بیش

که چون من به نیروی گیتی پناه / بگردون گردان رسانم کلاه
گزند از با خوارکان چون نهم / بخود بر چنین خواری چون نهم

بدارا چرا داد باید خراج / گزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاج هم آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من / نگهدار من بس مددکار من
مرا نصرت ایزدی حاصلست / که رایم قوی لشکرم یکدلست
سپه را که فیروزمندی رسد / ز یاران یکدل بلندی رسد
دو دل یکشود بشکند کوه را / پراکنده کی آرد انبوه را
امیدم چنانشد به نیروی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصدگاه دارا شدن / بجز به دهی آشکارا شدن
شما زیرکان از سر یاوری / چه گویید و چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا / نهانی کنید آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است / وزین هر دو آمیزش گوهر است
چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشن تر از ماه باد
تویی آنکه نیروی دانش بتست / برومندی آفرینش بتست
بهر جا که باشی خداوند باش / ز تخمی که کاری برومند باش
چو پرسیدی از ما نفرخنده رای / بگویم چون بخت شد رهنمای
چنانست رخصت برای صواب / که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین که او با تو جنگ آورد / برو تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن / ز دشمن سر از تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند / زمین گاه قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بجز نای و نوش / گر آید بتو خونش آید بجوش
تو زو پیش در لشکر آراستن / خراج از زر یونان توان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ / تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرور است / فرشته دگر اهرمن دیگر است
تو شمشیرگیری و او جام گیر / تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با دادی او هست بیدادگر / تو میزان زور او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی میکند / تو نیکی کنی او بدی میکند
بدانست کز جمله شهر و سپاه / ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
به بینی که روزی هم از کار او / کسادی درآرد به بازار او
نوازشگریهای بد رام تو / برآرد بهفتم فلک نام تو
تو بر حقی و خصم باطل ستیز / بگو چون کند باطل از حق گریز
کمر بند بیداری بخت بین / کلهداری کن بسر تخت بین
نباید که بندد ترا این خیال / که دولت ملکست و نصرت مآل
سری گردن مردم از مردمیست / وگرنه همه آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند / سر آنشد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از آنست شاه / که مهمان نواز است در صیدگاه
جهانبر بدان نیست کاری بدست / بزنجیر و قفلش کنی پای بست
ز عیش خوش آنکه نشانش دهی / گزایش ستانی بآتش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود / کس آنرا نباشد که ناکس بود
بآنکس که او را خمیر ست خام / همه کس دهد نان پخته بوام
مروت تو داری و مردی تراست / بداندیش را کنج با اژدهاست
گر او تند راند تو هستی درخش / گر او گنجدان شد تویی گنج بخش
پدر گرچه با قوت شیر بود / بکین خواستن گرم شمشیر بود
توان شیرگیری که در وقت جنگ / ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
بجنگ سیاهان نکی سرشت / که بودند چون دیو خشم سرشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند / بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان سیلها بر گذشتی چو کوه / ازین قطرها هم نگردی ستوه
نهنگی که او پیل را پی کند / ز آهو بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید گور / سیه مار کی رو بتابد ز مور
عقابی که نخجیرسازی کند / بفر و چکاوان دست بازی کند
دگر اختران نیکخواه تو اند / همه خاکیان خاک راه تو اند
نمودار گیتی گشایی تراست / خلل خصم را مومیایی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند / بداندیش را چون نیاید گزند
بفالی کز اختر توان بر شمرد / تو داری درین داوری دست برد

همان در حروف خط هندسی / تو غالب تری گر سخن بررسی
پلنگی که لشکرکش زنگ بود / بوقتی که با قوت و جنگ بود

مغلوب و غالب چو بشتافتم / دران فتح غالب ترا یافتم
چو پیروز بود آن همایون نعال / درین هم توان بود پیروز حال

شه از نصرت رهنمایان خویش / حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت / به نیک اختری فال اختر گرفت

بفرخندگی فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخ نعال
مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد

آیینه ساختن اسکندر در اسکندریه

بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاور بشو این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ / ز قندیل او بر فروزد چراغ

چو فرخ بود روزی از بامداد / همه مرد را نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم بنیاد را / ز دولت به نیکی کند یاد را

سر از کوی نیک اختری برزند / به نیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو ناامید / که ابر سیه بارد آب سفید

در چاره سازی بخود در مبند / که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به که امیدیاری دهد / که ایزد خود امیدواری دهد

گره در میاور بابروی خویش / در آیینه فتح بین روی خویش
گذارنده نقش دیبای روم / کند نقش دیباچه را مشک بوم

که چون شد سکندر جهان را کلید / ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز / با آیینه روشن آمد نیاز

نبود آینه پیش از آن ساخته / بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند / ز زر و نقره در قالب انداختند

چو افروختندش عرض برنخواست / در و جوهر خود ندید آن درست
رسید آزمایش بهر گوهری / نمودند هر یک دگر پیکری

سرانجام کآهن در آمد بکار / پذیرنده شد نقش او آشکار
چو پرداخت رسام آهنگرش / بصیقل فروزنده شد گوهرش

همه پیکری را بدانسان که هست / درو دید رسام گوهر پرست
بهر شکل بسیاختندش نخست / نمی آمد از وی خیالی درست

به پیدا شدی چهره را آهن ساز / درازیش کردی جبین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال / مسدس نشان دور دادی جمال

چه شکل مدور شد انگیخته / تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه بهر سو که بر داشتند / نمایش یکی بود بگذاشتند

درین هندسه ز آهن تیز مغز / برافروخت شاه این نمودار نغز
چو انگشت وار آهن سخت پشت / نیرمی در آمد ز خوی درشت

سکندر درو دید پیش از گره / ز گوهر گوهر در آمد شکوه
چو از دیدن رو بخود گشت شاد / یکی بوسه بر پشت آیینه داد

عروسی که آن سنت آرد بجای / دهد بوسه آیینه را و نمای
تو نیز از دران آینه پیکری / بدست آری آیین اسکندری

آمدن رسول دارا نزد سکندر و خراج خواستن

بیا ساقی انجام آیینه فام / بمن ده که بر دست به جای جام
چو زین جام کیخسرو آیین شوم / بد انجام روشن جهان بین شوم

بیا تا ز بیداد شوییم دست / که بیداد نتوان ز بیداد رست
چو بیدار دل در جهان سال و چند / که هم دیو خانست و هم غول بند

جهان وام خویش از تو خواهد برد / بجز جرعه و ستند لباغ برد
چو باران که یک یک مهیا شود / شود دجله آنگه که دریا شود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما بر گذر کرده گیر / همه گنج ناخورده را خورده گیر

از آن گنج کاورد قارون بدست / سرانجام در خاک بین چون نشست
وزان خشت زرین شداد عاد / چه آمد بجز مردن همراه

درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از قفای تبرزن درست
گذارش کن از زیور تاج و تخت / چنین گفت کانشاه فیروزبخت

یکی روز فارغ دل و شاد بهر / بر آسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی / گهی بر همی کرد گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او / خردمند مونس خرد خویش او
سر بسمتی کام از بانگ چنگ / سخن شد بسی در نمطهای تنگ
بهر جرعه می که شه میفشاند / مهندس درختی در و می نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش / قدح شکر افشان و می نوش بخش
دماغ نیوشندگان سرگران / ز نوش می و رود رامشگران
سرشک قدح ناله ارغنون / روان کرده از دیدها رود خون
دران بزم آراسته چون بهشت / گل افشان تر از ماه اردی بهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا در آمد فرستاده / سخنگوی و روشن دل آزاده
چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوریدش نخست / نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهر و طوق و تاج / ز درگاه ما وا گرفتی خراج
ز نونی چه دیدی تو در کار ما / که بردی سر از خط پرگار ما
همان رسم دیرینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشه ابرویش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد او بیخ / که از جوش دل مغزش آمد بسیخ
زبان چون ز گرمی صبوری کند / ز دوری کن خویش [illegible] کند
زبان چون ز گرمی برآشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت / چو گوید خداوند شمشیر و تخت
گرا در خرد رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند
سخن گرچه با او زهازه بود / نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانه پیش بین / زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بخود بر کسی مهربان / که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گذارنده پرکیانی سرشت / گذارش چنین کرد کانسر نوشت
که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج / ز یونان شدی پیش دارا خراج
در آن گوهرین گنج بن ناپدید / بدی خایه زر خدا آفرید
منقش یکی خسروانی بساط / که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر / که نتوان ستد غارت از تند شیر
زمانه دگرگونه آئین نهاد / شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر این بساط کهن در نوشت / بساط دگر مرغ را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح جوید جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخنگوی و بس
ترا این کفایت که شمشیر من / نیارد سر تخت تو زیر من
چو من بارگاهی که بر داشتم / عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشه / رها کن مرا در چنین گوشه
بر آنم میاور که عزم آورم / بهم تنگی با تو رزم آورم
بگیسو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینه گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ / چه سرها بریدم در قصای تنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم / چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کار مغانی ده تخت و تاج / چو زنهاریان کی فرستد خراج
زمین مصر باید نه زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه شما تا کجاست / بان پایه باید زمین باز خواست
مینگیز فتنه میفزای کین / خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملک آسوده بیدرد و رنج / مکن ناسپاسی در اقبال و گنج
مشوران بخود کام اتا مرا / قلم در کش اندیشه خام را
زمن آنچه بر بایدت در مخواه / چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت / کز و سرو بن راد و تا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید   یکی دورباش از جگر برکشید
که بی سکه را چه یارا بود   که هم سکه نام دارا بود
به تندی بسی داستان یاد کرد   کز آن شد نیوشنده را روی زرد
بخندید و گفت اندران نیز خند   که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند   که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف   که باشد که با من شود هم مصاف
چنین پشه را پیش جنگ عقاب   کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او   فرستاد و شد دیده بر راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد   قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش راز آن پیشکش   بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام   ز دارا پذیرفته بر خود پیام
زره چون درآمد بر شاه روم   فروزنده شد همچو آتش ز موم
سرافکنده در پایهٔ بنده‌گی   نموده نشان پرستنده‌گی
نخستین گره کز سخن باز کرد   سخن را بخوبی سر آغاز کرد
که فرماندهان حاکم جان شدند   فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروزرای   که فرمان فرمانده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذرخواه   پیامی درشت آرد از نزد شاه
به بیغاره گفتا بیاور پیام   پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در پایهٔ خویش داشت   بیاورد و یک یک فراپیش داشت
چو آورد و پیش سکندر نهاد   به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست   که طفلی تو بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت   ز بیهوده‌گی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند   گزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند   درین فالها دید فتحی بلند
مثل زد که هرچه آن گریزد ز پیش   بچوگان کشیدن توان پیش خویش
مگر شاه از انداد چوگان بمن   که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی را مرد هیأت شناس   بشکل زمین می‌نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد   بچوگان بخواهم از او گوی برد
چو زینگونه گردان گذارش گری   بکنجد درآمد همان داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای   طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان در آن تاختند   زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابیست گفتا درین رهنمون   چو روغن که از کنجد آید برون
وگر لشکر از کنجد انگیخت شاه   مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خرد   بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکری زان قیاس   سپاه مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنین سخت دید   به پشت خر خویش بربست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب   جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت از آن تیره‌گی شاه را   که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا در آن داوری   طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و فرخوارزم و غزنین و غور   زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف   همه سنگ فرسای آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت   فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب   نهصد هزار اندر آمد حساب
جهانجوی چون دید کان لشکرش   همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند   کجا شد آن بوم نابوم خواند
بارمن درآمد چو دریای تند   صبا را شد از گرد او پای کند
زمین در زمین باقصادم   بجوشید دریا طبرزید بوم
علف در زمین گشت چون کنج کم   ز نعل ستوران پولاد سم
پی شاه اگر آفتابی کند   بهر جا که تابد خرابی کند

آمدن دارا بجنگ اسکندر

بیا ساقی آن راح صبوح بخش   بکام دلم ورفشان چند چرخش
من او را خورم دلفروزی بود   مرا او خورد خاک روزی بود
چه نیکو متاعیست کار آگهی   گزین نقد عالم مبادا تهی

ز عالم کسی سر برآرد بلند | که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نه شاید این راه را | نگهدار دار از دو هنگاه را
بیندازد آن آلت از بار خویش | کزو زود آسان کند کار خویش
میفکن کول گرچه خوار آیدت | که هنگام سر با بکار آیدت
خری در گریوه ز سر با بمرد | که از کاهلی جامه با خود نبرد
گذارنده شرح شاهنشهی | چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بارمن کشید | تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او | که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند ز نهاریان خیل خیل | که طوفان ز دریا برآورد سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه | ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت بدخواه هست | شب و روز غافل شد انجا که هست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند | ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب | که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن | بدزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد | که دارا نه چندان سپه ساز کرد
که از را شمردن توان در قیاس | کسانی که هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز | کند جسم صد کاروان ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک | ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جوانی چنان ارجمند | بسند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان | که می آید آن اژدهای دمان
سکندر بدانست کان تند میغ | به تندی برآرد همان برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار | روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس | شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران | عدو خواست آن نامه نام آوران
خبر داد عارض که ششصد هزار | برآمد دلیران مفرد سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام | یکی انجمن ساخت بی دردو جام
نشستند بیدار مغزان روم | بمهر ملک گرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او | سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار | کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ | که آمد با آویزش اینکار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام | بمردی ز ما بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاج ور | به بیداد خود بسته باشم کمر
کیانزاکی از ملک بیرون کنم | من این بد زنی با کیان چون کنم
بترسم که اختر بدین تیرگی | بداندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه | کزو کار بر ما نگردد تباه
باندیشه خوب و رای صواب | پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش | چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان | دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز باد آن همایون درخت | که شاخش بلند است و نیروش سخت
بتاج و به تختش جهان تازه باد | سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای تو هست چندین درست | درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان شه نگذریم | بجز راه فرمان تو نسپریم
چنان در دل آمد جهاندیده را | همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه | همه خوار خسته برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز | که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن | کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نوکردنست | نو انرا حساب در و کردنست
بدیبای اینده دولت تازه عهد | عروس جهان را بیارای مهد
بداندیش تو هست بیدادگر | به پیچد رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسیدنت زان کجی | که دارد دهم از خانه دشمن تهی
قلم در کش آیین بیداد را | کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر | بخصم افکنی پای در نه دلیر
تنوری چنین گرم در بند نان | ره انجام را گرم تر کن عنان
کجا شاه را پای ما را سر است | ولی گو گزین داوری بر تر است

تمنای شه را که برهم زند / گر از مهره باشد که اندیم زند
بران خصم شد خصمت همچنون / که شه پیش دستی نیارد بخون
نگهدارد آزرم تخت کیان / بخونریزی اول نبندد میان
سکندر چو در حلم انداوری / ز لشکرکشان یافت آن یاوری
بدستوری حضرت راستان / بلشکرکشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار / بدست آمدش طالع کامکار
بفال همایون بترتیب راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروزجنگ / میان بست بر کین بدخواه تنگ
زشمشیر پولاد چون شیر مست / بکشورگشائی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور پر نیشتر / زغوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستانرا نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش / بمنجوق بر زد پرندی بنفش
صنوبر ستونی ز پنجه ارش / به پیراستن یافته پرورش
برو اژدها پیکری از حریر / که بیننده را زو برآمد نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه / چو بر قله کوه ابر سیاه
بفرسنگها بود پیدا ز دور / عقابی سیه تر و بالش ز نور
شد آن اژدها با جهان لشکری / بسر بر جهان اژدها پیکری
جهان کرد از آشوب خود گردناک / ز بهر چه از بهر گلگشت خاک
ازین گربه گون خاک تا چند چند / بشیری توان گردنش کرد بند
جهان یک نواله است پیچیده بهر / درو گاه حلوا بود گاه زهر
فلک در بلندی زمین در مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نوشته برین هر دو آلوده طشت / چو خون سیاوش بسی سرگذشت
زمین گر بضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد برین طشت فریاد کس / که بربسته شد راه فریاد رس
چو فریاد را در گلو بست راه / گلو بسته به مرد فریاد خواه
به از پرده خود حصاری کنی / بخاموشی خویش یاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز / بآتشکده مغز من بر فروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا با بزرگان لشکر خود

خردمند را خوبی از داد اوست / پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد آن بدست / که همسایه کوی نابخرد است
چو در کوی نابخردان دم زنیم / به از داستان خرد کم زنیم
درین ده کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار گردن بدوش / ز گردنکشان برنیاری خروش
چو دریا بسرمایه خویش باش / هم از بود خود سود خود بر سرش
بمهمانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن بار برگ
چو پیله ز برگ کسان خورد گاز / همه تن شد انگشت و فی کرد باز
گذارنده تر پیری از موبدان / گذارش چنین کرد با بخردان
که چون شد خبر در همه مرز و بوم / که آمد دمان اژدهائی ز روم
بپرخاش دارا سرافراخته / همه آلت سروری ساخته
جهانرا بدین مژده نوروز بود / که بیداد دارا جهانسوز بود
از و بوم و کشور بیکبارگی / ستوه آمده از ستمکارگی
ز دارا پرستی منش خواسته / بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن / برارست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست / در انداوری چاره‌ها بازجست
که بدخواه را چون در آرد شکست / پل چرخ را چون کند پای بست
چه افسون در آموزد از رهنمون / که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ فیروزیش دیده بود / ز پیروزجنگیش ترسیده بود
نکردش در آنکار کس چاره‌ای / نخوردش غمی هیچ غمخواره‌ای
چو دانسته بود کو سرکش است / بسوزندگی گرم چون آتش است

سخنهای کس در نیارد بگوش   در انکار بودند یکسر خموش
بجمله در آن انجمن شاوران   سری بود نامی بنام اوران

فریبرز نامی که از فر و برز   تن جوشنش بود و بازوی گرز
به بیعت در آن انجمن گاه بود   ز احوال پیشینه آگاه بود

ثنا گفت برگاه و بر بزم شاه   که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو   همه خیبثی دور از آرام تو

گذشته نیای من از عهد پیش   چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ کار   خبر داد از آن جام گوهرنگار

که در طالع ملک ما تا نه دیر   فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی   زند در هر آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد   بتخت کیان بر نشست آورد
جهان گیرد و هم نماند بجای   سرانجام روزی در آید ز پای

نباید که این مرد رومی نژاد   در اقبال افتد که هرگز مباد
به ارشاه برنخ زند نام او   نیارد درین کشور آرام او

نباید کزو دولت آید برنج   که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند   بملک روم تنها قناعت کند

فریب خوش از خشم ناخوش به است   برافشاندن آب از آتش به است
مکن تکیه بر زور بازوی خویش   نگهدار وزن ترازوی خویش

بر آتش میاور که کین آورد   سکاهن بر آهن کمین آورد
اگر سهم شیری ور افتد ز شیر   خروان استری مغزش آرد بزیر

نبا هوس شاید جهان داشتن   وز اینجاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی همسری   کزین مایه دارا کند سروری

هران جو که با زر بود هم عیار   بنرخ زر آیندش اندر شمار
مبا شیر درنده سهمناک   که از نوک خاری در آید بخاک

چو با اژدهی گرم کینی کنی   شوی خورد اگر خورد بینی کنی
بیندیش از آن تشنهٔ نیش دار   که نمرود را گفت سرپیش دار

جهان آنکسی راست کو در نبرد   پی مور نگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه چو با شیر خاید کباب   بفربه ترین زخمی آرد شتاب

نه بیگانه گر هست فرزند ورش   چو هم جامه گردد بود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست   نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا بر آید گیاه بلند   سهی سرو را شد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت   سخن را ورق در نباید نوشت

که چون آزموده شود روزگار   بیاد آیدت پند آموزگار
سگالش گری کو نصیحت شنید   در چاره را در کف آرد کلید

شه از پند آن پیر پالوده مغز   هراسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن نگشت آتش کارزار   بسر کوچکی داشت آزرم کار

شد از گفتهٔ رای زن خشمناک   بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را   گشاد از گره چشم آهسته را

در و دید چون اژدها در گوزن   بخشمی که دور افتد از سنگ وزن
که در من چه نرم آهنی دیده   که پولاد خود را سپند دیده

نمائی بمن مردی اهل روم   ره کوه آتش به بندی بموم
که برگ ساکن کنی باد را   هراسانی از سیل پولاد را

چه بندم کنی در مصاف کسی   که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من آن نادلیر   چو گور گریزند از شرزه شیر

سرش لیکن آنگه در آید ز خواب   که شیر از تنش خورده باشد کباب
بود خایه مرغ سخت و گران   نه با تیغ و خایهٔ سنگ آهنگران

که دانست کین کودک خوردسال   شود با بزرگان چنین بدسگال
باول قدح درد آمد به پیش   گذارد شکوه من و شرم خویش

بخود دشنگ از همنوسنی کنم   که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شوم غرقه در زهر مار   نخواهد نهنگ از ورق زینهار

ز رومی کجا خیزد آن دست زور   که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند او رنگ خورشید را   تمنا کند جای جمشید را

تبار رج ایران برآرد علم   برو تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد   قدم در خور خویش باید نهاد

سگ کیست روباه نازورمند / که شیر ژیان را رساند گزند
تهی دست کو مایه داری کند / چو لنگیست کو راهواری کند
بدست غلامان ستش دهم / بچوب شبانان شکستش دهم
عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افتادنش هست گو بر مخیز
به پیلی که فرداست پیل زور / سرش چون نسایم بسم ستور
گرایا ره گز سر گفت و گوی / زمین جای آبا کند جست و جوی
من از تخمه بهمن و پشت کی / چرا از سم از رومی ست پی
اگر باز گردد به پیشینه راه / بر او روز روشن نگردد سیاه
چو دریا بتلخی جوابش دهم / ز خاکش ستانم بر آبش دهم
ستیزنده چون روستائی بود / شکستن به از مومیائی بود
سر آن قصیده را کرده ام سربلند / منش باز در گردن آرم کمند
نه چابک شد این چابکی ساختن / کمندی بکوهی در انداختن
مکش خر باندازه خویش پای / که هر جوهری را پدیدست جای
ترا فترت پیری از جای برد / کهن گشتگی ات سر از راه برد
ز پیران دو چیز است با زیب و ساز / یکی در غنودن یکی در نماز
تن ناتوان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند
بهنگام خود گفت باید سخن / که بی وقت بر ناورد نار بن
زبان بند کن تا سر آری بسر / زبان خشک به یا گلوگاه تر
زبان را نگهدار در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان ترازو که شد راست نام / از آن شد که بیرون نیاید ز کام
بسا گفتنیها که باشد نهفت / بدیگر زبان بایدش باز گفت
سخن به که با صاحب تاج و تخت / بگویند پخته نگویند سخت
خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
همانا که مانند شاه آتش است / با آتش دراز دور دیدن خوش است
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخمی افکنده در خاک شور
سخن را دگرگونه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را شاد کرد
که باشد سکندر که آرد سپاه / ز [illegible] ملت [illegible] کلاه

ز شیران بود روبه نارروا / نخندد زمین تا نگرید هوا
تو خود سنگدالی که با این شکوه / ز رنگ طفل رومی نگردد ستوه
هژبری که از سگ زبونی کند / خر پیر با او حرونی کند
پلنگی که ترسد ز روباه پیر / بسوزاد مغزش بسر سام تیر
نشیننده بر بزمگاه کیان / منم تاج بر سر کمر بر میان
کلاه کئی هم کیانرا سزد / درین خرتن رومیان کی خزد
ز روئین تن و درع اسفندیار / بر او رنگ زرین منم یادگار
وگر کشتی آرد بدریای من / سری بینی افتاده در پای من
از آن ابر عاصی چنان برزم آب / کنارم و دگر دست بر آفتاب
خر ارزین زر به که پالون کشد / که تا رخت خرسنده آسان کشد
تو ای مغز پوسیده سالخورد / ز گستاخی خسروان باز گرد
چراغی بصحرا بر افروختن / فلک را جهانداری آموختن
قباگونه در خورد بالا بود / همان کار در زد دیده کالا بود
ز پیری نمونه شود پای لغز / فراموشکاری در آرد بمغز
جهان بر جوانان جنگ آزمای / رها کن فرو کش تو پیرانه پای
سپه به که برنا بود زانکه پیر / میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
خروسی که بیگه نوا بر کشید / سرش را بگه وا ربایدبرید
سر بیزبان گو بخون تر بود / به است از زبانی که بی سر بود
زبان به که او کامداری کند / چو کامش رسد کامکاری کند
چو از کام خود کامی آید برون / بهر سو که جنبد شود سرنگون
بگفتن کسی کو شود سختکوش / نیوشنده را در نیاید بگوش
چو زینگونه تندی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه
چو آئینه بر فروزند چهر / بلغزند خود بر نیازند مهر
نصیحت موافق بود شاه را / که از کبر خالی کند راه را
چو آگاه گشت آن نصیحت گذار / که از پند او گرم شد شهریار
که دارای دور آشکارا توئی / مخالف چه دارد چو دارا توئی
[illegible] کلاه آسمان دوخت ست / ستاره چراغ تو افروخت ست

کلوخی که با کوه سازد نبرد
بسنگی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا نه بس روزگار
کند دعوی همسری با چنار
چو کردد ز دولابه تاک سیر
رسن باز در گردن آید بزیر
کدوئیست او گردن افراخته
رسن ساق کیائی رسن ساخته
رسن زود پوشد که باشد گیاه
دگر باره دلوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل برآرد بباغ
بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ
چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویش بگشوده
که بر گوشه بهتر کمان را گره
باهستگی کار عالم برآر
که در کارگرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی
نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور
نباشد زبان تا دهن راه دور
شکیب آورد بندها را کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن
فرس در تنگ و پیل در ساختن
بسا رود کز زخمه خوردن گسست
که تا زخمه رودی آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم
حساب تو با دیگران چون کنیم
بتعظیم دارا جهاندیده مرد
بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشیده مغز
نشد نرم دل زان سخنهای نغز
دران تندی و آتش افروختن
گره خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر
بکار آورد مشک ابر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد
نوشت آنکه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را
ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نوشت
بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ فولادتر
زبان از سخن سخت بنیادتر
چو شد نامه نغز پرداخته
بر و مهر شاهانه شد ساخته

رسیدن نامهٔ دارا بنزد اسکندر

رسانندهٔ تا خسروان
زدارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بنام ایزد و داور داد بخش
که ما را ز هر دانش او رزق بخش
خداوند روزی ده دستگیر
نپاهنده را از درش ناگزیر
فروزنده گوهر تابناک
برومند کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی
کنه بخش بسیار بخشودنی
ازو هر زمان روح را مایه
خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را جهان تنگی آرد بپیش
که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج
بسنجید با صد چو کوه سنج
نه آنکس کنه کرد کان رنج یافت
نه سعیی نمود آنکه او گنج یافت
کند هر چه خواهد بر او رنج نیست
که جان دادن و کشتن او را یکیست
نشاید سر از حکم او تافتن
جز او حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده
که افکنده شد با هر افکنده
چه سود است کین قوم حق ناشناس
کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجائی که بدخواه خونی بود
تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زدانش پرست
که با زیردستان مشو زیردست
تو ای طفل با پختهٔ خام رای
مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجگی با سنت یار کو
سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کژدم بوی مارخوئی کنی
که با اژدها جنگجوئی کنی
اگر کردی این خوی ماران رها
وگرنه من و تیغ چون اژدها
بروم اندر آیم زگرد سپاه
کنم چشم خورشید روشن سیاه
خیانت دهم مالش تیغ تیز
که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشنده آذر باستاد زند
بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که اهرمنش دشمن است
بزردشت کو خصم اهرمن است
که از روم و رومی نمانم نشان
شوم بر سر هر دو آتش فشان
ز رومی چه برخیزد و لشکرش
بپای ستوران سپرم کشورش
گرفتم همه آهن آری ز روم
در آتشکده ما چه آتش چه موم
گرازی بخنجر دار ها درع و ترک
کجا باشدش تاب یک بید برگ

گر تیر ترکان یغمای من   نخوردی که تندی بیغمای من
سری کو که سرپیچش دارا کنی   به از پیش دارا مدارا کنی

کمان بشکنی پر بریزی ز تیر   زره درنوردی بپوشی حریر
وگر خیانت دهم گوش پیچ   که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من   مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار   که چندانکه خسبد رود در شکار

به بین شیر کردون جهان چنگ گرفت   که خرگوش با ماه کرد و نگرفت
توانم که من با تو انجام گوی   کنم بخجلی کردم آزرم جوی

ولیک این مثل راست باشد که شاه   به آن وقت خواری در افتد بچاه
بده جزیه یا بر کسینه را   قلم درکش رسم دیرینه را

نشاید همه ساله گرگینه دوخت   خز شلینه یکبار باید فروخت
مزن رخنه در خاندان کهن   تو در خانه باش و دلیری مکن

بجائی میاور که جنبم ز جای   ندارد همی پشه با پیل پای
بملک خدا داده خورسند باش   بکن ز آهنین خنگ شیران سپار

کلاغی تک کبک در گوش کرد   تک خویشتن را فراموش کرد
بساز انجمن کانجم آید فراز   فرشته در آسمان کرده باز

نه آنم که دیهیم کیخسروی   ز فرقم که خواهد گرفتن بنوی
زمانه کرا کارسازی کند   ستاره بجان که بازی کند

زخاکی که بر آسمان افکنی   سر و چشم خود را زیان افکنی
منم سرو کز سروران پا و دست   سر خویشتن را چه باید شکست

طپانچه بر اعضای خود میزنی   تبرخیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بدان دار دست   که گردن بشمشیر من خاردست

خلافم نه تنها ترا کرد پست   بسا گردنا نزا که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم   سر تخت کاوس و اکلیل جم

بسختی کشی سخت چون آهنم   که از پشت شاهان روئین تنم
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر   که پشمینه پوشد بجای حریر

ز دارنده نتوان ستد تخت را   نشاید خرید افسر و بخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد   نسب نامه خود به بهمن سپرد

وگر بهمن از پادشاهی گذشت   جهان پادشاهی بمن بازگشت
بجز من که دارد که کارزار   دل بهمن و زور اسفندیار

بمن به رسد بازوی بهمنی   که اسفندیارم بروئین تنی
نژادی منم دیگران زیردست   نژاد کیان را که آرد شکست

در اندازه من غلط بوده   تو بازوی بهمن نه پیموده
خداوند ملکم به پیوند خویش   مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود   ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر   منه پای گستاخ در کام شیر

درشتی رها کن بنرمی درآی   ز جایم مبر تا بمانی بجای
به تندی بغارت برم کشورت   نخواهش دهم کشور دیگرت

من از ساکنی هستم آن کوه سنگ   که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان مرا تا نجنبد زمین   همین گویمت باز گویم همین

چو خواننده نامه شهریار   بپرداخت از نامه چون نگار
سکندر بفرمود کار شتاب   سزای نوشته نویسد جواب

دبیر قلمزن قلم برگرفت   همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوانی نبشت آنچنان دلپسند   که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامه دلنواز   رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را برگشاد   ز هر نکته صد گنج را در گشاد

پاسخ نامه دارا از جانب اسکندر

فرو خواند نامه سراسر به بن   برآسوده چون در سخن در سخن

سر نامه نام جهاندار پاک   برآرنده رستنیها ز خاک

بلندی ده آسمان بلند   گشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی‌نیاز   بهنگام بیچارگی چاره‌ساز

زمین را بمردم برآراست چهر   گهر بست گردش بگردون سپهر
نیامیزد زمین به آتش آب   برافروخت چون چشمه آفتاب

خداوندی نسبت نبد کی
قوی حجت از هرچه گیرد شمار
هر آنچه آفرید او باسباب نیست
پر از حکمت و حکم او شد جهان
دل و دیده را روشنائی بد است
مرا گر کند در جهان تاجدار
خدا دادت این چهره دستی که هست
مبادا بهشیاری و بیهشی
توانم که کردن فرازی کنم
نخواندی تاریخ جمشید شاه
برآزنده آسمان و زمین
براه نیاکان پیشین ما
که گردست یابم برایشان
چنین رسم پاکیزه و راه رست
کسی راست خرما ز نخل بلند
ز کوران سرافراز کوری بود
دو شیر گرسنه است و دیگران کور
تو مردی و من هر دو وقت نبرد
چه پنداشتی در جهان نیستی کس
بکاری چو من مهره بازی مکن
بنیرآب دادن نشاید بهش
بیارام و تندی رها کن ز دست
جهانی چنین پر ز نفط سفید
یکی داد باغی به بی توشه
نشاخی چه باید در آویختن
چه باید غروری برآراستن
نبندد دیو راهست چو اسفندیار

نه پیری درونه برا کند کی
بری حاجت از هرچه آید بکار
بدریافتش عقل را تاب نیست
بحکم آشکارا بحکمت نهان
مرا و ترا پادشاهی بدست
عجب نیست از بخشش کردگار
مشو بر خدا داد کان چیره دست
کسی را ز فرمان او فرهشی
بشمشیر با شیر بازی کنم
که آن اژدها چون فرو برد ماه
کزو مایه دارد همان مهر این
که بودند پیغمبر دین ما
برم دین زردشت را از میان
ره ما و رسم نیاکان ما است
که بر نخل خرما رساند کمند
که با محنتش دست زوری بود
کبابا کسی راست کو راست زور
بمردی پدید آید از مرد مرد
جهاندار تنها تو باشی و بس
نپرداز و نیرنگ سازی مکن
که باید در او قطره خون خویش
که الماس از آن زیر باید شکست
ز طوفان آتش نگهدار بید
ندادش ز باغ آنگه خوشه
که نتوان از او میوه ریختن
نه بر جای خویش آرزو خواستن
که با رستم آئی سوی کارزار

یکی کو نماینده هر یکی است
مرا و ترا مایه باید نخست
خرد دانش آموز تعلیم اوست
فرشته و شاه از برین پایه دست
ز فرمان او نیست کس را گزیر
تو نیز ای جهاندار پیروز بخت
سپاس خدا کن که بر ما سپاس
مرا گر خداوند یاری دهد
بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت
فریدون تن آن اژدها پاره بود
خدائی گزو هر که آگاه نیست
بصحف براهیم ایزد شناس
نه آتش گذارم نه آتشکده
برین مشک خاشاک نتوان فشاند
نه بستان گلی راست کردن فراز
ز شیران همان شیر خونریزتر
دو سیلند خرطوم در هم کشان
سر انگه عنان باز پیچم ز راه
به هر زیر بر کی رساننده نیست
ز ملک من اقطاع من هندهی
مزن بیش ازین لاف گردنکشی
همان شیشه می که داری بچنگ
بآسوده گی عیش خوش میگذار
زبون تر ز من صیدی آور بزیر
تمنای شه آنکه آید بدست
چو بهمن جوانی بران دار دست
چو بادیو دارد سلیمان نشست

همه هستی از ملک او اندکی است
که تا از و بسازیم چیزی درست
دل از داغداران تسلیم اوست
از و آمدن هم بدو بازگشت
خدا اوست ماننده فرمان پذیر
نه از مادر آورده تاج و تخت
نگوید ثنا مرد ایزد شناس
عجب نیست گر شهریاری دهد
بدین اژدها ماه خواهم گرفت
هم از قوت اژدهائی چه کرد
خرد را سران بخرد راه نیست
گر آن دین کنم پیش یزدان سپاس
شود آتش از دستم آتش زده
که بوی خوش مشک پنهان نماند
که بوئی و رنگی و هد دلنواز
که دندان و چنگش بود تیزتر
از آن دو یکی برد خواهد نشان
که یا سر نهم یا ستانم کلاه
بهر منزلی راه پاینده نیست
برات سهیل از زمین هندهی
که خاکی بگوهر به از آتشی
نگهدار و مستیز با خاره سنگ
جهانجوی را با جزیره چکار
که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
که بر روی دریا توان پا سپت
که تند اژدهائی بیازارد دست
کند یاوه انگشتری از دست

بترس از غلط کاری روزگار | که چون ما بسی زد غلط کردگار
حسابی که با خود بر انداختی | چنین هست بازی غلط باختی
عنان باز کش زین تمنای خام | که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر | نه از بربری مردم آزارتر
به بین تا بهنگام کین گستری | چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی باز گرد | که مردم نیازارد آزاد مرد
نه من بستم اول بدین کین کمر | تو افکندی از پیکر مار سر
بخونریز من لشکری ساختی | شبیخون کنون سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی جای من | ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن | کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون | کشادن بشمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخردم | همان هوشیار و همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور | من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست | مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار | منم تیغ زن گر توئی تاجدار
مکن تکیه بر مسند و تخت خویش | که هر تخت را تخته‌ایست پیش
مبین کین کند کوه را سنگ پست | کو سنگ را کی درآید شکست
چو آرد زمین زلزله در نبرد | بر آرد بآسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسد | بدو دست خواهنده آسان رسد
جهانجو چون نباشد بجان آمده | منی و توئی در میان آمده
جز این ار سنتی هیچ ناخواستیست | که در یک ترازو دو من راستیست
بهمسنگی خود مرا بر مسنج | که از اژدها بهمن آمد برنج
گرم سنگ و آهن نهی در جواب | چو کوه افکنم سنگ خود در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی | کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد | پذیرنده ام از آشتی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام | که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش | دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست | سکندر نیامد در آن کار سست
در آورد لشکر به پیکار تنگ | بر آراسته یک بیک کار جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها | نخواهد پی شیر کردن رها
بجنبید جنبیدنی با شکوه | چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز | زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که آن موصلست | خوش آرامگاهست و فرخ نشست
مصاف دو خسرو در آن مرز بود | گر از شوشان کوه در لرز بود
هنوز ار بجوئی از آن خسروان | در آنجا توان یافتن استخوان

جنگ دارا با اسکندر

بیا ساقی از باده بردار بند | به پیمای پیمودن باد چند
خرامم کن از باده جام خاص | مگر زین خرابات یابم خلاص
خرامیدن لاجوردی سپهر | همان گرد برگشتن ماه و مهر
سپیدار کز بهر بازیگریست | سراپرده ایچنین سرسریست
درین پرده یکرشته بیکار نیست | سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید | ز دیده که خواهد شدن ناپدید
گرا رخت از خانه بر در نهد | گرا تاج اقبال بر سر نهد
گذارندهٔ نیک و بدهای خاک | سخن گفت از آن پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین بار داد | عروس عدن دیده بیدار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف | دو پیکار بستند چون کوه قاف
خنک بر گذرگاه کین بیختند | نقیبان خروشیدن انگیختند
بترک در ترک سو بسو شد شتاب | نه در دل سکون و نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای | فرو بست کوشنده را دست و پای
مگر در میان صلحی آمد پدید | که شمشیرشان بر نیامد کلید
چه بود از جوانی و گردنکشی | هم از جانب آبی هم آتشی
دو رویه نشاندند بر جای جنگ | نمودند بر پیش دستی درنگ
پدید آید از بردباری ستیز | دل کینه ور گشت بر کینه تیز

ازان

ازان پس که بر کینه بشتافتند
سر از جستن مهره برتافتند
درآمد بغریدن آواز کوس
فلک بر دهان دهل داده بوس

شغبهای آئینه پیل مست
همی شانه بر پشت پیلان شکست
برآورد خرمهره آواز شیر
دماغ از دم گاو دم گشت سیر

چنان آمد از نای ترکی خروش
که از نای ترکان برآورد جوش
طراقی که از مقرعه خواسته
برون رفته زین طاق آراسته

روارو درآمد ز راه نبرد
هراهر برآمد ز مردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بر درید
سرافیل صور قیامت دمید

غبار از زمین بر هوا راه بست
عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک ترک زین
زمین آسمان آسمان شد زمین

جگرتاب شد نعرهای بلند
گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس بر هوا بست میغ
جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس عطسهٔ تیغ بر خون خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح بام
برآراست لشکر بسازی تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد
ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست
یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح الخبان بست در پیشگاه
که پوشیده شد در دو خورشید ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود
پناهنده را دل بدو شاد بود

چپ و راست آراست از برق تیغ
که آرایش گلبن از اشک میغ
ز دیگر طرف لشکرآرای روم
برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلیح و زره داد خواهنده را
قوی کرد پشت پناهنده را
پس و پیش را کرد چون خاره کوه
برانگیخت قلبی ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند
یلان سربسر مردجو خاستند
سیاست درآمد بگردن زنی
ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک
چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جائی نبود
که در غار او اژدهائی نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان
نیاسود در یکزمین یکزمان
کمند اژدهای مسلسل شکنج
دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غریدن زنده پیلان مست
نفس در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن
نیارست لب گردن افراختن

پدر با پسر کین برآراسته
محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده
نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان فشان
شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم شد آتش کارزار
که از نعل اسبان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه
برآشفته چون شرزه شیر سیاه
بدشمن گرائی بخصم افکنی
گشاده بر و بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی
سرش زود در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نبرد آختش
نزد بر سری تا نینداختش

ز بس خون رومی در آن ترکتاز
هوا اطلس رومی افکند باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز
برانگیخت ز ایرانیان رستخیز

بکوشش دو دست آوری پهلوان
بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگذارند تیغ
گر او خصم را جان نباید دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش
فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی
ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش بدم بر زند
دم مادیانرا بهم بر زند
بدارا نمودند کان تند شیر
بسا شیر کز مرکب انداخت زیر

شه آزرم او به که یکسو کند
گران پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی
گرایند بر جنگ او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب
که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه هم گروهه بیکسر زنند
بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت
بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان بگیر کسی برانگیختند
دو دستی به تیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید
ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز
بدادن ندارند جان را عزیز

به بندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه کردند بر مور تنگ
سکندر در آن داوریگاه سخت / پی افسر و مانند بیخ درخت
یکی زخم زد بر تن پهلوان / گران زخم لرزید سرو جوان
نبرید بازوی تابنده هور / ولیکن نشد آزرده دلیر زور
هراسید از آن دشمن بی‌هراس / دل خصم را کرد از آنجا قیاس
دگر باره از بخت امیدوار / پی افسر و بر جای خود استوار
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش / بکوشید با هم ترازوی خویش
نبرد آزمایان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه
دگر ره بمردی فشردند پای / نرفتند چون کوه آهن ز جای
چو گوهر سرآمود زنگی بتاج / شه چین فرود آمد از تخت عاج
دو لشکر یکی گروه آمدند / شهان از خصومت ستوه آمدند
چه اندیشه از گنبد تیز گشت / که فردا سر بر چه خواهد گذشت
سپاه از دو سو صف برآراستند / هژبران نخجیر بر خواستند
بغوغای لشکر در آمد نهیب / که دست از عنان رفت پا از رکیب
ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزرده کی در میان آمده
چو زینگونه بازاری آراستند / بجان از سکندر امان خواستند
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخونریز او هم گروه آمدیم
یک امشب بکوشش نگه دار جای / که فردا مخالف در آید ز پای
ولیکن بشرطی که از دست رنج / با سر گشاده کنی قفل گنج
سکندر بر آن خواسته عهد بست / به پیمان بر آن خواستن داد دست
ولی هر کسی آن بدست آورد / گران خصم خود را شکست آورد
که خرگوش هر مرز را اشکفت / سگ آن ولایت تواند گرفت
که بر گنجشان کامکاری دهد / بخونریز بدخواه یاری دهد
چو یاقوت خورشید را زد برد / بیاقوت جستن جهان پی فشرد
دو لشکر کشیده کمر چون کوه / شده از نبرد آزمائی ستوه

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / نبردی جهان در جهان ساختند
چو زنبور کیلی کشیدند نیش / بزنبور زنبور کردند ریش
همیون بر روی افکنی پیل افکنی / سوی پیلتن شد چو اهرمنی
بدرید خفتان زنده پاره کرد / عمل بین که پولاد با خاره کرد
بموئی تن شاه بست ار گزند / بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
برانشد که از خصم تابد عنان / رهائی دهد سینه را از سنان
چو در فال فیروزی خویش دید / بر اعدای خود دست خویش دید
نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن بدشمن بر آویختن
زبون گشت رومی به پیکارشان / اجل خواست کردن گرفتارشان
بناموس رایت همی داشتند / غنیمت به بدخواه نگذاشتند
مه روشن از تیره شب تافته / چو آئینه روشنی یافته
باز آرامگاه آمدند از نبرد / ز تن زخم بستند و از روی گرد
دگر روز کین روی بشست تیغ / چو ریحانیان سر برون زد ز تیغ
ز پولاد شمشیر و چرم کمان / بسی زور بازی نمود آسمان
ز دارا دو سرهنگ بود خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص
بدل در که خونریز دارا کنند / بد و کین خویش آشکارا کنند
که مائیم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاص تر نیست کس
نخواهیم فردا بر او تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
چو فردا علم سر کشد در مصاف / خورد ضربت تیغ پهلو شکاف
ز ما هر یکی را توانگر کنی / بزرگ کار ما هر دو چون زر کنی
نشد باورش کین دو بیداد کیش / کنند این خطا با خداوند خویش
در آنره که بیداد داد آمدش / کهن داستانی بیاد آمدش
چو آن عاصیان خداوند کش / خبر یافتند از خداوند هش
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند
بدزدی گرفتند مهتاب را / کلاه برد از جوهر آن تاب را
بمنزلگه خویش گشتند باز / بزرم دگر روز کردند ساز

بیا ساقی از من ملال دور کن / جهان از می لعل پر نور کن

کشتن سرهنگان دارا دارا را

مئی کو مرا ره بمنزل برد
همه دل برد و از غم دل برد

جهان گرچه آرامگاهی خوش است
شناسنده را نعل در آتش است

دو دروازه این باغ آراسته
درو بند ازین هر دو برخاسته

درازی در این باغ و بنگر تمام
ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر
که باشد بجا ماندنش ناگزیر

در آیینه دم که داری بشادی بسیچ
که آینده و رفته هیچست هیچ

نیم آمده از پی رنج خوشی
مگر کز پی رنج و محنت کشی

خزان گر کسی در عروسی نخواند
مگر وقت آن کآب هم در نماند

گذارنده نظم این داستان
سخن راند بر ملت راستان

که چون آتش روز روشن نشست
پر از دود شد گنبد تیز گشت

شب از ماه بربست پیرایه
شگفتی بود نور در سایه

طلایه ز لشکر که هر دو شاه
شده پاس دارنده تا صبحگاه

بسا خفته کز نهیب پیل مست
سراسیمه هر ساعتی جا بجست

غنوده تن هر دم از رنج و تاب
نظر هر زمانی در آمد بخواب

نمایش گمان هر دو لشکر براز
که ای کاش کی بودی این شب دراز

مگر کان درازی نمودی درنگ
بدیری پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو کوشنده را
که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن بر آرد کلاه
پدیدار گردد سفید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند
ره دوستی در میان آورند

بآزرم و خوشنودی یکدگر
بتابند وزان بر نتابند سر

چو دارا در داوری رای جست
دل رای زن بود در رای سست

سوی آشتی کس نشد رهنمون
نمودند رایش بشمشیر و خون

که ایرانی از رومی پیش خورد
بقائم کجا ریزد اندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای
ز رومی نمانیم یکتن بجای

بدین عشوه دادند شه را شکیب
یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان نیز کردند جهد
که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز
که چون پا در آرد در آن ترکتاز

خیال دو سرهنگ در پیش داشت
جز این خود که سرهنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم
که فردا درین مرز تخت و بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار
رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم با رست باک
وگر ماشدیم آن دار است پاک

قیامت که پوشیدنی را بهاست
بروزیست کانروز فردای ماست

باندیشهای چنین هولناک
دو لشکر نمودند با ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد
جهان بازی دیگر آغاز کرد

بآتش بدل کرد دشتی شرار
کلیچه شد آن سیم کاوس وار

در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه
گران جنبش آمد جهان استوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد
چو برخاست هم زاول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ
بر آراست از جعبه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه بر پای کرد
بپائین او کجرا جای کرد

چو بر میمنه ساز گشت کار
همه میمنه شد چو روئین حصار

جناح از بهولو زمین بر دریج
پس آهنگ شد ز پیش دیگر بسیج

جهاندار در قلبگه کرد جای
درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت
چنان تیغی از زهر آنروز داشت

بر انگیخت رزمی چو بارنده میغ
تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را بگردون کشید
سم بارگی بر سر خون کشید

گرانمایه کازر بر انسان که خواست
بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که پرتابیان ساختن
چپ انداز شد در چپ اندر جستن

همان استواران دژگاه را
گرانسایان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن
چو پولاد کوهی شد آن سیلتن

بر آمد ز قلب دو لشکر خروش
رسید آسمان را قیامت بگوش

تبیره بغرید چون تند شیر
بر آمد برقص اژدهای دلیر

ز شور بدن ناله کره نای
بر افتاد تب لرزه بر دست و پای

ز فریاد روئین خم از پشت پیل
نفیر نهنگان بر آمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شکاف
بدرید زهره بپیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد بر کوه و راغ
درآمد بحران تن بید برگ / گشاده در و روزن درع و ترگ
ز بس تیرباران که آمد بجوش / فکند ابر بارانی خود ز دوش
گران تیرباران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه کاس / خروشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای تنگ / برآورده خون از دل خاره سنگ
با برو درآمد کمان را شکنج / شتابان شده نیزه چون مار گنج
ستیزنده را تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان لشکر شکن / تن کوه لرزنده بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خارا ستیز / زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان تیر دولاب رنگ / ز پرگار گردش فرو ماند لنگ
ز بس بر دهن تا نخ انداختن / نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان بسته چون نوک خار / سپر در سپر نقبه چون لاله زار
گریزنده کاندر آن رستخیز / نه روی رهائی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته / گهی تیر و گه ترکش انداخته
دران مسلخ آدمی زادگان / زمین گشته کوه از پس افتادگان
بجان برد خود هر کسی گشت شاد / کس از کشتن خود نیاورد یاد
سخن کو سخن سخت پاکیزه راند / که مرگ با انبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک / شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر ازین شهر دور / نگرید کس ار چه بود ناصبور
ز بس کشته افتاده مردان مرد / شده راه بربسته بر ره نورد
بران دجله خون بلند آفتاب / چو نیلوفر افکند زورق در آب
سنان سکندر در آن داوری / سبق برده از چشمه خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند / طپش در دل سنگ خاره فکند
چو لشکر بلشکر درآویختند / قیامت ز گیتی برانگیختند
پراکنده گی در سپاه اوفتاد / شکوهش در آزرم شاه اوفتاد
سپه چون پراکنده شد سو بجنگ / فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود / گزو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بدان پیلتن برگشادند دست
زدندش یکی تیغ پهلو گذار / که از خون زمین گشت چون لاله زار
درافتاد دارا بدان زخم تیز / ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید بر خویشتن زخمناک
بر بخت تن نازک از درد داغ / چو خویشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی / بخونش سم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بانجش گنجی که پذرفته / وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش / که برخاستش عصمت از جان خویش
فرو میرد امیدواری نبرد / که همسال را سر برآرد بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی / کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیدادپیشه به پیش اندرون / به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور / همان پشه کرده بر پیل زور
بباز وی بهمن برآسوده مار / ز روئین دژ افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامه دولت کیقباد / ورق بر ورق هر سوئی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور / درآمد ببالین آن پیل زور
نفرمود تا آن دو سرهنگ را / دو کج زخمه خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار / خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین که خسته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرده باز

سر خسته را بر سر ران نهاد   شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از سر خوابناک   بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
رها کن که در من رهائی نماند   چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بر آنگونه پهلو درید   که شد در جگر پهلوم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من   نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ   همی آید از پهلوم بوی تیغ
سر سرو را زار رها کن ز دست   تو مشکن که مار جهان خود شکست
چه دستی که با ادرازی کنی   بتاج کیان دست بازی کنی
نگهدار دستت که دار است این   نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد   نقابی بمن در کش از لاجورد
مبین سرور را در سر افکندگی   چو من شاه را در چنین بندگی
درین بندم از محنت آزاد کن   با مرزش ایزدم شاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین   ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می‌برد   زمین آب و چرخ آتشم می‌سپرد
مگردان سر خفته را از سریر   که گردون گردان بر آرد نفیر
زمان من اینک رسد بیگمان   رها کن بکام خودم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم   یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر   تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر ببالید کی تاجدار   سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک باشد سرت   نه آلوده خون شود پیکرت
ولیکن چه سود است کین کار بود   تأسف ندارد کنون هیچ سود
اگر تاج و سر برافراختی   کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم   که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم   چرا پی نکردم درین راه گم
مگر نالهٔ شاه نشنیدمی   نه روزی بدین روز هم دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز   که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو در شیشه افتاد سنگ   کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار   همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی   سکندر رهم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور   که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزد یکی من یکی موی شاه   گرامیتر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی   طلب کردمی تا توانستمی
همان تاج و اورنگ شاهنشهی   که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگریم بران تاج و تخت   که دارنده را بر در افکند رخت
مبادا انگلستان که سالار او   بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا کشت   نه پنهان بروز آشکارا کشت
بچاره گری چون ندارم توان   کنم نوحه بر زاد سرو جوان
چه تدبیر داری مراد تو چیست   امید از که داری و بیمت ز کیست
چو دارا شنید آن دم دلنواز   بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من   سزاوار پیرایه تخت من
چه پرسی ز جان بجان آمده   گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر کس از یخ نوشت   بجز شربت من که بر یخ نوشت
ز بی‌آبیم سینه سوزد درون   قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب   لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئی که سوراخ باشد نخست   بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از مهر دری می‌برد   یکی آورد دیگری می‌برد
نه زو ایمن اینان که هستند نیز   نه آنان که رفتند رستند نیز
ببین روز من رای اندیشه کن   تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار   بدین روز منشاندت روزگار
نه من بر بهمن شدم کاردها   بخاریدن سر نگردش رها
نه از اسفندیاران جهان گیر کرد   که از خشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست   کشنده نسب کرد بر من درست
تو سر سبز بادی شاهنشهی   که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست   بوقتی که بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر جهان / برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه انگشتری پادشاه / تو باشی در این داوری دادخواه

دوم آنکه بر تاج و تخت کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود نپردازی از خشم و کین / نپردازی از تخمه نازنین

سیم آنکه بر زیر دستان من / حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست / بدان تازه کن دست پیمان منست

همخوابه خود کنی سر بلند / که خوان کرد دارا ز نازکان ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب / که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت از و هر چه گفت / پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوری درآمد بچرخ / که بغداد را کرد بیکاخ و کرخ

درخت کیانرا فرو ریخت بار / کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید / سپه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بران شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد
درو دید و بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان زهر بایست خورد

چو میراخور صبح ابلق سوار / طویله برون زد ازین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز / برندش بجای نخستینه باز

ز مهد زرش گنبد سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست
چو حلوا تنش را بخون ساختند / از و رحمت خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود / که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن / گریزد ز همخوابه خویشتن

چراغی که بادی بدو در دمی / چه بر طاق ایوان چه بر روی زمی
اگر بر سپهری وگر بر مغاک / چو خاکی شوی عاقبت باز خاک

بسا ماهیان کو شود خورد مور / چو در خاکشور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد باندیشه این راه را

بگیرا درآرد بهنگامه تیز / بگیر از زمین گامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط / بدین قلعه کهربا گون نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد / کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود / بمرگ خودش خانه ویران بود

چو مرغ از پی لوح برکش خراج / مشو مست راح اندرون مستراح
بزن برق و از آتش اندر جهان / جهانرا ز خود وا رهان وا رهان

همه مند چو پروانه آتش پرست / ولیک این کهن لنگ ناخوش سرشت
خری خور مخور در بر جای جو / خر افتاد و جا ماند و خربنده رو

اگر شاه ملکست اگر ملک شاه / همه راه رنجست یا رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دور / بهر غاری اندر چه دارد ز غور

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج / که هرگز برون نارد آواز گنج
زر از کیسه نو برآرد خروش / سبوی نوازتر آید بجوش

که داند که این دخمه دام و دد / چه تاریخها دارد از نیک و بد
چو نیرنگ نابخردان ساختست / چه گردنکشانرا سر انداختست

فلک نیست یکسان هم آغوش تو / طرازش دو رنگست بر دوش تو
گهی چون فرشته بلندی ماه / گهی باد دان دستانهای ماه

شبانگه بنا منیست نارد بیاد / کلیچه بگرد دون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراس / ز هر جوی چند بردن سپاس

چو خضر از چنین روزئی روزه گیر / چو هست آب حیوان چو خضرا پشیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند / جدا شو که هم صحبتان بد اند

پی گورکن زین شبانان کمست / ز نامردمیهای این مرد مست
گوزن گذارنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگر کو هم مردمی کشت خرد / که در مردم مردمیها بمرد

اگر نقش مردم بجوئی شگرف / بگوئی که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از مردن مردمی شد سیاه

نظامی بخواب و شکاری بسیج / بگفتار ناگفتنی در مپیچ
چو هم رسته خفتگانی خموش / فروخسب با پنبه در نه بگوش

بیاموز ازین مهره لاجورد / که با سرخ سرخ است و با زرد زرد
سحرگه که یک چشمه یابد کلید / بآئین یک چشمی آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز
در آن ظلمت مغز رم چون آتش بخیز

مئی کز خورم پای لغزی دهد
بصبحم چراغ دو مغزی دهد

عهد بستن اسکندر با بزرگان ایران

کجا بودی ای دولت نیک عهد
بدرگاه عهدی فرود آر مهد

چو آئی بدرگاه عهدی فرود
بمهد من آور ز مهدی درود

ترا دولت از بهر آن خواند بخت
که آرایش تاجی و زیب تخت

نشست آذر مهر از چرخ افروخته
جهان جامه چون تو نادوخته

بنام ایزد آراسته پیکری
ز هر گوشه آراسته گوهری

بدست تو شاید غنا را سپرد
ز تو پای مردی زمانه ستبرد

نشان ده مرا کوی و بازار تو
که تا دایم ایم طلبکار تو

چنانم نماید که از هر دیار
نداری دری چون در شهریار

بهر جا که هستی کمر بسته ام
بجد مشکری با تو پیوسته ام

از اینجا بگفت آن خداوند هوش
زهی دولت مرد گوهر فروش

بلی کاینچنین گوهری سنگ بست
بدولت توان آوریدش بدست

سکندر که با رای و تدبیر بود
نبردی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی رهنمای
نبودی سر خصم از زیر پای

گذارنده دانای دولت پرست
بهر کار دولت چنین نقش بست

که چون شد سر و تاج دارا نهان
باسکندر افتاد ملک جهان

همه گنج دارا ز نو تا کهن
که آنرا نه سر بود پیدا نه بن

بگنجینه شاه بر داشتند
ز دریا بدریا بر انباشتند

سریر و سراپرده و تاج و تخت
نه چندانکه آن بر توانند سخت

جواهر نه چندانکه آنرا دبیر
در آرد بانگشت یاد ضمیر

بلورین طبقها و خوانهای لعل
طرائف کشانرا بفرسود نعل

همان تازی اسپان با زین زر
خطائی غلامان زرین کمر

نوردی ملوکانه بیش از شمار
شتربار زرینه بیش از هزار

دگر چیزهائی که باشد غریب
وزان مخزن خاصه باید نصیب

چنان گنجی از سیم و زر خلاص
بمهر جهاندار کردند خاص

جهاندار از آن گنج اندوخته
چو گنجی شد از گوهر افروخته

بگو مهر فروزد دل تیره فام
مگر شب چراغش از آنست نام

چو تاریک شاید شد سوی گنج
که گنج آید از روشنائی برنج

چرا روی آنکس که شد گنج یاب
ز شادی برافروخت چون آفتاب

تو خاکی گرت گنج باید رواست
که بی خواسته خاک را کس نخواست

فروزنده مرد شد خواسته
گر او کارها کرد دارآسته

زر آمیوه زعفران ریز شد
که چون زعفران شادی انگیز شد

سیاهان مغرب که زنگی وشند
بصفرای آن زعفران دلخوشند

سکندر چو دید آنهمه کان گنج
که در دستش افتاد بی درد و رنج

پرستنده گان در خویش را
همان محتشم را و درویش را

از آن گنج آراسته داد بهر
بداد و دهش گشت سالار دهر

بگردان ایران فرستاد کس
کزین در نگردد کسی باز پس

بدرگاه ما گیسره سر نهید
هلاک سر خویش بر در نهید

بجائی بود هر کسی بی سپاس
نوازشگر بیها بود بیقیاس

بزرگان ایران فراهم شدند
وزان خوشدلی نیک خرم شدند

خبر داشتند از دل شهریار
که هست او بسوگند و عهد استوار

همه هم گروهی براه آمدند
سوی انجمن گاه شاه آمدند

از آن آمدن شادمان گشت شاه
وزان پهلوانان لشکر پناه

جداگانه با هر یکی عهد بست
که در پایه کس نیارد شکست

در گنج بگشاد بر هر کسی
خزینه بسی داد و گوهر بسی

بدان آنچه زان بیشتر بود شان
دو چندان دگر بر فزود شان

همان راه هر کس پدیدار کرد
بدان خشمگان بخت بیدار کرد

چو ایرانیان آن دهش یافتند
سر از چنبر سرکشی تافتند

نهادند سر بر زمین گیران
کله گوشه بر زد بر آسمان

گرفتند بر شهریار آفرین
که یار تو باد آسمان بر زمین

سر تخت جمشید جای تو باد
سر سروران زیر پای تو باد

کهن رفت شاه نو ما توئی   نه خسرو که کیخسرو ما توئی
نه پیچد کسی گردن از رای تو   سر ما و پائین که پای تو
چو شه دید کز رای فرخنده کی   بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمن گاه انجم شکوه   که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند   دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته   حمایل بگردن درانداخته
ببرهنگی از خونشان گل کنند   رسن حلقشان را حمایل کنند
نخست انچه از گنج زر گفته بود   رسانید چندانکه پذرفته بود
چو عقد پذیرفته آورد پیش   برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان   رسن بسته بر دار کردندشان
منادی برآمد بگرد سپاه   که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او   بدین روز باشد سرانجام او
نبخشود هر کز خداوند هش   بر آن بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری   بر انصاف و آزرم اسکندری
بر آن رسم و ره آفرین خواندند   جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان   از آن دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطی برآراستند   نشیبندگان جمله برخاستند
سکندر جهاندار دارا شکن   برافروخت چون شمع از آن انجمن
پس آنگاه با هر گران مایه   سخن راند بر قدر هر مایه
سپرزاده زنگه را بازجست   طلب کرد و زنگار از آیینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای   فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی   ز کار جهان بیخبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت   گناهی نه با من بداندیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی   نصیحت چرا از و نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش   کنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم   بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت گوز   پی و استخوان گشته همرنگ توز
سلیح سخن بست و ترکش گشاد   ز جعبه کمان تیر آرش نهاد
نخستین ثنای جهاندار گفت   که با داد جهاندار با کام جفت
انوشه روان باد دانای دهر   ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سینه‌ش از شادی افروخته   سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت آنجهاندیده پیر   نشد در دل کینه‌ور جایگیر
بسا شمع روشن که دودی بکشت   نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت و جام   ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند   بگردن فرازان در آرد کمند
بهندوستان پیری آخر فتاد   پدر مرده ز انچین کاو زاد
کجا کرد دار سیل جویی خراب   بجوی دگر کس در آید آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج   ز بیدولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزاده   همانه که بارد و با باده
بکام از جوانی توانی رسید   چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد   بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشه چون شود دیر سال   پرستنده راز و بگیرد ملال
دگرگاه گهی دارد از مغز پوست   شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
از و در دل هر کس آید هراس   چو بینند کو نیست مردم شناس
با فکندنش چاره سازی کند   وز و دعوی بی نیازی کند
نوی را بشاهی برآرند کوس   که بر وی توانند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد   به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند   ره کوه البرز برداشتند
به پوشیدن و خوردن نیک بهر   بشد ناایمن از خوردن تیغ و زهر
چو شه دید کان شهریار کیان   خبردار دارد از کار سود و زیان
به نیک و بد کاردانی بهست   هنروار نابیست و کار آگهست
بپرسید کان چیست در کارزار   که از بهر فیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر آید بجای   چه سختی کند مرد را سست پای
هنروار مای جهاندیده گفت   که فیروزی آن پهلوان راست جفت

که در لشکر چو تو شاهی بود — بفر تو مکین سپاهی بود
چو فرمان چنانست کین جای هست — ز بهر تو سیدی برآرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش — که از زور تن زهره مرد بیش
دلیریست هنجار لشکرکشی — سرافکنده کی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن — ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه فتح از خدای — که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز — مکن بسته بر خصم راه گریز
اگر نا امیدی بجان باز کوش — که مردانه را کس نمالید گوش
زمانی که بر فتح یابی بسخت — ولی باید از ترس دشمن درست
چنان گفت دشمن فرامرز را — که بشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار — که گر نشکنی بشکنی کارزار
شکستی که بر سنگ خارا رسید — هم از دل شکستن بدارا رسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز — ولی کبک بشکست ازان چره باز
چو در دولتش دلفروزی نبود — ز کار تو جز خاک روزی نبود
دگرباره کردش سکندر سئوال — که ای پهلوان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر — بتنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او بتنها زدی بر سپاه — گریزان فتادی در آن رزمگاه
عجب آیدم گر یکی تیغ تیز — چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن — که گرینده بودش زبان در سخن
چنان بود پرخاش رستم درست — که لشکرکشان را فکندی بسخت
چو لشکرکش افتاده گشتی بتیغ — گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو بتنها سپاهی شکست — بدین چاره شد بر عدو چیره دست
دگر نه بسنجد که در کارزار — گریزد یکی لشکر از یکسوار
دگرباره گفتی بمن گوی راز — که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را — بسی غرقه گردان پرو برز را
چرا مؤبدانش ندادند پند — کزان خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد — که بهمن بدان اژدها بین چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او — دم اژدها شد وطنگاه او
چو زد دم بر پهلوانی درست — شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدی که او پای در خون فشرد — کزان خون سرانجام کیفر نبرد
سکندر بلرزید ازان باد گرد — چو باد خزان لرزد از باد سرد
ز خونخواه دارا هراسنده گشت — که آسان نشاید برین پل گذشت
دگرباره درخواست کان هوشمند — در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار — جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت — چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نشست — مزن دست سخت اندرین کار دست
ز تاریخ نو تا بعهد کهن — که ماند که با ما بگوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ و سام — فریدون فرهنگ و جمشید جام
زمین خورد وا از خوردشان سیر نیست — هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم — که چون مهره هم عقد یک پیکریم
بزن پنجه نوبت درین چارطاق — که بی ششدره نیست این نه رواق
جهانجوی چون تو داری جهاندار باش — چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترسکاری برآر — بترس از کسی کو نشد ترسکار
رها کن رهی کان زیان آورد — ره بد خلل در کمان آورد
اگر وارث او نه بود بهمنت — نه حاجت بود باز گشتن بمن
تو زان تن که شد باز گونه نبود — بخواه از خدا حاجت و باز گرد
چه بندی همی دل خود درین ملک و مال — که هستش کمی رنج و بیشی وبال
بدانش ترا رهنمون کرده اند — که مال ترا حکم خون کرده اند
گزنجد گلوئی که بیخون بود — غصه گرد دارد خورش افزون بود
هزاران مال کامد درین دستگاه — بران خفته دان تند ماری سیاه
ستودان این طاق آراسته — ستونی نهان دار از خواسته
دل از بند بیهوده آزاد کن — ستمگر نه داد کن داد کن
چو در طاق این صفه خواهم خفت — چه باید شدن با سیه بار جفت
ز بیداد دارا به ار بگذری — گر او بود دارا تو اسکندری

ببین تا چه دید او ز گشت جهان / تو ایران مکن تا نبینی همان
چه کردی چنین تا جهان یافتی / همان کن که تا آن از آن یافتی
شه اردشیر پیر دیرینه سال / گرفت این سخن را مبارک بفال
ز خلعت گزین کرد و نو اختش / بسی گنجها پیشکش ساختش
بزرگان ایران به فرهنگ او / ترازو نهادند با سنگ او
ثناگستران از در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه
گزین بارگه کز چراغی نشست / فروزنده خورشیدی آمد بدست
زناگر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت گلشن فروزی رسید
چو می زر ز جوینده روی تافت / پژوهنده زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد وا گشادند راز
که تا دور او بود در گرم و سرد / کس از پیشه خویشتن بر نخورد
ز خلق اسپهان بر دو پیوند را / که سنگ وا نیابد خداوند را
به نیکان در آویخته بدسگال / کسی را امانت نه بر جان و مال
تظلم کنان رفت ازین مرز و بوم / مروت به یونان و مردی به روم
کسی را که نزدیک او ننگ بود / ز چندین سپاه اندر آهنگ بود
چو بدگوهران را قوی گرد دست / جهان بین که چون گوهرش را شکست
سریر بزرگان بخردان سپرد / ببین تا سرانجام چون گشت خرد
زبس داوری باشد آن سست رای / که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایه کار از در آرد شکست / فرومایه کارا کند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که خس پرور است / خسی دیگر و خسروی دیگر است
نماند درین ملک بخشایشی / نه در شهر و در شهری آسایشی
خراشنده از کینها سینه‌ها / شد عصمت از اهل گنجینه‌ها
خرابی درآمد بهر پیشه / بتر زین کجا باشد اندیشه
که پیشه ور از پیشه بگریخته است / بکارد گر کس درآویخته است
بیابانیان پهلوانی کنند / ملکزادگان دشتبانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را عمارت نماند بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر دادگر پیش ازین خفته بود / همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند / از ینگونه بیداد تا چند و چند
هر اندیشه شد زین سخن شهریار / منادی بر انگیخت در هر دیار
که هر پیشه ور پیشه خود کند / جز این گر چه نیکی کند بد کند
کشاورز بر گاو بندد لباد / ز گاو آهن و بیل جوید مراد
سپاهی به آئین خود ره برد / همان شهری از شغل خود نگذرد
بگیرد کسی جز پی کار خویش / همان پیشه اصلی آرد به پیش
ز پیشه گریزنده را بازجست / بدان پیشه دادش که بودش نخست
عملهای هر کس پدیدار کرد / همه کار عالم سزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش / به آبادی آورد در عهد خویش
جهانداشت بر دولتش خوش آست / جهانداشتن زیرکان را سزاست

ویران ساختن سکندر آتشکدهای عجم را

بیا ساقی از شادی نوش ناز / کی شربت آمیز عاشق نواز
به تشنه ده آن شربت دلفریب / که تشنه ز شربت ندارد شکیب
سپندی بیار ای جهاندیده پیر / بر آتش فشان در شبستان پیر
که چشمک زنان شیشه میکنم / ز چشم بداندیشه میکنم
ولیکن چه میسوزم از دل سپند / بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرها درین ره ز رهزن بسیست / کسی کو نداند چه فارغ کسیست
ز جادوی آنجا نکرد خراب / که باشد سفالینه پر شراب
چه عمر است کو را چندین خطر / بافسون گری برد باید بسر
به از پای ازین پایه سر بر نهیم / نهنبن برین دیگ پر خون نهیم
گذارنده داستانهای پیش / چنین گوید از پیش عهد خویش
که چون دین دهقان بر آتش نشست / بمرد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر به فرسود کار ایرانیان / گشانید از آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند / گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را بآتش سپارند رخت
بر آتشکده کار گیرند سخت

چنان بود رسم اندران روزگار
که باشد در آتشکده آموزگار

کند گنجهائی درو پای بست
نباشد کسی را بر آن گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت
بر آتشکده مال خود را گذاشت

بدان رسم کآفاق را رنج بود
هر آتشکده خانهٔ گنج بود

سکندر چو کردان بنا را خراب
روا کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشکهی کو کند داشتی
بیا کند و آن گنج بر داشتی

دگر آفت آن بود کآتش پرست
همه ساله با نوعروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده
که نو گشتی آیین آتشکده

ز بهر عروسان نادیده شوی
ز خانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها پر نگار
بشادی دویدند از هر کنار

مغانی می لعل بر داشته
بیاد مغان گردن افراشته

ز برزین دهقان و افسون زند
بر آورده دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری
که افسانه گوئی که افسونگری

جز افسون چراغی نیفروختند
جز افسانه چیزی نیاموختند

فرو هشته گیسو شکن در شکن
یکی پای کوب و دگر دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست
سهی سرو زیبا بود گل پرست

سر سال گر گنبد تیز رو
شهان جهان را شدی دور نو

یکی روزشان بودی از کوی کاخ
بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزمی آراسته
وز آنجا بسی فتنه بر خاسته

چو یکرشته شد عهد شاهنشهی
شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاجور تخت باشد بلند
چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی تاجور بهتر از صد بود
که یاران چو بسیار شد بد بود

چنین داد فرمان شه نیکرای
که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی
بادر ننمایند رخ یا بشوی

همه نقش نیرنگها پاره کرد
مغان را ز بتخانه آواره کرد

جدا نیز از دینهای آلوده شست
نگهداشته خلق دین درست

با ایران زمین زآنچنان زشتئی
نماند آتش هیچ زردشتئی

دگر زان مجوسان گنجینه سنج
بآتشکده کس نیاکند گنج

همه نازنینان گلنار چهر
ز گلزار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود
برآورد از آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار
جز ایزدپرستی نگیرند کار

بایزدپرستی پناه آورند
همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک در قبض آن ملک بخش
بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخنده کی فتح را گشت جفت
بدانگونه کان نغز گوینده گفت

دگر بایدت تا بحکم نوی
دگرگونه رمزی ز من بشنوی

برآر آن کهن بتها را ز گوش
که دیبای نو را کند زنده پوش

بدانگونه گر چند بیدار مغز
شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسی نیز تاریخها داشتم
یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آگنده را
ورق پارهای پراگنده را

ازان کیمیاهای پوشیده حرف
بر انجم گنجدانی شگرف

همان پارسی گوی دانای پیر
چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت
ز پیکار موصل برون برد رخت

چو زهره ببابل در آمد نخست
ز هاروتیان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدی
کشند از هنرمندی و بخردی

فسون نامهٔ زند را بر کنند
وگرنه بزندان دفتر کنند

براه نیا خلق را رهنمود
تف و دود آتش ز دلها زدود

وز آنجا بتدبیر آزادگان
در آمد سوی آذرآبادگان

بهر جا که او آتشی دید جست
هم آتش فرو کشت و هم زند شست

در آن خطه بود آتشی سنگ بست
که خواندی خوری سوزش آتش پرست

صدش هیربد بود با طوق زر
بآتش پرستی به بسته کمر

بفرمود کان آتش دیر سال
بکشتند و کردند یکسر زگال

چو آتش فرو کشت از آن جایگاه
ز ری برد سوی صفاهان سپاه

بدان نازنین شهری آراسته
که با خوشدلی بود و با خواسته

دل تاجور شادمانی گرفت — لب شادی از کامرانی گرفت
بهاری کهن بود چینی نگار — بسی خوشتر از باغ در نوبهار
همه آفت دیده آشوب دل — فرو رفته دل را بهی پا بگل
چو برخواندی افسون آن دلفریب — ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
سکندر چو فرمود کردن شتاب — بدان خانه تا خانه کرد خراب
چو دیدند خلق آتشین اژدها — دل خویش کردند از آتش رها
که هست اژدهائی در آتشکده — چو قاروره در مردم آتش زده
شه از راز آن کیمیای نهفت — ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس را گفت شاه این خیال — چگونه نماید بما گوی حال
اگر شاه خواهد شتاب آورم — سر اژدها در طناب آورم
خردمند شد سوی آتشکده — سیاه اژدها دید سر برزده
برانگیخت آن جادوی ناشکیب — بسی جادوئیهای مردم فریب
هران جادوئی کان نشد کارگر — بجادوی خود باز پس کرد سر
بوقتی که طالع آمد بدست — کزو جادوئی را درآرد شکست
بیک شعبده بست بازیش را — تبه کرد نیرنگ سازیش را
بپایش درافتاد و زنهار خواست — بآزرم شاه جهان بار خواست
بزنهار خویش استواریش داد — ز جادوکشان رستگاریش داد
پریروی را بر در نیک شاه — که این ماه بود اژدهای سیاه
ز قعر زمین برکشد چاه را — فرود آرد از آسمان ماه را
بجوئی چو گویم پری پیکری — پری را نبوده چنو دختری
باقبال شه راه بربستمش — همه نام و ناموس بشکستمش
وگر خدمت شاه را درخورست — مرا هم خداوند و هم خواهرست
بلیناس را داد کین رام تست — سزاوار می خوردن از جام تست
بلیناس بر شکر تسلیم شاه — رخ خویش مالید بر خاک راه
برآموخت زو جادوئیها تمام — بلیناس جادوش از آن گشت نام

بسی آتش هیربد را بجست — بسی هیربد را دوتا کرد پست
بآئین زردشت و رسم مجوس — بخدمت در آن خانه چندین عروس
در آن دختری جادو از نسل سام — پدر کرده او را همایونه نام
بهاروئی از زهره دل برده بود — چو هاروت صد پیشه را مرده بود
زن جادو از هیکل خویشتن — نمود اژدهائی بدان انجمن
ز بیم وی افتان و خیزان شدند — ز نبرد سکندر گریزان شدند
کسی کو بدان اژدها بگذرد — همان ساعتش تا کشد یا خورد
بلیناس داند چنین رازها — که صاحب طلسمست در سازها
خردمند گفت اینچنین پیکری — نداند نمودن جز افسونگری
جهاندار گفت اینست بیچاره — برو گر توانی بکن چاره
چو آن اژدها را بلیناس دید — ره آبگینه بر الماس دید
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز — سوی جادوی خویشتن گشت باز
بچاره گری زیرک هوشمند — فسون فشاننده را کرد بند
بفرمود کارند لختی سداب — بران اژدها زد چو بر آتش آب
چو دختر چنان دید کان هوشمند — ز نیرنگ آن نحس بگشاد بند
بلیناس چون روی آن ماه دید — تماشای خود را بدو راه دید
بفرمود تا آتش افروختند — بدان آتش آتشکده سوختند
زن کاردانست بسیار هوش — فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
زحل را سیاهی بشوید ز روی — شود بر حصاری بیک تار موی
سر زلفش از چنبر مشک ناب — رسن کرده در گردن آفتاب
زبون شد در آمد بپیمان من — سزد گر کند خسروش بازین
چو شه دید رخسار آن دلفریب — برآراسته ماهی از زند و زیب
ولیکن مباش ایمن از رنگ او — مشو غافل از مکر و نیرنگ او
پریرو پرا بانوی خانه کرد — پری چند ازین روی دیوانه کرد
اگر جادوئی کرد ستاره شناس — ز خود مرکرا بر بلندی هراس

گرفتن اسکندر روشنک دختر دارا را

بیا ساقی آن آب چون بهشت — درافکن در انجام آتش سرشت
ازان آب و آتش بپیچان سرم — بمن ده که زان آب آتش ترم

چه فرخ کسی کو بهنگام دی
نهد پیش خود منقل و مرغ و می

تهی نارپستان بدست آورد
که در نارپستان شکست آورد

از آن نار بن تا بوقت بهار
گهی نار خواهد گهی آب نار

سر آنکه برون آرد از کنج کاخ
که آرد شکوفه برون سر ز شاخ

جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و بیغوله زشت

بگیرد سر زلف آن دلستان
ز خانه خرامد سوی گلستان

گل آگین کند چشمهٔ قند را
بشادی گذارد دمی چند را

گذارد شکر دفتر خسروان
چنین کرد مهد گذارش روان

که چون در صفاهان کمربست شاه
رسانید بر چرخ گردان کلاه

برآسود روزی دو در مهد ناز
ز مشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد
برسم کیان خلعتی ساز کرد

ز مصری و چینی و رومی پرند
برآراست پیرایهٔ ارجمند

لباس گرانمایهٔ خسروی
که دلرا نوا داد و تن را نوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم
که پوشند کانرا کند مهر گرم

ز گوهر بسی عقد آراسته
برآموده با آن بسی خواسته

لبنی نافهٔ مغزها کرده باز
دبیقه بسی جامهٔ دلنواز

فرستاد نکبیر مشکوی شاه
بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد
طلای زر افکند بر لاجورد

لبک سیه بر زر سرخ سود
مگر بر محک زر همی آزمود

شبستان دارا ز ماتم نشست
بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراست آن باغ بدرام را
برافروخت روی دلارام را

شکیبائی افروخت روزی سه چار
که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار

عروسان بزیور کشی خو کنند
سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تمنای دل در دو باغ آورند
نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوک باقی نماند
رعونت بعذر آستین برفشاند

بدستور شیرین زبان گفت خیز
زبان و قدم هر دو بگشای تیز

بمشکوی دارا شو از من بگوی
که اینجا بدان گشتم آرام جوی

که تا روی مه روی دارا نژاد
ببینم که دیدنش فرخنده باد

حصاری کنم در شبستان او
برآرم سر زیر دستان او

یکی مهد زرین برآموده در
همه پیکر از لعل و پیروزه پر

پری تا نشیند در آن نازنین
خرامان شود آسمان بر زمین

دگر با دو پایان با زین و زر
ز بهر پرستنده کانش ببر

چو دستور دانا چنین دید رای
کمر بست و آورد فرمان بجای

ره خانهٔ خاص دارا گرفت
همه خانه را در مدارا گرفت

در آمد بمشکوی مشکین سرشت
چو آب روان کاید اندر بهشت

بهشتی پر از حور زیبنده دید
فریبنده شد چون فریبنده دید

بدان سیب چهران مردم فریب
همی کرد بازی چو مردم بسیب

نخستین حدیثش که آمد فرود
ز شه داد پوشید کانرا درود

که مشکوی شه را ز شه نور باد
دوئی از میان شما دور باد

اگر چرخ گردان خطائی نمود
بدین خانه دست آزمائی نمود

شه از جملهٔ آن زیانها که رفت
گناهی ندارد در آنها که رفت

امیدم چنانشد سرانجام کار
که نومید ازو گردد امیدوار

باقبال این خانه رای آورد
خداوندی خود بجای آورد

بفرمان دارا و فرهنگ خویش
نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان پادشه را چنین شد کام
بعصمت سرائی چنین نیکنام

که روشن شود رویچون عاج او
شود روشنک درة التاج او

بروشن رخش چشم روشن کند
بدان سرخ گل خانه گلشن کند

ز دارا چنان در پذیرفت عهد
همه بردن اینک فرستاد مهد

جهاندار کاینجا عنان باز کرد
تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کسان بست ازین گفتگوی
بپای خود آمد بدین جستجوی

پریروی را سوی مهد آورید
بترتیب اینکار جهد آورید

چنین گفت با رانین ترجمان
که در سایهٔ شاه دایم بمان

بکس خانه هم خانه رادی شود
بیاد آمده هم بیادی شود

بآب زر این نکته باید نوشت
شتربان درود آنچه خربنده کشت

اگر گوشه مهد او تاج ماست
زمین بوس او مهد معراج ماست

اگر پرده گیرد سر افکنده ایم
وگر جفت سازد همان بنده ایم

ز فرمان او سر نباید کشید
که قفل آهنین است و زرین کلید

اگر سر درآرد درین شغل شاه
سر روشنک را رساند بماه

بکابین خسرو رضا داده ایم
که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

بروزی که فرمانده شهریار
که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنیم
بآیین پرستش رامش کنیم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید
سوی شاه شد بازگفت آنچه دید

رخ شه برافروخت از خرمی
که صید جواب خوش آمد همی

جوابی که در گوش کرد آورد
نیوشنده را دل بدرد آورد

بروزی که طالع برومند بود
نظرها سزاوار پیوند بود

جهانجوی بر رسم آبای خویش
سر پیچه را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت
وفا در دل و مهر در جان گرفت

دران بیعت از بهر تمکین او
ملک عجم بست کابین او

بفرمود تا کارداران دهر
درآرایش آرند بازار و شهر

بمنسوج خوارزم و دیبای روم
سطرا کنند آنهمه مرز و بوم

صفاهان بدانسان که پیچو ستند
بدیبا و گوهر بیاراستند

کشیدند گرد در و بام و کوی
شقایق نمدهای پیجاده روی

علمها بگردون برافراختند
جهانرا نو آرایشی ساختند

پر از کله شد کوی و بازارها
دگرگونه شد شکل کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی
اغانی سرائی و بربط زنی

شکرریزان عود افروخته
عدو را چو عود و شکر سوخته

زخرزان طرف تا لب زنده رود
زمین زنده گشت از نوای سرود

زبس رود خیزان که از می رسید
لب از نامشان رود را میکشید

گلاب صفاهان و مشک طراز
سر نافه و شیشه را کرده باز

شفق سرخ گل گشته در سور شاه
طبق پر شکر کرده خورشید و ماه

سپه از شکر گوشکی ساخته
ز گل گنبدی دیگر افراخته

همه بوم و کشور ز شادی بجوش
مغنی برآورده هر سو خروش

چو شب جلوه کرد از پرند سیاه
رخ و زلف آراست از مشک و ماه

صدف بود گفتی مگر ماه چرخ
درو غالیه سود عطار کرخ

ز نهر شه آنماه مشکین کمند
ز چشم و دهن ساخت بادام و قند

فرستاد هر دو بمشکوی شاه
که درخورد مشکو بود مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند
عروسانه سر برکشید از پرند

دل شاه روم ازان نوعروس
بشورش درافتاد چون زنگ و روس

یکی مجلس آراست از رود و می
که مینو ز شرمش برآورده خوی

بمی لهو بسگالد با مهتران
سر و ساغرش هر دو از می گران

ببخشید چندان در آنروز گنج
که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید درهم شکست
عقیقی درآمد شفق را بدست

به پیروزه بوسه تا قیش داد
سخن همچنین که بدو بوسه قان قباد

ملک یافت بر کام دل دسترس
بمشکوی مشکین فرستاد کس

که تا روشنک را چو روشن چراغ
بیارند در باغ پیرایه باغ

چنین گفت با روشنک مادرش
ز روشن روان شاه اسکندرش

که بانوی یکتای اسکندری
چو همتای در شد بهم گوهری

بدین عقد دولت پناهی کنیم
همان میری و پادشاهی کنیم

نباید سر از حکم او تافتن
که نتوان ازو بهتری یافتن

گره کن سر زلف در بندگیش
که فرخ بود بر تو فرخندگیش

جز او هر که او با تو سر میزند
چو زلف تو سر بر کمر میزند

بگوش تو گر حلقهٔ زر بود
چو لی او بود حلقه بر در بود

مدارای او کن که دارای ماست
چو دارا دلش در مدارای ماست

پذیرفت ازو دختر دلنواز
پذیرفتنی سخت با شرم و ناز

پریزاده را از پی بزم شاه
نشاندند در مهد زرین چو ماه

بخلوتگه خسروش تاختند
ز نظاره کان پرده پرداختند

پس آنگاه شه پیشکشهای نغز
که مهد کاخ برافروخت مغز

سبک مادر مهربان دست برد
گرانمایه در را بدریا سپرد

که از تخم شاهان و گردنکشان
همین یک سهی سرو دارم نشان
به منیسان گرامی ترین گوهری
سپردم بنامی ترین شوهری
پدر کشته بی پدر مانده
یتیمی ولایت برافشانده
سپردم بنو بهار اسکندری
تو دانی و فردا و این داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش
نهاد افسر خسروی بر سرش
بسوسن سپردند شمشاد را
چمن جای شد سرو آزاد را
شه از ناز آنگوهر شاهوار
بگوهر خریدن درآمد بکار
پریچهره دید گز دلبری
پرستنده شد پیکرش از پری
خرامنده سروی رطب بار او
شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفاجوی و تیز
دوا بخش بیمار و بیمار خیز
برش کوته و زلف گردن دراز
لبی چون شکر خال با او براز
زنخ ساده و غبغب آویخته
گلابی زهر چشمه انگیخته
بخوناب پرورده خون جگر
سراز دیده برکرده همچون بصر
بهر شور کز لب برانگیختی
نمک بر دل خستگان ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد
شکر خنده را نیش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته
میان لاغر و سینه انگیخته
شکن گیر گیسوئی از مشک ناب
زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر چو آن چشمه و سایه دید
برآسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا ساز کار آمدش
دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت
وزان کام دل کام دلبر گرفت
شده روشن از روشنک جان او
زفردوس روشنتر ایوان او
جهان بانویش خواند پیوسته شاه
برو داشت آئین حشمت نگاه
که بیدار و با شرم و آهسته بود
زناگفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت
باو داد و تا جشن کرد و نظر داشت
یکی ساعت از دیدن روی او
شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت
برآسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد
ختن بر حبش داغ خنجر نهاد
خروش صراحی برآمد بجوش
خروس از سر خم همیگفت نوش
ز حلق خروسان طاوس دم
فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه برآواز چنگ
برخسار گیتی درآورد رنگ
شه هفت کشور بر رسم کیان
یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت
فلک در غلامی کمر کرده سخت
برآراست بزمی نوازنده نوش
ملطفی که پرده زبینده هوش
نشاندند شایستگان از پای
بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب بر لشکری
کمر بست ساقی بجان پروری
ز تری که میرفت رود و رباب
هوس راهمی برد چون رود آب
سکندر سخا را سر آغاز کرد
در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بایران سپاه
ز دامن که موج زد بر کلاه
جهان را به پیرایه‌ای نوی
برآراست از حاجت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند
همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش
بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید چنس
خصال جهانداری اینست و بس

بپادشاهی نشستن سکندر بایران

بیا ساقیا آن چراغ مغان
بیاور بمن بر میاور فغان
چراغی که زو چشمها روشنست
چراغ دلم را ازو روشنست
بگو ای سخن کیمیای تو چیست
عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند
هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه خیزی قرارت کجاست
وراز در درآئی دیارت کجاست
ز ناسر برآری و با ما نه‌ای
نمائی بما نقش و بیدا نه‌ای
عمل خانه دل بفرمان تست
زبان خود علمدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی
زنا یادگاری که ماند توئی
سخن بین چه عالیست بالای او
کسادی مبیناد کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد
وگر باد با عیب حاسد مباد

بیا ای سخنگوی چالاک سرای — بساط سخن را یکایک بجای
سخن را از آن نامور خفتگان — فسونی فرو دم با شفتگان
گذارنده سرگذشت سخت — بیاندیشه نغز و رای درست
چنین داد شرح او که چون شهریار — بملک صفاهان برآراست کار
ز سیر فری چرخ پیروزه رنگ — بنودش لبی در صفاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد — بجای کیومرث و شه کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو — قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بدو تهنیت ساختند — بدان سربزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت — فشاندند بر شاه بیدار بخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ — ز شوراب چین تا بتلخاب زنگ
رسولان رسیدند با ساز باج — مبارک کنان شاه بر تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد — ز گنج سخن حصن نوین گشاد
که بادا آفریننده را سپاس — که کرد آفرین گوی را حق‌شناس
سر چون منی را ز بالین خاک — بانجم رسانید چون نور پاک
با برانم آورد از اقصای روم — بفرمان من کشور آکرد موم
بجائی رسانید کار مرا — که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان — که تا سایم از داوری بر کیان
ستمدیده را داد بخشی کنم — شب تیره کانرا درخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست — صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش — که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از زور عذر آوری — بپرهیزکاری کنم داوری
ز پیشیانی پیل تا پر مور — نباید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس — وگر چند یابم بر آن دسترس
ز خلق از چه آزار بینم بسی — نخواهم که آزارد از من کسی
ز دهقان ده برگرفتم خراج — نه سا از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز دریا بدست — مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید — کنم پایه کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند — کنم پای دیوانگان را به بند
نه پیچم سر از ایکان خواهکان — مگر بیزبانان و بیچارگان
چو باشد تنومند را آگهی — نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد — که با خرج او دخل او هست خرد
در آن خرج امیدواری دهم — ز گنجینهٔ خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها — دهم داد را داد با نیلها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار — مگر زان کسی کو بود ترس کار
در آتش افکنم هر کرا سود نیست — ببخشایم او را که بخشودنیست
جهان از سخا دارم آراسته — سخی را بدم بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش — ستمکش نوازم ستمکار کش
بجای یکی بد یکی بد کنم — بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق اگر بر گناه — نوازش کنم چون شود عذرخواه
ثنا کردن نیکی از من بود — بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال رای — که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کوشش تهی تر دهم — از این سر ستانم بدان سر دهم
بهر چه از سر تیغ آید فراز — سر تازیانه دهم زود باز
سر تیغم آرد جهان را بچنگ — سر تازیانه دهد بیدرنگ
از آن آمدم بر سر این سریر — که افتاده کانرا شوم دستگیر
یکی پیکرم ز ابر و از آفتاب — بیکدست آتش بیکدست آب
بسنگی رسم سخت بگذارمش — بکشتی رسم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران ز روم — خدایم فرستاد از آن مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید — زمین بند و مهر قفل باید کلید
سر حق‌شناسان برآرم ز خاک — بباطل پرستان در آرم هلاک
ز دیبا برم زنگ ناراستی — دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو بی‌خانه را — برآریم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر فرازد چو سرو — ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ بر گوسفند — همان شیر بر گور نارد گزند

بدانزا زنیکی کنم ناصبور / زنیکان بدی اگنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم / بپای کسش در نینداختم

وگر همسری را دریدم جگر / ندادم بد بدرندکان دگر
نکشتم نهانی کسی را بزهر / مگر آشکارا بشمشیر قهر

نه در کس جهانسوزی آموختم / نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آزرم بخش شکست / وگر بشکنم مومیائیم هست

گر از من بچشمی رسد چشم درد / توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد / ز چشم بدان رستگاری دهاد

چو انیداستان گفت شه یک بیک / نیوشنده را دست شد بر فلک
دران انجمن بود بسیار کس / بشاه آزمائی گشاده نفس

ازان بوالفضولان گستاخ گوی / وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده بود حجت نمای / وزان انجمن گشت شاه آزمای

که شاها مرا گیدرم درخورست / کرم بخشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوندگاه / باندازه قدر او گنج خواه

پژوهنده گفتا چو از گیدرم / خجالت برد شه که چیزیست کم
به از ملک عالم ببخشد بمن / بانجم رساند سرم ز انجمن

دگر باره شه گفت کای بدسکال / باندازه خود نکردی سؤال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش / یکی کم ز من دیگری از تو بیش

باندازه باید سخن گسترید / گزافه سخن را نباید شنید
سخن گو برابر و درآر دگره / اگر آفرینت ناگفته به

دگر پرسشی کرد مرد دلیر / که بالا چرائی تو خلقی بزیر
چو گوئی که بگری و به هستیم یار / چرا زیر و بالا درآری بکار

ملک گفت سرور منم زین گروه / چو سر زیر باشد ندارد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود / سر آدمی به که بالا بود

به ار شاه را جای باشد بلند / که تا دیده‌ها زو شود نورمند
دگر زیرکی گفت کای شهریار / خردمند را با زعونت چکار

ترا زیور ایزدی در دلست / بزیور چه پوشی همی گر گلست
ملک گفت کارایش خسروی / دهد چشم بیننده را نیروی

من این چشم خود را چو گلشن کنم / شما را بخود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار / بدو چشم روشن شود روزگار

ازان نکتها مردم تیزهوش / پر از لعل و پیروزه کشتند گوش
دعا تازه کردند بر جان او / بجان بازبستند پیمان او

ازان بردباری گز و یافتند / بفرمان او روی بشتافتند
نوازش همی کرد با بندگان / نگهداشت آئین فرخندگان

فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
گرائیدشان دل بافسون خویش / امان دادشان از شبیخون خویش

جهان را بفرمان خود رام کرد / درآرام کردن کم آزرم کرد

بیا ساقی آن ظرف پیچاده رنگ / بمن ده که پایم درآمد بسنگ

فرستادن اسکندر روشنگر ابا ارسطالیس بروم

مگر چاره سازم درین سنگ تیز / چو پیچاده هر سنگ یابم گریز
فلک تا فرازنده سکه کند / که هر روز و شب بازیی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگی دگر / خیالی نماید برنگی دگر
همه بودنیها که بود از نخست / بانیست اگر باز جوئی درست

هم از پرورشهای پروردگار / دگرگونه شد صورت هر نگار
سر شغل ما گر درآید بخواب / مپندار کین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم گسست / همانا که عالم درین عالمست
چه سازیم چون سازگاران شدند / رفیقان گذشتند و یاران شدند

بهنگام خود توشه ره بساز / که یاران زیاران نمانند باز
سرانجام اگر بد رود بد بود / خر لنگ در آخر خود رود

گذارش چنین کرد دارای دور / که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت / پی جستن کام خود کم گرفت

صلاح جهان جستن از داوری / جهان زین سبب دادش آیین وری
همان کن که او کرد کوتاه کن / جهان بایدت شغل آن شاه کن

چو بر ملک آفاق شد کامکار — همی گشت بر کام او روزگار
بهر کشوری قاصدی تاختند — بهر سکه بر نام او ساختند
نبود اعتمادش در آن مرز و بوم — که هست ایمن آباد رومی بروم
فرستاد دستور خود را بخواند — سخنهای پوشیده با او براند
بگردندگی چون فلک سالیم — جز آفاق گردی نخواهد دلم
چنان بینم از رای روشن صواب — که چون من کنم گرد گیتی شتاب
نباید که ما را شود کار سست — سبو ناید از آب دایم درست
جهان را چنین درد سرها بسی است — و زینگونه در ره خطرها بسی است
همان ملکداری از فتنه دور — که مه نایب مهر باشد بنور
براهی که دستور باشد خرد — نگهدار اندازه نیک و بد
ترا از بزرگان پسندیده‌ام — بچشم بزرگیت از آن دیده‌ام
که فرمان روا پادشاه جهان — بفرمان او رای کار آگهان
حسابی که فرسود رای بلند — کس از پیش بینی نه بنیاد کند
دلی شاه باید که در کار خویش — پژوهش نماید بمقدار خویش
بفرماندهی سر ندارد گران — جهان را سپارد بفرمان بران
جهان قسمت ملکدار دبسی — وز آن هست هر قسمتی را کسی
طرفدار چون شد بفرمان تو — طرف بر طرف هست ملک آن تو
درین بوم بیگانه کم نشست — مکن خویشتن را بدو پای بست
که بر ملک اینجا نه دعوی بسیست — همان صحبت ملک با هر کسی است
زمین عجم گورگاه کی است — در و پای بیگانه وحشی پی است
چو آئی سوی کشور خویش باز — مکن کار کوتاه بر خود دراز
بهر کشوری پادشاهی فرست — طلبکار هر جا بجائی فرست
که ترسم دگر باره ایرانیان — ببندند بر خون دارا میان
که هر یک جداگانه شاهی کنند — ز کینه‌گران کینه خواهی کنند
چو دشمن در آرد بتاراج دست — بدین چاره شاید برو راه بست
بخونریزی شهریاران بکوش — که تا فتنه را خون نیاری بجوش
مکش تیغ بر خون کس بیدریغ — ترا نیز خونست و با چرخ تیغ

جلش تا خراسان و چین تا بغور — بفرمان او گشت بیدست زور
جهاندار اگر چه دل شیر داشت — جهان جمله در زیر شمشیر داشت
شبی کاسمان طالعی داد چست — گزان طالع آید ضمیری درست
که چون ملک ایرانم آمد بدست — بیکجا نخواهم شدن پای بست
ببینم که در گرد آفاق چیست — توانا تر از من در آفاق کیست
زر و زیور خود فرستم بروم — که هست استواری در آن مرز و بوم
بد اندیش گیرد سر تخت ما — بتاراج دشمن شود بخت ما
تو نیز ار بیونان کنی باز جای — پسندیده باشی بفرهنگ و رای
همان روشنگرا که بانوی ماست — ببر تا شود کار آنملک راست
نعایت بجای آورد دین و دلو — نیاری ز من جز به نیکی تو یاد
وزیر هنرمند از رای خویش — چنین گفت با کار فرمای خویش
زمان تا زمان قدر او بیش باد — عرض با تمنای او خویش باد
بفرخنده شغلی که فرمود شاه — کمر بندم و سر نه پیچم ز راه
چو پایان رفتن فراز آیدش — سوی بازگشتن نیاز آیدش
نشاید سبکتین جهان داشتن — همه عالم از خود انگه داشتن
چو قسم خدا را کنی نام خویش — بران قسمت افتاده دان نام خویش
چو ملک تو شد خانه دشمنان — بدو باز مگذار کمیر عنان
تو نتوانی این ملک را داشتن — چنین با قیامت سر افراشتن
درین مرز و بوم از پی سروری — ز رومی مده هیچکس را سری
درین سالها کایمنی از گزند — برآر از جهان نام شاهی بلند
ملکزادگان را برافروز چهر — که تا بر تو فیروز گردد سپهر
طرفها بشاهان گرفتار کن — بهر سو یکی را طرفدار کن
در آرند لشکر بیونان و روم — خرابی در آید در آن مرز و بوم
ز مشغولی ملک خود هر کسی — ندارد سوی ما فراغت بسی
دگر کین مینگیز بر هیچ بوم — سر کینه خواهان مکش سوی روم
مپندار گر خون گردنکشان — چو خون سیاوش نماید نشان
چو خوش دستهالی زدان شهنشند — که بر ما گزانیده ناید گزند

کم آزار شو گر همه داغ و درد / کم آزار باید کم آزار مرد
کم خود بخواهی کم کس مگیر / مگیران کسی را و هرگز ممیر
چو دستور از اینگونه بنمود راه / سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد / غراب سیه خانه زرین نهاد
نگر موبد پیر از باستان / برین طشت و انجانه زد داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر / برفتن نشست از بر بارگیر
کتب خانه پارسی هرچه بود / اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حکمتی یافته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان / نوشت از زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسبه سوی روم راه
برد روشنک را بر آراسته / همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب در آمد بیونان زمین / گرانبار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد / جهاندار صدف گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از فیلقوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
ملکزاده را در خرام و خورش / همیداد چون جان خود پرورش
نگارین رخش را بناز و بنوش / نوآیین دلش را بفرهنگ و هوش

رفتن اسکندر بجانب دیار مغرب و زیارت مکه معظمه

برآورده گیتیش صد نگار / فرو برده خاکش سرانجام کار
بیا ساقی آن می که محنت برست / بچون من کسی ده که محنت خورست
مگر بوی راحت بجانم دهد / ز محنت رهائی امانم دهد
مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن
بلندی نمودن در افکندگی / فراهم شدن در پراکندگی
چو شمع اندرون جگر سوختن / برون را ز شادی برافروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال
کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ / که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیبدان کس ندارد کلید
ز به باد زن فال کان سود نیست / که به باد تو اصل بهبود نیست
مرنج از نزاری که فربه شوی / چو گوئی ازین به شوم به شوی
ز نا قرعه بر کاری انداختن / ز کار آفرین کارها ساختن
درین پرده کانصاف یاری بهست / اگر پرده کج نیاری به است
دلا پرده تنگست یارم تو باش / ز پرده دران پرده دارم تو باش
گذارنده بیت غرای من / که شد زینت زیور آرای من
خبر میدهد کان جهانگیر شاه / چو بر زد بگردون سر بارگاه
فرستادنی را از آن مرز و بوم / فرستاد با استواران بروم
چو گشت از فسون جهان بهره پاس / جهان را بجشن همیداشت پاس
همه عالم از مژده داد او / نخوردند یکقطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار بیدار بود
بساز جهان بزم سازندگی / نوائی نزد جز نوازندکی
جهان گرچه زیر کمند آمدش / نکرد آنچه تا دل پسند آمدش
نیازرد کس را ز گردنکشان / پدید آوریدی ایمنی را نشان
وگر نیز پهلو زنی را بکشت / ازو بهتری را قوی کرد پشت
دگر بوم و شهری ز هم بر گشاد / ازان به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جز این خود نه بیند صواب / که آنرا کند خوب و این را خراب
سکندر که کرد آن عمارتگری / کجا تا کجا شد باسکندری
ز هر کار چین تا خط قیروان / بدرگاه او گشت پیکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری / بزنهار خواهی ز هر کشوری
وزان تحفها کان بود دلفریب / فرستاده هر کس بآیین و زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر جانبی را جواب
ازان پس که چندین برآمد برین / سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن / بر آراست عزم سفر ساختن

سر نامه های عرب خوانده بود ... دران آرزو سالها مانده بود
که چون ملک عجم دستگاهش بود ... عرب نیز شهدوی راهش بود

همان کعبه را نیز بیند جمال ... شود شاد ازان نقش فرخ فال
چو ملک عجم رام شد شاه را ... ملک عرب راند بنگاه را

بخروارها گنج زر برگرفت ... بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را ز افشان او ... سر آورده بر خط فرمان او

چو دیدند فیروزی لشکرش ... عرب نیز گشتند فرمان برش
چنان تاخت بر کشور تازیان ... گز تازیان نیاید زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خویش ... همش نزل بردند هم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی ... همان گوسفندان شایستنی

باندازه و دسترسهای خویش ... کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرانورد ... هم از تیغ چون آب زهر آبخورد

هم از نیزه خطی سی ارش ... سنانش بخون نافه پرورش
شتر نیز هم ناقه بیشراک ... شتابنده چون باد از گرد پاک

ادیم و دگر تحفهای غریب ... هم از جنس جوهر هم از عطر طیب
زمان تا زمان از پی جاه او ... کشیدند حملی بدرگاه او

جهاندار کان دید بگشاد گنج ... بخروارها گشت دینار سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید ... زمین زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته ... حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد ... بسا نافه کز ناف عالم گشاد

چو پرگار گردان دران نقطه گاه ... بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کزان نیست کس را گزیر ... برآورد و شد خانه را حلقه گیر

درم دادنش بود گنجی روان ... شتر دادنش کاروان کاروان
چو در حلقه راستان کرد جای ... خداوند را شد پرستش نمای

همه خانه در گنج و گوهر گرفت ... در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید ... ادیم یمن زیر پای آورید

یمن را برافروخت از گرد خیل ... چنان شد ادیم یمن را سهیل
دگر ره در آمد بملک عراق ... سوی خانه خویش کرد اتفاق

بریدی در آمد چو آزادگان ... ز فرمان ده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد ... ستم را ز عالم تهی نام کرد

چرا کار ما را فروهشت سست ... نگردان بر بوم ما را بجست
بصبح توان بوم نزدیکتر ... چرا ماند از شام تاریکتر

بارمن در آتش پرستی کنند ... دگر شاه را زیردستی کنند
درانجاز گردیست عادی نژاد ... که از رزم رستم نیارد بیاد

دوالی بنام آن سوار دلیر ... برآرد دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او ... کمر بسته بر رسم و بر راه او

همه باده بر یاد او می خورند ... خراج ولایت بدو می برند
اگر شه نیارد بر او تاختن ... زما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کان زور بازو شنید ... سپه را ز بابل بارمن کشید
فروهشت از آلایش آن بوم را ... پسند آمد ارمن شه روم را

برافکند ازو راه و رسم بدان ... پرستیدن آتش موبدان
وزانجا شبیخون بانجاز کرد ... در کین بانجازیان باز کرد

تبیره بغریدن افتاد باز ... سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش ... کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپهدار انجاز بوم ... چو دانست کامد شهنشاه روم
دوال کمر بر وفا کرد چست ... دل روشن از کینه شاه شست

روا کرد موکب چو کارآگهان ... ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد ... بگنجینه داران خسرو سپرد

در آمد بدرگاه و بوسید خاک ... دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد ... چو دید آنچنان مرد آزاده مرد

نوازشگری را بدو راه داد ... بنزدیک تختش وطنگاه داد
بپرسیدش اول باواز نرم ... بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز ... کند سیل بالا بر و گنج ریز
سزاوار او خلعتی شاهوار ... بیارید از طوق و از گوشوار

ز دینار و گوهر ز شمشیر و جام
دهد زینت پادشاهی تمام

چنانکه دگر گنجور کارآزمای
که فرمود شاهنشه خودرای

دوالی ملک چون پلنگ خزری
بپوشید سیفور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان
شد از سرفرازان و گردنکشان

لشکر شهنشه زبان برگشاد
ز یزدان بر او آفرین کرد یاد

شتابنده تر شد دران بندگی
سرافراز گشت از سرافکندگی

میان بست بر خدمت شهریار
وزان پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان خاص گشت
که از جمله خاصگان درگذشت

بدان مرز روشنتر از صحن باغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سوادی چنان دید دارای دهر
برآسود و از خرمی یافت بهر

چنین گفت آمرزده دهقان پیر
که تفلیس از و شد عمارت پذیر

دران بوم آراسته چون بهشت
شب و روز خرم تنگی نگشت

بفرمود بر خاک آمرز و بوم
اساسی نهادند بآئین روم

تماشاکنان رفت از مرحله
عنان کرد بر سیل صحرا یله

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت
بصید افکنی راه را می نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
بنوشابه بردع آورد پای

ز تعظیم آن زن خبردار بود
که با مال و با ملک بسیار بود

جهان سبز دید از بسی کشت و درود
بسر سبزی آمد شه آنجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرور است
چو آب روان تشنه را درخور است

درین غم که از تشنگی سوختم
بمن ده که می خوردن آموختم

صفت ملک بردع و شنیدن سکندر تعریف نوشابه را

خوشا ملک بردع که اقصای وی
چو اردی بهشتست پر گل دی

تموزش گل کوهساری دهد
زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش
دگر کوثری بسته بر دامنش

سوادش ز بس سبزه و مشک بید
چو باغ ارم خاصه باغ سفید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
نیابی تهی سایه بید و سرو

گرانیده بویش آسوده کی
فرو شسته خاکش از آلودگی

همه ساله ریحان او سبز شاخ
همیشه درو ناز و نعمت فراخ

علفگاه مرغان این کشور است
اگر شیر مرغت بباید در اوست

زمینش بآب زر آغشته اند
تو گوئی در و زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزه آن زمی
خیالی نه بینی بگر خرمی

کنون تخت آن بارگه گشته خورد
دبیقی و دیباش را باد برد

فرو ریختن تازه گلها ز بار
وزان نار و نرگس برآمد غبار

بجز هیزم خشک و سیلاب تر
نه بینیم در آن بیشه چیزی دگر

همانا که از رستنیهای چست
نه از دانه از دامن عدل رست

گران پرورش یابد امروز باز
ازان به شود رستنی طراز

بلی گر فراغت بود شاه را
ز نوروزگی بخشد آن گاه را

هرومش لقب بود از آغاز کار
کنون بردعش خواند آموزگار

دران بوم آباد و جای مهان
زمانه بسی گنج دارد نهان

بدان خرمی گلستانی کجاست
بدان فرخی گنجدانی کجاست

چنین گفت گنجینه دار سخن
که سالار آن گنجدان کهن

زنی عاقله بود نوشابه نام
همه ساله با عشرت و نوش جام

چو طاوس نر خاصه در نیکوئی
چو آهوی ماده ز بی آهوئی

قوی رای و روشندل و نغزگوی
فرشته منش لیک فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه
بخدمت کمربسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار
غلامان شمشیرزن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش
دگر چند نزدیک بودی سرش

بجز زن کسی کارسازش نبود
بدیدار مردان نیازش نبود

زنان داشتی رای زن در سرای
نبد بانوئی فارغ از کدخدای

غلامان باقطاع خود ساخته
وطنگاهی از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او
ندیده درون پرده شهر او

بهر جا که بیکار فرمودشان
فرایضه ترین کار آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید
سراپرده سر بر ثریا کشید

در آن خرم آباد مینو سرشت / فرو ماند حیران ز بس کار کشت
منور زمین سبز آراسته / زنی راست با این همه خواسته
قوی رای و با دانش و سرفراز / بهنگام بخشی عنایت نواز
کله داریش هست او بی کلاه / سپه دار و او را نه بیند سپاه
زنان سمن سینه سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
کجا قاقمی با حریر است نرم / بلرزد ز اندام ایشان ز شرم
درخشنده هر یک در ایوان و باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ
بگوش کسی کاید آواز شان / سر خود کند در سر ناز شان
ندانم چه افسون فرو خوانده‌اند / کز آشوب شهوت جدا مانده‌اند
زن پاک پیوند فرمان روا / بر ایشان فرو بسته دارد هوا
اگر چه پس پرده دارد نشست / همه روز باشد عمارت پرست
بلورین یکی تخت انگیخته / بخروار گوهر برو ریخته
نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود
زن کامران با همه مال و گنج / ز طاقت نهد بر تن خویش رنج
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام
منقد از آن سر درآرد بخواب / که مرغابی آرد برون سر ز آب
شب و روز از اینگونه دارد عنان / بروز برین همچنین چون شب آید چنان
خورند از پی او و یاران او / غم کار او و کارداران او
نشستنگهی دید از آب و گیا / بگوهر گرامی‌تر از کیمیا
چو نوشابه دانست کاورنگشاه / بفال همایون درآمد ز راه
فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بست بر خدمت کار او
بهین چیزهایی کز آن بوم رست / ز رنگ و ز رونق دلاویز و چست
دگرگونه از میوه بسیار چیز / ز مشک و ز شکر چند خروار نیز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران

بپرسید کین بوم خرم کراست / کدامین تهمتن در و پادشاست
زنی از بسی مرد چالاک‌تر / ز گوهر بدریا بسی پاک‌تر
بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر بنسل کیان آورد
غلامان مردانه دارد بسی / ولی روی او را نه بیند کسی
همه نارپستان بالا چو تیر / ز پستان هر یک شکر خورده شیر
فرشته در ایشان نه بیند دلیر / وگر بیند افتد ز بالا بزیر
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
ز لعل و ز دُر کرده در گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز دُر
ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
صنمخانه‌ها دارد از قصر و کاخ / بر آن لعبتان کرده درها فراخ
سرای ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده بر او ارجمند
ز بس شبچراغ آنکه را مایه گاه / شب چون چراغست و رخشنده ماه
عروسانه او کرد بر تخت جای / عروسان دیگر بجد بسته پای
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
ز پرهیزکاری که دارد سرشت / نخسپد در آن خانه چون بهشت
در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
دگر باره با آن پری پیکران / خورد می بآواز رامشگران
ز شب فارغ است از پرستشگری / نه روز از تماشای جان پروری
شنانید استاد پسندیده دست / تمنای آن نقش نادیده دست
در آنجای آسوده با رود و جام / برآسود و بخشنده شد شادکام
پرستشگری را برآراست کار / بر اندیشه با پیشه شهریار
برون از بسی چارپای گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
خورشهای شایسته مشکبوی / طبقهای مشک از پی دست شوی
می و نقل و ریحان بستان فروز / کشیدند از نقلها چند روز
چو هر لحظه در بندگی می‌فزود / زبان بر زبان هر کس میستود

رفتن سکندر بمجلس نوشابه برسالت پنهانی

ملکرا بدیدار آن دلنواز / زمان تا زمان پیش شد بی‌نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او / ببیند در آن مملکت ساز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست

حکایت در رفتن یاهستارست

برسم رسولان برآراست کار — سوی بازبین شد فرستاده وار
در و درگهی دید چون آسمان — زمین بوس او هم زمین هم زمان
نمودند گز درگه شاه روم — گزو فرخی یافت اینمرز و بوم
ز سر تا قدم صورت ایزدی — پدیدار ازو فره ایزدی
پری چهره کانرا بصد گونه زیب — صف اندر صف آراسته دلفریب
درآمد بخلوت چو طاوس باغ — درخشان و خندان چو روشن چراغ
بفرمود کائین بجای آورند — فرستاده را در سرای آورند
فرستاده از در درآمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر
نهانی در آن قصر زیبنده دید — بهشتی سرائی فریبنده دید
زبس گردن و گوش گوهرفشان — شده چشم بیننده گوهرکشان
نگرگاه و دریا بهم ساختند — همه گوهر آنجا برانداختند
که بنگاردان مرد آهسته رای — چرا رسم خدمت نیارد بجای
ز سر تا قدم دید در شهریار — زر پخته را بر محک زد عیار
خبردار شد زو که اسکندرست — نشستن سر تخت او در خورست
بپرسید و رخساره پرشرم کرد — نخستین نمودار آزرم کرد
سکندر برسم فرستادگان — نگهداشت آیین آزادگان
پس آنگه گذارش گرفت از پیام — که شاه جهاندار نیکنام
چه افتاد کز ما عنان تافتی — سوی ما یکی روز نشتافتی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر — زپیکان من آتش انگیزتر
بدرگاه من پای خاکی کنی — زجوشیدنم ترسناکی کنی
اگر چون منستی بدرگاه من — چرا روی پیچیدی از راه من
پذیرفته شد آنچه کردی نخست — پذیره شو اکنون برای درست
چنان کن که فردا بهنگام بار — خرامی سوی درگه شهریار
بپاسخ نمودن زن هوشمند — زیاقوت سربسته بگشاد بند
چنان آیدم در دل ای پهلوان — که با این سر و سایه خسروان
پیام تو چون تیغ گردن زند — گر از مهره کین تیغ بر من زند

چو شد بر در لعل زربست روز — درآمد برین شاه گیتی فروز
چو آمد بنزدیک درگه فراز — زمانی برآسود از آن ترکتاز
پرستندگان زو خبر یافتند — بر بانوی خویش بشتافتند
رسولی رسیدست با رای و هوش — پیام آوری چون فرشته خموش
برآراست نوشابه درگاه را — بزر در گرفت آهنین راه را
برآسود گوهر مشکین کمند — فروهشت بر گوهر آگین پرند
بر اورنگ شاهنشهی برنشست — معنبر ترنجی گرفته بدست
وکیلان درگاه و ایوان او — بجای آوریدند فرمان او
کمربند شمشیر بگشاد باز — برسم رسولان نبردش نماز
پر از حور آراسته آن بهشت — بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل — خرامنده را آتشین گشته نعل
زن زیرک از سیرت و شان او — درانداوری شد هراسان او
در او کرد باید پژوهنده کی — که از ما ندارد شکوهنده کی
چو نیکو نگه کرد بشناختش — ز تخت خود آرامگه ساختش
ز پیروزی هفت چرخ کبود — بسی داد بر شاه عالم درود
نگرداز شهی هیچ بر وی پدید — که بر قفل تو هست ما را کلید
درودی پیاپی رساندش نخست — فرستادگی کرد بر خود درست
چنین گفت کای بانوی نامجوی — ز نام آوران جهان برده گوی
ز نوبی چه دیدی که توسن شدی — چه بیداد کردم که دشمن شدی
که از من بد انجنس پناه آوری — همانا که سر سوی ره آوری
چو من ره بدین مملکت ساختم — بر و سایه دولت انداختم
بمیخانه و میوه زیبم دهی — بنقل و بریحان فریبم دهی
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای — همایون تر آمد ز فر همای
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش — باندیشه پاسخ سرافکند پیش
که باد آفرین بر تو شاه دلیر — که پیغام خود خود گذاری چو شیر
میانجی نه شاه آزاده — فرستنده نه فرستاده
ولیکن چو شه تیغ بازی کند — سر از تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن　　سکندر توئی چاره خویش کن
بیاوردت اقبال من پیش من　　زهی طالع دولت اندیش من
سکندر محیط است و من جوی آب　　منه تهمت سایه بر آفتاب
دل خود ز بدعهدی آزاد کن　　وزین خوبتر شاه را یاد کن
دگر باره نوشابه هوشمند　　ز نوشین لب خویش بگشاد بند
ستیزه میاور درین داوری　　که پیداست نامت بنام آوری
فرستاده را نبود آن دسترس　　که با تابتندی برآرد نفس
در آئی بتندی و خونخوارگی　　بجز شه کرا باشد این بارگی
جوابش چنان داد شاه دلیر　　که ناید ز روباه پیغام شیر
مرا با پیام بزرگان چکار　　تصرف نباید درین پرده بار
وگر در میانجی دلیر آمدم　　نه از روبه از نزد شیر آمدم
چو پیغام شه با تو کردم پدید　　مزن بر چه قفل را بر کلید
برآشفت نوشابه زان شیر دل　　که پوشید خورشید را زیر گل
که با من چه سود است کوشیدنت　　بگل روی خورشید پوشیدنت
یکی گوشه از شقه آن حریر　　بدو داد کین نقش بر دست گیر
اگر پیکر تست چندین مکوش　　بابروی خویش آسمان را مپوش
سکندر بفرمان او ساز کرد　　حریر نوشته ز هم باز کرد
ستیزه در انکار نامد صواب　　فرو ماند یکبارگی در جواب
چو دانست نوشابه کان تند شیر　　هراسان شد از تندی آن دلیر
بیندیش و مهرمنش دان　　همین خانه را خانه خویش دان
بنو نقش تو زان نمودم نخست　　که تا نقش من بر تو گردد درست
منم شیرزن گر توئی شیرمرد　　چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
کفلگاه شیران در آرم بداغ　　ز بیم نهنگان فروزم چراغ
تو آنگه که بر من شوی دستیاب　　زنی بیوه را داده باشی جواب
درین هم نبردی چو روباه و گرگ　　تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ
که بر جهدان گر تو چیره بی کند　　نکوشد بجان تا ترا افکند
ز هندوستان تا بیابان روم　　ز ویران زمین تا باباد بوم
مرا خواندی و خود بدام آمدی　　نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
جهاندار گفت ای شیر اوار تخت　　تر و تاش مکن جز بفرمان بخت
مرا چون نهی در عیار کسی　　که باشد چو من پاسبانش بسی
سکندر چه گوئی چنان بیکس است　　که حمال فرمان خود نیست بست
گزین پیش بر دلفریبی مباش　　بناراستی بر کسی مباش
پیامیست بر کسته و تامت بزرگ　　نهفته مکن شیر در چرم گرگ
نه جباری خویش را کم کنی　　نه در پیش ما پشت را خم کنی
خرانیم نشانهای پوشیده هست　　گر از راز پوشیده آید بدست
اگر من بتحشیم تو نام آورم　　سکندر نیم رو پیام آورم
اگر بندگی زیر پیغام هست　　تو دانی و آنکس که این نقش بست
در آئین شاهان و رسم کیان　　پیام آوران ایمنند از زیان
جوابم بفرمای گفتن براز　　که تا ره نوردم سوی خانه باز
محابا رها کرد و شد گرم خیز　　زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
بفرمود کارد کنیزی روان　　حریری بران پیکر خسروان
ببین تا نشان رخ کیست این　　درین بارگاه از پی چیست این
دگر نیست بگذر که رستی ز غم　　جوانی ببر خدمتی بر هم
بعینه در و صورت خویش دید　　ولایت بدست بداندیش دید
بترسید و شد زرد گردیش چو کاه　　مدارای خود بر خود را نهاد
بدو گفت کای خسرو کامکار　　بسی بازی آرد چنین روزگار
ترا من کنیزی پرستنده‌ام　　هم آنجا هم اینجا یکی بنده‌ام
اگرچه رزم زن شیر نیستم　　ز حال جهان بیخبر نیستم
چه بر جوشم از خشم چون تند میغ　　وز آب آتش انگیزم از دود تیغ
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش　　گرفته مرا بر گرفتار خویش
من ار بر تو چیره‌م بهنگام کین　　شوم قایم انداز روی زمین
چنین امداست از نقیبان پیر　　که با هیچ نا داشت کشتی مگیر
تنم گرچه هست از نقیمان شهر　　دلم نیست غافل ز شاهان دهر
فرستاده‌ام سوی هر کشوری　　فراست شناسی و صورتگری

بدان تا ز هر شاه اقلیم گیر / زند هر کسی صورتی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت به نزدیک من / درو بنگرد رای باریک من
اگر خواهم آن نقش را در نوشت / ز هر کس که این راز دارد نهفت
چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که آن نقش نقشی بجاست
پس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم به هر صورتی در نظر
ز هر سالخوردی و هر تازه‌ای / بگیرم بقدر روی اندازه‌ای
بد و نیک هر صورتی در قیاس / شناسم که هستم فراست‌شناس
شب و روز بیچاره سازی کنم / درین پرده با خود ببازی کنم
ترازوی همت روان میکنم / سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم بر پرند / خیال تو آمد مرا دل پسند
که تا جان بمهر آشنائی دهد / برازرم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه را در اندیشگاه / که یک تخت را می‌نباید دو شاه
نه بینی دو شاهنشه شطرنج را / که بر هر دلی نو کنند رنج را
پریچهره چون از سر تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه هم گشت آئین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو زرافه از رنگ می‌شد برنگ
بدل گفت کین کاردان گر زنست / بفرهنگ مردی دلش روشنست
زنی کاینچنین کرد نیها کند / فرشته بر او آفرینها کند
ولی زن نشاید که باشد دلیر / که محکم بود کینه ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آنبه که در پرده پنهان بود / که آواز بی پرده افغان بود
اگر نیک بودی همه فعل زن / مرا و ترا نام بودی نه زن
چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا گور یا پرده به جای زن
مشو ایمن از زن که زن پارساست / که خر بسته به گرچه گرگ آشناست
دگر باره گفت این چه کم بوده‌ایست / شفاعت درین پرده بیهوده‌ایست
بتلخی در اندیشه را نوش ده / در افتاده تن فراموش ده
بجای چنین دلبر مهربان / که زیبا سرشتست و شیرین زبان
گرت دشمن کینه در یافتی / بجز سر بریدن چه در یافتی
ازین چاه اگر بر کشم بار خویش / نگه دارم اندازه کار خویش
بپوشم دگر رخ چو بیگانگان / نگیرم ره و رسم دیوانگان
چو در طاس لغزنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبائی آرم درین رنج و تاب / خیالیست گوئی که بینم بخواب

ضیافت کردن نوشابه اسکندر را

بده ساقی آن جام جمشید را / شب تیره رخشنده خورشید را
مئی کز فروغش شه زاغ چهر / ستاره عقیقی شود بر سپهر
شنیدم رسن بسته زیر دار / برو تازه کی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی / که خرم چرائی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر آید بسر / بغم چون توان بردن از سر بسر
درین بود کایزد رهائیش داد / وزان تیره کی روشنائیش داد
ببا قفل کان را نیابی کلید / گشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن / هم آخر به تسلیم در داد تن
تهمتن که تنها کند ترکتاز / برو دیو را دست کرد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود / زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لحنی ملش را بمالید گوش / نشاند آتش تیره کی از خروش
شکیبنده کی دید درمان خویش / بتسلیم دولت سر افکنده پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع بر خاستند / ملوکانه خوانی بیاراستند
نهادند نزلی ز غایت برون / ز هر تخته [illegible] چندگون
رقاق تنک کرده گرد روی / ز گرد سراپرده تا گرد کوی
همان قرصه شکر آمیخته / چو گنبد بر آن گردها ریخته

ابا های نوشین عنبر سرشت خبر داده از خوردنی بهشت
زبس کوهه کاو و ماهی چو کوه شده در زمین کاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنکین بساط برآورده پر مرغزار از نشاط
مصوص شرابی و ریحان نغز ز بادام و پسته برآورده مغز
زبس صاف و پالوده عطرسای بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینه خشک و حلوای تر تنک آمده تنکهای شکر
فقاع کلابی و کلشکری طبرزد فشان از دم عنبری
همان از پی خسرو نیکبخت بساط زر افکنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیکر از لعل پر سه دیکر ز یاقوت و چارم ز در
چو در مائده دستها شد دراز دهن بر خورش راه بکشاد باز
بشه کفت نوشابه بکشای دست بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه کفت کای ساده دل نواکج مزن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم همه سنک شد سنک را چون خورم
طعامی بیاور که خوردن توان برغبت بدان دست کردن توان
بخندید نوشابه در پیش شاه که چون سنک را در کلو نیست راه
چرا از پی سنک ناخوردنی کنی داوریهای ناکردنی
بچیزی چو باید سر افراختن که نتوان از آن طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این لعل و سنک درو سفلکانه چه بازیم چنک
درین ره که از سنک باید کشاد چرا سنک بر سنک باید نهاد
کسانی کزین سنک بر داشتند نخوردند چون سنک بکذاشتند
ز بیغاره آن زن نغز کوی ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی
بنوشابه کفت ای شه بانوان به از شیر مردان بهوش و توان
سخن خوب کفتی که جوهر پرست ز کوهر بجز سنک نارد بدست
ولیک آنکه این نکته بودی درست که کوینده جوهر بجستی نخست
مرا کر بود کوهری بر کلاه نکوهر نباید تهی تاج شاه
ترا کاسه و خوان پر از کوهرست ملامت نکر تا کرا در خورست
چه باید بخوان جوهر اندوختن مرا جوهر اندازی آموختن
زدن خاک در دیده کوهری همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم از راه خویش سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای که مارا بمردی شود رهنمای
زنی چون تو ای بانوی پیش بین زدم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد کوش زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
نفرمود کارند خوانهای خورد همان نقلدانهای نادیده کرد
نخست از همه چاشنی بر کرفت دران چابکی ماند خسرو شکفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه ز خوردن برآسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد که نارد در آزار نوشابه جهد
نفرمود تا شه وثیقت نبشت بدو داد و شد سوی بزم آن بهشت
سکندر چو زان شهد شد بازجای فریبا فلک دید و فتح خدای
بدان راستکاری که بودش اساس رهاننده را کرد صدره سپاس
شب از روز رخشنده چون کوی برد چراغی برافروخت شمعی بمرد
ستادان انکوی زرین سپهر بسا کوی سیمین که بنمود چهر
شه آرایش خوابرا کار بست دو لختی در از چار دیوار بست
برآسود تا صبحدم بر دمید سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه یکی مجلس آراست چون صبحگاه
که خورشید نارنج زرین بدست ترنج فلک را بدو در شکست
پریچهره نوشابه نوش بهر بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام برآید ز مشرق چو کردد تمام
کنیزان چو پروین پس اندرش ز تارک برآموده تا دامنش
روان ماه رویان پس پشت او چو ناهید صد رنک در مشت او
پری رخ که لشکرکه شاه دید دبا اندر جهان خیل و خرکاه دید
زبس پرنیانهای زرین و فرش هوا کشته کلکون و صحرا بنفش
زبس نوبتیهای کوهر نکار نمیبرد ره بر در شهریار
نشان جست و آمد بدرکاه شاه سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بر ابریشم طناب ستونش ز زر و نخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش بدادند بار در آمد بنوبتگه شهریار
سران جهان دید در بارگاه سرافکنده در سایه یک کلاه
کمر در کمر تاجداران دهر به پیش جهاندار پیروز بهر
چنان کز پس رونق نور تاب شدی مرد بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت نه یارای جنبش نه یارای گفت
عروس حصاری چو دید آنحصار بلرزید از آندرگه تنگ بار
زمین بوسه داد آفرین بر گرفت درو مانده آن شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروسی جهان را نشاند از برش عروسان دیگر فراز سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود بدان آمدن شادمانی فزود
نشیننده را چون دل آمد بجای اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد و خوان آورد خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی جوی از آن حوض شیرین گلاب نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان الهی بسد ریغ گرانیده شد گرد عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار فرو ریخته کوهی از هر کنار
حریر و رقاق و دو پرویزنی چو مهتاب تابنده از زر و شستنی
همان کرده نرم چون لیف خز گزو پخته شد گردهٔ گرده بز
ابا های الوان نصد گونه بیش بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد الوان نبود گران خورد چیزی بر آن خوان نبود
چو خوردند چیزی که آمد پسند ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیمروز چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابروی می پرستان گشاد ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکرانی بدان دلبری نشستند تا شب بر امشگری
چو شب خاست کز غم سپاه آورد منش سر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر یک امشب نباید شدن سوی شهر
چنان است فرمان که فردا پگاه برآریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آئین کی ستانیم داد دل از رود و می
مگر چون برافروزد آتش ز جام شود کار ما پخته زین خون خام
زمانی ز شغل جهان بگذریم بمرجان پرورده جان پروریم
فروزنده کردیم چون گل بمی بدان گونه از گل برآریم خوی
زمین را ز جرعه معنبر کنیم بسر شوی شادی گلی تر کنیم
پریزادگان بوسه دادند خاک پرلوار هم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه زان بزم شاه فروزنده چون زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد سر نافهٔ مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلکشان کمندی برآراست عنبرفشان
مه و مشتری را بمشکین کمند فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز پری پیکران چون پری جلوه ساز
مگر کاستی بر فروزید لعل در آتش نهاد از پی شاه نعل
بفرمود شه آتش افروختن برسم مغان بو بخوش سوختن
ز باده چنین آتشی برفروخت که میخوارگان را در آن رخت سوخت
برود و می و لهوهای دگر همی برد شب را بشادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد سمور سیه زاد روباه زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط برآسوده شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد بشمشاد و سرو خرامش درآمد بکبک و تذرو
نواگر شدند آن پریچهرگان نوائین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون بادهٔ دلفروز فشاندند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار ز بیجاده گون گل بجامی بیار
زخم را بدان باده چون باده کن ز بیجاده رنگی چو بیجاده کن
بجشن فریدون و نوروز جم که شادی بسر دار جهان نام غم

صفت نوروز و آتش افروختن

جهاندار بنشست بر تخت خویش نشستند شاهان سرافکنده پیش

نوشابه در حضور اسکندر

نوازندگان می در و دو جام / بر آراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر / عروسان بگردش کمر در کمر
دران مجلس اسکندر فیلقوس / نکرد التفاتی بچندان عروس
یکی انکه خود بود پرهیزکار / دگر در حرم کرد نتوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او / نکشتند یکذره از آزرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم / زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفت از چاه دلو آفتاب / بماهی گرفتن سوی دلو آب
درم بر درم کیسه کوه و شیخ / گره بسته چون پشت ماهی زیخ
دمه دم فرو کیر چون چشم کرگ / شده کار کرکینه دوران بزرگ
سرین گوزن و کفلگاه گور / بپهلوی شیران در آورده شور
کباب تر از ران آهوی نر / نمک ریخته آب را تر جگر
زباریدن ابر کافور بار / سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نموده سر غنچه تیز / چو ابر بهار آسمان برف ریز
درخت گل از باد آستینی / شکم کرده پر بچه رستنی
صبا بلبلان را دریده دهل / زنامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن / چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار میخوارگان رنگ می / همی گوشه چون گل برآورده خوی
بعذر شب دوش فرمود شاه / که آتش فروزند در بزمگاه
برآراست از زینت زر و زیب / چو باغ ارم مجلسی دلفریب
در آتشی چون گل افروخته / گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار آتش زن و گل بدست / نه چون خار زردشتی آتش پرست
بمشکین زگال آتش لاله رنگ / در افتاده چون عکس گوهر بسنگ
با آتش بر آن شوشه مشک سنج / چو مار سیه بر سر چار کنج
زبرجمتی داده پیر مجوس / سواد حبش را تباراج روس
زهندوستان آمده جو زنی / بهر جو که زد سوخته خرمنی
مغی ارغوان کشته برجای جو / بنفشه درو ده بوقت درو
سیاهی بمازندران برده مشک / بدل کرده با شوشه زر خشک
زهندو زنی خانه پرخون شده / همه آبنوسش طبرخون شده
بچین کرده سقلابی ترکتاز / سموری بسر طاسی کرده باز
بلالی برآورده آواز خوش / صلا داده در روم و خود در حبش
برآوازه او زنگی قیرگون / گشاده ز دل مهره وز دیده خون
دبیری قلم رسته از پشت او / قلمهای مشکین بر انگشت او
نشسته چو لمزدی اطلس فروش / زخاکستر پیرهن درع پوش
شراره که اکسیر گر ساخته / زمهر سو بدامن برانداخته
نگارا زبر شعله آذریست / چو بر سرخ گل برگ نیلوفریست
نه آتش گل باغ جمشید بود / کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد / رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گلی خود داو نار بن / بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان / پیام آور پیک همسایگان
ترنگا ترنگی که زد ساز او / به از زند زردشت و آواز او
باین زنده کی آتش زنده سوز / برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو / برو گاه دراج و گاهی تذرو
زنسبی حصاری برافروخته / برو کبک نالیده چون فاخته
اگر پای بط در سر آرد چنار / برآید از و ناله زیر و زار
تن بط بود در خور آب گیر / چو بر آتش آری برآرد نفیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده / ز مهر یک دگرگون خروش آمده
سه تاری برآورده بانگ سرود / سرودی نو آیین تر از صد درود
جگرها ز خون در نمک تافته / نمکها ز حسرت جگر تافته
شکر بود با نوک دندان براز / شکر خواره را کرده دندان دراز
کباب تر و بوی افراخشک / ابا ماهی پرورده با بوی مشک
زآچارها آنچه باشد عزیز / ترنج و زر و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره بر آهنگ می / صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون گلاب دل آویزتر / نشانده جهان در جهان در ...

همه ساز و آهنگشان بزم خیز ... بجز ساز کاهنگ او بود تیز
سکندر ز مستی شده نیم خواب ... روانچنگ در چنگ چنگی چو آب
کسی کین مرادش میسر بود ... گرش جود باشد سکندر بود
چو یک نیمه از روز روشن گذشت ... فلک نیمه راه را در نوشت
زر و زیور آرند خروارها ... ز سیفور و اطلس شتر بارها
بسی نافه مشک و دیبای نغز ... کز ایشان فزوده شود هوش و مغز
یکی تاج زرین زمرد نگار ... برآموده از لؤلؤی شاهوار
عماری صد اشتر بهای زر ... عماری کشان جمله زرین کمر
بپوشید نوشابه تشریف شاه ... چو تشریف خورشید رخشنده ماه
باندازه هر یکی چیز داد ... بپوشیدشان بردلی نیز داد
زمین بوسه دادند از شکر شاه ... بخرم دلی بر گرفتند راه

همه پخته بودند یاران تمام ... چرا زانکه او در میان بود خام
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ ... بت چشم تنگ اندر آغوش تنگ
بیاد شه آن مشتری پیکران ... چو زهره کشیدند رطل گران
بفرمود شه تا رقیبان گنج ... کشند از پی میهمان پای رنج
ز جنس حبش خادمی بر خجند ... بدیدار نیکو ببالا بلند
زمرد نگین های با آب و رنگ ... در و لعل و فیروزه با ساز و سنگ
پرندی مکلل بیاقوت و در ... همه درزش از گرد کافور پر
چنین زیوری نغز و گوهر فشان ... بنوشابه دادند زیورکشان
جداگانه از بهر هر پیکری ... بفرمود پرداختن زیوری
پریچهره با آن پری پیکران ... شدند از پس گنج و گوهر کران
ازان کان که گوهر فزای آمدند ... چو گنج روان باز جای آمدند

عزیمت اسکندر بجانب باب الابواب و نهان کردن گنجها در زمین

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون ... که از عکسش آید بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام ... بسیماب خون ناخنی رشته ام

برآنم من ای همت صبح خیز ... که درج سخن را کنم ریز ریز
گرانزور زهره در آید بدست ... که دارای دین را کند زیر دست
توانگر که باشد زرش زیر خاک ... ز دزدان بود روز و شب ترسناک
چو از زر تمنای زر بیشتر ... توانگر تر آنکس که درویش تر
شب و روز خوش میخورد بیهراس ... نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
گذارنده عقد گوهر کشان ... چنان داد ازان گنج گوهر نشان
بریحان و ریحانی دلفروز ... بسر برد با خسروان چند روز
حصاری چنان ز انجمن بر کشید ... که انجم دران برج شد ناپدید
شدند انجمن کارداران دهر ... ز فرهنگ شه بر گرفتند بهر
که دوشم چنان در دل آمد هوس ... که جز با شما بر نیارم نفس
سوی روم ازین پیش بودم بسیج ... عنان مراد از آن چرخ پیچ
در آباد و ویران نشست آورم ... همه ملک عالم بدست آورم
بهر بوم و هر کشوری کز رهیست ... ببینم که خوشدل کدام آمدیست
نخستین خرامش درین کوهگاه ... بالبرز خواهم برون برد راه

برزین سخن گوهر آرم بچنگ ... سر زیر دستان در آرم بسنگ
زر از بهر مقصود زیور بود ... چو بندش کشی بندی اندر بود
تهی دست کاندیشه زر کند ... تمنای گنجش توانگر کند
جهان آنچنان شد که درویش راست ... که هم خویشتن را و هم خویش راست
فراوان خزینه فراوان غم است ... کم است انده آنرا که دنیا کم است
که چون کرد سالار جمشید هوش ... منی چند بر یاد نوشابه نوش
یکی روز بنشست بر عزم کار ... بساطی برآراست چون نوبهار
گرانمایگان سپه را بخواند ... گرامی کنان هر یکی را نشاند
شه از قصه آرزوهای خویش ... سخنها ز هر نوع آورد پیش
بنیروی رای شما مهتران ... جهانرا ببینم کران تا کران
برآنم که تا جمله مرز و بوم ... نگردم نگردد سرم سوی روم
کنم دست سختی بسنجابیان ... زنم سکه بر سیم سقلابیان
ازان خوشدلی بهره یابم بکر ... که آهن بآهن شود کارگر
وزان کوه فرخ در آیم بدشت ... ز صحرا بدریا کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم ‌ ‌ زجرعه برو گوهر افشان کنم
چو موکب درآرم بدریا کنار ‌ ‌ کنم هفته مرغ و ماهی شکار

ببینم که تا عزم چون آیدم ‌ ‌ زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گوئید هر یک درین داستان ‌ ‌ که دولت نه پیچد سر از راستان

زمین بوسه دادند یکسر سپاه ‌ ‌ که تدبیر با هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم ‌ ‌ ز فرمان او بر سر افسر نهیم

اگر آب و آتش کند جای ما ‌ ‌ نگردد ز فرمان او رای ما
دراندازد از کوه ما را بخاک ‌ ‌ بگفتیم و در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن ‌ ‌ رها خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد نگفتا شان ‌ ‌ نوازش گری کرد بسیارشان

بسنجید راهی با آهستگی ‌ ‌ گشا داز خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان از گنج ‌ ‌ ز گوهر کشی لشکر آمد برنج

دران پیش بینی چو اندیشه کرد ‌ ‌ که گنجی ز بخت بداندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت ‌ ‌ بهر جا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بصحرا بسنجی و رنج ‌ ‌ سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را ‌ ‌ که در چنبر آرد گلین کوی را

زمین را شود میل و منزل شناس ‌ ‌ بتری و خشکی رسانا قیاس
بداند جهان را که پست و بلند ‌ ‌ درازیش چند است و پهناش چند

زهر داد و بیداد آگه شود ‌ ‌ براه آورد آنرا که از ره شود
فروشوید از داد بیداد را ‌ ‌ رهاند ز خون خلق آزاد را

بهر بیمگاهی حصاری کند ‌ ‌ بهر سو سرانجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک ‌ ‌ که آرد ره دور بیم هلاک

نباید که ضایع شود رنج او ‌ ‌ شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گرانبار دید ‌ ‌ بترسید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه شیران نکوشند سخت ‌ ‌ که ترسند از ایشان ستانند رخت
دگر آنکه تا شیری آرد بچنگ ‌ ‌ دو دستی زند تیغ را بیدرنگ

ز فرزانگان بزرگیستی پناه ‌ ‌ صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن ساز دانش شناس ‌ ‌ بتدبیر هر شغل صاحب قیاس

از آنجمله در حضرت شهریار ‌ ‌ بلیناس بود از همه اختیار
بهر کار از و چاره درخواستی ‌ ‌ کز و کردن چاره برخواستی

ز دشواری راه و گنجی چنان ‌ ‌ سخن راند با کارسنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین ‌ ‌ که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه نیز با شاه فرمان کنند ‌ ‌ بویرانها گنج پنهان کنند
ز هر کو اهی بهر گنجدان ‌ ‌ طلسمی کند هر کس از خود نشان

مدان تا چه آید از راه دور ‌ ‌ ز هر تیره چاهی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند ‌ ‌ نمودار پیشینه پیش آورند

شه این رای را عالم آرای دید ‌ ‌ سپه را سلامت درین رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد ‌ ‌ طلسمی بران گنج برپای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود ‌ ‌ نهان کرد چون بردلش رنج بود
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت ‌ ‌ بگل گنج پوشید و خود بازگشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش ‌ ‌ برانگیخت شکلی بتمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار ‌ ‌ که شه را دگرگون شد آموزگار

ز هنجار دیگر درآمد بروم ‌ ‌ فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش را ز بس برگ و ساز ‌ ‌ بدان گنج پنهان نیامد نیاز

ز بس گنج پیدا که دریافتند ‌ ‌ سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانه روم کردند جای ‌ ‌ ز شغل جهان در کشیدند پای

یکی دیر سنگین برافراختند ‌ ‌ بجمهور طالع کشش ساختند
همه نسخه گنجنامه که بود ‌ ‌ بدارنده دیر دادند زود

که هر کس که او باشد ایزدپرست ‌ ‌ از آن نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال ‌ ‌ بسی گنجنامه است ازان گنج و مال

کسانی که از راه خدمتگری ‌ ‌ کنند التماس خانه را چاکری
از آن گنجنامه دهد شان یکی ‌ ‌ اگر پیش باشد وگر اندکی

بیابند و آن گنج دانش کنند ‌ ‌ وزان گنج با رنج خود برکنند
مگر داد دولت مرا پای رنج ‌ ‌ که پایم فرورفت تا که بگنج

گشودن سکندر قلعه دربند را بمدد دعای زاهد

بیا ساقی آن می که ناز آورد جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو گم کرده‌ام قناعت بخواب عدم کرده‌ام

کسی کو که در نیکنامی زند در آن حلقه لاف غلامی زند
بنیکی جهان پرورد نام خویش کزو نیک باید سر انجام خویش
بدرّاعه در گریزد تنش که اندرع باشد نه پیراهنش
چه میخواهی امید نیکی پسند که نامی بر آری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش دگر جامها را به نیکی فروش
نه بینی که باشد بمشکین حریر فروشنده پاک را ناگزیر
به از نام نیکو گز نام نیست بر آنکس که نیکو سرانجام نیست
گذارنده این نوائین خیال دم از نیکنامی زدی ماه و سال
سکندر که آن نیکنامی نمود از آن نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی بدانرا بر خویش نگذاشتی
ز کشور خدایان و شهزادگان نظر بیش کردی بآزادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی بر آراستی از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا از آن بود فیروز جنگ که پیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند از آن بیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کاید او روزگار به تعلیم دولت شو آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکرست ترا همنوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان را گشاد تو از نیکمردان چه آری بیاد
چو همت سلیحت در دستبرد بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین بس که با هم سر آن نیم در همت نیکمردان زنیم
جهاندار ازین داوریهای سخت نگهداشت پاسخ بنیروی بخت
سخن در بدیهه چو ناید صواب بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند بهر جانبی نایبی را نشاند
بدهلیز راه گذرهای سخت ز شروان چو شیران بیخ بن درخت
در آن تاختن کارزومند بود رهش بر گذرگاه دربند بود
در آن دژ تنی چند ره داشتند که کس را بر آن راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند رقیبان در خیمه بالا زدند
در دژ ببستند بر روی شاه نکردند در تیغ لشکر نگاه
بنوبتگه شاه نشتافتند سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دور گیر برفتن نگشتند فرمان پذیر
دگر دفتر داوری در نوشت ندادند راهش در آن کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه که بر دارد آن بند از آن بارگاه
ز لشکر نفر بود تا صد هزار در آمد بپیرامن آن حصار
ببازوی قوت خراشش کنند بسیلاب خون غرق آهن کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند کز آن دژ کلوخی نینداختند
ز بر تاب او ناوک افکند بال کمندی نه کانجا رساند دوال
نه عراده بر گرد داور شناس نه از ضربت منجنیقش هراس
چو عاجز شد از چاره تاختن وزان جوز بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلسی نو نهاد سران را طلب کرد و ابرو گشاد
چه گوئید گفتا در آن تند کوه که آورد اندیشه ما را ستوه
ولایت گشایان گردن فراز نشستند و بردند پیشش نماز
که مانندگان تا کمر بسته‌ایم بدین روز بیگرو بنشسته‌ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم ازین دیو خانه نبرد اختیم
همانا نه که گردیم ازین راه تنگ گر او را نوردیم و سائیم سنگ
شهنشه چو دانست کان سرفراز فرومانده بودند عاجز در آن
چو در سرمه زد چشم خورشید میل فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بدریا کنار یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن از آن سر فرازان لشکر شکن

که از گوشه گیران درین کوه کیست   که بر ما تمام آرزوها گریست
بکس روی ننماید از هیچ راه   کند بی نیازی بهشتی گیاه
ز خاصان تنی چند همراه کرد   نشان جست و آمد بر نگیرد
چو نزدیک غار آمد از راه دور   بغار اندر افتادش از شمع نور
فرشته وشی دید چون آفتاب   بر آورده اقبالرا سر ز خواب
بدو گفت شخصی مهین پیکری   که نامم چنانست کاسکندری
بپرسید ازو کاشنای تو کیست   ز دیباچه پوشی و خورد تو چیست
دعا کرد زاهد که دلشاد باش   ز بند ستمکاری آزاد باش
اگر زانکه بشناختم شاه را   شناسد بشب هر کسی ماه را
بصد سال کورا بجست زدود   یکی صورت آخر تواند نمود
بنیروی تو شادم و تن درست   تنومندتر زانچه بودم نخست
جهان را ندیدم وفاداری   نخواهد کس از بیوفا یاری
بریدم ز مهر آشنائی شمار   بس است آشنائی من آمرزکار
گیا پوشم و قوت من هم گیا   کنم سنگ را زر بدین کیمیا
سبب چیست کامشب درین کنج غار   بتنگ آختری رنجه شد شهریار
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر   ازین آمدن بد مرا ناگزیر
کلیدی و تیغی بر ایشان گذشت   کلید آن تو تیغ بر من گذشت
تو در نیمشب نیز اگر یاوری   کلیدی بجنبان درین داوری
حصاریست بر سقف این تیغ کوه   درو رهزنانند چندین گروه
در انجستجویم که بگشایمش   بداد و بدانش بیارایمش
ز رهبران شود راه پرداخته   شود توشه ره روان ساخته
یکی منجنیق از جگر بر گشاد   که در قلعه آسمان در گشاد
بشه گفت برخیز و رو باز جای   که آنکوه پایه درآمد ز پای
دگر باره مجلس بیاراستند   برامش نشستند و می خواستند
بفرمود شه کش درآرند زود   درآمد بر شاه و خدمت نمود
خبر داد کامشب بنیروی شاه   خرابی درآمد بدین قلعه گاه
ز خشم خدا منجنیقی رسید   در افتاد و ناکام درهم درید

یکی گفت کای شاه دانش پرست   پرستشگری در فلان غار هست
شهنشاه برخاست هم در زمان   عنان تاب گشت از بر همرهان
ره از شب چو روز بیندیش بود   وشاقی و شمعی فراپیش بود
پرستنده چون پرتو نور دید   ز تاریکی غار بیرون دوید
جهاندیده نزد جهاندار تاخت   بنور جهاندار او را شناخت
شه از مهربانی بدو داد دست   درون رفت و پیشش بزانو نشست
چه دانستی ای زاهد هوشیار   که اسکندرم من درین تنگ غار
باقبال با اخترت خواسته   بفیروزی اقبالت آراسته
نه آیینه تنها تو داری بدست   مرا در دل آیینه نیز هست
دگر آنکه پرسد خداوند رای   که چونست زاهد درین تنگ جای
ز مهر و ز کین با کسم یاد نیست   کس از بندگان چون من آزاد نیست
همین گوشه دیدم سزاوار خویش   چو سنجیدم اندیشه کار خویش
به بسیار خواری نکردم بسیچ   که پیری دهد ناف را پیچ پیچ
بود سالها کز سر انیکان   ندیدم کسی جز تو زانیکان
درین غار من گنجی چون تو ئی   یکی پاس شه را کنم از بندوی
خدا آهنی را بدو نیم کرد   بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
چو من زاهن و تیغ گیتی فروز   کنم یاری عدل در نیمروز
مگر کز کلید تو و تیغ من   گشاده شود کار این انجمن
همه روز و شب کاروانها زنند   زند گوهری راه جانها زنند
تو نیز از همت دهی یاری   درین ره کند بخت بیداری
چو آگاه شد مرد ایزدشناس   که دزدان بدان قلعه دارند پاس
چنان زد در آن کوه یه منجنیق   که شد کوه در خود چو دریا غریق
چو شاهنشه آمد به بزم خویش   مقیمان مجلس دویدند پیش
کس آمد که دزدان این کوهسار   ستادست بر در با امید بار
چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش   کلید در دز درانداخت پیش
دو برج ملنباز در سنگ بست   ز برج فلک دور در هم شکست
گرش منجنیق تو کردی خراب   بذره کجا ریختی آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکرست   که این منجنیق از در دیگرست
نگه کرد شه سوی لشکرکشان   کزین به چه باشد عمارت‌نشان
بخندید سر تیغ الماس رنگ   نفیا دازین کوه یکپاره سنگ
شما را چه رو مینماید درین   که بی نیکمرادان مبادا زمین
زمین بوسه دادند بر بزم شاه   که خالی مباد از تو تخت و کلاه
چنان حرفها را تو دانی بساخت   که یزدان ترا سایه خویش ساخت
فرستاده تا بدرقها جسته‌اند   وزان ره زنان ره بسر جسته‌اند
دران سنگ بسته در از اوج سای   عمارت‌گری کرد بسیار جای
نواحی‌نشینان آن کوهسار   تظلم نمودند هنگام بار
که هر که کزین سو شتاب آورند   خرابی درین کشت و آب آورند
گر آرد ملک هیچ بخشایشی   رسانند بدین کشور آسایشی
مگر ز آفت آن بیابانیان   براحت رسد کار خرابانیان
ز پولاد و از زیر و ز خاره سنگ   برآرند سدی در آن راه تنگ
فرستاد خلقی با نبوه را   گذرگاه بستن میان کوه را
شد از زخمه کاسه و زخم کوس   خدنگ اندران بیشها آبنوس
چو سیاره چرخ شد بر زاند   بهر برج کامد سعادت بماند
شه و لشکر از رنج ره سودگی   رسیدند لختی بآسودگی
از ایشان خبرهای آنکوه و دشت   بپرسید و آگه شد از سرگذشت
نمودند کاینجا حصاریست خوب   که دور است از تندباد جنوب
سر برسر افراز شد نام او   در و تخت کیخسرو و جام او
همان گورخانه نغاری گزید   گر آتش در آن غار نتوان خرید
پرستش کند جای آن شاه را   نگهدارد آنجام و آن کاه را
کجا بستدی فرخ آئین دری   چه از زورمندی چه از عاجزی
بدیدی و از ذره فرود آمدی   بدزبان برازوی در رود آمدی
چو آن شب صفتهای آن در شنید   بذر دیدنش رغبت آمد پدید

چو حکم در آسمانی ترست   تو دانی و در حکم رانی ترست
چهل روز باشد که مردان کار   بشمشیر کوشند با این حصار
بآهی که برداشت تیوشه‌ای   فرو ریخت از منظرش گوشه‌ای
بزرگان لشکر بعذر آوری   پشیمان شدند از چنان داوری
قوی باد در ملک بازوی تو   بقا باد نقد ترازوی تو
چو ما نیز ازین راز آگه شدیم   براه آمدیم ارچه از ره شدیم
بجای در اقطاعها دادشان   سوی داده خود فرستادشان
خرابیش را کیمیا آباد کرد   در ظلم را خانه داد کرد
که از بیم قپچاق وحشی سرشت   درین مرز تخمی نیاریم کشت
ازین روی مارا زنها رسد   وزان تنگی آفت بجانها رسد
درین پاسگه رخنهائی که هست   عمارت کند تا شود سنگ بست
بفرموده تا گذرهای کوه   ببندند خرابانیان هم گروه
ز خارا ترا شان احکام کار   که در کوه دانند بستن حصار
چو ز آبادی رخنه پرداختند   بعزم شدن رایت افراختند
ملک بارگه سوی صحرا کشید   عنان را بره داد و منزل برید
چو زلف شب از حلقه عنبری   سمن ریخت بر طاق نیلوفری
تنی چند را از قلیبان راه   ز هر شب افسانه بنشاند شاه
پس آنگاه از هر نشیب و فراز   بگوش ملک در فشاندند راز
یکی سنگ سیمای مینو سرشت   بزیبائی و خرمی چون بهشت
چو کیخسرو از ملک بر داشت رخت   نهادند دران جایگه جام و تخت
هم از تخمه او دران پیشگاه   ملکزاده هست بر حمله شاه
جهان مرزبان شاه گیتی نورد   برافروخت کین دستان گوش کرد
اگر آشکار آمدی در نهان   بران ذره شدی شهریار جهان
نیاد دیده دیدن هوسناک بود   بهر جا که شد چست و چالاک بود
مگر کز کهن جام کیخسروی   دهد مجلس ملک خود را نوی

بده ساقی آن می دلم تازه کن   درین ره صبوری بماند از کهن
چراغ دلم یافت بی روغنی   بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن اسکندر بتختگاه سریر و دیدن جام کیخسرو

چو روز سفید از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور از اقصای زنگ
فروزنده روزی چو فرودین ... / برآورده سر گنج قارون ز خاک
هوا صافی از دور گیتی نورد / فلک روی خود شسته از لاجورد
بعزلت کمر بسته باد خزان / نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ / جهان چشم روشن بزرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینوسرشت
بفیروزرائی شه نیک بخت / بتخت رونده در آمد ز تخت
سر تاج برزد بسقف سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرد از خرام ستور / که آنکو هوا در سر افکند شور
سپه راند از آنجا بتخت سریر / که تا بیند آن تخت را تختگیر
سریری خبر یافت کان تاجدار / بران تخت که کرد خواهد گذار
ز فرمان فرماندهٔ آگاه بود / که فیروز و فرخ شهنشاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نگشت / همه راستا را قوی کرد پشت
سرا را رسانید تا رکن تاج / بسی خرج داد و نستد خراج
ز شادی دو منزل پیاده دوید / بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز نزلی که بودش بدان دور و بس / بتحدی که حدش ندانست کس
ز هر موینه کان چو گل تازه بود / گرانمایه بیش از اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ / همان قاقم و قندز بی دریغ
وشق نیفهای چو برگ بهار / بنفشه بر و ریخته صد هزار
غلامان کردن برافروخته / یکایک بهم رزم را ساخته
وشاقان موکب روز و خیز / بدیدار تازه برفتار تیز
چو نزلی چنین خوب آراسته / روانکرده با آن بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد / که عاجز شد آنکه که آنرا شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان / دوتا کرد قامت چو کارآگهان
شهنشاه برخاست نامیش کرد / بشرط نشاندن گرامیش کرد
چو دادش بدولت درود تمام / بپرسیدش از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونه ست ای فرفرخ نهان
سریری ملک پاسخش داد باز / که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری / فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره کمان ترا تیر باد / کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید / در آیینه دست تست آن کلید
جز این نیست فرقی که از نام تو / تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیداربخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بتخت تو آفاق را باد نور / مباد از سرت سایه تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را / که نو کرد نقش این کهن طاق را
یکی بارگی سوی این مرز راند / بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار / ز کیخسروان تخت را یادگار
نشستم بر تخت کاوس کی / همان خوردم از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته / دلی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که چون خفت شاه / درانغار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده راز کیخسروم / تو بنمای ره تا من آنجا روم
بگیرم بران تخت بدرام او / زنم بوسه بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسروپناه / چه زاری کند با من از مرگ شاه
وزان جام آن تاجور بشنوم / درودی کزین جا نوتر شوم
شد آیینه حال من زنگ خورد / زدایم بدان زنگ از آیینه گرد
بدان دیده خود مهرسان کنم / بخود بر همه کار آسان کنم
سریری ز گفتار صاحب سریر / بدان دهقان گشت فرمان پذیر
فرستاد لشکر بدروازه خویش / که پیش آورد برگ از اندازه بیش
کمر بست و چرب دستی کند / بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کنند تا رقیبان تخت / بسازند با شاه فیروزبخت
بکیخسرو تخت بارش دهند / چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سر نثار نوش
درانجام فیروزه ریزند می / به پیروزی آرند نزدیک وی
ز هر چه آن خوش آید بدان او / نتابند گردن ز فرمان او

چو با اسواران سپردخت راز / بشه گفت آهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه / چو شه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیره شد انجانه را / بهنجا نگی برد فرزانه را
تنی چار پنج از غلامان خاص / چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت / ببالا شدن ز آسمان در گذشت
برآمد بر آنسان که ناسود هیچ / بر آن چرخ پیچان بصد چرخ پیچ
دری دید با آسمان هم نورد / نبرده کسی نام آن در نبرد
عروسان ز شربت آمیختند / در آن شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش / همان خوردنیها که بد درخورش
پریچهره کان سرائی چو ماه / همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو ماند حیران در آن فر و زیب / که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید / سوی تخت کیخسروی سر کشید
سرافکنده و برکشیده کلاه / درآمد به بالین آن تختگاه
ز دیوار و در گفتی آمد خروش / که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان فرمانگذار / که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد بتخت / چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون / ز درج سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه / نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج / کلید است بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و انجام دولت پرست / بیا جام و تختی که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار / ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی / سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گوئی زبان برگشاد / که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی / کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو در آن پیش تخت / به پیروز بختی برآور درخت
شه آن تخت را چون بخود ساز داد / بکیخسرو مرده جان باز داد
بفر سود تا کرسی زر نهند / همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست / بجام جهان بین گشاد دست
چو ساقی چنان دید پیغام را / ز باده برافروخت انجام را
بر خسرو آورد باری بهوش / که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد / بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر جای خاست / بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست
بر آن جام عقدی ز بازو نیوش / برافشاند و بنشست و بنهاد گوش
بر آن تخت بی تاج خود بنگریست / بر آن جام بی باده لختی گریست
که از بی شرابی که از بی شهی / مثل زد بر آن تخت و جام تهی
که بی تاج خود تخت زرین مباد / چو می نیست جام جهان بین مباد
بمی روشنائی بود جام را / بلندی بشه تخت بدرام را
چو شه رفت کو تخت شکل تمام / چو می ریخت کو بر زمین از چه جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز / که بر تخت طینو بخندد بناز
کسی کو بطینو کشد رخت را / بزندان شمارد چنین تخت را
بیا مرغ را گر چمن کم کنند / قفس عاج و دام ابریشم کنند
چو از شاخ آشیان کند طوق و تاج / نه زابریشمش یاد باشد نه عاج
از ابریشم در جستن تاج و ترک / که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از ان بر کشید / که شمشیر باد خزان را ندید
کفل کرد کردند گوران دشت / مگر شیر ازین بیشه اندر گذشت
گوزنان ببازی بر آشفته اند / هژبران بابل مگر خفته اند
همان نافه آهوان مشک بست / مگر چنگ و دندان یوزان شکست
بدین غافلی میگذاریم روز / نه در ماز سند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین خیر خیر / که بر وی شود دیگری جای گیر
کنیم از پی دیگری جای گرم / که ما را ز جامی چنین باد شرم
چه سود از چنین تخت گردون گرای / که تخته است ما را نه تخت است جای
نه تخت زر است آنکه اینجا بپاست / گر آهن یکی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست / ز تن پیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند / ز جام آهنینش بباید فشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی   که نورش دهد دیده را پرتوی
لبالب کن از بادهٔ خوشگوار   بنه پیش کیخسرو روزگار

در نصیحت ممدوح و موعظه گوید

شها شهریارا جهان داورا   فلک پایه‌ای مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او   سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن موکب از برج خود شد روان   توئی کوکبه دار آن خسروان
جهانداریت هست و فرماندهی   بجا هست اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست   زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل برین دل فریبان مهر   که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش   ز نامهربانی چه آورد پیش
تهی کن که نیرنگ سازی نمود   بدان تخت گیران چه بازی نمود
بجامی که آن هست ارشاد کرد   بدان جامداران چه بیداد کرد
چو کیخسرو و هفت کشور توئی   ولایت ستان سکندر توئی
در آئینه و جام آن هر دو شاه   چنان به که بینی ز هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری   ره آورد فردا بجای آوری
تو آن تاج بخشی گران تاجدار   سریر پدیدار شدی یادگار
تو شادی کن ار شاه خواران شدند   تو با تاجی ار تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو پرنده رو   نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد گل و سرو شاه جهان   تو سرسبز بادی درین گلستان
گر او داشت از نعمتم سربلند   رساند از زمینم بچرخ بلند
تو زان بهتر و برترم داشتی   در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقشبند زمی   بلند اوبر تو در خرمی
مر آن کریمان صاحب زمان   توئی مانده باقی که باقی بمان
چه میگفتم و در چه پرداختم   کجا بودم امشب کجا تاختم
چو آن تخت و جامش سکندر بدید   سریری نه درخورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود   بزندان کن زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند   بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی بآئین جام   که تا راز آن باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف   رقمهای او خواند حرفا بحرف
بدان جام از آنجا که پیوند بود   مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند   حسابی نهان بود نشناختند
بشاه و لغزانه اوستاد   عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه از مرز و بوم   گرائیده شد سوی اقلیم روم
صطرلاب دوری که فرزانه ساخت   بر آئین انجام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت   در آن تختگه نیز آرام یافت
لغزانه گفتا که بر تخت شاه   نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بر آن تخت فرخنده بست   که هر که او بر آن تخت دارد نشست
اگر پیش گیرد زمانی درنگ   بر اندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیرپای   هنوز اندر آن تخت باشد بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد   چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام   سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان در برج بسیار برد   که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ   درآمد پی بادپایان بسنگ
گزان ره روش بود برداشته   بخار از بخارش بر انباشته
نماینده غار با شاه گفت   که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی دارد از ساعقه سوخته   ز بخشش کمر در کمر دوخته
بغارت سر کنج غاری چنین   بر اندیش تختی زکاری چنین
بسنگ و بدندان زهش رفته گیر   چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن پرده کیهان راز   کند کار جوینده کار را دراز
از این غار باید عنان تافتن   بغار ار شد ار توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت   پیاده سوی غار خسرو شتافت
دو آن رهبر از پیش و فرزانه پس   غلامی دو با او دگر هیچکس
تبه دید از آن رهگذرهای سخت   بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینه غارش آمد بدست ... هراسنده شد مرد ایزدپرست
شگافی کهن دید در ناف سنگ ... رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ
بسیجی در آن غار شد شهریار ... نشانی که تا یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید ... که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت آن شرار از کجاست ... درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ ... که آتش چه میآید از خاره سنگ
فروزنده چاهی در او دید ژرف ... که میتافت زانجا فروغی شگرف
ازان روشنائی کس آگه نبود ... که جوینده را سوی آن ره نبود
بدان روشنی رهبری باز جست ... برو راه روشن نکشید دست
رسن بر میان بست مرد دلیر ... فرو شد بدان چاه رخشنده زیر
نشان جست ازان آتش تابناک ... که چون دید در روشنی آن مغاک
پراکنده نه آتشی گرد بود ... چو دیدند خود کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشیدندش ز چاه ... برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید نمودن برو دست شتاب ... کزین چاه آتش برآید نه آب
در و کان گوگرد افروخته است ... ز گوگرد او کرد او سوخته است
خبر داشت آنکه در آن غار خفت ... بگوگرد ازان کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بر آن غار خواند ... برون رفت و عطر بخور برفشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست ... نشد هیچ ازینجا بر روی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف ... برآمد باوج و فرو ریخت برف
سکندر بر آن برف سرگشته ماند ... چو برف از مژه قطرها میفشاند
مقیمان آن دژ خبر یافتند ... سوی رخنه غار بشتافتند
بچوب و بلکد راه را کوفتند ... بسی زانجا برف را روفتند
بچاره گری شاه از آن کنج غار ... برون آمد و رفت در کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای ... سفید استخوانی ربود از همای
همایون کن تاج و گاه و سریر ... فرود آمد از تختگاه حریر
سوی نوبتیگاه خود بازگشت ... بلند اختریش باز دمساز گشت
برآسود ازان رفتن و تافتن ... هراس از دل و رنج ره یافتن
تنی کان همه تابش و تاب یافت ... بمالشگر آسایش و خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید ... شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد ... شفق شیشه باده بر خاک زد
برآراست این برکه لاجورد ... سفال زمین را بریحان زرد
بفرموده شه بزم آراستند ... می و مجلس و نقلدان خواستند
سریری ملکرا سوی بزم خواند ... بنیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست ... چنین تا شد از می ز خود رست
ببخشش در آمد کف مرزبان ... در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج ... همش تاج زر داد و هم تخت عاج
سکللی بگوهر قبائی پرند ... چو پروین بگوهر کشی ارجمند
ز فیروزه جامی ترنجی بهای ... که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصف آن لعل مدفون بزر ... پر از نار دانه چو یک نار تر
ز لعل و زمرد یکی تخته نرد ... بساطی ز یاقوت از سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ ... چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
تکاور ده اسب مرصع فسار ... همه زین و ستام گوهرنگار
صد اشتر قوی پشت مالیده ران ... عرق کرده در زیر برگستوان
ز سربستهائی که در بار بود ... جواهر بمن زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی ... قباها دلیهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت خواسته ... سربرسریری شد آراسته
بدان نسکه دست شه بوسه داد ... بنوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند ... ببر رایت خود بگردون رساند
ازان کوه پایه درآمد به پشت ... سوی ژرف دریا زمین در نوشت
در اندیشه یکهفته نخجیر کرد ... پس از هفته بر کوچ تدبیر کرد

رفتن اسکندر بری و از آنجا بخراسان

بیا ساقی آن جام زرین بیار ... که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را ... بمستی توان کردن این خواب را

دلا چند ازین بازی انگیختن	به هر دست رنگی بر آمیختن	درخت هوا رسته شد بر درست	به پیچان سرش تا نه پیچد سرت
می ناب ناخورده مستی مکن	اگر هم خوری بت پرستی مکن	چو لی زعفران گشته خنده ناک	مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خون خونخوارکی	هراسان شو از روز پیچارکی	ازین آتشین خانه سخت جوش	کسی جان برد کو بود سخت کوش
زسختی بسختی توان رنج برد	بکو کرد و نفط آتش کس نمرد	هلا خود رها کن تو راز کهن	ز انجام دیباچه نو کن سخن
گذارنده تخته سالخورد	چنین بر کشد نقش بر لاجورد	که چون خسرو از تخت کیخسروی	سوی لشکر آمد بچابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت	باندیشه کوچ می بست رخت	شتابنده پیکی در آمد چو باد	بآئین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشید گفت	خبر دادش از آشکار و نهفت	که بر آستان بوسی بارگاه	ز شهر صطخر آمدم نزد شاه
نژاد ملک نایب شهریار	سخن را چنین مینماید عیار	که تا شاه در حل و عقد یکه دشت	نیابت کن خویشتن را گذشت
جهانداشتم ملک از پیش و پس	که آزردنی نامد از من بکس	بشرطی که در عهد شه داشتم	پذیرفتها را نگه داشتم
بحمد الله از هیچ بالا و پست	نیامد در آن ملک موئی شکست	ولیکن چو گردنده آمد سپهر	بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه به نیک و بد آبستن است	ستاره گهی دوست گه دشمنست	نخسته درختی بر آمد زری	کند دعوی از تخم کاوس کی
گزاینده عفریتی آشوبناک	شتابنده چون اژدهای پر هلاک	شبانان که آهو پرستی کنند	ز تیرش همه چوب دستی کنند
همان تیرزن مرد آلت شناس	کند پیلکش را بسیلی قیاس	بر آورده گردن چو اهرمنی	فکنده بهر شهر در شیونی
سر و تاج از دعوی انگیخته است	بناموس رنگی در آمیخته است	پراکنده چندرا گرد کرد	که از آب دریا بر آرند گرد
ز فیروزی خود دلاور شدست	همانا که تنها بداور شدست	سر و سیم آن بنده در سر شود	که با خواجه خود برابر شود
خراسانیانش عنان میکشند	به پیکار شر در میان میکشند	ز قندشابور تا خاک بلخ	کندش به صفرای ناکام تلخ
بسر خیلی فتنه بر بست موی	سوی تاجگاه تو آورد روی	چنان فتنه را که شد گرم کین	اگر خرده بینی بخوردی چنین
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ	که دریای پیکان بود کعب کرگ	گران فتنه ماند چنین دیر باز	کند دست بر شغل شاهی دراز
شه ار ماه او در نیارد به میغ	سر تخت خواهد گرفتن بتیغ	چو باز از نشیمن گشاید دو بال	شکسته شود کبک را پر و بال
مرا لشکری نیست چندان بزور	کز و چشم بد را توان کرد کور	سران سپه در ولایت کمند	بدرگاه شاهنشه عالمند
همی هرچه روز آید آیند بوزاد	قویدست گردد که دستش مباد	خبر از صرصر باد پایان شاه	کس این گرد را بر ندارند راه
چو اندر سخن نیک جستی نمود	بنامه سخن را درستی نمود	بنیک و بد از رازهای نهفت	همان بود در نامه کارند گفت
شه شیر دل خسرو پیلتن	در انداوری گفت با خویشتن	مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر	بتخت من آنجا دگر کس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت	که از هندوئی هندوئی برد رخت	صواب آنچنان شد که آرم شتاب	که آندم دشمن نباشد صواب
نگر موکب شاه بود آسمان	که ناسود بر جای خود یکزمان	جهان کاروان شاه سالار بود	در آنکاروان بار [illegible] بود
ز هر گوشه بارمی او فتاد	همان کار در کار می اوفتاد	در آن کارها یار او بود و بس	نپاهنده ز انگشت فریادرس
چو طالع جهان گردی آمد به پیش	نشاید زدن کنده بر پای خویش	برون رفت از کوچکه شهریار	سواحل سواحل بدریا کنار

سپاهش ز مه برده رایت براه
ستونی برآورده تا ماهیستون

ز بارگران خوشه خم گشته بود
تک و تاب نخجیر کم گشته بود

بصید افکنی می نوشتند راه
که هم صید خوش بود و هم صیدگاه

ز بس رود خیزان از آن رود بار
فشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آمده ابر نیسان بجوش
برآورده تندر ز تندی خروش

ز گلفام شمامه زنده باف
دریده صبا شعر گل تا بناف

رگ رستنی در زمین گشته سخت
برقص آمده برگهای درخت

خرامنده بر رخش سجاده نعل
گل لعل در زیر رخساره لعل

دو تو باده هم بار و هم برگ بود
ز حلوا و ابریشم آورده سود

گره بر کمر برزده شاخ جو
رسیده ز دهقان گرو بر گرو

زمین چون زمرد آب چون لاجورد
چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ
بر و تیز تر گشته دندان گرگ

پی گرگ چون زهره گاو شست
گوزن از بیابان ره کوه جست

جهاندار با صید و با رود و جام
همی کرد منزل بمنزل خرام

ز نو زادن آهوان سربسره
جهانده جهان یک بیک آهو بره

چو گل میخ پیروزه ماه نو
بچلچال یکهفته شد در گرو

ز پرگار آن حلقه برگرد سر
که خوانندش امروز چلچال زر

مهی آتشکی کامد او را بدست
چو یخ سرد کردش بر آتش پرست

بگیلان در آمد بکردار ابر
بد انسان که در بیشه آمد هژبر

چو بشکست بر هیربد پشت را
بر انداخت آئین زردشت را

ز گیلان برون شد در آمد بری
بافکندن دشمن آورد پی

چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ
بسوراخ در شد چو روباه لنگ

بآتش پرستان سیاست نمود
برآورد از اندو یکباره دود

بآوازه کی در خراسان گریخت
وز انقایم ری بقایم گریخت

چو دانست خسرو که دژخیم او
گریزان شد از فر دیهیم او

چنان تیز ره شد که دریافتش
بزخمی سر از ملک برتافتش

گذار گریزنده را پی گرفت
شبیخون کنان راه بر وی گرفت

چو بدخواه را در گل آغشته کرد
پراکنده کانرا پراکنده کرد

بانجا که بدخواه را کشته بود
بنزدیک صحرا یکی پشته بود

بجای گنجش چو بدرام کرد
بپهلو زبانش مهری نام کرد

بشکرانه دولت تندرست
بر آن پشته بنیاد دیری فکند چست

چو گنجینه آن بنا بر کشید
بشهر نشابور لشکر کشید

دو بهره جهان را در آن بهر یافت
هوا خواه خود را یکی شهر یافت

ز دارا ملک رایتی داشتند
فلک زیر آن رایت انگاشتند

دگر بهره زو طبل دارا زدند
دم دوستیش آشکارا زدند

چنان رایتی را بناموس شاه
بر انگیختندی بناموس گاه

سکندر بسی پای در کین فشرد
ز کس مهر دارا نشایست برد

ز نو بتکه خود بفرهنگ و رای
کند رایت دیگر آنجا بپای

همان دید چاره در انداوری
که یاران خود را کند یاوری

از آن رایت آن بود مقصود شاه
که رایت ز رایت شود کینه خواه

چو دانست کان شهر دارا پرست
بجهد سکندر نیاید بدست

خصومتگران کشته در خاک پست
هنوز آن خصومت در آنجا کهنست

خصومتکی یافت تا نفخ صور
که از سازگاری شد آن شهر دور

چو زد لشکر کبک بر تذرو
ز ملک نشابور شد سوی مرو

بکشت آتش هیربد خانه را
در آتش بیفکند پروانه را

بهار دل افروز در بلخ بود
کز و تازه گل را دهن تلخ بود

ببلخ آمد و آتش زردهشت
بطوفان شمشیر چون آب کشت

پری پیکرانی درو چون نگار
صنمخانهائی چو خرم بهار

درو پیش از اندازه دینار و گنج
نهاده بهر گوشه بی دسترنج

چو خسرو بر آن گنجدان دست یافت
مغان را ز جام مغان مست یافت

زده موبدش نقل زرین بر آب
شده نام آنخانه آذرشسب

بهشت صنمخانه بیجور کرد
ز دوزخ پرستنده را دور کرد

بپرداخت آن گنج دیرینه را
وز و داد مرهم بسی سینه را

بگرد خراسان برآمد تمام
بهر شهری آورد لختی مقام

بمغز خراسان در افکند جوش   خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیه گرد موکب روان   که یاری دهش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور   به پیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز   در شهر کردند بر شاه باز

جهان گشتنش گرچه با رنج بود   همه راه او گنج در گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار   گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را ز گنجی پر افراشتی   گذشتی و در خاک بگذاشتی
دری کامد از مرکز گند بمناک   چه در صلب آتش چه در نافهٔ خاک

کسانی که زر در زمین می نهند   برو قفل و بند آهنین می نهند
چو باد آمد و خاک ایشان ببود   بزر بر زدن قفل زرین چه سود

بیا ساقی آن زر بگداخته   که کوگرد سرخست ازو ساخته
بمن ده که تا زو دوائی کنم   مس خویش را کیمیائی کنم

رفتن اسکندر بهندوستان و ظفر یافتن

فرس جو شترک ران که صحرا نوشت   عنان در کشش بارگی گشت
بنکوترین نام ازینجا که رست   بباید شدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن برین خاک دل   گزو گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افکند کیست   که خورشید جمع از پراکندگی است

همی تا بود خوف ره بیشتر   درو سود بازارگان بیشتر
چو ایمن شود روز خونخوارگان   درو کم شود سود بازارگان

در آن گنج خانه که زر یافتند   ره اژدها پر خطر یافتند
همان حرب کو مرد شیرین کند   چنین حرب انگیخت از مغز کار

که شه چون ز غزنین بر آمد بسلخ   بیکسو شد از آب دریای تلخ
زنیس سر که بر آستان آمدش   تمنای هندوستان آمدش

درین شغل بازیرگان رای زد   که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام   بهندوستان داد خواهم لگام

چو من سر سوی کید هندو نهم   ازو کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان   نباشم بدو جز عنایت رسان

دگر با من آرد سر اندر ستیز   من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش   نشیند بجائی که بنشانمش

چو موکب سوی راه دو آورم   سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ستانم کلاه   سوی خان خانان گرایم سپاه

وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز   زمین در نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان رزم   پذیرا شدندا اندران رای عزم

بروزی که نیک اختری یار بود   نمودار دولت سزاوار بود
سکندر بر افراخت سر بر سپهر   روان گرد موکب چو رخشنده مهر

ز غزنین در آمد بهندوستان   ره از موکبش گشته چون بوستان
بر آنشد که در مغز تاب آورد   سوی کید هندو شتاب آورد

بتاراج ملکش در آید چو میغ   دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان   نگرد آنچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیز گام   فرستاد دادش بهندی پیام
که گر جنگ رائی بر انگیز سپاه   که اینک رسیدم چو ابر سیاه

دگر بر سر تیش میان بسته   چنان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس آنکه در آید بخواب   که ریزد بر و ابر بارنده آب

کل آنکه عماری در آرد بباغ   که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشیم بجوش شد جهان از شکوه   بجنبیم بجنبد همه دشت و کوه

بجائی نخسبد عقاب دلیر   که آبی توان هشتن او را بزیر
گر آنجا سر سوی آنگیخته است   بدینجا سر سوی آویخته است

دگر هست کوه شما تیغدار   کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم اینجا فریش   بمغرب زر مغربی هست بیش

گرم هست بر خوبرویان شتاب   بخوارزم روشن تر است آفتاب
جواهر بجویم درین مرز و بوم   گزین مایه بسیار دارم بروم

بهند آمدن تیغ هندی بدست   کباب ترم با بدار پیل مست
مخور غبرهٔ هندبی یاد من   که هندی تر است از تو پولاد من

چو سر باندت سر متاب از خراج
وگر نه نه سر با تو مانم نه تاج

فرو گفت با او سخنهای تیز
گدازان‌تر از آتش رستخیز

که خوابی در آن داوری دیده بود
ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

که کینه با شاه دارا چه کرد
ز هند و حبش تا بخارا چه کرد

ندانست کورا در آن تاب تیز
چگونه ز خود باز دارد ستیز

که چون در جهان اوست هشیارتر
جهانداری او را سزاوارتر

نبوداست جز مهر او کار من
سبب چیست کآید به پیکار من

وگر میل دارد بجان هم خوشم
بدندان گرفته بخدمت کشم

ز مولائی و چاکری نگذرم
سکندر خداوند و من چاکرم

وگر باژگونه بود داوری
که شه میل دارد بکین آوری

چو من سر بگردانم از رزم او
شود باطل از خون من عزم او

وگر رای دارد که گم گردم
ننالم چو در دشتکم گردم

که نارد بمن عذر و غارتگری
وزین در بیکسو نهد داوری

یکی دختر خود فرستم بشاه
چه دختر که تابنده خورشید و ماه

سیم فیلسوفی نهانی گشای
که باشد ترا بر فلک رهنمای

بدین تحفه شه را شوم حق شناس
وگر شه پذیرد پذیرم سپاس

بدین کشورت شاه نامی کند
به پیوند خویشت گرامی کند

چو هند و ملک دید کان پاک مغز
نداد ش بدان کار در پای لغز

بدین شرط پیمانی انگیخته
سخن چرب و شیرین در آمیخته

سوی درگه شهریار آمدند
در آن باغ چون گل بهار آمدند

در آمد زمین را بتارک بسفت
پیامی که آورد با شاه گفت

صفت کرد از آن چار پیکر بشاه
که کسرا نبود آنچنان دستگاه

بنرمی که آن تحفه آرد بچنگ
نبود از شتابش زمانی درنگ

بلیناس را با دگر مهتران
فرستاد سر بسته گنجی گران

نوشت از سکندر بکید دلیر
ز تند اژدهائی بغرنده شیر

بسی شرط بر عذر آزرم کرد
برانگیخته تا دلش گرم کرد

بلیناس با کارداران روم
سوی کید رفتند زان مرز و بوم

فرستاده آمد بدرگاه کید
سخن درهم افکند چون دام صید

چو کید آنچنان آتشی تیز دید
ازو رستگاری به پرهیز دید

دگر گر جهان گیری شهریار
خبر داشت کورا سپهر است یار

نه رای آمدش روی از او تافتن
ز فرمان سوی فتنه بشتافتن

بخواهش نمودن زبان برگشاد
بسی آفرین کرد بر شاه یاد

همش پایه تخت بر ماه باد
هم آزرم را سوی او راه باد

اگر گنج خواهد فدا سازمش
ور افسر هم از سر بیندازمش

وگر بنده را فرستد نزاه
سپارم بدو گنج و تخت و کلاه

گرو نارش آرد من آرم نیاز
مگر گردد از بنده خوشنود باز

ز زیر خاش او پیش گیرم رحیل
نیندازم این دبه در پای پیل

گر آرد سپه پای من لنگ نیست
دگر سو گریزم جهان تنگ نیست

بلی گر کند عهد با من نخست
بشرطی که آن عهد باشد درست

دهم چار چیزش که بی همچم اند
نبوده کی برتر از انجمند

دوم نوش جامی ز یاقوت ناب
کزو کم نگردد بخوردن شراب

چهارم حکیمی خردمند چست
که نالند کانرا کند تن درست

فرستاده پذرفت کین هر چهار
اگر تحفه سازی بر شهریار

ز نام آوران برکشد نام تو
نتابد سر از جستن کام تو

ز پیران هندو یکی نامدار
فرستاد با قاصد شهریار

فرستادگان بازگشتند شاد
همان قاصد و پیر هندو نژاد

چو هندو سراپرده شاه دید
همه خیمه بر خیمه ماه دید

چو بشنید پیغامها گفته شد
سخن راند از آنها که پذرفته شد

دل شه در آن آرزو خوش بتافت
طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت

پس از بانگ با هندوی نغزگوی
بسوگند و پیمان شد آزرم جوی

یکی نامه کالماس را موم کرد
همه هند را هندوی روم کرد

فریبنده کیهادر و بیشمار
که آید نویسنده کانرا بکار

چو نامه نویس آن وثیقت نوشت
مثالی بکافور و عنبر سرشت

دل کید هندی پر از نور یافت
ز کیدی که هندی کند دور یافت

پرستش نمودش بآئین شاه   که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید و پس نامه را پیش برد   کلید خزانه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر   که از هیبت افتاد گردون ز بیر
چنان بود در نامه شاه روم   ملطفی که زو گشت خارا چو موم

نامهٔ اسکندر بکید هندی و دختر خواستن

بیا ساقی آن آب نارم بده   هم از بهر دفع خمارم بده
خمارم مگر بشکنی ز آب نار   بدفع خماری بدینسان خم آر
پس از نام دارنده مهر و ماه   که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان روان   فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود   بسی باد بر نیکنامان درود
سخن راند انگه که ای پهلوان   که پشتت قوی باد و بختت جوان
بر آن بوم رایم که عزم آورم   بکوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دست برد   که گرد از فولاد من کوه خورد
بهندوستان در زنم آتشی   نمانم در آن بوم گردن کشی
کمند افکنم در سر ژنده پیل   بخنجر نهنگان برآرم ز نیل
همه خاک هند و بخون تر کنم   همان باد را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی   عنان در نپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت   خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بنهاز ره برزدی   بجادو زبانی گره بر زدی
چنانکن که این عهد گیتی نمای   در ابنای ما دیر ماند بجای
گران چار گوهر نمائی بمن   کنم با تو عهدی درین انجمن
که گر هفت کشور شود پر سپاه   نگردد ز ملک تو موئی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم   بدین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند   درود فرستنده با او براند
ز افسون و افسانه دلنواز   در جادوئیها بدو کرد باز
ز کید فسونهای جادوی او   شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که هندوی جادو پرست   نخواندم که جادوی هندو کی است
چو لختی سخن راند بر جای خویش   ره آورد بپذرفته آورد پیش
دل کید هندی بر آمد ز جای   چو با نجو برا شد پرستش نمای
بسی کرد بر شه بر آفرین   که بی شه مباد آسمان و زمین
فرستادهٔ کاردان را نوخت   زمان خواست یک هفته و کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته   بپیچید از کار پرداخته
بفرمان پری شاه سجده برد   پذیرفتها را بقاصد سپرد
جز آن چار پیرایه ارجمند   گرانمایه هائی دگر دلپسند
ز گنج زر و زیور و لعل و در   همه پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها   ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه رونده چهل ژنده پیل   که بگذشتی از نافشان رود نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه   کز ایشان شدی روی دشمن سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام   هم از مشک پخته هم از عود خام
پری دخت را در یکی مهد عود   که مهد فلک بردی آنجا سجود
روان کرد با آنچنان گنجها   بسی برده بر هر یکی رنجها
بلیناس با چون آن تند و زر آوری   که بودند هر یک ز نه کشوری
بنزد جهاندار خویش برد   جهانداوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را   چنان آرزو بخش دلداده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد   چو گنجینه روشن ازیاد شد
گلند آزمایش بدان چار چیز   چنان بود کو گفت و زان بیش نیز
چو در آب جام جهانتاب دید   ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن   خبر یافت زان رازهای کهن
طبیب مبارک چو بر زد نفس   ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید   ز هندوستان چینی آمد پدید
از آن خوبتر دید کاندازه گیر   صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد   بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته   پری و بت از هندوان خواسته

دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ
رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ

لبش نی ز گل شکر نوش تر
بر می ز گل نازک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام
همه چینیان چین او را غلام

چو آهوی چین مشک پرورده بود
قرنفل بهندوستان خورده بود

نه گیسو که زنجیری از مشک ناب
فروهشته چون ابر از آفتاب

ازان مشک برابر گل ریخته
به از سنبله سنبل آویخته

بدان گونه گندمی رنگ او
چو مشک سیه خال چون سنگ او

نموده چو از گندم مشکسای
بچون جو فروشان گندم نمای

شکر خنده راست چون نیشکر
لطیف و خوش و سبز و شیرین‌تر

ز رومی رخ هندوی گوی او
شه رومیان گشته هندوی او

چو شه دید خود پیش باز آمدش
عروسی چنان دلنواز آمدش

به آیین اسحق فرخ نیا
گزو یافت چشم خرد توتیا

طراز عروسی بر او بست راه
پس آنگه منش را بدو داد راه

بنزل سپهدار هندوستان
بساطی برآراست چون بوستان

جواهر بخروار و دیبا بتخت
پلنگینه خرگاه و زرینه تخت

ز تاج مرصع بیاقوت و لعل
ز تازی سمندان فولاد نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق
ازان هر یکی در جواهر غریق

ز چینی غلامان حلقه بگوش
ز رومی کنیزان زربفت پوش

ازان پیش کارد کسی در ضمیر
فرستاد و شد کید منت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس
ز پیوند آن ماه پیکر عروس

برآسود کالحق تهی مغز بود
همه مغز پالوده نغز بود

چو انگشت بر صحن پالوده راند
ز پالوده انگشتش آلوده ماند

نسفته دری ناشکفته گلی
همائی بر او فتنه چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در سفته شد
سخن بین که در پرده چون گفته شد

جهاندار چون از جهان کام یافت
در انجنبش از دولت آرام یافت

فرستاد از آموزگاران کسی
باصطخر و کرد استواری بسی

نوشت آن سخنها که بودش مراد
ز پیروزی مهر مشکین سواد

که کار آنچنان شد بهندوستان
که باشد مراد دل دوستان

ز کین خواهی کید پرداختم
چو شد دوست با دوستی ساختم

بقنوج خواهم شدن سوی فور
خدا یار بادم درین راه دور

ببینم کز انجا چه پیش آیدم
مگر کام بر کار خویش آیدم

توئی نایب ما بهر مرز و بوم
ز دریای چین تا بافضای روم

جهان را به پیروزی آواز ده
ز نامه مژده خرمی باز ده

سپاهی و شهری و برنا و پیر
که از ملک ما هستشان ناگزیر

دل هر یکی را ز ما شاد کن
دعاخواه و دانش ده و داد کن

نوشت اینچنین نامه از هر دری
فرستاد پیکی بهر کشوری

عروس گرانمایه را نیز کار
برآراست تا شد بیونان دیار

سپه دادش از استواران خویش
همان استواری ز حد کرد بیش

بدستور دانا وثیقت نوشت
که از دانش و داد بودش سرشت

خبر دادش از جمله نیک و بد
ز فیروزی نیک خواهان خود

بفارغ دلی چون برآسود شاه
سوی فوریان زد دگر بارگاه

ره و رسم شاهان چنان تازه کرد
که هندوستان را پرآوازه کرد

بداد و دهش در جهان پی فشرد
بدین دست برد از جهان دستبرد

می نوش میخورد بر یاد کی
چو شاهان آینده بر یاد وی

بیا ساقی آن آب چون ارغوان
گزو پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تا زو جوانی کنم
گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن اسکندر از هندوستان بچین

سعادت بباروی همود باز
نوازنده ساز بنواخت ساز

سخن را گذارش بپایان رسید
سخنگو بامیدواران رسید

گذارش کنان تیز کن مغز را
گذارش ده این نامه نغز را

بشیر و جهاندار فرخ نبرد
خبر ده که با فور فوران چه کرد

گذارنده حرف بر حسب حال
ز پرده چنین مینماید خیال

که چون شاه فارغ شد از کار کید
گهی رای میکرد و گه رای صید

نمون کرد لشکر بتاراج فور
ز فیروزیش کرد یکباره دور

چو شه تیغ را برکشید از نیام
بدانید شیر اسر در آمد بدام

همه ملک و مالش بتاراج داد
سرش را ز تاراج خود تاج داد

چو افتاده شد خصم در پای او
بدیگر کسی داده شد جای او

وز انجا برفتن علم برفراخت
چو انجا که با بادپایان نساخت

سه چیز است کان در سه آرامگاه
بود بهر سه کم عمر و گردد تباه

بهندوستان اسب و دریا و پیل
بچین گربه زینسان نماید دلیل

جهاندار چون دید کان آب و خاک
ز پوینده اسبان برآرد هلاک

زهندوستان شد بتبت زمین
وز انجا در آمد باقصای چین

چو بر اوج تبت رسید افسرش
بخنده در آمد همه لشکرش

بپرسید کین خنده از بهر چیست
بجائی که بر خود بباید گریست

نمودند کین زعفران گون خاک
کند مرد را بی سبب خنده ناک

عجب مانده شه زان بهشتی سواد
که چون آورد خنده بیمراد

بدستوری راه بر خشک و تر
همی برد منزل بمنزل بسر

ره از خون جگربند کان خشک دید
همه دشت پر نافه مشک دید

چو دید آهوی دشت را نافه دار
بفرمود کاهو کند کس شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی
بخروارها نافه بر داشتی

چو لختی ببابان چین در نوشت
باآبادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینو چراگاهی آمد پدید
که از خرمی سر بمینا کشید

بهر پنج گامی دران مرغزار
روانه شده چشمه خوشگوار

هوای خوش و بیشهای فراخ
درختان بارآور سبز شاخ

زدان آب در سبزه آبخورد
چو سیماب در پیکر لاجورد

گیاهان نورسته از قطره پر
چو بر شاخ مینا برآموده در

پی آهو از چشمه انگیخته
چو بر نیفها نافها ریخته

سم گور بر سبزه خارید جای
چو بر سبز دیبا خط مشکسای

سوادی که در روی سیاهی نبود
اگر بود جز پشت ماهی نبود

سکندر چو دید آن سواد بهی
ز سودای هندوستان شد تهی

در آب و چراگاه آن مرحله
بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر
بر آسود با پهلوانان دهر

دگر هفته روزی پسندیده چست
گز و فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس بنواختند
از ان مرحله سوی چین تاختند

دهلزن چو شد بر دهل خشمناک
برآورد فریاد از باد و خاک

چو آئینه چینی آمد پدید
سکندر سپه را بسوی چین کشید

نشستند بر تازی تیزهوش
همه خود و خفتان پولادپوش

هوای خوش و راه بیخار بود
دگر خار بود انگبین بار بود

ز شیرین گیاهان کوه و دره
شکر یافته شیر آهو بره

بر انصید که چون گذر کرد شاه
معنبر شد از گرد آن صیدگاه

هر آهو که با داغ او زاده بود
ز نافه کشی نافش افتاده بود

گوزنی که زو روی بر خاک داشت
بچشمش جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی میشد چو غرنده شیر
جهنده هژبری شکاری بزیر

شکار افگنان در بیابان چین
بپرداخت از گور و آهو زمین

حریر زمین زیر سم ستور
شده گور چشم از بسی چشم گور

بمقراضه تیر پهلو شکاف
بسی آهو افگند با نافه ناف

ادیم گوزن از سر بن تا بسر
زپیکان زر گشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته
گوزنی بهر تیری انداخته

بنقاشی نوک تیر خدنگ
تهی کرده صحرای چین را ز رنگ

بنخچیر کردن دران صیدگاه
یکی روز تا شب بسر برد راه

چو ترک حصاری بکار اوفتاد
عروس جهان در حصار اوفتاد

ز سودای شب همچو هندو زنی
شده جوزنان گرد بر مهر زنی

شهنشه فرود آمد از بارگی
همان لشکرش نیز یکبارگی

بتدبیر آسایش آورد رای
بجنبید تا روز روشن ز جای

چو خاتون گوهر بخلخال زر
ز خرگاه خلخ برآورد سر

جهانی چو هندو بدود افگنی
بنعمای خلخ شد از روشنی

ز کوس شهنشه برآمد خروش
بنعمای خلخ درافتاد جوش

شه عالم آهنگ گیتی نورد
در آن خاک یکماه کرد آبخورد

طویله زدند اختر انگیختند
ستوران بر آخور علف ریختند

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه
شد از نعل پولاد پوشان ستوه

در آمد یکی سیل از ایران زمین
که نی چین گذارد نه خاقان چین

شتابنده سیلی که بر کوه و دشت
ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

نگر کش زمین را ثریا کند
هلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهائی که در هیچ بوم
نیامد چو او تند شیری ز روم

حبش داغ بر روی فرمان اوست
سیه پوشی زنگ از افغان اوست

بدار ار ساینده تاراج را
ز شاهان نهد و ستد تاج را

چو شد فارغ از غارت غوریان
کمر بست بر خون فغفوریان

گران ژرف دریا بر آمد ز جای
ندارد در اندا وری کوه پای

بترسید خاقان وزدای ترس
که بود از چنان اژدها جای ترس

بهر مرزبانی خطا از خون نوشت
که در مرز ما خاک ما خون سرشت

ز شاه خطا تا بشاه ختن
فرستاد و ترتیب کرد انجمن

سپاهی ز سنجاب و فرغانه را
دگر مرزداران فرزانه را

ز خرخیر و از چاچ و از کاشغر
بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سپه باهم آسوده شد
دل و جان خاقان بر آسوده شد

بکوه رونده در آورد پای
چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه
طویله فرستاد و زد بارگاه

شب و روز پرسیدی از شهریار
که با وی چه شب بازی آرد بکار

نهان رفته جاسوس را باز جست
که تا حال او باز جوید درست

خبر دادش آن مرد پنهان پژوه
که شاهیست با شوکت و با شکوه

دها دو دهش دارد و مردمی
سروشیست در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیز هوش
به خلوت سخنور بمجلس خموش

بسنگ و سکونت برارد نفس
نکوشد بتعجیل در خون کس

ستم از زبان عدل را سود ازو
خدا راضی و خلق خوشنود ازو

نیارد ز کس جز به نیکی بیاد
نگردد ز رانده کس نیز شاد

ندیدم کسی را بد و دست برد
نه مردانه کو ز بیمش بمرد

مگر تیرش از جعبه آتش است
که از نوک او خاره با خار سست

چو شمشیر گیرد بود چون درخش
چو می مر کف آرد شود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد
همه مغز حکمت ببار آورد

سخن نشنود کان بنا شد درست
نگیرد پذیرفتهٔ خویش سست

بهر جا که رونق انگیز کار
بجز در شبستان و جز در شکار

بنخچیر کردن ندارد درنگ
شکیبا شود چون شود وقت جنگ

جهان امین از دانش و داد او
ملک بر ملک زاده بنیاد او

بمیدان شه شهسواران بود
بمستی به از هوشیاران بود

چو خنده خیالی غریب آیدش
چو طیبت کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیب است اندر سخن
که راستی راست چون سرو بن

سیاست کند چو نشود کینه ور
ببخشاید آنگه که یابد ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند
همه رای با فیلسوفان زند

بتدبیر پیران کند کارها
جوانان برد سوی پیکارها

پناهش به ایزد به بیگاه و گاه
نیفتد ببد مرد ایزد پناه

چو در زین کشد سرو آزاد را
بر اسبی که طعنه زند باد را

هم آورد او گر بود زنده پیل
کم از قطره باشد بر رود نیل

پس و پیش توسن دواند چهار
چپ و راست آتش زند چون شرار

ملوکان که افسر نشان داشتند
جهان زیر لشکر کشان داشتند

جز او نیست در لشکرش تیغ زن
زهی لشکر آرای لشکر شکن

نبیند لئید از هیچ خونخوارهٔ
مگر کز ضعیفی و بیچارهٔ

فراخ افکند بارگه را بساط
باندازه خندد چو یابد نشاط

نه بیند ز تعظیم خود بر کسی
چو بیند نوازش نماید بسی

بخواهند کان گر کسی زر دهد
بجای زر او شهر و کشور دهد

مرادی که آرد دلش در شمار
دهد روزگارش بکم روزگار

چو خاقان خبر یافت زان بخردی
شکوهید از آن فرهٔ ایزدی

بآزرم خسرو دلش نرم شد
بپیچش ندید ار او گرم شد

باندیشه جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند / که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخچیر خام / بپای خود آید که افتد بدام
اگر با من او هم نبردی کند / نه مردی که آزاد مردی کند
مرا و شمار اسباب راه کرد / بما بر ره دور کوتاه کرد
چنان چین درآرم به ابروی تنگ / که در چین بگرید بر و خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود / رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند / که بر مشتری زهره داند فشاند
یکی نامه درخواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گذارش دو نیم / یکی نیمه امید و دیگر ز بیم

نامه اسکندر بخاقان چین

دبیر قلم زن قلم برگرفت / نخستین سخن را علم برگرفت
جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد وی آفرینش مباد
خدائی که امید و ابیم ازوست / دل مرد جوینده در بیم اوست
به بیچارگی چاره کار هست / در آب و در آتش نگهدار هست
چو بخشش کند ره نماید بگنج / چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهانرا نبود از بنه هیچ ساز / بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست / بران آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداختند / سخن بر زبان شه انداختند
که این نامه از اسکندر چیره دست / بخاقان که بادا سکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر جان خاقان درود
چنان داند آن خسرو دادبخش / که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم / بفرمان چیپال چین آمدیم
بدان دل که از راه فرمانبری / کند میهمانرا پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ / بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم / ز مغرب بمشرق زمین تاختم
ز پائین که آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رسانم سمند
بهندوستان کاشتم مشک بید / بکارم بچین یاسمین سپید
اگر ترسی از تیغ بران من / مپیچان سر از خط فرمان من
وگر هیچ از اهرمن رای و هوش / به پیچاندت چرخ گردنده گوش
بجائی میاور که این تند شیر / درآید به پیکار شیران دلیر
گریزان پی شیر ازین بوستان / مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند / که بر یاد مستان سرود آورند
ببازو و شمشیر من روز جنگ / چو دریای خون گشت صحرا برنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور / چه کردم بجای فرومایه فور
دگر خسروانرا بنه روی بخت / بسر چون درآوردم از تاج و تخت
گرایدونکه آید فریدون بمن / گرفتار گردد همیدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم / ز بیگانه آن خانه پرداختم
کسی کو مرا نیکخواهی نمود / ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را بجود زنهار / نگشتم بران گفته زنهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون / نبردم سر از عهد و پیمان برون
بیغما و چین زان نیارم نشست / که یغمائی و چینی آرم بدست
مرا خود بسی دُر دریائیست / غلامان چینی و یغمائیست
بزیر آمدن را ز آسمان بر زمین / بسی بهتر از ملک ایران و چین
چه داری تو ای ترک چین بی دریغ / که بر باد صرصر کشائی چراغ
بجائی فرستادن نزل و گنج / چرا با هژبران شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه / چو شد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار را ساختی / بخواری ز آتش برافراختی
وگر پیش اقبال باز آمدی / کجا عذر اگر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار / که در سله مار است یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند / ز تقصیر من در خروش آمدند

هژبر افکنم آهوی چین دیده‌اند / کم آهوی فربه چنین دیده‌اند

بدرند زنجیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من

پر تیر و منقار پیکان تیز / کنند از شغب سنگ را ریز ریز

غلامان ترکم چو گیرند شست / ز تیری رسد لشکری بر شکست

اگر خسرو شست امیران بود / هم آماج این شست گیران بود

چو پرورده دودمن بر نشست / اگر نقش چین بود شد دود دست

سنانم چنان اژدها را خورد / که طوفان آتش گیا را خورد

چو تیرم گذر بر دلیران کند / نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم ژرف دریا شود هم نورد / ز دریا برآرم بشمشیر گرد

و گر کوه باشد بجوشانمش / به پیکان آهن بپوشانمش

بهم پنجه پیل را بشکنم / شه پیلتن بلکه پیل افکنم

سرین خوردن گور و پشت گوزن / ندارد بر شیر درنده وزن

چو شاهین بحری در آید بکار / ده ماهیان را ز مرغان شکار

شما ماهیانید پلپا و خنگ / مرا اژدها در دهان چون نهنگ

بهر جا که نیروی من پی فشرد / مرا بود فیروزی و دست برد

چو کین آوری کین ستانی کنم / شوی مهربان مهربانی کنم

اگر کوه هست باید و گر نهنگ / ز دریای من هر دو آید بچنگ

ندیدی مگر تیغم انگیخته / نهنگی و گوهر بر او ریخته

گرائی تنت در پرند آورم / دگر نه سرت زیر بند آورم

درشتی و نرمی نمودم ترا / بدین هر دو قول آزمودم ترا

چو نامه بخوانی بسازی درنگ / نمائی بمن صورت صلح و جنگ

تغافل نسازی که سیلاب تیز / بجوش است چون ابر سیلاب ریز

زباندان یکی مرد مردم شناس / طلب کرد کز کس نبودش هراس

فرستاد تا نامه نغز برد / بمهر سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند عنوان شاه / فرو خاست افتادن از اوج گاه

از آن هیبتش در دل آمد هراس / که زیرک منش بود و هیبت شناس

دو پیکر خیالی برو بست راه / که بر شه زنم یا شوم نزد شاه

دو رنگی در اندیشه تاب آورد / سر چاره کز زیر خواب آورد

بده ساقی آن باده چون گلاب / برافشان بمن تا درآیم ز خواب

گلابی که آب جگرها دروست / دوای همه دردسرها بدوست

جواب نامه اسکندر از خاقان چین

رقیبا مناخیر در پیش کن / تو شو نیز و اندیشه خویش کن

ز تشویر خاطر جدا کن مرا / باندیشه خود رها کن مرا

ندارم سر گفت و گوی کسی / مرا گفت و گو هست با خود بسی

گر آید خریداری از دور دست / که با کان گوهر شود هم نشست

تماشای گنج نظامی کند / بنزم سخن شادکامی کند

مگو خواجه خانه در خانه نیست / و گر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای بی خجسته فریب / که شد دشمنی با غریبان غریب

در ما بروی کسی در مبند / که بر بستن در بود ناپسند

چو ما را سخن نام دریا نهاد / در ما چو دریا بباید گشاد

در خانه بگشا و آبی بزن / چو سر خیمه در خرابی بزن

رها کن که آیند جویندگان / به بینند در شاه گویندگان

که فردا که رخ در نقاب آورم / ز گنجه بگیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من / نیابد رهی سوی دیدار من

مگر نقشی از کلک صورتگری / نگارنده بینند بر دفتری

سخن چین گزو دور چون مانده‌ام / کجا بودم او هم کجا رانده‌ام

گذارنده گنج آراسته / جواهر چنین داد از آن خواسته

که چون وارث ملک افراسیاب / سر از چین برآورد چون آفتاب

خبر یافت کامد ز البرز بوم / دمنده چنان اژدهائی ز روم

همان نامه شاه برخوانده بود / در آن کار حیران فرو مانده بود

باندیشه پاک و رای درست / سر رشته کار خود باز جست

نخستین چنین دید رایش صواب / که میثاق شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک ساز / نویسنده چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه — سخن را دران پایه دارد نگاه
زناف قلم دست چابک دبیر — پراکنده مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب — که از مغز مردم رباید شکیب
خطاطی که امیدواری دهد — عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد ره جنگ را — فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهائی چو پیکان تیز — دری در تواضع دری در ستیز

جواب نامه خاقان چین بجانب اسکندر

طراز سرنامه بود از نخست — پیامی کزو نامها شد درست
خداوند بی یار و یاور همه — سخنور زنده و زنده دار همه
جهان آفرین از جهان بی نیاز — توانا کن و ناتوانا نواز
علم برکش روشنائی سپهر — قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش پرگار جنبش پذیر — سکونت ده نقطه جایگیر
پدید آور هرچه آید پدید — رساننده هرچه خواهد رسید
زگویا و خاموش و هشیار و مست — کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس — خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین — کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پوزش شهریار — که باد آفرین بر تو از کردگار
ز مهر شاه کامد جهان را پدید — بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست — بر ایران و توران ترا بود دست
ز پیکار مغرب چو پرداختی — علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر — هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان باز کش کاژدها باز رست — فسانه دراز است و شب کوته است
سکندر توئی شاه ایران و روم — منم کار فرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی سخته کوش — یکی دیگرم من به تندی کوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی — همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بجا گشت و بس — کسی منت در خاک تیره کس
چو قطره بدریا بر انداختند — دگر قطره زو باز نشناختند
حضور تو در صورت این سنگلاخ — دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس — فزون تر کند پیش ایزد سپاس
چو ایزد بمن نعمتی بر فزود — سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیچ — کزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم هم از چندین خردمند راز — که هر جا که آری تو لشکر فراز
فرستی نی چند از اهل روم — بیارا زکانی در آن مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه باید خورد — طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بچاه — ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گردد تهی — تو چون اژدهائی زره اندهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را — چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز — که گردانم از شهر خودان نیاز
اگرچه بزرق و فسون ساختن — نشاید ز چین توشه پرداختن
ولیکن آشتی به که پرخاش و جنگ — که این داغ و دردو از آن آب و رنگ
مکن کشتی چینیان را خراب — که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گرچه دستت قویست — که حکم خدا بر تو از خسرویست
خردمند را نیست کز راه تیز — کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمد عالمی چون خرد — بحکم تو هر کار از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار — شمارنده زو برنگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست — که فرمان فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست — که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور — رسانیدن میوه باشد بزور
کند سوقیه سیب را خانه بس — ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکار کانرا مکن یاوری — که پرسند روزیت ازین داوری
نکورای چون رای بد کند — خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد — نگرهای گرم و لبهای سرد

جهان گرم و سردی سلامت بجای / که گرداند از عادت خویش رای
چنان به که بر فصل فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت / تموز از تموزی و دی سرنوشت
هر آنچه او بگردد ز تدبیر کار / بگردد بر او گردش روزگار
سکندر با نصاف نام آورست / وگرنه ز ما هر یک اسکندرست
سپهدار گر ز من بیاید نبرد / برآرم بیک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج / ز هندوستان آورندم خراج
هژبر بیابان اگر آرم بزیر / زنم طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری / نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز / که چون بندگان پیش آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین / نه من جمله کشورخدایان چین
بهر آرزو کاوری در قیاس / بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغام نیست / رهانی تو مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز / بقاصد سپردند تا رفت باز
چو بر خواند پاسخ شه شیر زور / شکیبنده تر شد بنخچیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه / نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب / بهی جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای / سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او / جهان روشن از رای پر نور او
حسابی که خاقان بر انداختی / بفرمان او کار او ساختی
در انکار از آن کاروان رای جست / که در کارها داشت رای درست
که چون دارم اندیشه او را بسیج / چگونه دهم چرخ را پیچ پیچ
چو مهره بر آرم از مهر و کین / بدین چین که آمد برابروی چین
اگر حرب سازم مخالف قویست / بتارک برش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم / زبونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
بدان اندیشم از تندی رای تو / که تندی شود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند / در دوستی را بر او در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید در آن کار ماندن شگفت
چه بند آشتی کار زیباست این / همان نکته کارساز است این
بدینگونه کاری خدائی بود / خصومت خدا آزمائی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شو ار نه سپهر بلند / بدولت گرایان درآرد گزند
میاویز در مقبل نیک بخت / که افکندن مقبلانست سخت
چو مقبل کمر بست پیش افکنش / نشاید طپانچه زدن با درفش
بیک مهره کم و بیش با وی بساز / که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست / که چون بشکند دیگر ار دو درست
درستی بود زخمها را ز خون / ولی ز آنکه موی نارد برون
در آنگوش کین اژدهای سیاه / با زرم باید درین بوم راه
بسختی دراز و ز نفرین رسید / که آن اژدها بر در چین رسید
سپهدار گر بکند لاجورد / رسد جامه نیلی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگی است / خلل هر بر شیم نه در جنگی است
درین پرده گر ساز کاری کنی / هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون در آن داوری / بکوشش ندید از فلک یاوری
در آنکارها کاختیار آمدش / پرستشگری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه / برسم رسولان رود نزد شاه
ببند جهانداری شاه را / همان سرفرازان درگاه را
تماشای آنشاه با فر کند / پس آنگاه تدبیر دیگر کند

آمدن خاقان چین برسولی نزد اسکندر

چو روز دگر خور ز مشرق بتافت / سپهدار چین کار رفتن بساخت
سحرگه که زورق کش آفتاب / ز ساحل درافکند زورق در آب

سپهدار چین بشنید از سخن　　رسولی برآراست از خویشتن
چو آمد بدرگاه شاهنشهی　　ازان آمدن یافت شاه آگهی
بفرمود خسرو که بارش دهند　　برای رسولان قرارش نهند
بفرمود شه تا نشیند ز پای　　سخنهای فرموده آرد بجای
زبانی شد و دیده برهم نزد　　بنیک و بد خویشتن دم نزد
اشارت چنان آمد از شهریار　　که پیغام از نیک داری بیار
گر آمد شد شاه ایران و روم　　برومند بادا همه مرز و بوم
جهان بیدار کاهش مباد　　سر سر جهان بی پناهش مباد
فرستنده من چنین دید رای　　که خالی کند شه ز بیگانه جای
اگر گفتنی اینجا بود در نهفت　　نباید ترا راز پوشیده گفت
بفرمود کز زر یکی پای بند　　نهادند بر پای سرو بلند
سرای انکه از خلق پرداختند　　همان خاصکان سوی تاختند
فرستاده گفت خالیست جای　　نهفته سخن را گره برگشای
چو برقع ز روی سخن برگرفت　　سرآغاز ان از دعا برگرفت
رخت باد چون گل برافروخته　　جهان از تو سرسبزی آموخته
برانم که گوینده را شهریار　　شناسد نیایش نیاید بکار
من آن قاصد خود فرستاده‌ام　　گران مشک کلکندی افتاده‌ام
سکندر ز گستاخی کار او　　پسندیده نشمرد بازار او
شناسم من از باز گنجشک را　　همان از جگر نافهٔ مشک را
چه گستاخ روئی بران داشتت　　که در پرده پوشیده نگذاشتت
نترسیدی از زور بازوی من　　که خاک افکنی در ترازوی من
جوابش چنان داد خاقان چین　　که ای در خور صد هزار آفرین
چو من با گرفته در آمد ز در　　نبرد مرا هیچ بدخواه سر
چه دندان گشان کردن آمد ز بر　　ز گردن کمند خون او تند شیر
مرا هم شمشیر خندان بود　　که شمشیر من تیز دندان بود
دگر کان خیانت نکردم نخست　　که بر من گرفتاری آید درست
خصومتگری برگرفتم ز راه　　بدین اعتماد آمدم نزد شاه

بلشکرگه شاه عالم شتافت　　بدانگونه کان ترکش دید یافت
که خاقان رسولی فرستاد چیست　　بدیدن مبارک گفتن درست
بیامد پیام آور سرفراز　　پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمان شه آن سخنگوی مرد　　نشست و نشاننده را سجده کرد
ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند　　در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
مه روی پوشیده در زیر میغ　　بگوهر زبانی در آمد چو تیغ
چنین تا دگر باره ز فصاحی چین　　بفرمان او باد کشور زمین
نهفته سخنهاست در بار من　　گران در بهرس است گفتار من
نباشد کس از خاصکان پیش او　　جز او کافرین باد بر کیش او
شه از خلوتی آنچنان خواستن　　شکوهید در خلوت آراستن
همان ساعدش را بزرین کمر　　کشیدند در زیر زنجیر زر
ملک ماند خالی بر انجای خویش　　نهاده یکی تیغ الماس پیش
بفرمانش مرد پوشیده راز　　ز راز نهفته گره کرد باز
که تا سبز رونیده باشد باغ　　گل سرخ باید چو روشن چراغ
نگین فلک زیر نام تو باد　　همه کار دولت بکام تو باد
گر از راز پوشیده آگاه نیست　　به از راستی پیش او راه نیست
منم شاه خاقان سپهدار چین　　که در خدمت شاه بوسم زمین
بلندی بر او بانگ برزد درشت　　که پیدا بود روی دیبا نشست
ولیکن نگهدارم آزرم و آب　　ز پوشیدگان برندارم نقاب
چه بهمنی دیدی از شاه روم　　که پولاد را نرم دانی چو موم
گوزن جوان گرچه باشد دلیر　　عنان به که برتابد از شرزه شیر
بدین بار که زان گرفتم پناه　　که بی زینهاری ندیدم ز شاه
سیه شیر خندان بود کینه ساز　　که از دور دندان نماید گراز
ز من چون دل شاه رنجور نیست　　جوانمردی از شاه هم دور نیست
چو من با سکندر ندارم ستیز　　کجا دارم اندیشه تیغ تیز
تو آورده سوی من تاختن　　مرا با تو کفر است کین ساختن
چو من مهربانی نمایم بسی　　سر مهرداران نبرد کسی

دگر نیز کردم گناهی سترگ / غریبی بود عذر خواهی بزرگ
نوازنده تر زانکه شد انصاف شاه / که رحمت برد خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد به بند / ز زینهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان داد کرد او درست / خدایش بهر کار از آن یار و پشت
از آن چرب گفتار شیرین زبان / گره بر گشاد از دل هر زبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بهر چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو / که جویم رضای تو از راه تو
کزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آغاز و انجام چیست
کرم دسترس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامکار
گران کام نگشاید از دست من / همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری / که دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ
که چون تا بسانی آید بچنگ / بسختی چه باید ترا شد بسنگ
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج نور / ز فرمانبری نیست این بنده دور
وگر بگذری از مجاهای من / ببخشی بمن جای آبای من
پذیرنده فرمانت شوم / درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه / زیاده شود بنده نیکخواه
بچین بر قبا بسته کین مباش / قبای ترا گو یکی چین مباش
ز جعد غلامان کشور بها / بکن بر چو من بنده چینی قبا
گرفتار چین کی بود روی شاه / ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم بقصای چین / که آرم بکف ملک توران زمین
بداندیش را سر در آرم بخاک / کنم گیتی از کینش یکباره پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری / نشانم جدا کانه فرمانبری
چو تو بی شبیخون شمشیر من / نهادی به تسلیم سر زیر من
سرت را سر بلندی دهم / ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم در این کارها بر تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا خیل بیش
چو آری بمن عبره هفت سال / دگر عبرها بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد / جوابی پسندیده تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
چنان به که پاداش مالم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار / بیا مزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیک ساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار تخت / بدان خرمی گشت فیروز بخت
بسوک مژه خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای / بیارد که نیروش بادا ز خدای
مرا بر چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل یکساله پیش / شهم بر نگیرد ز جای خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون سر من شاه را / که من جز وفا نسپرم راه را
برین عهدشان رفت پیمان بسی / که در بیوفائی بکوشد کسی
بجوشید کین تازه دارند مهر / مگر گردش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار / کنند انفرو بسته را دستگاه
زنند زرش پایه برتر نهند / تبارک برش تاج گوهر نهند

آمدن شاه چین پیش اسکندر و بدگمانی اسکندر از و

چو شد کار خاقان و قیصر بساز / بلشکر که خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی از زر فشاند
که مهد زمین گاو بر گنج ماند

نشست از گه شام تا صبحدم
روان کرده بر یاد جم جام جم

دل از کار دشمن شده بیهراس
نه از لشکر نه پروای پاس

چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت
جهان گشت با تاج یاقوت جفت

رسید آنک از دور خاقان چین
بدانسان که لرزد بزیرش زمین

ز بس ژنده پیلان که آزرده راه
شده گرد بر روی خورشید و ماه

همه آلت جنگ برداشته
چو دریائی از آهن انباشته

چو زین شعبده یافت شه آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی

ببرخاش خاقان کمر بست چست
که نشمرد پیمان او را درست

بر آراست لشکر چو کوه بلند
بشمشیر و گرز و کمان و کمند

چو خاقان خبر یافت از کار او
که آمد سکندر به پیکار او

بگویید کارد عنان سوی من
ندارد نهان روی از روی من

بنفرین ترکان زبان برگشاد
که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد

ز چینی بجز چین ابرو مخواه
ندارند پیمان مردم نگاه

وگرنه پس از آنچنان آشتی
ره خشمناکی چه برداشتی

مرا دل یکی بود و پیمان یکی
درستی فراوان و قول اندکی

اگر ترک چینی وفا داشتی
جهان زیر چین قبا داشتی

وگر کوه پولاد شد پیکرت
وگر خیل یاجوج شد لشکرت

تذروی که بر وی سرآید زمان
بپنجهٔ شاهیش آید کمان

اگر سر برآری ربایم کلاه
وگر پوزش آری پذیرم گناه

همان نیکخواهم که بودم نخست
بسوگند محکم به پیمان درست

ازین جنبش آن بود مقصود من
که خوشبو کنی مجمر از عود من

نباشم چنین عاجز و روزکور
که برگردم از جنگ بی تیغ زور

ولیکن ترا بخت یاریگر است
ز بخت رهی آسمان چاکر است

فلک میکند شاه را یاوری
مرا کی بود با فلک داوری

چو شه دید کان خسرو عذرساز
پیاده به نزدیک او شد فراز

چو بر بارگی کامرانیش داد
بهم پهلوئی پهلوانیش داد

سکندر منش کرده بر باده تیز
ز جرعه زمین کرده یاقوت ریز

خسک ریخته بر گذر خواب را
فراموش کرده تن و تاب را

صبوحی ملوکانه تا صبح راند
همیداشت شب زنده تا شب نماند

درآمد ز در دیدبانی پگاه
که غافل چرا گشت یکباره شاه

جهان در جهان لشکر آراسته
ز بوق و دهل بانگ برخاسته

سپاهی که گر بازجوید کسی
نه بیند بیکجای چندان کسی

نشسته ملک بر یکی ژنده پیل
ز ما تا بدو نیست بیش از دو میل

نشست از بر باره ره نورد
بر آراست لشکر بر سم نبرد

بفرمود تا کوس رویین زنند
بابرو در از چینیان چین زنند

سر آهنگ با ساقه از تیر و تیغ
بر آورده کوهی ز دریا بمیغ

برون آمد از موکب قلبگاه
بآواز گفتا کدامست شاه

سکندر چو آواز چینی شنید
قبای قزاکند بیرون کشید

برون راند پیل افکن خویش را
رخ افکند پیل بداندیش را

سخن راست گفتند پیشینیان
که عهد و وفا نیست در چینیان

در آن دوستی جستن اول چه بود
وزین دشمنی کردن آخر چه سود

خبر نه که مهر شما کین بود
دل ترک چین در غم چین بود

مرا بسته عهد کردی چو دیو
ببد عهدی اکنون برآری غریو

نجنبد ز یاجوج پولاد جای
سکندر چو سد سکندر ز جای

ملخ چون پر سرخ را ساز داد
بگنجشک خطی بخون باز داد

سپهدار چین گفت کای شهریار
نه پیچیدهام گردن از زینهار

چو گشتم پذیرای پیمان تو
نه بندم کمر جز بفرمان تو

بدانی که من با چنین دستگاه
که با چرخ و انجم کشیدم سپاه

بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه
ز جوشنده دریا نیایم ستوه

ستیزنده کی با خداوند بخت
ستیزنده را سر برد بر درخت

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل
سوی مصر شه رفت چون رود نیل

به پیشش یکی مرکب اندر کشید
ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

جز آنش دگر داد بسیار چیز
رها کرد آن خیل یکباره نیز

چو شد شاه را شاه خاقان رهی — خصومت شد از خانها منتهی
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای — دو لشکرشکن را یکی گشت رای
سلاح تن و خود سر ریختند — بداد و ستد باهم آمیختند
سپهدار چین هر دم از چین دیار — فرستاد نزلی سوی شهریار
که درگه نشینان شه را تمام — کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همین بود رود و می و جامشان — همه روز یکدیگر آرامشان
چو از می به نخجیر پرداختند — بیک جای نخجیر می ساختند
نخوردند بی یکدگر باده — بآزادی از خود هر آزاده

مناظره کردن چینیان و رومیان در صورتگری در حضور شاهجهان اسکندر و خاقان چین

بیا ساقی آن می که جان پرور است — بمن ده که چون جان مرا درخور است
مگر نو کند عمر پژمرده را — بجوش آرد این خون افسرده را
یکی روز خرمتر از نوبهار — گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین — دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ — سلاطین صفها برآورده تنگ
بمی مجلس و چهره آراسته — ز روی جهان گرد برخاسته
دران خرمیها بناز و نوش — رسیده ز لب موج گوهر فروش
سخن شد از کار کار آگهان — که زیرکتران کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از بهر چیست — بهر کشور از پیشها بهره کیست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری — ز هندوستان خیزد از بتگری
دگر گفت بر مردم شوربخت — ز بابل رسد جادوییها سخت
یکی گفت کاید که اتفاق — سرود از خراسان و رود از عراق
چو زین قصه گفتن بآخر رسید — ز چینی و رومی سخن شد پدید
بصورتگری دعوی انگیختند — بساطی بمجلس فرو ریختند
نمودند هر یک بگفتار خویش — نموداری از نقش پرکار خویش
برانشد سرانجام کار اتفاق — که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند — حجابی فرود آورد نقشبند
برین گوشه رومی کند دستکار — بران گوشه چینی نگارد نگار
نه بینند پیرایش یکدگر — مگر مدت دعوی آید بسر
چو زان کار گردند پرداخته — حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام — نوآئین‌تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت — در انگیخته طاق چون طاق جفت
بیک مدت از کار پرداختند — حجاب از دو پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو از رنگ را — تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند از آن کار نظارگی — بحیرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند اینه صورتگذار — که در وی تفاوت نباشد بکار
میان دو پرکار بنشست شاه — درین و در آن کرد هر دو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان — نه بی پرده در پرده رازشان
بسی راز از آن در نظر بازجست — نشد صورت حال بر وی درست
همان در میانه یکی فرق بود — که این می پذیرفت و آن می نمود
چو فرزانه دیدار دو بتخانه را — بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان که جست — گر آن نقش سررشته باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند — حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ — یکی تنگدل شد یکی دلفراخ
رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ — بر آئینه چینی افتاد زنگ
چو شد صفه چینیان بی نگار — شگفتی فرو ماند از آن شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید — همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته — بصیقل رقم دارد اندوخته
در آن وقت کان شغل می ساختند — میانه حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی بپای — مصقل همیکرد چینی سرای
هران نقش کان صفحه گیرنده شد — بافروزش آینه پذیرنده شد
بران رفت فتوی در آن داوری — که هست از هنر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست — که در صیقلی چین بود چیره دست

شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری

حکایت مانی صورتگر

ازو چینیان چون خبر یافتند / بران راه پیشینه بشتافتند

درفشنده حوضی ز بلور ناب / بران راه بستند چون حوض آب

کز آنگونه بیهای کلک دبیر / برانگیخت موجی از آن آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار / شکن بر شکن سیر و صد هزار

همان سبزه گو بر لب حوض رست / بسبزی بران حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه تشنه فراز / سر کوزه خشک بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست / سفالین بدان کوزه حالی شکست

بدانست مانی که در راه او / بدان حوض زد چینیان چاه او

برآورد کلکی بآئین و زیب / رقم زد بران حوض مانی فریب

نگارید ازان کلک فرمان پذیر / سگی مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم جوشیده بیش از قیاس / کرو تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه در آن حوض آب / سگی مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر یافت فاش / که مانی دران آب زد دورباش

ز بس جادوئیهای فرهنگ او / بدو بگرویدند و از رنگ او

بهین تا دگر باره چون تاختم / سخن را کجا سحر بر افراختم

جهاندار با شاه چین چند روز / برخشنده بود از رهش فروز

زمان تا زمان مهرشان می فزود / هم انرا هم این را جهان میستود

بدو گفت روزی که دارم بسیج / کرم بیش نارد فلک پای پیچ

که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین

باقبال هر جا که خواهی خرام / توئی قبله جا که سازی مقام

بکام مرکب شه کند تاختن / ز ما بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیداریش / عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین هر زمان بخت شاه / فروزنده تر شد ز خورشید و ماه

کمر بست خاقان بفرمانبری / بگوش اندران حلقهٔ چاکری

بآئین خود نزل شه می رساند / بدان مهر خود را بمه می رساند

اگرچه فلک داشت بالاترش / زمان تا زمان گشت بالاترش

چو پایه دهد مرد را شهریار / نباید که برگیرد از خود شمار

ببالاترین پایه پستی کند / همه دعوی زیردستی کند

شه آنگرد با چینیان از شرف / که باران نیسان کند بر صدف

ز پوشیدنیهای بغداد و روم / که خود آنگرامی درآمد ز بوم

بشاهی چنین دستگاهی نبود / که در قدرت هیچ شاهی نبود

ز بس خسروی خوان که در چین نهاد / ز پیشانی چینیان چین گشاد

بچین در نماند از جهان نو کسی / که خزی نپوشید یا اطلسی

چو بنمود شاه از سر نیکوئی / بدان تنگ چشمان فراخ ابروئی

چو با ریشه بود پیوندشان / بجان و سر شاه سوگندشان

همه بر خط امر او سر زدند / دم از مهر شاه سکندر زدند

ضیافت کردن خاقان چینی شاه جهان اسکندر را و بخشیدن کنیزک بوی

بیا ساقی آزاد کن گردنم / سرشک قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالودگی / فرو شوید از دامن آلودگی

مکن تنگی ای ترک چینی نگار / بیا ساقی چین در ابرو میار

دلم را بد بیدار خود شاد کن / ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر دخل خاقان چین انتست / مکن خرج چون رونبار انتست

بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر بد بود نیستی

در خرج چندان بخود در مبند / که گردی ز ناخوردنی دردمند

چنان نیز یکسر مپرداز گنج / که آید ز بیهوده خواری برنج

براندازه کن پا بر اندازه خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش

مصلحت بود پیری و بیشی نیست

چو رشته فزون تر ز سوزن کسی ‫ ‫ بسا چشم سوزن که در تن کسی ‫ ‫ سخن را گذار شکر نقش بند ‫ ‫ چنین نقش بر زد بچینی پرند

ملوکانه مهمانیی سازدش ‫ ‫ جهان در سم مرکب اندازدش ‫ ‫ کشد پیشکشهای شاهانه پیش ‫ ‫ باندازه پایه کار خویش

یکی روز کرد از جهان اختیار ‫ ‫ فروزنده چون طالع شهریار ‫ ‫ که هیچ آرزوئی بعالم بود ‫ ‫ که یکیک بران خوان فراهم بود

گذشت از خورشهای چینی بهشت ‫ ‫ که رضوان ندید آنچنان در بهشت ‫ ‫ ز شکر لبی پخته حلوای نغز ‫ ‫ بحلوا می شیرینش آگنده مغز

طرایف نه ز انسان که دنیاپرست ‫ ‫ یکی آورد زان بعمری بدست ‫ ‫ جواهر بسنجید انکه جوهرشناس ‫ ‫ کند نیم آنرا بسالی قیاس

چو شد خانه گنج پرداخته ‫ ‫ بدانگونه مهمانیی ساخته ‫ ‫ شه ترک با خاصگان دیار ‫ ‫ بخواهشگری شد بر شهریار

زمین داد بوسه بآئین پیش ‫ ‫ فزود از زمین بوس او قدر خویش ‫ ‫ نیایش کنان گفت اگر بخت شاه ‫ ‫ کند بر سر تخت این بنده راه

سر شه را بافسر گرامی کند ‫ ‫ بدین سر بزرگیش نامی کند ‫ ‫ پذیرفت شه خواهش گرم او ‫ ‫ برفتن نگه داشت آزرم او

شه و لشکر شه بیکبارگی ‫ ‫ برانخوان شدند از سر بارگی ‫ ‫ زمین را سر بند بگشاد بند ‫ ‫ روا رو برآمد بچرخ بلند

سکندر چو بر خوان خاقان رسید ‫ ‫ پی خضر بر آب حیوان رسید ‫ ‫ یکی تخت زر دید چون آفتاب ‫ ‫ در و چشمه در چو دریای آب

بشادی بران تخت زرین نشست ‫ ‫ ز کافور و عنبر کلالی بدست ‫ ‫ جهانجوی فغفور بر دست راست ‫ ‫ بخدمت کمر بست بر پای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند ‫ ‫ ملک وار بر کرسی زر نشاند ‫ ‫ دگر تاجداران بفرمان شاه ‫ ‫ بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد ‫ ‫ ز خوانهای زرین شود خاک زرد ‫ ‫ فرو ریخت شاهانه برگی فراخ ‫ ‫ چو برگ زر از برگ ریزان شاخ

بهشتی صفت بزمی آراستند ‫ ‫ دران مایده خوان برآراستند ‫ ‫ چو خوردند هرگونه خوردها ‫ ‫ نمودند بر باده ناوردها

نشاط می قرمزی ساختند ‫ ‫ بساطی همه از قرمز انداختند ‫ ‫ نشسته برامش ز هر کشوری ‫ ‫ غریب اوستادی و رامشگری

نواساز خنیاگران شگرف ‫ ‫ بقانون نوازی برآورد صرف ‫ ‫ بریشم نوازان سغدی سرود ‫ ‫ بگردون برآورده آواز رود

سرایندگان ره پهلوی ‫ ‫ زبس دادن آن نوا را نوی ‫ ‫ همان پایکوبان کشمیر زاد ‫ ‫ معلق زن از رقص چون دیو باد

ز یونانیان ارغنون زن بسی ‫ ‫ که بردند هوش از دل هر کسی ‫ ‫ کمربسته چینی و رومی بهم ‫ ‫ برآورده از روم و از چین علم

در گنج بگشاد خاقان چین ‫ ‫ بپرداخت از گنج قارون زمین ‫ ‫ بتخت از جواهر درآمد نگار ‫ ‫ ز دراعه و درع گوهر نگار

ز بلور تابنده چون آفتاب ‫ ‫ یکی دست مجلس تری چو آب ‫ ‫ ز دیبای چینی بخروارها ‫ ‫ هم از مشک چین بادی انبارها

طبقهای کافور چینی پرند ‫ ‫ گرانمایه شمشیرها نیز چند ‫ ‫ تگاور ستوران ختلی خرام ‫ ‫ همه تازه پیکر همه تیز کام

یکی کاروان جمله شاهین و باز ‫ ‫ بچرخ و کلنگ افکنی ترکتاز ‫ ‫ چهل پیل با تخت و برگستوان ‫ ‫ بابند و قوی مغز و سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل ‫ ‫ کنیزان که در پرده آرند میل ‫ ‫ چو نزلی چنین پیش مهمان کشید ‫ ‫ خزاین پیشکشها فراوان کشید

پس از ساعتی گنج نو باز کرد ‫ ‫ ازان خوبتر تحفه ساز کرد ‫ ‫ خرامنده ختلی فش و دم سیاه ‫ ‫ تگاورتر از باد در صبحگاه

رونده یکی تخت شاهنشهی ‫ ‫ نشیننده از پویه بی آگهی ‫ ‫ سبق برده از آهوان در شتاب ‫ ‫ بگرمی چو آتش به نرمی چو آب

بصحرا ز مرغان سبکخیزتر ‫ ‫ بدریا ز ماهیان تیزتر ‫ ‫ بچابکروی پیکرش دیوزاد ‫ ‫ بگردندگی کینش ریوزاد

بآهنگرش از آسمان کم بود ‫ ‫ صبا مرد میدان او هم بود ‫ ‫ چپا رفت و آمد بآوردگاه ‫ ‫ که وا ماند ازو دهم در نیمه راه

فرس را ز رخ افکند در وقت شور   فکنده فرس خیل را وقت زور
سمندی نکو هم سمند روشی   سمند رفتی نه سکندر کشی
چو دوران درآمد شدن بزیال   شد چون جنوب آمدن چون شمال
بسی خون کرد و کرد در گردنش   عقابین چنگ عقاب افکنش
غضبناک خونریز و گستاخ چشم   خدا آفریدش ز سرتا بخشم
کنیزی سیه چشم پاکیزه روی   گل اندام و شکر لب و مشکبوی
خرامنده ماهی چو سرو بلند   مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
رخش بر بنفشه گل انداخته   بنفشه نگهبان گل ساخته
کمربسته زلف او مشکناب   گزآتش کمر بست برآفتاب
بلورین تن و قاقمی پشت او   ببگل دم قاقم انگشت او
بر از طوق و گوی آن بت مهرجوی   زمه طوق برده ز خورشید گوی
چو می خوردی از لطف اندام وی   ز حلقش پدید آمدی رنگ می
نزد برکس از تنگ چشمی نظر   ز چشمش دهانش بسی تنگتر
رسانند آن تحفه ارجمند   بتعریف آن تحفه شد سربلند
نه کس برچنین خنگ ختلی نشست   نه مرغی چنین آید آسان بدست
کنیزی بدین چهره همخوابه نیست   که در خوبرویش کس یار نیست
یکی خوبروئی و زیبنده کی   که هستی در فریبنده کی
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود   که از زهره خوشتر سراید سرود
جهانجوی را زان دلارام چیست   خوش آوازی و خوبی آمد درست
سمن نازک و خار محکم بود   که مردانگی در زنان کم بود
اگر ماهی از سنگ خارا بود   شکار نهنگان دریا بود
گران داشت آن نکته را شهریار   زنانرا بمردی ندید استوار
چو آن مشکلش ماند بر طرف شاه   شد آن جان خاقان سوی خوابگاه
دگر باره شه باده بر کف نهاد   برامش در بارگه برگشاد
سوی بازگشتن بسنجید کار   بگردنده کی گشت چون روزگار
از آنجا که شه را نیامد پسند   چو سایه پس پرده شد شهربند
بزندان سرای کنیزان شاه   همی بود چون سایه در زیر چاه

چو وهم از همه سوی مطلق خرام   چو اندیشه در وقت رفتن تمام
شکاری یکی مرغ شوریده سر   زخواب شب فتنه شوریده تر
عقابین بولاد در چنگ او   عقابان سیه جامه از ننگ او
جگرهای سیمرغ در تاختن   شکارش همه کردن و ساختن
طغانشاه مرغان و طغرل بنام   بسلطانی اندر چو طغرل تمام
تنی چون بهشتی برآراسته   فریبی بصد آرزو خواسته
بر و غبغبی کاب از وی چکید   برآتش برآب معلق که دید
سهی سرو محتاج بالای او   شکر بنده و شهد مولای او
سخنگوی شهدی شکر پاره   بشهد و شکر بر ستمکاره
زسیمین زنخ گوی انگیخته   بر و طوقی از غبغب آویخته
ز ابرو کمان کرده و غمزه تیر   بتیر و کمان کرده صد دل اسیر
هزار آفرین بر چنان دانه   که پرورد از انسان گرانمایه
تو گفتی که خود نیست او را بهان   همان نام او نیست اندر جهان
که این مرغ و این بارگی وین کنیز   عزیزند و بر شاه بادا عزیز
بگفتن چه حاجت که هنگام کار   هنرهای خود را کنند آشکار
سه خصلت در او مادر آورده است   که آنرا چهارم نیاید بدست
دویم زورمندی که وقت نبرد   نه پیچد عنانرا ز مردان مرد
چو آواز خوش برکشد زیر وزار   بجنبد سر آواز او مرغ و مار
حدیث دلیری و مردانگی   نپذرفته بود آن ز فرزانگی
زن ار سیمتن نه که روئین تنست   ز مردی چه لاف ار که زن هم زنست
زکاغذ نشاید سپر ساختن   پس آنکه بآب اندر انداختن
نپذرفتنش حلقه در گوش کرد   چو پذرفتناش فراموش کرد
سحرگه که طاوس مشرق خرام   برون زد سر از طاق فیروزه فام
بسر برد روزی دو در رود و می   دگر باره شد مرکبش تیز پی
پریچهره ترکی که خاقان چین   بشه داد تا داردش نازنین
برافروخت آن ماه چون آفتاب   فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
یکی روز چون چرخ چوگان بدست   زشب بازی آورد گوئی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد   عنان بسیچ کانی از خود سپرد
درآمد بطبیاره کوه کن   فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم برکشیدند گردنکشان   پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود   بیابان ز نخچیر در تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای جند   زمین در زمین بود زیر پرند
سپه چون برآمد بعرض شمار   گزیده در او بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان تاوس رنگ   چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندران شاه دریا شکوه   سپه گرد برگرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه   چهل پیل زنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی   روان در پی رایت خسروی
کمرهای زرین غلامان خاص   چو بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان جوشنده چون آب نیل   ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته برگرد شاه   که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان چو شد خسرو خسروان   طرفدار چین در رکابش دوان
شهنشه چو بنوشت لختی زمین   اشارت چنان شد که خاقان چین
که گردد شه چین سوی ملک باز   باقلیم ترکان کند ترکتاز
عنان تافته شاه گیتی نورد   ز جیحون بگردون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود   بفرمود تا لشکر آید فرود
بدان عرصه جائی دل افروز دید   نشستن بر آنجای فیروز دید
طناب سراپرده خسروی   کشیدند شد منبع مرکز قوی
ز بس نوبتیهای گوهر نگار   چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماوراءالنهر دید   جهانی نکو دید که یکشهر دید
از آن مال کز چین بچنگ آمدش   بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد   بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست   شنیده چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم   که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهری از فتح شادی شاه   بشارت بران برگرفتند راه
بشکرانه رایت برافراختند   بهر خانه خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج   بدرگاه شه از پی پای رنج
بیا ساقی امشب بمی کن شتاب   که با درد سر واجب آمد گلاب

خبر یافتن اسکندر از خروج لشکر روس و گرفتن نوشابه

مئی کاب در روی کار آورد   نه آنمی که در سر خمار آورد
جهانگرد را در جهان تاختن   خوش آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی   بهر منزلی کردن آسایشی
ز نو شد کیها خبر داشتن   ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار   بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان   به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامرانی که بود   همه میل بر شهر خود مینمود
اگر چه ولایت ز حد بیش داشت   هم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا ز جای   چو باد آورد پای بر باد پای
هوای وطن در دل آسان کند   نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد   سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش   بلندی در آرد باورنگ خویش
بران ملک نوش آفرین بگذرد   بد و نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیبها نو کنند   بسیج زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان تازه هر کسی   در آن پاره سازد نوازش بسی
نخواهند کان از معافی دهد   جهان را ز نو زندگانی دهد
درین کار میرفت اندیشهٔ   ندارند شاهان جز این پیشهٔ
دوالی که سالار انجاز بود   بنیروی شه کردن افراز بود
دوال کمر بسته بر حکم شاه   بسی گرد آفاق پیموده راه
درآمد بر شاه نیکی سگال   بنالید مانند کوس از دوال
که خرپا و شاها ز بیداد روس   که از عهد انجاز بسته عروس
کس آمد کز آن ملک آراسته   خلالی نماند از همه خواسته

ستیزنده روسی ز زلان ارگ / شبیخون در آورد همچون تگرگ
بدربندان ناحیه ره نیافت / نقیر و اطراف سوی دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد / در آن بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج بردان بر و بوم را / که ره بسته با آن پی شوم را
خبر از گشتگانی که نتوان شمرد / خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبار اکنده خوردی نماند / همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه‌ها تهی کرد رخت / دراز درج بر بود و دو پا تخت
همان ملک بر دع بر انداختند / یکی شهر بر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ قرابه را
رخیدان عروسان که دیدی بپای / نماند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم بر زدند / ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من در انداوری بودمی / ازین یاوه گفتن بر آسودمی
من اینجا بخدمت شده سربلند / زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه / خدا باد یاری ده و دادخواه
به بینی که روسی در این ورچند / بروم و بارمن رساند گزند
چو زینگونه بر گنج ره یافتند / شتابنده زانسان که بشتافتند
شتابند کشور گشایند شهر / که خامان خلقند و دونان دهر
همه رهزنانند چون گرگ و شیر / بخوان نادلیرند و بر خون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی / که جز صورتی نیستشان آدمی
اگر برخری بار گوهر بود / بگو هر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آنحریفان بگنج / بسی بومها را رسانند رنج
به بیداد کردن برآرند بال / ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون در آمرز و بوم آورند / طمع در خراسان و روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او / ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز / که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر تیره و خشم ساز / وز آن تیرگی سر برآورد باز
نفریادخوان گفت فرمان تراست / مراد دلست آنچه در جان تراست
ازین گفته به باشد ار بگذری / تو گفتی و باقی ز من بنگری
ببینی که چون سر براه آورم / چه سرهای روسی بچاه آورم
چه دلهای مردم برآرم ز جوش / چه خونهای شیران درآرم بجوش
برآرم سر انرا بشور افکنی / که با شیر بازیست گور افکنی
نه برطاس مانم نه روسی بجای / سپهر دو را سپرم زیر پای
اگر روس مصر استنیلش کنم / سراسیمه دریای نیلش کنم
براندازم از کوهش او زنگ را / در آتش فشانم همه سنگ را
نه در غار کوه اژدهائی الم / نه از بهر دارو گیاهی الم
گر این کین نخواهم ز شیران بکوس / سگم من نه اسکندر فیلقوس
گر از گردش چرخ باشد امان / بخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آوریم / شتابنده را زیر پای آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند / چو وقت آید از نی برآریم قند
گرانسیم در سنگ شد جایگیر / برون آوریمش چو موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت / بمدت شکوفد بهار از درخت
بسختی در از چاره دل بر مگیر / که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
ازین ره چو بر دشمن ترک و زاد / صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف / بآهستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای / که سازم در آن مملکت چند جای
چو زین داستانم رسید آگهی / نه از تخت من باشد از من تهی
بجنبش گراینده شد رخت من / سزد گر من پس بود تخت من
نخسبم نیاسایم از هیچ راه / مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دیدان پذیرفتگی / برآسود از آن خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبر آلود کرد / بچهره زمین را زراندود کرد

رسیدن اسکندر بدشت قبچاق و طلسم ساختن

بیا ساقی آن باده در [illegible] / که از خوردنش نیست کس را گریز
بیار آن جگر گوشهٔ آفتاب / که هم آتش آمد بگوهر هم آب

دو پروانه بنیم بر بن طرفگاه / یکی رو سفیدست و دیگر سیاه
فروغ از چراغی وه اینخانه را / که سازد کباب ایند و ویرانه را
که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرهای ناخوش ز تاراج روس
که جنبش در ینکار چون آورم / کزین عهده خود برون آورم
سکندر بران جنگ خیلی نشست / که چون باد برخواست چون برق جست
سپاهی چو دریا پس پشت او / حساب بیابان در انگشت او
بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نبود در آب و خاک
بیابان همه خیل قپچاق دید / درو لعبتان سمن ساق دید
همه تنگ چشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب
سپاهی عرب تشنه تنگ یاب / چو دیدند روی چنین بی نقاب
کس از بیم شه ترکتازی نکرد / بدان لعبتان دست یازی نکرد
پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
یکی روز همت بدان کار داد / بزرگان قپچاق را بار داد
به پیران قپچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی
سر از حکم اندازی ما فتند / که آیین خود را چنین یافتند
ولی روی بستن ز قپچاق نیست / که این شیوه آیین قپچاق نیست
چو در روی بیگانه نادیده به / جنایت به بر روی بر دیده به
عروسان ما لیست این حصار / که در حجله کس ندارند بار
کسی کو کشد دیده را در نقاب / نه در راه بینند نه در آفتاب
بلی شاه را حمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم
حقیقت شد او را که آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه
که این خوبرویان زنجیر موی / در بیعت کز کس نپوشند روی
چه بازم تا نرم خوئی کنند / ز بیگانه پوشیده روئی کنند
طلسمی برانگیزم از نافدست / که افسانه سازند ازو سرگذشت
به شب رطبی که شاه آرد اینجا نشست / وزو هر چه در خواهم آرد بدست
شه از زیرک و هر چه فرزانه خواست / بر و رو بزرگیبک کرد درست
نگردند پروانه شمع کس / که پروانه ما بخواهند و بس
گذارش کن فرش این شهر باغ / چنان برفروزد فروغ از چراغ
نخست آن شب از عزم کین ساختن / ز هر گونه با خود برانداختن
دگر روز کین نور سجاده رنگ / ز پهلوی شب در یکشاد رنگ
ز خوشنده جیحون جنیبت جهاند / وز انجا سوی دشت خوارزم راند
بیابان خوارزم را در نوشت / به جیحون در آمد ز بابل گذشت
دران تاختن بود نخچاب دور / گذر بر بیابان سقلاب کرد
بچهره چو آتش بعارض چو آب / فروزان تر از ماه و از آفتاب
نقابی نه بر تخته روشنان / نه باک از برادر نه از شویشان
ز تاب جوانی بجوش آمدند / در اندازوری سخت کوش آمدند
چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمد این قاعده شاه را
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن زن بود پیکان مرد مرد
پس آنکه شهنشاه بنوازشان / بتشریف خود سر برافرازشان
اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد هم آن زن بود
چو اندشت بانان شوریده راه / شنیدند یکیک سخنهای شاه
بتسلیم گفتند ما بنده ایم / بمیثاق خسرو پرستنده ایم
گر آیین تو روی بربستن است / در آیین ما چشم بربستن است
دگر شاه را ناید از ما درشت / چرا بایدش دید در روی و پشت
ببرقع مکن روی این خلق ریش / تو شو برقع انداز بر چشم خویش
جهاندار اگر زانکه فرمان دهد / زنا هر که خواهد بدو جان دهد
چو بشنید شاه این نیاز آوری / زبون شد زبانش در آن داوری
نبغرانه آن قصه را گفت باز / در چاره خواست از چاره ساز
و بالستان زین چشم بیگانه را / چو آزردن شمع پروانه را
چنین داد پاسخ فراست شناس / که فرمان شه را ندارم سپاس
هران زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده رو نگذرد
جهاندیده دانا به نیک اختری / در آمد ببد سر صنعت گری
تو آیین عروسی در آن جلوه گاه / برآراست از خاره سنگی سیاه

بر و چادری از خام سفید — چو برگ سمن بر سر مشک بید
هر آن زن که دیدی در آزرم او — شدی روی پوشیده از شرم او
در آوردی از شرم چادر بروی — نهان کرده رخسار و پوشیده موی
از آن روز قپچاق رخساره بست — که صورتگران نقش بر خاره بست
نگارنده زان گفت شهٔ کین نگار — درین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندادند گوش — درین سنگ بینند و باشند هوش
چنین گفت دانای بیدار بخت — که قپچاق را دل چه سنگست سخت
بر چونکه سیمین و سنگین دلند — بسنگین دلان زین سبب مایلند
برین سنگ چون بگذرد رخ‌فشان — از آن نرم گردد دل سخت‌شان
که روئی بدین سختی از خاره سنگ — چو خود راهی پوشد آن نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی — ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نسبتی کآسمانیست آن — نگویم که رمزی نهانیست آن
بیا مردی آن طلسم بلند — بر آن رو بها چون نشدی روی بند
ز برهای تیر عقاب افکنش — عقابی فروزنده پیرامنش
هنوز آن طلسم بر انگیخته — در اندشت ماندست ناریخته
کمی مشبه کردش از چوب تیر — چو باشد کیا برلب آبگیر
ز ره گر پیاده رسد گر سوار — پرستش کنندش پرستنده وار
سواری که راند فرس پیش او — نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که انجا رسد با گله — کند پیش او گوسفندی یله
عقابان در آیند از اوج بلند — نمانند کمهوی از آن گوسفند
ز بیم عقابان پولاد چنگ — نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش پیدا گرد — که گاهی گره کرد و که باز کرد

مصاف کردن اسکندر با روسیان

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی — بمن ده که رخش هست پیدای شوی
کنم دست شوئی ز ناپاک پلید — ز بکران چنین دست باید کشید
دگر باره بلبل بباغ آمدست — پری پیش روشن چراغ آمدست
خیال پری پیکری میکند — مرا چون خیال پری میکند
از این کار تاریک اهرمنی — که همین که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان — که روشن روانند زین تیرکان
گزارنده شرح این مرزبان — گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم — بفرمود تا سازد از سنگ موم
به پیروزی آن نقش در خواسته — چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی چنان ساخت نقشی بلند — که بربست بر نقش ترکان پرند
چو پیکر بر انگیخت پیکر نمای — شه از پیش پیکر نهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج — باسید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند — بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل در آمد بسید خواه تنگ — هژبران کین تیز کردند چنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب — فرود آمد آنجا بهنگام خواب
در النغزار از ملک تا سپاه — بر آسوده گشتند از آسیب راه
چو انجم برآراست لشکر گهی — کشیده گره بر دو در درگهی
جهان را ز رایت چو طاوس کرد — سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم — در آورد لشکر بدین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند — چو کوه بهم زند کوه را پی کند
دلیران شمشیر زن بیشمار — بمردم گرائی چو چیننده مار
کمند افگنانی که چون تند شیر — در آرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی دُرباره گیر — ز توئی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه تنها از آن دامیست این — جهان را تکرمامیست این
ز لشکر بکوه با دوی روان — که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش — که آرند خون زمین را بجوش
بیدشت پر پیل و پر پیلتن — نه لشکر که آشوب لشکرشکن
چو قنطال روسی که سالار بود — شد آگه که گردون بدین کار بود
بلشکر برانگیخت از هفت روس — بگرد آر هر هفت کرده عروس
ز برطاس و الان و خزران گروه — برانگیخت سیلی چو دریا و کوه

ازان بلسو زمین تا بقبچاق دشت
زمین را به تیغ و زره در نوشت
سپاهی بجنبد که لشکرشناس
باندازهٔ آن رساند قیاس

چو عارض شمرد آنچه در پیش بود
زنهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور
دو فرسنگی از لشکر شاه دور

بلشکر چنین گفت قنطال روس
که مردافکنان را چه باک از عروس
چنین لشکری خوب نادیده رنج
همه سر بسر کاروانهای گنج

کجا پای دارند با روسیان
چنین نازنینان ناموسیان
همه گوهرین ساخت زرین ستام
بلورین طبق بلکه بیجاده جام

همه کارشان شرب و ما لشکری
نکشته شبی گرد چالشگری
شبانگه ببوی خوش انگیختن
سحرگه بشربت برآمیختن

جگر خوردن آئین روسان بود
می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد
همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خدا داد مان اینچنین دستگاه
خدا داده را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب
دهانم شدی زین حلاوت پر آب

گر افتد برایشان سر سوزنی
دهن را گشایند چون روزنی
بتدبیر و تقویم جنگ آورند
سخن در حساب درنگ آورند

نه آن لشکرند اینکه روز نبرد
ز خسته کلوخی برآرند گرد
چو ما حمله آریم یکره بجای
بیک حمله ماندارند پای

چو روسان بسختی کش سخت مغز
فریبی شنیدند ازین گونه نغز
نهادند سرها که تا زنده‌ایم
بدین عهد و پیمان سرافکنده‌ایم

بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ
ستانیم ازین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم
بنوک سنان خاره را خون کنیم

چو دست از سنان سوی خنجر کشیم
بداندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دلی گرم دید
ز نیروی خود کوه را نرم دید

بلشکر که آمد بتدبیر جنگ
ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن
بتدبیر بنشست با انجمن

یکی نیست زین جمله با تاج زر
بدنیا بیابیم چندین گهر
گر این دستگه را بدست آوریم
بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهان را بگیریم و شاهی کنیم
همه ساله صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه
تنی چند با او شده همگروه

بانگشت بنمود کاینک ز دور
جهاندر جهان نازنینند و حور
دروگر که از گوهر و گنج پر
بجای سنان و زره لعل و در

همه زین زرین و یاقوت کار
کفل پوشهای جواهرنگار
کلاه مرصع بر افراشته
قبا تا کف پای بگذاشته

همه فرش دیبا و شعر و حریر
نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین دال خلخال پوش
سر زلف پیچیده بالای گوش

سراپای در زیور خسروی
نه پای رونده نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده دست
سکندر چه لشکر تواند شکست

بزرگان لشکر همه گرد شاه
نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین گورخان از ختن
رئیس از عدن ولید از یمن

دوالی ز ابخاز و هندی ز ری
قباد صطرخی ز خویشان کی
زریوند گیلی ز مازندران
نیال آنکه از کشور خاوران

سپند از خراسان فور از عراق
پرسپال از ارمن برین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام
نه چندانکه برگفت شاید تمام

جهاندار کرد از غم آزادشان
بدلگرمی امیدها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی
نه بسیار شیران ندارند خوی

بدزدی و سالوسی و رهزنی
نمایند مردی و مردافکنی
دو دستی ندیدند شمشیر کس
همان ناچخ و نیزه از پیش و پس

سلیحی و سازی ندارند چست
ز بی‌آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف
چه باید بریدن ز سر تا بناف

چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای
فرو بندد البرز را دست و پای
من اندر گیرم که دارای گرد
ز من جان همی برد و جانم نبرد

بگیدی که با گید در ساختم
بپای خودش چون در انداختم
زمردانگی فور کافور خورد
چو با لشکر فور کردم نبرد

کا نم چو برزد بابرو گره / شه چین کمان را فرو کرد زه
دگر خسروان را نبیروی بخت / چگونه برآورد هم از تاج و تخت
هم از جنگ روسم نباشد شکوه / که بسیار سیلاب ریزد بکوه
ز کوه خزر تا بدریای چین / همه ترک برترک پیشم زمین

حکایت بر سبیل تمثیل فرماید

زپیکان ترکان این مرحله / توان ریخت بر پای روس آبله
بساز هر کو در تن آرد شکست / بزهری دگر با بدیش پای بست

شنیدم که از گرگ روباه گیر / ببانگ سگان بست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر برداشتند
دهی بود در وی سگان بس بزرگ / همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره‌ساز / که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست / رمیدند گرگان و روباه بجست
سگالنده کاروان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین گرگ و ساز / بهم پشتی کس نباید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم ازین پیشه سست کوش / کنون گرمتر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر آل / بکوشیم با خود چو یابیم حال
سپه را چو دل داد خسرو بسی / که میدان مبادا که باشد کسی
در اندیشه میبود تا وقت شام / که فردا چه پرسازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت و جانب نخفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند / ز شب تا سحر پاس میداشتند

رسیدن اسکندر بروس و جنگ کردن

بیا ساقی آن زیبق یافته / بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم / چو شنگرف سوده بکارش برم
بیارای جهاندیده دهقان پیر / سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین درآمد بروس / کجا بردش این بهر جنگ شموس
دگر باره چرخش چه بازی نمود / جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گذارنده صراف گوهر فروش / سخن را چو گوهر درآمود گوش
که رومی چو آهنگ روس دید / جهان را چو پرکنده طاوس دید
شب تیره پهلو به بستر نبرد / بطالع گروهی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون در نوشت / برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب / سر افکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ / ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر کو هم دو دریای خون / به بسیاری از آب دریا فزون
ببستند سر خون ریختن تاختند / بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان در آن تنگیی / فشردند چون کوه پولاد پی
دران معرکه عارض رزمگاه / برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولادپوشان الماس تیغ / بخورشید روشن درآورده تیغ
جداگانه از کوکب مهر گروه / حصاری برآورده مانند کوه
دوالی گردان ایران زمین / سوی میمنه گرم کردند کین
قراخان فغفوریان یک سره / علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص / زده پره برگستوان قیاس
به پیش اندرون پیل پولادپوش / پس او دلیران تندر خروش
شه پیلتن با هزاران امید / کمربست بر پشت پیل سفید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس / فروزنده چون قبله‌گاه مجوس
بخنجرستانان راست آراسته / ز چپ بانگ برطاس برخاسته
الانی ز بس ابسوی برجناح / سرانداختن کرده بر خود مباح
بقلب اندرون روسی کینه جوی / ز مهر سکندر شده سینه سوی
سپاه از دو جانب صف آراسته / زمین آسمان وار برخاسته

غریویدن کوس گردون شکاف   زمین را در افکند پیچش بناف
همان نای ترکی برآورده شور   ببازوی ترکان برآورده زور
سهیل یمن سینه تازیان   بماهی رسانده زمین را زیان
لکدکوب گرزه هفت جوش   برآورده از گاو گردون خروش
بلاور تکاور سیه نقره گون   ز نقره برآورده کاو در سخون
خدنک سیه کرده آهن گذار   چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه ملیتیان شده روی خاک   ز کوپالها کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی بازیکنان   بخون روید دشمن نازی کنان
ز غریدن شیر در چرم کرک   شده فتنه خود را سر بزرک
سنان چشمه خون کشاده بنک   برو رسته صد چوبه تیر خدنک
خدنگی همه سرخ گل بار او   گل خون برآرنده از خار او
نهنکان شمشیر جوشن گداز   بکردن کشی کرده کردن فراز
کشاده بخار از تن کوه درز   زمین را فتاده بر اندام لرز
ز غوغا برآوردن خیل روس   تکاور شده زیر شیران سموس
نیزرید با کمترین روسئی   فلاطون آنجا فلاطوسئی
همان روسی رایت افراخته   ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشیدی شکفت   بضیق النفس کار گیتی گرفت
نه پوشیده را ابر زمین پای بود   نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد با آوردگاه   یکی شیر برطاس روبه کلاه
چو کوهی روان کشته بر پشت باد   عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد جولان نمود   بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیارا درین خام چرم   ز برطاسی من شود دشت گرم
پلنکان درم بر سر کوهسار   نهنکان خورم بر لب جویبار
چو شیران نفر خاش خو کرده ام   نه چون روبهان دنبه پرورده ام
درشتم بچنگال و سختم بزور   بخامی درم پهلوی نره گور
همه خون جامت نوشیده ام   همه چرم خامست پوشیده ام
بنامم ز پهلو در آید بناف   دروغی نمی گویم اینک مصاف
بیاید یکی لشکر از چین و روم   که آتش فروزنده گردد ز بوم
ببخشاد یزدان بر آن پهلوان   که بخشایش آرد بمن برجوان
کسی کو زند بر من ابرو گره   کفن به که پوشد بجای زره
ز قلب ملک پیش آن تند مار   فرو رفت جوشن وری ترکدار
به پرخاش کردن کشادند چنک   دران پویه کردند لختی درنک
ز شمشیر برطاسی خشمناک   جوانمرد رومی در آمد بخاک
دگر رومئی رفت و هم خاک دید   که برطاس را سخت چالاک دید
چنین تا بمقدار هفتاد مرد   بقتل آمد از رومیان در نبرد
ملکزاده بود هندی بنام   بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست   برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای   سر تخت کس در نیامد ز پای
ملکزاده هندی چو شد سخت کوش   برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را   که سر در سم افکند برطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر   بکردن در آورد روسی سپر
در آمد بناورد چالش کنان   بخون مخالف سکالش کنان
ز هندی چنان روسئی خورد تا   که روسی سپر گشت ازو پلیار
همان روسی و دیگر آمد بخشم   هم افتاد تا بر هم افتاد چشم
چنین چند را کشت تا نیم روز   چو آهوی پی کرده را تند یوز
فرو بست از روسیان النفس   نیاید دگر سوی پیکار کس
با آرامگه تافت هندی عنان   بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش   سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه   نزیکها نشاندند بر پاسگاه

مصاف دوم اسکندر با روسیان

دگر روز کین ساقی صبح خیز   زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان   کشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند   بشیر افکنی در شکار آمدند

درای جگرتاب فریاد زنگ / زسر مغز بپرید و زروی رنگ
زمین را زشورش درافتاد بیخ / فکند آسمان نعل خورشید میخ
زسرتا قدم زیر آهن نهان / زسختی و آهن دلی چون جهان
دلیران ازو بد دلی یافتند / سر از پنجهٔ شیر برتافتند
براسپی بخاری ببالای پیل / خروشان و جوشان تر از رود نیل
منم جام بر دست چون ساقیان / نه از باده از خون ایلاقیان
زکوپال آن پیل جنگ آزمای / درآمد سر پیل پیکر ز پای
سواری سرافراز تزانگروه / بران کوه کن راند مانند کوه
سرانجام کاران سرانداختن / غروریش داد از سرافراختن
زپیشش کیهان تا نارد دگر / بمیدان نشد زرمسازی دگر
زروسی سواری درآمد چو پیل / رخی چون بقم چشمها همچو نیل
بدین گونه خیلی بخون درکشید / تنی چند را جان زتن برکشید
چو روسی برومی چنان دست یافت / زکوپال خود پیل را پست یافت
چو بالای نیزه درازی گرفت / دران معرکه نیزه بازی گرفت
نه اسپی عقابی برانگیخته / نه تیغی نهنگی درآویخته
بمیدان درآمد چو عفریت مست / یکی حربه چار پهلو بدست
زریوند مازندرانی منم / که بازی بود جنگ اهریمنم
شد آگه که درگشت ناورد او / نباشد چو او مردمی مرد او
رها کرد حربه سوار دلیر / پس پشت او پشت برکرده شیر
زتیزی که شد مرکب باد پای / رساندن تن سفته را باز جای
چو دیدند کان اژدهای نبرد / صلیبی کند صلب مردان درد
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه / برون رفت روسی چو یکپاره کوه
دو شمشیرزن درهم آویختند / زهر سوی شمشیر انگیختند
چنان تا نه رویان گردون گرای / درآورد هفتاد تن را ز پای
بپوشید جوشن برافراخت ترک / چو سروی که تیغش بود بار و برگ
زریوند چون دید کامد هژبر / بغرید مانند غرنده ابر
دو پره چو پرگار مرکز نورد / یکی دیر جنبش یکی زود گرد

همان کوس روئین کر کینه چرم / نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
برونشد ز ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی
مبارز طلب کرد چون پیل مست / کسی کامد از پای پیلش نرست
پس از ساعتی تند شیری سیاه / برون آمد از تیره قلبگاه
بایلاقی اهرمن روی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت
بگفت این و بر مرکب افشاند ران / برافراخت پولاد گرز گران
شد ایلاقی از گرز پولاد مست / زطوفان خونش زمین گشت مست
بزخمی دگر بازمین پست شد / چنین چند گردنکش از دست شد
زپولاد درعان الماس تیغ / بسی کشت و هم کشته شد ای دریغ
دگرباره خون در جگر جوش زد / قضا را قدر در بنا گوش زد
برون خواست از دو میان هم نبرد / همی کرد مردی همی کشت مرد
زبس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
همی کشت پولاد هندی بمشت / تنی چند رومی و چلیپی بکشت
زپهلوی لشکر که شهریار / برون راند مرکب یکی شهسوار
حریر تنش در قزاکند زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد
طریدی درآورد و باروش گفت / که خواهی همین لحظه جا در نهفت
چو روسی درو دید و در پیکرش / زصفر انگشتن درآمد سرش
عنان سوی لشکر که خویش راند / هزیمت همی رفت چون تندباد
گریزنده را حربه خارید پشت / برون شد زسینه سنان چار شست
بر و خویش و بیگانه بشتافتند / صلیبی شده کشته یافتند
عنانها فرو بسته شد پیش و پس / ز بیم طاس رومی نجنبید کس
ز خویشان قطال کوپال نام / که چون پیلتن کرد بر وی خرام
سرانجام کوشش زریوند کرد / بیک زخم جان ستیزنده برد
برآشفت قطال از آن شیرتند / که پای سپه دید از آن کار کند
درآمد بزین چون یکی اژدها / سر باره کی کرده بروی رها
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / زگرمی شده چون فلک گرم خیز
یکی گرد برگرد هم تاختند / بسی زخم چون آتش انداختند

نهنگی یکی بر یکی کامکار ‏/ ز پیش سن درآمد بشب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس ‏/ بران شخص آراسته چون عروس
درآوردش از زین زر سونجیک ‏/ برآورد از آن شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت ‏/ شبادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار ازان کار شد تنگدل ‏/ که سالار کیلی درآمد بکل
بعزم نبرد برساختن کار او ‏/ بشیرطی که باشد سزاوار او

مصاف سیوم اسکندر با روسیان

دگر روز کین ترک سلطان شکوه ‏/ ز دریای چین کوه بر زد بکوه
گراینده شد هر دو لشکر بخون ‏/ علم بر کشیدند چون بیستون
درآمد ز دریا بغریدن ابر ‏/ ز هر بیشه سر برون زد هژبر
نفیر نهنگان درآمد باوج ‏/ ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل کوپال گیر ‏/ درآمیخت شمشیر و پیوسته تیر
بجنگ آزمائی برون خواست مرد ‏/ برون شد دلیری بخفتان زرد
فروهشت کوپال هندی ز دست ‏/ سر و یال روسی بهم در شکست
دگر خواست با او همان رفت نیز ‏/ بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرنجه بنام ‏/ هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده لختی بدوش ‏/ که از دیدنش مغز را رفت هوش
هم این گرز خود را بکین برگشاد ‏/ هم آن نیزه بر دوش لختی نهاد
دو لختی دری شد بهم لختشان ‏/ دراندر شد آویزش سختشان
چو دانست الانی که در راه او ‏/ فروماندلی سخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش ‏/ سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید ‏/ ازان سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر ‏/ بکشتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شیر و بنام ‏/ بجنگ آزمائی و مردی تمام
نهنگی و تیغی برافروخته ‏/ بتیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش ‏/ برافراخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور ‏/ سپر بر کتف دوخت چون پر پور
چنان زد بر آن شرزه شمشیر تیز ‏/ که گرد از قفس مرغ جانش گریز
ازین سو کمر بسته گردنکشی ‏/ برون زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود ‏/ بشیری کجا کرد با شرزه سود
چو خصم قوی دید گردنکشاد ‏/ بیک ضربت او نیز گردن نهاد
جرم نامی از کوه بگردان چو کوه ‏/ درآمد گرز و عالم آمد ستوه
یکی ترک روی آهنین بر سرش ‏/ که بیکار میریخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تابدار ‏/ چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشرزه درآمد چو شیر دمان ‏/ بزد بی‌انداختش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد ‏/ کزان شیر شرزه برآورد گرد
چو افتاد دشمن دران پای لغز ‏/ بسم سمندش بسائید مغز
بسی گردنان را ز گردنکشان ‏/ زدار سر دهری پیچ بر نشان
دوالی چو دید آنچنان گردنی ‏/ نه گردن همانا که گردن زنی
به پیچید و پیرایه جنگ خواست ‏/ بسیج شدن کرد و بر جنگ راست
تبارک درآورد در روی آهنین ‏/ یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهر آبدار ‏/ کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برافکند برگستوان ‏/ نرین اندر آمد چو کوه روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی ‏/ که طفل از دبستان درآمد بکوی
جرم چون دران فر زبینده دید ‏/ دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش در بازگشت ‏/ بناچار بر مرگ دمساز گشت
بگرد دوالی درآمد دلیر ‏/ دوالک همی باخت با تند شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال ‏/ به پیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند ‏/ ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بسته چون شیر نر ‏/ زدش ضربتی بر دوال کمر
گذارنده شد تیغ بی هیچ رنج ‏/ دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست ‏/ بکین برادر میان را ببست
ز زخم دوالی دوالی چشید ‏/ تبه سوی رخت برادر کشید

برین گونه آن کوه پولاد پشت
بسی کرد لشکرشکن را بکشت
یکی روسی نام او جودره
که شیر نرش بود آهو بره
درشت و تنومند زورآزمای
بتنها عدوبند و لشکرگشای
زگردن بسی خون درآویخته
بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر سخت کرد
بجنگ دوالی روان کرد لخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز
که ره بسته شد پای را در گریز
بسی حرب شان رفت با یکدگر
زکار آگهیشان نشد کارگر
برآورد روسی گدازنده تیغ
بران کوه پولاد زد بیدریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق
بدریای خون شد تن خسته غرق
ازان سستی اندام زخم آزمای
عنان در دوی کرد و شد باز جای
بزین آمد از اسب و سر باز بست
دل شاه از آن سرشکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه
کند نوش دارو بران زخم گاه
نوازش کند تا بآهستگی
دوالی برآساید از خستگی
چو شب در سر آورد کحلی پرند
سر مه درآمد بشبگیر کمند
دو رویه سپه پاس برداشتند
کمس کرد خرگاه تنگ اشتند

مصاف چهارم اسکندر با روسیان

چو خورشید برزد سر از برج میل
فرو شست گردون غبار از نیل
دگر باره شیران نمودند شور
زگوران همه دشت گردید گور
بغلغل درآمد جرس با درای
بجوشید خون از دم گرنای
زفریاد شیپور و آواز کوس
پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جودره سوی میدان شتافت
که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه
درآورد خنگی بناوردگاه
بسی چابکی کرد بر جودره
نمیرفت بر کار زخمی سره
هم آخر در ابرو یکی چین فکند
سر جودره بر سر زین فکند
برآورد از افکندنش کام خویش
سپردش بنعل ره انجام خویش
دلیرانه میگشت و میخواست مرد
تهی کرد جا از بسی هم نبرد
یکی نامور بود طرطوس نام
بمردی درآورده در روم نام
چو سرخ اژدهائی به پیچید کی
همه بر هلاکش بسیجید کی
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش
که از کوه در پستی آرد خروش
درانداد رهیای بیکانگی
نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد
گران مرد هندی برآورد گرد
بپرداخت از خونش اندام را
چو می ریخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترک برداشت گفتا منم
هژبری کزین گونه شیرافکنم
مرا مادر من که طرطوس خواند
بروسی زبان رستم طوس خواند
کسی کو زند بر من ابرو گره
کفن به که پوشد بجای زره
زمیدان نخواهم شدن باز جای
مگر لشکر آرد درآرم ز پای
شه از کشتن هندو از خشم روس
به پیچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کارد عنان سوی جنگ
دگر باره در غرش آمد نهنگ
چپ و راست میدید تا از سپاه
که خواهد شد از کینه در کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده
ز پولاد چون برق تابنده
همایون سواری چو غرنده شیر
توانا و چابک عنان و دلیر
ازان چابکیها که میکرد چست
برابر و شده دست بدخواه سست
بران روسی افکند مرکب چو باد
بتیغ آزمائی بغل برگشاد
چنان زد که از تیغ گردن بریش
سر دشمن افتاد بر دامنش
ازان شیردل ترسواری دگر
درآمد سرخاش چون شیر نر
بزخمی دگر هم سر افکنده شد
چنین تا سری چند برکنده شد
فزون از چهل روسی کوه پشت
بآسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شبرنگ را
ز خون لعل کرد آهن و سنگ را
بهر حمله کانگیخت از مهر دری
فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد تیغ او
نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله آتشین ساز داد
بچابکسواری عنان باز داد
بهر حمله کان کوه آهسته کرد
صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیرمردیش حیران شده
برآمد دست و تیغ آفرین خوان شده

بدینگونه میکرد پیکارها همی سخت آتش دران خارها
فلک تا نشد بر سرش مشکسای نیامد ز ناوردگه باز جای

چو در برقع کوه رفت آفتاب سر روز روشن درآمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه ز ماهی برآورده سر سوی ماه

سیه کرده بر شبروان راه را فرو برده چون اژدها ماه را
سوار شبیخون برانداختن برآسود و آمد شب ساختن

بتاریکی شب چنان شد نهان که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر کمان برد کان شیردل کو دلیر

در اندیشه میگفت کان شهریار که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا که گر روی او دیدمی صدش گنج سربسته بخشیدمی

قوی بازوئی کرد و خلقی بکشت چو بازوی خویشم قوی کرد پشت

بنود آدمی بود شیر عرین که با داوران شیرمرد آفرین

مصاف پنجم اسکندر با روسیان

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ برآورده یاقوت رخشان برنگ
الانی سواری چو غرنده شیر برآمد سیاه اژدهائی بزیر

یکی گرز هفتاد مردی بدست که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همی جست میگشت مرد ز گردون گیتی برآورده گرد

ز رومی و ایرانی و خاوری بسی را فکند اندران داوری
همان روسی افکن سوار دلیر برون آمد از پره چون نره شیر

کمان را زهی بر زد از چرم خام نشست اندر آورد یک تیر خام
بنیروی دست کمانگیر او بیفتاد الانی بیک تیر او

دگر ره یکی روسی گربه چشم چو شیران بابرو درآورد خشم
سلاح آزمائی در آموخته بسی درع پاره بر دوخته

درآمد بشمشیربازی چو برق ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ نبود آزموده خطرهای جنگ

پذیره شده شورش جنگ را لحیفی برافکنده شبرنگ را
بتنهائی آن بیشه ورزیده بود ز شمشیر دشمن نلرزیده بود

چو آن شیردل هم برانداختش شکاری زبون بود نشناختش
سلاحی بر او دید بیش از نبرد جل و جامه اش بهتر از اسب و مرد

بیک ضربتش جان ز تن بر کشید ز تیره رخش برقع اندر کشید
دلیری دگر جنگ را ساز کرد بپیچید دگر جان ازو باز کرد

دگر روسئی بست بر کین کمر همان رفت با او که با آن دگر
بهر تیر کز شست او شد روان بپهلو درآمد یکی پهلوان

بده چوبه تیر آن سوار بهی زده پهلوان کرده میدان تهی
دگر باره پنهان ز بینندگان بیامد بجای نشینندگان

چنین چند روز آن نبرده سوار بپوشید کی حرب کرد آشکار
نبد هیچکس را دگر بارگی که با او برون افکند بارگی

بجائی رسیدند کز بیم تیغ پراکنده کیشان درآمد بمیغ
شکیبی بناموس میساختند خیالی بنیرنگ می باختند

چنین تا یکی روز کین چرخ پیر برآورد کوهی ز دریای قیر

دگر باره میدان شد آراسته زنیغولها نعره برخاسته

مصاف ششم اسکندر با روسیان

ز لشکرگه روس بانگ جرس بعیوق بر میشد از پیش و پس
کشیدند صف چون دلیران روس از آن قلب آراسته چون عروس

کهن پوستینی برآمد بجنگ چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یکپاره کوه ز پانصد سوارش فزون تر شکوه

درشتی که چون پنجه را گرم کرد بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خون آمده ز دهلیز دوزخ فزون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او درازو قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی دران سلسله جهان کرده پرشور و پرمشغله

ز هر سو که جستی یک آماجگاه زمین گشتی از زورمندیش چاه
سلاحش نه جز آهن سر بخم کز آن کوه را سر کشیدی بهم

ز سختی که بد خلقت خام او	سفن بسته کیمخت اندام او	چو آوردی آهنگ بر کارزار	نکردی برو تیغ پولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره	فرشته کشی آدمی خواره	کسی را که دیدی گرفتی چو مور	فکندی سرش را بیکدستی دور
گرایش نکردی بکار دگر	گهی پای کندی ز تن گاه سر	ز لشکر روانشد به نیروی دست	بسی خلق را پا و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست	بکار مصاف اندرون تن درست	درآمد که گردن فرازی کند	بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان	گرفتش همان بود و کشتن همان	دگر نامداری درآمد دلیر	هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدینگونه از جمعهای درشت	تنی چند از نامداران بکشت	ز بس دل که آن شیر درنده خست	دل شیرمردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد	که نی آدمی بود و نی دام و دد	شب تیره چون بانگ برزد برو	سرافکنده شد مهر گیتی فروز
شد از حیرت کار آن اهرمن	سخن راند پوشیده با انجمن	که این آدمی کش چه پتیاره بود	که در جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او	همه با سلاحان شده پست او	بر آنم که او آدمی زاد نیست	وگر هست ازین بوم آباد نیست
ز ویرانه جائیست وحشی نهاد	بصورت چو مردم ز مردم نژاد	شناسند کان اهرمن را شناخت	بتمکین با پنج علم برفراخت
که چون داد فرمان شه دادگر	نیایم با و حال آن جانور	یکی کوه نزدیک تاریکی است	که راهش چو موئی ز تاریکی است
درو آدمی پیکرانی چنین	بترکیب خاکی بزور آهنین	نداند کسی اصل ایشان درست	که چون بودشان زاد و بود از نخست
همه سرخ موی و پیروزه چشم	ز شیران نترسند هنگام خشم	چنان زورمندند وافشرده کام	که یکتن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز	بر انگیزد از عالمی رستخیز	بهر داوری کاوفتد در ستمند	جز این مذهبی را نیارستمند
ندیدست کس مرده زیشان یکی	مگر زنده وان زنده نیز اندکی	بود هر یکی را هزاران پایه میش	گزان میش بر سازد اسباب خویش
بنیروی پشم است بازار شان	متاعی جز این نیست در بار شان	ندارند گنجینه هیچکس	سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد به غایت سیاه	بخیزد ز جائی جز آن جایگاه	ز پشمینهای هر یک از مرد و زن	سمورینه بر رسته چون کرگدن
اگر با سمورشان نباشد شتت	چه ایشان بصورت خروسان شتت	کسی را که آید تمنای خواب	شود بر درختی چو پران عقاب
سرون در فشارد بشاخ بلند	چو دیوی بجنبد در آن دیو بند	چو مینی بشاخ بر انگیخته	یکی اژدها بینی آویخته
نجنبد شبانروزی از بیخودی	که خوابست بنیاد نابخردی	چو روسی شتابان برو بگذرند	در آن دیو آویخته ننگرند
باهستگی سوی آن اهرمن	بیایند و پنهان کنند انجمن	رسنها بیارند و بندش کنند	ز زنجیر آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت	کشندش به نچاه مردار از درخت	چو آن بند آگاه گردد ز کار	خروشد خروشیدنی رعدوار
گران بند را بر تواند شکست	کشد هر یکی را بیک ضرب دست	وگر سخت باشد در آن بستگی	بروس آورندش باهستگی
برو بند زنجیر محکم کنند	وزو آب و نانی فراهم کنند	برندش بهر کوی و هر خانهٔ	گشایند از داستان دانهٔ
وگر جنگ افتد بناچار شان	بدان زنده پیلست پیکار شان	کنندش بزنجیر چون اژدها	نیارند کردن ز بندش رها
چو گردد چنان آتشی جنگجوی	نماند ز جان در کسی رنگ و بوی	جهاندار در کار آن پای لغز	در آن داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست	همه چوب تیری نه یک تیشه نیست	گر اقبال من کارسازی کند	سر دیو بر نیزه بازی کند

نبیند

سپیده چو سر بر زد از خنجر | سیاهی بخاور فرو برد سر
سپه را بیاراست خاور خدیو | در اندیشه زان مردم آهنج دیو

مصاف هفتم اسکندر با روسیان

سوی میمنه رومی و بربری | چو یاجوج در شد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین | شده تنگ تر از انبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون نره شیر | چو کوهی روان خنگ ختلی بزیر
دگر سو الانی و پرطاس و روس | برآشفته چون توسنان شموس

تبیره هم آواز شد با درای | چو صور قیامت دمیدند نای
ز غاریدن کوس خارا شکاف | پر افکنده سیمرغ بر کوه قاف

ز فریاد خرمهره و گاودم | علی الله بر آمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری | که دولت کرا میکند یاوری

همان اهرمن روی ژرخیم رنگ | درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را بی سپر کرد باز | نشد پیش او هیچکس رزم ساز

زره پوشی از ساقهٔ قلبگاه | درآمد چو شیری بناوردگاه
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب | کزو خیره شد چشمهٔ آفتاب

شه از قلب دانست کان شیرمرد | همانست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشناک از پی کار او | که با اژدها دید پیکار او

دریغ آمدش کانچنان کردنی | شکسته شود پیش اهرمنی
سوار هنرمند چابک رکیب | بر آتش ده انگشت زد بی حبیب

فرشته صفت گرد آن دیوچهر | همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین هنرور که تدبیر کرد | بر آن تیره دل بارش تیر کرد

چو ژرخیم را نامد از تیر باک | زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ | برآورد و زد بر دلاور نهنگ

که آن خشت اگر بر زدی بر هیون | تمام از جگرگوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم در فشرد | بدان خاره شد خشت پولاد خرد

دگر خشتی انداخت پولاد تر | بر آن کشتنی هم نشد کارگر
سیم همچنین خشت بر وی شکست | نشاید بخشت آب را بر ببست

چو دانست کان دیو آهن سرشت | نمید نیشد از حربه و تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را برکشید | سوی اژدهای دمنده دوید

زدش بر کتف گاه و بردش ز جای | چنان کان ستمگر درآمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر گرد | بسختی در آویخت با هم نبرد

ز سوزندگی راه بخشش گرفت | همان اهرمن کار بخشش گرفت
ز زینش درآورد چون تند شیر | ز تارک بیفتاد ترکش بزیر

بهاری پدید آمد از زیر ترک | بسی نغز و نازکتر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نغز آیدش | چو روی چنان دید شرم آمدش

دو گیسو کشان دید در دامنش | رسن کرده گیسوش در گردنش
چو هندوی دزدش ز گنجینه برد | ز رومی ربودش بر دوش سپرد

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو | ز دیوان روسی بر آمد غریو
دگر مرده پنجه کردن شتافت | کرا اول کرا مایه پنجه بیافت

از آن تیرگی شاه لشکر شکن | به پیچید چون مار بر خویشتن
نفرمود تا ژنده پیل سیاه | بجنبش آورد اندران حربگاه

بزد پیلبان بانگ بر ژنده پیل | بر آن اهرمن راند چون رود نیل
نه قاروره بر کوه شد کارگر | نه میکرد حربه بر و ره گذر

چو دید اژدها پیل سرمست را | گشاد اندر آن چیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای | بخرطوم بخشش درآید ز پای

چنان سخت بگرفت خرطوم او | که زندان او شد بر و بوم او
خروشید خرطومش از جای کند | بیفتاد چون کوه پیل بلند

شه از بیم آن بازی هولناک | بترسید کافتد سپه در هلاک
دران خشمناکی بفرزانه گفت | که دولت ز من روی خواهد نهفت

مرا نیز دریافت ادبار سخت | وگرنه چرا جستم انکار سخت
بد آسمانی چو آید فراز | سر نازنینان به پیچد ز ناز

مرا نیست آسایش از تاختن | بخواهم درین عمر پرداختن
تک و تاب شاهان نبود اندکی | تک شیر در سال باشد یکی

دلش داد فرزانه کی شهریار   شکیبائی آید درین کارزار
هماناکه پیروزی آری بدست   چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره بر سنگ خارا شود   ببند پر تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند   چنین فتنه را صد در آری ببند
اگرچه یکی موی از اندام شاه   بمن بر گرامیتر از صد سپاه
ولیکن در اختر چنانست راز   که چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال شاه و نیروی بخت   در آید بچنگ این تنومند سخت
جز آن نیست کان پیکر سخت چرم   ندارد پی سست و اندام نرم
یکی تن شد از زنگه روئین تنست   توان کندن از جاش کوه آهنست
نشاید بر و زخم راندن بتیغ   گر آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری   بخم کمندش به بند آوری
گرش می نشاید بشمشیر کشت   که دارد پی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر   برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اخترشناس   خدا را پذیرفت بر خود سپاس
به پیروزی خویش دید از خدای   بران خنگ ختلی در آورد پای
که او را شه چینیان داده بود   ز سنبر آخور چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست   عنان کرد سوی بداندیش راست
در آمد بدان دیو دریاشکوه   چو ابر سیه کو در آید ز کوه
بجنبید بر جای خود آن نهنگ   که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدوبند را شهریار   در انداخت چون چنبر روزگار
بگردن در افتاد بدخواه را   زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند   شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید   کشان همچنان سوی لشکر دوید
نغلطید آن شیر نخجیرسوز   چو آهوبره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در افتاد برد   ز افتادن و خاستن گشت خرد
ز لشکرکه شاه فیروزمند   غریوی بر آمد بچرخ بلند
بنیره چنان شد دران خرمی   که آمد برقص آسمان و زمی
چو شه دید کان پیکر دیورنگ   باقبال طالع در آمد بچنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان   سپردش ببندان اهرمنان
دل روسیان از چنان زوردست   بران دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم   بشادی در آمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد   در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را   بکف بر نهاد آب گلرنگ را
به پیروزی بخت میکرد یاد   نبید گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج   ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشک بر باده میخورد شاه   همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد   گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد میریخت رنج   بخواهنده میداد دیبا و گنج
در آمد بافسانهای دراز   ز هر سو گذشتی پژوهنده باز
از آن تیغ زن مرد چابک سوار   سخن راند با انجمن بیشمار
که امروزش این بی وفا هم نبرد   ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند از بندان ره زنان   برون آورمش زخم سنان
دگر رفت از آن رفته هم بگذریم   چنان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم   بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی بیزبان   بیاید بر رامشگه مرزبان
بفرموده شاه آن دیوبند   بر رامشگه آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه   فرو پژمریده دران بارگاه
بزاری بنالید از آن خستگی   شفیعی نه پیش از زبان بستگی
از آن زور دیده تن زورمند   بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاده مرد   بمی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی بر آمد بر آن شوربخت   نغلطید چون سایه در پای تخت
ز توسن دلی گرچه پاکس نساخت   نوازنده خویشتن را شناخت
از آنجا سراسیمه بیرون دوید   چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو دران   نشان سخن باز جست از سران

که این بنده از باده چون شاد گشت   چرا شد ز ما دور کار از گشت
بزرگان دولت دران جستجوی   فتادند از آن کار در گفتگوی
یکی گفت صحرائیست این شگفت   چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون می درو کرد کار   سوی خانه خویش بر بست بار
شه از هرچه رفت آشکار و نهفت   سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
دران مانده کین پرده نیلگون   چه شب بازی از پرده آرد برون
دل شه چو زان نکته آگاه گشت   ازان آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت   که تاراج بدخواه در دیده داشت
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست   کمرگاه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد   برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد ازانگونه صیدی براه   دگر باره بیرون شد از بزمگاه
عجب ماند خسرو که آنکار دید   نه در مار در مهرهٔ مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین   چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آنماه را   ز سر دم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورد دست   شکنج نقابش ز رخ بر شکست
چه دید آفتی دید از اندیشه دور   نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ دست آمده   پریوار در شب بدست آمده
بهشتی رخی دوزخش یافته   ز مالک بر ضوان گذر یافته
چو سروی بسرسبزی آراسته   وزو سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی   نگاری ز روحانیان ساختی
لبی و چه لب شور بازارها   درو قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او   تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید   صنم خانه در منظر گاه دید
نگاری کنیزی شکر خنده یافت   که خود را بآزار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود   به چین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی حصار   ز خاقان چین شد برو یادگار
زمردانگیها کزو دیده بود   بمیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد   عجب ترکه بازش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی   دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب صاحب نواز   نوازش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان   که تاجت مبادا ز گیتی نهان
توئی آن جهانگیر کشور گشای   که از داد و دین آفریدت خدای
شکوهت ز رز و ز آشکار از تست   ز دولت دلت پایدار از تست
رهائی بتو روز امید را   فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکر شکن   یکی تاجور شد یکی تیغزن
توان آفتابی درین روزگار   که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی   چو در رزم آئی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی این دسترس   که با آب حیوان بر آرم نفس
گر از زهره کاینجا کند ناله زرم   که گر زهره باشد گدازد ز شرم
سفالی که مارست ناسفتنی است   چو گوئی بگو اندکی گفتنی است
من آن سفته گوشم که خاقان چین   ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت   که دریاست این در چرا در نهفت
نگر کان سخن را گران دید شاه   که گرد از سر خشم بر من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد   بیکباره یادم فراموش کرد
من از دوری شه به تنگ آمدم   ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم باوردگاه نخست   باقبال شه آن هنرهای چست
دویم روز بانگی بر ادهم زدم   یکی لشکر از روس بر هم زدم
سیم روز چون بخت یاری نکرد   گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی بکین تاخته   ز خشم خدا صورتی ساخته
نگشت آن نهنگ ستمگر مرا   ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیدادگر   که این گنج را بسته دارید سر
دگر ره سوی گنج پرواز کرد   به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن   چو پیلی فکندش دران انجمن
ز سرپوری شه در آوردگاه   سرم بر فلک شد ز نیروی شاه

چو دیدم که دام تو دود میکشد
کمندت بلا را بجو د میکشد

بنوعی ز پیچش نکردم رها
که ناگشته دیدم هنوز اژدها

بنوعی دلم گشت پیروزمند
کزان گونه دیوی درآمد به بند

همه روس را دل بپا اندر شد
گل سرخشان چیزی زرد شد

چو غول شب آئین خود ساز کرد
زره بردن مردم آغاز کرد

رسن بسته شد گونه بر دست و پای
مرا در یکی خانه کردند جای

بمن بر شده لشکری دیده بان
همه ناخوش آهنگ و ناخوش زبان

چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت
بگوش آمدم های و هوئی ز دشت

درآمد یکی ابر ظلمات رنگ
بران سنگساران ببارید سنگ

رقیبان که شب پاس میداشتند
ز بیمش همه جای بگذاشتند

بجز سر ندیدم که از تن بکند
همیکند و بر دیگران میفکند

ز بس کله سر که بر کنده بود
یکی کوه از آن کله آگنده بود

درآمد چو مرغم ز جا بر گرفت
همه بندم از دست و پا بر گرفت

بپائین که تخت شاهم نشاند
ز پا پایان ماهی با هم رساند

بزندان بدم تا کنون چون کنج
بشادی کنون کرد خواهم سپنج

زن آن به که زیور بود پای او
نه زندان که زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب
که بینم من اینکام دل را بخواب

پریچهره چون حال خود باز گفت
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت

بزد بوسه بر حلقه نوش او
سخن گفت چون حلقه در گوش او

که ای تازه گلبرگ نادیده گرد
بمهر خدا پیکری در نورد

بمهر توام بیشتر گشت عزم
که زیبای رزمی و زیبای بزم

بپرخاشگه جانستان دیده ست
قوی دست و چابک عنان دیده ست

بر اشکفت نیز ببینم شگرف
حریفی نداری درین مرد و حرف

حریفیت منم خیز و بنواز رود
دلم تازه گردان ببانگ سرود

پریچهره برخاست بنواخت چنگ
کمان خدنگی و تیر خدنگ

نوائی زد از نغمهای نوی
نوائی سرودی از سر پهلوی

که شاها خدیوا جهاندا ورا
خردمند خو با خرد پرورا

سرت سبز و از سر زنش دور باد
دل روشنت چشمه نور باد

جوان بخت بادی پیروز رای
توانا و دانا و کشورگشای

کمر بست جانت با سودگی
قبای تنت دور از آلودگی

بهر جا که روآری از نیک و بد
نیابت خدا باد و پشتت خرد

چنان باد کاختر نکابت شود
همه ملک عالم نیابت شود

سر آغاز کرد آنگهی راز خویش
بزد سوز خویش اندران ساز خویش

که نوشین درختی بر آمد بباغ
بر افروخت مانند روشن چراغ

کهی بود در بوستان ناشگفت
بهان نرگسی در چمن نیم خفت

می لعل در جام ناخورده بود
نسفته دری دست ناکرده بود

بامید آن کاید از صید شاه
سوی گل نشاط آرد از صیدگاه

گل سرخ چینید ز باغ سفید
گهی لاله چینید گهی مشکبید

گرشه ندارد فراغت بباغ
که نارد نظر سوی روشن چراغ

وگر نه بهاری بدین خرمی
چرا رایگان اوفتد بر زمی

ز باد خزان هستم اندیشناک
که ریزد بهاری چنین را بخاک

شهنشه که آواز دلبر شنید
ز دل ناله بیدلان برکشید

خوش آوازی ناله چنگ او
خبر دادش از روی گلرنگ او

که روئی چنین نغز گوئی چنین
حرامست مباد آن دوئی چنین

دل شه چو زان نکته آگاه گشت
از آن آرزو آرزو خواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت
که تاراج بدخواه در دیده داشت

ز ساقی بمی دادنی دل نهاد
که ره توشه از بهر منزل نهاد

یکی جام زرین پر از باده کرد
بیاد رخ آن پریزاده خورد

دگر ره یکی جام یاقوت نوش
بدان نوش لب داد گفتا بنوش

ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد
ببوسه ستد جام و با بوسه داد

شهنشه بیکدست ساغر کشان
بدستی دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را
گهی لب گزیدی دلارام را

در آن رسم کائین او دلکشست
می تلخ با نقل شیرین خوشست

چو نوشین می اندر دهان بچخید
بخوش خواب نوشین در آغوش لند

درآن

دران آرزوگاه بی دولتش / نگردند جز بوسه چیزی ترش

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر / که رنگش ز خون داده دهقان پیر

بده تا اگر جان درآید بچنگ / دهد رنگ و آبش هر آب و رنگ

ظفر یافتن اسکندر بر روسیان و گرفتار شدن ملک ایشان

سیاه سحر چون علم برکشید / جهان حرف شب را رقم درکشید

دماغ زمین از تف آفتاب / بسرسام سودا درآمد ز خواب

برآورد مرغ سحرگه غریو / چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو

سر از خواب برزد شه اندیشناک / دل پاک را کرد از اندیشه پاک

بطاعتگه آمد نیایش نمود / زبانرا بشکر آزمایش نمود

زیاری ده خود درآمد اوری / کهی بار کی خواست که یاوری

چو لختی بغلطید بر روی خاک / کمر بست و زد دامن درع چاک

نهادند اورنگ بر پشت پیل / کشیدند شمشیر گردش دو میل

سپه را در آئین پیشینه روز / برآراست سالار گیتی فروز

بران پهن دریای صحرا شکوه / حصاری ز دارموج لشکر چو کوه

چپ و راست بر ایمن بختیار / ز پولاد بستند ره بر غبار

ز دیگر طرف روسی سرفراز / برآراست لشکر بآئین و ساز

جرسهای روسی خروشنده شده / دماغ از تف مغز جوشان شده

بعکس سر تیغ و برق سنان / دل از جای میرفت و دست از عنان

ترنگ کمان رفته در مغز کوه / فشانش کنان تیغ بر هر گروه

ز پولادی لخت گردن شکن / برون ریخته مغزها از دهن

ز بیداد کوپال پیل افکنان / فلک جامه در خم نیل افکنان

نهیب بلارک بسرهای سور / ز بال عقابان تهی کرده زور

سر نیزه از طاسک سرنگون / بهر چشم فرو ریخت بر طاس خون

سم بادپایان ز خون چون عقیق / شده تا بمغز زمین خون غریق

سنان در سر موکب افروخته / سپر در سر کوکب دوخته

ز بس خشت آهن که شد بر هلاک / لحد بسته بر کشتگان خشت خاک

سرافشانی تیغ گردن گذار / برآورده از جوی خون لاله زار

چو سوسن سنان دیده از دوخته / ز مقراضه مقراضی آموخته

ز هر قبضه خنجری در شتاب / برآورده چون اژدها سر ز خواب

ز بس کشتگان ریخت برگرد راه / چو بازار محشر شده هر گیاه

نمانیده رومی بهر سو ستیز / برآورده از روسیان رستخیز

برآمیخته لشکر روم و روس / بسرخ و سفیدی چو روی عروس

سکندر در آن حرب چون شیر مست / یکی حربه پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولادپوش / ز شیر ژیان چون برآید خروش

بدان پیل وان شیر میماند شاه / که بر پیل و بر شیر بربست راه

بهر تیغداری که شه باز خورد / سر شیر را تیغ زن باز کرد

سیه پوش چتریش چو عباسیان / زده سنگ بر طاس برطاسیان

بنیروی بازو و زخم رکاب / چپ و راست افکند بی حساب

هم او پای بر جا و هم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش

صطرلاب فرزانه در آفتاب / بطالع گرفتن چو مه در شتاب

چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان کرد شمشیر شه را کلید

بشه گفت بزن که یاری رسست / درین دستبرد استواری بس است

بجنبید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افکند در پای پیل

سوی روسی آور دیک ترکتاز / چو تند اژدهائی دهن کرده باز

برآورد پیروزی شاه دست / بقنطال روسی درآمد شکست

هزیمت در افتاد بدخواه را / جهاندار شاهی جهان شاه را

شه پیل پیکر بخشم کمند / درآورد قنطال را زیر بند

ز روسی بسی خون و خوی ریختند / گرفتند و کشتند و آویختند

ز بس روسیانرا سر انداختند / ز غم کشتی خویش پرداختند

ز شیران برطاس روسی دیار / گرفتار شد تیغ زن صد هزار

دگر کشته شد زیر شمشیر تیز / ز کشتن بود فتنه را ناگزیر

بسی تاد از ایشان بهم برکسی / گریزان سوی روس رفتند باز

نه چندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازه آید آنرا پدید

ز سیم و زر و قند ز و لعل و در | شتر بار قطارها کرده پر
فرود آمد از خنگ ختلی خرام | که دید آنچه مقصود بودش تمام
چو کرد آفرین داور خویش را | همان گنجها داد درویش را
چو بر دشمنان شاه شد کامکار | شد از فرخی کار او چون نگار
بشکر خدا روی بر خاک سود | که فتح از خدا آمد و خاک بود
جهان از دشمن تهی کرد جای | بآرامش رامش آورد پای

جمع کردن اسکندر غنایم را و دیدن نوشابه

بیا ساقی از جام گوهرنشان | بترکیب من گوهری برفشان
مگر جان خشکم بدو تر شود | که زنگار گوهر بگوهر شود
چو فارغ شد اسکندر فیلقوس | ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی زانطرف با حسب | که دارد نشیننده زان سست دست
درختش ز طوبی دل آویزتر | گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در و آبهای زلال | گوارا چو می گر بود می حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ | بهم برشده شاخ بر شاخ تنگ
فزونتر درختش ز پنجاه ارش | از آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جائی بدست آمدش | در آن جای فرخ نشست آمدش
بر و باز گسترد رومی بساط | همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه | شد آراسته حلقه بزمگاه
بفرموده شه تا غنیمت کشان | دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه | ز روس و ز برطاس و دیگر گروه
غنیمت کشان بر در شهریار | غنیمت کشیدند بیش از شمار
گشادند سربسته گنجینها | گزو خیزد آسایش سینها
نه چندان گرانمایه در بار بود | که آنرا شماری پدیدار بود
ز رکانی و نقره زیبقی | که مهتاب را داد بیرد افقی
ز برجد بخروار ملیا ثمین | علمهای زر درعهای سفن
ز کتان و مثقالی خانه باف | زده کوه بر کوه چون کوه قاف
بخروارها قندز تیغدار | سمور سیه نیز بیش از شمار
سلبهای زربفت نادوخته | سپرهای چون کوکب افروخته
ز قاقم بچندان فرو بسته بند | که تقریر آن کرد شاید که چند
فروزنده سنجاب و روباه لعل | همان کرد اسبان با دیده نعل
جز این ما بها نیز بسیار گنج | که آید ضمیر از شمارش برنج
دران موینه چون نظر کرد شاه | بهار ارم دید در بزمگاه
بمقدار هر یک بگیرا شناخت | که از هر متاعی چه شایست ساخت
برآسوده دید از اندیشه دور | ز سرهای سنجاب و نطع سمور
کهن گشته و موی او ریخته | ز نیکوترین جائی آویخته
چو لختی در آنچرمها بنگریست | ندانست کانچرم آموده چیست
بپرسید کین چرمهای کهن | چو پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی روسیش پاسخی داد نغز | کزین پوست میزاید اینجمله مغز
بخواری مبین اندرین خشک پوست | که روشنترین کس درین کشور اوست
بنزدیک ما این فرومایه چرم | گرامیتر است از بسی موم نرم
هران موینه کاید اینجا پدید | بدین چرم یکموی باید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار | بگردد بهر سکه چون زر بکار
نباشد جز این پوست ما را درم | نگردد یکی موی ازین پوست کم
ازان هیبت آمد ملک را شکوه | که چون بنده فرمانشند آنگروه
بفرزانه گفتا که در خسروی | سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد | که چرمی چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده‌ام | به اینست و این را پسندیده‌ام
که آنخلق را نیستی این گهر | نبستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس | بدین یک هنر پادشاهند و بس
چو شه با غنیمت شد از دستبرد | سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام | برآراست و آنگاه درخواست جام
ز رود خوش و باده خوشگوار | درآمد به بخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج | بخروارها داده دینار و گنج

غمی گردشان از زر اندوختن / ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه سفت محمل کشی / که بر وی زد و پا نهد مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را / بیابانی بند بگسسته را
درآمد بیابانی کوه گرد / چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور / بعبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایهٔ گوهر زر و سیم / بدان جانور داد نزلی عظیم
نپذرفت یعنی که با گنج و ساز / بیابان نیا را نباشد نیاز
سر گوسفندی بر شه فکند / نمودش که میبایدم گوسفند
شه از گوسفندان پروردنی / و زانها که باشد همه خوردنی
بفرمود دادن بدو چند پاس / شد آن مرد وحشی و بردش سپاس
رمه پیش در کرد از اندازه بیش / بخوشنودی آمد بماوای خویش
در آن مرغزار خوش دلگشای / خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب میخورد بر بانگ رود / فلک هر زمان میرساندش درود
چو سرمست گشت از گوارنده می / گل از آب گلگون برآورده خوی
شه روسیان را بر خویش خواند / سزاوارتر جایگاهی نشاند
ز پا و ز دست آهن انداختش / ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولائیش حلقه در گوش کرد / بدو کین رفته فراموش کرد
دگر بند با زر بپا در نهند / بخلعت برآراست کرد ارجمند
بفرمود کارند نوشابه را / بتنها نخورد آنچنان باده را
بفرمان شه کرد روسی شتاب / رسانید مه را بر آفتاب
همان لعبتان ستمدیده را / همان زیب و زر پسندیده را
برآراست نوشابه را چون بهار / بپوشید نیمای گوهرنگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس / دگر ره برآراستش چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بدو داد دست / دوال دوالی بران عقد بست
چو پیرایهٔ گوهری دادشان / قرار زناشوهری دادشان
ببردع فرستادشان بکرند / که تا برکشند آن نبار را بلند
ز بهر عمارت در آن رخنه گاه / بسی مالشان داد جز برگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب بساخت / سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و ننهاد بر وی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت / دگر باره خرم شد از تاج و تخت
نه پیچید از آن پس سر از داد او / همه ساله میخورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار / گهی عیش می‌کرد و گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید و خدنگ / می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را خوشی می‌نمود / بآن خوشدلی دلخوشی می‌فزود
جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل ارجمند

در صفت شب و عشرت نمودن سکندر با کنیزک چینی

بیا ساقی آن آب آتش خیال / در افکن بدین کهربا گون سفال
گوارنده آبی کزین تیره خاک / بدو شاید اندوه را شست پاک
شبی روشن از روز رخشنده‌تر / مهی ز آفتابی درخشنده‌تر
ز بس سبزی گنبد تابناک / ز بس گرد شده لوح افلاک چاک
ستاره بر آن لوح زنگار سیم / نوشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که انجم شمار آشناخت / در آن غار با غول منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه از بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی است / نه از بهر بیداد و سختی کشی است
درین جای سختی مگیرم بسخت / از آن چاره‌ای بی‌بن برآرم رخت
چو دی رفت و فردا نیامد پدید / ملک امشب بشادی بباید چمید
چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در می اندیشه‌ای / پدیدست بازار هر پیشه‌ای
چو باید بخود بر ستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن
چه پیچیم در عالم پیچ پیچ / که هیچست از سود و سرمایه هیچ

گر بزیم ازین کوچگاه رحیل ازین پیش کافتیم بر پای پیل
خوریم آنچه از ما پس ما خورند بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی چنان توشه بر که بردند پیشینیان دگر
اگر ترسی از رهزن باج خواه که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری ز تخت که بنگاه درویش از کس نجست
نه بینی که ده آنچه بدهد خراج بدهلیز درویش آیند باج
چو زیرک شد ایمن ز دنیا دریغ که پیرایه را ساخت ماوای تیغ
چو تاریخ یکروزه دارد جهان چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد زدی و ز فردا نیاریم یاد
هراسیم از آنها کزو سود نیست کزین بیشه اندیشه خوشنود نیست
بدانچه آدمی را بود دسترس بکوشیم تا خوش برآید نفس
بیچاره دل خویش را خوش کنیم نه چندانکه تن نقل آتش کنیم
چنان بر زن آئیم که دادش دهی که بادش دهد گر بیادش دهی
دمی را که سرمایه زندگیست بتلخی سپردن نه فرخندگیست
فدا کن درم خوش شدلیر ابیج که ارزان بود دل خریدن بهیچ
زبهر درم تند و بدخو مباش تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سختگیر که هر سختگیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی میشمار که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند بود شادمانی درو دلپسند
گذارش چنین میکند گوهری سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آنشب بمهر تمام بیاد لب دوست برکرد جام
بنوشین لب انجام را نوش کرد ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان گهی لاله ریز و گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته بدان گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را پری پیکر نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی سماع و سماع آور خرگهی
بتی فرق و گیسو برآراسته مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویز تر زبان از طبرزد شکر ریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ یکی راه دل زد یکی راه چنگ
طرازنده مجلس و بزمگاه نوازنده چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد در درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهانرا نویست همه شادی از دولت خسرویست
بهنگام گل خوش بود روزگار بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآمد باوج ز روشن جهان بر زند نور موج
صبا چون برآید بباز یگری زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروزی آرد بجنگ نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می شود جامگیر چرا جام خالی بود بر سریر
ملک گر ز جمشید بالاتر است رخ من ز خورشید والاتر است
شه ار شد فریدون زرینه کفش بنقش منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد بلند افسر است مرا افسر از مشک و از عنبر است
شه ار هست کاوس فیروزه تاج ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان شود دیوبند مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زانکه عالم گرفتی شگفت من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاه فتادست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر سازمش نه ترسم بگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک انداز دارد ز شست مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او قصه شمشیر بازی کند زبانم بشمشیر بازی کند
گر او حربه خاره دیجو ریختن من از غمزه خون دانم انگیختن
گر او لمعی انند برآرد بگوش دو لختست زلفین من دوش دوش
گر او حقها دارد از لعل پر مرا هست حقه پر از لعل و دُر

گراو

اگر او رنگ یاقوت او کانیست مرا لب چو یاقوت رمانیست
گر او چرخ را هست انجم شناس مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر مرا صد علم هست بیرون ز در
گر او شاه عالم شد از سروری منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش نخواهم جهان را بیکموی خویش
چو برهم کشم گیسوی عنبرین بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم ز پسته شراب رحیق آورم
ز مه طوق خواهی ببین غبغبم ز قند ار نمک باید اینک لبم
اگر کیمیا سنگ را زر کند نسیم مرا خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را بادیم همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم بچشمی دگر غارت جان کنم
از اینسو کنم صید و بنوازمش ور آنسو بدریا در اندازمش
اگر راهبم بیند از راه دور برد سجده چون ماه پیشم بنور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ در آرم برقصش بیک بانگ چنگ
فریبم بسامان و سوزم بدرد من اینها کنم خرمن اینکس نکرد
کنم سیم کاری ز سیمین تنم ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید بجز باغبان کس ندارد کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی بجز خار خشکم نه بیند کسی
اگر دیده شه ترکی روی من که چون خال من گشته هندوی من
مگر ماه نو کان هلالی کند بامید من خانه خالی کند
کلاهم ولی در دسر میدهم نمک سود خود را جگر میدهم
چو زلفم در آید ببازیگری بدام آورم پای کبک دری
بناگوشم ار بر گشاید نقاب دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند تا آب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم سمن را ورق در نوردم بشرم
شکر چاشنی گیر نوش منست که حلقه در گوش گوش منست
دهانم گرو بست با شکری گرو برد ازو اینک انگشتری
یک افسون چشمم ببابل رسید کزو آمد آن جادوئیها پدید
ز جعدم یکی موی بر صد کنشت کزو مشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش بیا تا دل رفته بینی ز هوش
دلی را که سر سوی راه افکنم نمانم زنخ تا بچاه افکنم
کرشمه چو در چشم مست آورم صد از دست رفته بدست آورم
ز موئی بعاشق دهم طوق و تاج بموئی ز خلخ ستانم خراج
بسلطان چین بر نهم مهر موم زنم پنج نوبت بتاراج روم
جگر گوشه چینیانم بخال چراغ دل رومیانم بفال
طبرزد دهم چون شوم خوابخیز طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
مغ دیر سیمین صنم خواندم صنم خانه باغ ارم داندم
لبم لعل را کارسازی کند خیالم بنجور شد بازی کند
چو شد نار پستانم انگیخته ز پستان دل یار شد ریخته
مبارک درختم که بر دوستم برآور گلم گرچه در پوستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه جهان گو فرو شو بآب سیاه
بر آنم که دستان بکار آورم چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او که هرگز نتابم سر از پای او
چنان خسپم از مهر آن آفتاب که سر در قیامت بر آرم ز خواب
گر آبیست کو زندگانی دهد وگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز جوانی دهم چون در آیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می بایدش سر زلف من راه بنمایدش
وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان دروست بسی چشمه آب حیوان دروست
جهان خسروا چند گردنکشی برین آب حیوان بشو آتشی
پریرویم و چون پری در پرند چو دل بسته با پری در بلند

بس این سنگ سختی ز دل انگیختن
بنازک دلان در نیامیختن

مرا با تو در بار بستن مباد
شکن باد لیکن شکستن مباد

مکن ترکی ای میل من سوی تو
که ترک توام بلکه هندوی تو

بدین آسمانی زمین توام
زچینیم ولی درد چین توام

گل من گل سایه پروردنیست
که سایه بخورشید در خوردنیست

مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر
زریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن بنخجیر این کبک باز
بترس از عقابان نخجیر ساز

رطب کو رسیده بود بر درخت
بسستی رسد گر نگیرند سخت

نه یابی ز من به جگر خواره
بیک خواره نه شکر پاره

چه دلها که خون شد زخون خوردنم
چه خونها که ماندست در گردنم

بآواز خوش چهره خوش شد نخستم
هم آن خوش هم این خوش خوش آید خوشم

مرا ورشدی مه بشکر بارها
مرا پیش ازو بود بازارها

چو ساقی شوم می نباشد حرام
چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام

چو بر رود دستان کنم دستخوش
کنم مست وانگه شوم مست کش

ز دور اینچنین دلبریها کنم
در آغوشش جان پروریها کنم

ز ابرو و هم دیده را دلخوشی
چو در بر کشندم کنم دلکشی

من و ناله چنگ و نوشینه می
ز من عاشقان کی شکیبند کی

چو نوشه شهریاری بود زمن
چه باشد بجز خرمی کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام
ازان نیست اندر جهانم بنام

چو برزد دلاویز چنگی بچنگ
چنین قولی از لعل عناب رنگ

در آمد شه از قول آن نوش و ناز
بآن جره کبک چون جره باز

تذرو بهاری در آمد بغنج
برون آمد از مهد زرین ترنج

سراپرده خالی و معشوق مست
عنان رفت یکباره دل از دست

شب خلوت و ماه روئی چنان
ازو چون توان در کشیدن عنان

گوزن جوان را بیفکند شیر
بتاراج کاهش در آمد دلیر

بصید حواصل در آمد عقاب
بمهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر لبش می گزید
زمانی چو شکر ششش می مزید

بدر در گرفت آن سمن سینه را
ز در مهر برداشت گنجینه را

نخورده منی دیده روشن گوار
یکی باغ در بسته پر سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش
نگینی بالماس ناگشته ریش

نچیده گلی خار برچیده
بجز باغبان مرد نادیده

از انگرمی و آتش افروزشان
ز جوشنده خون خواست سرو نشان

ز شیرین زبان شکر انگیختند
چو شیر و شکر در هم آمیختند

بهم در خزیده چو سرو بلند
ببادام در روغن درافتاده قند

دو تن هر دو چون لام الف خم زده
دو حرف از یکی جنس در هم زده

لبان دو لؤلؤ و مرجان شدند
همی هر دو چون مار پیچان شدند

چو لؤلؤی ناسفته با لعل سفت
هم آسود لؤلؤ هم لعل خفت

سکندر بر آن چشمه زندگی
بسی کرد شادی و فرخندگی

چنین چند شب دل بشادی سپرد
وزان مرحله رخت بیرون نبرد

صفت شنیدن اسکندر از آب حیوان و رغبت نمودن

بیا ساقی آن جام رخشنده می
بکف گیر با نغمه نای و نی

میی کو نغنوی ز میخوارگان
کند چاره کار بیچارگان

چو بانگ خروس آمد از پاسگاه
جرس در گلو بست هاروی شاه

دوال دهل زن بر آمد بجوش
ز منقار مرغان بر آمد خروش

پرستش کنان خلق بر خاستند
پرستشگری را بیاراستند

شه از خواب دوشینه سر بر گرفت
نیایش گری کردن از سر گرفت

به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد
بدان پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای
بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خورد می با نواهای رود
گهی داد بر چنگ مهدان درود

بگلگون می تازه همچون گلاب
ز سر درد برد و ز مغز آب

در لهو بگشاد بر همدمان
ز دزدان و غوغای نامحرمان

سخن میشد از هر دری نغز و جفت
کس افسانه بی شگفتی نگفت

یکی قصه کرد از خراسان و غور
کز آنجا توان یافتن زر و زور

یکی از صفاهان وری کرد یاد / که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که مشکش ختاییست و دیبا چنین
یکی گفت قیصور به زین دیار / که کافور و صندل فزون از شمار
یکی گفت هندوستان بهترست / که هیزم همه عود و گل عنبرست
در آن انجمن بود پیری کهن / چو نوبت بدو آمد آخر سخن
همیدون زبان بر شگفتی گشاد / چو دیگر بزرگان زمین بود یاد
که از هر سوادان سیاهی بتر است / که آبی درو زندگانی ده است
بگنج گران عمر خود برسنج / که خاکست بر گنج و حمال گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار / سر از چشمه زندگانی برآر
شدند انجمن با سر افکندگی / که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای رهنورد / مگر کان سیاهی وآن تیره گرد
سواد حروفست دست آزمای / همان اسم او معنی جانفزای
وگر نه که پیوند زمین سیاه / همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگرباره پیر جهاندیده گفت / که بیرون ازین رمزهای نهفت
حجابیست در زیر قطب شمال / درو چشمهٔ پاک از آب زلال
حجابی که ظلمات شد نام وی / روان آب حیوان از آرام وی
هر آنکس کز آن آب حیوان خورد / ز حیوان خوران جهان جان برد
وگر باورت ناید از من سخن / بپرس از دگر زندگان کهن
ملک از تشویر آن گفتگوی / پدید آمد اندیشهٔ جست و جوی
بپرسید ازو کان سیاهی کجاست / نماینده بنمود کز دست راست
زما تا بدان بوم راه اندکیست / ازین ره که پیموده ده یکیست
چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح وار
در آن بارگه سوی ظلمات کرد / برفتن سپه را مراعات کرد
چو شه منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان بود لشکر کشش / جهانی دگر خاص سر در کشش
ز بازار لشکر در آن کوچگاه / ببازار محشر همی ماند راه
سوی شیرمرغان عنان تافتند / ببازار لشکر کشش یافتند
بهر خشکساری که خسرو رسید / ببارید باران گیا بردمید
پی خضر کعثی در آن راه بود / همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری در آن تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت / که لشکرگه خسرو آنجا گذشت
بنه هرچه با خود گران داشتند / بنزدیک آن غار بگذاشتند
از آن مجمع کانجا شد آرام گیر / شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت / بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانی که سالار آن کشورند / رهی زادهٔ شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشکر بیقیاس / در آن ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیار وش / کماندار و سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان / شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر / نگردد در آن راه جنبش پذیر
که پیر کهن کو بود سالخورد / ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند / ره دور پیراه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار / طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت / دو منزل بهر منزلی میگذاشت
همه توشهٔ ره ز شیرین و شور / روان کرد بر پشتکاران نور
دو اسبه سپه سوی ظلمات راند / بر آن ماند کان ناحیه را نشاند
باندرز گفتش همه گفتنی / که جای چنین هست ناخفتنی
چو یکماهه ره رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنائی نمود / برآمد فرو شد بیک لحظه زود
خط استوا بر افق سر نهاد / میانجی بقطب شمال اوفتاد
بجائی رسیدند کز آفتاب / ندیدند بیش از خیالی بخواب
سوی عطفگاه زمین تاختند / در آن سایه با رایت افراختند
زمین از نهار روشنائی ربود / حجاب سیاهی حجابت فزود
بیکسو سیاهی برانداوده حرف / دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی بر دره بر سر هوشمند / بیکسو ز پرکار چرخ بلند

چو شد اندک اندک زبر کل دور — بهر دوئی دوری گشت نور
سیاهی برون آمد از کنج راه — جهان خوش نباشد که گردد سیاه
سکالش نمودند کارآگهان — که هست این سیاهی بجائی نهان
بچاره گری هر کسی بشتافت — بسلمان چاره کسی ره نیافت
برآشفت گردون چو زنجیری — بزنگی بدل گشت کشمیری
به بنگاه خود هر کسی رفت باز — در اندیشه آن شغل را چاره ساز
پدر داشت پیری نود ساله — ز رنج تبش هر زمان ناله
جوانمرد بود از پدر ناشکیب — چو بیمار نالنده از بوی سیب
بصندوق زادش نهان کرده بود — بفرخ ره آوردش آورده بود
جوان بسته صندوق را باز کرد — از آن پند سخن با وی آغاز کرد
ز تاریکی آمد دلش را هراس — که هنجار خود را ندارد قیاس
جوانمرد را پیر دیرینه گفت — که هست اندرین پرده رازی نهفت
یکی مادیان بایدش تن درست — که زادن همان باشد او را نخست
همانجا که باشد بریده سرش — بپوشند از چشم مادرش
چو آید که باز گشتن ز راه — بود مادیان پیش رو در سیاه
از آن راه بی رهمون آمدن — بدین چاره شاید برون آمدن
سحرگه که مشکین کمند طراز — بدریای عودی بدل گشت باز
ز هر گونه چاره میساختند — دگرگون فسونی برانداختند
جوان خردمند آهسته رای — سخن راند از اندیشه رهنمای
چو بشنید بس دلپذیر آمدش — بنزد خرد جای گیر آمدش
تو این دانش از خود نیندوختی — بگو راست تا از که آموختی
جوان گفت اگر زینهارم دهی — کنم مجمل از بار رهبود جهی
پدر داشتم پیر دیرینه سال — ز گردون بسی یافته گوشمال
بپوشیدگی با خود آوردمش — نه بد بود اگر چه بد آوردمش
بتعلیم او دل برافروختم — چنین چاره زود در آموختم
جوان گرچه شاه دلیران بود — که چاره محتاج پیران بود
جوان گر بدانش بود بی نظیر — نیاز آیدش هم بگفتار پیر

چنین تا گذر که بجائی رسید — که گیتی ز شد روشنائی ندید
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست — نماینده رسم آن راه کیست
درون رفت شاید بهر گونه هست — بباز آمدن ره که آرد بدست
چو آمد شب از نیم روشن دیار — سیه مشک بر عود کرد اختیار
شد آن راه از موی باریکتر — ز تاریکی شام تاریکتر
نبرده جوانی جوانمرد بود — که روشن دلش مهرپرور بود
در آن روز اول که فرمود شاه — که ماند ز پیران کسی سوی راه
نگه داشت آن پیر فرتوت را — چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
در آن شب که از رای برگشتگی — درآمد باندیشه سرگشتگی
گزین آمدن شه پشیمان نشست — ز سختی کشی سست پیمان نشست
تواند درون رفت بی رهنمون — برون آمدن را ندانند که چون
چو هنگام رفتن رسد شاه را — بدان تا برون آورد راه را
چو زاده شود کره بادپای — سرش باز برند و خالی بجای
دل مادیان زو بتاب آورند — وز آنجا برفتن شتاب آورند
بپوید سوی کره یار خویش — برون آورد ره به هنجار خویش
جوان چون حکایت شنید از پدر — بچاره گری رشته را یافت سر
شهنشاه بنشست با انجمن — برفتن شده هر یکی رایزن
شه افسون کس را خریدار نه — در چاره بر کس پدیدار نه
حدیثی که از پیر دانا شنید — بچاره گری کرد با شه پدید
بدو گفت کای زاد مرد جوان — چنین رائی از خود زدن چون توان
اگر کفی آباد کردی بگنج — وگرنه ز گنج رفتن آئی برنج
شهنشه چو فرمود در زو نخست — که باید بره پیر با تن درست
من از شفقت پیر بابای خویش — فراموش کردم محابای خویش
سخنهای ره رفتن شاه دوش — رسانیدم او را یکایک بگوش
شه از رای این رهنمون نیکبخت — برافروخت کین نکته نغز گفت
که دولت بنو شاخ بازی کند — بشاخ کهن سرفرازی کند
درین گفتگو بود شاه جهان — که آمد دو وحشی ز در ناگهان

درآمد درآورد نزدیک شاه / یکی پشته وار از سمور سیاه

سموری که باشد بحلیه درست / سکالند کانرا کنند تن درست

ازو هر یک از قندزی نامتر / همان هر یک از رنگ بادام تر

چو شه برنزل او را خریدار شد / دگر روز شه ناپدیدار شد

بتاریکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شاه اندران کار سخت

باندیشه روشنائی تمامی / دو اسپه سوی ظلمت آمد فراز

بفرمود تا مادیانی چو باد / کز ابستنی باشدش وقت زاد

بیارند ازانگونه کان برگفت / شود زاده اسپ با خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه

بظلمات رفتن اسکندر بطلب آب حیوان و نومید بازگشتن

بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ / بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

بدان آب روشن نظر کن مرا / وزین زندگی زنده تر کن مرا

درین فصل فرخ ز نو و کهن / ز تاریخ دهقان سرایم سخن

گذارنده دهقان چنین در نوشت / که اول شب از ماه اردیبهشت

سکندر بتاریکی آورد رای / که خاطر ز تاریکی آید بجای

نه بینی که زین قفل زرین کلید / بتاریکی آرند جوهر پدید

کسی کاب حیوان کند جای خویش / سفر و گر جائی برآرد ز پیش

نشیننده حوضهٔ آبگیر / مگر از حجابی ندارد گزیر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنایت بترک مهمات کرد

عنان کرد سوی سیاهی رها / نهان شد چو مه در دم اژدها

چنان داد فرمان در آن راه نو / که خضر پیمبر بود پیش رو

شتابنده خنگی که در زیر داشت / بدو داد کو زهرهٔ شیر داشت

بدان تا بدو ترکتازی کند / سوی آبخور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد کاندر مغاک / با آب آزمودن شدی تابناک

بدو گفت کین راه را پیش و پس / توئی پیش رو نیست پیش از تو کس

جریده بهر سو عنان باز کن / بهشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان برآرد فروغ / که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو خوردی بیکجا خوری / نشان ده بمن تا زمن برخوری

بفرمان او خضر خضرا خرام / باهنگ پیشینه برداشت گام

ز هنجار لشکر بیکسو فتاد / نظرهای همت بهر سو نهاد

چو بسیار جست آبرا در نهفت / نکوشید لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت / فرو دید خضر آنچه میجست یافت

پدید آمد آن چشمه سیم رنگ / چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

نه چشمه که آن زین سخن دور بود / وگر بود هم چشمهٔ نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه / چنان بود اگر صبح بودی بچاه

شب ماه ناکاسته چون بود / چنان بود اگر مه بافزون بود

ز جنبش نبد یکدم آرام گیر / چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی گوهرش / چه ماند که سازم ازو جوهرش

نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب / هم آتش توان خواند هم آفتاب

چو با چشمه خضر آشنائی گرفت / بدان چشمه در روشنائی گرفت

فرود آمد و جامه برکند چست / سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست

وزو خورد چندانکه بر کار شد / حیات ابد را سزاوار شد

همان خنگ را شست و سیراب کرد / می ناب در نقره ناب کرد

نشست از بر خنگ صحرانورد / همیداشت دیده بران تیز گرد

که تا چون شه آید بفرخندگی / بگوید که این چشمهٔ زندگی

چو در چشمه یکچشم زد بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید

ندانست خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی

ز محرومی او نه از چشم او / نهان گشت چو چشمه از چشم او

درین داستان راویان کهن / بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود / در آن چشمه کان برگذرگاه بود

چو با یکدگر همره رود آمدند / بران آب چشمه فرود آمدند

گشادند سفره در آن چشمه سار / که چشمه کند خورد را خوشگوار

بران نان که بویاتر از مشک بود / نمک یافته ماهئی خشک بود

فروشست یک زان دو فرخ همال   در افتاد ماهی در آب زلال
بجنبید در آب فیروزه رنگ   بجنبید تا ماهی آمد بچنگ
چو ماهی بدست آمدش زنده بود   پژوهنده را فال فرخنده بود
ندانست کان چشمه جانفزای   بآب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی   بقای ابد یافت در زندگی
شگفت این نشد کاب حیوان گهر   کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود   که بر چشمه زندگی ره نمود
زماهی وزان آب گوهر فشان   دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه   مجوسی و رومی غلط کرده راه
که آبیست روشن درین تیره خاک   غلط کردن آبخوردش چه باک
چو الیاس و خضر آبخور یافتند   ازان تشنگی روی برتافتند
زشادی بکام آن سرنوشت   یکی شد بدریا یکی شد بدشت
زیک چشمه رویا شده داستان   دو چشمه شده آسیا خانه شان
سکندر بامید آب حیات   همیگرد در ریگ و تنجی ثبات
سر خویش را سبزی از چشمه جست   که سیراب تر چشمه از سبزه رست
چهل روز در جستن چشمه ماند   بر و سایه نفکند و در سایه ماند
مگر گرمیی در دل تنگ داشت   که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور   ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه بی سایه بودی صواب   کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد ناگوار   چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد   که آهست سوزنده وین هست سرد
فرو ماند خسرو در آن سایه گاه   چو سایه شده روز بر روی سیاه
بامیدان کآب حیوان خورد   هر آنکس که بینی غم جان خورد
ازان ره که او عمر پرواز گشت   چو نومید شد عاقبت باز گشت
در آن غم که تدبیر چون آورد   که از سایه خود را برون آورد
سروشی در آن راهش آمد بپیش   بمالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام   نه سیر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز   که این سنگرا دار با خود عزیز
در آغوش ازین خانه سنگ بست   که هم سنگ این سنگی آری بدست
همانا کز آشوب چندین هوس   بهم سنگ این سیر گردی و بس
ستد سنگ ازو شهریار جهان   سپارنده سنگ ازو شد نهان
شتابنده بلشید در آن تیرگی   خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد   که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر بتاریکی آرد شتاب   بره روشنی خضر یابد بآب
سکندر که جست آب حیوان ندید   نجسته بخضر آب حیوان بدید
بحلوا پزی صد کس آتش کند   بحلوا دهان را یکی خوش کند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم   فروزنده ریگی شد این مرز و بوم
پشیمان شود هر که بر داردش   پشیمان تر آنکس که بگذاردش
ازان هر کس افگند در رخت خویش   باندازه طالع و بخت خویش
شگفتی بسی شیبه در نهفت   که شو آن ازو ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و وادی صور   نگفتم که بس بلشید این راه دور
چو گوینده دیگر آن کان گشاد   اساسی دگر باز نتوان نهاد
چو با چشمه شه آشنائی نیافت   سوی چشمه روشنائی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه   بباز آمدن برگرفتند راه
همان پویه در راه نو شد که بود   همان بادیان پیش رو شد که بود
چهل روز دیگر که رفت از شمار   پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب   ز بی آبی اندام خسرو در آب
دویدار بی آنچه روزی نبود   چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید   تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود   همایون کسی کین سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش   که روزی خورانند از اندیشه بیش
زباغی که پیشینیان کاشتند   پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز   ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در گشت و کار جهان بنگرم   همه ده گشاورز یکدیگرم

بیا ساقی آن می که او دلکش است
بمن ده که می در جوانی خوش است

مگر چون بدان می دهان تر کنم
از و بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن اسکندر از ظلمات

چو بیداری بخت شد رهنمون
ز تاریکی آمد سکندر برون

چنان ره بری کردش آن مادیان
که نامد چپ و راستی در میان

بر آن خط که روز نخستین گذشت
چو پرگار بود آخرش باز گشت

چو اقبال بد شاه را کارساز
بروشن جهان ره برون برد باز

سوی لشکر آمد عنان تافته
مراد طلب کرده نا یافته

بیفتاد ازان تاب دریافتن
که روزی بقسمت توان یافتن

نرنجید اگر ره بحیوان نبرد
که در راه حیوان چو حیوان نمرد

چو اندوهی آمد مشو ناسپاس
ز محکمتر اندوهی اندر هراس

برهنه ز صحرا بصحرا شدن
به از غرقه آب دریا شدن

برنجد سر از درد سرهای سخت
نه زانسان که از زخم شمشیر سخت

بسی کار کز کار مشکل تر است
تن آسان کسی کو قوی دل تر است

چو دیدند لشکر ره آورد خویش
نهادند سنگ ره آورد پیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود
کز و دیده را روشنی میفزود

یکی را ز کم گوهری دل بدرد
یکی را زبی گوهری آه سرد

پشیمان شد آنکس که باقی گذشت
پشیمان تر آنکس که خود برنداشت

چو آسوده روزی دو شاه از شتاب
بشد داد دیرینه از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خورد
که پنهان بدو آن فرشته سپرد

ترازو طلب کرد و گردش عیار
ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال بیش آمد از من گذشت
بسی سنگ برداشت از کوه و دشت

بصد من کیانی برافراختند
در و سنگ همسنگ انداختند

فزون آمد از وزن صد پاره کوه
ز برسختنش هر کسی شد ستوه

شنیدم که خضر آمد از دور گفت
که این سنگ را خاک سازید جفت

کفی خاک بر وی چو کردند بار
بهم سنگیش راست آمد عیار

شه آگاه شد زان نمودار نغز
که خاکست و خاکش کند سیر مغز

یکی روز با خاصگان سپاه
چو مینو یکی مجلس آراست شاه

غلامان زرین کمر گرد تخت
چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همه تاجداران روی زمین
دران پایه چون سایه نوشین

ز هر شیوه کان بود دلپذیر
سخن میشد از گردش چرخ پیر

ز تاریکی و آب حیوان بسی
سخن بر سخن میشد از هر کسی

که گر زیر تاریکی آن آب هست
شتابنده را چون نیاید بدست

وگر نیست آن آب در تیره خاک
چرا نامش از نامها نیست پاک

درین باره میشد سخنهای نغز
کز آن روشنائی درآید بمغز

ز پیران آن مرز بیگانه بوم
چنین گفت پیری بدانای روم

که شاه جهان گیر آفاق گرد
که چون آسمان شد ولایت نورد

گر از بهر آن جوید آب حیات
کز آن چه مرگ یابد نجات

درین بوم شهریست آباد و بس
که هرگز نمیرد در و هیچکس

کشیده بر آن شهر کوهی بلند
شده مردم شهر از و شهربند

بهر مدتی بانگی آید ز کوه
که آید نیوشنده را زان شکوه

بجو اندر بالا یکی را بنام
که خیر الفلان سوی بالا خرام

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر
نگردد یکی لحظه آرام گیر

ز پستی کند سوی بالا شتاب
بپرسند کان رو نیابد جواب

پس کوه خارا شود ناپدید
کس این بند را می نیابد کلید

گر از مرگ خواهد تن شه امان
بآن شهر باید شدن بیگمان

شه از گفت آن مرد دانش بسیج
فروماند بر جای خود پیچ پیچ

بکار آزمائی دلش تیز شد
دران رای عزمش سبک خیز شد

بفرمود کز زیرکان سپاه
تنی چند را سر درآید براه

درآن منزل آرامگاه آورند
سخن را درستی بشاه آورند

بپایند زرشان گفت آواز کوه
بپایند که چند کسی زین گروه

اگر نام پیدا کند با نشان
بران گفته گردند دانشکشان

اگر چون شود راه پاسخ دراز
برون آید از زیر آن پرده باز

نصیحت پذیران بادرز شاه سوی شهر پوشیده جستند راه
دران شهر با فرخی تاختند بجائی خوش آرامگه یافتند
خبرهای شهر آشکار و نهفت چنان بود کان پیر شایسته گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن بدی ناصبور کزان ره نگشتی بشهر دور
رفیقان شه چار ماه ساختند نوائی از آن پرده نشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت فلک منزلی چند را درنوشت
زبر کار شه گردش روزگار یکی را برفتن شد آموزگار
از آن راز جویان پنهان پژوه یکی را بخود خواند هاتف ز کوه
سبک خواست آنکس که بشنید نام سوی هاتف کوه شد تیزگام
گرفتند یاران دامنش سخت تنگ که در پویه همای لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود مگر راز آن پرده پیدا شود
شتابنده زان نیز دستش نبود فغان نیز زد تیره کی مینمود
نمیگفت چیزی که آید بکار برفتن شده چون فلک بیقرار
رها نید خود را بصد جهد و زور شد آواره زیشان چو پرنده مور
بماندند یاران از او در شگفت وز او هر یکی عبرتی برگرفت
که زیرک‌تر ما درین ترکتاز مگر چون شد از ما و نگشاد راز
برین نیز چون مدتی برگذشت بتابید خورشید در کوه و دشت
بیاری دگر باز نوبت رسید شد او نیز در نوبتی ناپدید
قدرمایه مردم که ماندند باز بخواندند یکحرف از آن لوح راز
هراسنده گشتند از آن داوری که کس را نگرد آسمان یاوری
زبیرائی خوب راه آمدند وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالش که از ما بسی سوی کوه شد باز نامد کسی
نه هنگام رفتن زرنگی نمود نه امید باز آمدن نیز بود
ندانم که آواز آن پرده چیست نوازنده ساز این پرده کیست
چو ما راه آن پرده نشناختیم از آن پرده آهنگ برون تاختیم
زنا چند کس بر در کوهسار نیامد یکی بانگ از آن کوهسار
چو دیدیم کان شان گرفتند کوه گرفتیم دشت آمدیم آن گروه
چنین آمد این گنبد تیزگشت گهی کوه گیرند از او گاه دشت
سکندر چو از رفیقان شنید رهی دید باز آمدش ناپدید
بدان راهش آنکه نیاز آمدی گر او کیمیا رفته باز آمدی
زحیرت دران کار سرگشته ماند که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر داشت کان رفتن کیهان کسی راست کو را سر آید جهان
مثل زد که هر کس که او زاد مرد ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
که با کور گیران ندارند زور بپای خود آیند کوران بگور
که تیر خوردن عقاب دلیر بپر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن پرده بردار زود که بی باده شادی نشاید نمود
بیکجرعه زان باده یاریم ده ز چنگ اجل رستگاریم ده

ختم شرف نامه اسکندری و آمدن اسکندر از فتح جهان بمقر عز و شرف به پیروزی و نیک اختری

مژه تا بهم برزنی روزگار بصد رنگ و بد باشد آموزگار
سری برکند بر زمین پای بند سری را برآرد بچرخ بلند
درآرد ز منظر یکی را بچاه برآرد ز ماهی یکی را بماه
کند هر زمان چند بازی بسیچ سرانجام بازیش هیچست هیچ
ازین توسنی به که باشیم رام که سیلی خورد توسن بدلگام
چو تازی فرس بدلگامی کند خر مصریان را غلامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید رسید از همه با کسی نارسید
جهان آنکسی راست کاندر جهان شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد ز نیکارگاه که چون زد دران غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد وزان غار شه چون بلغار کرد
زبلغار فرخ درآمد بروس برآراست آن مرز را چون عروس
وز آنجا درآمد بدریای روم برون برد کشتی بآباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند / سوی رایت شاه بشتافتند
لشکرانه جان بیکشیدند پیش / که دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از ره آورد شاه / برافروخت چون شب برخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر جوهری / ز یاقوت ظلمات اسکندری

در آرایش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصری آیختند / درو سیم و زر بر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را / جهان قفل بر زد در رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید چینی کلاه

شه از روم شد با زمین خویش بود / بروم آمد از آسمان بیش بود
چو آبی که ابرش ببالا برد / ببار آمدن در بدریا برد

نشستند بر تخت یونان نیاز / برآسود از آن رنج و راه دراز
ز دل دامن هفت پیکر گذشت / بهر کشوری نایبی بر گماشت

ملوک طوایف بفرمان او / کمر بسته بر عهد و پیمان او
به تشریف او سرفراز آمدند / سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هر یک بکبر و کشی / برآورده گردن بگردن کشی
کسی گردن خود کسی را نداد / بجود هر کسی گردنی بر گشاد

بیاد سکندر گرفتند جام / جز او هیچکس را نبردند نام
چو شه باز بر تخت یونان رسید / بدو داد گنج سعادت کلید

ز دانش بسی با بها ساز کرد / در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری / نه پیچید گردن ز فرمان بری

دگر باره ساز سفر بر گرفت / حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت / گهی شهر و کشور گهی کوه و دشت

در آن نوبت آن بد که آباد بوم / همه یکبیک دید و آمد بروم
دگر نوبت آن شد که بیراه و راه / روان گرد رایت چو خورشید و ماه

چو زین بزمگه باز پرداختم / شکرریز بزمی دگر ساختم
سخنهای نغزی درین نیم درج / بسی کردم از فکر و اندیشه خرج

گران در که یکیک بود دسته‌ام / بهر مطلعی باز پیوسته‌ام
بیکجا چو در رشته آرند باز / پر از در شود رشته عقد ساز

جداگانه فهرست هر پیکری / ز قانون حکمت بود دفتری
همان ساقیان و گذارش گران / که بر هم نشاندم گران تا گران

نشستند هر کس ز روی قیاس / چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقشی انگیختن / بدین دلبری رنگی انگیختن

چنان بستم ابریشم ساز او / که از زهره خوشتر شد آواز او
بجائی که ناراستی یافتم / بروزیور ره راستی یافتم

سخن کان نه بر راستی ره برد / بود خار اگر پایه بر مه برد
کجا پیش پیرایه پیر کهن / غلط رانده بود از درستی سخن

غلط گفته را تازه کردم طراز / بدین عذر گفتم دگر باره ساز
چو شد نیمهٔ زان بنا هم بدست / مرا نیمهٔ عالم آمد بدست

دگر نیمه را گر بود روزگار / چنان گویم از طبع آموزکار
که خواننده را سر برآرد ز خواب / برقص آورد ماهیان را در آب

زمانه کرم داد خواهد امان / چنان آید اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش رومی نورد / گل سرخ رویانم از خاک زرد

کنم گنجی از سفته طبع پر / چو فیروزه فیروزه دری چو در
زهر باغی آرم گلی نغز بوی / زهر گل گلابی در آرم بجوی

گر اقبال شه باشدم دستگیر / سخن باز گردد گذارش پذیر

بیا ساقی انجام روشن چو ماه / بمن ده بیاد زمین بوس شاه

در ستایش ملک نصرت الدین مسعود

که تا مهد بر پشت پروین کشم / بیاد شه انجام زرین کشم
ولایت ستان شاه گیتی پناه / فریدون کمربند خاقان کلاه

ملک نصرت الدین که از داد او / خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بدو تافته است / محیطی که تاج از گهر یافته است

چو دریای ثالث نمد شوی خاک / ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک
چو سیاره و مشتری سربلند / نظرهای او یکبیک سودمند

بتربیع و تثلیث کوهر نشان | مربع نشین و مثلث نشان
بسر سبزی او ز جهان شاد خوار | جهان را ز چندین ملک یادگار

ستاره که بر چرخ ساید سرش | زده سکه عبده بر درش
جهان را به نیروی شاهنشهی | ز فرهنگ پر کرد از غم تهی

بزرم آفتابیست افروخته | برزم اژدهائی عدو سوخته
ز روشن دروئی که دارد چو آب | بدو چشم روشن شد آفتاب

چو شمشیر هش آهنک خون آورد | ز سنک آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان در کمین افکند | سر آسمان بر زمین افکند

فلک و فلسطین و رهبان روم | پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند | بسر سبزی بخت شد سر بلند

نثاری نبودم سزاوار وی | که رزیم برو رنگ شهوار وی
هم از آب حیوان اسکندری | زلالی چنین ساختم کوهری

چو از ساختن باز پرداختم | بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم نگین چنین کوهری | زاسکندری هم باسکندری

نقا بادشه را به نیروی بخت | بدو باد سبزی تاج و تخت
چنین بلبلی از گلستان او | مبارک نفس باد بر جان او

ندارد ز گیتی کس آن دستگاه | که نزلی فرستد سزاوار شاه
نظامی که خود را غلام تو کرد | سخن را گذارش بنام تو کرد

همان پیش تخت تو مهمان کشید | که آن مور پیش سلیمان کشید
من آن بلبلم کز ارم تاختم | بباغ تو آرام که ساختم

انوائی سرایم در ایام تو | که ماند در و سالها نام تو
بتاریخ پانصد نود هشت سال | که خواننده را زو نگیرد ملال

نوشتم من این نامه را در جهان | که تا دهر آخر بود جاودان
بنام تو زان کردم این نامه را | که زرین کند نقش تو خامه را

ز پیلوار از تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست
بخشش توئی آنکه خواهد کسی | خزینه فراوان و خلعت بسی

گر این نامه را سر بزر کفتمی | بعمری کجا کوهری سفتمی
همانا که عشقم برین کار داشت | چو من کم زبان عشق بسیار داشت

مراد از توفیق گفتن خدای | ترا باد تائید فرهنگ و رای
ازان پیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتحی دگر باش فیروزمند
جهان تا بود کامرانیت باد | فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر | بمن ده یکی ساغر دلپذیر
ازان می که جان دارو نوش باد | مرا شربت و شاه را نوش باد

خاتمة الطبع

زیبایش کلام هر سخندان حمد خالقی است که مضغه را از نور سخن معزز و مزین نموده و این مشت خاک انسان را بکمالات بوقلمون و صناعات گوناگون ممتاز و مکرم فرموده وآرایش بیان هر نکته دان نعت پیغمبریست که منهمکان وحل ضلالت را بزلال هدایت مطهر ساخت و غریقان بحر غوایت را بدستیاری ذورق شفاعت بر کنار سلامت انداخت پس هر چونکه درین اوان سعادت اقتران و ایام مسرت عنوان نسخه گرامی و کتاب سامی مسمی به خمسه نظامی که شیرینی ابیاتش قند مصری را درج دعوی در شکسته و شگفتگی هر مصرعه اش سحر هاروت و ماروت را روی عجز برپای حیا انداخته الفاظش را چکویم کلامیست فرحت انگیز یا افسونیست حیرت آمیز حرف حرفرا چه خوانم نقشی است فرحت آرای یا طلسمیست بهجت افزای تصنیف الیف شاعر خوش فکر جادو بیان نازک خیال شیرین زبان فصیح زمان بلیغ دوران رشک سحبان مولانا نظام الدین گنجوی علیه الرحمة والغفران بغایت کمیاب بود و اگر بجائی دستیاب میشد از جهت پیچیدگی خط و کثرت اغلاط دل خریداران بدو مایل نمیشد بنابران تاجران باوقار خیرخواهان اهل روزگار قاضی فتح محمد صاحب و صالح محمد صاحب و عبدالکریم صاحب برادران قاضی ابراهیم صاحب مرحوم ابناء حاجی الحرمین الشریفین جناب حضرت قاضی نور محمد صاحب مغفور ساکن بلبندر بصرف همت وافر و بذل زر متکاثر کتاب مذکور را در بندر معمورہ بمبی واقع مطبع فتح الکریم بخط واضح و خوش رقم بتصحیح تام و تنقیح ما لا کلام جناب مولنا و بالفضل اولنا جناب مولوی فضل المنان صاحب